

گورستان غریبان

ابراهیم یونسی





گورستان غریبان

گورستان غریبان

ابراہیم یونسی

انتشارات نگاہ



انتشارات نگاه

گورستان غربیان

ابراهیم یونسی

چاپ اول: ۱۳۷۲

حروف چینی و آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم

صفحه‌آرا: مرجان رئیس‌دانی

لیتوگرافی: امید

چاپ: تک

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

تذکر

این داستان تا آنجا که به «شهر کوچک» و مردم آن مربوط می‌شود اثری است کاملاً تخیلی و در آن به اشخاص خواه در قید حیات یا جز آن، کمترین اشاره‌ای نیست، هر چند در آن از محله‌های واقعی یاد شده است. مع‌هذا چنانچه تشابهی یا کنایتی به اشخاص در آن مشاهده شود چنین احساسی یک امر تصادفی است. با پذیرفتن این اطمینان از سوی خواننده بیم برخوردن به کسی نخواهد رفت.

۱. یونسی. ۱۳۵۸

جمعیت ایستاده است و به اقتضای وضع، به ابتکار، مرده باد زنده باد سر می دهد. «رفیق حزبی» در صف اول ایستاده است. حالا هم، به تعبیری، مقام رهبری را حفظ کرده است. حالا که از آن سر نشده است از این سر. همان اخم آشنا را بر پیشانی دارد، با همان چهره پهن و دوشیاری که از دو انتهای استخوانهای گونه به انتهای دو لب می رسند و دو گونه را به دو بخش متساوی قسمت می کنند، با چشمان کهربایی مه گرفته و موی نرمی که رنگش به زردی می زند، و شانه های بالنسبه فرو افتاده، که بیشتر نتیجه تأمل و سرخم کردن و در خود فرو رفتن و در احوال ملت غور کردن است.

حالا دیگر زمانی شده است که هر کس در موضع خود، خود را از جمعی که دیروز به عضویت آن افتخار می کرد کنار می کشد. حالا دیگر رو در بایستیها کنار گذاشته شده است، و رفقا یکدیگر را انتخاب کرده اند. آن عده ای هم که در میانه نوسان می کنند به زودی جهت قطعی زندگیشان را مشخص می کنند — زندان امیدوار است، و «دوستان» چشم انتظار. شبها عده ای را می بینی که در سلولها، یا حیاط — اگر به حیاط آمدن آزاد باشد — دور هم نشسته اند و «پنهانی» مشروب می خورند — مشروب را از زندان می خرند. اما بفرمایی به دیگران نمی زنند. گاه سری برمی گردانند و لبخندی می زنند. اگر از نادمین باشند، با صدای رسا، که زندان بشنود، به متعصبین متلک می گویند. نوع متلک هم معلوم است — از موشک اتحاد شوروی بد می گویند! اما تعارف، بی تعارف ...

دوستیها هم رفته است؛ هر چند صرف بودن در یک سازمان به معنای دوست بودن نیست. اگر دوستی بود که خیلی خوب بود. دوستی نبود؛ رفاقتی بود بی تمهید و مقدمه: یکپوشه شده بودی رفیق — یعنی از مرحله دوستی چندین قدم بیشتر — در حالی که کمترین گامی در میدان دوستی نزده بودی! وانگهی کدام دوست به عشق دوستش به پای چوبه دار رفته است؟ دوستی هم وقتی خوب است که مایه دادوستد موجود باشد. بی مایه دوستی کردن بی مایه دادوستد کردن است ... یک روز، دوروز، بالاخره

معلوم می‌شود و کار لنگ می‌ماند...

حزب و همه رفته‌اند — همه رفته‌اند، جز خانواده‌ها. خانواده‌ها مانده‌اند — زنها — مادرها... پناه بر خدا، عجب مخلوقاتی! اول هفته را به امید «ملاقات سه دقیقه» ای، با خفت و خواری، با بازرسیهای خوارکننده، با تحقیر سربازها و پاسبانها، و نگاه عاشقانه افسرها، به آخر هفته می‌رسانند. با هر بدبختی و فلاکتی که هست میوه‌ای و خوراکی تهیه می‌کنند و دست بچه‌ها را می‌گیرند، و می‌آورندشان به خانه بابا! بچه‌ها ندیده می‌دانند چه بوده‌ایم، چه می‌کرده‌ایم، و چه می‌گفته‌ایم. هرگاه روز عیدی یا به مناسبتی، آنها را به درون زندان راه بدهند قصه سرگذشت کوتاه اما تلخ خود را از زبانشان، از دهان کوچکشان، می‌شنویم. چه دردناک، چه لذت بخش! دردناک از این رو که مادر به غریزه دریافته است که بچه نیاز به پدر را احساس می‌کند، و می‌خواهد به نحوی این نیازش را ارضا کند. بنابراین می‌نشیند و خاطراتش را مرور می‌کند و بچه را با یاد پدر سرگرم می‌کند. چه کند بینوا... از کجا شروع کند — جز قصه درد و بی‌خانمانی، خاطرات نوشته و نانوشته دیگری ندارد. همینها را باید یک جوری زهرشان را بگیرد و در هیأتی خیال انگیز به خورد بچه بدهد. چیزهایی از دهان کوچولوی بچه‌های معصوم می‌شنوی که مدت‌ها بود فراموش کرده بودی، و بچه طوری آنها را بازگو می‌کند که انگار همین دیروز بوده است! لذت بخش است از این رو که می‌بینی هنوز در خانواده هستی — خانواده‌ای که در حزب گمش کرده بودی؛ می‌بینی که جایی و پناهی داری. زنم، انگار همین دیروز پول از من گرفته باشد، و به بازار رفته باشد و ژاکت دلخواه مرا خریده باشد، پشت میله هر چند گاه لبه‌های یقه مانتوش را کنار می‌زند، ولی من توجه ندارم — آخر سه دقیقه ملاقات چیست که من به لباسش توجه داشته باشم! سرانجام طاقش طاق می‌شود؛ لبه مانتورا کنار می‌زند، و می‌گوید: «رنگشومی پسندی؟ آخه تو همیشه مغز پسته‌ای دوست داشتی — دیروز خریدم!» می‌خواهد از محبتم اطمینان مجدد بیابد.

تازه متوجه می‌شوم. حرف خود بخود می‌آید: «مبارکما باشد... به به، خیلی قشنگ است؛ خیلی بهت می‌اد!» در حالی که اصلاً توجه ندارم. با تمام تظاهری که به خوش بودن می‌کند احساس می‌کنم او هم در زیر آوار این مصیبت خرد شده است. لبخند می‌زند، با لب و چشم، حتی موی سر، و تمامی وجود — به راستی زیبا است. زنها را در رمانها یا در خیال همیشه به این صورت می‌بینم: زیبا، معصوم، پراز صفا و سادگی. شاید نبود آزادی است که آنها را به این صورت ارائه می‌کند — چون دست آدم به زن رمان یا ساخته و پرداخته خیال نمی‌رسد! واقعیت، با موارد مبتذل و پیش پا

افتاده‌اش، که زن و شوهر را دل آزار می‌سازد، بلای زیبایی است. در حبس خیال — در حبس — در سفر — چقدر زیبا هستند! ...

آن وقتها در مراحل اولیه پیشرفت بودیم؛ زندگانی اجتماعی تازه داشت پامی‌گرفت، و ابزار و وسایل کار هنوز در مراحل اولیه تکامل بود. آن وقتها هنوز، برای اثبات ندامت شیوه‌های «جدید» کشف نشده بود، اگرچه این هم در معنا دست کمی از آن نداشت — در معنا همان بود؛ کشتن رفقا بود با واسطه رفقا: واداشتن به خودکشی.

«رفیق حزبی» در ردیف اول صف ایستاده است، به حالت خبردار، تمام هوش و حواسش متوجه دهان گوینده است، که اعداد را قطار می‌کند... بیست میلیون... پنجاه میلیون... تسلائی است؛ پنجاه میلیون زندانی کجا، هزار نفر کجا! ...

در کنج حیاط پتویی پهن کرده‌ام؛ نشسته‌ام انگلیسی می‌خوانم. دو سرهنگ سابق از آینده گفتگو می‌کنند. به چند قدمی من که می‌رسند گفتگویشان را خوب می‌شنوم. دور هم که می‌شوند باز تا چند قدمی حرفشان را تعقیب می‌کنم: «... بله... البته... خوب، اگر...» و خودم را می‌خورم. سرهنگ مسن‌تر، تسبیح به دست دارد؛ موی سرش ریخته و موی شقیقه و پشت گوشش سفید شده است، صورتش تکیده است. دیگری شق ورق است، و همچنان لباس آمریکایی آرتش را پوشیده است؛ زائده پارچه‌ای پهلوی «ردنگت» را روی شلوار انداخته و دگمه را بسته است. از «تشکیلات» سابق کراوات و درجه‌ها را کم دارد. از دور چنان می‌نماید که انگار منتظر شیپور شامگاه است، تا برود ورژه‌ای بگیرد... «خوب، اگر روزی خبری بشود باز ما هستیم که باید دستی بالا بزنیم...» انگار تا حالا دستی بالا نزده‌اند! «بله... ما... همین آقایانی که تفرنامه نوشته‌اند... و... همکاری می‌کنند... خوب دیگر، بشر است، ضعف هم نشان می‌دهد، به جایش قهرمانی هم می‌کند...» سرهنگ دیگر دانه‌های تسبیح را با فراغت می‌اندازد — او هم بر همین عقیده است — که بلی، کس دیگری نیست، راه دیگری نیست — باز هم اینها — باز هم ما!

درگزی مثل فریره دور حیاط می‌چرخد، دو انتهای دستمالی را که در دست دارد با هر دو دست در جهت عکس هم می‌تاباند، و چون دستمال خوب سفت می‌شود و چنبر می‌زند کار را با همان آشفستگی و با همان پشتکار در جهت عکس دنبال می‌کند — آن را وامی‌تاباند، انگار وظیفه‌ای مبرم که تعطیل بردار نیست. — مثل مشروطیت. دو سه دور می‌چرخد؛ ناگهان می‌ایستد؛ چند قدمی برمی‌گردد و برافروخته می‌گوید: «سلام

از بنده است.» و بی آنکه منتظر جواب بماند می گوید: «به لطف شما، حالم خیلی خوب است — متشکرم.» و به راه خود می رود — با دستمال. یکی دو دور می زند؛ باز به همان اولی می رسد. می گوید: «خوشحالم که می گوئید حالتان خوب است —» در حالی که طرف چیزی نگفته است. «حال من هم کاملاً خوب است» و هر دو رودست ندارد... این گویا علامت خلبانها است: یعنی که هر دو موتور خوب کار می کنند. صدایش، و پوست صورتش می لرزد، چشمانش آشفته است؛ حالت صورتش مثل کسانی است که مبتلا به فلج خفیف صورت هستند؛ اندک لرزشی دارد. همیشه اینطور است. مردی است بلند بالا، یوغور، از متعصبین است. مایه خوبی حالش همین است. می رسد مقابل من؛ می گذرد، چند قدمی دور می شود؛ برمی گردد. می گوید: «درست شنیدم؟! با من فرمایشی داشتید؟ امری دارید بفرمایید... مهم نیست... معذرت می خواهم... مثل این که وقتتان را می گیرم... حال من بسیار خوب است، دیشب خیلی خوب خوابیدم... هه، هه!... مهم نیست!» — و می رود...

سید کاظم در کریدور معرکه گرفته است. آبپاش را زیر بازو زده و چشمها را بسته است و به آهنگ ضرب ابروها و سبیل را — یکجا — بالا می اندازد و بدن را پیچ و تاب می دهد، و می خواند:

آورماغی آچتدلار
قزی گوتروب قاجدلار؛
آورماغین دالینده
قزن اوزن آچتدلار
هی بالا جا بالا جا بالا جا
هی بالا جا بالا جا بالا جا!

جنبش سبیل و ابرو و صدای ضرب بیشتر می شود...

گلیر سراغین سنین
اجازه ور بیرمنه اولوم گوناغون سنین...
پابدا مابدا بیلمرم
ماسکاویچامین مرم؛
ماسکاویچ میتان اوغلانا

من قزیمی ورمم.

هی بالاجا بالاجا بالاجا

هی بالاجا بالاجا بالاجا...!

سید کاظم، داش است، با سبیل چخماقی و چکمه ساق نرمی که از شوروی آورده است. «معاود» است. مأمور نظافت بند است — پول می‌گیرد نظافت می‌کند، اما به کسی سلام نمی‌کند. معتقد است که فعله — یعنی کارگر، که او «فحله» تلفظ می‌کند — نباید به کسی سلام کند. گاه اگر تریاکی گیر بیاورد در مستراح می‌کشد — با عسکر نفس کش. عکس استالین را بر بازوی چپ و صورت فرشته‌ای را بر بازوی راست خالکوبی کرده است. بلندبالا است و لاغر، زردنبو، با صورت استخوانی — و کچل — با کلاه کپی اوایل انقلاب — انقلاب شوروی. این آورماگی که از آن به ستایش یاد می‌کند آورماغ بادکوبه است، یا به قول خودش «باکی»، که سید، روزگار پناهندگی خود را در آن گذرانده است.

صبحی در صف، در تشریفات — همه جا مزاحم است. بنا به معمول، همیشه و همه جا جد و برجده رهبران حزب را می‌جنباند. مواقعی که در حیاط یا راهرو به آنها می‌رسد دیده و نادیده باد ول می‌دهد — درست بیخ گوششان؛ و برای این تعارف همیشه مبالغی ذخیره دارد. صبحی کارگر چیت‌سازی بوده؛ در سال سی و دو، پیش از متلاشی شدن حزب در جریان شعارنویسی گیر افتاده؛ فرمانداری نظامی به او تکلیف نوشتن تنفرنامه کرده؛ او از «حزب» کسب تکلیف کرده، و «رفقا» موافقت نکرده‌اند. یک مشت بچه قد و نیم قد دارد، با زنی از کار افتاده، و مایه معاش هیچ. حالا هم نادم است هم متعصب؛ متعصب در این که نگذارد اینجا هم رهبران رهبر باشند، سرصف بایستند و زود فلنگ را ببندند. یک زنده باد بگویند، صد زنده باد خواهد گفت، آن هم با صدایی که صدای جد اندر جدشان هم به گردش نرسد... «چطور شد آن وقت که نوبت ما بود تنفرنامه نوشتن کفر بود، ولی وقتی نوبت به خودشان رسید جزو وظایف شد، شد تکلیف؟!» و باد در غبغب می‌اندازد، و با تمسخر می‌گوید: «بله، رفیق، آدم باید موقع شناس باشد! وجود ما برای مملکت ضروری است!» و گردش را مثل جوجه

۱. فروشگاه را گشودند، دختر را برداشتند و گریختند، در پشت فروشگاه روی دختر را باز کردند... ای کوچولو، کوچولو... به سراغ تومی آید، به من اجازه بده که مهمانت باشم. من پابدا مابدا سرم نمی‌شود، موسکویچ هم سوار نمی‌شوم، دخترم را هم به پسری که موسکویچ سوار شود شوهر نمی‌دهم...

خروس جلو می‌کشد و چون قدش کوتاه است بر پنجه پا بلند می‌شود. «وجود کثافت آقایان برای مملکت ضروری است!» و سپس، فحشهای آبدار دیگر با کسی کاری ندارد. حالا هم بغل دست رفیق حزبی ایستاده است و بیخ گوشش مرده باد زنده بادهایی سر می‌دهد که شتر دوکوهانه را مست می‌کند: «مرده باد رهبران خائن حزب توده!» و جدا از سهم زندان، زیر لب، فحش خواهر و مادر. اما «رفیق حزبی» هم بیدی نیست که از این «بادهای» بلرزد. این رفیق و سایر رفقای بالا حالا هم مثل گذشته که دایره‌ای به مرکز خود و شعاع مملکت رسم کرده بودند، دایره‌ای به مرکز خود و شعاع زندان رسم کرده‌اند: از خود آغاز کرده‌اند و به خود ختم می‌شوند، و جز خود، از صبحی و دیگران خبر ندارند، و جز خود به چیزی نمی‌اندیشند — در دایره وجوداً ابداً سرگردان نیستند: حساب کمترین چیز خود را دارند — از کوچکترین پرتقالی که ملاقاتیها برایشان می‌آورند تا کمترین آمین و خفیف‌ترین مرده باد و زنده بادی که می‌گویند یا کوتاهترین مقاله‌ای که برای «عبرت» می‌نویسند. مهندس الکترو مکانیک است. آن روزها موتور جامعه منویات و رهبریهای داهیانه بود که ملت را به سر منزل سعادت می‌رساند، و رهبر عالی‌مقام می‌خواست که دوران سازندگی بی‌درنگ آغاز شود. آن وقتها هم پیشرفت پیش از اعلام شروع می‌شد. درست هم بود؛ باید ساخت و رفت جلو، تا به دروازه‌های تمدن رسید — و آن وقت توپ را زد توی دروازه و گل — و هورا! آن وقتها انقلاب سفید بود. پس برای ساختن کشور باید درس سازندگی خواند — البته همراه با نوازندگی. از طریق مکاتبه، رشته راه و ساختمان می‌خواند. پیدا است که زندگی را درست می‌بیند — «پدیده» را در «محیط» بررسی می‌کند... «زندگی زیبا است...»، «زندگی جلوه وجود خدا است...»؛ باید پرستنده زندگی بود. اما این زندگی را اول باید ساخت بعد ستود. بنابراین می‌رود در خط راه و ساختمان. و اما بعد — برای ورود به زندگی باید از زندان گریخت: زندان زنده‌دان است، زنده‌هایی که به درد زندگی نمی‌خورند، در معنا مرده‌اند... رفیق حزبی ظاهراً عاری از حس بود که پیش از وقوع، قضایا را درک کند یا بعد از وقوع تأثیری به او دست دهد. این حس را به دورانداخته بود. پیدا بود دردی در گذشته نداشته است که با خاطره پس پشت گذاشتنش خوش باشد — آینده، همه چیز بود.

سید حسن، برای دهن کجی به دستگاه، و طبعاً نادمین، لخت شده است. میله‌ایش را به لبه حوض تکیه داده است. دویست «شنو»ش را رفته است — با همان آواز و آهنگ مخصوص. بازوی شکسته‌اش را مثل پهلوانها با تکه چرمی بسته و بر پاهای لاغرش می‌جهد، در ضلع غربی حوض دو سه قدم روبه جنوب — روبه آقای

شمسائی — می‌آید، به شیوه زورخانه کاران — با بازوهای گشاده، نیم تا شده و پشت خم کرده. خیال می‌کنی همین حالا است که طرف را «لنگ» کند. پس از دو سه قدمی که می‌آید باز انگار در گود باشد به شیوه اهل گود چرخ می‌چرخد، جدا از پهلوها، می‌زند و به سوی میله‌ها باز می‌آید. این همان سیدحسن، راننده و پیک کمیته مرکزی است، که مدت‌ها کتک خورد و بامبول زد به این امید که «رفقا» جای چاپخانه‌های زیرزمینی را تغییر بدهند. وقتی خوب کتکش را خورد و دستش شکست و مطمئن شد که با هر حسابی حتی اگر هم خواسته باشند چاپخانه‌ها را بر پشت شتر از کشور خارج کنند در این مدت قاعدتاً باید به حوالی مراکش رسیده باشند، پس از هجده ... بیست روز اعتراف کرد. و شگفتا دید که جا خشک است و بچه در خواب ناز، لبخند به لب منتظر ...

حسین رضائی ته صف است. شادایش را از دست داده است، البته موجبی هم برای ننگ داشتند نداشته است. این روزها دیگر نگاهش گم شده است: نگاهش همه جا هست، و هیچ جا نیست، انگار به دنبال خودش می‌گردد! به چشمش که نگاه می‌کنم دریچه دنیایی را می‌بینم که غرق در ماتم است، و حسین خود ماتم دار این دنیا — انگار در مجلس ترحیم خود شرکت کرده است.

یکی دوبار اشتباه کرده؛ هنگامی که استاد شمسائی به سطرته گزارش رسید و با لحنی قاطع گفت: «سی و هفت میلیون نفر!» به خیال این که «شامگاه» یا «صبحگاه» است و برای سلامت اعلیحضرت دعا می‌کنند گفت: «آمین!» بچه‌ها پتی زدند زیر خنده تا ضعف ندامت طرف را بیشتر آشکار کرده باشند. رفیق حزبی که کمتر می‌خندید این بار کرکر خندید، و صباحی از فرصت استفاده کرد و چند شعار و یک رشته ناسزا تحویل داد. حسین دستپاچه شد، سرخ و سفید شد، عرق کرد — و ماند. البته کسی نبود که به ریش بگیرد: زندان حتی برای دلگرمی دوستان هم که شده یک سرپاسبان هم فرستاده بود تا بر مراسم نظارت کند — خودشان در حیاط مراسم چهارم آبان دیگری داشتند — چهارم آبان خادمین. اما وجدان «رفقا» چشم و گوش زندان بود، و زندان بی هیچ شکی گزارش مفصل جریان را بی درنگ دریافت می‌داشت، و حسین این را می‌دانست ...

آنطور که بچه‌ها می‌گفتند وقتی بازداشتش کرده بودند با تمام بچگی اش خودش را به دیوانگی زده بود. کارهای عجیب و غریبی کرده بود: مدت‌ها خود را به باثوی در سلول آویزان کرده بود؛ در سلولی که آدم به قول بچه‌ها برای اینکه خود را کنار رفیق پهلو دستی جا کند به پاشنه کش احتیاج داشت هندوانه‌ای را هماغوش خود ساخته بود؛

شبه‌ها اذان گفته بود، بیخود خندیده بود، روزه گرفته بود و بی‌جهت گریسته بود... چرا بی‌جهت؟ کدام زندانی است که گریه نکرده باشد و دست کم در درون خود شیون سر نداده باشد؟ گریه کردن که عیب نیست — تازه آن خنده‌ها هم همه گریه است. نه حسین، هرکسی حق دارد بر سادگی و زود باوری خود بگرید. آخر همه خواسته بودیم قطره آبی باشیم و در ته زمین برویم و با قطره‌های دیگر وصلت کنیم و سپس به صورت چشمه‌ای از آب زلال و لبرزنده از زمین بجوشیم و در پرتو آفتاب تن لرزان خود را به گذرندگان تشنه لب عرضه کنیم. از نخست، غرض حسین و دیگران جز این نبود. اما دریغ، خاک پذیرا نبود، یا که کاریزکن نادرست بود. ما را به باتلاق بردند... و کدام سرخوردگی از این بدتر که مدت‌ها با رنج و زحمت و امید و انتظار چاه زده باشی و عرق ریخته باشی تا به آب شیرین برسی، و ناگهان از چاه فاضلاب همسایه سر دریاوری!...

«رفیق حزبی» هم در اعماق خاطرش به کندوکاو پرداخته... او هم چاه می‌زد... در گوشه‌ای از خاطرش، انگار تصویر مبهمی از او را یافته بود. با پلکیدن در اطرافش زد این تصویر را گرفته بود و با گشتن در میان کلاف تداویها سرانجام مقصود را یافته بود. آخر هرچه سنگین‌تر سبک‌تر. به قول یکی از نویسندگان، بشر هر قدر گناهکارتر پس از توبه همانقدر قدیس‌تر؛ گناهکار قهاری که توبه می‌کند ارزش کارش به مراتب بیش از معصومی است که دست از پا خطا نکرده است. اولدت گناه را دریافته، با آن اخت شده، سپس با عزم جزم به مقابله با آن برخاسته و اولدت چشم پوشیده است، در حالی که این دیگری لذتی نچشیده و بنابراین طبعاً عملی به مقابله انجام نداده است. و طبیعی است که اجر این دویکی نیست... باری، هرچه سنگین‌تر، همانقدر سبک‌تر؛ هرچه بیشتر اطلاعات بدهی همانقدر به آزادی نزدیکتری. سنگینی همیشه سبکی به دنبال دارد، و حالا «رفیق»، خیر سرش، می‌خواهد خودش را سبک کند! «تو همان نیستی که با پسر فلان خان...» حسین نگاه تند و رموکی به او انداخته بود، و گفته بود: «خوب، منظور!» و این را به لحنی گفته بود که هنوز هم در خاطرها زنده بود.

«رفیق حزبی» مثل همه جوانان... و خود حزب — پس از این که مرحله جوانی را از سر گذرانده بود دیگر در یاد وعده شیرین گذشته نبود، مثل دختری که در کودکی به پسر همبازیش وعده می‌دهد که تا زنده است دوستش خواهد داشت و چون بزرگ می‌شود دیگر حتی اظهار آشنایی هم نمی‌کند، انگار نه انگار! او تنها همین یکبار اظهار آشنایی کرده بود، آن هم به این «منظور»... که به قول حسین، «تاکشش» را

پیش رئیس زندان بالا ببرد.

صدای گروهبان یوسفی را شنیدم، که حسین رضائی را صدا زد ... «حسین رضائی، دفتر!» حاشیه نشینها به خنده تکرار کردند: «حسین منظور، دفتر!»

حالا بیا و جواب بده، که «چرا بیجا آمین گفتی؛ میخواستی مسخره کنی، از طرف متعصبین مأموریت داشتی!...» بعید نیست بیرندش انفرادی، شاید هم زندان زرهی — یا قزل قلعه — تا به قول رئیس زندان آدم بشود. بچه ها، ایستاده و نشسته، نگران و خوشحال، با نگاه بدرقه اش می کنند. حسین سربه زیر انداخته، رنگش پریده است ... تقصیر هم ندارد. من یا حسین فیلسوف نبودیم که بدانیم ترس از مرگ، ترس از بعد از مرگ است، یا بدانیم که مادام که هستیم مرگ نیست و چون مرگ آمد ما نیستیم، یا بدانیم که هیچ دردی پایدار نیست، و اگر باشد دیگر درد نیست. یا باز فیلسوف نبودیم که زندگی معمولی برایمان کافی باشد. مثل همه ابلهان، ابلهی بودیم که نمی دانستیم با ابدیت چه کنیم ... و خود را در این مخمصه انداخته بودیم. زندان هم تقصیر ندارد. رفقا از رئیس زندان هم گزارش می دهند...

مراسم پایان پذیرفته است. پتو و کتابها را جمع می کنم، و به بند می روم. در راهرو به درگزی برمی خورم، مثل این که فرمایشی دارم ... نه ... حالش کاملاً خوب است ... برمی گردد به حیاط. آخرین نفری است که از حیاط به بند می آید، و همیشه با اختطار — آخر این هم نوعی مقاومت است، نوعی دهن کجی است، که آدم حالش خوب باشد، خوب خوابیده باشد، آخر از همه بیاید و گروهبان یوسفی چندین بار کلیدها را تکان بدهد و با آن قیافه احمقش، در قالب جملات کتابی، به لهجه ای غلیظ، به آدم تکلیف کند که هواخوری «تامامی!»، یعنی که تمام شده است.

به سلول رسیده نرسیده سروکله اش پیدا می شود — گروهبان یوسفی را می گویم: «آی سلیمانی — ملا گات.»

ملاقات! خیر باشد! هیچ وقت سابقه نداشته این وقتها به ملاقاتم بیایند ... وانگهی کسی ندارم که به ملاقات بیاید، مگر این که بچه ها از مسافرت آمده باشند. می پرسم: «(ملاقات یا دفتر؟) اصلاً حواسم به حسین نیست — می گوید: «(ملا گات.)» لباس می پوشم. بچه ها نگاههای ظنین می کنند. آخر حالا دیگر اعتمادهای لرزان به کلی درهم ریخته است: تک و توکی اگر باشند که هنوز به هم اعتماد داشته باشند. فکر می کنند نعل وارو می زنم، و خیر دارم، و نمی گویم — فعالیت برای آزادی شدت گرفته است — یعنی گرفته بود — و ملاقاتی داشتن به معنای در «جریان اقدام»

بودن، و خبر داشتن است. دکتر پناهی حیرت را در چشمانم می‌خواند — بیشتر با او مأنوس هستم؛ با عکس‌العملهای یکدیگر آشنا هستیم؛ می‌داند اگر خبری باشد و چیزی شنیده باشم حتماً به او می‌گویم. می‌روم. درگزی از کنارم می‌گذرد، ولی توقف نمی‌کند... مهم نیست... فعلاً با این ملاقات در لیست نادمین رفته‌ام — می‌روم که گزارش بدهم!

به دم در «بند» می‌روم؛ پاسبان در را باز می‌کند؛ به هشتی می‌روم، کسی نیست. چون بی اجازه رفتن به اتاق ملاقات رسم نیست به اتاق رئیس زندان سرک می‌کشم. سرگرد حاج کاظمی نشسته است؛ سلام می‌کنم؛ معطل نمی‌کند، می‌گوید: «بفرمائید، ملاقات — سغی بفرمائید زیاد طولانی نباشد.» از پیرمردهای شهربانی است. مردی است مهربان، به خصوص با خانواده‌ها. پیدا است سرد و گرم روزگار را دیده؛ پدرانه با آدم صحبت می‌کند — خیلی هم صحبت نمی‌کند — می‌ترسد؛ می‌ترسد گزارش کنیم. می‌گوید من تیمورتاش را دیده‌ام که وزیر دربار بود، و باز او را دیدم که در همین جا زندانی بود، و همین جا هم مرد... می‌فهماند که زندگی زندانی سیاسی به هر حال چیز متلاطمی است؛ ممکن است کشتی به مقصد برسد، ممکن است وسط راه به صخره‌ای بر بخورد و غرق شود، و می‌فهمید که در این مملکتی که هر چند گاه دستخوش تلاطم می‌شود چه بهتر که دوست بود و دوستانی داشت، برای روز میاداد. آقا جوانها — تحصیل کرده‌ها... آه، اینها، خدا را بنده نبودند؛ همه وقاحت، همه غرور و خودمداری؛ از قلۀ کوه با آدم صحبت می‌کردند، در حالی که داد حزب از دست همین پیر و پاتالها بلند بود؛ از دست سرهنگ باستی‌ها، که رهبران حزب را به دو سه سال حبس محکوم می‌کرد و آن یکی دو نفر را هم که به دستور رزم آراء به اعدام محکوم می‌کرد تا رأی را می‌داد گوسفندی نذر می‌کرد که اعدام نشوند، و چون اعدام نمی‌شدند گوسفند نذری را واقعاً قربان می‌کرد.

ملاقات امروز عطیه یکی از این پیرمردها یا به قول حزب، مغزهای پوسیده بود.

وارد پیش اتاقی اتاق ملاقات می‌شوم. ملاقاتیهای دیگری هم هستند... آه،

پس حسین را برای ملاقات خواسته بودند!

فرصت اندیشیدن پیدا نمی‌کنم؛ تا می‌روم تو، عمو مشهدی تعظیم می‌کند و خاله

گل بهار که از ناتوانی جلومیله‌ها نشسته است به تقلا می‌افتد. هر چه اصرار می‌کنم

نمی‌شود، بالاخره برمی‌خیزد، همه لباس کردی به تن دارند. حال و احوال می‌کنیم — به

فارسی. عمو مشهدی که نیشش تا بنا گوش باز شده است می‌گوید: «آقا، به زبان

خودمان حرف بزنید.» منظورش کردی است. بین خاله گل بهار و عمو مشهدی، استاد

فیض الله ایستاده است، با همان قیافه معصوم، و خندان، که پسر بچه هفت هشت ساله ای را به بغل گرفته است، و در کنارش زنش، دادا^۱ ملیحه، که دختر بچه شیطان ملوسی را به بغل دارد. چه زیبا! چشمانش عیناً چشم آهو. حالت لبش به حالت لب بچه‌هایی شبیه است که تازه گریه کرده باشند. پشت لبش کمی باد کرده است. بلند بالا، خوش صورت؛ به قول خاله فرشته عینهو پنجه آفتاب! با شرم و آزرم احوالپرسی می‌کند؛ سرخ می‌شود، رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. در لباس کردی، پیرهن پشم گلدار، و کمر گلدار، و کلیج مخمل بنفش براستی زیبا است. عمو مشهدی از بابا حرف می‌زند، و از این که بحمدالله حالش خوب است، و ماشین خریده و... سپس با اشاره به پسر بچه ای که در بغل استاد فیض الله است و انگشتش را می‌مکد و با چشمان حیرت‌زده و معصوم میله‌ها و پاسبان بین دو میله را نگاه می‌کند، می‌گوید: «محمدعلی، به دایی جان سلام کردی؟ به دایی جان سلام کن، بارک الله پسر خوب!» و باز نیشش تا بنا گوش باز می‌شود و چند دندان جرم گرفته‌اش پدیدار می‌شود. محمدعلی انگشتش را در دهن فرو می‌برد و همچنان بهت زده مشغول مکیدن است. عمو مشهدی دستش را می‌گیرد و می‌گوید: «گفتم به دایی جان سلام کن... بگودایی جان، سلام!»

می‌گویم: «محمدعلی خان، سلام! حالت چطوره، خوبی؟ ماشاالله ماشاالله
مردی شدی برای خودت - ماشاالله!»

در این فرصت خاله گل بهار سیگاری پیچیده بود و به چوب سیگار گلی زده بود و قوطی سیگار را بنا به معمول زنان کرد به پیرشالش زده بود. خاله، همینطور که به سیگارش پک می‌زند می‌گوید: «آقا، اینجوری نبین، ماشاالله چشم ما را در میاره... نمیدونی چقدر شیطونه!» و برمی‌گردد و به پسر بچه می‌گوید: «بالاخره به دایی جان سلام کردی؟» و با تعرضی مادرانه که سرتاپا مهربانی است می‌گوید: «دستتویار بیرون از دهن!» با تکیه ای شدید بر لفظ آخر، و احمی نوازشگر: «دهن زنت!» و بعد «بگو، بگودایی جان سلام!» بچه با همان حیرت، با شرم‌رویی می‌گوید: «دایی جان سلام!» و سر بزیر می‌اندازد، و سرش را کجکی بر سینه فیض الله فشار می‌دهد. شیطان تا این را می‌شنود، با چشمان پر از شیطنت و موی کوتاه سر، مجال نمی‌دهد. می‌گوید: «دایی جان، من هم سلام کردم!»

عمو مشهدی می‌گوید: «وای، قربون بلبلم میرم... بله آقا، دخترم سلام

۱. دادا: دخت. خطاب برادر کوچک و خواهر بزرگتر. پدر و مادر نیز اغلب به تحبیب دختران را دادا صدا می‌کنند.

کرد ... عالیہ جانم سلام کرد!» ملیحہ می‌خندد و باز سرخ می‌شود. دخترک با چهره خندان و پر از شیطننت سر به زیر می‌اندازد. زیر چشمی نگاه می‌کند و پا تکان می‌دهد؛ استاد فیض الله عرش را سیر می‌کند، و عمو مشهدی یکپارچه شور می‌شود: «آقا باور بفرمایید بی اینها یہ دقیقہ نمیتونیم زندگی کنیم.»

می‌گویم: «خدا ایشاالله نیگرشون داره ... خدا حفظشون کنه.»

خاله گل بهار می‌گوید: «خدا شما را هم با حسین جان سلامت نیگر داره ... خداوند ایشاالله از این زندان نجاتتان بده — همه را، به حق اولیاء الله!» این یک دعای کردی است؛ صحبت پنج تن و دوازده امام نیست، صحبت اولیاء الله است: «ایشاالله زودتر بیاید بیرون، یہ دستی بالا بنزید برای حسین جان یہ زن بگیرید — پیر شدیم آخه، آرزو داریم — نوه نتیجه می‌خوایم، باهاشان بازی کنیم ...»

می‌گویم: «حالا شاید حسین آقا به دخترهای ما راضی نشد — باید طرفهای

خودتان ...»

عمو مشهدی می‌گوید: «آقا، کم لطفی می‌فرمایید ... ما جایی نداریم، ما هستیم و کردستانات. دختر داریم ماشاالله مثل برگ گل ... به جان شما، به جان این دو تا» و با دست به پسر و دختر کوچولو اشاره می‌کند: «به جان شما، به جان اینها از دخترهای خودمان نباشد در عروسیش شرکت نمی‌کنم — پا هم تو خانه اش نمی‌گذارم!» می‌خندد: «از حالا خدمت شما — شما شاهد باشید — خدمت شما باهاش اتمام حجت می‌کنم.» دست دراز می‌کند به سوی استاد فیض الله: «بچه را بدش به من، خسته شدی.» پسر بچه آغوش می‌گشاید و خود را به سینه بابا بزرگ می‌چسباند.

خاله گل بهار می‌گوید: «آقا، اکبر آقا را می‌بینی چه آتشش تنده؟! وای آقا، اگه یکی بگه بالا چشم کرد جماعت ابروست، خون راه میندازه. آقا، تو خونه هم کردی صحبت می‌کنیم ... خدا همه را یہ سلامت بداره — خداوند آن خاک را آباد نگه داره ... خدا شما را زودتر از این بلا نجات بده!» و بی اختیار اشک به چشمش می‌آید. «آقا، جان خودت، جان آقا، امانتی شما و حسین ... حسین را می‌سپرم دست شما ...» بغض گلویش را می‌گیرد و اشکش سرازیر می‌شود.

می‌گویم: «خاله گل بهار، منو باید دست حسین آقا بسپارید! اینجا رئیس ماست ... ماشاالله خودش حسابہ ...» و با خنده اضافه می‌کنم «ایشاالله به همین زودیها آزاد میشه ... بالاخره اینهم می‌گذره ... تا حالاش که بد نگذشته ... ما ناراحت شماها هستیم، وگرنه اینجا ما ناراحتی نداریم، از صبح تا شب بازی می‌کنیم ... از بابت ما ناراحت نباشید!»

عمو مشهدی همچنان می‌خندد؛ پیشانیش از شدت هیجان عرق کرده است؛ دانه‌های عرق را با انتهای میز از پیشانی و گردن پاک می‌کند. تاریخ با بیرحمی چینه‌های آشفته خود را بر چهره زن و شوهر رسم کرده است و مویشان را با مرکب سفید، که از جوانه‌های سبز هزاران شب سیاه است، رنگ‌آمیزی کرده است. تاریخ، همین شکستگیها و چروکیدگیهای انسانها است... چهره‌شان نشان تلاطمها و توفانهای بسیاری را بر خود دارد، و سایه این توفانها هنوز همچنان بر چهره‌شان می‌گذرد - هوا هنوز صاف نشده است. یواشکی به حسین می‌گویم: «تو که می‌دانستی اقلای یک جوری به من خبر می‌دادی آب نباتی چیزی برای بچه‌ها می‌آوردم...» گوش دخترک تیز است: «دایی جان، آب نبات می‌خواهی؟ آره؟» و از جیب کوچکش آب نباتی درمی‌آورد و دست کوچکش را از لای میله‌ها دراز می‌کند - همه می‌خندیم...

پاسبان پایان وقت را اعلام کرد. من باید زودتر رفته باشم که اقلای اینها با هم بیشتر درد دل می‌کردند. با اعلام اول پاسبان خداحافظی کردم. مشهدی خانم اصرار می‌کرد: «تو را به خدا، تو را به جان آقا... لباسهای چرکتوبنده حسین بیاره که تا ما اینجا هستیم بشوریم... من هستم، ملیحه هم هست - شما جای محمدعلی من هستید، هر چقدر خاک اونه عمر شما باشه - من جای مادر شما هستم.» استاد فیض الله و دادا ملیحه هم اصرار کردند. با استاد فیض الله از سوی مادر نسبت دوری داشتم - به هر حال، قوم و خویش بودیم. در یک شهر کوچک همه به نحوی با هم قوم و خویش اند. «به جان شما آگه تعارف بکنی شکایتو پیش خاله فاطمه می‌کنم - والله به گردن همه ما حق داره...» عمو مشهدی نیز شمه‌ای از اوصاف خاله فاطمه - مادر بزرگم - را مرور کرد. تشکر کردم. با بچه‌ها خداحافظی کردم؛ دختر شیطان به تشویق مادر خداحافظی بلند بالایی را بدرقه راهم کرد: «خداحافظ دایی جان!» برگشتم و بی اختیار بوسه‌ای برای او - و همه - فرستادم... عیناً دارگل، دخترم...

آن شب ذهنم عجیب مشغول بود. به خلاف معمول به راهرو آمدم - و راه رفتم، و راه رفتم. درگزی یکی دوبار ایستاد و گفت که حالش خوب است، و دیشب خوب خوابیده است، و... مهم نیست... و من در صورتش زل زدم. هنگام خواب هم مدتی در جایم غلتیدم - خوابم نمی‌برد: عمو مشهدی، خاله گل بهار، عالیه، محمدعلی، حسین، مدام در ذهنم پیش و پس می‌رفتند. خوابم نبرد... باز بیرون آمدم. بچه‌ها در راهرو خوابیده بودند - جا تنگ بود، عده‌ای از بچه‌ها در راهرو می‌خوابیدند.

حسین در انتهای جنوبی راهرو خوابیده است؛ سرش بر بالش یکور شده است، لبخند خفیفی بر گوشه لبش جا خوش کرده است. خواب می‌بیند؟ خواب کدام خوشیها را، که اینطور لبخند می‌زند؟ ... پاسبان داخل بند روی چارپایه اش دم دستشویی نشسته است و چرت می‌زند؛ پاسبان بالای بام با پاسبان برج صحبت می‌کند، صدایشان از پنجره کوچک دستشویی به گوش می‌رسد: «اضافه کاری این ماه را هنوز نداده‌اند...» نورا فکن با هر گردش یکبار پنجره دستشویی را دوغاب می‌زند. مش ممد بیدار است؛ چانه می‌اندازد، و کنار بالشها را در جستجوی سیگار دید می‌زند... مش ممد دهقان است - آشفته حال است - من باب احوالپرسی چانه می‌اندازد. قوطی سیگارم را درمی‌آورم و به او تعارف می‌کنم. سیگار را باولع می‌گیرد؛ کبریت می‌کشم؛ سیگار را روشن می‌کند - از ته؛ از جایی که نشان تاج دارد. این هم نوعی مبارزه است. سپس آن را سروته، انگار بچه گنجشکی در مشت گرفته باشد، با هر دو دست می‌گیرد، که، به اصطلاح خودش، نور نبیند - ببیند انگلیسیها می‌فهمند!

حرف نمی‌شود زد؛ بچه‌ها خوابند، و من در اندیشه. به راستی درد بزرگی است. چه چیز بدتر از این که وضعی فراهم شود که آدم را با بدترین، و پایین‌ترین از خود قیاس کنند، و این بدتر به اتفاق آراء بهتر شناخته شود؟ مثلاً همین محقق زاده را با این مأمور یا آن رئیس رکن قیاس کنند، و آدم به همین دل خوش کند که مردم و جامعه هنرشناس نیستند، و حل قضیه و داوری را برعهده تاریخ و آینده بگذارند! درد را که دیگر نمی‌توان به عهده تاریخ گذاشت. درد مال من است؛ منم که خوار شده‌ام، و می‌شوم؛ منم که آبرو باخته‌ام. تاریخ ریشخندی خواهد داشت برای من، که نفهمیدم، که علقم را دادم دست کسانی که ناآگاه یا آگاهانه مرا تسلیم داوری کردند؛ که خبط کردم که از کسانی فرمان بردم که خانه و مردم خانه‌شان را نمی‌شناختند، که با حرکات درون و برون خانه‌شان آشنا نبودند یا اگر بودند به من نگفتند، و از من چون ابزاری استفاده کردند... آینده همین را می‌تواند بگوید که کار درست نبوده، که اشتباه شده، که باید پند گرفت و نگذاشت اشتباه تکرار شود! ولی من چه؟ آخر آینده آینده است، اشتباه آینده مخصوص آینده است. باید پند گرفت! از من، یا از کسی که مرا به این مصیبت دچار کرده است؟ - ظاهراً از من، چون من حالا و در این شرایط، و در این مرحله، دیگر موجودی هستم متفکر - باید فکر می‌کردم! بنابراین به قول معروف ترازو دو سر دارد، با یکی جومی‌سنجند با دیگری زر - گویا حالا نوبت سنجیدن زر است. «جناب اجل، کاری که شما می‌کنید خطرناک است - با این وضع، خودکشی است.» این حرف بابا است که هیچ وقت گوش ندادم، و اگر دادم جز

پوزخند چیزی تحویل ندادم «شما مثل برگگی هستید که دارید دستی دستی خودتان را از درخت جدا می‌کنید. برگگی که از درخت جدا شد دیگر مرده است؛ با چسپ و سریش هم نمی‌توان آن را به درخت چسباند — بچسبانی هم فایده ندارد — درخت زندگی خودش را می‌کند و برگ مرده است!»

نگاه کن ... از حالا پیر شده‌اند ... خوب، من یک حسین را بیشتر نمی‌شناسم. از کجا معلوم که همه یا بیشترشان سرگذشتهایی به تلخی و حتی تلخ‌تر از سرگذشت او نداشته باشند؟ هرکس برای خود دریایی است، مالا مال از قصه‌ها و داستانها ... بچه‌ها پیر شده بودند؛ پسرهایی بودند که گاه با رقه‌های جوانی، ناخواسته از چشمانشان جستن می‌کرد. دیگر جوانهایی نبودند که گاه به غم آلوده شوند و تندبادی از جایی از ذهن گرد پیری را بیاورد و دمی چند وجودشان را در آن بیچند ... حالا دیگر پیر شده بودند، داشتند می‌پوسیدند. فکر هم نابخود خود را زندانی احساس می‌کرد. از یکطرف زندان بود با این مرده‌باده‌ها و زنده‌باده‌ها و آمینها، ملاقاتهای سه دقیقه‌ای، برج مراقبت، گردهماییهای زیر هشتی، و سخنرانیها و نصیحتهای «پدرانه» مقامات ... از طرف دیگر بیرون، که زندانی وسیع‌تر بود — زندان آزاد خانواده‌ها. بنابراین فکر عقیم می‌ماند و نگاه، آواره، و نابفرمان — مغز دستوری به او نداده و مسیری برای او معین نکرده بود؛ مغز جایگاه اشباح و در سیطره آنها بود، و نگاه، یتیم؛ تا سرانجام صدایی، حرفی، اشباح را از اتاقک مغز می‌راند و نگاه به فرمان می‌آمد ...

بی اختیار لبخند به لب می‌آورد؛ باز به یاد یکی از همان قصه‌های بابا می‌افتم. می‌گفت مردی مسأله گومسأله می‌گفت؛ در باب آیین تخیلی. در میان مستمعین چوپانی هم بود ... مرد می‌گفت موقع قضای حاجت نباید رو به قبله نشست، چون قبله است؛ رو به شمال هم نباید نشست، چون پشت به قبله می‌افتد؛ رو به مغرب هم جایز نیست چون جایگاه بیت المقدس است؛ رو به مشرق هم درست نیست چون پشت به بیت المقدس است ... در این ضمن چوپان را صدا زدند و بقیه را نشنید. فردای آن در صحرا شامش گرفت. رو به قبله کرد، برگشت؛ رو به شمال کرد، باز برگشت و سرگردان، آلت به دست چهار جهت را پیمود. آخر سرتاب نیاورد و همچنان که شامش را رها کرده بود و به دور خود می‌چرخید و به اطراف می‌شاشید، گفت: «سرگردان بشی که ما را سرگردان کردی!» راستی هم سرگردان بشوید که ما را سرگردان کردید ...

برمی‌گردم به سلول؛ دراز می‌کشم ... سرانجام خوابم می‌برد. خواب می‌بینم — خوابی آشفته. شیخ زین العابدین را خواب می‌بینم، که هیچ وقت او را ندیده‌ام، اما

می‌دانم که شیخ زین العابدین است — با عمامه گنده، قد لانه حاجی لک لک؛ با گردن ستبر و سرخ، و چشمان شهوانی، و صدای دورگه، و شکم گنده... شیخ زین العابدین است شیخ زین العابدین هم نیست — ملاحسن است، با همان پوزه باریک و رنگ و روی پریده، و چشمان ترسو و گرسنه... تازه از بیماری برخاسته‌ام. ملاحسن کلی زحمت کشیده است: به یمن انفاس قدسیه او بوده که خداوند مرا دوباره به مادر بزرگ داده است، و مادر بزرگ کلی در این زمینه سرمایه گذاری کرده است... از آسمان و ریسمان حرف می‌زند — به حول و قوه الهی دعایی بنویسد که سربک هفته از حبس دربیاید... بعد هم یکهو با هم قاطی شدند، و شدند ملاحسن قاضی عسکر و شیخ زین العابدین درباری — بیشتر شیخ زین العابدین. گفت بی زحمت بروم پرسم ساعت چند است، وقت نماز عصر شده است؟ رفتم، به دم در که رسیدم، بی اختیار برگشتم: داشت قندان را توی جیبش خالی می‌کرد. تا مرا دید قندان نیمه خالی را گذاشت؛ گلویی صاف کرد، و سبحان اللهی گفت، سپس برای خالی نبودن عریضه حبه ای قند در دهن گذاشت... وای، چه نگاهی به من کرد! از همان نگاههایی که در افسانه‌ها می‌گویند: مادر فولادزره خود را به قیافه فرخ لقا درآورده، اما ناگهان سربز نگاه پرده صورت به کنار می‌رود و قیافه اصلی، چین و چروکها، لبهای لواشکی، از زیر چهره زیبا بیرون می‌آید. با دیدن قیافه اش بی اختیار به یاد قیافه شعبانی افتادم — شکنجه گر زندان زرهی: چقدر تلخ، چقدر وقیح، و چقدر خوار... از خواب پریدم. عرق کرده بودم. بازوی مختار روی دهنم افتاده بود و نفسم را بند آورده بود. کوشیدم تعبیری برای این خواب بیابم! جز ملاقات بعد از ظهر مواد و مصالح دیگری نداشتم. یعنی ممکن است پیکی از آینده و اشاره ای به آینده بوده باشد...؟ — نمی‌دانم...

پریشبها ناگهان به خانه مان ریختند. اواخر شب بود - اواخر شب یک شهر کوچک. مادر تازه بساط چای را جمع کرده بود و بنا به معمول، پیش از انداختن رختخوابها و بستن در حیات، نشسته بود و بنا به عادت زانورا بغل کرده بود و پیکر نحیفش را می‌جنباند و در عالم خود، که من راهی به آن نداشتم خیره شده بود. در این گونه اوقات گاه ترانه‌ای هم زیر لب زمزمه می‌کرد، که لالایی نبود، بلکه مرور غمی کهنه بود. می‌گفت: «فلک بر هم زدی آخر اساسم - زدی بر خمره نیل لباسم، اگر داری برات از قصد جانم - بکن آخر از این دنیا اساسم.» و بعد آهی سرد از دل برمی‌کشید و اشک به چشم می‌آورد و می‌خواند: «مو که سرد در بیابانم شو و روز - سرشک از دیده بارانم شو و روز، نه تب دیرم نه جایم می‌کنه درد - همی دونم که نالونم شو و روز...» و عجب اینکه من هم می‌دانم که نه تب دارد، نه جایش درد می‌کند، و تعجب می‌کنم که این همه ناله از چیست و برای چیست.

ماه محرم است؛ داداش زندانی است - آنطور که مادر می‌گوید در همدان. و مادر گاه و بیگاه، به مناسبت یا بی مناسبت، هرگاه فرصتی دست دهد، گریه اش را می‌کند، بیشتر مواقعی که آقا جان نیست. چون تا اشکش جاری می‌شود آقا جان کفری می‌شود و زیر لب غر می‌زند، و اگر اصرار مادر در گریستن بیشتر باشد به ترکی چیزهایی می‌گوید که از لحن و ترکیب شان پیدا است که نوازش نیستند - تشرند، طعنه اند، بیان دردند. طعنه و تشر برای چه - نمی‌دانم. ملیحه هم نمی‌داند.

مادر و آقا جان اهل اطراف ساوه‌اند، و از بچگی در همدان زندگی کرده‌اند. آنطور که گاه از ملیحه می‌شنوم ما هم قبلاً در همدان بوده‌ایم - من هم. اما من خاطره بسیار مبهمی از این زندگی دارم - انگار فیلمی مبهم در خوابی آشفته، و کهنه؛ فیلمی که قسمتهای عمده آن حذف شده، و خوابی که بیشتر آن فراموش شده است، مثل نوشته‌ای مدادی که با عجله با مداد پاک کن پاک کرده باشند، نه یکبار بلکه چندین بار، و سپس بر آن چیزهای دیگری نوشته باشند. جای نوشته قبلی و آثار مداد

پاک کن، همه را حس می‌کنم، می‌دانم که نوشته‌ای بوده، اما این نوشته چه بوده — این را نمی‌دانم، هرچند با یاری جستن از گفتگوهای تصادفی و اشارات هرازگاهی، و صحبت‌های بیشتر ملیحه، توانسته‌ام خطی از این نوشته بردارم، که به هیچ وجه به صحت آن اعتماد ندارم؛ چون آقا جان و مادر هیچ وقت نخواسته‌اند که این مکتشف جوان را، یعنی مرا، در این تحقیق و جستجویاری دهند. و حتی آنطور که احساس می‌کنم سعی دارند این نوشته را، این یادداشته را، هرچه بیشتر تار و در نهایت محو سازند. ملیحه هم که مثل هر دختر بزرگ هر خانه‌ای جیک و پوکش با مادریکی است، نم پس نمی‌دهد...

چگونه آمدیم، چه شد که آمدیم، مسیرمان کجا بود، چرا آمدیم، آنهم به قول مادر به این سر دنیا، به این گوشه پرت — این را درست نمی‌دانم و تصور هم نمی‌کنم که هرگز روزی این ابهام از پرده بدر افتد، و این کشف در جایی ثبت شود — مگر این که مثل هر کشف دیگری «سندی» ناگهان از جایی که کسی ظنی به آن نبرده و هیچ انتظارش را نداشته است — و معمولاً چنین است — سر درآورد و سر رشته‌ای به دست دهد تا «باستانشناسی» که من باشم بتواند بر آن اساس گذشته را بازسازی کند — که این هم البته، طبق معمول، هیچ واقعیت نیست. زیرا باستانشناس یا پژوهنده قبلاً مسیر کارش را معین کرده است و کیفیات را با توجه به آن مسیر پیش ساخته می‌پردازد... باری، همین قدر می‌دانم که هر وقت به این موضوع اشاره می‌شد مادری معطلی آه سردی از دل برمی‌کشید، انگار لاستیک باد کرده‌ای که جایی گذاشته باشند، و همیشه آنجا باشد، و من همیشه بی وقت و با وقت — و همیشه بی وقت — پایم را درست روی آن بگذارم، و همین که بگذارم لاستیک «فسی» خالی شود، با کمترین اشاره‌ای این آه رها می‌شود. گاه هنوز درست نزدیک نشده، انگار با دستگاه کنترل از دور لاستیک واکنش نشان می‌دهد و آه «مادر» رها می‌شود، و متعاقب آن همیشه این عبارت «خدا ذلیلشون کنه ایشالله!» گویی نفرینی است به من، که خداوند ذلیم کند که پا روی این لاستیک گذاشتم و بادش را خالی کردم! و اشک در چشمانش جمع می‌شود — انگار باز از دست من...

همین قدر بیاد دارم، که ذوق می‌کردیم — من و ملیحه — بیشتر من — مثل هر بچه‌ای در اسباب کشی، و رفتن به جاهای تازه، و پیدا کردن همبازیهای تازه. بالای بار ماشین باری جا خوش کرده بودیم — و ماشین سرعت می‌گرفت. جیغ می‌زدیم و شادی می‌کردیم — به خلاف آقا جان و مادر که ناراحت بودند. مادر گریه می‌کرد و مدام دنباله لچکش به گوشه‌های چشم می‌رفت و برمی‌گشت — گاه در منزلگاه بین راه

هم — در مقابل بینی — توقفی داشت. آقا جان گریه نمی کرد — آقا جان هیچ وقت گریه نمی کند — ولی قیافه اش گرفته بود: هم سیاه بود، هم سفید، هم زرد. تاب چشمانش بیشتر شده بود؛ موی صورتش زبرتر از همیشه بود. یقین دارم اگر با آن مو و آن چانه صورتم را غلغلک می داد صورتم خونی می شد: آخر آقا جان هر وقت سر کیف بود چانه اش را که دولته بود و چاه زنخدان داشت به صورتم می مالید و غلغلکم می داد. آقا جان و مادر انگار به حکم دولت مسافرت می کردند؛ و برای رسیدن به مقصد عجله ای نداشتند. ولی ما بچه ها، مثل هر بچه ای برای ورود به آینده عجله داشتیم — مقصد آینده، هر مقصدی ...

در قهوه خانه ای نان و پنیر خوردیم، و خوابیدیم، و فردای آن باز آقا جان و مادر و ملیحه هر کدام تکه ای از خرده ریزه ها را برداشتند — زیر بغل، روی سر، زیر بازو، روی دوش — و راه می افتادیم، که از محدوده شهر خارج شویم، که وقتی ماشین می آید سر جاده باشیم. حالا می فهمم، اگر در شهر یا قهوه خانه می خواستیم سوار ماشین بشویم پول بیشتری می گرفتند. توی جاده راننده خیال می کند که مصممی راحت را بروی، و داری می روی — و زیاد سخت نمی گیرد. مادر با دستی دستم را گرفته بود و با دست دیگرش سماورا، و من هر چند گاه دنبال خارخسکهایی که دستخوش باد در جاده، آواره بودند می دویدم، یا سنگ برمی داشتم و به هر چیز، مرئی و نامرئی، می پراندم؛ سپس خسته، چون سگ گله که دست آخربه دامان چوپان پناه می برد به نزد جمع بازمی گشتم ...

یک روز تا ظهر کنار جاده ماندیم، و از ماشین خبری نشد. ناچار روی علفها پتوپهن کردیم، چای دم کردیم، و نان و پنیر خوردیم — با چه لذتی! من خوابیده بودم که ملیحه قایم تکانم داد: «پاشو ماشین آمد!» با اوقات تلخی، و لب برچیدن. ماشین داشت می آمد، گرد و خاکش از فرسخها پیدا بود. به خلاف همیشه تا گفت ماشین آمد مثل ترقه از جا جهیدم و به استقبال ماشین دویدم. آقا جان عصبانی شد. برگشتم؛ آخر نباید وانمود می کردیم که منتظر ماشین نشسته ایم ...

به بیجار رسیدیم — یعنی درست هم نرسیدیم — در همان کاروانسرای که ماشین نگه داشت — «کاراج» — اتاقی گرفتیم. شب نفهمیدم چطوری گذشت. همه خسته بودیم؛ کسی چیزی نگفت: نان و پنیری و پیاله ای چای خوردیم، و خوابیدیم. یادم هست — درست نمی دانم، شاید چون حالا را می بینم این طور خیال می کنم — یادم هست مادر در همین اتاق کاروانسرا طوری پای سماور نشسته بود که انگار صد سال است همینطوری نشسته است. لوله لامپا را مثل همیشه تمیز کرده بود — خال بهش

نبود ...

سر صبح آقا جان وسایلش را برداشته بود و رفته بود: صندوقی حاوی چند قوطی بویاخ^۱، دو سه بُرس، و چند پاره متقال کهنه برای برق انداختن کفش. رفته بود، در کوچه پس کوچه ها راه افتاده بود، و واکس زده بود: دو تا از بُرسها را با میخ به صندوق آویزان کرده بود، که مردم ببینند و بدانند که واکسی است و واکس می زند ...

ظهر برگشت ... من در حیاط «کاراج» بازی می کردم: مثل مردهای گنده دم دستشویی می رفتم و با صدای کلفت می گفتم: «ااه!» و وقتی از آن توجواب می آمد که: «ااه!» خوشحال می شدم، و در می رفتم! پای ثابت پنچرگیری شوهرها بودم. آن وقتها از این دستگاہهای «باد» و «پنچرگیری» نبود. ماشین هم کم بود: در سه چهار روزی که بیچار بودیم یک ماشین بیشتر نیامد. آن وقتها شوهر آقا لاستیک «تویی» را در می آورد و توی آب می انداخت؛ پنچری را که پیدا می کرد لاستیک را خشک می کرد؛ جای پنچری را سمباده می زد، وصله ای گرد یا دراز از لاستیک نازک سرخ یا سیاه می برید، این را هم سمباده می زد، بعد، لوله چسب را که بوی خوشی می داد باز می کرد و لاستیک بریده را به جای پنچری می چسباند، و محکم فشار می داد. تا بگیرد، بعد کبریت می کشید، و آن را آتش می زد. لاستیک الو می گرفت — و شوهر آقا انگار شوخی شوخی آن را آتش زده باشد و حالا قضیه جدی شده باشد هول می شد و «پف پف پف!» — با چه هول و هراسی — آن را خاموش می کرد! من هم کمک می کردم — برای آقا شوهر چای به قهوه چی سفارش می دادم، و به جبران این همکاری اجازه می یافتم پشت رل بنشینم و برانم: جانمی ... برو که رفتی! گاز می دادم چه جور؛ مثل باد صرصر می تاختم، و به شیوه رانندگان، هنگام سرعت گرفتن ماشین، بدنم را این سو و آن سو می کردم، و سنگینی بدن و سینه را روی فرمان می انداختم، یعنی که با سنگینی بدن ماشین را جابجا می کردم! ...

از صحبتهای آقا جان و مادر معلوم بود که کار آقا جان رونق ندارد و آقا جان باز می خواهد راه بیفتد. به کجا؟ به قول امروزیها «ناکجا آباد»، و به قول آقا جان «قسمت آباد». من آن وقتها خیال می کردم قسمت آباد شهری است، مثل بیجار، و حتی بهتر از آن. مادر می خواست بمانیم. می گفتم: «آخه چقدر!؟» یعنی چقدر باید از همدان — و طبعاً از بچه اش — فاصله بگیرد: داداش زندان بود. اینها را حالا می دانم — این چیزها را همینطوری سرهم کرده ام. ولی آقا جان می گفت که دیگر — و این

دیگر را با لج و بغض غریبی تلفظ می‌کرد - که دیگر نمی‌خواهد توی این جماعت زندگی کند (بیجاریها کرد بودند - ولی کرد شیعه) و مخصوصاً می‌رود که در میان آن جماعت زندگی کند. مخصوصاً! مثل این که با خدا و ائمه لج کرده بود، که به لج آنها و به کوری چشم این جماعت می‌خواست برود و بدبختی و لعنت ابدی برای خود و بچه‌هایش بخرد و در میان سنی‌ها زندگی کند! انگار بگویی می‌روم و در میان قبایل آدم‌خوار زندگی می‌کنم، بگذار مرا بخورند، راحت بشوم! مادر می‌گفت: «آخه تو چرا با خودت لج می‌کنی - این طفلک‌های معصوم چه تقصیر دارند...» آقا جان می‌گفت: «آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی... وقتی بنا شد آدم بره جهنم، ده پله هم پایین تر.» این حرفها در حد فهم من نبود، و نمی‌دانستم کدام آب، کدام نی، یا که چرا به جهنم می‌رویم... مادر آه سردی می‌کشید، و خاموش می‌ماند. این آه و آه‌های از این دست، سردی و غم تمام پاییزهای قرون و اعصار را در خود جمع داشت. با هریک از این آه‌ها هزاران برگ بر زمین دلش می‌ریخت و هزاران باد سرد بر پهن دشت خزان زده روحش می‌گذشت و سبزه‌های گستره روحش را می‌افسرد... اینها را حالا می‌دانم.

باز بار و بندیل را بستیم و راه افتادیم - به همان ترتیب؛ جز این که نرسیده به مرکز استان از ماشین پیاده شدیم؛ شب را در قهوه‌خانه ماندیم، و صبح روز بعد خوش خوشک راه افتادیم: شهر را دور زدیم - چه دور زدنی، که مادر از بس به شهر نگاه کرد و شهر را در حلقه چشمانش کشید گردش کج شد. رفتیم به حسین آباد - باز هم به قهوه‌خانه... و بازار راه افتادیم - حالا اینجا هستیم: در شهر کوچک بانه...

در اینجا زندگی می‌کنیم. زندگی در اینجا عادی است - یعنی این که امام شهر همچنان بی کار است و پشت بام آسیاب جلو خانه اش قدم می‌زند، گاه کند، گاه تند - بسته به خلق و حالت روز؛ و آسیاب به تناوب کار می‌کند، گاه تند و بیشتر کند؛ و رابطه امام با شیخ شهر کما فی السابق - الی یوم القیامه - تیره است، و شیخ همچنان بیکار است و همچنان دم در مسجد جامع مردم را به حرف می‌گیرد و پشت سر رقیب تلویحاً و تصریحاً بد می‌گوید - به زبان ادب - غلظت کلامش با مردم موجب می‌شود که گاه توضیح بدهد و توضیحاتی - گاه طلاق می‌افتد و تغییری در وضع ملایی حاصل می‌شود، و رؤسا همچنان ریاست می‌کنند و می‌چاپند؛ سرهنگ همچنان خداوندگار شهر کوچک است؛ جناب سروان مجتبیائی همچنان به خانه جناب سرهنگ سر می‌زند، و گماشته جناب سرهنگ همچنان لبخند زنان برای جزئی‌ترین خدمت از خانم انعام می‌گیرد؛ جناب

سرهنگ همچنان نسبت به خانواده صفوتی لطف دارد؛ حضرت اجل همچنان در مرکز لشکر استراحت می‌کند، و پی در پی جاسوس و خائن بازداشت می‌کند! و اسماعیل خان، همچنان دستور می‌یابد «بی پشم و پيله اش» را بیاورد — انگار کله پزی! حاجیها همچنان کارشان سکه است، و در پرتو «امنیت» موجود چاق می‌شوند، و هر چه بیشتر چاق می‌شوند بیشتر به امام و شیخ می‌رسند. چند بیگانه ای که در محل هستند همچنان «حقوقات» شان را می‌فرستند، و از ولایت همچنان خبر می‌آید که به همین زودی رضا شاه از تخت می‌افتد و تخت و تختش به فنا می‌رود؛ اما معلوم نیست توسط چه کسانی، و رضا شاه همچنان راحت بر تخت تکیه داده است.

جریان زندگی عادی است؛ چیزی است شبیه به زندگی بعد از امتحانات؛ با این تفاوت که کسی خود را موظف نمی‌داند نتیجه ای اعلام کند و کسی هم علاقه مند نیست نتیجه ای بگیرد. چیزی است شبیه به زندگی عصر طلایی تاریخ، آنطور که تعریف می‌کنند — آن دوران عدلی که طی آن گرگ و میش از یک آبشخون و با هم، آب می‌خورند. همه با هم به نحوی می‌جوشند — حتی فرستندگان حقوقات، که شمارشان در اینجا از تعداد انگشتان یک دست تجاوز نمی‌کند.

اما به خلاف انتظار، جریان زیاد هم عادی نیست، هیچ وقت هم نبوده است. مقاومتها و کشاکشهایی همیشه بوده، و هست. همیشه چیزهایی هست که نشان دهند می‌شود نه به رضا شاه، به هر جباری، دهن کجی کرد، اسلحه برداشت و ایستاد؛ چند روز پیش ضرغام را آورده بودند. ضرغام مأمور مالیه است. در سختگیری شهره است. چته‌ها گوش و بینی و لبهایش را بریده بودند و لش نیمه جانش را آورده بودند گذاشته بودند درست دم در خانه خاله فاطمه، روبروی خانه ما — تا با لب و دهانی همچون لب و دهان اسکلت به ریش وضع موجود بخندد...

آقا جان دکان آبرومند و تمیزی راه انداخته است. همانطور که گفتم پاره دوز است، اما با همه پاره دوزها فرق می‌کند: پارگی کفش را با نخ قرقره می‌دوزد، و تازه هر کفشی را هم نمی‌دوزد. نه این که قبول نکند، نه، بلکه کاری که او می‌کند در میان مردم عادی خواهان ندارد. افسران، رؤسای ادارات، و پاسبانها همه، مشتریهای پرو پاقرص او را تشکیل می‌دهند. دستگاه واکسی به راه انداخته است، با نیمکتی بلند و دو نفره با زیرپایی. تا مشتری می‌آید تند می‌دوم و کفش را با فرچه و کف صابون تمیز می‌کنم، تا بعد آقا جان بیاید و واکسش را بزند. دکان، دو دهنه بالا تر از بساط

صوفی عزیز «پنبه چینی» است، با آن پیش‌بند چرمی پرلک و پیس و تالاب کثیفی که آبش را هفته‌ها عوض نمی‌کند، و مقداری لاستیک اتوموبیل که از آن تخت کفش برای دهاتیها درست می‌کند، درحالی که دکان آقا جان مثل دسته گل است. دکان روبه قبله است — مقابل در مسجد جامع — در ضلع شرقی آن همان نیمکت واکس زنی است، که چند بُرس بزرگ به پایبانش آویخته ایم. آقا جان در ضلع غربی دکان، روبه نیمکت، می‌نشینند، با پیش‌بندی آبی، آستین‌پوشهای آبی — و صورت تراشیده. اوایل بچه‌های کرد اغلب می‌آمدند و ساعتها با تعجب و تحسین در این نیمکت و بُرسها و قوطیهای واکس و دستهای آقا جان که مثل فرفره روی کفش می‌چرخید، خیره می‌شدند ...

ناگهان ریختند — رئیس تأمینات و چهارتا پاسبان — «آجان» — دو تا دم در خانه ماندند و دو تایی دیگر با جناب رئیس آمدند تو — بی هیچ درزدن و اجازه‌گرفتنی. اینجا کسی در حیاط را نمی‌بست — رسم نبود: در همیشه به روی مهمان باز بود. بسیاری از خانه‌ها به سبک دوران کودکی تاریخ هنوز دیوار نداشتند: تاریخ هنوز حقه‌های زیادی یاد نگرفته بود؛ مردم با دله دزدی از یکدیگر آشنا نبودند، دیواری در بین نبود — همه با هم دوست بودند. شاید هم هنوز یکدیگر را «کشف» نکرده بودند.

پیش‌خودم گفتم که حتماً آقا جان کفشهای جناب رئیس را خوب نندوخته یا درست واکس نزده که عصبانی شده و این وقت شب آمده است! همین که صدای تراب‌تروپ پوتینها در راهرو پیچید رنگ از رخ مادر پرید، و رنگش شد گچ دیوار. ملیحه هم همین‌طور — ولی نه به آن شدت؛ و من مات و مبهوت در جناب رئیس خیره شده بودم.

یکی از پاسبانها در راهرو مانده بود؛ پاسبان دیگر پایین اتاق ایستاده بود، و جناب رئیس با کفش آمده بود جلو پنجره — نگاهی به سروته اتاق، و مادر و ملیحه و سماور انداخت — سپس پشت به بخاری ایستاد، و نگاهی به درپستو افکند. پاسبان بفرمان این نگاه، درپستورا گشود. نمی‌دانم آقا جان چه وقت برگشته بود — رفته بود در حیاط را ببندد — ولی حالا پایین اتاق، کنار پاسبان، ایستاده بود. رنگ او هم پریده بود. پستوتاریک بود؛ پاسبان — سر پاسبان ناصر خان — که پاچنبری بود و مثل گروهبانهای سوار گشاد گشاد راه می‌رفت، بی اجازه جناب رئیس آمد و لامپا را برداشت، و به پستورفت. صدایی هم از پشت بام شنیده شد، همه به سقف نگاه کردیم. جناب رئیس در پاسخ به نگاههای ما گفت: «پاسبانها هستند.» — بالای بام!

جناب رئیس چون ناراحتی و بی تابی مادر را دید گفت: «ناراحت نباشید، خانم — چیزی نیست؛ سوء تفاهمی است... امیدوارم سوء تفاهمی بیش نباشد. انشاالله رفع می شود... چند سؤال از ایشان می کنیم برمی گردند — ناراحت نباشید.»

اما هراس مادر انگار ریشه ای عمیق تر از این داشت که با این وعده برطرف شود — و بغضش ترکید. با همان لب و دهان لرزان گفت: «آقا، شما را به ابوالفضل، شما را به جان امام رضا — به ما رحم کن... غریبیم... بی کنیم...» و دیگر نتوانست ادامه بدهد، و مثل فنر تا شد و نشست، و نشست به گریه کردن. ملیحه هم مثل همیشه از یاری و همکاری دریغ نکرد — و دنباله لچک را بکار گرفت.

جناب رئیس این را که دید انگار متأثر شد. آقا جان لب از لب نگشود. جناب رئیس به مهربانی، اما رئیسانه، گفت: «خانم، گفتم ناراحت نباشید — من به شما قول می دهم — چند سؤال از ایشان می کنیم برمی گردند... من به شما قول شرف می دهم!» و با انگشت به سینه خودش اشاره کرد، یعنی که من — شخص من، که شوخی بردار نیست. و راه افتاد؛ درحالی که مادر مثل صفحه گرامافونی که خط افتاده باشد از پشت سرش می گفت: «خداوند سایه شما را از سرما کم نکند! خداوند به شما عمر و عزت بدهد!... خداوند... خداوند...»

رفتند و ما ماندیم... یا یک دنیا ماتم. غم آمده بود و خواب را از خانه رانده بود. بچه بودم، غصه هنوز برایم تازگی داشت؛ امیدم هنوز بال نگرفته بود که مرز روزها و هفته ها را پشت سر بگذارد — هو، از این تابستان تا به آن تابستان یک عمر راه بود! فهمم همین قدر بود که وقایع را به دقت — و بی اختیار — در ذهنم ثبت کنم، تا بعدها از دور بر آنها بشکرم و آنها را با دید دیگری ببینم و تعبیر کنم؛ اما مادر که گریه می کرد بی اختیار غصه دار می شدم.

شهر خوابیده است؛ چراغ که خاموش می شد دنیا خاموش می شد. زیرا خیابان و چراغ خیابانی در کار نبود. دنیای ما اینجا بود، و اینجا خاموش بود، چون نه از کرات دیگر خبر داشتیم نه هم از پایتخت و شهرهای بزرگ. چراغ که خاموش می شد خانه کوچک ما چون قایقی سیاه در اقیانوس شب شناور می شد و مسافران را به سفری بی لذت می برد. اما امشب چراغها و شهر همه خاموش بودند و دنیای ما همچنان بیدار بود: مادر زوزه می کشید، ملیحه با صدای دخترانه می گریست و مفش را بالا می کشید، و من اگرچه احساس خطر چندانی نمی کردم و به اقتضای سن احساس عمیق و مایه چندانی نداشت، با این همه، وقتی گریه و ناله مادر را دیدم و شنیدم غصه ام بیشتر شد و گریه سردادم. و عجب آنکه در این گونه مواقع تا من گریه سر می دادم مادر از گریه

باز می ایستاد، انگار آغاز گریه من پایان نوار گریه او بود. مادر به خیاط رفت، به سرو گوش آب دادن. چندی بعد، باز آمد... یک ساعتی از رفتن آقا جان نگذشته بود که صدای تراپ تروپ — این بار در مایه ای آرام — از پنجره به گوش رسید... ملیحه فریاد زد: «آقا جان آمد!...» و مادر به دم در دوید...

آقا جان بود، با کاکه^۱ سلیم دالاندار... کاکه سلیم ضامنش شده بود، انگار دنیا را به ما داده بودند!... از قهوه‌خانه پاسبانی صدایش کرده بود. مادر با اصرار زیاد کاکه سلیم را نشانده، و سماور را آتش کرد — و نشستیم به چای خوردن...

بعد که کاکه سلیم رفت مادر پرسید: «اکبر آقا، برای چه آمده بودند؟ خانه را برای چه گشتند؟ چه پرسیدند؟...» یک ساعتی بود که این سئوالات را خورده بود.

آقا جان گفت: «چه بگم والله! خودم هم نفهمیدم...» قیافه اش نشان می‌داد که سرگشته است و راه به جایی نمی‌برد. «خودم هم درست نفهمیدم... سئوالات مبهمی کردند: چند تا بچه داری؟ — فلانقدر... اون یکی را از کی ندیدی؟ — از فلان وقت... اصلاً؟ — اصلاً... این چند روزه کسی آمده خانه‌تان؟ چه سفارشی آورده... چه وقت می‌خوابید... چه کار می‌کنید... کیها مهمان می‌اند... تازگی از ولایت کاغذ داشتید — از این حرفهای بی سروته — نفهمیدم... خودم هم مات مانده‌ام... حتماً یکی از این خفیه‌ها تیکه‌ای برای ما گرفته...» و با قیافه منگ و حالت چشمانی که می‌گفت در ذهنش در جستجوی سر رشته‌ای آواره است تکرار کرد: «درست نفهمیدم!... نفهمیدم باز چه آشی برای ما پخته‌اند!...» و رفت توی فکر و خیال — ظاهراً مادر هم در همین عالم سیر می‌کرد و ذهنش متوجه مصالح همین آش بود...

۱. کاکه — کاک: لفظی است برای خطاب به برادر بزرگ

بچه‌ها دور خاله خورشید را گرفته بودند، و او سخت به کار خود مشغول بود، و تهدید آشنا را تکرار می‌کرد: «باشد، گوش نکنید! من گفتم، شما گوش نکنید؛ وقتی تو اون دنیا از همین خونابه نوش جان کردید آن وقت می‌فهمید... از ما گفتن بود!...»

اما به گفتن خشک و خالی هم اکتفا نمی‌کرد. آن وقتها هم هرکس به غریزه درمی‌یافت که نهی از منکر اگر اقدامات اجرایی در پشتوانه نداشته باشد به جایی نمی‌رسد. هر چند یکبار به ما، هجوم می‌آورد - و ما درمی‌رفتیم، و او به سر کار خود باز می‌گشت.

دختر را گذاشته بود روی یک لنگه دروئنگی را گلوله کرده بود و بر شرمگاهش گذاشته بود، و تن جوان او را لیف می‌زد - انگار در حتمام. دست دراز می‌کرد و جام را از تئکاب رودخانه پر می‌کرد، و روی سر و تن دختر می‌ریخت: آب با رگه‌ای از خونابه از سر و موی دختر سرازیر می‌شد؛ خونابه بر حاشیه سینه اش می‌لغزید و خط می‌انداخت و مسیر سرخ گونه خود را تا کمرگاه می‌پیمود و از انتهای دوران بر لنگه در جاری می‌شد. بر گیجگاه چپ دختر سوراخ گردی بود که خونابه از آن نشت می‌کرد، و تا نشت خونابه پایان می‌پذیرفت خاله خورشید باز آب می‌ریخت، که غسل درست باشد و مؤخذ نباشد...

دشت استراحت کرده بود؛ سبزه‌ها در نور خورشید خود را خشک می‌کردند؛ رختی در هیچ چیز نبود - خواب شبانه همه را تر و تازه کرده بود. بیمار طبیعت چندی بود که بحران بیماری را از سر گذرانده بود: عرق کرده بود، و دانه‌های عرق به صورت غنچه و گل و گیاه از تنش بیرون زده بود - کوه پیر سلیمان^۱ عرق گل بود. بهار بود،

۱. نام کوه در اصل سلیمان بیگ است (در محل آن را به این نام می‌خوانند)، ولی من به استناد این ابیات پیر سلیمان را ترجیح داده‌ام: دلم را ناوہستی له به رثی وی غه می له به رثه وی ژانی، بانگیکم وه به ر خولای نه وی دیکه م به ر پیغه مبه ری ناخرزه مانی، بانگی دیم وه به ر چاکی گه رمینی وله کویستانی، بانگی دیکه م وه به ر پیرسوله مانی له بانی (از قه لای دم دم).

بهار دیرگاه، که با تابستان همزمان رسیده بود؛ «عجوزه زمستان» بهار را خواب کرده بود، و اکنون اوایل خرداد بود. بهار بود، فصل گل بود، اما گلی در شهر نبود — گویا رسم نبود. در کوچه و بازار هم نبود — حتی برای فروش — اما گل، در کوه فراوان بود. بهار دیرگاه با تابستان رسیده بود و چون پری مهربانی همه را به شادمانی خوانده بود — ناگهان همه نسبت به هم مهربان شده بودند؛ سردی زمستان، چندان برف، گذشته بود، و همه مهربان شده بودند، همه گرم شده بودند، حتی آب، درختان، سنگها و کوهها — همه می‌خندیدند...

نرمه بادی بر زلف سبزه‌ها دست می‌کشید، و گیسوی درختان را پریشان می‌کرد — گیس خاکستری خاله خورشید را هم؛ اما سر و موی دختر خیس آب بود و بیم آن می‌رفت که در این استحمام صبحگاهی سرما بخورد. رودخانه نفس می‌کشید؛ سینه‌اش برمی‌آمد و فرو می‌نشست، و با آرامش سینه، خنده بر چهره‌اش می‌نشست. آب در بستر تئکاب دست بر تن و بدن و ران کرانه می‌کشید؛ آب زلال بود، انگار باریکه‌ای که از آسمان افتاده باشد و خرج خود را از آسمان جدا کرده باشد — چون باریکه‌ای از جنس آسمان بر زمین جاری بود و از این جدایی شاد می‌نمود. چهره‌اش با وزش نسیم مورمور می‌شد، چون چهره دلداری به هنگامی که دل‌داده بر رانش دست می‌کشد.

پل، روی رود خم شده بود، و با اونجوا می‌کرد، و صورت خود را در آینه چشمانش می‌دید. سنگریزه‌ها صورتشان را در آب می‌شستند، و خورشید چراغ صورتش را بالاتر آورده بود تا چهره‌شان را در آینه بهتر ببینند. کوه همچون مادر بزرگها به مخدّه ابرها تکیه داده بود و لبخند زنان و نگران، بازی نوه نتیجه‌هایش را تماشا می‌کرد. چند الاغ بی‌صاحب، آنسو ترک، بی‌اعتنا به هر قیل و قالی، فارغ از هر غمی، سبزه‌ها را دندان می‌زدند؛ چند زاغچه، نه چندان دور از ما نشسته‌اند؛ گاه سر را یکبر می‌کنند، و جستی می‌زنند، و به شوخی همدیگر را دنبال می‌کنند و حتی بر سر و بال همدیگر نوک می‌زنند. گاه هم جدی به هم می‌پزند. حالت شوخی و جدی از باز شدن نوکشان، از طرز حرکت سر و حالت چشمانشان، و تاب جستی که می‌زنند، و پف کردگی نرم پره‌های گردن، به خوبی پیدا است. دمشان با وزش نرمه باد کج می‌شود. می‌پزند، چرخ می‌زنند، و باز می‌آیند. هیچ دلی در طبیعت غصه دار نمی‌نماید: شرشر آب در تئکاب به لالایی مانند است؛ اما خود طبیعت چون کودکی به ناز پرورده لج کرده است و همچنان در بیدار ماندن اصرار دارد — و دختر همچنان خواب آلوده است.

خاله خورشید کارش را می‌کند. زنی است زبر و زرنگ، میان سال، اما پیرنما؛ با پوستی خشک و چرک مرده و پرچین و چروک و پوزه بسیار باریک، شبیه به

پوزه روباه تولک کرده، و صدای دورگه مردانه. چشمانش در حدقه دوتو می‌زنند، انگار ارواح دربند کشیده، که با هر نگاهش خیال می‌کنی از حدقه بیرون می‌جهند. انگار شنونده ناشنوا باشد یا او با شنونده دعوا داشته باشد، حرف که می‌زند جیغ می‌زند... سینه‌های چروکیده‌اش از چاک غریبان پیدا است - همیشه. برای کاظمش زندگی می‌کند - تنها پسرش - و بخاطر او هر کار می‌کند: از کوه سبزی می‌آورد: سیر کوهی، تره کوهی، کنگره، قارچ، ریواس. هیزم می‌آورد، آبکشی می‌کند، مرده می‌شوید - بخاطر کاظمش. بخاطر او حتی برای عثمان - شوهرش - تنها تریاکی شهر کوچک - تریاک می‌خرد. خودش می‌گوید «تلیاک» - با تالی ساکن...

خاله خورشید آستینها و پاچه‌های شلیته را بالا زده است، و همچنان لیف می‌زند و آب می‌ریزد - و کار تمامی ندارد. دختر، ابروئی را، انگار به تعجب، و ناز - یا تمسخر - بالا انداخته است. چه کسی را مسخره می‌کند - با آن چشمان شیشه‌ای - ما را یا زندگی را؟ در او هیچ نشانی از تصنع نیست و نه هیچ آرایشی... دختری ساده و بی‌آرایه و از هر نگاه متناسب. سینه فراخ و سینه‌ها بقاعده. خط پهلو با تابی ملایم به نشمینگاه می‌رسد و نشمینگاه با هر تکان چون سیماب می‌لرزد و رانها را - که چون دو گرده ماهی زنده و لغزان اند - تا مفصل زانو که کشککی بسیار ظریف دارند می‌لرزاند.

تاقباز خوابیده است. قطره‌های آب بر تنش می‌لغزند و زیر نور خورشید رنگ عوض می‌کنند. سینه رو بی‌الاست. شانه‌ها ظریف و متناسب. صورت بیضوی و چانه اندکی تیز. لبها نه درشت و نه نازک، و در انتها به دو خط تیز منتهی می‌شوند. کرک نرم پشت لب هنوز برجاست. بینی قلمی اما کمی کوتاه است؛ استخوانهای گونه بیش و کم برجسته‌اند - و پیشانی فراخ، و صاف، و مویکدست سیاه. بازوها هنوز کرک خاص ایام دوشیزگی را دارند و پشت دستها پف کردگی دوران کودکی را. در قیافه‌اش نشانهای نوبیاوگی و نورسی و نوجوانی بهم آمیخته است. از آنها است که مایه نکبت نسل خود هستند: پیام آور خوشبختی برای یکی و سرگردانی برای صدها تن. اشارتی کافی است تا بدام افنی و در تار و پود جنون گرفتار آئی - دیگر رفته‌ای، با سر یا با پا - برده‌ای یا باخته‌ای!

یعنی می‌شود او را در کلمه‌ای به اسم زن یا دختر خلاصه کرد و سپس این مجموعه را خرید یا گرفت و با او گفت و خندید، و گاه از او ذل زده شد و روگرداند، و

در لحظاتی از سرسیری آهی سرداد، و او را از خود راند. یا بی توجه به روحش، بی توجه به زندگی درونش، به عشقش، به غمش، به درماندگیش، او را چون کالایی که به درماندگی و در یوزگی برای تأمین نان شب، خود را عرضه می کند پذیرفت و... نه! این فقط تصویری است که تو از او در خاطر پرورده ای که می توانی او را از خود برانی و یا پولی. کف دستش بگذاری، به خیال این که از او سیر شده ای یا دل زده! آن چشمان بظاهر معصوم، با آن شراره هایی که می جهاننده و آتشیایی که در دلها می افکنده... آن مژه های بلند... نه، اینها را نمی توان از خود راند، یا با چرک پول، کثیف و شرمزده و اندوهگیشان کرد.

امروز صبح — صبح زود — هنگامی که مادر بنابر معمول حیاط را آب و جارو می کرد از خانه درآمده بودم... امروز مادر به خلاف معمول که هر کنج و گوشه ای را آب می پاشید و با حوصله می رفت، بی هوا جاروب می کشید. آب هم نپاشیده بود؛ گرد و خاکی راه انداخته بود که نپرس. دویدم، آفتابه را آوردم، و آب پاشیدم. اما او بی اعتنا به من، مثل مراد سپور، مواقعی که دهاتی بیچاره ای را گیر نیاورده است تا وظیفه خود را به او بسپارد و خود نقش «جناب رئیس» را بازی کند، با حیاط دعوا داشت. جاروب می کشید، و گریه می کرد... با یاد حرکات دست مادر در این روز، به یاد حرکات دست ماشاالله خان می افتم. ماشاالله خان سلمانی زندان بود. مردی بود گنده، سیه چرده و تلخ و بدسیما و لب کلفت و آبله رو، با دندانهای گرازی و چشمان زرد — انگار کفتار بیمار. ماشین کند را می انداخت بیخ هوی سر و می رفت و می روفت و دست انداز بود که بر کله قربانی بینوا درست می کرد، مثل بولدوزر تیغه کند. می رفت، و تپه ماهور می ساخت: موها را می کند و می رفت، و از سردار اسعد حرف می زد — مدام —، که هر وقت سرش را اصلاح می کرده انعام می داده و تا ماشاالله نبوده سرش را بدست هیچکس نمی داده و... با ایهام شاعرانه از قربانی می خواست که نقش سردار را بازی کند و از ماشاالله لذت ببرد!

از خانه جیم شده بودم، آمده بودم تماشا... این بازی هم مثل سایر بازیها اگر تماشاچی نداشته باشد زود بازاریش کساد می شود. جنگ هم همینطور است — جنگ بی تماشاچی لطفی ندارد... تماشاچیها کار را خراب می کنند...

خاله خورشید باز مقررات اجرایی را بنکار انداخت، و هجوم آورد، و ما در رفتیم. چند قلمی که رفتیم مثل خرگوشی که تازی دنبالش کرده باشد برگشتیم، و ایستادیم. او به سر کار خود باز رفته بود، ما هم باز آمدیم؛ چند قلمی دورتر ایستادیم،

بعد کم کم دایره را تنگ تر کردیم، و به نقطه آغاز رسیدیم ...

دو هفته پیش هم همین بازی را داشتیم: چته ای را کشته بودند؛ امنیه ها او را آورده بودند همین جا؛ روی لنگه در گذاشته بودند و می شستند - قلی، نوکر «کلایی رجب» را برای شستش آورده بودند. نعش را به دست مردم نداده بودند. جوانی بود بلندبالا، سینه چرده، با صورت استخوانی. پشت لبش تازه سبز شده بود، به قول مردم محل تازه خط داده بود. امنیه ها ایستاده بودند، و قلی لباسش را درمی آورد. قبا را درآورد، شلوار را هم ... عجب! کمرش را روی زخم بسته بود! تیر به طرف راست شکمش خورده بود و از پشت درآمده بود. کمر را روی آن بسته بود، که خونریزی نکند. لاغر میان بود ... شال را چندین لا از روی پوست بر شکم پیچیده بود. اثری از خون، جز آن مقدار که بر کمر داغمه بسته بود، بر هیچ جا نبود ... «می بینی؟ ناکس چه دلی داشته!» این گفته امنیه بود «می بینی تیر به کجاش خورده؟! با این حال کمرش را روی زخم بسته ... هیچ معلوم نبود که تیر خورده، آواز می خواند - آکه آدم سخت جان!» و خندید ... و خندیدند ... و خندیدیم ...

انگار دختر بچه خواب آلوده ای که ماسد بخواهد پیش از خواب لباس از تنش درآورد، اعضای بدنش در برابر فرامین دستهای خاله خورشید تسلیم محض بود - خواب بود. خاله خورشید دستش را روی سینه اش می گذاشت - دست همانجا می ماند؛ دستش را بلند می کرد - باز همانطور، مقاومتی در بین نبود ... و قیافه انگار قهرآلود ... خوابش می آمد، مگر می گذاشتند!

انتظار داشتی این دختری که دروغکی خود را به خواب زده یکهو از خواب بپرد و روی لنگه در بنشیند، و با تعجب کره چشمانش را بغلتاند، و جیغ بکشد و از کفهای صابون حباب درست کند، و حبابها را بترکاند و شادی کنان بدود و بگوید: «بچه ها بیایید!» و شلپی بجهد توی آب ...

خوب ... آن آنطور این اینطور ... کردی کشته شده بود، به هیچ کس مربوط نبود - مثل همیشه. امنیه ها فخر می فروختند، مثل همیشه. هیچ کس نمی دانست که مقدر به مفهوم واقع مقدر است و کسی مخیر نیست، و نمی دانست که چته گری یا قاچاقچیگری در این منطقه شغل است، وسیله معاش است ... این دیگر مرده بود، بنابراین واهمه انگیز نبود. اما بدی کار این است که دیگران زنده اند، و تمامی ندارند ...

خاله خورشید جام را پر می کند، زیر لب ورد می خواند و آب را روی سر دختر

می‌ریزد. ما جز «بسم الله» چیز دیگری نمی‌شنویم ... من درست روبه روی دختر هستم ... اما انگار به من اخیم کرده است ... این چیست؟ انگار نمای محوی، بر صفحه ای که مدام خاموش و روشن می‌شود ... با همین یک حالت قیافه ... چیز غریبی است! لحظات ایام کودکی آثاری در ذهن و وجود می‌گذارند که تمام عمر در جان آدم به طرزی نامحسوس به زندگی ادامه می‌دهند. راست است با بزرگ شدن و شکل گرفتنمان از اثر و نفوذ می‌افتند، آنقدر که چون به یاد می‌آیند با لبخند حاکی از بی باوری با آنها روبه رو می‌شویم، درحالی که بوده‌اند، و هستند ...

انگار چیزهایی را در فضای تار و مه گرفته حمام، از پشت شیشه ای ضخیم بینم ... می‌بینم ... انگار ملیحه هم هست - ها؟ آره ... قیافه‌ها درهم می‌روند - دختر تندتند می‌گذرد ... عجب، گیس ملیحه را می‌بافد. مادر انگار عدس پاک می‌کند ... این چه بود ... داداش می‌خندد - من داداش را دیده‌ام؟ ...

ایستاده‌ام مات مات. مبهوت مانده‌ام. نمی‌دانم دهانم باز مانده یا نه، اما می‌دانم که چندی است در میان تماشاچیان نبوده‌ام. خاله خورشید آخرین هجوم را می‌آورد - یکه می‌خورم، و به خود باز می‌آیم. انگار تراژدی روبه اتمام است. آری، این پایان یک تراژدی است، هر چند مانند سایر تراژدیها تماشاچیان آنچنانی ندارد. آخر در تراژدیها شخص تراژیک بزرگزاده است و در پی آرمانی بزرگ است. این زن، آن چته یا آن قاچاقچی چه بزرگواری و چه آرمانی می‌توانسته‌اند داشته باشند؟ چه درد بزرگی می‌توانسته‌اند داشته باشند تا به تبع آن، سقوطشان بزرگ باشد - آخر اینها فاحشه بوده‌اند، راهزن بوده‌اند ... در جهان کوچک ما که بزرگی اشخاص را برحسب بزرگی کیسه پول یا وسعت ملک و زمین می‌سنجند یک فاحشه یا قاچاقچی خرده پایی که سه کیلو چای یا پنج متر پارچه قاچاق می‌کند چه اندازه می‌تواند بزرگ باشد؟ اگر هم فواحش سیاسی یا اشرافی یا قاچاقچیان بین‌المللی بزرگی و جاهی داشته باشند اینها آنها نیستند؛ کلایی رجب آنها، کلایی رجب شهر کوچک ما نیست، و تماشاچیان درام زندگیشان ستاینده گانی دیگرند. تماشاچیان این تراژدیها ما بودیم که کارگردان، به عوض تلطیف احساس، ما را به جرعه ای خونابه - آنها هم در آن دنیا - مهمان می‌کرد!

کار به پایان رسیده بود؛ کلایی رجب و نوکرش - قلی - و گاریچی ترکی که کرایه کرده بود، آمده بودند. خاله خورشید تعرض نهایی را آغاز کرد. چون دور شدیم لنگ را از روی شرمگاه دختر برداشت، و با همه خشونت تحمیلی فقر، با دست و

لمس مادرانه، انگار مادری که بچه اش را به بستر ببرد، بازویش را به دور کمر دختر حلقه کرد ... سردختر بر سینه اش افتاد. قلی کفن را روی لنگه درپهن کرد، و خاله خورشید دختر را خوابانند. کلایی سخت متأثر بود، با آن صورت پهن و پف کرده و بیعار و آلوده به رنگ و دود و بوی تریاک، و آن کله بزرگ و پیشانی برآمده. رنگش پریده بود، انگار دستخوش بادی سرد. خاله خورشید سر و ته کفن را بست و قلی و گاریچی ترک دو سر لنگه در را گرفتند، و به راه افتادند - به طرف گورستان غریبان. راه از جلو خانه ما می گذشت. زنهای محل جلو در خانه خاله فاطمه - روبه روی خانه ما - جمع شده بودند، و چیزهایی می گفتند - له و علیه. اما همه گریه می کردند، بر بیکسی فاحشه، و بدبختی اش؛ و دنباله های لچک و گوشه های دامن بود که به چشمها می رفت و برمی گشت. از لای بچه ها، از ترس این که کسی مرا ببیند، دزدکی نگاهی به زنها و خانه انداختم - مادر در میان زنها نبود، پنجره خانه هم بسته بود. تشریفاتی در کار نبود - فاحشه نماز میت و تلقین و ترتیبات دیگر نداشت. یا ... مکروده بود - به فتوای ملای شهر - هر چند گاه، برای «فاحشه» دیگر واجب بود - بنابه اقتضا. بیشتر دکاندارها دم در دکانها آمده بودند و لب می جنبانند؛ آقا جان نشسته بود و سوزن می زد ...

کاکه سلیم رفته بود، اما مشهدی اکبر آقا همچنان نشسته بود: سر را پیش آورده بود و انگار از کنار دهانه چاهی عمیق در ژرفای آن بنگرد، در اعماق چاه زندگی خود — در هوا — در تیرگی — خیره شده بود. چه می‌دید؟ آینده‌ای را که بی‌نگاه اما سرد در چهره اش زل زده بود؟ یا سلول تاری را که تاریکیش بر سرتاسر زندگی‌اش سایه گسترده بود؟ آیا حلقه‌ای را که در سیر زندگی اجتماعی او به تصادف در جای خاصی واقع شده بود و همچون جابه‌جاییهای جهان بیوشیمی، مجموعه‌ی جدیدی را پدید آورده بود و مسیر زندگی او و فرزندانش را عوض کرده بود، می‌دید؟ نه؛ او شخصاً این حلقه را، هر چند که مفقوده هم نبود، نمی‌دید — هرگز آن را ندیده بود، و هرگز هم از نزدیک آن را ندید ...

پشت میز نشسته‌ام؛ مجسمه‌ی ساتیری را که یکی از دوستان برایم به سوغات آورده است نگاه می‌کنم و بی‌اختیار به یاد حلقه‌ی ندیده‌ی مشهدی اکبر آقا می‌افتم. ساتیر است: دیو خدای جنگل: از اسمش پیدا است که خدای جنگل است، و چون خدای جنگل است طبعاً جنبه‌ی جانور خویی و حیوانیش قوی‌تر از سایر جانوران است. و باز چون خدای جنگل است طبعاً در قلمرو زندگی خود مافوق قوانین جنگل است: آخر هم دیو است هم ...

یونانیها او را با سروتن آدمی و گوش و دم اسب تصویر می‌کنند؛ رومیها او را با گوش و دم و پای بز و سروتن آدمی تصور کرده‌اند — من تصویر رومیها را بیشتر می‌پسندم، و ساتیری که من دارم، اگرچه ایرانی است، مشخصات و صفات ساتیر رومی را در خود جمع دارد ... او را در برابرم می‌بینم: با کله‌ی پاکتراش، که مقداری از خصوصیات کله‌ی بز را در قالب مجموعه حفظ کرده است. چون خربزه‌ای که از دو پهلو فشارش داده باشند و از رأس، تیزی و برآمدگی پیدا کرده باشد، با گوشهای بزی تیز کرده، صورت لاغر و کشیده، بینی قلمی اما چروکیده، ابروانی انبوه، چشمان

ورغلبیده و پلکهای پف کرده و بی حال، پیشانی مورب و گونه‌های قپیده، و لبان نازک و برهم فشرده، آنقدر که هر دو لب چون قرنیز دیوار از پهنای صورت بیرون زده و بر چانه سایه انداخته اند؛ گویی سخت در بحر تفکر فرورفته است، و فشار فکر است که دو لب را از موضع خود رانده است. چانه اش تیز است، با یک قبضه ریش، که دو ضلع آن از قاعده خط دو لب با نظمی ریاضی پیش رفته و در مثلثی متساوی الساقین شکل بسته است. گردنش مستبر و بلند، و قفسه سینه اش برآمده است، اما فراخ نیست. برآمدگی شکم تقریباً از همان گودی انتهای چال گردن آغاز می‌شود؛ تا حد فاصل قفسه سینه و شکم بقاعده پیش می‌آید؛ به شکم که می‌رسد شیب می‌یابد؛ نرسیده به ناف بلندی پیدا می‌کند، سپس یکدفعه اُفت می‌کند. — با شکم و مخلفات — آنقدر که حلقه نافش، درست در مقابل خم زانو، عمود بر زمین قرار می‌گیرد. خود شکم چون کیسه ای است که فشار آورده است تخلیه شود؛ هر آن پیم آن می‌رود که اختیارش از دست برود. نافش آویخته است، چون غلغه آلت نره گاو، و به بزرگی چول بچه چند ماهه — قدری ضخیم تر. به این ترتیب، طبیعی است که سرینها به عقب میل کنند — و کرده اند. بازوانی لاغر دارد، که از خط پهلو، که دنده هاشان بیرون زده است، فاصله گرفته اند. شانها در یک خط نیستند؛ شیب گردن سر را به جلو رانده است، گویی مطلبی را درست نشنیده و سر و چانه را متعجب وار جلو برده است. رانها و ساقها، رانها و ساقهای بزند — و بز مظهر شهوانیت است ...

با دیدن این سائیر بی اختیار به یاد مرد رمالی محلمان می‌افتم، که در گلخن حمام تنویر می‌کند. او را در کودکی دیده بودم. بعد هم دیدم: او را روی زنی گرفته بودند، هنگام تحریر دعای رفع نازایی بر شکم زن. مردم او را لخت کرده بودند و در کوچه و بازار می‌گرداندند، و می‌زدند. با این سائیر مونی زنده: با آن زیرشلوار بلند چرک مرده و پرلک و پیس، آن بدن تکیده، آن شکم برآمده و فرو افتاده، آن دگمه ناف، آن پاهای نی‌قلیانی، با آن نرمه‌های شل و ول و بیکاره ساقهایی که نه بر کج بیل فشار آورده بودند، و نه در کوه و دشت دنبال بز و گوسفند دویده بودند — و آن دستها و شانها آویخته ...

دستارش را به گردنش انداخته بودند و او را کشان کشان می‌بردند... تو فکر می‌کنی چنین قیافه تربیت نشده‌ای — با این توصیفات — مشترکاتی، حتی با جانوران — اعم از وحشی یا اهلی — هم دارد؟ در مثل هیبت شیر، چالاکی و سختکوشی بز، و نرمی حرکات و نیرو و شکوه اسب، یا تعصب و «انسانیت» گاو؟ آخر گاو وقتی به لکه خونی که بر زمین ریخته می‌رسد بی اختیار می‌ایستد، آن را می‌بوید، و سم بر زمین

می‌کوبد، و فغان سر می‌دهد، و گاوهای دیگر را می‌خواند، انگار مادر بچه مرده — نریا ماده فرق نمی‌کند. گاوهای دیگر به شنیدن فغان، مانند مادران محل به هنگام شنیدن خبر مرگ عزیز همسایه، شتابان می‌آیند و بر گرد لکه خون می‌ایستند — دور تا دور — سرها را به هم نزدیک می‌کنند، سم بر زمین می‌کوبند، دم می‌افرازند، و فغان سر می‌دهند — گابورا می‌کنند. در این هنگام، به قول معروف همه چیز را سرخ می‌بینند — به رنگ خون. نزدیک شدن به آنها در چنین احوالی خطرناک است، زیرا خون دیده‌اند، خون جلو چشمشان را گرفته است، حتی رگه‌های خون چشمشان پیدا است — و فرق نمی‌کند این خونی که ریخته شده خون آدمی باشد یا خون حیوان ... برای آنها خون، خون است ...

آن روز وقتی به خانه آمدم و جریان مرد رمال را برای خانم جان تعریف کردم از تعجب خشکش زد — کاسه دستش بود، می‌رفت از حیاط ترشی بیاورد. گفت: «واه، ذلیل مرده!» و انگشت اشاره دست راست را طبق معمول این گونه اوقات به نشان تحیر به لب برد و چشمها را با حالت معصوم فراخ کرد: «پناه بر خدا، از این گردن کلفت‌های مفت خور!» و پس از لحظه‌ای، گیج و سرگردان اضافه کرد: «هار شده‌اند، ذلیل مرده‌ها! ...»

بابابزرگ هم آمد — او هم دیده بود. خانم جان یکچند بلا تکلیف ماند. گفت: «چی بگم والله! آخر الزمون که می‌گن همینه!» هر چند بعدها، آنطور که خودش تعریف می‌کرد، معلوم شد که آخر الزمان از خیلی پیشترها آمده بوده. قصه سالهای جوانیش نشان می‌داد که جریان بی سابقه نبوده است. تعریف کرد که بزشان گم شده بود و مادرش او را فرستاده بود پیدایش کند. پسران پسران ردّ بز را گرفته بود تا رسیده بود به در خانه آقا یعقوب — چند خانه بالاتر از خانه خودشان. خانم جان ناباور نگاه کرده بود، زن آقا آمده بود دم در و خانم جان تا دهان باز کرده بود زنگ براق شده بود و چنان گفته بود: «بز!» که انگار حیوان بیچاره به جای دو شاخ و یک دم به اندازه تمام فاسق‌های دخترش شاخ و دم دارد. اما این گفت و گو کار خود را کرده بود: بز از توی اتاق، صدای خانم جان را شنیده بود و انگار که التماس کند فریادش درآمده بود: «مه‌ئه‌ئه‌ئه‌ئه!» . گند کار درآمده بود... آقار جبعلی پسر عزیز دردانه شان بز زبان بسته را برده بود تو اتاق و دم کار گرفته بود — «ذلیل مرده!» خانم جان با سر انگشت به گونه پرچروکش زد: «آره، پسر! همانوقتها هم آخر الزمان بود...»

اتومبیل حضرت اجل سرمیدان بوعلی یکهو خاموش کرده بود. اسماعیل خان از بغل دست راننده پایین پریده بود، و حضرت اجل سخت ترش کرده بود: «مرد که دبنگ، این چه طرز رسیدن به اتومبیله؟» و پس از لحظاتی جستجو در ذهن: «مرد که قرمساق!» و قاف قرمساق را چنان از گلوی مبارک بیرون جهانده بود که آنها که شنیده بودند جای فرود آمدن راننده را در محلی حوالی کوه قاف پیش بینی کرده بودند.

راننده گفته بود: «حضرت اجل، خاموش کرده؛ تقصیر از بنده نیست، موتور خفه کرده.» و حضرت اجل از کوره در رفته بود و برای ایجاد هماهنگی، با شلاق دُم گاوی پس گردن و شانه‌های راننده را کوبیده بود و او را «خفه» کرده بود. ناراحتیش از جسارت موتور نبود، که بی اجازه خاموش کرده بود — موتور، بنده خدا چه می‌فهمد! از این عصبانی بود که عوام الناس با قیافه مبارک آشنا شوند و هیبت افسانه‌ای رنگ بیازد و توده بی سرو پا جسارت پیدا کند. به تجربه دریافته بود که آشنایی، اگر نه بی حرمتی، بی اعتنائی می‌آورد؛ هیچ نباشد شکم برآمده، عضلات شل و ول چهره و پلکهای پف کرده آدم را از نزدیک می‌بینند.

راننده پایین آمده بود و بنا به معمول این گونه مواقع، با دست راست غریبک فرمان را گرفته بود و با شانه راست و دست چپ به قاب پنجره بغل فشار آورده بود، و اسماعیل خان با چکمه و پارابلوم و مخلفات به کمک پاسبان سرمیدان، ماشین را هل داده بودند، تا به سرازیری برسانند.

خورشید از فراز الوند غروب می‌کرد. و دالانهایی از ابر در کرانه مغرب می‌گشود که به بولوارهایی در دمام صبح شبیه بودند... تاریکی کم کم بر شهر، بر «سنگ شیر»، بر خرابه‌های قصور سلاطین ماد، بر مقبره حقیر باباطاهر و آتونک بوعلی فرو می‌افتاد. اینها دیگر نبودند، اما خورشید بود، باز می‌آمد و باز غروب می‌کرد، و این قایم موشک بازی با شهر و مردم را همچنان ادامه می‌داد؛ سلاطین را، کاهنان را، و جباران را با کوله بارهای سنگین از لعنت بدرقه می‌کرد و نیکان را با زاد راهی از سعادت. درحالی که بر این هر دو به یکسان تابیده بود! به نظر حضرت اجل و کاهنانی که او را زیرردای خود گرفته اند و به لطف او جبهه و دستار، نونوار می‌کنند این عدالت نیست، ضلالت است. آفتاب واقعاً نباید بر همه به یکسان بتابد، وگرنه فرق ایشان به عوام الناس چیست. درستش این بود که دست کم دو نوع آفتاب بود. حق داشت آذخانی که زمستانها وقتی آب خنک می‌خورد می‌گفت «حیف از این آب خنکی که رعیت می‌خورد!».

گسترش سایه و آمدن شب به این سادگیها هم نبود... احتمال داشت

وجود مبارک چشم زخمی برسند: کسی از عوام الناس «جسارت» کند، چون هرچه باشد عوام را کالانعام گفته اند... انعام هم که تکلیفشان معلوم است. کسی چه می‌داند که قاطر، لگدزن است یا نیست، که گاو شاخ می‌زند یا نمی‌زند، که سگ می‌گیرد یا نمی‌گیرد. وقتی متوجه می‌شوی که کار از کار گذشته است.

خیابان و میدان بوعلی از جویبار جوان شاگردان مدارس که با کیف و کتاب از میدان فوتبال آمده‌اند و به خانه‌های خود می‌روند ورم کرده است. دوجوی کنار خیابان که از دامن برفهای الوند گریخته‌اند به زعم خود سرود آزادی می‌خوانند و چون سرودهای جوان از این دست، می‌روند که خود را به کثافات شهر بیالانید. اما همچنان می‌خوانند و به درختان و مزارع ورود خود را نوید می‌دهند و درختان تا از آمدنشان باخبر می‌شوند تروتازه می‌شوند... همه جا غلغله است. صداهای شاد بر اصوات خشک و بی‌احساس کسب چیره شده است. بچه‌ها گروه گروه می‌آیند، و از هر گروه چون زنگوله‌های اسب پیشاهنگی کاروان غلغل خنده جوانانه‌شان در هوا می‌پاشد... ناگهان سر و صداها یکباره فرو می‌نشیند... «هیس، حضرت اجل است... حضرت اجل!» و بیچ‌پچی بیم‌زده به سرعت جان می‌گیرد و مثل هر شایعه دیگری، یکهو دامن می‌گسترده.

حضرت اجل مقیم شهر نیست - شهریکی از قلمروهای بسیار او است. بیشتر اوقاتش را در مرکز لشکر بسر می‌برد؛ اما در اینجا هم سر پرده و دم و دستگامی دارد - و زندانی -، و در کجا ندارد؟ اختیاردار جان و مال و ناموس همه است. آخر «تهران» امنیت منطقه را از او می‌خواهد؛ بنابراین مسئول است، و برای ادای این مسئولیت بیگمان باید آزادی داشته باشد - و البته از این حیث کمبود ندارد، زیادی هم دارد، چنانکه لقمه نیم جویده‌ای از آن را به اسماعیل خان بخشیده است. اما به خلاف قول شایع که چون مسئول است حتماً سرنوشت دردناکی دارد یا که خواهد داشت سرنوشتش هرگز دردناک نبوده است، هرگز هم نخواهد بود - این را خوب می‌داند، هنوز هم، پس از گذشت پنجاه سال. (اتفاقاً همین چندی پیش اسمش را پای یکی از اعلانهای ختم دیدم که برگزاری مجلسی را به یاد یکی از بزرگان اعلام کرده بود). قانون؟ - قانون خود او است؛ هرچه اراده کند، هرطور هوس کند. در همه جا چشم و گوش دارد - خصوصی و عمومی. چندی پیش دو برادر را بازداشت کرد و این دورا تا سوم شهریور بیست در زندان نگه داشت، به جرم این که گویا در مجلس باده‌خواری نگاههای شهوت‌آمیز به تمثال والا حضرت فوزیه کرده بودند، و گویا لبخند با «منظور» زده بودند. البته حضرت اجل هم بی‌منظور نبودند، چون این دو جوان، بنا بر اطلاعات

واصله، یکی از منظوره‌های مهم حضرت اجل را داشتند: املاک خوب داشتند، مجرد بودند و طبعاً خرج چندانی نباید می‌داشتند، درحالی که دستگاه حضرت اجل خرج داشت. همین ماه پیش دکتر یوناتان دندانساز را هم گرفت. مرد که جهود برای روسها جاسوسی می‌کرد! نان اعلی‌حضرت را می‌خورد برای استالین صلوات جهودی می‌فرستاد! دو پسر خوش چشم و ابرو داشت. حضرت اجل معتقد بود که این هم بی‌غرض و منظور نیست: خوش چشم و ابرو هستند که بهتر جاسوسی کنند و مردم نفهمند که برای روسها جاسوسی می‌کنند، وگرنه جماعت روس دهاتی را چه به خوش چشم و ابرویی! نه... باید ته‌وتوی قضیه را درآورد! و حضرت اجل بخش دوم جریان را در حقیقت چون یک کار پژوهشی دنبال کرد. این دو جوان با راهنماییهای دوستانه اسماعیل خان مدتی برای رهایی پدر «اقدام» کردند... تا سرانجام «رفع اتهام» شد. کار این پژوهشها به جایی کشیده است که حتی آشپز و کلفت برای حضرت اجل مضمون کوک می‌کنند. می‌گفتند: به اسماعیل خان گفته این باریکی از آن بی‌پشم و پيله هایش را ببرد. اسماعیل خان امتثال امر کرده بود و یکی را برده بود که به هر حال کرکهای هم داشته بود؛ حضرت اجل به او پرخاش کرده بود که «مرد که گوساله مگر من نگفته بودم؟...» اسماعیل خان به عرض رسانده بود که قربان به سر مبارک قسم مثل آینه است؛ آن سایه ای که ملاحظه می‌فرمائید عکس ریش حضرت اجل است!...

جمعیت آمده بود به کمک. محمدعلی رضائی هم در میان جمع بود. جوانی بود تازه رس، شانزده هفده ساله. کتابهایش را زیر بازوی راست زده بود و با دست دیگرش ماشین را هل می‌داد. برافروخته و هیجان زده بود... از میدان فوتبال می‌آمد. حضرت اجل در بجهوحه خشم و اوج عظمت همچنانکه بر تشک عقب ماشین لم داده بود از گوشه چشم او را دیده بود، و همین که دیده بود قیافه مبارک یکهو تغییر کرده بود، انگار عکس پولاروید: با همان کیفیت، اما سریع تر از آن، چهره از تاریکی درآمده بود و لبخندی که آثارش در هیچ جا پدیدار نبود بر چهره اش ظاهر شده بود، پخش شده بود، و دم به دم رنگ و گرمی بیشتری یافته بود.

محمدعلی به خود جرأت داده بود و آمده بود آن طرفی که حضرت اجل نشسته بود... می‌خواست به یک نگاه هم شده قیافه حضرت اجل، تاجها و ستاره‌های روی دوش، برگ خرمای دور کلاه، دو مغزی سیاه شلوار و درون ماشین را ببیند و برای رفقا و خانه تعریف کند.

«اسماعیل خان!»

«بندگان حضرت اجل!»

یک تاب چشم کافی است. حضرت اجل نگاه از اسماعیل خان برمی‌گیرد و محمدعلی را می‌نگرد. محمدعلی که بدین سان، ناگفته، مورد خطاب واقع شده است دیگر در هل دادن اتوموبیل مشارکت نمی‌کند. حضرت اجل هم ظاهراً از دور گرفتن ماشین راضی نمی‌نماید - می‌خواهد با مردمش بیشتر محشور باشد! اما ماشین دور گرفته است، اسماعیل شان اشاره را دریافته است، راننده پشت فرمان پریده است و سویچ را زده است و دنده را جا انداخته است... ماشین پر پر می‌کند؛ اطرافیان پراکنده شده‌اند، محمدعلی که مورد عنایت نگاه است، مانده است.

«دانش آموز هستید؟»

«بله قربان.»

قربان را در خطاب به بزرگان از بچگی نیاموخته و ناخوانده یاد می‌گیریم.

«کلاس چندم هستید؟»

«پنجم دبیرستان، قربان.»

راننده متوجه است - ماشین پر پر می‌کند.

قربان می‌فرماید: «آفرین! پدرتان چه کاره است؟» با نیم‌نگاهی به اسماعیل خان. محمدعلی خوشحال، رنگ به رنگ می‌شود: کم لطفی نیست - بعید نیست برای ادامه تحصیل او را به تهران بفرستد - بزرگان از این لطفها بسیار کرده‌اند. اسم و رسم پدر را می‌گوید، اما به جای «واکسی» می‌گوید کفاش، و با سر به نیش میدان اشاره می‌کند، و محل تقریبی کسب پدر را نشان می‌دهد. در این رنگ به رنگ شدنهای زیبای پسرانه اش دوچندان شده است، با صورت گرد و سفید و برافروخته، چشمان میشی و درشت، و بینی بقاعده... هنوز با گزندگی و سوززندگی آشنا نگشته و قلم اندیشه صفحه پشانی را خط خطی نکرده است...

«برو!»

خطابی است به راننده... و ماشین دور می‌شود، و حضرت اجل باز در هاله‌ی هیبت و حالت غیر خاکی و نزدیک نشدنی فرو می‌رود.

هنوز از نقل داستان دیدار با حضرت اجل فراغت نیافته است که پاسبانه‌ها می‌ریزند و او را می‌برند - «آقا جان» را قبلاً برده‌اند. چرا؟ معلوم نیست. محمدعلی شخصاً نگرانی و ناراحتی خاطری ندارد؛ مطمئن است که حضرت اجل می‌خواهد از همین حالا او را به تهران بفرستد - مأموران دستور را عوضی فهمیده‌اند! اما... اما کاشف که به عمل می‌آید معلوم می‌شود که هر دو برای روسها جاسوسی می‌کرده‌اند؛ هر دو حبس

تاریک اند، هر دورا دارمی زنند! آبجی گل بهار مانده است با دو ضعیفه و یک بچه. خیالات و اوهام مادر پاک درهم ریخت. همین یک هفته پیش بود که دیگ و دیگچه خرید - برای جهاز عالییه. عالییه دختری است نورسیده، و به تمام معنا، که اثر دست خدا بر تمامی وجود او نمایان است، و در صورت، از همه بیشتر. دختری است بلندبالا، با گیسوانی سیاه، و لبانی که چون کمان کوپیدا به پاسبانی دهانی غنچه گون - در حقیقت گلگون - ایستاده اند. پیرهنش، هر قدر هم رنگ و رو باخته، در بالاته چون کودکی شیرخوار به سینه مادر می چسبد، و دامنش، هر اندازه کوتاه، چون مادری بینوا ساقها را - انگار کودکانه دلیند - نوازشگرانه، با ملایمت، اما شاد، در بر می گیرد. در عوض، کودک تا دل آرزو کند شاد و سرزنده است - چون شاخ بلوط نورسته پر از شادابی و شیطننت. صدایش به خش ایام جوانی آلوده است و با هر کلام صدها خط و خش بر لوح روحت می کشد. چشمانش هر آن به رنگی درمی آیند و در همان یک رنگ یک دنیا رنگ و پس رنگ و ته رنگ هست که هر یک به زبانی داستانها دارد، و همه وجود به زبان یک مجموعه، یک همسرای، یک سمفونی. اما وظیفه عمده را در این سمفونی چشمها برعهده دارند که نقش و جای گفتنیها را در متن موسیقی مشخص می کنند: تکیه ها، تأکیدها، اوجها، فرودها - و تأمین و تداوم قطعه: آنها هستند که چون خطیبی زبردست شور می آفرینند و به هنگام آرامش را به بیننده باز می گردانند. نگاهت بی اختیار به دامن نگاهش می آویزد و در آن پناه می جوید: همه گرمی، همه نرمی، همه رنگ و پس رنگی که درهم می لولند، و گیجت می کنند... و همه پاکی، و آمیخته به چیز دیگری که دست آخر آن هم پاکی است و توتنها می توانی نام طنازی بر آن بگذاری. اما طنازی نیست، چون ارادی نیست - چیزی است طبیعی؛ به همین جهت پاک است، و چون نور خورشید تورا می نوازد و تورخوتی عجیب در خود احساس می کنی و دلت می خواهد همین جور ساعتها، سالها، در این پناه باشی و با آن یکی بشوی. اما هیچ معلوم نیست که تورا بپذیرد، خاصه اگر خواهند گی از نگاهت بترآود. در این صورت برقی واپس زننده، نگاهی تیره و سرد، آتش تمنایت را می افسرد. با دریافت موج تمنا نورافکنی که در پس جدقه کار گذاشته شده و شیشه منشور را روشن داشته است ناگهان خاموش می شود و پرده پلکهای سنگینی که به چشمها حالت رؤیایی و خماری داده اند فرو

می افتد.

تا «آقا جان» از سر کار می آید طشت حلبی و آفتابه را می آورد، تا پدر سر و صورتی صفا دهد و خشکی در کند. طشت و آفتابه را آماده کرده است و در پایین اتاق منتظر پدر ایستاده است و به داستان «داداش» گوش می دهد، که پاسبانها می ریزند... حسین بچه است، سه چهار سالی بیش ندارد... ملیحه هم بچه است... پدر همیشه بود. تا هست کسی حضورش را چندان احساس نمی کند. همیشه این طور است... همیشه بود، نامحسوس. غروبها همیشه چیزی با خود به خانه می آورد: هندوانه، طالبی، انگور... اما حالا؟ حالا دیگر نیست... پسر بزرگ خانواده هم.

خیالات و اوهام مادر پاک درهم ریخته است. همین یک هفته پیش بود که محتویات لنگه جورابها و دنباله لچک و قوری شکسته ها را روی هم ریخت و دیگ و دیگرچه خرید، برای جهاز عالی. کم کم دخترهای همسایه و دخترهای چند کوچه آنطرف تر را با چشم خریداری دید می زد. آخر محمدعلی هم کم کم مدرسه را تمام می کرد و تصدیق می گرفت، و در «اداره» استخدام می شد. طبعاً زن می خواست؛ این که از موهومات نبود... خیال هم نبود. ماشاالله به جانش مثل شاخ شمشاد بود. خاک هم می خوردند، هر دختری که انگشت رویش می گذاشت...

و اکنون این خیالات و اوهام به یک ضربت درهم شکسته بود! گویی در میان اشباح راه می رفت.

آن شب با عالی به شهربانی رفت. پاسبانها، افسر کشیک... همه عالی را دید زدند؛ با نگاه لختش کردند؛ با نگاه دستمالیش کردند... اما چیز دندان گیری نگفتند. با قیافه های بله گفتند بهتر است خودشان را به مخمصه نیندازند: «بچه کوچک دارید، خدا را خوش نمی آید، خودتان و بچه هاتان را بیچاره نکنید!»

صبح اسماعیل خان آمد. نگفت چطور شده و از کجا فهمیده و خانه را چگونه یافته است... خدا عمر و عزتش بدهد. خدا خودش او را رسانده بود. به صراحت نگفت که کیست اما پیدا بود که کسی است. آنها که باید بدانند می دانستند... می دانستند که در اصل استوار ارتش است اما در اساس از هر چیزی استوارتر است، چون منسوب حضرت اجل است، آن طور که خودش می گوید از طرف مادر به علاوه پیشکار و همه کاره حضرت اجل است. لباسی بینابین لباس افسری و استواری می پوشد؛ چکمه می پوشد، پارابلوم می بندد؛ به افسران سلام نمی دهد، اگر بدهد عزت گذاشته است. در سفر و حضر شرف حضور دارد؛ در اتوموبیل در صندلی جلو می نشیند

بغل دست راننده. فرض بر این است که اگر خدای نکرده آفتی ارضی یا سماوی وجود حضرت اجل را تهدید کرد او «پیشمرگ» باشد. اما اصل این است که با حضرت اجل دیده شود، تا همه بدانند که چشم و گوش و محرم او است و وقتی مراجعه می‌کند بدانند که به قول قدما چنان است که گویی حضرت به تن خویش رفته است. چهره کشیده و استخوانی دارد — مثل اسب رخ کشیده؛ گویا استوار سوار بوده است: از چنبر پا و زبان لائی ای که سعی دارد به زبان ادب اهل نظام نزدیک باشد پیدا است.

خفیه‌ها هستند که اطلاعات را به عرض می‌رسانند، و او است که آنها را نقد می‌کند. در شهرهای کوچک — حتی مرکز لشکر — لولئینش خیلی آب برمی‌دارد. سلام و تعظیم به جای خود، در هر خانه‌ای — خانه متشخصین — بساط تریاکش به راه است، اگر افتخار بدهد. اگر بی دعوت برود «کار» دارد؛ کار هم کار حضرت اجل است. خوشبختانه دایره ذوقیات حضرت اجل محدود است: نقد و نقدینه از هر قبیل — از اسب تا پول نقد و قالی تا قالیچه خوب؛ و جنس — فقط نرینه. اما اسماعیل خان مادینه‌ها را هم یک جوری آب می‌کند. خیلی خودمانی، در عین حال با قیافه‌ای اسرارآمیز به شخص مورد نظر — که شییء مورد عنایتی در خانه اش سراغ شده و به همین جهت مشمول الطاف واقع شده — نزدیک می‌شود و توصیه می‌کند که خوب است — من باب اثبات میهن دوستی و شاه‌پرستی — فلان مبلغ به حضرت اجل پیشکش شود... برای اسم جناب‌عالی خوب است... خوب است فلانی یک چند روز در خانه حضرت اجل کار کند (هر چند این توصیه اخیراً به صورت، عوض شده است) — خوب است — «حضرت اجل آن اسب کهر را خیلی پسندیده‌اند»، با قیافه‌ای که گویای این است که خوشا به حال شما که اسب کهرتان را پسندیده‌اند، این شانس به هر کس رونمی‌آورد... حضرت اجل قریباً به تهران تشریف می‌برند؛ والا حضرت فلان، اسبی چنین و چنان خواسته‌اند... که تصادفاً مشخصاتش عیناً مشخصات اسب کهری است که مورد پسند واقع شده است!...

خیلی خودمانی و خنده‌رو آمد و روی بسته رختخوابها نشست، و گوش حسین را کشید، و به او قول داد که یک روز می‌بردش و سوار اسبش می‌کند. چه مرد نازنینی! او هم عالی را دید و دید زد؛ او هم نگاهش بر مهتابی سینه اش آواره شد، و بی اختیار در دایره عمل نورافکنهای چشمانش قرار گرفت — اما فرصت نیافت در آنها پناه جوید. من باب راهنمایی با لحن و قیافه کسی که مدتها است این گونه مسائل را با یک حساب سرانگشتی در ذهن خود حل و فصل کرده است، به لحنی که نظایرش را در بازار مال فروشان فراوان می‌توان شنید، گفت: «ای بابا... زیاد ناراحت نباشید! سرگرداندن

این مرد ساده کاری ندارد!» مرد ساده حضرت اجل بود. «باور کنید، همشیره... شما با ایشون آشنا نیستید...» آجی گل بهار بی اختیار به لحنی مظلوم گفت: «اوای، آقا، خیر!» اسماعیل خان گفت: «بله... داشتم این را می‌گفتم... سرگرداندن این مرد ساده اصلاً کاری ندارد. با یکی دو کلمه تملق، و یک زبان خوش — ببخشین ها — میتونید او را دور انگشت کوچیکه تون بچرخونید!» با قیافه‌ای که انگار مال را قالب کرده است و بگوید: «خوب، دیگه صلوات بفرستید، خیر شو ببینید!» آجی گل بهار چشمانش را گرد کرده بود. بی اختیار گفت: «وا!» اسماعیل خان گفت: «بع — له! خداوند زیون را برای همین به آدمیزاد داده که مردموباهاش خام کنه... خلاف عرض می‌کنم؟» از چشمانش یک دنیا صفا و سادگی می‌بارید. آجی گل بهار که خیلی مؤدب در طرف مقابل، قدری پایین تر نشسته و گوشه چادر را به دندان گرفته بود گفت: «چی بگم والله، شما بهتر میدونین.» اسماعیل خان گفت: «خوب بله، کافی است مثلاً... همین دختر خانم...» به عالیه اشاره کرد... «راستی اسم دختر خانم راهم نفرمودید...» مادر گفت: «کنیز شما عالیه.» اسماعیل خان گفت: «خدا ببخشه، خواهر ما است... بله، کافی است همین عالیه خانم دو سه روزی برند تو آشپزخونه شون کار کنند. ماشاالله اونطور که می‌بینم جوان و زبروز رنگند، اونطور که می‌بینم دختری نیست که به قول ما دست و پا حنایی بارش آورده باشین. درست هم هست؛ دخترای ما فقیر فقرا باید هم زبروز رنگ باشند، که اقلاً بتونند گلیم خودشونو از آب بکشند.» آجی گل بهار گفت: «آقا اینجوری نبینین — ماشاالله از هر پنجه اش صد هنر می‌باره...» و عالیه از روی شکسته نفسی دنباله لچکش را به دهن گرفت و لبخند زد. اسماعیل خان گفت: «میدونم، معلومه... بله، کافی است که دختر خانم... راستی باز اسمشونو فراموش کردم...» مادر گفت: «کنیز شما عالیه...» اسماعیل خان در ادامه سخن گفت: «کافی است عالیه خانم برند و دو سه روزی تو آشپزخانه حضرت اجل کار کنند... البته می‌بخشین، بلانسبت، آشپز و کلفت زیاد دارند؛ ولی خوب، اینها هم دلشون به این خوشه که ای... خوب دیگه امیرند... دلشون به همین چیزا خوشه، که کسی بره و بلانسبت شما بگه بابا خرت به چند؟... یا آقا پسر... راستی فراموش کردم اسم آقا پسر چی بود؟» مادر به تصور این که منظورش آقا پسر حاضر است می‌گوید: «حسین، غلامتون.» اسماعیل خان می‌گوید: «یا حسین آقا...» عالیه از سادگی مادر خنده اش می‌گیرد — و می‌خندد، و صدای خنده اش، هر چند فرو خورده، تارهای ظریفی از وجود اسماعیل خان را می‌لرزاند، که تا کنون به وجودشان پی نبرده بود. اما احساس

می‌کند که یک جوری شد ... ملیحه می‌گوید: «داداش اسمش محمدعلی است؛ حسین اسم این کوچولو است.» مادر آشفته است؛ چه کند، حالا حتی با شنیدن نام محمدعلی خودش را گم می‌کند. «آه!» آه می‌کشد. اسماعیل خان در دنباله سخن می‌افزاید «یا این که ایشون، محمدعلی خان، چند روزی برند سینی صبحانه شون را جلوش بذارند، یا چکمه هاشونو تمیز کنند - اینو که دیگه میتونند!؟» آبجی گل بهار می‌گوید: «بله آقا، آقاش یادش داده!» اسماعیل خان می‌گوید: «خوب، دیگه بهتر ... باور بفرمایید از خودشون ساده تر نیست - این بزرگونو عرض می‌کنم ...»

سپس انگار این راهنمایی را نوعی تجاوز به حقوق خانواده دانسته باشد به لحنی نیم رسمی می‌افزاید: «البته خودتان بهتر می‌دانید - به قول معروف هرکس صلاح کار خودش را بهتر می‌داند - من منظور خاصی ندارم ... از اینجا رد می‌شدم گفتند یک همچو پیشامدی برای شما شده، گفتم بیایم و دلداری بدهم، آخر هرچه باشد انسانیتی هم گفته اند.» مادر به لحنی پر از تمنا می‌گوید: «خداوند به شما عمر و عزت بدهد؛ خداوند سایه شما را از سرما کم نکند. خداوند بچه هاتون را حفظ کند.» اسماعیل خان خیلی خودمانی می‌خندد، و می‌گوید: «خیلی ممنون، خانم؛ ولی من هنوز عزیم، هنوز زن نگرفته‌ام ... ای، ما را چه به زن گرفتن ... هرچند حالا که شما فرمودید، یک طوری شدم ... مثل این که کم کم پیر شده‌ام، و خودم متوجه نیستم. انشالله به روزی خودتون دستی برام بالا می‌زنید و یک پیر دختر خوب و سربراه برام پیدا می‌کنید.» و نگاه عالیه می‌کند، و می‌خندد. بچه‌ها هم می‌خندند. «... بله، از شوخی گذشته، اینم عرض کنم که آن‌طور که شنیدم اتهامشون سنگینه - نباید پشت گوش انداخت ... راستی، چطور است با آقا زین العابدین هم به پرس و مصلحتی بکنید؟ - هم مرد با خدایی است، هم حضرت اجل بهشون اعتقاد دارند. خودم دیده‌ام که اغلب پیش ایشون استخاره می‌کنند ... اگر به مصلحت دونست این کار را بکنید. می‌بخشین ها، من برادرانه عرض می‌کنم ...» آبجی گل بهار می‌گوید: «خداوند شما را از برادری کم نکند ... به حق پنج تن!» در این ضمن اسماعیل خان حسین را برداشته است، و برزانش نشانده است؛ یک ده شاهی نوهم کف دستش گذاشته است، که برای خودش بستنی بخرد. اوه، این خیلی پول است! ...

ظاهراً سودای روح بس نبود سودای جسم هم آمده بود ... نه، دیری بود که آمده بود، آبجی گل بهار خبر نداشت - از خیلی پیش ... از زمانهای دور دست ... از قدیم ... به قدمت خود روح و مضافات آن ... رفتند ... عالیه هم به مطبخ حضرت اجل رفت؛ اکبر آقا آزاد شد، اما از محمدعلی

خبری نشد. آن طور که می‌گفتند جاسوسی را اصلاً او می‌کرده و او بوده که پدرش را هم آلوده کرده ... بله، بچه را وقتی بگذاری مدرسه از این بهتر در نمی‌آید ... دبیرستان — هوم! این نظر حاج احمد ریش بابا است. نه ... جریان به این سادگیها هم نیست! اسماعیل خان دو سه باری در حبس تاریک با او ملاقات کرده؛ مثل این که خیلی چیزها را لو داده، اما باز خدا پدرش را بیامرزد که گفته است آغام در این میانه تقصیری نداشته. برای اینکه زیر نظر مستقیم حضرت اجل باشد به قراولخانه مخصوص منتقل شده. عالیه می‌گوید او را می‌بینند — از دور. خوب، شکر خدا، همین که زنده است باز جای شکر دارد.

عالیه هفته ای یکی دو شب به خانه می‌آید؛ قیافه اش گرفته است، اما چیزی نمی‌گوید، فقط امیدواری می‌دهد: یعنی وعده‌های اسماعیل خان و آشپز را بازگو می‌کند ...

محیط خانه همه سردی است. اکبر آقا دیگر به قهوه‌خانه نمی‌رود — به هیچ جا نمی‌رود. سابق بر این یک شب در میان می‌رفت و با دوستانش دومینوبازی می‌کرد، و در باز آمدن به خانه داستانها می‌گفت از این که چگونه دست آخر دوسر سه را قفل کرده و حسن قصاب را حسابی مچل کرده و پول چای و قلیان را از او برده است — و قاه‌قاه می‌خندید. حالا محیط همه سردی است: سردی حاشیه خارجی محیط، سردی برون را بیشتر کرده است؛ چه کسی می‌خواهد با کسی که متهم به جاسوسی برای روسها بوده است و پسرش هنوز در قراولخانه مخصوص زندانی است معاشرت کند؟ معاشرت کنید که چه بشود؟ که فردا تأمینات او را هم بگیرد؟ نه، حماقت است، خودکشی است. اصلاً چه صحبتی با هم دارند؟ قبلاً هم نداشتند؛ خیال کرده بودند همسایه است، و حق همسایگی. از کجا بدانند که خودش و اهل بیتش جاسوسی می‌کرده‌اند و مملکت را به بیگانگان می‌فروخته‌اند! البته جسته گریخته شنیده بودند که پدرش — پدر اکبر آقا — بعد از انقلاب بلشویکی گیلان به محبس افتاده و همانجا هم مرده ... اما آن وقت هم مثل حالا کسی از خودش نمی‌پرسید که مملکت را چگونه و به چند فروخته است. فکر می‌کردند لابد می‌خواسته نیمکتی برای واکس زدن بخرد — از آن نیمکتهای پایه بلند زیر پای دار!

رشته هموار زندگی ناگهان بریده بود، همچون کشی که جمع می‌شود جمع شده بود — و دررفته بود. انگار گذشته‌ای نبود و تازه اول کار بود — هر چند گذشته همچنان بود و — مثل عضوی که از بدن جدا کرده باشند، و جایش همیشه خالی و دردناک باشد و زق زق کند، دروهم زنده بود. رشته بریده بود و خانواده را در انتهای

کوچه ای سرد و یخ زده گذاشته بود — با محمدعلی، که در جایی دور، در ته کلاف بود. و این زندگی می‌رفت که اولی زندگی باشد ...

چندی بعد خبر آمد که هر دو را به مرکز استان برده‌اند ... دیری نگذشت که باز سر و کله اسماعیل خان پیدایش شد: این بار با کلی اخم و تخم و یکدنیا منت‌گذاری و شرح کشفی از نیات خوب و خیر خواهانه‌ای که حضرت اجل داشته و دختر سربه‌هوا و نمک‌شناس بی‌توجه به همه آنها گول وعده‌های سرهنگی را که به مأموریت آذربایجان می‌رفته، خورده بود و رفته بود! به لحنی تمسخرآمیز، و غیظ آلود، اما بسیار افسرده افزود «هوم! رفته تا جناب سرهنگ — آن هم آن جناب سرهنگ — از امیر لشکر آذربایجان توصیه بگیرد برای حضرت اجل — آن هم برای چه کسی، که در زمان ستارخان امیر لشکر آذربایجان بوده، وقتی که آن حضرت اجل هنوز بی‌قیمه مشق می‌کرد! ... بله، رفته توصیه بگیرد برای مرخصی داداش!» و لفظ داداش را با چنان لحن تحقیرآمیزی بر زبان راند که آبجی گل بهار درد رسوایی عالیه را فراموش کرد و چندشش شد و صورت اکبر آقا، انگار لرز کرده باشد، چون پوست مرغ پرکنده دانه دانه شد، کبود شد، سفید شد ...

انتظار داشت دستی بالا بزنند، بروند و دختر سربه‌هوا را از آذربایجان برگردانند — مخارجش مهم نیست — چون این درست نیست که آدم از دست حضرت اجل خودش به حضرت اجل دیگری شکایت ببرد؛ این درست نیست که آدم خودی را رها کند و غیرا بچسبد! این درست نیست که ...!

اکبر آقا هرگز در خواب هم به توقیف و تأمینات و شهربانی نیندیشیده بود. راست است گاهی می شنید در شهر شایع شده که فلانی را گرفته اند یا فلانی را در زندان کشته اند یا سالار فلان از پنجره شهربانی خود را پایین انداخته و گریخته است. اما اینها چیزهایی بود که به او و امثال او ربطی نداشت. او نان و قاتقی می خواست — همین. به او چه که فلانی را گرفته اند یا نگرفته اند؛ می خواستند نگیرند؛ می خواست کاری نکند که بگیرند. آخر تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها — تا کاری نکرده باشی «دولت» که دیوانه نیست. آدم خودش باید دیوانه نباشد و دولت را دیوانه نکند. وانگهی از کجا معلوم که اینها شایعه نباشد — مردم هم یک کلاغ را چهل کلاغ می کنند ...

او هرگز خود را در مسیر این وقایع نمی دید؛ کسی هم، حتی با دوربین، او را بر این مسیر نمی دید ... اکبر آقا تقصیر نداشت. این درد چیزی عام و همه جاگیر است. هر کس می خواهد به شخصه تمام وقایع و امور را تجربه کند — این هم که مقدور نیست. اگر قرار باشد هر کس همه چیز را خودش تجربه کند تاریخ در آغاز خود خواهد ماند. اما تجربه جمعی هم هیچ وقت راضی کننده نیست، چون به قول معروف هر درختی خود باید نوش بهار و نیش پاییز و روز توفانی را تجربه کند، و هر چشمه ای خود باید از بافتهای خاصی از خاک بگذرد و زاه خاصی را طی کند تا چشمه بشود. و این شانس ستمگران است. حسن و عیب یک سازمان سیاسی هم جمعی بودن او است. در آن میان فقط چند نفرند که دردهایی را که سازمان در پی به سامان کردن آنها است به شخصه تجربه کرده اند. به علاوه، شکست سازمانهای سیاسی، و نبود تجربه کار جمعی، و کلاشی مستی که تا جمعی به گرد هم می آیند انگار بنا بر مأموریتی خاص از زمین می جوشند و با حيله و ترفند در رأسش جای می گیرند و مردم را از راه بدر می کنند، و نبود فرهنگ سیاسی و اجتماعی و نبود عادت و تجربه در زندگی اجتماعی، کار را صدچندان خراب کرده است ...

چهره برافروخته و هیجان زده محمدعلی هنوز پیش چشمش بود، شاید هنوز به خانه نرسیده بود که ریخته بودند و او را برده بودند و آن روز هم گفتند کار کوچکی هست ... چیزهایی می پرسند برمی گردد. طرز آمدن و بردن چه به هم شبیه بود! اما تفاوت بین دو احساسی که برانگیختند از فاصله بین بانه و همدان هم بیشتر بود، هر چند این یک قیاس مع الفارق بود، چون آن وقت احساس خاصی به او دست نداد، بطوری که حتی تکلیف نکرد که اجازه بدهند به خانه خبر بدهد. خبر بدهد که چه بشود؟ خودش برمی گردد؛ به عوض آنکه به قهوه خانه برود و با دوستان گپ بزند یک راست به خانه می رود ...

موقعی که راه افتاد مرد شکم گنده ای نیز شانه به شانه پاسبانها راه افتاد. اما انگار او در باغ نبود؛ عابری بود که تصادفاً با آنها همراه شده بود. با او — اکبر آقا — گاه شوخی هم می کرد، و اوبی خیال لبخند تحویل می داد ... اما مثل این که «کار» آنقدرها هم کوچک نبود — چون پاسبانها به خلاف معمول او را در میان گرفته بودند؛ پاسبان پشت سر، درست چسبیده به او پیش می آید. اولی هم مدام برمی گشت.

مرد شکم گنده سیگاری تعارفش کرد. اکبر آقا گفت: «خیلی ممنون ... عملی نیستم.»

مرد شکم گنده گفت: «اختیار دارید — چه فرمایشها؛ شما عملی نباشید بنده هستم، هه هه!»

و این را به لحنی شوخ اما تلخ گفت، انگار متلک بارش کند. اکبر آقا لبخند زد. متلک را — اگر متلک بود — به ریش نگرفت ... مرد خوش مشربی بود؛ شاید هم اصلاً از خاطرش نگذشت که متلک گفته باشد. لبخندی بر لبش بود، انگار بگوید «ای حقه!»

مردی بود شکم گنده، با صورت پهن، زردنوی، چشمانی درشت و بی حالت، مثل چشم ماهی، سبیل قابلمه ای، بینی درشت و موهای جو گندمی که در خط پیشانی رو به پس سر شانه شده بود. پیشانیش مثل پیشانی خیاطهای سالخورده پرچین و چروک بود. صدایش انگار از شکم درمی آمد، اما با این وصف زیاد نازک نبود — دو رگه متمایل به زیر بود. بی اختیار گفت: «خیر جان شما؛ عملی نیستم ... اگر بودم می گفتم — این عیب که نیست.»

مرد شکم گنده گفت: «میدونم، میدونم!» با همان لبخند، و به لحنی معنادار، که پر از بی باوری بود؛ انگار بگوید: «خر خودتی!»

اکبر آقا هم بی اختیار لبخند زد. به دوست و آشنایی برنخورد، هر چند یکی دو

نفری برگشتند و بی کنجکاوی نگاهشان کردند. هرگاه کسی برمی گشت و نگاهشان می کرد مرد شکم گنده فاصله می گرفت و سربه زیر می انداخت یا با قیافه ای که نشان می داد با جمع نیست جای دیگری را نگاه می کرد.

به شهربانی رسیدند - راه چندانی از حاشیه میدان دور نبود. پاسبان دم در ادای احترام کرد، و در را گشود. حالت چهره مرد شکم گنده ناگهان تغییر کرد، و رئیسانه شد. به راهرو رفتند. چراغ راهرو روشن بود. همین که رسیدند مرد شکم گنده خطاب به دو پاسبان گفت: «همین جا می ماند، با کسی هم صحبت نمی کند - فهمیدید؟»

پاسبانها پاها را به هم کوبیدند، و گفتند: «اطاعت میشه، جناب رئیس!» و اکبر آقا بی اختیار خود را جمع و جور کرد. خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست. چه بگوید؟ هیچ وقت فکر بازداشت شدن از مخیله اش نگذشته بود تا دست کم پیش خود فکر کند که وقتی بازداشت می شود چه باید بگوید یا چه بکند یا پیش خود فکر کند که واقعیت تا چه اندازه با خیالش جور آمده یا نیامده است، و آیا همانقدر وحشتناک است که او پنداشته بود! هنوز هم نمی دانست که بازداشت شده است - آخر برای چه؟ چرا؟ کاری نکرده است ... ها؟ محمدعلی؟ ... یعنی ممکن است به حضرت اجل بی احترامی کرده باشد؟ ... نه، اگر کرده بود که به خانه نمی آمد. فکرش به جایی نمی رسید، انگار خواب می دید، به خواب شبیه بود، که آدم را روبه گچ دیوارنگه دارند و دو نفر را این طرف و آن طرف آدم بگذارند ... که مثلاً چه بشود؟ با این همه لب و دهنش خشک شده بود، و کم کم احساس می کرد که نمی تواند مدت زیادی روبه دیوار بماند. از گوشه چشم نگاهی به راهرو انداخت. کسی در راهرو نبود؛ پاسبان دم در یکی از لنگه های در را بسته بود و با حالتی خسته ایستاده بود؛ دستی را بر فانوسقه تکیه داده بود و با دست دیگر تفنگ را، خیلی شل و ول، گرفته بود. در اتاق پهلوئی صداهای مبهمی به گوش می رسید - صداهایی خسته. رنگ در، آبی کم رنگ بود؛ اینجا و آنجا - همه جا - گر شده بود. از راهرو بالا صدای پا می آمد. انتهای راهرو، پلکانی آجری بود، با آجرهای ساییده و گود افتاده، و چراغی که از پاره سیمی از زیر پاگرد آویخته بود.

مرد شکم گنده صدا زد: «بیاریدش تو!»

رفت. اتاقی بود با یک میز ساده از چوب سفید، پرلک و پیس، در کنار پنجره

شرقی ...

«هرچی توجیهاات داری بریز بیرون!»

بی اختیار دسته کلید و چهارپنج قران پول خُرد را درآورد و ته جیب را برگرداند. پاسبان آمد، و جیبهای شلوار و پیرهنش را گشت. دودگمه و دستمال کثیفی هم در آنها بود. پاسبان آنها را هم ریخت روی میز.

مرد شکم گنده گفت: «عمو، تو کُری یا خودتوبه کُری می زنی؟» اکبر آقا نفهمید. «وقتی به آدم می‌کنند هرچی داری بریز بیرون یعنی هرچی داری مثل بچه آدم بریز بیرون!»

کفشها و جورابهایش را هم گشتند. تا آنجا که در همین مدت کوتاه دریافته بود گویا رسم بر این نبود که بپرسند چرا این جور می‌کنند، یا چه کرده، یا اعتراض کنند... شاید اسم اعتراض را هم هرگز نشنیده بود. زهر خندی بر لب آورد. مرد شکم گنده عینکش را با قیافه‌ای عالمانه به چشم زد، قلمش را برداشت، قلم را در دوات زد، و بی مقدمه پرسید:

«اسم؟»

اکبر آقا نگاهش کرد؛ فکر کرد با خودش حرف می‌زند.

«با توام، عمو! اسم؟»

اکبر آقا با چشمان تاب‌دار، سنگینی بدن را جلوداد و درحالی که با چهار انگشت دست راست به سینه خود اشاره می‌کرد گفت: «اسم من؟»
مرد شکم گنده گفت: «عمو، تو چرا خودتوبه نفهمی می زنی؟ مگه غیر از تو کسی دیگه ای هم تو این اتاق هست؟»

اکبر آقا بی هوا به پشت سر نگاه کرد — پاسبان رفته بود.

«گفتم اسم؟»

«اکبر نوکرتان.»

مرد شکم گنده نوشت: «اکبر» و با تانی و همچنانکه می‌نوشت سر را به سوی کج کرد و مثل بچه‌ای که دیکته بنویسد تکرار کرد «ا — ک — برا!»
«اسم پدر؟»

«کربلایی محمود»

مرد شکم گنده قلم را در دوات زد و نوشت «مح — م — موود!» و تکرار کرد. و مویی را که به نیش قلم چسبیده بود از آن جدا کرد. «نام خانوادگی؟»
«رضائی»

مرد شکم گنده نوشت «ر — ز — عی.» و بعد «شماره شناسنامه؟»

«والله...»

مرد شکم گنده نوشت، و تکرار کرد: «نمی - دا - ند!»

«محل تولد؟»

«ساوه.»

«سا - و - ه.»

«تاریخ تولد؟»

«والله...»

«نمی - دا - ند.»

«محل سکونت؟»

اکبر آقا این را هم گفت و جناب رئیس به همان سیاق معمول خود نوشت.

«متاهل یا مجرد؟»

«...!»

مرد شکم گنده براق شد: «چرا بازی درمیاری... زن و بچه داریتان یا

نداریتان... داریتان بگو داریمان...»

«داریمان.»

«مو - تا - نه - هل.» و بعد: «خوب - اسم فرزندان؟»

«محمدعلی، نوکر شما...»

«کافی است.» و نوشت «مو - حه - ممد - علی.» و تکرار کرد.

«شغل؟»

«پاره دوز.»

«پا - ره - دو - ووز.»

«سواد داریتان؟»

«کوره سواد داریمان.»

«اب - ت - دایی.»

«زبان خارجه می دانی؟»

اکبر آقا بی اختیار، بی باورانه، خندید. اما سردی و تلخی جناب رئیس

لبخندش را افسرد.

مرد شکم گنده با اوقات تلخی گفت: «با توام عمو! آره یا نه؟»

«والله چی بگم!»

«هرچی هست بگو. میدونی بگو میدونم. نمیدونی بگو نمیدونم.»

اکبر آقا گفت: «نمیدونم.»

«اینهم هست. اگه بدونی و گفته باشی نمودنم بار خودته سنگین کردی؛
دیگه بگذریم از این که دروغ گفتی و پیش خدای خودت و وجدانت مقصری...»
«والله جناب رئیس... آخه از کجا بدونم؟... تازه به چه درد آدمی مثل من
میخوره؟»

«بالاخره میدونی یا نمودنی؟»

«عرض کردم نمودنم.»

مرد شکم گنده قلم را در دوات زد و نوشت: «نمی‌داند» و تکرار کرد
«نمی‌داند.» و سوالات دیگر که با چه کسانی «تماس» دارد، با چه کسانی
رفت و آمد می‌کنند... و از این قبیل. سپس صدا زد «حسین زاده!»
پاسبان اولی آمد، و پاها را محکم به هم زد. جناب رئیس بی آنکه نگاهش
کند نوشته را به دستش داد و گفت: «شماره ۳ - بدون ملاقات.» و حسین زاده
گفت: «راه بیفت، عمو!»

و عمو راه افتاد. از اتاق درآمدند. در همان جای اول نگاهش داشتند - باز رو
به دیوار. پاسبان دیگر رفت، و چند دقیقه بعد همراه با سر پاسبانی برگشت که لوحه‌ای
هلالی با زنجیر به گردن داشت - سر پاسبان کشیک. سر پاسبان قاسمی صداش
می‌کردند. هر سه با هم راه افتادند، و از کنار پلکان به حیاط پشت ساختمان رفتند. در
اینجا ساختمان یک طبقه کوچکی بود، با سه در: یعنی سه اتاقک. سر پاسبان قاسمی
مدتی با قفل یکی از درها که لوحه‌ای با عدد ۳ بر آن نصب شده بود ور رفت، تا
بالاخره قفل رضایت داد و باز شد. در را گشود، کلید چراغ را زد، و به اکبر آقا گفت:
«برو تو!... هر وقت کار دست به آب داشتی در بزن.» سپس بی هیچ گفتگوی دیگر
در را بست و قفل کرد، و رفت... پاسبانی را دم در گذاشته بود.

اتاقکی بود با زیلوی چرک و گرد گرفته و دوپتوی سربازی. اکبر آقا به رسم
معمول کفشها را کند، و دوزانوروی زیلونشست. تازه به ذهنش رسید که خوب بود
می‌پرسید و داد و بیداد راه می‌انداخت. آخر... با حیوان هم این طور رفتار نمی‌کنند. آقا
انگار فکرش کار نمی‌کرد، گویی نیرویی از او سلب اختیار کرده بود - چون خطر را
نمی‌شناخت. طبیعی است که آدم اول باید خطر و جهت و مسیر آن را بشناسد و بعد
واکنش نشان دهد. وقتی خطر مبهم است و جهت و مسیرش شناخته نیست ذهن در
ابهام می‌ماند؛ ترس هم قوز بالای قوز می‌شود... اگر جهت خطر معلوم باشد آن وقت
چاره کار آسان است. وقتی معلوم نباشد طبیعی است ذهن در تمام جهات و جوانب
آواره می‌شود و مثل خرمگسی که به اتاقی وارد شده باشد خود را به در و دیوار

می‌کوبد ... خسته بود، با این که کاری انجام نداده بود. برای ارضای کنجکاوی به در زد. پاسبان، پولک روی سوراخ در را برداشت، و گفت: «چیہ؟»
 «دست به آب ...»

چه خوب! پاسبان را می‌شناخت. اقلأ ده بار— شاید هم بیشتر— پوتین و زنگالش را واکس زده بود. پاسبان بی توجه به او پولک را انداخت و سوت کشید. پس از چند دقیقه سرپاسبان قاسمی آمد. باز مدتی به قفل در ور رفت، و سرانجام در را گشود. گفت: «چیہ عمو، انگار آش آلو خوردی؟» و این زبانزد را گوشزد کرد که «خوردن آش آلو زر زرازی است هالو!» اکبر آقا لبخند زد. در لحن سخن سرپاسبان هم نشانی از کینه نبود.

دستشویی گوشه حیاط بود؛ با یک آفتابه شکسته، و بی آب. از جوی کنار دستشویی آفتابه را پر کرد ... چندی به پاسبان نگاه کرد؛ به این امید که آشنایی بدهد، اما نداد. خودش هم که آشنایی داد پاسبان باز به ریش نگرفت: طوری نگاهش می‌کرد که انگار او را نمی‌بیند. شب هم دوبار در زد، و دوباره دستشویی رفت، و هر بار شنید که «خوردن آش آلو، زر زرازی است هالو!»

... پس سر را در میان انگشتان درهم انداخته دو دست گرفته بود و به دیوار تکیه داده بود و با متنه نگاه بن چاه خاطراتش را در پس تاریکی آن سوی اتاق می‌کاوید. معمولاً وقتی مصیبتی نازل می‌شود آدم خواه ناخواه به فکر می‌افتد؛ می‌خواهد سر رشته‌ای به این مصیبت به دست بیاورد: چه شد، چه پیش آمد، چرا پیش آمد؟ وقایع ناچیز پیش از آن را از نظر می‌گذرانند و با کمک آنها و با مایه گرفتن از توهمات، رشته‌ای را سرهم می‌کنند؛ به نشانه‌ها و هشدارهایی که زندگی، و طبیعت، داده‌اند و او از نظر دور داشته و با سهل انگاری خود وقوع واقعه را ناگزیر ساخته، می‌اندیشد. ولی در مورد او چنین چیزی پیش نیامده بود. هر چه بیشتر می‌کاوید کمتر می‌یافت.

«بلند شو جاتو بندازم.» این صدای آبجی گل بهار بود که او را از بن چاه به اتاق باز می‌آورد. آه کشید «آه—ه!» از لبه چاه خاطرات کنار آمد— مرده خندی بر لبانش پلاسیده بود؛ زر زراش آلو نخورده همچنان باقی بود. برخاست، و سیلانه سیلانه به حیاط رفت.

«نمیدونی، «کلایی» یک خانم همدانی آورده که آدم حظ می‌کنه نگاهش کنه — از نگاهش سیر نمیشی!» این گفته عبه و رچه^۱ است که با پسر خاله حنیف و برادر خاله کبکه ایستاده‌اند و می‌گویند و می‌خندند. من دارم با قلاب کوچکم ماهی می‌گیرم. کنار رودخانه هستم؛ روی سبزه‌ها نشسته‌ام، با چند تا کرم سرخی که از خاکهای کنار رودخانه درآورده‌ام و در قوطی کبریت گذاشته‌ام. «صورتش عین قرص قمر... اسمش هم قمر کوچیکه است. نگاهش که می‌کنی آب از لب و لوجه ات راه می‌افته!» و دهانش را با صدا از هم می‌گشاید «... دکان همه را تخته کرده... آی بدمصب مشتری داره! دیروز سه ساعت تونوبه بودم. هرکی میره دیگه در آمدنی نیست — اقل کمش دوکش میره... اگه پولشو داشته باشه که دیگه واویلا — باید بمونی و سماق بمکی!»

عبه و رچه پسر تنومندی بود، قد یک مرد — یک مرد گنده. می‌گفتند مادرش در بچگی با پیه خرس برایش نیمرو درست کرده که اینطور پت و پهن شده! برای همین هم بود که عبه و رچه صدایش می‌کردند. غولی بود. با پدرش — حمه بله^۲ — که راه می‌رفت یک سر و گردن از او بلندتر و سه چهار کف دست از او پهن‌تر بود. پدرش به نسبت او جوجه‌ای بود. با هم که بودند، پدر با پسر، اشتباه می‌شد. کلاس چهار بود. همه می‌دانستند که پیش خانمهای کلایی می‌رود. می‌گفتند سوزنک هم گرفته؛ خودش هم به این که سوزنک گرفته بود افتخار می‌کرد و مخصوصاً گشاد گشاد راه می‌رفت که مردم بدانند سوزنک گرفته.

این خانمی که می‌گفت، کلایی تازه آورده بود — بیست روز یک ماهی پیش؛ با یک فورده^۳. آمدن «فورده» به شهر کوچک ما واقعه‌ای نبود که آدم به زودی

۱. عبه: عبدالله. ورچه: خرس. عبدالله خرسه. ۲. حمه: محمد. بله: ابراهیم، به تحبیب = محمد ابراهیم ۳. در شهر کوچک ما تمام ماشینهای سواری را فورده می‌گفتند.

فراموش کند: کوه و گردنه خان، راست، چون دیوار، سر به فلک می‌سود و راه و جاده‌ای نبود، جز همان که روسها در جنگ بین الملل کشیده بودند. به علاوه فوردی آمده بود و یاتاقانش — که ما نمی‌دانستیم کجایش بود — سوخته بود، هر چند ما هیچ سوختگی در هیچ جایش نمی‌دیدیم. به عوض راننده کلایی عزا گرفته بود و مثل مادر مرده‌ها زار زار می‌گریست، تا این که رفتند و قاله دمخوار^۱ را آوردند. به توصیه او حمه گیزه^۲ هم آمد. در تمام این مدت ما بچه‌ها — حتی بزرگها — لحظه‌ای فورد را تنها نگذاشته بودیم. قاله دمخوار آن‌طور که خودش می‌گفت، چندی در طیاره خانه بغداد «فیترا»^۳ بوده؛ حمه گیزه تنکه ساز^۴ محل بود. به هر حال، پس از دو سه روزی ماشین را در منتهای شادی ما بچه‌ها راه انداختند: آخر ما هم ذی نفع بودیم: می‌دویدیم و از پشتش آویزان می‌شدیم و سواری می‌گرفتیم. قیافه^۱ قاله دمخوار با آن دهن کج و به روغن آلوده‌اش به راستی دیدنی و رشک‌انگیز بود! با چه قیافه^۲ از خود راضی و تبختری در کنار دست راننده نشست و به پشتی صندلی تکیه داد — انگار خودش ماشین را ساخته باشد! حمه گیزه هم با آن تنیان سوراخ سوراخ و پای لنگش با چه غروری سوار شد! ...

آن شب وقتی چیزهایی را که عبه و رچه گفته بود تعریف کردم و گفتم که یکی از خانمهایی که کربلایی تازه آورده همدانی است مادر سخت توب رفت. هر وقت یاد ولایت می‌کرد توب می‌رفت. آن شب طبق معمول تجدید مطلع کرد، و شروع کرد به نق زدن: «خوب چی میشه به مشهدی کریم بنویسی؟ دو کلمه ... خدا را چی دیدی، شاید خبری داشته باشه ... شاید به برکت ابا عبدالله مرخص شده باشه ... از اون یکی هم ...»

اما چشم غره آقا جان زبانش را در کام کشید. ولی مادر هم حریف بود؛ پله که می‌کرد خدا را بنده نبود. گفت: «یکی دو کلمه که عیب نداره ... فقط دو کلمه! هرچی باشه قوم و خویشه، وصله^۱ تنه. بنویس، شاید خدا خواسته جوابی بیاد ... آخه دق کردم والله، جیگرم خون شد — تا کی؟»

آقا جان کفری شد. گفت: «زن، من چقد به تو بگم — چند دفعه!؟ چند دفعه بگم که من خودمو گم و گور کردم که به مشهدی کریم ننویسم — بنویسم چی؟ بنویسم دخترم ... لا الله الا الله ... بر شیطان لعنت! بس کن زن، نذار بیشتر از این کفر

۱. قاله: قادر. دم: دهان. خوار: کج. ۲. گیزه: یعنی کوک، خوش، چون سماوری که صدایش گرم شده است. ۳. لفظ انگلیسی: کمک مکانیک. ۴. تنکه: حلبی

بگم! اولیاء اگه برکتی داشتند همونوقت یک کاری می‌کردند. برکت شان حالا دیگه به چه بدرد من می‌خوره — پیشکش خودشان ... بیشتر از این کفریم نکن ... نذار بیشتر از این کفر بگم! ... استغفرالله، خدایا توبه!»

این بار چندم بود. مادر طبق معمول شروع کرد به آبنوره گرفتن و فین فین کردن و رو به آقا جان نشان ندادن، و ما این میان مثل دو کبوتر بچه ترسو شروع کردیم به زیرزیرکی نگاه کردن — از آقا جان به مادر و از مادر به آقا جان — در جستجوی نشانهای آرامش توفان؛ و گاه با آرنج به پهلو می‌زدن — بیشتر من — و پچ پچ کردن — و سرانجام، خوابیدن ...

«خانمها» هم مثل افسرها و رؤسای ادارات کفشهایشان را پیش آقا جان می‌آوردند. آقا جان کار را می‌کرد و صاف و ساده پول را می‌گرفت، و گاه حتی چند کلمه ای هم با آنها حرف می‌زد؛ اما هیچ وقت سرش را پایین نمی‌انداخت. مثل حاج سعیدالله و دیگران نبود. حاج سعیدالله هیچ وقت خانمها را نگاه نمی‌کرد. هر وقت پیدایشان می‌شد «ان یکاد»ی را که قاب کرده بود جلو صورتش می‌گرفت. گاه خانمها سربه سرش می‌گذاشتند؛ می‌رفتند و ان یکاد را از روی صورتش پس می‌زدند، و قاه قاه می‌خندیدند.

یک روز حاج سعیدالله دباغ درست متعاقب رفتن خانمها از دکان آقا جان، سر رسید. در همین وقت آقا جان دست کرد توی جیبش و یک قران درآورد و به من داد و گفت که بروم ماست و نان بگیرم و ببرم خانه. حاج سعیدالله که ریش توپی اش را حنا می‌بست و دستهایش یکپارچه سرخ بود — گفت: «مشهدی ...» آقا جان را از همان روز اولی که آمدیم مشهدی صدا کردند. در اینجا شیعه‌ها را مشهدی و کربلایی صدا می‌کردند — هرطور که به دهن خوش می‌آمد، یا طرف خودش می‌گفت؛ و خوشبختانه از روز اول آقا جان را مشهدی صدا کردند. «... مشهدی، پول را حلال نکرده خرج می‌کنی؟ لابد پولی هم که به ما میدی از همیناست!؟»

آقا جان از سوزن زدن باز ایستاد و با تعجب نگاهش کرد. با همان تعجب گفت: «حلال!؟ حاج آقا، از شیر مادر هم حلال تراست. مگر خودتان نمی‌بینید که از صبح تا شب سوزن و مشته می‌زنم؟»

حاج سعیدالله گفت: «بله ... ولی خوب، به هر حال باید حلالش می‌کردی.» و چون تعجب آقا جان را دید افزود: «کاری ندارد، تومنی یک قران کسر می‌کنی با پول این یهودیها عوض می‌کنی.»

آقا جان گفت: «حاج آقا، مگر من چقدر می‌گیرم که تومنی یک قران کسر

کنم — تا به قول فرمایش شما حلال یشه؟ و تازه از کجا معلوم که آن یهودی همانی را که از همسایه ام گرفته و به جاش حلال داده تحویل من نده ... نخ که به دمش نبستند!»

حاج عبدالله گفت: «من ضرورت شرعیش را گفتم. اگر یهودی چنین کاری هم بکنه مؤاخذ اوست نه شما — تکلیف از شما ساقط شده.»

آقا جان سر تکان داد — به قول خودش عیناً شیخ زین العابدین. اما از آن به بعد هر وقت حسابی با حاج عبدالله داشت پولی را که می‌خواست به او بدهد از «جیب دیگر»ش درمی‌آورد، و تکلیف را از همه ساقط می‌کرد! ...

بانه محلی بود که گویی از جایی از دور دست تا ریخ باز مانده بود، و تاریخ به راه خود رفته بود و او به علی مانده بود، یا خود متوجه گذر قافله تاریخ نبود، یا اگر بود قید رسیدن به قافله و همپایی با او را زده بود و خوش خوشک و آرام آرام به راه خود می‌رفت. یا نمی‌رفت. همچنان به سنت باستانی و نیاگانی پابند مانده بود. آخر اقوام آریایی هم وقتی — آن‌طور که می‌گویند — از جنوب روسیه آمدند بسته به خُلق و مشرب خود جابه‌جا اتراق کردند: عده‌ای به چشمه‌ای در پای کوهی دل بستند و ماندند، و عده‌ای دیگر رفتند تا آن سردنیا، تا غرب، سرزمینهای سبز و زنده، و عده‌ای هم از اطراف کویر جُم نخوردند، مثل پدران ما ...

زندگی را کد بود، بی جنبش بود — اما نمرده بود. زیرا با همه فشاری که تحمّل می‌کرد غمگین نبود. البته بودند کسانی که غمگین هم بودند — کم هم نبودند — اما همه غمگین نبودند. جوانها بودند، و با وجود آنها خنده همیشه بود ...

در ضلع شمالشرقی شهر، قلعه قدیم حکومتی بر تپه‌ای واقع بود که شهر را از هم جدا کرده بود، حکومت بی جدایی مردم نمی‌تواند حکومت کند. قلعه اکنون سربازخانه بود. از پنجاه قدمی رودخانه که حد شمالی شهر بود، انگار دو حاکم — دو رهبر — با هم، از میان یک مشت نادم محکوم به مرگ راه افتاده بودند — یکی مستقیماً رو به جنوب، دیگری در جهت جنوب شرق، از کنار تپه — محکومین خود را پس کشیده بودند و راه گشوده بودند. حاکم دومی خانه‌ما را به قسمت غربی تپه چسبانده بود و کوچه‌ای ساخته بود که با شیبی ملایم، اما با پست و بلند بسیار، از کُپه سرگینی در بخش شمالی، که هر روز بر مقدارش افزوده می‌شد و با دود ملایمی می‌سوخت، آغاز می‌شد و به خانه ملاحسن منتهی می‌گردید که در انتهای بخش جنوب شرقی تپه بود. کُپه سرگین سرآغاز راه ورود به دستگاه کلایی رجب بود، که در بخش شمالشرق قلعه بود، تک و تنها، با چند تایی درخت، و باریکه‌ای آب — بازمانده محلی

به نام سعادت آباد. خانه ما در دامنه غربی تپه بر حاشیه کپه پهن بود. موج و زمانی نبود که مردم با آن همگامی کنند یا از آن عقب بمانند - زمان گویی در ما قبل تاریخ ایستاده بود. تنها موج تغییر، زمانی بود که کسی دست بر قضا از جایی دوردست می آمد و لباسی بدیع یا کفش و کلاهی غریب با خود سوغات می آورد. این نشان این بود که در جایی از کره ارض «مُد» ی بود، که هنوز به اینجا نرسیده بود - و هرگاه که چنین می شد مردم احساس می کردند که به غیر از خودشان مردم دیگری هم هستند. اما از این که تنها نبودند احساس خوشی چندانی نمی کردند - انگار تنهایی را بیشتر می پسندیدند. یک بار پسر بخشدار دوچرخه ای هم آورد، که مردم به آن «اسپه دارینه»^۱ می گفتند، و مات ماندند، از این که به این شکل راه می رود و نمی افتد، و از این که مردم جاهای دیگر چه بیکارند - به هر حال جز تلخی و تعجب چیزی به بار نیاورد ...

کوچه ها همان کوچه ها بودند - کوچه های باستانی - کوچه ای که نبود؛ آنچه بود کولان^۲ بود؛ هرکس هرجا که پیش می آمد آونکی دست و پا می کرد - و بیرون این آونکها در مجموع کولان بود. خود این آونکها گاه وسط راه را می گرفتند، و گاه خود را پس می کشیدند و به سینه کش تپه می چسبیدند. سمت شرقی تپه، «بانه کهنه» بود که محله بالای شهر در پای آن واقع بود، و خود تپه گورستان بود. خیابان که اصلاً وجود نداشت؛ همه جا گرد و خاک و گل و شل بود. تا یک روز سربازها بی خبر ریختند، و آونکها را خراب کردند. انگار «زمان» در رسیده بود! ... اما نه، هنوز دور بود؛ چون هنوز هم، همان اول صبح که وقت کار و کاسبی بود کسبه میزرهاشان را می گشودند و روی سر خود می کشیدند و خواب قیلوله می کردند - می گفتند سنت است - زمان همچنان در قید سنت دست و پا می زد.

خانه ما در حقیقت دروازه ورود به دستگاه کلایی رجب بود، و خانمها هر وقت به شهر می آمدند از جلو خانه ما می گذشتند: کوچه را می گرفتند و می رفتند تا می رسیدند به کنار خانه ملاحسن، و از آنجا، از کوچه ای تنگ، در مقابل مسجد جامع سردر می آوردند، که دکان آقا جان روبه روی آن بود.

غیر از خانمها هیچ زنی با لباس عجمی و کفش پاشنه صناری به کوچه و بازار نمی آمد. خانمها با سرپتی و زلفهای آلاگارسون می آمدند. البته موی همه هم آلاگارسون نبود. راستی موی آلاگارسون چه جوری بود؟ ضمن راه با هم شوخی

۱. دار: چوب، درخت: دارینه، چوبی ۲. کولان: کوی

می کردند؛ می گفتند و می خندیدند، و به این ترتیب با برخورد تحقیق‌آمیز عاقه مقابله می کردند.

روز بعد از سخنان عبه ورچه بود که برای اولین بار آن «خانم» را دیدم. نزدیک‌های نماز عصر بود — اینجا جز موقع نمازها وسیله دیگری برای تعیین وقت نبود، مگر این که صالح آقا یا حاج سعیدالله را می دیدی یا مخصوصاً می رفتی و دل به دریا می زدی و ساعت می پرسیدی. البته نه این که نگویند، خیلی هم خوشحال می شدند. به قول ما بچه‌ها دنبال مشتری می گشتند. ولی بپرسی چه کار؟ جز برای تفتن کاربرد دیگری نداشت، و تفتن می کردیم: صالح آقا یا حاج سعیدالله زنجیر ساعت را، که دو کلید بسیار کوچک به آن آویخته بود می گرفت، و می کشید، و ساعت را از جیب کوچک درمی آورد. ساعت «ابوداغمه»^۱ بود. سه قابه، که برای حفاظت بیشتر با جلدی پارچه‌ای مجهز شده بود. معمولاً از مخمل سبز... صالح آقا یا حاج سعیدالله ساعت را از جلد پارچه‌ای درمی آورد، خیلی آرام؛ با نوک انگشت شست دست راست دسته را فشار می داد، قاب ساعت بالا می جست. آنگاه اول آن را به گوشش می چسباند و به صدایش گوش می داد و می گفت: «دو ساعت به دسته» یا «سه ساعت یک چارک کم از دسته گذشته» که برای ما بچه‌ها و حتی بزرگها معمای بود، هر چند وانمود می کردیم که همان را می خواسته ایم و همین که «یک چارک» کم از دسته است عالی است و از آن بهتر نمی شود، و لب به خنده می گشودیم. یا صاف و ساده می گفت: «قرمیش»^۲ نکرده‌ام، خوابیده و باز ساعت را به دم گوشش می برد، آن را تکان می داد، سپس قاب پشت را با ناخن باز می کرد و با یکی از کلیدهای کوچک ساعت را بیدار می کرد و بعد نگاهی به آسمان و خورشید — اگر بود — می کرد — اگر نبود به همان نگاه کردن به دوروبر اکتفا می کرد. و با کلید دیگر از همان پشت ساعت را میزان می کرد...

پیش آقا جان روی چار پایه نشسته بودم، و دکانه‌های روبه‌رو را نگاه می کردم، و با تیله‌هایی که در جیب داشتم بازی می کردم. صنار جیره‌ام را صبح گرفته بودم. آمده بودم خستگی در کنم، یا اگر چیزی باشد به خانه ببرم — که یکهو خانمها آمدند. تا آمدند آقا جان سر برداشت... چهار تا بودند. خانم تازه وارد هم جزوشان بود: پیشاپیش

۱. این ساعتها معمولاً لوثرین بودند، لابد به سفارش تاجری ساخته شده بودند به نام ابوداغمه، چون بطور کلی از عراق می آمدند.

۲. لفظ ترکی به معنی کوک.

جمع بود، دو تایی دیگر پشت سرش بودند؛ یکی هم داشت از پسر حاج سعدالله نخ قرقره و صابون می‌خرید — ظاهراً روی «وَدی»^۱ خم شده بود و سر به سرش می‌گذاشت ...

تازه وارد به طرف دکان آقا جان خیز برداشت — یک جفت کفش دستش بود. همین که آقا جان با شنیدن تق تق پاشنه کفشش سر برداشت و نگاهشان با هم تلاقی کرد دیدم انگار که جن به صورت هر دوشان پف کرده باشد رنگشان پرید، و شدند مثل گچ دیوار... آقا جان همانطور ماند... خانم تازه وارد انگار که راه را عوضی آمده یا اشتباه بزرگی مرتکب شده باشد هول هولکی بر پاشنه پا چرخید و سراسیمه دور شد... خانمها پقی زدند زیر خنده، و شلوغ کردند.

«وا خاک عالم! مشهدی دختره رو نصف جون کردی! ... چشم روشن، شما هم آره؟! ... قمر... قمر...!» اسم خانم تازه وارد قمر بود «قمر، بیا، بیا نترس مشهدی خاطر خوات شده؛ نترس گازت نمیگیره!»

آقا جان، ناراحت شد؛ چشمانش تاب برداشته بود، رنگش کبود شده بود، آخر جلو در و همسایه خوب نبود. خانمها وقتی ناراحتی آقا جان را دیدند رفتند. قمر خانم دم دکان پسر حاج سعدالله پشت به دکان آقا جان ایستاده بود. من در این ضمن آمده بودم دم دکان. یکی از خانمها خنده کنان رفت دنبالش. شنیدم خیلی آهسته گفت: «نه... کفشها را عوضی آوردم... کارم دراومد... یه بار دیگه هم باز باید این همه راهو بیام!» و به قرقره‌ها و انگشتانه‌ها ور رفت. زیبا بود... آقا جان دستش خونی بود؛ درفش انگشتش را شکافته بود؛ دانه‌های درشت عرق بر قسمت جلو سرش، که تازه شروع به ریختن کرده بود، نشسته بود؛ گردن چروکیده و سرخ و کار کرده اش خیس عرق بود... هوا هم گرم بود.

از آن روز دیگر ندیدم که با خانمها به بازار بیاید یا بی حجاب بیاید؛ مثل فرنگ خانم تنها می‌آمد، و چادر سرش می‌کرد... به ندرت هم می‌آمد... تا آنجا که من به یاد دارم یکی دو بار بیشتر نیامد. و برخلاف خانمهای دیگر که از جلو خانه ما رد می‌شدند راهش را دورتر می‌کرد و از جلو خانه خاله فاطمه می‌رفت...

ما به رختخواب رفته بودیم، من و ملیحه — من و ملیحه و مادر با هم می‌خوابیدیم. آقا جان آن روز دیر آمد؛ از همان سر شب هم توب بود، و مادر می‌دانست که همین که کبریت را بکشد منفجر می‌شود، و به همین دلیل چیزی نگفته بود. به علاوه، در این گونه مواقع که آقا جان غصه دار بود او خیلی مهربان می‌شد. من هنوز هم

۱ Window، ویتترین. در شهر ما، جعبه ای کوچک با درشیشه ای.

از کارهای مادر سر درنیاورده‌ام: خودش هر وقت می‌رسد انگار گریه اش در آستینش باشد اشکش را رها می‌کند، ولی هر وقت من یا ملیحه — بیشتر من — گریه می‌کنیم آنآ گریه اش بند می‌آید. هر وقت آقا جان گرفته و غصه دار است با چنان مهربانی و محبتی با او صحبت می‌کند که نپرس ... مدام دوروبرش می‌گردد — با آن تن و بدن تکیده اش. آن شب آقا جان لب به شام نزد. گفت سرش درد می‌کند. مادر هم یکی دو لقمه بیشتر نخورد.

ملیحه خواب بود و خواب هفت پادشاه را می‌دید؛ من طبق معمول زیرپتو می‌لولیدم و بنا به عادت منتظر آمدن مادر بودم، که آقا جان گفت: «خوب، کم کم باید دست و پامونو جمع کنیم و ... راه بیفتیم!» و آه سرد و بلندی کشید. تلخی قیافه و سردی آه را در تاریکی زیرپتو می‌دیدم و حس می‌کردم.

مادر به لحنی ملایم، و منتظر، گفت: «بریم ... کجا بریم؟» قیافه و نگاه پسران چشمان نگران و چهره تکیده او را هم می‌دیدم ... «برمی‌گردیم ولایت؟» لحن سخنش به غم آلوده و در عین حال آرزومند بود. «چطور شده مگه ... اتفاقی افتاده؟ ... آخه، تو خودت همین چند روز پیش کلی تعریف می‌کردی — کلی به آن شیخ زین العابدین از خدا بی خبر بد و بیراه می‌گفتی که پشت سر این مردم به این خوبی آن همه صفحه گذاشته برد و می‌گفت آدم می‌خورند، با ما جماعت کارد و پنیرند ... خودت می‌گفتی که سگشان به صد شیخ زین العابدین و شیخ علی اکبر و ملا رجبعلی می‌ارزه — مگه نه؟»

آقا جان گفت: «چرا.» باز با همان لحن افسرده و به غم آلوده. لابد تو فکر بود و طبق معمول این اوقات چشمانش تاب برداشته بود و چانه اش را می‌خاراند. «چرا ... مردمش که خیلی خوبند ... پا رو حق همیشه گذاشت. ولی ... ولی هر چه نگاه می‌کنم می‌بینم که اینجا جای ما نیست. اینجا کار به آن صورت نیست ... مدرسه ای نیست ... اونی هم که هست مدرسه نیست ... وانگهی تو خودت به یکی احتیاج داری که باهاش رفت و آمد کنی، نشست و برخاست کنی ... تو خودت یکپا زندانی هستی ... هر چیزی باید حدی داشته باشه.» و پس از لحظه ای چند «به علاوه، این دختره هم بزرگ شده ... به خاطر بچه‌ها هم که شده باید رفت. به توفیق خدا همین که پول آن نیمکته جور شد راه می‌افتیم — نمی‌خوام به اوستاعلی رو بیندازم، و بدهکار برم — هرچی باشه اونم از آنها است.» اوستاعلی نجار را می‌گفت، که آذربایجانی بود. «خرده بدهیهایی دارم، به حاج عبدالله دباغ و اوستافیض الله ... به هر حال زیر دین هستم، نمی‌توانم همینطوری بگذارم برم — خدا را خوش نیاید، انسانیت

کرده‌اند... همین که این بدهیها را رفع و رجوع کردم و کرایهٔ مسافرت را جور کردم، به امید خدا راه می‌افتیم، تا چه پیش آید!»

مادر آهی کشید، و گفت: «خونه خراب شن ایشالله که دربدرمون کردند!...» — با لحن ملایم اوقاتی که چشم انتظار خبر مهمتی بود؛ آخر مادر، به قول خودش، ماشالله به جانش، هزار لحن داشت. گوشهٔ پتورا بالا زد تا ببیند من خوابم یا بیدار. انگار درست خاطر جمع نشد. نمی‌دانم به آقا جان چه اشاره‌ای کرد یا نگاه آقا جان گویای چه چیز بود که آقا جان یکپهوزد به ترکی. به ندرت با هم ترکی صحبت می‌کردند، مگر مواقعی که نمی‌خواستند ما بچه‌ها از گفته‌هاشان چیزی بفهمیم، که به هر حال ما زود یا دیر چیزهایی می‌فهمیدیم. از آن زیر به امید به دست آوردن سرنخی گوش تیز کردم. گفت: «بوگون بیزم سلطه خانم گوردوم... ها، بوردادی!»^۱ جملهٔ آخر ظاهراً در پاسخ به نگاه و حالت چهرهٔ مادر بود. که من نمی‌دیدم. و افزود «پتیاره خانم!» یک دنیا نفرت در این کلام ریخته شده بود... اما نفرت آمیخته به ترخم.

مادر جیغ خفیفی کشید، و قایم زد روی گونه و دهن خودش... پیدا بود که آشفته است و نفسش به شماره افتاده است. آقا جان دیگر چیزی نگفت. مادر، انگار خیلی آشفته، با صدایی لرزان و گریه‌آلود، گفت: «اکبرآقا، من الله، ممدن جانی، دوز دیرسن یا باش باشه گو یورسن!»^۲ آهنگ سخن التماس آمیز بود.

آقا جان گفت: «هوم! باش باشه!»^۳ عالمی یأس و درماندگی و خفت در آهنگ سخنش طنین داشت. «خیر، گوردوم... چنخ گوزل دا گوردوم... اوز گوزومن!»^۴ و انگار «هقی» زد — به گوشم این طور آمد. ولی جرأت نکردم سرم را از زیر پتو درآورم، هر چند عرق هم کرده بودم. درحالی که جای باور نبود، آقا جان هیچ وقت گریه نمی‌کرد. مادر دیگر چیزی نگفت — بغضش ترکید... خیلی آهسته. مدتی گریه کرد... پیدا بود که دیگر در برابر حرف آقا جان چیزی برای گفتن ندارد. آقا جان هم دیگر چیزی نگفت...

مادر در ایوان ایستاده است و بهت‌زده و با چشمانی بی‌حالت به نوک درخت تبریزی خیره شده است. من توی نخ عنکبوت بسیار کوچکی هستم که از تارهای نامرئی خود را

۱. امروز سلیطه خانم مان را دیدم... آره، اینجا است. ۲. اکبرآقا، تورا به خدا، تورا به جان ممد، راست می‌گویی یا سر به سرم می‌گذاری. ۳. سر به سرا! ۴. خیر، دیدم، خوب هم دیدم، با این دوتا چشمهام.

آویخته است، و تاب می‌خورد. کلاغی شاخه کوچکی را به منقار گرفته و آورده است. شاخه را می‌گذارد — اول رو به شمال ... نه، نشد. آن را دوباره به منقار می‌گیرد و در عرض دو شاخه‌ای که پیشتر گذاشته است قرار می‌دهد. یکچند با نوکش آن را جا به جا می‌کند؛ بر شاخه مجاور می‌پرد، از دور آن را دید می‌زند، سپس برمی‌گردد و روی آن راه می‌رود — از درازا — و استحکام آن را می‌سنجد. انگار بدک نیست! سر را یکوری گرفته است؛ قیافه اش راضی می‌نماید. اما نه، کار تمام نشده است. باز از درازا آن را می‌پیماید و از روی دو شاخه‌ای که پیشتر گذاشته است راه می‌رود ... نه، ظاهراً نقصی ندارد. او آزمایشش را به پایان برده است که کلاغ فر شاخه به منقار می‌رسد. همین که می‌رسد کلاغ ماده پر می‌کشد و می‌رود. دومی آزمایش را تکرار می‌کند «عجب زنیکه احمقی — این که لق است!» بر آشفستگی از پرهای پف کرده گردن و آویختگی بالها و حالت چشمان سیاه و گرد و طرز استقرار سر بر گردن پیدا است. «قار»ی هم که در برگشتن کلاغ ماده می‌زند گویای همین است ...

مادر همچنان مات و مبهوت ایستاده است — پیدا است که در دریای خیال و غم آواره است؛ اینها آشیانه می‌سازند و او باید لانه و آشیانه خود را برهم زند، و برود ... به کجا؟ — باز به قسمت آباد! اگر قسمت این است که دیگر آبادیش مفهومی ندارد. این دو نیز شاید مثل ما آواره‌اند و گرنه برای لانه ساختن دیر شده است ... زغنی درست بالای حیاط ما چرخ می‌زند؛ سرش را که مدام به این سو و آن سو می‌رود می‌بینم. دیروز یکی از جوجه‌ها را برد؛ مرغ مادر مسافتی همراهش پر کشید و جیغ زد و با نوک بر سرش زد، ولی سرانجام برد که برد — و حالا باز آمده است. سنگی برمی‌دارم و با هر آنچه زور در بازو دارم برایش پرتاب می‌کنم. ما را که در حیاط می‌بیند دور می‌شود، ولی انگار عزم جزم کرده است که حساب جوجه‌ها را برسد. مرغ بی توجه به زغن حمام خاک گرفته است؛ دو جوجه بیش برایش نمانده است. یکی از جوجه‌ها روی پشتش نشسته است، دیگری در کنارش بر پهلو خوابیده است. جوجه‌ها تازه یاد گرفته‌اند «پاپشک» بزنند. از طرز حرکات پاها و تنیدی حرکات معلوم است که غریزه تقلید در این میان غلبه بیشتری دارد. و این کار را با قیافه‌ای جدی و سالمندانه انجام می‌دهند؛ و قیافه خود آگاهی که دارند دیدنی است: مثل دختر بچه‌ای که کفشهای بزرگ مادر را می‌پوشد و قیافه بزرگترها را به خود می‌گیرد، انگار بگویند: «ببین، چه بزرگ شده‌ام؛ خودم دارم دنبال دانه می‌گردم!» گاه وانمود می‌کنند که خسته شده‌اند، و به شیوه بزرگسالان سر و گردن را می‌چرخانند، بالها را شل می‌کنند، و زیر پرها را نوک می‌زنند، یعنی که خود را می‌جورند، و از غم رسته‌اند. سپس خود را تکان می‌دهند؛

پره‌های گردن را سیخ می‌کنند، و زمزمه می‌کنند — به شیوه مرغهای بالغ. راه می‌روند و سر را از این سو به آن سو می‌اندازند و می‌خوانند؛ هرچند گاه نوکی هم بر زمین می‌زنند، بی‌آنکه دانه‌ای برچینند، مثل بزرگها — بی‌اعتنا به مادر — و تا مادر دان می‌ریزد می‌دوند، با بالهای گشوده، و همدیگر را تبه می‌زنند ...

مادر حال و وضع غریبی پیدا کرده است: مدام دم پنجره است. گوشه روستی را به ذهن می‌گیرد و می‌نشیند — انگار چشم به راه کسی. تا کسی از کنار کپه پهن پیدایش می‌شود نگاه کاونده دو چشم نگران و گود افتاده‌اش را چون نور دو چشم دوربینی قوی بر او متمرکز می‌کند، و همین که آینده به میدان دیدش می‌رسد خود را پس می‌کشد.

یک روز خانم تازه وارد همدانی چادر به سراز کنار تپه پدیدار شد، و مسیر خود را رو به سوی خانه خاله فاطمه در پیش گرفت. مادر که در پنجره نشسته بود یکهو خود را پس کشید؛ سپس باز جلورفت — با حالت آرمند و آرزومند آدم گرسنه‌ای که پس از مدت‌ها گرسنگی خوراکی لذیذ در پیش روی خود دیده باشد و اجازه نزدیک شدن به آن نداشته باشد: سنگینی بدن را بی‌هوا جلو داده بود؛ چیزی نمانده بود با سر در ایوان بیفتد، گویی می‌خواست از پنجره پرواز کند. عضلات صورتش به اختیارش نبود: دهانش باز مانده بود؛ صورتش تکیه‌ترو و چشمانش گودترو و گشادترو بی‌قرارتر از پیش شده بود؛ دو رشته نگاهش چون دو مته تیز رویه چادر فاحشه را شکافته بودند و تن و بدنش را می‌کاویدند و پیچ و تاب جوانانه اعضای بدنش را در زیر چادر دنبال می‌کردند. همین که او از سر پیچ حاشیه جنوبی خانه خاله فاطمه گذشت مادر بی‌اختیار به پشت افتاد، و سرش با صدایی وحشتناک به دیوار خورد. ملیحه جیغ کشید، و به سویش دوید. سراسیمه، سرش را بردامن خود گذاشت. رنگ رخسار مادر چون دوغاب کهنه دیوار زرد و سفید شده بود؛ لبانش خشک بود، و رگ گردنش به شدت می‌زد. ملیحه، گریه کنان و سراسیمه صدا زد: «حسین ... حسین!» دویدم «حسین — آب ... ایش، ده بجنب بلا گرفته!»

آب را بردم؛ ملیحه آب را همانجا، در اتاق، روی دست خودش ریخت و با پنجه به صورتش پشنگ زد؛ بعد با دنباله لچکش صورت و سینه مادر را خشک کرد، و کمی آب به او خوراند ...

چند روز پیش هم هنگام غروب آفتاب زنها دم در خانه خاله فاطمه نشسته بودند: آنجا محل تجمع زنها و دخترهای محل بود — هر محل برای خود گیس سفیدی داشت، و خاله فاطمه گیس سفید محله ما بود، که محله پایین بود. زنها و جوانها

می آمدند، دخترها در برگشتن از چشمه کوزه ها را می گذاشتند و خستگی در می کردند — و همه با هم درد دل می کردند، مبادله اخبار می کردند، نسخه می گرفتند — و می رفتند. آقای سلیمانی — داماد خاله فاطمه — که از خوانین محل و در عین حال رئیس اداره بود غروبها برای مشروبخوری به کنار رودخانه می رفت. برایش سینی می بردند — همه می دیدیم. گاهی هم دنبال یکی از خانمها می فرستاد که برود برایش آواز بخواند — همه می دانستیم. آن روز هم، در کنار رودخانه، از دور دیده می شدند — سه چهار نفری بودند. همین که صدای آواز خانم بلند شد بدن مادر یکهو مانند پوست بعضی از جانورانی که امواج خاصی را از دور دریافت می کنند، جمع شد — گوش تیز کرد، و یکهو چندشش شد. زنها همه متوجه شدند، و همه بی توجه به خاله فاطمه، به لحنی مادرانه گفتند: «خیر نبیند ایشاالله!...»

از آن روز آقا جان تغییر مسیر داد. سابق بر این برای این که راهی رفته باشد و از بخش دلگشتری از محل گذشته باشد از جلو خانه خاله فاطمه به سر کار می رفت، که به کاروانسرای حسن خان منتهی می شد، و از سربالایی کوتاهی می گذشت و به مقابل مسجد می رسید. حالا دیگر برای این که به کسی بر نخورد و با کسی حال و احوال نکند صبح زود، آفتاب زده، از جلو خانه، با سروشانه های فرو افتاده و قیافه گرفته به دکان می رود. در دکان هم به ندرت سربالا می کند؛ هنگام کار هم ذهن و نگاه و دستش به ندرت در مسیر واحدی گام می زنند: گاه کار را چندین بار می کند: می دوزد و می دوزد، و پس از چندی آنچه را که دوخته است می شکافد، و پیش خودش به جواس پرتی اش بدوبیراه می گوید. گاه لنگه کفش را مدتها بر دامنش فراموش می کند، و بی جهت آه می کشد. اغلب هم در پاسخ به سئوالها جوابهای پرت می دهد... شکسته شده است؛ لبش همیشه خشکیده است، و سروگردنش همیشه خیس عرق! برای این که به دستشویی مسجد نرود آب کمتر می خورد. برای دست به آب در فاصله نماز ظهر، که کسی در کوچه و بازار نیست به خانه می آید. غروبها هم دیرگاه از دکان به خانه باز می آید — موقعی که همه برای نماز مغرب به مسجد رفته اند: آن وقت دیگر بیم روبه روشن شدن با مشتریان کلایی رجب هم نمی رود. وای که گذشتن این مشتریها از جلو پنجره خانه ما، با شیشه عرق و بازگشتن شان، با آن آوازهای مستانه، چه رنجی بود برای مادر! حالا می فهمم.

سابق بر این دمدمهای غروب، نزدیک آمدن آقا جان، بلیحه ایوان را آب می پاشید و جارو می کرد و زیلورا می انداخت و سماور را آتش می کرد و بساط چای را می چید — و مادر پای سماور می نشست، تا آقا جان بیاید. خانه ما روبه مغرب، روبه

کوه پیرسلیمان بود، و افق به راستی زیبا بود. آقا جان اغلب هندوانه، خربزه یا انگوری هم با خودش می آورد. آنجا می نشستیم به چای خوردن و حرف زدن؛ شام را هم آنجا می خوردیم. مردم شهر کوچک ما، آنها که ایوان دارند در ایوان، آنها که ندارند در پشت بامها و در حیاط چای غروب و شامشان را می خوردند. اما آقا جان دیروز گفت که حائ و حوصله نشستن در بیرون را ندارد؛ و حالا آمده ایم تو، و عجب آنکه مادر هم برخلاف معمول که همیشه روی حرف آقا جان، به پشتی ما بچه ها، چیزی می گفت، این بار بی توجه به نگاههای التماس آمیز من و ملیحه لب نترکاند. — حالا هر دو به ندرت اگر سری بالا کنند و حرفی بزنند.

چندی از ظهر گذشته بود که از گورستان به خانه باز آمدم. پنجره باز بود و صدای شیون مادر در کوچه می ریخت. آفتاب در کوچه ها پهن شده بود، و هوا به گرمی می زد. یا شاید من زیاد تقلا کرده بودم و گرمم بود. اما راهرو خانه خنک بود، و اتاق زیاد گرم نبود. مثل همیشه کفشها را درآورده در نیاورده به دنبال خوراکی چشم گرداندم. مادر در گرما گرم گریه متوجه شد و ملیحه را که نشسته بود و با او و دیگران گریه می کرد بلند کرد، تا چیزی برایم فراهم کند... تکه نانی برداشتم. حالا دیگر وقت بازی نبود؛ بیرون هم گرم بود. بنابراین نشستم به جویدن و موسیقی عزا گوش دادن.

آخر ماه محرم بود و مادر به کمترین دستاویزی کلید گریه را می زد. گریه می کرد از این که کسی نیست برایش روضه ای بخواند تا او «چشمی تر کند»، در حالی که شب و روز خدا چشمش خیس بود. اما زنهای محل انگار به راهنمایی احساس زنانه و غریزه مادری خود چیزهایی بوبرده بودند. خاله گل اندام بچه به بغل آمده بود، با خاله ناسکه^۱ و خاله فاطمه. مادر می گریست و مرارتهای دل را در زبان ترکی بیرون می ریخت — مردم اینجا فارسی را خوب می فهمند اما از ترکی اصلاً سردر نمی آورند، و مادر این را دریافته بود — و عالیه را با نامهای گرمی، با نامهای مظلوم، غریب، بیگس و بی پناه می خواند. من حالا می فهمم، مادر می دانست که دخترش می خواهد گریه بازمانده ای را بشنود و بداند که کس و کاری دارد که برایش مویه می کند، موی خود را می کند، روی خود را می خراشد و بر سینه خود می کوبد. مادر می دانست — تمام مادرها می دانند...

درد این که مرده و تلقین خوانی نداشته و کسی نبوده که بالای سرش گریه کند و شانه زیر تابوتش بدهد و دنبال تابوتش راه بیفتد و بر مزارش اشک بریزد... اینها همه او را دیوانه کرده بود. حالا می فهمم... تازه این را هم درست نمی فهمم.

آخر چگونه ممکن است احساس و اندیشه مغزی را توصیف کرد که هر حرکتش «فکری» را تولید می‌کند که جهانها احساس را می‌تواند در خود نگه دارد؟ این همه احساس را با چه مقیاسی می‌توان سنجید؟ نمی‌دانم — بی‌نهایت؟ بی‌نهایت درد، بی‌نهایت رنج! آری، همه این درد یا اجزائی از آن را در ترانه‌هایی که گوشم خوب با آنها آشنا بود می‌ریخت، و می‌خواند: «نصیب کس نبی درد دل مو — که بسیاره غم بی حاصل مو، کسی بواز غم و دردم خبردار — که داره مشکلی چون مشکل مو.»

... اینها را بعدها همیشه می‌خواند ... و ناگهان شتابان از حیاط، انگار در پی کاری مبرم، بالا می‌آمد — یکچند در اتاق به اطراف خیره می‌شد، با قیافه منگ — سپس می‌نشست و انگشتانش را درهم می‌انداخت، یا رو به قبله زانو می‌زد و بر سینه لاغر و رانهای تکیده‌اش می‌کوفت، و چون خسته می‌شد، چون آونگی، از سینه تا کمر، پیش و پس می‌رفت ... ناگهان برمی‌خاست، و در مجریی را که کلیدش همیشه به سینه‌اش سنجاق بود می‌گشود؛ مقوایی را از آن درمی‌آورد و بر سینه‌اش می‌فشرد: «اوه، بچه‌ام! وای بچه‌ام! وای بچه بی‌کس و بی‌چاره‌ام اوه — ه — ه!» در آهنگ این «اوه» کشیده هزاران زوزه گریه زخم خورده بود. خانه برایش صورت شکنجه گاه پیدا کرده بود: با بازشناسی هر تکه از رخت و لباسش، لباس پسر دل‌بندش، با نگاه به هر استکان و کاسه‌ای که روزی به آنها تعلق داشته بود، با یاد هر پیوندی که با هر چیز داشته بودند سیلابی از این درد و غم آغاز می‌شد که مدت‌ها جریان می‌یافت — و ضجه‌ی ملیحه از این ناله‌ها هماوایی دلخراشی می‌ساخت.

مادر احساس می‌کرد که همه زندگی را باخته است و حاصل عمرش برباد رفته است. حالا همه چیزش در وجود عالیه خلاصه شده بود، بعد هم داداش ... عالیه رفته بود، و حالا که نبود همه چیز بود: هنرش، کمالش، کردارش، حجبش. «وای! آتش بگیری امیر لشکر! آتش به جان زن و بچه ات بیفتد!» عالیه از آن عالیه اولی که خیال من هنوز امکان آن نیافته بود که او را آنطور که بود بازسازی کند مسافتی دراز جلوزده بود — در هر عرصه‌ای، و در هیچ عرصه‌ای ملیحه به گردش هم نمی‌رسید. مدت‌ها باید زحمت می‌کشید تا ای، اگر چیزی که به او مانند شود. سابق بر این هرگاه تحت تأثیر آن یاد مبهم این نام را بر زبان می‌راندم مادر بی‌باورانه نگاهم می‌کرد، با قیافه‌ای که گویی صورتم را با دوده سیاه کرده و قیافه عجیبی پیدا کرده‌ام! و با اخم می‌گفت: «بسم الله، خواب دیدی!» و آقا جان ابرو درهم می‌کشید. پیشترها خودش — مادر — یکی دو بار ملیحه را عالیه صدا کرده بود — آخر دردش نهانی بود، اما پنهان کردنی نبود — ناخواسته تجلی می‌کرد — و آقا جان چشم غره رفته بود و مادر گفته بود: «اوه،

خدا ببره این هوش و حواسی را هم که من دارم! خودم هم نمیدونم چی میگم ...
خرفت شده‌ام! ...» و بعد دق دلش را سرملیحه خالی کرده و جیغ زده بود: «دختر، با
توام ... چرا لال شدی، جواب بده!»

آقا جان تا شب نمی‌آمد، و مادر آزاد بود هر قدر بخواهد زار بزند — و از این فرصت کمال
استفاده را می‌کرد. به لحنی سوزناک می‌خواند: «عزیزان از غم و درد جدایی — به
چشمونم نمونده روشنائی، گرفتارم به دام غربت و درد — نه یار همدمی نه آشنایی.»
اینها را دیگر به فارسی می‌خواند، و زنها می‌دانستند که غریب است، و دلش هوای وطن
کرده است، و بچه اش حبس است — و «درد» دارد. این دیگر رازی نبود. آنها هم از
همگامی دریغ نداشتند ...

خاله گل اندام با زنهای دیگر نشسته بود و با صدایی ملایم سرود عزا را همراهی
می‌کرد. در ضمن هر چند گاه با محبت مادرانه بچه را که بر دامنش پاهای کوچک خود
را بالا آورده بود و انگشت شست پای خود را گرفته بود و سر را زیر پستانهای پُرش
می‌برد و با خود قایم موشک بازی می‌کرد، می‌نگریست، و در عین گریه به چشمان
خندان کودک بازیگوش پاسخ می‌داد: تجتم یک مادر، که گریه می‌کند برای دل
خودش و می‌خندد به خاطر دل بچه اش.

بچه انگار غیر عادی بودن وضع را احساس کرده باشد دستهای کوچولو و تپش
را بر چهره مادر می‌گرداند و با این مقارنه تکبیدگی آن را بیشتر جلوه می‌دهد؛ موهایش را
می‌کشد، در چهره مادر دقیق می‌شود، و آه کوچکی سر می‌دهد. سپس انگشت شست را
رها می‌کند، و روتزش می‌کند. مادر نیز هر از گاهی، در بینابین اشک ریختنها، کره
سرخ چشمانش را می‌غلطانند و نگاه حسرت آمیزی به کودک می‌افکنند، و هرگاه که
چنین می‌کند آهی نارسا — اما گویا — گویای رنجهای بسیار، که بسیاری از آنها عبث
بوده‌اند — از سینه اش می‌گریزد.

این آه برای چیست؛ به چه می‌اندیشد؟ به تلخی و شیرینی مادر بودن؟ به
بازیگوشی و بی‌خیالی بچه؟ به بیداد بزرگها و خشونت بزرگترها، یا به جفای روزگار؟
کس چه می‌داند ... بزرگها — بزرگترها! با بچه بازیگوش چه می‌توان کرد؟ بچه است،
بچه ای را که از روی بازیگوشی یا کنجکاوی کبریت کشیده و خانه را به آتش
کشیده است چه می‌توان کرد؟ «می‌کشمش! بگذار گیرش بیارم ... دستم بهش
برسد ... خفه اش می‌کنم! ... مایه رسوایی است! می‌کشمش!» بله، مایه رسوایی که
هست، ولی کشتنش هم آسان نیست. این را مادر می‌داند، پدر هم می‌داند ... «بیا،

بیا بلا گرفته! الهی به زمین گرم بخوری!» و او را هل می‌دهد، که برود بخوابد؛ در عین حال او را پس می‌کشد مبادا بیفتد، آخر فشار کمی بیش از حد معمول بوده است... در ضمن می‌خواهد در حمایت خودش باشد، دور از دسترس پدر. پدر به هر حال مرد است، دستش سنگین است... به این دستاویز که «باز به کدام جهنم دره می‌خواهی بروی، که آتشی دیگر روشن کنی!»...

صدای تراب‌تروپ پا آمد. مادر بی اختیار، با قیافه‌ای نگران، از گریه باز ایستاد. خدایا خودت رحم کن!... نه، ظاهراً پاسبانی و رئیسی در بین نبود. سواری بر مادیانی از مقابل خانه می‌گذشت. مادیان به کندی و با دلگرانی گام برمی‌داشت، و سوار رکاب می‌زد، و مادیان نه این که بر آهنگ گامها نمی‌افزود بلکه ایستاده بود و سر برگردانده بود و شیهه می‌کشید. مادر، زنها، همه، بی اختیار از پنجره سرک کشیده بودند و این منظره را نگاه می‌کردند. سوار که دستمال چرکینی به زیر چانه بسته و دو انتهای آن را روی عرقچین کردی گره زده بود ظاهراً از این کندی آهنگ حرکت مادیان درد دندان را با شدتی بیش از آنچه بود حس می‌کرد و پیاپی رکاب می‌زد، و بد و بیراه می‌گفت. در این احوال کراهی کهر، ستاره پیشانی و چهار دست و پا قلمی، که پیدا بود چیز چندانی از تولدش نگذشته، دم افشان به تاخت نزدیک شد؛ چار نعل نرم و زیبایی به دور مادر زد، سپس ایستاد و با دم افشان و گوشهای تیز کرده و قیافه‌ای متعجب و ساختگی و بازیگوش به پشت سر نگریست. سوار در عین ناراحتی لبخند زد، و گفت: «ای سلیطه پتیاره! غوره نشده ادای مویز در میاره — نا کس!» مادیان آرام آرام به راه خود ادامه داد، اما کرة شیطان همچنان متعجب وار ایستاده بود و جایی را نگاه می‌کرد که سواریا هیچیک از ما نمی‌دیدیم، و تنها در خیال خودش موجود بود. هنوز زود بود که بخواد قدرت فریبنده‌گی خود را در جلب دلها بیازماید، یا در این راه تمرین کند — هر چه بود ما نمی‌دیدیم. همین که سر و گردن مادر از او گذشت بی آنکه به مادر یا سوار نگاه کند اریب وار، به تاخت در جهت غرب دور شد، با چنان سرعتی که می‌گفتی الآن است که کورکورانه به دیوار خانه میرزا شریف قپاندار، که تا نزدیکهای خانه خاله فاطمه پیش آمده بود، بخورد و خورد و نابود شود! مادیان و سوار با نگرانی به سوی او برگشتند — مثل ما، که نگاهمان همه به او بود و مژه نمی‌زدیم. مادیان شیهه می‌کشید، و کرة بازیگوش که درست در پای دیوار بر زمین می‌خکوب شده بود برگشت و شبهه ظریف و دخترانه‌ای سرداد، انگار بگوید: «اینجا — م، مامان!» و دوان دوان به نزد مادر باز آمد. مادیان او را سرسری بوید و کرة با حرکت و حالتی عادی سینه را به سینه مادر سایید، و سر را زیر شکم و دو پای مادر برد و نوک پستان را گرفت، و یکی دو

مک زد ...

با دیدن این منظره سرود عزای مادر از نو در اوج آمد و زنها دنبالش را گرفتند. در این زوزه‌های مادر و آهنگشان تمام غمهای روی زمین بود — تمام یأسها، و تلخیها، و ناامیدیها: ناامیدیهایی که فراز و فرود می‌یافتند. و چون امواج بخارات روز در فضا پخش می‌شدند. التماس بود، گله بود، نومییدی بود. التماس بود به خدا که او را فراموش نکند، گله بود از او که او را فراموش کرده است، و نومییدی بود از این که به فعلش نمی‌توان امید بست. «اوو—وی!» زوزه گریخورده بود، گریخ گریسسه، گریخ تازه‌زا؛ که گریسسه است، و نوزادش گریسسه است، و نمی‌تواند او را رها کند، چون می‌داند که شکارچی هست، آدم دوپا هست. دلواپسی برای داداش، که ممکن است برای همیشه از دست برود، هرگز او را نبیند، به اضافه این غم، که من تازه به طریزی مبهم و نامطمئن به منشاء آن راه برده‌ام، و هنوز درست مطمئن نیستم. داداش در بند است ... ای خدایی که در آسمان هستی، آخر کاری بکن! ... وای، مگر این سینه لاغر و استخوانی گنجایش چه اندازه غم می‌تواند داشته باشد؟

تمام مویه‌ها و گفته‌های مادر به گوشم چون انعکاس صدایی بود که مدتها خاموش مانده بود، و من خاطره‌شان را در جایی از یادم داشتم. پیدا بود که ریشه درد و محبت همچنان استوار بوده و همچنان با نظم و استمرار با دستهای مادرانه آبیاری شده و در درون — نادیده و بی‌تظاهر — جوانه زده و برومند شده بود و اکنون به گل نشسته بود. پیدا بود که تازگی ندارد — من به تجربه می‌دانستم. وانگهی درد کهنه از لحن و آهنگ طنینش پیدا است: زنگار گرفته است، اما همچنان تیز و جگر شکاف است. این درد کهنه مادر هم مثل هر چیز فردی و شخصی چیزی مخصوص به خود او بود، که انتقال دادنی نیست و تنها می‌توان از آن سخن داشت و با قیاس با احساس خود آن را وصف کرد. مادر با سرچشمه درد یکی شده بود، و یادگاری خوشتر از آن نمی‌شناخت.

مدتی همسرایی را ادامه دادند، تا این که ظاهراً خسته و مانده شدند، و خاله فاطمه برای تغییر ذائقه قصه‌ای نقل کرد؛ واقعه‌ای که همین دیروز پریروز اتفاق افتاده بود. گفت: «به قدرت خدا ...» بیشتر، سخنش را با این عبارت آغاز می‌کرد. «به قدرت خدا، آن ماده سگ پشت خانه خاله حنیف شش تا توله زاییده — توله‌های کوچولو کوچولو، مثل گلوله پشم، حظ می‌کنی نگاهشون می‌کنی ... زینب دختر خاله حنیف می‌گفت هفت تا بودند — آخر او گاهی خرده نانی، چیزی، جلو مادره میندازه — می‌گفت

هفت تا بودند؛ گویا یکیشون ناقص شده - دست یا پاش، نمیدونم - قاطرهای توپخانه لگدش کرده بودند. مادری همینکه دیده بچه نقص پیدا کرده بچه را کشته و خورده، به قدرت خدا!»

صدای زوزه مادر در اوج آمد... بچه خاله گل اندام در میان این همه و غوغا بر دامن مادر به خواب رفته بود!

شب آقا جان آمد؛ دل و دماغی نداشت و مادر را که به این حال دید به کلی شکسته شد. نشست و طبق معمول این گونه مواقع برای این که او را کمتر ببیند، و کمتر ناراحت شود، به تکیه گاه پنجره تکیه داد؛ دو زانویش را روی شکم جمع کرد و پس سرش را بر کف دو دست بر دیوار تکیه داد و در دیوار مقابل، در پستوی در هوا - در فضا - خیره شد. هر چند گاه ضجه های مادر او را به خود باز می آورد و او نیز عضلات چهره را در پی قطره اشکی به تقلا و پیچ و تاب وامی داشت لیکن در آستانه موفقیت تلاش را رها می کرد. مدتی به این حال ماند. چه می دید؟

انگار دو تصویر در ذهنش در کشمکش بودند: یکی با چشمان مهربان، و چهره زیبا، و صدا و حرکاتی خوش؛ تصویری که هرگاه از کار می آمد فوراً می دوید و طشت و آفتابه آب گرم را می آورد و آب روی دستش می ریخت. سپس همین که او به خوردن یا نوشیدن مشغول می شد تصویر نیز خواه پای سماور، یا در حال ظرف شستن، یا در حال دوخت و دوز می نشست و او را در نگاههای سرشار از مهر می شست. گاه تصویر عنان اختیار از کف می داد و برمی خاست و می رفت و دست در گردنش می انداخت و می گفت: «آقا جان!» با همان لحن و حالتی که انگار باز همان کودک سه چهار ساله ای بود که مدام روی زانوانش جا خوش کرده بود و زانوانش را نانوشته به ملکیت خود ثبت کرده بود، و موقع شیطنتها او، پدر، همیشه پستی او را کرده بود: «به دختر خودم کار نداشته باشید - بگو خوب کردم!» این در پاسخ تشرهایی بود که مادر یا داداش به او می زدند، و او شکایت پیش پدر می برد: «آقا جان، داداش بهم دهن کجی میکنه! ... داداش موهامو کشید!» و لب برمی چید. یا مواقعی که گریه کنان از دست مادر شکایت به او می برد. آن وقت بود که پدر با نرمی و لطفی که انگار بچه گنجشکی را در دست بگیرد بازویش را به دور گردن کوچکش حلقه می کرد، و می گفت: «قربون این دختر خوشگلم میرم!» و او را ناز و نوازش می کرد و بر سرش دست می کشید، با لطفی که در زندگی تنها از پدر می بینی؛ و با همین کلام تلاطمات درون دختر فرو می نشست و خنده به چشمانش باز می آمد، و شیطنت شروع می شد: «آقا جان، ماما

منوزد...» پدر می‌گفت: «نه! کی؟» و او به لحنی رنجیده می‌گفت: «همین حالا — اینجارو!» و لبش را غنچه می‌کرد و بازویش را نشان می‌داد — دروغکی می‌خواست بگوید که کبود شده است؛ و پدر فوراً «آنجا» را می‌بوسید، و کوفتگی خیالی فوراً خوب می‌شد: قیافهٔ دختر اینطور نشان می‌داد؛ از قیافهٔ پدر هم پیدا بود که از «معالجه» راضی است. «... آقا جان آگه گفتی با اون صناری که دادی امروز چی خریدم!» با آهنگ کلام سر را تندتند تکان می‌داد و با چشمان کوچولوی گرد شده اش در آقا جان خیر می‌شد. پدر قیافهٔ متعجب به خود می‌گرفت، و همچنانکه دست در کمرش داشت با یک دنیا مهربانی و تعجب در چشمانش می‌نگریست، و انگار با مسألهٔ دشواری روبه‌رو باشد که حل آن به حیات و مماتش بستگی دارد می‌گفت: «نه! چی خریدی؟! سنجید؟» دختر جیغ کوچکی می‌زد، سپس با ناز و ادا می‌گفت: «نه، آگه گفتی؟!» و چشمها را بیشتر گشاد می‌کرد. پدر باز قیافه‌ای می‌گرفت که انگار در پی کشف مسأله به ژرفترین ژرفاهای درون خیره شده است، و بکوه به خود می‌آمد و با قیافهٔ پرسیان و امیدوار می‌گفت: «سقز؟!» دختر ذوق کنان می‌پرید بالا و کف دو دست کوچکش را به هم می‌زد، و می‌گفت: «نه!» و قاه‌قاه می‌خندید. «خوب — حالا که نمیدونی، خودم میگم: آب نه — با — ت خردم!» و لبش را غنچه می‌کرد و برای این که تأثیر این کشف را در پدر ببیند کمی از او فاصله می‌گرفت. پدر کلی خوشحال می‌شد، و با قیافه‌ای که گفتم چنین چیزی به عمرش از خاطرش نگذشته می‌گفت: «ای حقه! تو خیلی ناقلایی، هیچ فکر نمی‌کردم!» و مادر بود که می‌گفت: «خوب دیگه، بس کن خرس گنده، بذار شامشوبخوره! تو هم از بس به این خرس گنده رو دادی که از حالا تره برای کسی خورد نمیکنه. خدا میدونه با این رویی که تو بهش میدی عاقبت و روزش به کجا می‌کشه!» اما دختر با لحن سخن و حالات چهرهٔ مادر آشنا بود و می‌دانست که این تهدیدها و گله‌ها پشتوانه‌ای ندارد. داداش پنهانی با حرکت انگشت تهدیدش می‌کرد، و پدر بود که باز می‌گفت: «دختر خودمه — قربونش میرم!» و دست بر سر و سینه اش می‌کشید. آن وقتها تا آقا جان می‌آمد خودش را قایم می‌کرد، و همین که آقا جان می‌نشست یواشکی از پشت سر می‌آمد و دستهای کوچکش را جلو چشمان آقا جان می‌گرفت — آقا جان حتی یکبار هم متوجه آمدنش نشد! — و خنده کنان در گوشش می‌گفت: «آگه گفتی کیه؟» آقا جان به لحنی رنجیده می‌گفت: «گل بهار اذیت نکن — فهمیدم!» و بچه می‌خندید... «ها، فهمیدم — مسمده!» و بچه می‌گفت: «وای آقا جان، تو چقد خنگی!» و پقی می‌زد زیر خنده، و آقا جان شوخی شوخی از کوره در می‌رفت، و دست می‌انداخت و او را می‌گرفت و روی زانوانش

می کشید، و موی زبر صورتش را به صورت لطیفش می مالید ...
 در کنار این تصویر، تصویر دیگری بود که گویی ناگهان از نمایی محوسر
 برمی آورد و به سرعت رنگ می گرفت و این تصویر را زایل می کرد. این بار از روبه رو
 می آمد، نه از پشت سر: دختری خوش بر و رو و خوش قیامت، جوراب شیشه^۱
 و کفش پاشنه صناعی به پا، ونرم و خرامان — به همان قیافه ای که آن روز
 دید، و آن حالتی که آن روز گریخت. انعکاس این تصویر را در تمام اشیاء
 دوروبرش می دید. تصویری نبود که چیزی روشنش کند، یا به روشن شدن چیزی
 کمک کند — آنچه بود تاری و تاریکی بود، که تیرگی و ظلمتی را که بر جانش سایه
 گسترده بود تارتر می کرد، اگر تارتر از آن امکان داشت. همین که تصویر اولی ظاهر
 می شد تصویر دومی سربرمی آورد، و بی درنگ آن را پس می زد، و همه روشناییهای
 موجود را در کام خود می کشید، و با آمدنش همه جا تاریک می شد. اغلب همانطور که
 درفش می زد و وصله پینه می کرد و نگاهش در عالم تار ذهن آواره می شد این دو تصویر را
 به هم می دوخت؛ اما تا بخود می جنبید از تصویر اولی اثری باز نمی ماند، آنچه می ماند
 دومی بود ... می نشست و آنچه را که دوخته بود می شکافت.

مادر می خواست بداند کجا بوده ام، و چه می کرده ام، هر چند خودش می دانست، خوب
 هم می دانست، برای این که رودخانه پنجاه شصت قدمی بیش از خانه ما دور نبود و از
 پنجره به خوبی پیدا بود. با این همه اصرار پشت اصرار چشمانش به در ثابت مانده
 بود، گویی منتظر کسی بود — در ظلمت خود رسوب کرده بود. نگاهش به دور از خود
 به نقطه ای ثابت می ماند، اما پیدا بود که به درون و شخص خود توجه دارد، انگار
 «خود» دیگرش را از خود جدا کرده بود و در پیش رو گذاشته بود و در آن خیره شده بود
 — هیچ چیزی بر پیشانی اش نبود. گاه برمی خاست و آشوبزده تا ته اتاق و پستومی رفت
 — و برمی گشت، و می نالید. پاهایش در واقع وسیله ای بودند که مرده ای بی جان را به
 گوری که برای مادر تمامی این جهان بود می کشیدند.

گفت و اصرار کرد، هر چند حواسش به من هم نبود؛ و من صاف و ساده، به
 زبان بچگانه، و با همان احساس بچگانه ای که در محیط زندگی خشونت بیشتری
 پذیرفته بود و از اندیشه رعایت احوال دیگران بسی بدور بود، بی هیچ ملاحظه ای
 جریان شستن فاحشه و چشمهای شیشه ای و سوراخ روی گیجگاه و حرفهای خاله
 خورشید و بردن و دفن کردنش — همه را تعریف کردم. مادر ضعف کرد — مدتی

کشید تا حالش جا آمد.

خسته بودم، نشسته، پشت به دیوار خوابم برده بود... آن شب، همه شب، خواب دیدم — خواب شستن فاحشه را — با صحنه های متغیر: گاه بر لنگه در دراز شده بود، و خاله خورشید بود که می گفت: «برید، برید، اگه نه این لنگومی کوبم تو صورتون!» و بی اینکه سربلند کند همچنان به لیس زدن ادامه می داد... گاه خونابه ای بود که از سوراخ روی گیجگاه بیرون می زد... گاه خون بود، که از سینه اش، درست از روی پستانش درمی آمد... گلوله درست روی پستان چپش خورده بود... کمرش را چند لا روی آن بسته بود، و آواز می خواند... بعد، یکهو از روی لنگه در بلند شد و دنبال بچه ها کرد... می دوم چه جورا... از ترس می لرزم، و... مرده زوزه می کشد. در خواب هم می دانستم که صدایش صدای مادر است. صدای مادر!؟... نفهمیدم از کجا — آقا جان هول هولکی سر رسید. گفت: «از جان بچه ام چی میخوای؟...» فاحشه تا این را شنید رفت و باز روی لنگه در دراز کشید، و مادر گفت: «ذلیل شن ایشالله، خدا ذلیلشون کنه!...» بچه ها شلوغ کردند... خاله خورشید ناگهان جتی شد، لنگ را از روی جسد فاحشه برداشت و آن را قایم کوبید تو صورتم... جیغ کشیدم، و بیدار شدم...

مادر در رختخواب نشسته بود؛ زانورا بغل کرده بود، و خود را می جنباند... عرق کرده بودم، صورتم خیس بود. همین که بیدار شدم مثل همیشه گفت: «بسم الله» و با کف دست و همان لمس مادرانه و همیشگی پیشانیم را پاک کرد و به پهلو برم گرداند. دامن پیرهن او بود، که خیس آب بود، و به صورتم خورده بود — تشک هم خیس بود... صدای زوزه فاحشه تمامی نداشت: دستش را روی زخمش گرفته بود، و زار می زد، و خاله خورشید در موهای سرش چنگ می زد و کف صابون را به اطراف می پاشاند و فاحشه مثل بچه های توی حمام جیغ می کشید... مادر آنطرف تر نشسته بود، دو زانویش را بغل کرده بود و خودش را می جنباند... بچه ها کرکر می خندیدند... قلی، نوکر کلایی رجب، شال کمرش را می گشود، و امنیه ها وحشتزده نگاه می کردند: «می بینی کجا خورده...!» تا این را گفت خونابه که بند آمده بود باز جاری شد؛ خاله خورشید عصبانی شد... از لجش به سر و سینه خود می کوفت، با چه تاپ و توپی!... مرد دهاتی خرش را هین می کرد، و گریه می کرد، زنی که در کنار خر راه می رفت گفت: «خدا ذلیلشون کنه ایشالله! آتیش به جان زن و بچه شون بیفته...» ولی انگار این صدای مادر بود! مادر بود که سوار خر شده بود، و به قبرستان می رفت!

کبود شامگاهی از خاور برخاسته بود و با مها و کوچه های شهر کوچک را از خود انباشته بود. کوه «آرببا»^۱ با دو شاخ فراخ و پیشانی گشاده اش در دودی بنفش شناور بود، چون جسمی که بر اثر فشار سقوط اولیه در مایعی فرورود تا سپس اندک اندک بر سطح بیاید. تیرگی فزاینده دم به دم اشیاء جوانب و اطراف را می بلعید و پیش می آمد و باز می بلعید، آنقدر که چندی بعد جز تیرگی نمی بود. روشنایی از افق زیبا و دلگشای کوه پیر سلیمان ناپدید شده بود و کوهها، گرداگرد، کم کمک با سروروی شسته از درون کبودی، انگار از درون آبی آلوده به شامپویی رنگی، پاک و پاکیزه، اما برافروخته، سر برمی آوردند — شب رسوب می کرد. حالا دیگر شب در میان کوچه ها و زیر بته ها و پرچینها کمین می کشید: هر کنج جایی ناشناخته و هر گوشه دامی نادیده بود.

با مادر در ایوان ایستاده بودیم، و در حالتی از ابهام مواظب اطراف بودیم، و انگار خطر را — نمی دانم خطر چه چیز می کردیم. مادر بی مضایقه ناله می کرد، و آه می کشید — در همین چند روزه تا شده بود. چشمانش مثل جایی که نم پس بدهد همیشه خیس آب بودند. اما با این حال سعی داشت تا آنجا که ممکن است آرام باشد — به خاطر دل ما.

به اتاق باز آمده بودیم، و تازه از خوردن شام فارغ شده بودیم... بعد از نماز عشا بود... که یکهو صدای چند تیر هوا را شکافت. آقا جان یکه خورد، و سر و پشتش را از تکیه گاه پنجره برگرفت، و با قیافه ای گوش بزنگ، متمایل به پنجره، برجای خود ماند. گفت: «مثل این که سه تیر بود!» و پس از لحظه ای چند: «صدای تیر تپانچه بود...»

بعد از صدای تیرها، انگار سکوت فضا سنگین تر شد، مثل مواقعی که کسی

برای میتینگ سخنرانی می‌کند و مأمورین ناگهان چند تیر شلیک می‌کنند و صداها و تپه صداها یک‌هومی بُرد، و سکوت، به سنگینی سکوت مرگ، فضا را پر می‌کند.

من گفتم: «از خانه کلایی رجب بود...»

باز مثل لحظات پس از تیراندازی به میتینگ، سکوت ناگهان شکسته شد. مادر که به شنیدن صدای تیرها تلاطمات درون را در نئوی سینه انداخته بود سراسیمه از جا برخاست، و با وضع و حالی به دم در رفت که گفتمی عزیزترین کسش مورد خطر واقع شده و او این خطر را هر لحظه انتظار می‌کشیده است — بی روسری و چادر آن هم در این وقت شب! من هم مثل همیشه، بی انگیزه و موجب، از جا جستم. اما نگاه تند آقا جان برجا می‌خکوبم کرد. آقا جان ناراحت بود، از ناراحتی سرجای خودش نشسته بود و پشت به دیوار داده بود. گفت: «پناه بر خدا — بالاخره این تپه آبرو را هم می‌بره!» و به تندی خطاب به ملیحه گفت: «چرا همین‌طور نشستی و برو بر نگاهم می‌کنی؟! ... برو بیارش تو، نذار بیشتر از این رسوایی بار بیاره! ...» من با ملیحه پی این فرمان رفتم.

هنوز مادر به دم در نرسیده بود که صدای جیغ و فریاد خانمها بلند شد ... صدای فریاد مبهمشان سکوت سنگین شب را شکست و هوا را شکافت، و کم کم آشکارتر شد: «کشتند، کشتند! کمک کنید ... کمک کنید ... کمک! ...!» و جیغ و فریاد، و صداها در هم و آشفته ...

به حاشیه کپه پهن رسیده بودیم، و همانجا مانده بودیم. نور فانوسی که از دامنه پشت خانه کلایی به سوی سربازخانه در حرکت بود دیده می‌شد؛ صداها بر گرد آن بود، و سایه روشنی که بر گرد نور جا به جا می‌شد نشان می‌داد که جمعیت اندک نیست. می‌رفتند که از سربازخانه کمک بخواهند!

چند روز پیش ترشکارچیها گرازی را دنبال کرده و به شهر رانده بودند. گراز آمد و نانوا را پای تنور با بُره^۱ اش زد. سرباز نگهبان دم در قلعه را هم زد، ولی سرباز با این که تفنگ داشت اجازه تیراندازی نداشت — اجازه را باید جناب سرهنگ می‌داد، که آن وقت در خواب بعد از ناهار بود — بعضیها هم می‌گفتند سرباز فشنگ نداشته — تا سرانجام کریم کاله^۲، در باغ سلطان — همان محوطه چسبیده به خانه ما و دستگاه کربلایی — با گراز گلاویز شد: آستین «پالتوش» را به دستش پیچید و دستش را در دهن گراز کرد — و او را خفه کرد. دستش مدت‌ها زخم بود. و حالا خانمها می‌رفتند که

۱. بره: شیره، دندان گراز.

۲. کاله: زردمو.

از سربازخانه کمک بخواهند! از این گذشته، تازه سربازخانه اگر هم می‌خواست چه کمکی می‌توانست بکند؟ آنکه زده بود گذاشته و رفته بود و در دل شب در میان جگن زار آن سوی خانه کربلایی پنهان شده بود؛ سرباز و امنیه هم که اهل گشت شب و بر خورد شبانه نبودند ...

در این ضمن مادر بی اختیار بر سینه خشک و استخوانی خود کوفته بود: «وای! وای دخترم، وای پسر! یا ابوالفضل، یا فاطمه! خدایا خودت رحم کن!» اینها را با صدای بلند نمی‌گفت، انگار حق نداشته باشد برای مرده‌اش گریه کند و او را به نام بخواند و ناگزیر باشد تمام تلاطمات درون را دریا حسین، یا فاطمه خلاصه کند! ولی صدایش آن اندازه رسا بود که به گوش آقا جان برسد و موجب شود از آن بالا بر او نهیب بزند. اما کو گوش شنوا!

میرزا رشید، همسایه دو در آنطرفتر ما، از مسجد برمی‌گشت. او هم از روی کنجکاوی آمده بود سر و گوشی آب بدهد. مادر برخلاف معمول، که چون غریبه بود با محلیها زیاد نمی‌جوشید، بی اختیار همچنانکه دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد پرسید: «میرزا رشید کدوم یکیشون بود؟»

میرزا رشید اطلاعی نداشت — از مسجد می‌آمد. وانگهی تازه از کجا بداند کدام یکی! ملیحه همچنان به بازویش — بازوی مادر — آویخته بود و او را می‌کشید، اما حریفش نمی‌شد. در این ضمن سر پاسبان ناصرخان با دو پاسبان از نبش کوچه خانه خاله فاطمه پیدایشان شد: در همان تاریکی از طرز راه رفتنش معلوم بود که او است. من بی اختیار داد زدم: «پاسبانها اومدن!» آقا جان که تا کنون خودداری کرده بود به دم در آمد، در تاریکی چشم غره‌ای به مادر رفت، وزیر لب به ترکی چیزهایی گفت که در آن لفظ «آبرو» وزن و حجم خاصی داشت. عده‌ای زن و مرد دم در خانه خاله فاطمه جمع شده بودند، و بحث می‌کردند. سرانجام مادر به فشار دست ملیحه تمکین کرد و با قیافه‌ای تسلیم، اما دلگران، به خانه باز آمد.

ناصرخان و دو پاسبان با تیپانچه‌های لخت از جلو خانه ما گذشتند و پس از یک ساعتی از همان راهی که رفته بودند باز آمدند. ظاهراً پرونده امر تشکیل شده بود، و تریاکی صرف شده بود. من خیال می‌کنم اگر ترس از توپ و تشر آقا جان نبود مادر باز برمی‌خواست و می‌رفت تا از ناصرخان بپرسد که بالاخره کدام یکیشان بود — انگار همه خانمها را به اسم و رسم می‌شناخت!

ظاهراً درد داشت کم کمک کهنه می‌شد. آخر ضربه وقتی شدید است درد را چندان

احساس نمی‌کنی، زیرا همه بدن به مقابله با ضربه برخاسته است، و تو حتی گرمی در خود احساس می‌کنی. به همین جهت است که می‌گویند زخمش هنوز گرم است، بگذار سرد بشود! ... خیال می‌کنی فلج شده‌ای، اما نه؛ بدن هشیار است و همه اعضای خود را بسیج کرده و به مقابله با ضربه فرستاده است، و گرمی توناشی از توش و تلاش و تعهد و فعالیت دستجمعی آنها است. مشارکت دستجمعی آنها است که درد را تخفیف داده است، چون درد در حقیقت بین تمام اعضای بدن سرشکن شده است. اما چندی که گذشت و درد «بیات» شد، یا زخم هوا خورد و سرد شد، آن وقت تازه اول کار است، آن وقت است که تازه درد شروع می‌شود، و عضو مصدوم تیر می‌کشد، چون اعضای وجود، هریک پی کار و وظیفه خود رفته‌اند و عضو مصدوم را به خود گذاشته‌اند، و او باید بار مقابله و مبارزه را یک تنه تحمل کند.

مادر نیز این طور بود. دردش هنوز در مرحله‌ای نبود که اعضای وجودش به آن خو گرفته باشند تا هریک شاخکهای ویژه خود را در جستجوی روزنه امید، و مفری، که درد را تحمل پذیرتر کند یا آن را به صورت دردی پذیرفته درآورد به اعماق روح گسیل دارد و از تصاویر ناشناخته روح سیماهای شناخته و پراز امید و تسلا بخش پردازد.

سرریز رگه‌های سطحی درد تمام شده بود، و حالا درد از رگه اصلی معدن می‌جوشید — که سرشار بود. اکنون فغان مادر دیگر نه از سود بلکه از اصل مایه درد بود ... زندهای محل باز هم آمدند، و بی توقع و بی پرسش، مادر را در استخراج معدن درد یاری دادند ... زندهای بیشتری آمدند ... «الهی مرگ عزیزانشان را نبینند! الهی دلسوخته نشوند!» این دعای مادر بود، و دعایی بود که زندهای کرد در حق تسلا دهندگان می‌کردند.

آری، غم این جور است؛ این از طبیعت او است. اینها — آنها و مادر — هیچ وقت جورشان با هم زیاد جور نبود. مگر «بزرگان» می‌گذاشتند؟ آخر او فارس بود، عجم بود، شیعه بود، و اینها کرد بودند، سنی بودند. اما حالا مادر یکپارچه احساس بود: چه بکند با این همه انسانیت؟ گور پدر آن که می‌گفت سنی‌ها سر آدم را می‌برند، زن و بچه و مادر فرزندی ندارند، چون «ما» را قبول ندارند!

غروب روز سوم یا چهارم بود — روز سوم یا چهارم از مرگ فاحشه ... یعنی در واقع شب بود. آقا جان طبق معمول زانوها را روی شکم جمع کرده بود، سر را بر دو دست بر تکیه گاه پنجره تکیه داده بود و نگاه چشمانش را که این روزها تابشان بیشتر شده بود به

در پستو دوخته بود و دهانش بفهمی نفهمی باز بود ... که مادر به ملیحه گفت فانوس را روشن کند. خیر باشد ... ظاهراً در پاسخ به این سؤال که از قیافه آقا جان خوانده بود و من ندیده بودم، من باب توضیح گفت: «میخوام فردا اگه حوصله کردم کتلت بپزم. گوشت کوب نداریم؛ دیر وقته، ملیحه را هم همیشه تنها فرستاد - هرچی باشه دختره - گفتم خودم یک تک پا با حسین برم و از خانه خاله گل اندام گوشت کوب بگیرم ... امروز بهش گفتم.» آقا جان چیزی نگفت. نگفت که فردا وقت هست می گیری، یا که کتلت می خواهیم چه کار، یا که فلان - اصلاً هیچ نگفت. قیافه اش فریاد می زد: «برو، که اقلاً چند دقیقه هم شده ناله هایت را نشنوم!»

به حیاط آمدیم. دیدم مادر آفتابه را پر آب کرد، و جاروب را برداشت. در پاسخ به نگاه تعجب آمیز من گفت: «حالا که اومدیم میریم یک کمی هم گل گاوزبان می چینیم، برای نهار پس فردا ...» و رفتیم - آفتابه را من برداشتم، جاروب را او - دست مرا هم گرفته بود. آن وقت هیچ به عقلم نرسید - نمی دانستم که گاوزبان را شب نمی چینند، و با جاروب و آفتابه هم نمی چینند - چه می دانستم.

رفتیم. اما به عوض آنکه به طرف قلعه حکومتی برویم - که می گفتند گل گاوزبان آنجا زیاد است - آمدیم و از جلو خانه خاله فاطمه زدیم روبه خانه امام، از حاشیه غربی مسجد جامع. از کنار آسیاب و پل گذشتیم، و از سر بالایی کنار خانه شیخ بالا رفتیم ... آه، تازه فهمیدم - به گورستان غربیان می رفتیم! پیش خودم گفتم لابد آنجا گل گاوزبان بیشتر است. گفتم: «اینجا گور غریبونه» - این اصطلاح محل بود. مادر گفت: «میدانم، میدانم! از کجا می دانست؟ من دیگر چیزی نگفتم. نرسیده به گورستان، مادر فانوس را خاموش کرد. گفت: «این جوری بهتره ... بهتره کسی ما را نبینه.»

به گورستان رسیدیم. نمی دانم از کجا می دانست؛ یکر است رفت سرقبر تازه ... خودش را انداخت روی قبر، سینه اش را به خاک مالید، و قبر را بغل کرد: «عالیه جان! بلند شو، بلند شو دخترم! مادر آمده، مادر بیچاره ات! ... مادر بدبخت ... بلند شو، بلند شو دخترم! مادر بدبخت آمده ... یا حسین ... یا حسین جان! قربون هر دو تاتون میرم، قربون داداش میرم ... بلند شو، بلند شو دخترم!» کارهای عجیب و غریبی می کرد: خم می شد، خاک را می بوسید، چاک پیرهنش را می گشود و سینه را به خاک می مالید؛ دست در «گردن» سنگ قبر می کرد - در گوش سنگ حرف می زد. سرانجام طاقت نیاوردم، بی اختیار در کنارش نشستم؛ نشستم به گریه کردن، و او به آوازه گرداندن: «پاشو، پاشو دخترم! آقا جان کمرش شکسته،

آقا جانت پیر شده، پاشو! ... ملیحه منتظرته، آخه میخواد گیاشو بیافی ... سیاه شه روی این مادرت ... پاشو، تف بنداز توروی این مادر بد بختت، که تورا دستی دستی تو اون منجلاب انداخت - پاشو، پاشو عزیز مادرا! ... وای، وای چه کردم، چه کردم! ... دخترم، عروس شدی؟ مبارکا باشه ... مبارکا باشه ... الهی نوه هاتو ببینم! ... دخترم، حلالم کن، مادر روسیاهتو حلال کن ... که نتونست تورا به خانه بخت بفرسته، که سیاه بختت کرد، که روش سیاه نتونست پشت سرتا بوتت سینه بزنه، که نتونست رو قبرت شیون کنه ... که نتونست تو عروسیت خدمت کنه ... عالیه جان، منوببخش - قربون اون چشمای خوشگلت برم - منوببخش که دیر آمدم ... نمیدانستم که به این زودیها مسافرت میری ... نتونستم راحت بندازم، نتونستم برات توشه راه بذارم! عالیه جان ... عالیه جان ... پاشو حسین جان اومده ... ده پاشو دیگه، پاشو دخترم! بگو ... بگو داداش خوش آمدی به خونه خواهرت! ... حسین جان، تو هم بگو ... بگو خواهر ... خواهر خانه تازه ات مبارک ... بگو - بگو! ...»

وای چه کشیدم! هر چند کوچک بودم و درد را هنوز چنانکه باید احساس نمی کردم از این چیزهایی که گفت آتش گرفتم ...

سرانجام پس از ساعتی - اوه، که بر من یک قرن گذشت - دوروبر قبر را آب پاشید و جاروب کرد، و همچنانکه با آن تن و بدن نحیفش خم شده بود و جاروب می کرد همچنان التماس می کرد که او را ببخشد، که دیر آمده و نتوانسته است نشای گل بیاورد و روی قبرش بکارد؛ او را ببخشد که نتوانسته است به موقع بیاید - روی او سیاه ... آتش بگیرند آنهایی که تورا به این روز انداختند «پاشو، پاشو دخترم، داداش کوچولوت گریه میکنه ... پاشو! پاشو بگو، بگو داداش کوچولو گریه نکن!» و در همان حال برمی گشت و به من می گفت: «گریه نکن پسر، گریه نکن پسر، توبه من کار نداشته باش ... داداش، وای داداش ... آخ داداش!» با هریک از این کلمات با هر دو دست به سینه و ران خود می کوفت: «عالیه جان، دعا کن برای داداش ... آخر تو معصومی ... والله معصومی، باالله معصومی، به خدا معصومی، به پیغمبر معصومی، به خدا یک لک به دامت نیست، از گل پاکتری!» اینها را می گفت، با صدای فرونشسته و لحنی محرمانه، و سینه اش را به سنگ قبر می چسباند، و خم می شد و خاک را می بوسید: «دعا کن پیش خدا ... دعوات مستجاب میشه ... تو هنوز بوی شیر از دهنت می آمد ... تو مثل برگ گل بودی ... پاک و پاکیزه بودی ... بگو ... بگو خدا از تو میخوامش! آخه تورفته بودی برای آزادیش توصیه بگیر! دختر غریبم، دختر بیکسم! ...»

نمی‌دانم با چه حالی به خانه آمدیم. همین قدر می‌دانم که در راه نه او چیزی گفت، نه من. به کسی هم برنخوردیم. به آقا جان هم چیزی نگفتیم؛ گل گاوزبانی هم نیاوردیم؛ گوشت کوبی هم نگرفتیم. ولی مادر انگار آرام‌تر شد. آن شب خوب خوابید؛ صدای خروپفش اتاق را پر کرده بود...

نزدیکیهای ظهر بود؛ پیش آقا جان نشسته بودم که ابوالفتح خان آمد. اهل اطراف همدان بود، مأمور خفیة تأمینات بود. همه می‌دانستند. گویا او و آقای زمینی رئیس تأمینات با آقا جان همولایتی بودند. قدی نسبتاً کوتاه و صورتی کوچک و چروکیده داشت، انگار انجیر چروکیده. سرش به نسبت صورت بزرگ بود، با پیشانی بلند و چینهای عمیق، گویی استاد کوزه‌گر این چینها را هنگامی که خمیر صورت و پیشانی هنوز نرم بوده با کارد یا میله‌ای بر آن کنده بود و سپس ظرف را در کوره گذاشته و پخته بود. رنگ چهره‌اش سبزه‌ای بود که به تیرگی می‌زد؛ چشمانش ورغلبیده بودند، با رگه‌های سرخ؛ و این حالت بیشتر موقعی چشمگیر بود که فورش را زده بود. آن وقت صورتش یکپارچه سرخ می‌شد — سرخ تیره — و چروکهای صورت از هم وا می‌شدند، و حالت چشمانش طوری می‌شد که فکر می‌کردی در جایی دمر و خوابیده بوده و آدم سنگینی ناگهان با تمام وزنش روی او افتاده، مثل قورباغه‌ای که در چمن رویش پا گذاشته باشی و چیزی نمانده باشد که چشمانش از حدقه بیرون بپرند. بدنش از کمرگاه لق بود، و مثل بچه‌ای که تازه پا گرفته باشد راه که می‌رفت تاتی تاتی می‌کرد. با بازوهای گشاده، و کف دستها رو به عقب، انگار مدام چیزی را پس بزند. دستها را لنگر تنه و سر می‌کرد. به رنم این احوال سینه‌اش جلو و سرش متمایل به عقب بود؛ عین بزپیری که بردو پا راه برود. موی سرش پر پشت و جو گندمی بود، و از پیشانی رو به پس سرشانه شده بود. اما با این لنگری که برمی‌داشت قسمتهایی از آن از اطراف جدا می‌شد و فرقی طبیعی خودبه‌خود باز می‌شد. غالباً شاپو سر می‌گذاشت.

ظاهراً کاری نداشت. آقا جان به او تعارف کرد که بنشینند تا کفشهایش را واکس بزند. اما او گفت نه، کار دارد. چندی که نشست آقا جان برخلاف معمول به من گفت که کوزه را بردارم و بروم از حیاط مسجد کمی آب بیاورم. کوزه را برداشتم، و رفتم. همچنانکه می‌رفتم بی‌هیچ منظوری برگشتم و نگاه کردم. آقا جان و ابوالفتح خان سرها را به هم نزدیک کرده بودند و انگار محرمانه صحبت می‌کردند. بعدها فهمیدم — مدتها بعد — که به آقا جان گفته بود خانه ما تحت نظر است و داداش فرار کرده است — از مرکز استان نوشته بودند.

موقعی که برگشتم ابوالفتح خان رفته بود، ولی آقا جان سخت مشغول بود. بر خلاف سابق که گاه وسط‌های کار لنگه کفش را بردامنش فراموش می‌کرد و در مقابلش خیره می‌شد، هیچان زده و بی قرار، انگار عجله داشته باشد، تندتند می‌دوخت و می‌رفت — پوست سرش سرخ شده بود.

شب هم همچنان هیچان زده و بی قرار بود. حتی یکی دوبار پا شد، و به ایوان رفت، و مدتی با قیافه گرفته و اندیشه مند قدم زد. مادر سراسیمه بود: نکند به سرش زده باشد! چه کند مرد بیچاره، آخر همه دردها و مرارت‌هایش را توی دلش می‌ریخت و دم نمی‌زد. یک کوه غم بر شانه‌هایش بود؛ درونش آشفشانی بود که هنوز سر باز نکرده بود؛ جگرش پاره پاره شده بود؛ از حالا قوز درآورده بود؛ غرورش شکسته بود و ناله‌ها و ضجه‌های مادر بر این کوه غم افزوده شده بود: انگار زمین لرزه‌ای آمده بود و کوهی را بر کوه دیگر اضافه کرده بود! راست است فاصله بین ناله‌ها و بی قراریهای مادر کم کم بیشتر می‌شد — خاک، سرد است — ولی با این همه اشک بود، آه هم بود، و این اشک و آه اکنون ظاهراً بیشتر در مسیر نگرانی برای داداش و او افتاده بود ...

اما این بی قراری آقا جان چندان دوام نکرد. چند شبی بعد از آن بود ... نشسته بودیم؛ مادر آرام، سرودش را می‌خواند و ما با قیافه و حالت، و ملیحه با آوا او را همراهی می‌کردیم، که صدای تراب‌تروپ آشنا بلند شد ... و باز جناب رئیس و پاسبانها آمدند. آن وقتها «علم و تمدن» همه جا گیر نشده بود: جز اشخاص کله گنده و مخالفین سنیاسی رضاشاه کم بودند کسانی که با دلهره و به انتظار بازداشت شبانه و ورود ناگهانی مأموران به زیرلحاف بروند. اگر امید نبود دلهره هم نبود، غم از دست دادن چیزی نبود ... اما خانه ما در این شهر کوچک از استثناهای مؤید قاعده بود.

آقا جان مثل فنراز جا جهید — مادر و ملیحه و من هم ... در را گشودیم، و مادر برای این که اشکش را نبینند روسریش را تا نیمه‌های صورت پایین کشید ... باز خانه را گشتند، یعنی که نگاهی به سروته اتاق انداختند و لامپا را برداشتند و پستو و دالان را خوب کاویدند، و باز صدای پا از پشت بام به گوش رسید. جناب رئیس روی تکیه گاه پنجره نشست، همانجا که آقا جان سرش را تکیه می‌داد. یکچند به دور تا دور اتاق نگاه کرد ... سپس یکهو نگاهش به مجری جلب شد. گفت: «آن جعبه را باز کنید!» پاسبانی در اتاق نبود؛ آقا جان نگاه مادر کرد، مادر بالا جبار، با دلگرانی سنجاق یقه پیرهن را گشود و کلید را به آقا جان داد؛ آقا جان مجری را از تاقچه پایین آورد و آن را گذاشت جلو پای جناب رئیس، و قفل را گشود و در مجری را بالا زد — و خودش کنار آمد. جناب رئیس مجری را برگرداند و محتویاتش را بر کف اتاق ریخت.

همه خرده ریزه بود، خرده ریزه زنانه. نظرش به مقوای «کهنه» جلب شد. همان که مادر همیشه برش می‌داشت و به سینه اش می‌فشرد. مقوا را برداشت. همین که آن را برداشت مادر بالای زد و هویی کشید، و از هوش رفت. اما این لحظه در هیچ تاریخی ثبت نشد.

ملیحه به مادر مشغول بود، و من مانده بودم بلا تکلیف. جز این که کاسه پای سماور را آب کردم و به ملیحه دادم. عکس بود. مقوا را می‌گویم. عکس خانوادگی. جناب رئیس چندی به عکس خیره شد، و به فکر فرو رفت. و پیش خودش گفت: «اوم!» و سرجنابند. خیلی عالمانه. آنطور که از قیافه اش پیدا بود به کشف مهتی نایل آمده بود. باز یکچند فکر کرد، و همچنانکه عکس را با دو انگشت گرفته بود و آن را آرام آرام در کنار زانوتاب می‌داد در فضا خیره شد. وقتی عکس را برداشت آقا جان اول سفید شد، بعد سیاه شد، بعد زرد و کیود شد و چانه اش لرزید و گوشه لبش کشیده شد و چشمانش چپ شد. وحشت کردم. این حالت، مخصوص واقعی بود که از کوره در می‌رفت، و حمله می‌کرد. اغلب، واقعی که به ما می‌پرید قیافه اش این شکلی می‌شد. با خودم گفتم ای وای، همین حالا است که می‌پرد و خیر جناب رئیس را می‌چسبد و خفه اش می‌کند! عیب کار این بود که پاسبانی هم در اتاق نبود. پس از تفتیش پستو پاسبان را از اتاق بیرون فرستاده بود. گویا در راهرو بود... اما به خلاف انتظار من. و ملیحه. چشمان چپ آقا جان یکهو پر از اشک شد، تاب لب و لرزش چانه اش بیشتر شد، و به گریه افتاد. به ترکی گفت: «جناب رئیس، جان بچه هات. به خاطر خدا. تو این ولایت غربت آبروی خانواده ام را حفظ کن. به حق همولایتی...» و چیزهای دیگر، شکسته بسته.

اشک آقا جان هم بخلاف اشک بزرگان، در هیچ تاریخی ثبت نشد. اه، من هم کجای کارم! شهربانی را یا تاریخ چه نسبت؟ باتون بود، زنگال بود، گلاهِ دوله بود، امیر لشکر غرب بود، رضاشاه بود... و اینها اگر چه خود به تعبیری تاریخ بود اما جای ثبت و ضبط این گونه وقایع نبود.

نمی‌دانم که این اشک و خفت آقا جان چه تأثیری در ملیحه داشت، اما من انگار پتکی هزار تنی بر سرم کوفته باشند روحم درهم شکست. از خود آقا جان بدتر، که می‌دیدم در زیر فشار این ضربه تا شد. من آن وقتها از «انسان خوار شده و به خفت کشیده، انسان سلب خصوصیات انسانی از او شده، و انسانی که بر خرابه های شخصیت خود ماتم گرفته است» چیزی نشنیده بودم، و از «قامتهای خم شده از ستم، و چهره های شسته به اشک ننگ، و اشکهای جوشیده از کویر روح، و درد اعتراف علم

به حکومت جهل، و تلخی تحقیر و تخفیف خط بطلان کشیدن بر اعتقادات به سود خرافه...» چیزی نخوانده بودم. اما با این وجود تاریخ هزاران درد تلخ تر و جگر سوزتر را در همین یک قطره اشک و همین چند لحظه سرشکستگی و خفت آقا جان، در یک آن، تجربه کردم. این اشک و نگاه پر از خفت و التماس آقا جان دریایی از تلخی و دلزدگی و حقارت را در جانم به تلاطم انداخت. هنوز نمی دانم به درستی چه احساس کردم، اما می دانم که احساسی عجیب بود، که نامی از برای آن نداشتم، آخر آقا جان را که در چشمم از همه مردان عالم توانا تر بود شکسته و خوار می دیدم: پشت پهلوام به زمین آمده بود!

نمی دانم چگونه شد که رنگ رخسار جناب رئیس هم تغییر کرد: لک سفیدی در گونه هایش دوید و پخش شد — آه خفیفی از سینه اش گریخت. عکس را به مقابل صورتش آورد و یکچند آن را نگاه کرد. سپس به مادر که بی هوش و حواس افتاده بود نگریست. به آقا جان جواب نداد. لحظه ای چند با قیافه اندیشه مند به مادر نگریست، آنگاه گفت: «خانم... خانم بیخود خودتون را ناراحت نکنید... ناراحت نباشید... پاشید بنشینید، پسرتون مرخص شده... بزودی میاد...!»

تا این را گفت مادر تقلایی کرد؛ روی دو زانو نشست، بی آنکه بر پاشنه های پا تکیه کند. دستها را از پهلو گشود و پیش برد؛ با قیافه بهت زده، انگار در خیال آمدن پسرش را ببیند و خواسته باشد او را در آغوش کشد.

جناب رئیس گفت: «پسرت مرخص شده، مگر خبر نداری؟ من خیال می کردم تا حالا آمده!»

مادر انگار از عالم خیال به خود باز آمد. دستهایش بر پهلوها افتاد، گیج وار، همچنانکه به آن حالت نشسته بود گفت: «راست میگی! قریون دهننت برم! خدا از دهننت بشنوه! الهی خاک پات شم... خدا بچه هاتونگه داره! الهی مژده عروسی و دو مادیشون را بشنوی!» و بر پاشنه پا نشست.

جناب رئیس، با قیافه ای دلمشغول، اما بی اعتنا، عکس را انداخت روی خرده ریزه ها، و با قیافه درهم کشیده، انگار خطاب به خود، خیلی آرام گفت: «دیگر نبینم این را!» و برخاست، و رفت. ما همه مات مانده بودیم، کسی به بدرقه اش نرفت.

آن شب آقا جان را نبرد؛ همه خوشحال بودیم، انگار دنیا را به ما داده اند... اما نه... باز در زدند. پاسبان بود!... همه افسردیم... اما باز نه، پاسبان گفت جناب رئیس فرموده فردا صبح سری به اداره بزند — یعنی آقا جان — و او را ببیند، یعنی

جناب رئیس را. ای به چشم! ... مادر بعد از رفتن جناب رئیس هم عکس را به ما نشان نداد. آن را جای دیگری مخفی کرد، و من تا چندی بعد دیگر آن را ندیدم.

صبح با آقا جان رفتم. کسی مانع نشد. رفته بودم تا اگر خدای نکرده پیشامدی برای آقا جان کرد بیایم و خبر بدهم، که مادر دلواپس نمااند — یا به عبارت بهتر دلواپس بماند. از پله ها بالا رفتیم و به دم در اتاق جناب رئیس رسیدیم. پاسبان دم در اتاق به جناب رئیس خبر داد. اجازه دادند. آقا جان همانطور که داخل می شد دستش را روبه عقب تکان داد، یعنی که من نروم؛ و خودش رفت تو. لای در باز بود. تعظیم کرد. صحبتها را جسته گریخته می شنیدم: صحبت داداش بود: چه وقت او را دیده؟ از کی تا حالا او را ندیده؟ — آقا جان قسم و آیه می خورد، گریه می کرد — که ندیده، هیچ وقت ندیده — اصلاً ندیده. قیافه جناب رئیس توهم بود. چیزهای دیگری گفت که پاسبان دم در مجال شنیدن نمی داد — نه این که او چیزی بگوید، من خودم می ترسیدم زیاد به دم در نزدیک شوم. «... او را در این اطراف دیده اند ... گزارش کرده اند ... خانمها هم گفته اند که همدیگر را می شناخته اند ... بعد هم آن عکس ...» آقا جان همچنان قسم و آیه می خورد، به جقه اعلیحضرت، به سر جناب رئیس، به امام حسین ... که ندیده، و آن خانم را هم تا حالا ندیده؛ حاضر است روبه قبله قسم بخورد. جناب رئیس گفت: «وانگهی زن شما را در گورستان غریبان دیده اند ...» آقا جان گفت: «جناب رئیس خودتان میدونید تو ولایت زنها ثواب میدانند هفته ای یکبار قبرستان برند و فاتحه ای برای اموات بخوانند ...» جناب رئیس گفت: «شب بعد از کشته شدن آن خانم هم او را کنار رودخانه دیده اند ... گزارش کرده اند ... در همانجا که جسد را شسته بودند.»

آه! پس بگو ... آن شب شلیته و پیرهن مادر چرا خیس آب بود! تونگو دمادمهای صبح رفته بود و به آب زده بود — رفته بود محل شستشوی دخترش را ببیند! وای از این مادر چه حسی داشت! ...

به خانه باز آمدیم — به دکان نرفتیم. آقا جان در همین یکی دو روز قوز درآورده بود، حالا متوجه می شدم: کتش به تنش گشاد شده بود؛ شانه هایش فرو افتاده بود، انگار ضربه محکمی بر سرش وارد آمده باشد؛ و پاها را گشاد گشاد می گذاشت — پیر شده بود. ضمن راه به لحنی دلجو و مهربان اما تلخ و دردناک، گفت: «حسین، تو حالا دیگه، متأسفانه، بزرگ شده ای؛ آنچه را که نباید بدانی متأسفانه می دانی ... من نمی خواهم بیشتر از این که دیده ای یا شنیده ای چیزیای دیگه ای بهت بگویم — ولی سعی کن، هر چیز دیگه هم که میدونی، یا بعد خواهی دانست، سعی کن سر خانواده تو پیش

کسی بروز نندی.» و این را با لحن و حالتی گفت که اگر به قول معروف سر بریده هم به خانه می آورد، بند از بندم جدا می کردند ذره ای بروز نمی دادم. این را هم نمی گفت بروز نمی دادم. چون بخلاف هر دوران کودکی سالمی که همه صفا و سادگی است و در آن جایی برای اختفا و پنهانکاری نیست زندگی ما تا کنون همه پنهانکاری بود — این را دست کم احساس کرده بودم، و حرکات و رفتار آقا جان و مادر و ملیحه، بی اینکه خود متوجه باشم، این احساس را در ذهنم، وجودم، به نحوی نفوذ داده بودند و تحکیم بخشیده بودند. درد تنها این نبود — این مسلم بود که نباید چیزی می گفتم، بلکه درد این بود که باید با محیط همگامی می داشتم؛ وضع بچه های هم سن و سال من از من به مراتب بدتر بود. اینها چون جانورانی بودند که مدام گوش به زنگ خطر بودند ...

با این حرفهای آقا جان، و آن مقدمات، ناگهان به بزرگی رسیده بودم ... که این طوراً ... بدبختی این بود که پیشتر قضیه را بطور مبهمی احساس می کردم و آن را بیشتر به توهمات خود و حساسیتهای مادر اسناد می دادم — آخر مادر وقتی خیال برش می داشت می توانست دختر یا پسرش را در قبرهای صد ساله هم ببیند و از هر کشته و مرده ای کشته و مرده آنها را بسازد و به همه بقبولاند. تمام کوشش من بر این بود — و از خدا می خواستم، که طوری بشود و وضعی پیش بیاید که خلاف این توهمات و خیالات را از دیگران بشنوم ... و حالا اینطور! حالا دیگر روابط را تقریباً می دانم. این جریان، تنها فکرم را مشغول نکرده بود — در اطرافم بود، در پشت سرم بود، در پیش رویم بود: هر جا بودم، هر جا نبودم. در هر چشمی، در هر نگاهی، در هر دهنی، در هر پیچ پیچی بود — و در هر گفتگوی نارسایی، چشمخند بچه ها خنجری بود که به دلم فرو می کردند؛ نگاهشان دشنه ای بود که مغزم را می شکافت، و گفتارشان پتکی بود که بر سرم می کوفت؛ احوالپرسی زنها از مادر سیخ داغی بود که در چشمم می کردند. به هر جا می رفتم به استقبال می شتافت: پیش از من رفته بود، بعد از من هم بود ... حتی یکی از بچه ها گفت که خواهرم ... وای، دیگر از خانه پا بیرون نمی گذارم ... با این که ماشین باریبی آمده بود که پسر آقای سلیمانی در آن بود از خانه در نیامدم.

خورشید آرام آرام برخاسته بود و شب را از شهر رانده بود؛ به گورستان غریبان سرک کشیده بود و تپه «بانه کهنه» را روشن کرده بود: شهر از خواب برخاسته بود. رودخانه با ریزخند، جریان زمان را بدرقه می‌کرد و زمان می‌رفت که دیگر باز نگردد، و حسرتش را به صورت آهی نرم، که همه حسرت‌های نیرومند را همراهی می‌کند، به صورت خورشید پف می‌کرد و دانه‌های اشکی را که از حسرت پنهان شدن خورشید بر چهره گیاهان نشسته بود می‌سترد. خورشید کم کم ناله رودخانه را فرو می‌نشاند و موی تن الاغهای بی‌صاحب کنار رودخانه را که از سرمای شب وز کرده و آشفته بود می‌گشود و خوابشان را هموار می‌کرد. پیش از این نیز پرندگان را از آشیانه‌های خود بیرون کشیده و خزندگان و جوندگان را به لانه‌هایشان باز خوانده بود. نگاه آسمان بی‌حالت بود؛ دیگر دانه‌ودانی بر بساطش نبود — مرغ زرین تخم، همه را برچیده بود.

تا چشم از خواب گشودم کوه آریبا، همچنان آشنا، با دو شاخ زیبا و پیشانی گشاده‌اش به رویم تبسم کرد، و چون همیشه خوشامدم گفت. پنجره اتاق من روبه‌روی کوه است، و من در این کوه دنیایی می‌بینم. شباهت عجیبی به نقشه طبیعی ایران دارد: بین دو شاخش دریای خزر است، و خود کوه چون گربه‌ای لمیده، با پوست سبز مایل به خاکستری، با رگه‌های تیره — سراسر موستان: در چپ و راستش کوههای بابوس و پیر سلیمان — یکی گلستان، دیگری کوهستان. دو تک درخت میان دو گوش گربه — که من به شاخ از آن تعبیر کردم — از زمانی که من بیاد دارم، و سالها پیش از آن، با یک بن و دو ساق نیرومند، نشان پیروزی کوه را بر همگان اعلام داشته‌اند. به منگوله‌ای شبیه‌اند که دختر بچه شیطان طبیعت از سر شوخی و بازیگوشی به سر گربه بسته باشد ...

دیروز غروب رسیده‌ام؛ امتحانات را داده و نداده منتظر کارنامه نشده‌ام، و آمده‌ام. ظاهراً اولین پیشاهنگ قافله معرفت شهر کوچکمان هستم. در مرکز استان درس می‌خوانم. اما انگار برخلاف چیزهای نادر در چشم همشهریان وزن و مایه‌ای

ندارم. ظاهراً چون عضوی هستم که از پیکر شهر جدا شده و در جای دیگری نشا شده باشم: شهر به زندگی ویژه خود ادامه می‌دهد، و من راه دیگری در پیش گرفته‌ام. دیروز غروب همینقدر فرصت کردم که سری به مادر بزرگ بزنم، و با او حال و احوال کنم، و بعد استراحت کنم. آخر از پریروز در راهم، و این ده فرسخ آخری را یازده ساعته آمده‌ام!

مادر بزرگ دل و دماغ چندانی نداشت. هر چند تا مرا دید تمام مرارت‌های دل را از یاد برد، با این همه غمگین بود، و طبق معمول نه از بابت خودش، که از خدا می‌خواست هر چه زودتر زن و بچه‌های مرا ببیند و بعد خداوند عنایت کند و سر و سرش را زیر دو تکه سنگ پنهان کند. بلکه از بابت دیگران. زندگی خودش را می‌کرد غصه دیگران را می‌خورد. خانه‌ای را روبه‌روی خانه‌اش نشانم داد، چسبیده به تپه قلعه حکومتی، بر کنار راه دستگاه کلایی رجب. تازه از آنجا آمده بود: و چیزهایی گفت درباره مرگ فاحشه‌ای که چند شب پیش در دستگاه کلایی رجب کشته شده بود. با همان قیافه و لحنی که همیشه همدردی از آن می‌بارید: گفت: مرده پنبه دوزه... عجمه... مال همدان اونورها است» و با سربه جایی در شمال اشاره کرد که گویا در جغرافیای ذهن او محل «همدان اونورها» بود. «... نمی‌دانم چطور شده بود... خدا می‌داند. اینویه وقت پیش کسی نگگی‌ها، آبرو موببری!»

حالا هم مثل آن وقت‌هایی که بچه‌ای بیش نبودم این توصیه و تأکید را فراموش نمی‌کند: که به کسی نگویم، و آبرویش را نبرم؛ در حالی که هنوز چیزی نگفته است که اسمش گفتن باشد. تعجب و لبخندم را می‌بیند. می‌گوید: «ای روسیاه، عین بچگی‌هاست. باز داری مسخره می‌کنی... خوب، باشد، بکن... خدا شما را سلامت بدارد. راست می‌گی ما هم دیگه پیر شده‌ایم.» یک‌چند ماند، سپس در ادامه سخن گفت: «آره، داشتم می‌گفتم...» و همچنانکه مشتاقانه نگاهم می‌کند می‌گوید: «ماشالله عجب قدی کشیدی... ماشالله ماشالله! — عیناً شکل مادر بیچاره‌ات — هر چقدر خاک اونه عمر تو باشه ایشالله!» در حالی که آن‌طور که می‌شنوم زیاد به مادرم شباهت ندارم.

به یادش آوردم: «مادر بزرگ، داشتی می‌گفتی...»

مادر بزرگ گفت: «آره، داشتم می‌گفتم، ولی ماشالله تو اینقدر شیطننت می‌کنی، که نمیداری... آره داشتم اینومی‌گفتم. آره، خدا می‌داند. پارسال پارسال اومدند — مردم خیلی خوب و سربزیر و با آبرویی هستند... اینویه وقت به کسی نگگی‌ها!»

یکچند منتظر ماندم؛ ظاهراً این توصیه ای که کرده بود بیجا می نمود، چون این چیزها را هر جا هم که می گفتم به کسی و چیزی بر نمی خورد. خوب بودن و سربزیر بودن نه تنها عیب نیست حسن هم هست. گفتم «مادر بزرگ، گفتی به کسی نگم - چی را به کسی نگم؟»

گفت: «آه، یادم اوید، می خواستم بگم، یادم رفت ... آخه پیر شده ام، دیگه هوش و حواس درستی ندارم - تو هم ماشاالله عین بچگیهات هی بازی در میاری - مگه میداری؟!»

لحظه ای چند نگاه چشمان آشفته اش را که سیاهی و سفیدیشان چون خاکستری که با زرده تخم مرغ زده باشند درهم دویده بود متوجه چهره ام کرد. سپس گفت: «آره ... چی داشت می گفتم؟»

گفتم: «می خواستی راجع به پینه دوز روبه روی چیزهایی بگی.»

گفت: «آه ... آره؛ آره یادم اوید ... دختره افتاد تو خط این دستگاہ کلایی - و کشتنش - چند شب پیش. البته خودشون نمیگن - ولی خوب، همه میگن ... میگند برادرش بوده که اویده کشته تش ... از زاری هم که مادره می زنه اینطور معلومه ... البته اون خودش اینونمیگه، ولی از زاری که میزنه معلومه که صحبت کربلا این چیزها نیست. تا حالا خونه شون دوسه بار تفتیش کردن، مرده را دوسه بار بردن «اداره» - کا که سلیم ضامنش شد ... به کسی نگگی ها - گناه دارن، آبرو دارن ... تازه خدا می داند - مردم خیلی چیزها میگن ... خدا را خوش نمیاد، دختر دم بخت دارن ...»

از حرفهای مادر بزرگ معلوم شد که فاحشه ای کشته شده و گویا تصادفاً خانواده اش هم اینجا هستند ...

دیکسیونرم را زیر بازو می زنم و می آیم به بازار - به علم فروختن، با قیافه ای که انگار بی دیکسیونر امورم نمی گذرد، مثل درویش مصطفی که بی کوزه شربتی که تسمه اش را به گردن انداخته است زندگیش نمی گذرد. درد کان بزازی شوهر خاله می نشینم، و هر چند یکبار دیکسیونرم را باز می کنم، و چند ورقی می زنم و جایی را به تصادف، اما به دقت، نگاه می کنم. در ضمن، از زیر چشم، مواظب نگاههای کنجکاو و حسرتزده هم هستم، مثل زنهای دهاتی که دستمال مازوی خود را می گشایند و هر چند گاه دستی بر مازوها می کشند و درشتی و کبودیشان را به رخ مشتریان احتمالی می کشند. اما به خلاف آنها متاع من بی مشتری است ...

هنوز، به اصطلاح امروز، خط آهن و شبکه راهی، پهنه ذهن و زندگی مردم را خط نینداخته است و آن طور که پیدا است هیچ وقت هم نخواهد انداخت. حتی در سطح هم تغییری محسوس نیست: مردم را می توانی همیشه به یک حال و یک صورت به یاد بیاوری، مثل کلاغ، مثل بز، یا روباه؛ چون سال تا سال یکدست لباس بیش نمی پوشند و همان لباس را در تمام طول سال به تن دارند. اگر پالتواست، تابستان و زمستان فرق نمی کند و عزا و عروسی تفاوتی به حالش ندارد. همه چرک تاب هستند، همه سرور و نتراشیده، و ساییده، مثل سکه کهنه. هنوز گرفتاریهای روزمره و روزافزون گرد ذهن فارغ مردم را نتنیده است. عنکبوت تمدن هنوز در راه است، که روزی، اگر نه خودش، عوارضش برسد و مردم را در شبکه تارهای چرکین خود گرفتار کند. شبانی زندگی شبانی شگفتا هنوز برومندند.

در اینجا بخلاف سایر جاها مردم در جوانی از تنگی می پزمرند، و بخلاف درختان جوانی که در انبوه جنگل از نبود روشنایی و تنگی جا می خشکند و از زیادی جا پلاسیده می شوند. اما با وجود این فاصله و دوری، همه با هم اند: در عزاها، در تشییعها، در نمازها، در قحطیها و بیماریها. در روزهای بد رشته های نامرئی که مردم را به یکدیگر می پیوندند پدیدار می شوند، اما با وجود این رشته ها و پیوندهای نادیده و مشترک، در زیر همین لایه آرام و یکنواخت، ارتشهای کوچک و نادیده و ناپیدایی مدام در جنگ اند: پاره دوز، با پاره دوز همسایه، بقال با بقال همجوار، بزاز با بزاز دیگر، یهودیها با همه و همه با یهودیها، و سرانجام دولت با همه — بدون استثنا. همه معتقدند که مخصوصاً برای این خلق شده اند که روزی یکدیگر را ببرند. همه درگیر نبردی نادیده اند. خانه ها و خانواده ها در حقیقت پایگاههایی هستند که در آنجا دمی چند می آسایند و تجدید نیرو می کنند، تا باز بکشند و کشته شوند.

اما این مبارزه هنوز در شکل خفیف خود بود؛ هنوز زندگی، جنگل گرگان گرسنه نبود که تا یکی بیفتد یا چرت بزند همه بر او هجوم ببرند و او را بدرند. تنها گرگی که در میان کمین کرده دولت است، که درنده است و به کسی رحم نمی کند. و همه از این گرگ می ترسند و مانند گوسفندانی که هنگام درگرفتن توفان سربه دم یکدیگر می گذارند همین که او را می بینند سرشان را می دزدند، که در قیافه این غول مرگ ننگرند، مبادا نگاهشان آنها را لو بدهد و چیزی از درونشان را بر او آشکار سازد. در چشمان آقای طغرل، بخشدان ننگرند مبادا شراره آتش از آنها جستن کند و خانواده ای را بسوزد. سرهنگ را تا می بینند، اگر مفتری باشد و مجالی، در می روند مبادا شلاق دم گاویش پشت و شانهِ و سرشان را نشانه بگیرد. رئیس شهربانی را تا

می بینند راهشان را کج می کنند، یا سر به زیر می افکنند، تا نبینند، و دیده نشوند — خلاصه این که «دولت» نبیند، دولت را نبینند ...

زندگی همین است، همین بوده است، همین نیز خواهد بود، با تغییر اسمهایی، فراز و فرودهایی، کش و قوسهایی، افت و خیزهایی، و سپس افتادن و بر پا ماندنهایی. این نوع زندگی، یعنی از سر صبح برخاستن و پی کار رفتن و پیاده دنبال روزی سواره دویدن و دوری کردن از دیدن و دیده شدن، آدم را با هر چیزی سازش می دهد، چون به قولی هرکس مخلوق عادات خود و دیگران است. با این همه، آدم در جریان روز انگار چیزی را نمی بیند و چیزی را نمی شنود و چیزی را نمی فهمد — در حالی که هم می بیند، هم می شنود، هم می فهمد. اما خوب، همه چیز را به همان صورت که بود می بیند و همان چیزهای دیروز و پریروز را می شنود — و به همان صورت می فهمد ... و این چیزها در اثر استمرار صورت عادت پیدا می کنند. ابوالفتح خان از بازار پایین می آید؛ گوشت می خرد، پول نمی دهد؛ چای می خرد، باز پول نمی دهد؛ سیگار می خرد ... بستنی می خورد ... در واقع هیچ چیز را نمی خرد همه چیز را می خورد. این دیگر یک چیز بدیهی است، هم برای خودش هم برای صاحب جنس. اگر قرار بود پول بدهد که مأمور تأمینات نمی شد ... قابل ندارد. اگر داشته باشد آن وقت او هم گزارش ناقابلش را رد می کند، و فهرستی از سفرهای صاحب جنس را به عراق به «اداره» می دهد. از حاجیان و خرازی فروشان هرکس به سفر برود با واسطه و بی واسطه از جناب سرهنگ و با واسطه ایشان از خانم استمزاج می کند که چه اراده می فرمایند — لفظ «احتیاج» مناسبتی ندارد، زیرا اینها به کسی و چیزی احتیاج ندارند. این یک وظیفه است، یک لطف است، و برای هرکس به سهولت پا نمی دهد که به این نواخت سرفراز شود. مالکی اگر کره اسب قشنگی دارد، طبیعی است، متعلق به بندگان حضرت اجل است، یا قاچاقچی اگر پارچه مرغوبی آورده بدیهی است متعلق به خانم جناب سرهنگ و سایر خانمها است — این، عادت شده است. اگر خاطرات شگفت دوران کودکی متأثر از اشیاء و پدیده های طبیعی نبود که هنوز در ما زنده اند و ادراک و دریافت ما را به مایه عشق می برند، «دیدن این مکررات چیزی خسته کننده و ملالت بار می بود» — مخصوصاً برای این مردم.

و بعد، دولت هم عادات مخصوص به خود دارد، و با استفاده از آنها مردم را در عادات خود راسخ تر می گرداند: مدام نیرو و اقتدار خود را به رخ مردم می کشد و سربازها را با تفنگهای برنودر کوی و بازار راه می برد، با موزیک و تشریفات، و افسرانی که دستکش سفید به دست و چکمه ساق سفت زیبا به پا و شمشیر سفید سلام به کمر

دارند. چه زیبا هستند! همه فکر می‌کنند این شمشیرها و تفنگها و دستکشها و اینهمه طبل و شیپور را رضاشاه از جیب خود خریده است! کسی بین این همه زرق و برق، و بی جلوه و جلایی سرو وضع و لباس شندره و خانه گلین خود کمترین پیوند و ربطی حتی در ساحت خیال و قلمرو آشفته‌ترین خواب هم سراغ نمی‌کند. از کوچه و بازار می‌گذرند؛ بچه‌ها با نگاههای حسرت زده و حیرت زده نگاهشان می‌کنند، و پیرمردها زیر لب زمزمه می‌کنند: «آخ، برای دو جوان قُچاق، که اینهمه را جمع کنند!» این همه را جمع کنند؟! چه را جمع کنند؟ این همه تفنگ و سرنیزه را؟ مگر می‌شود؟! بچه‌ها تعجب می‌کنند. اما این هم به جای خود حقیقتی است: عادت می‌کنند که هنوز فراموش نشده است. همین چند روز پیش بوده که یک گردان از اینها با چند چته پابرنه روبه‌رو شده و شصت هفتاد کشته داده و دست از پا درازتر برگشته بود ... باری ... این شهر است.

حوالی غروب، روستاییان، انگار از جن بگریزند، کوله بار به پشت، شتابان از شهر می‌گریزند، و شهر در خود فرو می‌رود، تا صبح — که باز بخود باز آید و باز روستاییان، با چارپا یا بی چارپا، با کوله بار یا دست بار، متاع و نیاز خویش را شتابان به شهر بیاورند: آنگاه همه در شتابند، در شتاب به سوی شهر، با عرقچینی که نقابی از مقوا با یک قطعه کش به آن وصل کرده‌اند، مبادا گروهیان عباسقلی — گروهیان دژبان — یا سرپاسبان ناصرخان، به جرم نداشتن کلاه پهلوی جریمه شان کند!

بچه‌ها که برای بار اول به شهر می‌آیند قیافه رمیده و وحشتزده دارند، از هیبت شهر. انگار خود را کوچکتر از آنچه هستند احساس می‌کنند. برای این که حس درک زمان و مکان را از دست ندهند به چارپا تکیه می‌کنند یا مدام به پدر یا همراهشان نگاه می‌کنند و از آنها دلگرمی می‌گیرند. با بچه شهرها اختلاط نمی‌کنند — اینها از همین حالا مردند. گفته‌اند با آنها اختلاط نکنند، نه حتی یک لبخند؛ برای این که بچه شهری محل اعتماد نیست: تا پدر یا همراه دور می‌شود، مثل سگهایی که سگ غریبی را گیر آورده باشند دورش را می‌گیرند، کمره خرش را می‌تاراند، مسخره اش می‌کنند، و کتکش می‌زنند. چرا؟ — نمی‌داند ... اما چرا، می‌داند. برای این که شهری هستند، برای این که شهر بزرگ است، برای این که شهرپاسبان دارد، برای این که او پایش روی زمین خودش نیست و قیافه آشنای کوه و دره و پرچین آشنا نیست که به او دل بدهند. یک مشت گل است و آجر، که با قیافه‌ای عبوس به او چشم غره می‌روند ... از عادت دور شده است. ناصرخان و سرهنگ و دیگران هم تقصیر ندارند — آنها هم

عادت کرده‌اند - مردم عادتشان داده‌اند؛ زیادی به آنها حرمت می‌گذارند ... عادت کرده‌اند.

گاه مادری است که با پسرکش به شهر آمده - با پاشنه‌های قاچ خورده که در کفش تخت «تگری»^۱ لقلق می‌خورند و بسته به فصل، به گل و شل یا غبار راه آلوده‌اند - در پیرهن شندره و لچک چرک گرفته. پسر، مرد خانه است، نرینه است، هر چند دخترها هم در این سن و سال به دنبال الاغ، سیخونک به دست، به شهر می‌آیند. اما تا پسر هست دختر کاری به این کارها ندارد، چون به قول شاعر «برخی نیر بوسر برین»: بره نر مخصوص قربان کردن است: باید یاد بگیرد که مادر چگونه از هر شاهی از درآمدش، در چک و چانه زدن با چرچیها^۲ و دکاندارهای بی انصاف، با چنگ و دندان دفاع می‌کند. گاه در میان مادران و دخترانی که برای خرید و فروش به شهر می‌آیند با این که گاه گوشت تنشان از درز پیرهن کرباسی بیرون زده است و نوک انگشت شست پایشان از «کلاش»^۳ بیرون آمده است، قیافه‌هایی هست که تمام خشونت‌های تغییرات جوی و رنج‌های زندگی را به مبارزه خوانده‌اند و از میدان بدر کرده‌اند، و زیبا و شادابند. اینها پیریا جوان چون به شهر می‌رسند اول کاری که می‌کنند دوکی را که ضمن راه می‌رشته‌اند جمع می‌کنند و آن را همراه با کلاف پشمی که به دور ساعد پیچیده بودند در خرجینی که بر دوش می‌کشند و گاه کودک شیرخواری در آن به خواب رفته است، جای می‌دهند. سپس دم دکان یا پای دیوار خانه‌ای کفش‌هایشان را لنگه به لنگه در می‌آورند و می‌تکانند و بی اختیار دستی به سر و روی خود می‌کشند و موهایی را که از زیر لچک بیرون آمده‌اند به سر جای خود باز می‌گردانند، و آن وقت در کنار «کیتله»^۴ ماست یا کیسه مازویا کندوی عسل یا مرغ و جوجه‌ای که آورده‌اند به انتظار مشتری چندک می‌زنند - اگر بیشتر چرچی‌ها راه بر آنها نگرفته باشند. می‌نشینند، به مدتی کوتاه یا دراز، با قیافه‌های بی اعتنا. گاه می‌بینی قیافه بی اعتنا ناگاه، تند، به خود باز می‌آید: این وقتی است که دختر یا زن ناگاه شکافنده دکاندار روبه‌رو را بر خود احساس کرده و متوجه شده است که دامن پیرهن از روی زانوانش کنار رفته و او بی توجه به این امر به حالت خشتک‌نما نشسته و چشم دکاندار خشتکش را نشانه گرفته است. انگار زنبوری او را زده باشد یگه می‌خورد، خون به

۱. Tyre لاستیک چرخ، دوره چرخ. از لاستیک‌های کهنه اتومبیل برای روستاییان تخت کفش می‌ساختند. ۲. واسطه، دلال ۳. نوعی گیوه زمخت که تختش از رشته‌های کهنه بهم فشرده است. ۴. یا تیکله: کوزه کوتاه و پهن

گونه هایش می‌دود، و از شرم سر به زیر می‌اندازد ...

این شهر است، و اینها مردم روستا هستند. شهر همان است و مردم روستا همان ... در دکان شوهر خاله‌ام نشسته‌ام: گفتگو درباره‌ی مرگ فاحشه‌ای است که چند روز پیش کشته شده، و مادر بزرگ دیروز با آنهمه ابهام از آن سخن گفته بود. و حالا مردمند که می‌گویند:

«ای آفرین، ای بارک‌الله — صد رحمت به آن شیری که خوردی! این را می‌گویند برادر؛ والله نازشست دارد! میگن ...» کی، از کجا، بر چه مبنای؟ — معلوم نیست. «میگن، برادرش بوده ... آنطور که میگن از خانواده‌ی سادات بوده، جدش او را گرفته ...»

«چطور!؟ مگر عجمها هم سید دارند!؟»

«آره، دارند. ولی خوب، مثل سیدهای ما نیستند. آنها وقتی که زنهایشان در راه کربلا باردار میشند بچه‌هایی را که این جور دنیا میان سید می‌دانند. سید خودشان، دیگر ... بعضی‌هاشان هم که مادرانشان سید این جوریند فقط سه شبه‌ها سیدند!»

«(هه هه، سه شبه‌ها!)»

خاله گل بهار هم وقتی گفته بودند سنی‌ها دم دارند از این خنده‌ها کرده بود. برای این حرفها پول به ملاهای حکومتی داده بود، کاکه رحیم هم برای همین وسیله خنده به شیخهای ما پول داده بود.

«آره، ماموستا^۲ هم می‌گفت — می‌گفت اینها سید ندارند، برای این که سب خلفا می‌کنند؛ می‌گفت نکاحشان اصولاً درست نیست — و بچه‌هاشان حرامزاده‌اند!»
«نه بابا، مثل این که عجم نبوده؛ مثل این که سید واقعی بوده؛ عجم که از این غیرتها ندارد.»

«مرد حسابی؛ حالا که آمده بودی می‌خواستی قال قضیه را بکنی و یک گلوله هم توی مغز این کلایی قرمباق خالی کنی، حیف آن هفت تیری که دست تو افتاده!»

«چه فرق می‌کرد ... این کلایی نه یک کلایی دیگر — فقط قرمباق که نیست!؟»

طرف خودش نمی‌دانست، ولی احساسش انگار در خطی افتاده بود که بپذیرد

۱. خطابی است به ملاها (مام: عمو. وستا: استاد)، و اخیراً به فضلا.

احتیاج ما در اختراع است.

«چرا، خیلی فرق می‌کرد. اونوقت کلایی رجب، اول فکر می‌کرد بعد کلایی رجب می‌شد... راستی، می‌گن همین دوروبرها است؟...»
 «کی؟ برادره؟... نه بابا، تا حالا رفته تو چته‌ها.»

آن وقتها دوران تاخت و تاز حمله تال^۱ و سیدعطا بود: هر یک چهل پنجاه نفری را به دور خود جمع کرده بود و گرد و خاکی راه انداخته بود. از بابا شنیدم که می‌گفت همین چندی پیش حمله تال گوش و بینی و لب ضرغام را که مأمور مالیه بود و گویا با رعیت‌های ده «شوی»^۲ که از املاک خالصه بود بد رفتاری کرده بود، بریده بود و او را برای عبرت سایرین کنار رودخانه شهر گذاشته بود.

«نه... چته‌ها غریبه را تو خودشان راه نمی‌دهند. باید همین دوروبرها باشد.»

این، «افکار عمومی» شهر کوچک ما بود، و مثل هر افکار عمومی دیگری به نحوی، ظاهراً بی هیچ قاعده و قانونی، درست بود. مثل این که در هر عرصه‌ای همین طور است: می‌بینی افکار عامه با کسی چپ می‌افتد؛ به ظاهر که نگاه می‌کنی ریگی به کفشش نمی‌بینی، ولی گذشت زمان ناگهان ریگ و ریگهایی را روی دایره می‌ریزد. کتابی منتشر می‌شود. «نقادان» می‌خواهند به زور تفسیر و تعبیر آن را به خلق الله حقه کنند، ولی عامه نمی‌پذیرد و نمی‌خرد که نمی‌خرد. عکس این هم پیش می‌آید: مراجعی و کسانی می‌خواهند اثری را بکوبند ولی افکار عامه واکنش نشان می‌دهد و مردم اثر را گرگر می‌خرند، تا بعد کاشف که به عمل می‌آید معلوم می‌شود که اثر چیزهایی داشته که از دید «نقادان» محترم دور مانده بوده! البته نمی‌خواهم بگویم که منتقد همیشه از جایی متأثر می‌شود یا الهام می‌گیرد. نه، گاه هم هست که منتقد آن خطی را که عامه با شتم عامیانه خود پیدا می‌کند نمی‌یابد، شاید به این علت که در بررسی اثر خود را از جریان آن جدا کرده است.

گفت و گو ادامه داشت:

«ای بابا، توهم کجای کاری! حمله تال و سیدعطا سایهٔ عجم را با تیر می‌زنند... خودشان به زحمتی از زندان همدان فرار کردند... حالا بعد از آن همه مشقت بیایند عجم پروری کنند!...»

۱. تال: تلخ. در سخن از رنگ رو، سبزه تیره.

حمه تال و سیدعطا هر دو از زندان گریخته بودند، هر دو دل خونی از «دولت» داشتند، و رحم به امنیه و افسرو گروهبان نمی‌کردند — با سرباز جماعت کاری نداشتند. آزمون عجم بودن هم لفظ «پلاو» بود، به معنی پلو، که کردها لام آن را مجوف یا مفخم تلفظ می‌کنند و برای یک فارس یا آذری دشوار است که لام را در آن مایه تلفظ کند. دولت، یعنی امیر لشکر غرب و ثوابت و سیاراتش تا مدتها خون دل خوردند و دندان قروچه کردند و کاری از پیش نبردند، تا سرانجام، مثل همیشه، دو مرد سر دسته به جان هم افتادند و یکدیگر را کشتند، و دولت نفسی به راحت کشید ... باز مثل همیشه، که کرد جماعت هم زهر است هم پادزهر —: «دفع کرد با کرد.»!

آن شب بابا خانه آقای صفوتی مهمان بود. آقای صفوتی تحویلدار هنگ بود. ظاهراً همردیف ستوان بود، اما شائش اجل از این حرفها بود. باغ بزرگی را، پایین حمام میرزا عبدالله، نزدیک جایی که هنوز هم خمخانه خوانده می‌شود و یادگاری از ایام باستان است، اجاره کرده بود، به ماهی هجده تومان — یعنی معادل حقوق و مزایای خودش، با جیره و علیق. سه «مصدر» داشت، که به باغ و خانه می‌رسیدند. تلفنی هم برایش کشیده بودند تا اگر جناب سرهنگ امری داشتند یا او عرضی داشت بتوانند بی واسطه صحبت کنند. مردی بود سیه چرده، بلند بالا، به نسبت لاغر اندام و معطر، با چشمانی سیاه و به نسبت ریز، و دور از هم، و صورت بیضوی و گود رفته، از پل دماغ. طوری بود که انگار وقتی هنوز خمیر صورت نرم بوده و خوب نگرفته بوده کسی ندانسته به پل بینی فشار آورده و صورت از وسط تورفتگی پیدا کرده و از سروته، پیشامدگی: پیشانی و چانه اش پیش آمده بود. دو دندان پیشینش طلا بود. در صدایش ته مایه ای بود که صدای وزوز زنبور را به ذهن تداعی می‌کرد. چند رشته موی تئک داشت که آنها را با دقتی ریاضی بر سطح سر می‌چید. زنش، اقدس خانم، زنی شکسته و فرتوت بود، اما خواهرزاده زنش — عزیزه خانم — که من قبلاً او را ندیده بودم ظریف و زیبا بود. پای مشروب و تریاک آقای صفوتی بود. اهل تویسرکان بودند و فارسی را به لهجه ای شیرین صحبت می‌کردند.

بابا آن شب بنابر معمول مراهم برد — در مقام مشاور فرهنگی: آخر کلاس هشتم بودم و در محل جز در میان افسران، نمونه و نظیری نداشتم. نشستند به مشروب خوردن، و صحبت از این درو آن در، و بنابه معمول استمزاج از من در مورد مرکز لشکر، که بنا بوده برای ستوان قمشه ای افسر سر رشته داری تقاضای ترفیع بشود شده است یا نه، کار پرونده اختلاس سروان نصیری به کجا انجامیده است، اسماعیل بخان پیشکار

حضرت اجل را زیاد می‌بینم یا کم، اصولاً در مرکز لشکر بوده یا نه — و اگر خانمها بودند: امسال چه نوع کفشها و کلاهها و عطرها و عطرهایی در مرکز استان باب بود؟ پیرهنها بیشتر چه رنگی بود؟ موی سر کوتاه بود یا بلند، کفشها پاشنه بلند بود یا کوتاه، سگک دار بود یا بی سگک؟ ... من هم بنابه معمول از «آسیاب» می‌آیم، و خبر دندان گیری ندارم، و بابا را کلی شرمنده و مأیوس می‌کنم، و متأسف از این که این همه پول را ضایع کرده است و مرا به تحصیل فرستاده است و من نمی‌دانم که ستوان قمشه‌ای درجه گرفته یا نگرفته است یا کار پرونده اختلاس سروان نصیری بالاخره به کجا انجامیده است! ...

در کنار جوی باغ نشسته بودند و مشروب می‌خورند و تخته می‌زدند — بی طاس! روش عجیبی ابداع کرده بودند: رجب، یکی از مصدرها را روبه جوی، پشت به خودشان، نشانده بودند و نقش طاس را به او تحمیل کرده بودند: او به تصادف، اعدادی را، به دلخواه، می‌گفت و آنها بازی می‌کردند ... «ای، بر پدر جاکشت لعنت! پدرسگ قرمساق، حالا چه وقت جفت شش بود!» و قاه قاه می‌خندیدند، رجب نیز می‌خندید، و می‌گفت: «کورکور!» آقای صفوتی باز جتی می‌شد، و می‌گفت: «ای سگ شاشید به گور بابای قرمساق ... حالا که از آن رونشد از این رو! ... همچی بزنم تو اون پوزه کشیفت ...» رجب از کوره در می‌رفت: «آخه جناب سروان ...» — «خفه!» — «آخه چی بگم که برای شما خوب باشه، من که هرچی میگم شما ناراحت میشین!» — «گفتم خفه ... کارتوبکن!» و رجب ادامه می‌داد، و آنها می‌خندیدند، و دوستانه پدر و مادرش را می‌جناباندند، و «میهن» خوش بود که او را به «خدمت» فرا خوانده بود.

سرانجام از تخته خسته شدند و صحبت به واقعه تازه شهر کشید: به فاحشه‌ای که کشته شده بود. راستی کی بود؟ چرا کشته شده بود؟ چه کسی او را کشته بود؟ چرا فقط او را؟ مجلس هنوز مردانه بود؛ زنها در عمارت بودند.

من دوگانگی شخصیت بابا را از خیلی پیش حس کرده بودم. گاه حتی چند شخصیتی بود. حالا است که تعجب می‌کنم که با آن حالات متحول درون، که هر آن به رنگی درمی‌آمد، چطور شده بود که شاعر نشده بود، چون هر ساعت چیزی می‌گفت و هر ساعت ذهنش با موسیقی خاصی همکوک می‌شد. شاید هم به همین علت بود که حرفهایش زیاد در من تأثیر نداشت، و شاید هم به علت همین متحول بودن حالات درون و رنگارنگ بودن ذهن است که حرف شاعران در دیگران تأثیر چندانی ندارد، چون نصف آنچه را که اینها به شعر می‌گویند به نثر بنویسی بیگمان به پای چوبه دار

می‌روی، در حالی که شاعران سُرو مرو گنده می‌گردند، و از گل نازکتر نمی‌شنوند، و به این خوشند که حرفشان را زده‌اند، و دولت‌ها به این خرسندند که چیزی نگفته‌اند که بشود «چیز» یش به شمار آورد.

البته این اشکال ندارد. آدم می‌تواند حتی چند شخصیتی هم باشد. منتها عیب کار این بود که این دو شخصیت در واقع «شخصیتش» شده بود — بابا را می‌گویم. همانطور که آقای صفوتی حرف می‌زد من به این جریان فکر می‌کردم: از طرفی به خودش حق می‌داد از همین دختری که او را به گناه فاحشه بودن کشته بودند لذت ببرد و از طرف دیگر بر فاحشه بودن و کشته شدنش دل بسوزد. انگار اینها دو پروندهٔ جداگانه باشند. البته این هم یک خرق عادت نبود، ظاهراً در زمینه‌های دیگر هم بی‌نمونه و نظیر نبود. آن یک مال مردم را می‌خورد، و در عین حال هادی و مرشد بود و مردم را به راه راست می‌خواند؛ آن دیگر حاجی بود و تقلب می‌کرد و با آن پول به زیارت می‌رفت ... پیدا بود هر کدام حسابی جداگانه داشت. بگذریم ... او را بیشتر به نام «خوش چشم و ابروه» — چشم سیاهه — می‌شناخت. آنطور که خودش می‌گفت و قتهایی که کنار رودخانه مشروب می‌خورده پی‌اش می‌فرستاده که بیاید و برایش یک دهن آواز بخواند.

با قیافه‌ای تأثرآمیز گفت: «خوب که نگاه می‌کنی، تقصیری هم نداشته. به میل خودش که نرفته ... کدام زنی است که به میل خودش می‌رود و فاحشه می‌شود و تنش را به هرکس و ناکسی، به هر آدم بوگندویی، عرضه می‌کند؟ شما فکر می‌کنید با میل و رغبت مثلاً به آن ابوالفتح خان (یا به قول شما آقای وزغ‌پور) تمکین می‌کرده؟ ... نه، روزگار او را در این مسیر انداخته ... یک شب دلش خیلی پر بود. گمان می‌کنم یکی دو روز پیش از کشته شدنش بود. خیلی گریه کرد — دلم برایش سوخت. اسمش، یا اسمی که روش گذاشته بودند، قمر بود. آن شب نخواند، گریه کرد. گفتم: قمر، چرا گریه می‌کنی؟ ناراحتیت چیه، به من بگو، شاید من توانستم کمکی بکنم — باور کنید اگر گفته بود مثلاً می‌خواهم پیش پدر و مادرم برگردم یا مثلاً به آن مرد که، کلایی رجب، بده‌کارم و به فلانقدر احتیاج دارم، شاید می‌دادم ... آه کشید، طفل معصوم ... آخر شما نمی‌دانید، یک طفل به تمام معنی بود. خیلی سعی کردم بفهمم، نگفتم. پیدا بود که خانه و خانواده‌ای داشته و از راه بدر شده. امروز خیلی خصوصی، از زمینی، رئیس تأمینات، شنیدم — پیش خودتان بماند — شنیدم که گویا برادرش زندانی بوده — حالا به چه علت، او نگفت من هم نپرسیدم — و دختر به دنبال کار برادر بوده، که کم کم لغزیده، یعنی در واقع لغزاندنش ...»

آقای صفوتی خیلی ساده و انگار تأثیر و تأثر یک چیز موهوم بیش نباشد با همان صدای وزوزو گفت: «خوب، با همه این حرفها کاری هم باهاش صورت دادی؟ میگن خیلی خوشگل بود...»

«نه — نه جان شما. خودت می‌دانی که من از این زخم وزیلیها واهمه دارم. آخر هرچه باشد، فاحشه بود... راست است، خیلی خوشگل بود — در این حرفی نیست، ولی خوب، چرا... دستش را می‌گرفتم، نوازشش کردم... ولی تو بگویی به شور بیاید، یا حتی تظاهر به این بکند، ابداء. از لمس دست چندشش می‌شد. زیاد هم که اصرار می‌کردی یک حالت بی‌اعتنا به خودش می‌گرفت، و چشمان درشت و سیاهش می‌شدند یک دنیا غم. گاه تا غافل می‌شدی از محیط جدا می‌شد و زانوی غم به بغل می‌گرفت، و در حالی که لبهاش از هم جدا مانده بود و دندانهای سفید و مرتبش پیدا بود و لبخند غمزده‌ی بر لبانش نشسته بود چانه‌اش را بر زانو تکیه می‌داد و در آدم خیره می‌شد — انگار مادر فرزند مرده. چشمهاش یک کتاب قصه بود — قصه تلخ. در واقع خودش را از خودش جدا می‌کرد، انگار آنکه دست مالی می‌شود او نیست، و کس دیگری است که به او مربوط نیست، و او یک تماشاچی است — تازه اگر تماشاچی. بعد، یکهو به خودش می‌آمد، خودش را جمع و جور می‌کرد، سر و گردن بلند و ظریف و جوانش را پیش می‌آورد، انگار یک بچه، و با لحنی پر از التماس می‌گفت: «ترا به خدا نکن... یه دفعه کارتو بکن بذار برم... بذار برم، ترا به خدا!» آن پرروئی و دریدگی و حالت کاسبکاری سایر خانمها را نداشت، که خودش را لوس می‌کنند، و پشت چشم نازک می‌کنند، که پول بیشتری بگیرند...»

آقای صفوتی گفت: «نوهم خودت یکپا شاعری ها... خوب، اونم کم کم یاد می‌گرفت!»

بابا گفت: «نه جان شما — خلاف عرض نمی‌کنم... یک دختر به تمام معنا معصوم بود... تا آن وقت که یاد نگرفته بود، بعدش هم که اینطور شد. من از آن وقتش صحبت می‌کنم. البته پول را می‌گرفت، ولی هیچ وقت آن حالت کاسبکارانه دیگران را نداشت که تا پول می‌بینند هرچشمشان چارتا می‌شود و ذنبال آن می‌دود، و آن را قاپ می‌زنند. شاید بگویی که این هم حقه‌ای بوده که سوار می‌کرده تا مشتری را بیشتر تلکه کند — ولی نه، از حرکاتش معلوم بود...»

آقای صفوتی گفت: «خوب، تو که یک گروهان کلفت ریز و درشت داری می‌خواستی اینم ببری نجاتش بدی... اگه خیلی دلت می‌سوخت.»

بابا گفت: «در این محیط؟! آن هم من!» و خندید، و بنابه معمول، قوطی

سیگار را در مقام ابزار کمکی واسطه بحث گشود، سیگاری از آن درآورد و کوه سیگار را چندین بار به آرامی بردر قوطی کوبید: «آن وقت مگر آقایان زندگی برایم می گذاشتند؟! وانگهی من رعیت دارم؛ کافی بود خبر بگوش ملا برسد که فلانی فاحشه برده خانه اش — آن وقت دیگر هیچ؛ به قول معروف خربیار و معرکه گیر. حتی خود شما ... اگر می بردم، شما خودت با من معاشرت می کردی؟ مسلماً نمی کردی؛ وگرنه به جان همین ابراهیم با کمال میل این کار را می کردم. نمیگم مثل دخترهای خودم، ولی به هر حال نگهش می داشتم. بعد از همه این حرفها، جواب دولت را چه می دادم؟ — آن وقت پای به اصطلاح شتون اداری به میان می آمد ... نه، برای من که مقدور نبود ... این، وظیفه دولت است ...»

آقای صفوتی گفت: «نه، داری مغلطه می کنی. مگر ثمری نکرد، دولت چه کارتونست بکنه؟»

بابا گفت: «بله ... ولی آخر من ثمری نیستم — من محلی هستم، باید در محل زندگی کنم. ثمری افسری است که امروز اینجاست، فردا جای دیگر ...»

ثمری ستوانی بود صاف و صوف که یکهو عاشق فرنگ خانم شد و فرنگ خانم را از دستگاه کلایی رجب در آورد و برد خانه امام و «مسلمانش» کرد، و عقدش کرد. خبر این واقعه چون بمب در این شهر کوچک ترکید، و جامعه دولتیان را سخت لرزاند. شایعه افتاد که ... سرهنگ، ثمری را در مراسم صبحگاهی جلو افسران خواسته و او را شماتت کرده، از این که رفته و فاحشه ای را گرفته و آبروی ارتش و دولت را برده، و ثمری شمشیر کشیده و به سرهنگ تاخته، و گفته که خانمهای آقایان هم بهتر از آن خانم نیستند، و حال آنکه او تصمیم گرفته دیگر فاحشه نباشد دیگران با توافق شوهرانشان هنوز به چنین تصمیمی نرسیده اند ... گویا چیزهایی هم در مورد روابط خانم سرهنگ با دیگران گفته بود ...

یادم هست در شهریور بیست وقتی دورپادگان را گرفتند همه تسلیم شده بودند اما همین ثمری که متهم به «بی غیرتی» بود با مسلسلش همچنان مقاومت می کرد، و تسلیم هم نشد. فرار کرد. بعد هم گویا در جریان وقایع آذربایجان به آنجا رفت و در سال بیست و پنج جزو افسران فراری دستگیر و تیرباران شد. و بعدها شنیدم که فرنگ خانم — که اکنون قدسی خانم بود — با تأثر از همین گذشت و جوانمردی این پاکمرد این راه شرافتمندانه ای را که در زندگی برگزیده بود همچنان دنبال می کرد ... به هر حال، این واقعه تحولی در ذهن مردم پدید آورد: لااقل برای یک بار در این دوران نشان داد

که ظاهر معرف باطن نیست، عمل خوب تأثیرش از خودش فراتر می‌رود، و خیلی چیزهای دیگر...

باری، حالا که پس از گذشت این همه سال به این حرفها می‌اندیشم — نمی‌خواهم بگویم که خود او — بابا — حتماً چنین منظوری داشت — از مقدمه و مؤخره حرفهایش این طور نتیجه می‌گیرم — می‌بینم بر خلاف آنچه می‌گویند تراژدی زندگی عالیه — که حالا تقریباً با آن خوب آشنا هستم — هیچ مربوط به سرشت او نبود... سرنوشت چه کسی متأثر از سرشت او است؟ آیا امیر لشکر غرب واقعاً امیر لشکر است، واقعاً سردار است و خصوصیات سپاه‌هیگری و رهبری دار؟ یا به قول اکبر آقا، آقا زین العابدین، با آن ردا و دستار و ریش واقعاً روحانی است؟ — آخر عبا و عمامه جزو شخصیات آدم است: به قول یکی از نویسندگان کسی که کلاه کپی سر می‌گذارد دیگر همان نیست که کلاه شاپو سر می‌گذاشت... وانگهی سرنوشت به خلاف تقدیر یک چیز اختیاری است، در حالی که اختیاری در کار نیست... اما، سرنوشت عالیه تنها یک چیز روشن و مشخص داشت و آن این که مانند همه سرنوشتها به مرگ منتهی شده بود. اگر از رسوم معمول پیروی می‌کرد طبعاً شوهری می‌کرد و بچه دار می‌شد، و پیر و دل آزار می‌شد، و سرانجام می‌مرد، و مثنی خاطرۀ خوب و بد برای بچه‌ها و نوه‌ها به جا می‌گذاشت. اما این زندگی فرصتی نیافت تا چون کلافی عادی یا سروته گم باز شود؛ در همان آغاز رشته‌ای از آن برید و «تراژدی» پیش آمد. اگر این رشته نبریده بود، آن وقت تراژدی هم پیش نمی‌آمد. اول، منظوری، غرضی، از مسیر خارج شد و حلقه‌های زنجیر دیگری را تکان داد تا سرانجام منظور دیگری را در جهت عکس مسیر خود از مسیر خارج کرد، و دو منظور در خارج از دو زنجیر — یا در دو سربیک زنجیر — به هم برخورد کردند، و از برخوردشان رشته یا رشته‌هایی برید. خود رشته که بد نبود، بریدنش مربوط به کم ماینگی ماده نبود؛ او که منظور بدی نداشته بود، خواسته بود کاری کنند که برادرش آزاد شود، و برادرش خواسته بود کاری کند که لکه تنگ بر دامن خانواده نباشد — و «تراژدی» یعنی همین. به قول معروف، معایب در حقیقت فضایی هستند که به افراط کشیده شده‌اند؛ گویا افراط در فضیلت آن را به رذیلت بدل می‌کند — در حالی که تراژدی زاده رذیلت نیست.

بابا ظاهراً مثل بعضی از نقادان ادب و هنر، خود و احساسش را از جریان داستان جدا کرده بود و قضیه را به اصطلاح، در «پرسپکتیو» قرار داده بود؛ آقای صفوتی احساسش را به قلمرو اجتماعی تزی کشیده بود. با قیافه‌ای بسیار متأسف گفت: «خیلی بد شد!...»

بابا گفت: «آره، واقعاً هم بد شد؛ طفلکی خیلی جوان بود، عمری نکرده بود، هر چند...»

آقای صفوتی با ناراحتی آمد توی حرف بابا. گفت: «ای بابا! ما کجایم در این بحر تفکر تو کجایی... تو هم دلت خوشه... گور پدر فاحشه! میخوام سر به تن هیچکدومشون نباشه. منظور من چیز دیگه ای است... من نگران اینم که... برای جناب سرهنگ گرون تموم شه... حضرت اجل ممکنه واقعه را به حساب بی نظمی و ناامنی منطقه و بالنتیجه، خدای نخواستہ... به حساب بی کفایتی جناب سرهنگ بذاره... و آن وقت...»

بین ادای هریک از این جملات چندین مکث کامل بود. آقای صفوتی «آن وقت» را درز گرفت، و در عوض قوطی سیگار طلای ظریفش را گشود و سیگاری از آن درآورد و به گوشه لبش گذاشت، و آن را با تانی روشن کرد، و با تانی چند پک زد...

پیدا بود اگر بد می شد آن وقت خدای نخواستہ جناب سرهنگ عوض می شد، و به تبع آن تحویلدار هنگ عوض می شد، و سه مصدرپی کارشان می رفتند، و تلفن قطع می شد، و خانه عوض می شد، و چه بسا که قوطی سیگار طلا هم می رفت — «آن وقت» جامعه زیان می دید! ظاهراً جامعه و سود و زیان آن بستگی به موقعیت این اشخاص داشت. گویا همیشه این بستگی بوده است. حالا هم می گویند اگر فلان نباشد جامعه زیان خواهد دید و تباه خواهد شد...

زنها آمدند و مسیر صحبت عوض شد. بابا با دیدن عزیزه خانم ناگهان صد و هشتاد درجه تغییر شخصیت داد — از خط عاطفه درآمد و بکراست در خط احساس محض رفت. خنده و شوخی شروع شد. عزیزه خانم امروز در باغ یک مار دیده بود، به چه کلفتی! عزیزه خانم با دو هلال پرداخته از انگشتهای شست و اشاره دو دست ظریفش و با چشمانی وحشتزده و زیبا و بچه سال گونه، کلفتی مار را نشان داد. آقای صفوتی قطر مار را با نگاه سنجید. بابا بی اختیار دستش به گوشه چشم رفت، و سر به زیر افکند، و گوشه چشم و کنار بینی را مالید، انگار خاشاکی در چشمش رفته باشد. اما برخلاف کسی که خاشاک در چشمش رفته خنده در چهره اش، و آن قسمت از چشمانش که من می دیدم، پخش شده بود. نامادری به من چشمک زد، و چشمخندی تحویل داد — با قیافه و لب حیران. عزیزه خانم سرخ و سفید شد، و خندید، و دو لکه سرخ، سرخ تر از مابقی چهره بر وسط دو گونه اش پدیدار شد.

عزیزه خانم بیوه بود — از پیشروان ازدواجهای «ناموفق» بود. بلوز لیمویی نازک و چسبانی تنش را دربر گرفته بود. بیست بیست و پنج سالی داشت. رفتارش دخترانه بود — توأم با شرم و آزر، و سرخ و سفید شدن — و، بسیار امروزی — یعنی آن روزی — چهره‌اش ظریف و زیبا بود؛ دهانش به نسبت صورت کمی بزرگ بود، با لبهای بالنسبه درشت، و به نسبت کوتاه. اما جالب‌تر از همه چشمهایش بود، میشی و درشت، و معصوم و جوان، با ابروانی که در انتهای شکستگی می‌یافتند و به چهره حالتی شیطنت‌آمیز و درعین حال معصوم می‌دادند. بر اطراف گوشهای کوچک و پس‌گردنش کرکهای زرد بود؛ رگهای گردنش به سیاهی می‌زد. حلقه بسیار ظریفی، به شکل پَر، به گوشش بود، و زنجیری ظریف با «دلی تیرخورده» زینت بخش گردنش. وقتی می‌خندید یکپارچه شور می‌شد و مثل بچه‌ای که دنبال پروانه‌ها بدود و گلها را پرپر کند و به هوا بیندازد، غلغل خنده‌اش با زمزمه جوی کوچکی که از کنار ما می‌گذشت، و شیشه‌های عرق و دوغ در آن لمیده بودند، هماواز می‌شد. اما در بحبوحه خنده، مثل دختر بزرگی که در حین بازیهای بچگانه دیده شده باشد ناگهان شرمنده می‌شد، صورتش گل می‌انداخت و در خلاء سقوط می‌کرد، و غلغل جوی، سکوتش را عمیق‌تر از آنچه بود فرا می‌نمود. دوزانو نشسته بود، و هر چند گاه اندکی جابه‌جا می‌شد و لبه دامن را پائین می‌کشید. با هر خنده‌ای که می‌کرد لبهای کوتاهش پس‌تر می‌رفتند و دندانهای سفیدش را بیشتر به نمایش می‌گذاشتند...

پس از شام بساط فور را گسترده‌تر کردند. عزیزه خانم هم چند پکی می‌زد، و قیافه‌اش در این جور مواقع دیدنی بود. این وقتها بابا «اوستا» می‌شد و وافور را به دهن او و اقدس خانم می‌داد. عزیزه خانم در این جور مواقع لبش را انگار به پستانک نزدیک کند غنچه می‌کرد و به چوب وافور تکیه می‌داد. تریاک را چون سیگار می‌کشید، با پکهای مقطع و بچگانه — و بعد، خنده. به بابا هم تکیه نمی‌کرد؛ همین‌طور دوزانو بدن را می‌چرخاند و بی‌وقت و با وقت فوت می‌کرد... و بعد باز خنده. به قول آقای صفوتی تریاک را حرام می‌کرد، هر چند او هم زیاد مقصر نبود، آخر چشم و حواس بابا هم زیاد به حقه و انبر نبود؛ خنده‌های نقلی و لبخندهای مبهم «اطرفیان» هم مزید بر علت بود.

آقای صفوتی بستهایی بزرگتر از معمول برای اقدس خانم می‌چسباند، و می‌داد دست بابا، و داد اقدس خانم از دست این بستهای کله گنجشکی بلند بود. با این همه، بست را تا ته می‌کشید. دندانهای جلوش، بخصوص دندانهای پایین، پوشیده از

جرم سیگار و تریاک بود. می‌گفت: «بالاخره اینقد از این بستهای کله گنجشکی به خوردم میدی که مجبور شی یک کلفت مخصوص برام بگیری که منور و تختخواب این پهلو اون پهلو کنه.» آقای صفوتی می‌گفت: «فدای سرت» با نگاهی به عزیزه خانم که می‌گفت: «توبمیر، جایزه داری!»

بابا شمه‌ای درباب رحمی که خدا کرده و جریان مار به خیر گذشته بود بیان داشت، و «جداً» توصیه کرد که قضیه را پشت گوش نیندازند و حتماً دنبال سیدمختار مارگیر بفرستند که بیاید و مار را بگیرد، و به مصدرها بسپارند که اگر دیدند کارش نداشته باشند، ممکن است جفت باشند... خطرناک است... بعد هم طبق معمول رفتند تو سیاست - نه سیاست داخلی، که روشن بود و نقصی نداشت بلکه سیاست خارجی، که همیشه موضوع گفت و گوهای پای منقل بود، و صحبت از هیتلر و خوارق اعمالش: انگلیس و فرانسه و روس از ترس او خواب نداشتند؛ آی پدری از این روسها دربیآورد! رؤسای کشورها از ترس او در تنبانشان خراب کاری می‌کردند. آقای صفوتی خیلی خصوصی گفت که «با اعلیحضرت خودمان همچین هستند.» و انگشت اشاره هر دو دست را از وسط به هم قفل کرد - «این طور!»، و پنهانی با هم مکاتبه دارند. باید هم «آنطور» باشند، آخر هر دو از نژاد آریا هستیم - هرچه باشد ما پسر عموی بزرگتر هستیم. بابا تصدیق کرد - خیلی جدی.

آقای صفوتی گفت - خیلی محرمانه - چون آخر کار پرداز هنگ بود - که هیتلر حتی پول تفنگهای برنورا نگرفته و اعلیحضرت هرچه اصرار کرده قبول نکرده که نکرده - که البته از نظر ما هیچ غرابتی نداشت: تعارفی بود که پسر عمویی در حق پسر عموی دیگر کرده بود. آقای صفوتی با همان لحن محرمانه افزود: «تازه گفته باز هم می‌فرستم، توپ و توپخانه و هواپیما، هر قدر که بخوای!» و عضلات صورت و اطراف بینی و پلکها را به هم کشید «خلاصه، تا دینش با تو هستم!» و با اشاره چشم و ابرو فهماند که ادامه دارد، و بعد «مج - مج ... مجییییر - مجییییر - مجیییر!» و بعد سکوت، سپس «پوف - ف - ف! چای بریز پسر! ... بله، مدرسه خلبانی را بیخود که راه نینداخته... چون تو «دل» داره به این گندگی!» دستها را، با حقه و انبر، به اندازه ای که یک هندوانه بزرگ در میانشان جا بگیرد از هم گشود.

اقدس خانم که تازه داشت توی چرت می‌رفت زیر لب با صدایی رنجیده گفت: «خر هم «دل» به آن بزرگی!» و باز در چرت رفت.

آقای صفوتی تک مضراب را زیر سیلی در کرد. بست را نیمه کاره گذاشت. (چند سال بعد که جنگ شروع شد و آلمانها به روسیه حمله کردند صحبتهای پای

منقل کیفیت جالبی پیدا کرد. می گفت: «حالا میدونی کجا هستند؟ — آلمانها را میگم — میگند دارند می رسند هشرخان ... میدونی یعنی چه؟ — یعنی مثلاً ... مثلاً اینجا باد کوبه است ... اینجا هم قفقاز ... اینجا هشرخان ... آها، اینجا است!»

جای باد کوبه و هشرخان و قفقاز را با آتش و افور روی خاکستر صاف منقل مشخص می کرد «میدونی ... دو قدم راه ... یک تکان بخورند کار تمومه.» چشم بابا برق می زد. از دو قدم هم کمتر — اینجا که زغال نیفروخته بود دریای خزر بود ... چه نزدیک! معلوم نبود چرا این همه معطل کرده اند!»

آقای صفوتی در ادامه سخن افزود: «وانگهی خدا را چه دیدی؛ شاید هم خیال تسخیر عراق به سرش زد — اعلیحضرت خودمان را میگم؛ در این که عراق مال ما بوده حرفی نیست — طاق مداین که دیگه جای انکار نیست، بله؟»

«خیر.»

«در آن صورت اینجا هم خواهد شد مرکز لشکر، یا حتی سپاه ...»

بابا هم موافق بود، چون وقتی اینجا مرکز لشکر یا سپاه می شد طبعاً سطح ادارات هم به همان نسبت بالا می رفت ...

در این هنگام تلفن زنگ ممتدی زد، و مصدرها دویدند، و آقای صفوتی چون ترقه از جا جهید. رنگش به شدت پرید. گفت: «مثل این که کارمون دراومد!» ..

وسط راه با مصدر و تلفن با هم تلاقی کردند: مصدر تلفن را در دست گرفته بود؛ اقدس خاتم توی چرت بود، عزیزه خانم قیافه متعجب به خود گرفته بود و لبها و دامن کوتاهش پس رفته بود و پوست سفید و دندانهای مرتبش پیدا بود.

آقای صفوتی گوشی را گرفت، پاها را به هم چسباند، و گفت: «سلام عرض کردم جناب سرهنگ ... بله جناب سرهنگ ... اطاعت همیشه ... چشم ... اطاعت همیشه ... اطاعت همیشه جناب سرهنگ! — خودم همین الساعه میارم خدمتتون ... الساعه — اطاعت همیشه.» کم کمک با تلفن و مصدر به حاشیه فرش آمده بود، و ما نشسته بودیم، مبهوت. «اسکناسها درشت باشند یا ریز ... یا ... اطاعت همیشه ...»

پشت لبش عرق کرده بود؛ صدایش وزوز تر شده بود. صحبت اسکناس که شد همه نفسی به راحت کشیدند و از حالت انتظار درآمدند، و حالت بهت زدگی عزیزه خانم که مایه نگرانی بابا شده بود برطرف شد. دستی به حلقه موهای جلوپیشانی کشید و روی پاشنه های پا جا خوش کرد، و لبخند زد. آقای صفوتی چکمه و کمر بند و کلاهش را خواست. به مصدر گفت چراغ توری دیگر را روشن کند. معذرت خواست، گفت می رود به دفتر هنگ، جناب سرهنگ پولی خواسته — می رود، برمی گردد — و

رفت...

باز صحبت فاحشه شد. بابا بود که تجدید مطلع کرد. عزیزه خانم ناراحت شد. ناراحت از این که چرا همه را نکشته اند، که ننگ جامعه اند «والا! لا!» با قیافه ای دلخور، که چرا طرف همه را یکجا نکشته و خیال جامعه را آسوده نکرده «والا! لا!» و این «والله» را با تاب لب، چنان می گفت که دلنشین بود...

«از همدون راه بیفتی بیای اینجا، برای همین! ... شمارو به خدا!» این صدای اقدس خانم بود که از چرت درآمده بود: «این همه کوه و کمر، اونم این جور!» اشاره اش به مردی بود که گفته می شد فاحشه را کشته است: «پدرسگ، تو که اومده بودی، اقل میخواستی به کار درست و حساسی بکنی ... اینا جنساً فاسدن - هر کارشون بکنن کم کردن. آخ اگه مردی پیدا می شد و دستی بالا می زد و این زنهای هرجایی رو از اون فاحشه ها گرفته تا این فاحشه های خونگی همه رو از دم می کشت و خونواده ها را راحت می کرد!» و هقی زد. بابا متعجب بود: همه متعجب بودیم؛ عزیزه خانم سراسیمه می نمود. نامادری و اکنشی نشان نداد، لبخند معناداری بر گوشه لبش جا خوش کرده بود. آنطور که بعدها گفت از اقدس خانم شنیده بود که عزیزه خانم بچه دو ماهه انداخته. اقدس خانم هق هق زنان گفت «بازم صد رحمت به این کردهای پاپتی ... اینو می گن غیرت!» همه با قیافه ای منتظر نگاه او کردیم، معلوم شد همسایه بغل دستی دختری داشته که افسری او را می خواسته، و فشار آورده و پدر و مادر گفته اند که ما دختر به غریبه نمی دهیم، و چون فشار افسر بیشتر شده خانواده بار کرده و رفته عراق ... رفته بودند افسر را بکشند خانه نبوده، خانه را آتش زده بودند.

بابا ظاهراً نگرانی دیگری داشت: می ترسید نکند عراق همین فردا پس فردا اشغال بشود. پس تا دیر نشده باید بفرستد برای اقدس خانم - عزیزه خانم هم - مقداری عطر و جوراب و کرپ دوشین بیاورند، وگرنه ممکن است خدای نخواست «بد» بشود. و بعد «بسلا متی!» گیلان عرق را بلند می کرد؛ «بسلا متی» را که می گفت با شروع از عزیزه خانم جستی در هوا می زد و نیمدایره ای رسم می کرد که ته آن باز به عزیزه خانم منتهی می شد...

مات مانده ام. می بینم بابا یک وقت جانب فاحشه را می گیرد، او را معصوم می داند و به فحشاء می تازد اما در عین حال این لاسیدن و کوشیدن برای از راه بدر کردن را بد نمی داند. عزیزه خانم را می بینم که بچه دو ماهه انداخته و در ضمن از فحشاء هم نفرت دارد. نمی دانم. بابا و دیگران به قدری به خود و دیگران دروغ گفته اند که دیگر خود را نمی بینند یا اگر می بینند به صورتی جز آنچه هستند می بینند، و

به هر بهانه وجدان غافلشان را خواب می‌کنند. با خود هم نه دو بل چندین چهره دارند و چهره واقعی شان در این میانه گم شده است — و من درمانده‌ام. اگر بابا این است که می‌گوید، در این صورت آدم خوبی است. اگر این است که می‌کند، آدم منحطی است. اگر هم این است هم آن، آن وقت آدم آلوده‌ای است — آدم ریاکاری است. شب تا چندین ورد و دعا نخواند به خواب نمی‌رود، در عین حال عرق و تریاک و کلفت بازیش هم برقرار است! آقای صفوتی عزیزه خانم را زیر پر و بال گرفته است، و سرپرستی می‌کند — که به فحشاء نیفتد و «فاسد» نشود — ولی این جور! امیر لشکر غرب — حضرت اجل — همین که از ماشین پیاده می‌شود یگراسه است، چون ارادتمندی شایق، به خدمت علما می‌شتابد و آن‌طور که می‌شنوم، و بعدها با تفصیل بیشتری شنیدم، برای هر کاری استخاره می‌کند. ظاهراً به عنوان نماینده دولت در خدمت دین است، ولی در همان حال با پولهای مرحمتی، «علمای زهدفروش» را می‌خرد و به خدمت خود، و نهایتاً دولت، می‌گیرد ... همه سودا، همه سودجویی، همه ریا. آدم گیج می‌شود. به قول یکی از دوستان، «پیوند زبان با دل پاره پاره شده است.» — آدم سر در نمی‌آورد؛ این که می‌گویند راست است یا این که نمی‌گویند و هیچ وقت بر زبان نمی‌آید؟ به هر حال، من نمی‌فهمم، و توتا خواستی بفهمی، و فهمیدی، گرفتار شده‌ای ...

دمدمای غروب آفتاب بود؛ رفته بودم از خانه خاله فاطمه هاون بگیرم تا ملیحه برای مادر که دلش درد می‌کرد و می‌گفتند سردیش کرده زنجبیل بکوبند. برگشتن، زینال پاسبان را دیدم که از حاشیه خانه خاله حنیف تا جلوهای خانه ما می‌آمد، و سپس مسیری را که پیموده بود باز می‌پیمود. هر دو دستش را به پشت برده بود، و با قیافه ای دلمشغول قدم می‌زد. هفت تیر بسته بود. به آقا جان گفتم؛ گفت: «می‌دانم.» با تعجب نگاهش کردم. گفت: «شنیدم؛ گفتم که می‌دانم!»

نیم ساعتی از آمدنم می‌گذشت. آقا جان انگشتان دو دستش را درهم انداخته بود و سر را بر آنها و تکیه گاه پنجره تکیه داده بود و طبق معمول در هوا خیره شده بود. مادر در ایوان بود؛ من در پنجره ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. مادر، زن خوش قیافه ای بود، اما درد مرگ عالیه و دوری داداش صورت گردش را چین و چروک انداخته بود و رشته‌های سفید در موهایی که گویی در قیرمذایشان فرو برده بودند پدید آورده بود. دو حالت بیش برایش باقی نمانده بود؛ اگر نمی‌گریست مات و مبهوت بود. گاه بی هوا در ملیحه خیره می‌شد — با قیافه ای متأسف و پراز ترحم، و خود را می‌جنباند، انگار بگوید: «حیف به آن چشم و ابرو، حیف به آن قد و بالا — حیف — حالا با این وصله چه کسی ترا می‌گیرد!» گاه مثل بچه ای که چشمش به دنبال مادر بدود نگاهش به هر جا که می‌رفتم به دنبالم بود. وقتی برمی‌گشتم همان نگاه مات و خیره و درمانده و حسرت آمیز را می‌دیدم، انگار در پی من به دنبال تصاویر گمشده و رنگ باخته ای گشته بود و با ایستادن و برگشتن من از جستجو باز مانده بود. گویی تصاویر خیالش در هوا ثابت مانده بودند، یا که ردشان در هوا بود و او به دنبالشان به دوردست رفته بود. به کجا؟ — به همدان؟ — به ابدیت؟ — کس چه می‌داند. هرچه بود چشمانش از شدت تقلا کناره‌های حدقه را ساییده و خورده بودند، و کم کم به ته آن رسیده بودند، و ظاهراً هنوز دیدشان را با این تصاویر تطبیق نکرده بودند. نمی‌توانم بگویم که از حال فاصله گرفته بود، چون حال بود که او را به گذشته یا آینده

کشیده بود. اما این گذشته یا آینده — غم مرگ عالیه و دوری داداش — هرچه بود — حال را یکجا در اختیار گرفته بود.

انگار با دیدن من یا با دیدن تصویری که واقعیت وجود مرا به ذهنش باز خوانده بود به خود باز آمد، و دست از کار کشید. کدام کار! گاه می شد بادیه ای را ساعتها و ساعتها می سایید و آب می کشید و مثل بچه ها همه تن و لباسش را خیس می کرد، تا این که ملیحه می رفت و بادیه بینوا را از رنج ساییدن و فرسودن می رهاند.

دست از کار کشید، و در قیافه ام خیره شد. در چهره اش نگریستم. با همان نگاه ثابت سرگردان، خیلی آرام، انگار از چیزی عادی و روزمره حرف بزند پرسید: «عالیه شامشو خورده؟»

مات مات نگاهش کردم؛ نگاه دور و برم کردم؛ ملیحه با سر اشاره کرد که بگو «آره.»

گفتم: «آره، همین حالا خورد» و سر به زیر انداختم.

صدای آقا جان درآمد — شنیده بود. گفت: «تو بالاخره این ته مانده آبرومونم تو این خراب شده بیاد میدی!» و صدا را بلندتر کرد: «زن ... به خودت بیا ... اینقدر خل بازی در نیار! به خدا دیوانه ام کردی ... به خدا کاری می کنی سر به کوه و بیابان بگذارم ... بس کن ... بس کن دیگه، خفه ام کردی!»

مادر طبق معمول جواب نداد، و همچنان در هوا خیره ماند — استکان نعلبکی می شست.

غروب بود؛ کبود شامگاهی به سیاهی میل کرده بود؛ دود بنفشی که بر مزارع نزدیک پیر سلیمان و دامن آربا و دشت اطراف جاده و رودخانه خفته بود غلظت بیشتری یافته بود؛ صدای قاروقور وزغها هوا را انباشته بود — صدای زنجیره ها، تک و توک، رسا بود. مردم از مسجد برگشته بودند یا که برمی گشتند؛ به شام نشسته بودند یا که می نشستند؛ شاهرآه ورود به سرای کلایی خلوت بود؛ این روزها رفت و آمد بر آن کمتر از سابق بود. ملیحه آتش را روشن کرده بود، تا هم برای آتش کردن سماور گل بیندازد هم در مصرف نفت چراغ صرفه جویی شده باشد — هیزم ارزان بود؛ ناحیه جنگلی بود. شعله ها بالا می گرفتند و فرو می افتادند؛ آتش کم کمک کرک می انداخت، جز هر چند گاه که همچون چشم سگهای تراخمی خواب و بیدار، پرتو بیرمق و سرخ گونه ای به اطراف می پراکند و راه راه گلیم و شکم سماور و دیوارها را لحظه ای روشن می داشت، و تصویر آقا جان و مرا، گنده و از شکل افتاده، بر دیوار می لرزاند، و چشم باز به خواب می رفت ...

ملیحه رفت و استکان نعلبکی ها را از بند نجات داد، و با مادر به اتاق آمدند. آقاجان گفت چراغ را روشن کنند. ملیحه لامپا را از تاقچه پایین آورد و روشن کرد. اما هنوز لوله لامپا درست گرم نشده بود و فتیله را میزان نکرده بودیم که تقه ای به در حیاط خورد — خیلی آرام، آرامتر از تقه معمولی در حیاط. همه از جا پریدیم، و مادر از همه بیشتر، با قیافه ای که انگار ماهها است منتظر همین یک تقه بوده. از همان پنجره صدا زد: «کیه؟» کسی خیلی آرام گفت: «واکن، منم!» به شنیدن صدا سرتاپای وجود مادر لرزید؛ عضلات چهره اش جمع و جور شد؛ سراسیمه برخاست، و دوید — چیزی نمانده بود که چراغ و سماور را یکجا با غربیلۀ دامنش واژگون کند. نهیبهای آقاجان هم حریفش نشد؛ تنه ای به در اتاق زد و تلوتلو خوران به راهرو دوید، و تا ما بجنبیم پله ها را چهارتا یکی کرد، و خودش را به در حیاط رساند؛ با مردی — جوانی — که کوله ای گیاه بر دوش و لنگه کفشی به دست داشت سینه به سینه شد ...

مادر خشکش زد؛ سراسیمه و مبهوت گفت: «با کی کار داشتی؟»

آن روزها عمله های ترک تک و توک در محل بودند. مادر با دیدن کوله گیاه خیال کرد یکی از آنها است.

مرد تا صدا را شنید کوله گیاه و لنگه کفش را زمین انداخت و مادر را در آغوش کشید. ما که به حیاط رسیدیم با این صحنه روبه رو شدیم. ملیحه جیغ زد: «داداشه!» و ته کلمه را بی اختیار در لحنی فرو خفته گم کرد، و به گردش آویخت، در حالی که می گریست. من نیز بی اختیار پاها و کمرش را بغل کردم. داداش مرا بلند کرد و بوسید — من هم او را بوسیدم. مادر مات و مبهوت مانده بود، و می لرزید. چند دقیقه ای کشید تا توانست احساسش را با موقعیت جدید هماهنگ سازد. آقاجان از آن بالا، با دندان قروچه و از لای دندان گفت: «افلاً درو بیندید!» صدایش می لرزید.

در را بستیم. مادر همچنان در صورت داداش زل زده بود — رنگش شده بود مثل گچ دیوار. تا حالا کسی چیزی نگفته بود. مادر، آرام جلورفت؛ سرش را بر شانه داداش گذاشت — و از حال رفت. داداش او را بغل کرد، و به اتاق آورد ...

نشستیم. درست نمی دانم که مادر حالش جا آمده بود یا نه، که آقاجان با قیافه ای که انگار چیز مهمی به یادش آمده باشد خطاب به من گفت: «پاشو، پاشو؛ همینطور خوش خوشک برو خانه خاله فاطمه، بگو ... یه چیزی بگو! ...» جمله آخر خطاب به ملیحه بود. ملیحه گفت: «بگویک دسته انان به ما بدنند.»

برخاستم، با دلگرانی. آقا جان گفت: «صبر کن، حرفم تمام نشده... همینطور که میری، هم در رفتن هم در برگشتن، دقت کن بین پاسبانه اونجاست یا نه... طوری نگاه نمی‌کنی که کسی بفهمه - فهمیدی؟ دیگه هی این و اونور نگاه نمی‌کنی... عجله هم نمی‌کنی - تو دیگه بزرگی، همه چی می‌فهمی.» و چون نگرانی و دلگرانی را دید گفت: «نترس، تا تو برمی‌گردی اینجا است.» نگران بودم نکند تا برمی‌گردم داداش رفته باشد. «عجله نکن!»

داداش گفت: «نه، آقا جان، نگران نباش؛ کسی این دوروبرها نبود. مخصوصاً این وقت را انتخاب کردم، چون می‌دانستم این وقت روز همه برای شام به خانه هاشان رفته اند... از زنی کرد سراغ خانه را گرفتیم. خانه را عوضی گرفته بودم...»

مادر، که شاید از فرط دلوپسی، زودتر از معمول به هوش آمده بود و چشمان و چهره و تمام وجودش را بر چهره داداش متمرکز کرده بود دستش را با حالتی عصبی به گوشه دهان برد، و گفت: «وا، خاک عالم! چطور مگه؟ - کجا رفتی؟!» «همین خانه این طرفی...» با دست به پشت شانه چپ اشاره کرد. «دختر بزرگی جواب داد... اینجا را نشان داد.»

«خوب، خدا را شکر!» مادر اندکی آرام گرفت. «خوب، عیب نداره... زینب دختر خاله حنیف بوده - چیزی هم گفت؟»

«نه، چیزی نگفت... قیافه مم درست ندید، با اون علفی که رو شانه ام بود چیزی پیدا نبود. لنگه کفش را دید... گفتم که چه کار دارم.»

آقا جان گفت: «به هر حال احتیاط ضرری نداره... اول اون علف را ببرید بذارید تو مستراح، که جلو چشم نباشه... یا نه، مستراح نه... برو بیارش... سعی کن چیزی ازش نریزه...» ملیحه رفت و کوله گیاه را آورد. و آقا جان آن را از پنجره پستوی بیرون انداخت... باز آمد... «احتیاط ضرری نداره - برو پسر... برو خوب نگاه کن!» رفتم، ملیحه هم آمد و در را بست، با این دستور که همانجا بماند و از لای در مراقب باشد تا وقتی من می‌آیم بی اینکه نیازی به در زدن باشد در را به رویم بگشاید.

رفتم. اطراف را به دقت پاییدم. کسی نبود. خاله فاطمه تنها در ایوان نشسته بود. تا گفتم چه کار دارم مثل همه مردم خوبی که - جز در کتابها - می‌خواهند به دیگران خوبی بکنند و خوبی را با قیافه تلخ می‌کنند، اول کمی نصیحتم کرد که ماشاالله دیگر بزرگ شده ام، دیگر نباید اینقدر دنبال بازیگوشی باشم، آخر پیر مرد و پیر

زن بیچاره گرفتارند (منظورش آقاجان و مادر بود)، باید کمی بیشتر به آنها برسم، به موقع بروم، نان یا ماست یا هر چیزی را که لازم است بخرم... «آره، پسرم!» و به سراغ «ناندان» رفت، که خمره‌ای گلی بود. همچنانکه نانها را دسته می‌کرد پرسید: «گفته فقط به دسته... بیشتر نخواسته اند... بلکه بیشتر خواسته اند فراموش کردی؟ می‌خواهی دو دسته ببری؟» گفتم نه، فراموش نکرده‌ام، همان یک دسته. هر دسته سه نان بود. نانها را داد. گفت: «نرو، صبر کن!» و از پشت «ناندان» دو تا تخم مرغ درآورد. گفت: «بده به مادر، بگو دلمه شون کنه بخوره... به کمی قوت بگیره.» و انگار خطاب به خود افزود: «جون نداره - آب شده زن بیچاره!»

به خانه برگشتم؛ در برگشتن هم دقت کردم - کسی دوروبر نبود. تا رسیدم ملیحه، پشت در، مثل همیشه با همان حالت همیشگی لب و بینی را ورچید و با قیافه تلخ گفت: «ویش!» و خیال می‌کنم در عالم خیال نیشگونی هم گرفت، به خیال این که در این تاریکی مثلاً رفته ام تیله بازی! دیگر نمی‌دانست که کتلی هم غرولند شنیده‌ام.

گفتم که هم رفتن هم برگشتن کسی آن دوروبرها نبوده. خیال آقاجان کمی راحت شد، اما باز ته دلش قرص نبود، که نباشد پاسبان رفته پاسبانهای دیگر را صدا کند. بی تاب، بی اینکه چیزی به کسی بگوید، برخاست و به پستورفت؛ چند دقیقه ای آنجا را کاوید - نمی‌دانم پی چه می‌گشت. بعد با همان بی تابی برگشت؛ خیلی سریع نشست، و به داداش گفت:

«تو اون پستوپنجره کوچکی است... پاشو، خودت هم بین...»

داداش بلند شد، و رفت. پستوپنجره کوچکی رو به شمال داشت که بر تمام دشت و جاده و رودخانه مسلط بود. اگر از آن بیرون می‌پریدی - یعنی اگر جرأت داشتی - از سرازیری سُر می‌خوردی و یگراست در «باغ سلطان» فرود می‌آمدی، که باغ نبود، زمین بایری بود چسبیده به تپه قلعه، و یک سر آن خانه ما و سردیگرش دستگاه کلایی رجب و حدش رودخانه بود. رودخانه هم در این فصل سال آبی نداشت - همه اش تُکاب بود. مواقعی که بیکار بودم ساعتها دم این پنجره می‌ایستادم و جاده را در جستجوی غباری که خبر از آمدن ماشینی بدهد می‌پاییدم.

داداش برگشت، و نشست، و برای توضیح در قیافه آقاجان خیره شد. آقاجان گفت: «هر لحظه ممکنه بریزند... تا حالا دوسه بار ریخته اند، و خانه را تفتیش کرده اند. اگه به وقت ریختند، از همون پنجره خودت را پرت می‌کنی... ماشاالله جوانی، طوریت همیشه... و یواشکی خودتو توتاریکی گم می‌کنی. همینکه صدای در

حیاط رو شنیدی ... حالا هرکی باشه ... تو پیر تو پستو. اگه کسی بود من تو حیاط، تو راهرو، دادو بیداد راه می اندازم، و شلوغ می کنم، و تو دیگه معطل نمی کنی ... خوب؟»
داداش گفت: «باشه.»

آقا جان گفت: «خوب، حالا تعریف کن!»
«چی رو؟»

«همه چی رو. از اول ... از اول تعریف کن بدونم این بلا چی بود، و چطوری از آسمان نازل شد، و چطور شد که فقط گریبان ما چند تا را گرفت ...»

داداش به فکر فرو رفت؛ انگشتانش روی چانه و لبها به حرکت درآمد، و لبهاش یکهو، انگار باد گرم تنوری داغ به آنها خورده باشد خشک شد و نگاه چشمان زیبایش را به راه راه گلیم دوخت. از همین حالا خط نازکی بر وسط پیشانی اش پدیدار شده بود که هر چند مواقعی که لبخند می زد به کلبی محومی شد مواقعی که لبخند نمی زد یا در فکر بود کاملاً پیدا بود. اما هر چه بود زیبا بود. حالت دهان و خط لبها هم، اگر چه زیبا بودند، این خط را به مظهر تصمیم بدل می کردند: چون هر وقت لبخند نمی زد یا نمی خواست لبخند بزند به گوشه های لب فشار می آورد و دهان را در حالتی جا می انداخت که این خط را مشخص تر می کرد، و با این تحمیل سادگی و زیبایی نوباوگی را با عزم جوانی در کشمکش می انداخت.

آقا جان با بی تابی سکوت را شکست، و گفت: «خلاصه و مختصر ... از همان اول ... که چطور شد این پیشامد شد ... بعدش، تو زندان ... خونه اون مرد که ...»

مادر گفت: «ذلیل شه، ای شالله!»

داداش انگار مطالعه صفحه نادیده کتابی ناپیدا را به پایان برده باشد به آرامی سر برداشت؛ دهان و پیشانی را در حالت های مخصوص جا انداخت و جریان خطه کردن اتوموبیل حضرت اجل و گفتگوی با او را به همان شکلی که برای مادر و ملیحه و من تعریف کرده بود - و من خاطره ای از آن دریادم نمانده بود - بی توجه به تک مضرا بهای مادر و آتشیایی که به جان مرد که و تخم و ترکه و ایل و تبارش گسیل می داشت و چشم غره ها و فیش فیش های عصبی آقا جان، به اخصنار باز گفت. خبر نداشته بود که آقا جان را هم گرفته اند، و وقتی شنید خیلی تعجب کرد، و بسیار ناراحت شد. «دختره» را هم هرگز آنجا ندیده بود. از عالیه به لفظ «دختره» یاد می کرد ... با غیظ و ناراحتی. هر وقت به اسم او می رسید قیافه اش تلخ تر می شد، انگار

بوی بد و زننده‌ای به مشامش خورده باشد. «دختره» دروغ گفته بود — او را هرگز ندیده بود. مادر سرپایا بهت و حیرت و بسیاری چیزهای دیگر بود، که من از توصیفشان عاجزم ... «بیچاره دخترم! خواسته بود ما غصه نخوریم! ... بیچاره!» و شروع کرد به خود جنباندن. داداش ناراحت شد.

آقا جان گفت: «تعریف کن ... توبه این حرفها کاری نداشته باش ... تو کار خودت را بکن ... بعد؟ اونجا چه می‌کردی، چه می‌گفت ... آخه مرد که مرض که نداشته، لابد دردی داشته که تو را اونطوری گرفت ... تعریف کن ...!»

داداش نگاهی به دورتادور — به ما، به اتاق، به همه جا — انداخت. من مثل بچه گربه خودم را به او چسبانده بودم، و سرم را زیر بغلش برده بودم. گرمی و بوی عرق تن و زیر بغلش را به خوبی احساس می‌کردم، و عجب آنکه سهل است از بوی تنش ناراحت نبودم لذت هم می‌بردم! سنگینی تنه‌ام را روی رانش انداخته بودم، و چهره‌ام را گردانده بودم، و چشم از قیافه اش بر نمی‌داشتم. مادر، مثل داورهای کشتی، یکی دو بار «اخطار» داده بود: «خسته است!» — یعنی یک خطا! ولی من دلم قرص بود و می‌دانستم که امکان حذف شدن از بازی در میان نیست. زیرا هر بار داداش گفته بود. «نه، مادر، بذارش باشه — خسته نیستم.»

آقا جان گفت: «بگو — بچه‌ها دیگر همه چی را می‌دانند ... همه در این مدت، ده سال پیر شده‌اند ... همه می‌دانند — بگو، ملاحظه نکن!»

داداش شکسته، آه کشید: «آه — ها!»، خط پیشانی‌اش آشکارتر شد؛ سفید شد، زرد شد، و خط انتهای لبش نشست کرد. همچنانکه روبه‌رو را می‌نگریست گفت: «چی بگم ...» مکث کرد: «اتفاقاً هم درد داشت، هم مرض ... از بس که گنده گفتنی نیست ...»

«با این وجود ...»

داداش کمی جا به جا شد، و انگار داستان را برای دیوار و درپستو تعریف کند در فضا خیره شد، و با رنگ و روی پریده و لبان خشکیده و صدای لرزانی که خش برداشته بود گفت: «ا — هم! ... آن دوسه روزی که ادارهٔ امینه بودم ...»

آقا جان با قیافهٔ تعجب‌آمیز گفت: «امینه چرا؟ مگه شهربانی نبود؟!»

«نه؛ از همون اول بردنم ادارهٔ امینه.»

مادر گفت: «ذلیل شن ایشالله ... ما هر روز از کلهٔ سحر تا دمام غروب مثل بچه‌های یتیم دم در اون خراب شده وای می‌ستادیم و خداشناسی نبود که به ما بگه اینجا نیست ... هی می‌گفتند همیشه! ...»

می‌خواست دنبالش را بگیرد، اما آقا جان مجال نداد. گفت: «بگو... گفتم تو کارت به این حرفها نباشه.»

داداش در دنباله حرفش گفت: «دوسه روزی اداره امنیه بودم. هر روز چه صبح چه بعدازظهر اون مرد که دیوٹ، اون اسماعیل خان بی همه چیز، می‌آمد، و نصیحت می‌کرد! ... آخ، اگه گیرم میفتاده، می‌دانستم چه کارش کنم!» نگاه چشمانش سرد شد، و فشرده‌گی لبش بیشتر شد.

«خوب؟»

«می‌آمد نصیحت می‌کرد، که: بچه جون، بیخود بچگی نکن ... اینهام دلشون به این خوشه که حرمتشون بذارند، پیزر به پالانشون بذارند ... خوب دیگه، دلشون به این چیزا خوشه — مرد که بیشرف!»

«خدا دلیلش کنه ... به ما هم همینهارو می‌گفت ... خدا ...»

آقا جان باز چشم غره رفت، و گفت: «دیگه؟»

داداش آه کشید: «نمی‌دانم، والله ... نمی‌دانم چی بگم ... حالا من هی میگم: «آخه میخوام بدانم منو چرا، سرچی، به خاطر چی گرفتید ... تقصیرم چیه، جرمم چیه، چه کار کرده‌ام — مال کسی رو خورده‌ام، از دیوارخانه کسی بالا رفته‌ام؟ اقلأ اینو به من بگید ...» مرد که بی همه چیز با اون پوزه ای که به پوزه اسب گرمی مونه می‌خنده، و دندانهای گرازیشونشون میده. میگه: «ای بابا! شما ماشاالله دیگه درس خونده هستید ... مگه کار بزرگون حساب و کتاب هم داره! خُلق بزرگون مثل هوای بهاره، یه وقت این جور یه وقت این جور!» کف دستش را روبه بالا می‌گیرد و بعد برمی‌گرداند: «یه وقت این جور، یه وقت این جور! ممکنه خدای نکرده حرکتی کردی که خوشش نیومده ...» وقتی من می‌خواهم اعتراض بکنم، با همان پوزخند کثیفش میگه: «بلکه هم حرکتی کردی که خوشش اومده ...» و قاه قاه می‌خندد — ای بیشرف! «حالا خدارو چی دیدی ...» انگار دلائی که بخواید گوسفند لکنته ای را به مشتری قالب کنه: «خدارو چی دیدی ...» قرمساق! ... «خدارو چی دیدی، شاید دوقلو زایید!»

من و ملیحه خندیدیم. داداش ادامه داد: «... کافیه یکی دو روز صبحانه شو ببری بالا، یا شبها، موقع خواب، براش یکی دو صفحه کتاب بخونی ...» به هر حال، رفتیم — یعنی دست خودم نبود، بردنم ... بعدازظهر بود. بردنم به اتاق بغل دست قراولخانه اش. تخت خوابی داشت، والسلام: «بازداشتگاه اختصاصی!» ... ساعت نزدیکهای چهار بود؛ صدای دویدنها و هیس هیس کردنها و بیاوبرو اطراف دروازه

نشان می‌داد که گه‌سگ می‌خواهند تشریف‌سگشان را ببرند. ربع ساعتی بعد سرو صدا خوابید؛ آن مرد که دیگر پیدایش شد - جناب اسماعیل خان! افسر کشیک مثل توله‌سگ دنبالش راه افتاده بود - حالا مثلاً این افسر بود آن استوار! ... در را باز کرد؛ به افسر گفت که دیگر با او «عرضی» ندارد. به من گفت همراهش بروم. از حیاط گذشتیم. عمارت شرقی غربی بود. - یعنی همه طرفه بود، برای این که پنجره‌هایی هم رو به شمال و جنوب داشت. ولی بدنه اصلی عمارت، شرقی غربی بود. از پلکان بالا رفتیم؛ پیچیدیم، و از پلکان دیگری بالا رفتیم. به پاگرد که رسیدیم عمارت به دو بخش تقسیم شد: یکی اتاقهای نشیمن مرد که، دیگری اتاقهای خوابش. اتاقهای نشیمن در ضلع جنوبی بود ... به آنجا نرفتیم. در اتاقی را گشود. وارد که شدیم روبه‌رو تختخواب بزرگ و مجللی بود، با دو مبل راحتی، در بخش جنوب غربی، رو به تختخواب، و مبلی در ضلع شرقی، محاذی سر تختخواب، با چراغ خوابی و زیر سیگاری و از این جور چیزها. اتاق را نشانم داد، تا اگر سینی یا کتابی به دستم دادند بداتم به کجا ببرم. شب دیر وقت بود که شاگرد آشپز با قیافه و لبخند و لحنی معنادار به همان اتاق چسبیده به قراولخانه آمد، و گفت بروم سینی حضرت اجل را ببرم! ... رفتم. آشپز و کلفت زیر لبکی چیزهایی به هم گفتند، و آشپز خندید و نگاه من کرد، و کلفت روتش کرد، و سر تکان داد، و زیر لب بد و بیراه گفت - نفهمیدم به کی. سینی و لیوان شربت، یا مشروب را به دستم دادند - شربت زرد رنگی بود، شبیه سکنجبین، که بوی گند می‌داد. راه افتادم. حیاط و همه جا روشن بود. از پله‌ها بالا رفتم، با سرانگشت به در زدم. از آن تو، انگاری یک وزغ، با آن صدای قارقار و گفت: «بیا بید تو!» رفتم - سلام کردم. لباس راحتی تنش بود، بر تختخواب لم داده بود. براندازم کرد، لبخند زد. گفت جلوتر بروم - و به میز بغل دستی، که چراغ روی آن بود اشاره کرد. سینی را گذاشتم. با دست اشاره‌ای کرد، که نفهمیدم. اشاره کرده بود بنشینم، ولی آنجایی که او گفته بود جای نشستن نبود. مردد ماندم. گفت: «بنشین!» برگشتم که روی مبل بنشینم، گفت: «همونجا که گفتم.» و باز به تختخواب اشاره کرد ... با ترس و لرز بر لبه تخت نشستیم. گفت: «راحت بشین.» و خودش پا را راحت تر دراز کرد، و بر پهلو خوابید. گفت: «بمال!» پا را مالیدم ... مدتی بعد گفت: «بسه!» برگشت و روی تخت نشست. «لباستون را در بیارید!» بهت زده نگاهش کردم: لباسم را در بیارم! ... اتاق هر چند چلچراغ داشت نیمه تاریک بود، جز چراغ روی میز چراغ دیگری روشن نبود. گفت: «گفتم لباستون را در بیارید ... خسته شدید - میخوام منم شما را کمی مشتمال بدم ...» چون باز تردید، یا به قول آن مرد که

دیگر لجاجت مرا دید گفت: «به اسماعیل خان گفته ام وسیله تحصیلت را فراهم کند - می خواهم تو را به تهران بفرستم - می فرستمت مدرسه نظام ... لباست را دربار...» خلاصه، آخرش عصبانی شد و همان قیافه حضرت اجل را گرفت؛ انگشتی روی دگمه سفید کنار میز فشار داد: دگمه زنگ بود. چند لحظه بعد صدای پاهای شتابزده برپله ها به گوش رسید، و تقه ای به در خورد. با همان قیافه تلخ گفت: «بیایید تو!» افسر قراولخانه بود. با تشدد گفت: «مگر این جوان بازداشت نیست؟ چطور شده بی اجازه آمده بالا؟» من ایستاده بودم و نگاهش می کردم. زبانم بند آمده بود - از این همه وقاحت! آدم چی بگه! یک پیر مرد هافهافو، با آن قیافه، آن دروغ، آن ... چیزی نداشتم که بگم. افسر رنگش پریده بود؛ می لرزید؛ کلاهش را بر پهلو تکیه داده بود - انگار مجسمه، روح در بدنش نبود ... مرا برد، قفل گنده ای به در اتاق زد ... تا فردا بعد از ظهر کسی به سراغم نیامد. آن وقت باز آن مرد که قرمساق آمد. خیلی اظهار تعجب کرد. پرسید نهار چه خورده ام. گفتم نهار نخورده ام. صبحانه؟ صبحانه هم نخورده ام. خیلی تعجب کرد؛ خیلی معذرت خواست؛ خیلی هم اوقاتش تلخ شد - دیوث! در حالی که از همه چیز، از سر تا پیرا خبر داشت. من این را آن وقت نمی دانستم؛ اما بعد فهمیدم که در آن خانه هیچ امری، هر قدر هم کوچک، بی اطلاع او نمی گذرد. با عصبانیت صدا زد: «رحیمعلی!» رحیمعلی شاگرد آشپز بود - آمد. «چرا نهار آقا را نداده اید؟» سرو صدا راه انداخت، و کلی گرد و خاک کرد. ناهارم را خوردم؛ بعد هم، باز آمد و شروع کرد به نصیحت و راهنمایی! من گیج بودم، انگار خواب می دیدم: حضرت اجل، امیر لشکر غرب - این جور؟! ... هر که به من می گفت باور نمی کردم. آخر ... هو - م ... گفت که بله، رفته و شفاعت کرده و گفته بچه است (یعنی من) و حضرت اجل به این شرط که «إخلاقم» را عوض کنم از گناهم صرف نظر کرده! ... به هر حال، قفل را برداشت، و رفت. چندین بار این جریان تکرار شد - و هر بار آن دیوث به شفاعت این قرمساق از «گناهم» صرف نظر می کرد. بعد هم اخم بود، و توپ، و تشر: که اگر إخلاقم را عوض نکنم می فرستد بندر عباس، برای سربازی، و فلان و بهمان؛ و بعد قفل، و نصیحت، به این امید که إخلاقم را عوض کنم ... تا این که تشریف سگشان را می بردند مرکز لشکر - و من می ماندم با افسرهای قراولخانه - و آشپز و شاگرد آشپز و کلفت، و چند قراول دم در - چون مرد که خواه خودش آنجا بود یا نبود فرق نمی کرد، دم و دستگاهش برقرار بود...»

نفس عمیقی کشید؛ گونه ام را نوازش داد، گلویی صاف کرد و باز گفت: «افسرها سه چهار تایی بیشتر نبودند که به نوبت می آمدند. با هم آشنا شده بودیم؛

مجببتی به من پیدا کرده بودند و اغلب می نشستند با من صحبت می کردند — از دانشکده و مدرسه شان. حالا دیگر اطمینان پیدا کرده بودند. گاه حتی به آشپزخانه هم می رفتم. زنی آنجا بود؛ زن بسیار مهربانی بود — همان زنی که گفتم — و مدام بد و بیراه می گفت. او بود که جریان «دختره» را در غیاب آشپز و شاگرد آشپز برایم تعریف کرد. تصمیم گرفتم فرار کنم. با خودم گفتم فقط فرار؟ این که راه چاره نشد! ... ولی من این دو قورمساق را کجا گیر بیاورم؛ با چه انتقام بکشم؟ آخر کم دردی نبود — اون وضع «دختره»، اون شما، اون عقب افتادن خودم از همشاگردیهام — آخر حالا به ناسلامتی باید دیپلم می گرفتم ...»

دستش را به پیشانی برد، انگار نم بر چشمانش نشست — ملیحه استگانی چای جلوش گذاشت — هیچ کس چیزی نگفت. داداش چای را به آرامی خورد، سپس با همان صدای لرزان و خش دار، که حتی چای هم نخش آن را زایل نکرده بود، دنباله داستان را گرفت:

«این فکر کم کم در مغزم قوت گرفت. طوری شد که دیگر جز به آن به چیز دیگری فکر نمی کردم. برای اجرایش راههای پریچ و خمی را طی کرده بودم. ولی وقتی پیش آمد اصلاً چیزی نبود که من در خیال پخته بودم: روزی — حدود سه چهار هفته پیش — از زور تنهایی به اتاق افسر قراولخانه رفتم. بعد از ظهر بود. هوا گرم و دم دار بود... قبلاً هم یکی دو بار رفته بودم. افسر خوب و آرامی بود. رفتم — خواب بود. مواقعی که مرد که آنجا بود جرأت این کارها را نداشتند. منتهای کاری که می کردند این بود که با لباس دراز بکشند. حالا که نبود لباسش را درآورده بود و پارابلوم را روی لباسهایش گذاشته بود، و خروپفش بلند بود... بی اختیار نفس را در سینه حبس کردم...»

لحن صدا را ناخود آگاه پایین آورده بود و نفس را بفهمی نفهمی معلق گذاشته بود.

«... نمی دانم چطور شد، چه بود — انگار چیزی در گوشم گفت: «بردار، معطل چه هستی؟ فرصت از این بهتر گیر نمی آوری — برش دار!» نفس را در سینه حبس کردم؛ آرام آرام به میز نزدیک شدم — می لرزیدم... پارابلوم را برداشتم... تا خودم به خودم بیایم همان نیرو دستم را به طرف بغلم رانده بود! ناراحت بودم؛ می دیدم این مرد به من بدی نکرده... اما دستم دیگر در بغلم نمی رفت... طرز کارش را خودشان در آن چند مدتی که با هم محشور بودیم، خواه از روی خودنمایی یا از روی علاقه مندی، به من نشان داده بودند. باز به فرمان همان همان نیروی ناشناخته، برپاشنه پا

چرخیدم؛ و آرام آرام بیرون آمدم، و تا قراولی که روی خواجه نشین دم در چرتش برده بود به خودش بیاید از جلوش مثل برق رد شدم — و پیچیدم — و ده بدو! ...

«... گوشم سوت می کشید، انگار هزار توفان در پشت سرم راه افتاده باشد. صدای قراول را می شنیدم؛ می دانستم که اجازه ندارد از دم در آن ورتر برود... دویدم. نزدیکهای غروب بود که به خانه خاله رسیدم. خاله از دیدنم تعجب کرد. نگفتم که فرار کرده ام. فکر کردم از شما خبر دارند — خبر درستی نداشت — در همان حدودی که من خودم از آن مرد که اسماعیل خان شنیده بودم، که گفته بود گویا به کردستان رفته اید. گفت از قرار، جریان «دختره» را هم جسته گریخته شنیده اید. تعارف گرمی نکردند؛ می کردند هم نمی ماندم — ماندنم کار درستی نبود. آنها هم تقصیر نداشتند، می ترسیدند... همان شبانه زدم از کنار باغهای حاشیه شهر به کنار جاده آمدم — جاده کردستان. پیش خودم حساب کردم چون مقرر دائمی مرد که است بعید می دانند به آن طرفها رفته باشم، بیشتر راه تهران آن طرفها را مراقبت می کنند. می خواستم هرطور شده خودم را به مرکز لشکر برسانم و کار آن دو قورمباق را یکجا بسازم — گفتم حالا که آب از سر گذشته چه یک نی چه صد نی ...

«... شب، دیروقت، به یک سربالایی طوری رسیدم. نشستم، که هم نخستگی درکنم هم اگر ماشینی آمد، چون دربالا رفتن از سربالایی طبعاً سرعتش را کم می کند بتوانم به راحتی سوار بشوم — چون پولی همراه نداشتم... دیری نگذشت که سوسوی چراغهای ماشینی را از دور در تاریکی دیدم. از سر راه کنار رفتم؛ پشت خاکریز کنار راه کمین کردم تا این که ماشین آرام آرام، ناله کنان، از من گذشت. همین که گذشت از پشت خاکریز در آمدم، و با زحمتی خودم را کشیدم بالا. خوشبختانه کسی بالای بار نبود. بارش از این قندهای حبه ای بود. یکی از صندوقها شکسته بود. جعبه ای در آوردم، و شروع کردم به خوردن...»

داداش لبخند زد؛ همه ما خوشحال شدیم. ادامه داد:

«دمادم صبح بود؛ هوا داشت روشن می شد. دیدم ممکن است ماشین جایی بایستد، و شوفر متوجه بشود، و کار دست خودم بدهم. یک جعبه قند زیر بغلم زدم — یک جعبه هم خورده بودم — و پایین پریدم — و راه افتادم. آفتاب دمیده بود که به شهری رسیدم. توی شهر نرفتم. شهر را دور زدم. از چوپانی پرسیدم، گفت بیجار است...»

مادر گفت: «پنجاه بر خدا!» قیافه ها همه متعجب بود؛ داداش مکث کرد. آقا جان گفت: «ما هم اول بیجار رفتیم. مثل این که سرنوشت همه مون یکی است...»

خوب، بگو، تو کارت به این حرفها نباشد.»

داداش در دنباله داستان گفت: «قند که تمام شد دیگر چیزی نداشتم؛ چند روزی در مزرعه در دروجوبه دروگرها کمک کردم. نزدیک بود با داس این انگشتم را قلم کنم.» مادر گفت: «بمیرم الهی!» داداش انگشتش را نشان داد که جای زخم هنوز بر آن پیدا بود. «و شریک نان و چایی شان شدم. مردم خوبی بودند؛ چیزی نپرسیدند. چند روزی پیششان ماندم؛ بعد راه را پرسیدم. گفتند که از کجا بروم، و چطور بروم. ولی من پولی نداشتم. ناچار کتم را فروختم، به پانزده قران — و راه افتادم — هر جا یکی دوروز میماندم، و هر بار اگر ماشینی میآمد، و می توانستم، سوار می شدم — و می رفتم ... به کجا؟ — نمی دانم. تا بالاخره شبی از بالای بار ماشین سوسوی چراغی را دیدم — ظاهراً چراغ قهوه خانه ای بود. نرسیده به آن از ماشین پایین پریدم. شب را با هر بدبختی که بود به روز آوردم: این جایی که پیاده شده بودم دشت بود، و سرما بیداد می کرد. مدتی این طرف آنطرف پرسه زدم. آبادانی نزدیک نبود ... سرانجام نزدیکهای ظهر از زور گرسنگی به قهوه خانه پناه بردم. این را فراموش کردم بگویم: در این ضمن شلمه ای پیدا کرده و به سرم پیچیده بودم، و شده بودم یک بچه کرد — همینی که حالا هم دارم. پرسیدم، گفتند «دیواندره» است. دم قهوه خاله تابلویی بود که راه سنندج را نشان می داد؛ یکی هم راه سقز را. حساب کردم که اگر از اینجا به سنندج بروم چون از کردستانات می آیم کسی شک نمی برد، و بی دردسر می رسم ... ولی ... ولی دست بر قضا با صحنه ای روبه رو شدم ...»

مکث کرد، و دیگر چیزی نگفت؛ زیر زیرکی نگاه مادر می کرد. پس از چندی گفت: «بعد یک وقت دیگه براتون تعریف می کنم.»

آقا جان به تندی گفت: «گفتم تعریف کن ... همه یک جوریم، فرقی با هم نداریم — وانگهی آبرویی که باید نمی رفت رفته، همه دیگه می دانند، ما خودمان هستیم که مثل کبکه سرمان را کرده ایم توی برف و خیال می کنیم دیگران ما را نمی بینند ... ه — ی — ه! همه می دانند!»

داداش سر به زیر انداخت؛ صدای ضربان قلب مادر محسوس بود، و صدای تنفس همه، تک تک، در اتاق به گوش می رسید. من همچنان خود را به او چسبانده بودم و همینطور نگاهش می کردم.

آقا جان گفت: «(بگو، بعدی وجود ندارد، تعریف کن، تا نریخته اند تعریف کن ... هر لحظه ممکنه بریزند ... دختر، در را خوب بستی؟»

ملیحه گفت که در را خوب بسته است. آقا جان گفت باز برود بینند، مبادا

خوب بسته نشده باشد. مادر بلند شد، و رفت. و پس از لحظه ای چند بازگشت — بی تاب بود.

داداش شروع کرد. کم کمک رنگش پرید. او هم مانند مادر در هوا خیره شد — انگار به دنبال تصاویر — و ما همه چشمان به دهن او بود و مژه نمی زدیم.

«در قهوه خانه دیواندره در گوشه ای نشسته بودم و نان و چای شیرین می خوردم... مردد بودم اول بیایم شماها را پیدا کنم یا اول به سندیج بروم و بعد به سراغ شماها بیایم... بغیر از باقیمانده پول کت پول دیگری نداشتم...»
مادر بازی اختیار گفت: «بمیرم الهی!» و آقا جان بازی اختیار چشم غره رفت.

«... هفت هشت نقری بیشتر نبودند — توی قهوه خانه را میگم — روی سکوی بیرون نشسته بودند — بیشترشان کرد بودند. دو ماشین نفت کش — از این «لیلان»ها تازه رسیده بودند: یکی از سندیج می آمد، یکی به سندیج می رفت. دو افسر که پیدا بود با این ماشین ها آمده اند بر سکوی قهوه خانه پشت میزی نشسته بودند، و گرم صحبت بودند — ظاهراً خیلی با هم دوست و نزدیک بودند. چند لقمه ای نان و چای شیرین خوردم؛ ضمن خوردن دزدکی به حرفهایشان گوش می دادم. افسرها می دانستند که بقیه دهاتی و کرد هستند و فارسی را نمی فهمند. خیلی آزاد صحبت می کردند. من هم همانطور که گفتم شلمه ای به دور سر بسته بودم و معلوم نبود که فارسم. افسری که درجه سرهنگ دو می داشت خیلی بی پروا حرف می زد: از دختر خوشگلی حرف می زد که حضرت اجل می خواسته...»

چندین بار بینی اش را بالا کشید؛ بینی ظاهراً خشک بود؛ رنگش بیشتر پرید؛ نفسش به شماره افتاد. با دو انگشت دگمه پرهنم را می پیچاند — دستش می لرزید. جوان زیبایی بود داداش. از نگاهش سیر نمی شدم. حالا می فهمیدم که مادر حق داشت که می گفت: «ماشالله به جانش عین شاخ شمشاد.» من شاخ شمشاد ندیده بودم، اما می دانستم که حتماً قشنگ بود که مثل داداش بود... مادر نفسهای عمیق می کشید، انگار می خواست تمام هوایی را که داداش در آن نفس می کشد یکجا در سینه نگه دارد. داداش به توصیه آقا جان پشت به بخاری نشسته بود، که احياناً کسی از بیرون او را نبیند، و آقا جان برخلاف معمول پشت به دیوار داده بود. قیافه اش تکبده اقا خشن بود. به لحنی دردمند، و ملایم، انگار مطلب محرمانه ای را بگوید، گفت: «خوب، بگو، خجالت ندارد؛ می دانم دردناک است، ولی می خواهم بدانم — می خواهم همه سرگذشت تلخم را بشنوم... آخر اینها سرگذشت ماست...»

داداش بازی بچند با دگمه پیرهنم بازی کرد - دستش را از روی شانه ام رد کرده بود. با لب و دهان لرزان گفت: «آره ... اهم ... که حضرت اجل ... اهم! ...»

مادر با صدای مظلوم گفت: «زن و بچه اش آتش بگیرند، الهی!» آقا جان تاب چشمها را بیشتر کرد.

داداش حرف زد. گفت که از سرهنگ شنیده است «حضرت اجل می خواسته ترتیب برادرش را بده -» دندان قروچه کرد، پره های بینی اش می لرزید، بریده بریده نفس می کشید. «دختره دنبال کار برادرش افتاده -» و بعد در سنج به تور سرهنگ خورده و سرهنگ او را ضمن مأموریتی با خود به آذربایجان برده ... داداش عرق کرده بود. با کف دست پیشانی را پاک کرد. مادر اخطار چهارم را داد، اما داداش خطا نگرفت. گفت که افسر گفته است خیالش راحت بوده، چون می دانسته که «این کاره نیست!» قضیه مربوط به پارسال است. برای دختر اتاقی می گیرد و می گذاردش آنجا «پیش پیرزنی پدرسوخته که ازش نگهداری کند ...» تا برگردد. اما نتوانسته است زود برگردد، یا به او سری بزند. مرخصی نمی دادند ... «آن مرد که، اسماعیل خان - آن پانداژ - تو کارگزینی موش می دواند - کارشکنی می کرد - درصد افسران در مرخصی اینقدر، درصد افسران حاضر در لشکر آنقدر، و از این شر و ورهایی که معمول است و خودت خوب می دانی -» و به هر جهت سرهنگ دلواپس بوده است، چند نامه نوشته است، و جواب نیامده است، پول کافی برایش گذاشته بوده است، ولی البته نه آنقدر که برای آن مدت کافی باشد - داداش نفس می کشد. شرمگینانه حرف سرهنگ را تکرار می کند که گفته بود: «می خواستم باش ازدواج کنم، اما وقتی رفتم دیدم که هم دختره و هم پیرزنه دو قطره آب شده اند و رفته اند زیر زمین -» و بعد، خیلی گشته است، و آخر سر، بطور مبهم شنیده است که پیرزن زیر پای دختر نشسته است و گولش زده است و او را فروخته است به یکی از پانداژهای شهرستانی و خودش قایم شده است ...

«آه - آه!» این آه مادر بود. دستش را گذاشته بود روی قلبش و چشمانش را بسته بود، مثل کسی که در حال دعا با خدا یکی شده باشد - سر و سینه را کیجکی جلو داده بود. داداش ادامه داد:

سرهنگ گفت: «حالا چطور همچو کاری کرده بود - نفهمیدم، چون از آن تیپها نبود ...»

مادر گفت: «مادرش بمیره الهی ... دست مادرش بشکنه ... روی مادرش

سیاه. عین برگ گل — از خودش معصوم تر نبود...!»

داداش سفید شد؛ آقاجان زرد و کبود شد. هر دو دندان فروچه کردند. آقاجان، نفس نفس زنان و به لحنی نجواگونه گفت: بگو! و داداش گفت: سرهنگ ناچار دست از پا درازتر برگشته بود... ده روز بیشتر مرخصی نداشته؛ تلگراف هم کرده، اما لشکر با تمدید مرخصی موافقت نکرده... خلاصه، نجیب خانه های تبریز و مراغه و مهاباد و همه جا را — با واسطه — زیرورو کرده... و حالا داشت از سقز می آمد... دیگر وقتی نداشت، فردا باید سر خدمت می بود، وگرنه به قول خودش تا سردشت آن ورها می رفت... آخر سر از رفیقش خواهش کرد، به عنوان یک رفیق، یک همدوره، سر و گوشی آب بدهد و اگر پیداش کرد فوراً به او تلگراف بزند... رفیقش، که اسمش حسن بود و درجه سرگردی داشت گفت: «حالا یک همچی تحفه ای هم هست که مثل پهلوانهای سرگردان اینطور دنبالش کفش آهنی پاره می کنی!»

سرهنگ گفت: «پسر، تو چی میگی — از اون خوشگلتر ندیدی... من یک چیزی میگم تو یک چیزی می شنوی... دندانهایش عین یک رشته مروارید، لبها نه کوتاه نه بلند، صورت بقاعده... چشمانش که دیگه نگو — آیتی بودند — با تو حرف می زدند — در یک ثانیه هزار رنگ می شدند...»

داداش این چیزها را طوری می گفت که انگار حفظشان کرده است، و با حالتی آنها را می گفت که انگار متوجه جایی و کسی نیست، یا که آنها را روی در پستو می بیند، و می خواند. حواسش نبود، انگار در حال خواب و بیداری بود. حتی از دست من، که رانش را غلغلک می دادم، یا از سرم، که از زیر بازو به سینه اش چسبانده بودم، یا از مادر که مثل سیر و سرکه می جوشید و خود را می جنباند، یا از آقاجان که عرق کرده بود و سفید شده بود و شکمش بالا و پایین می رفت، یا از ملیحه که خیلی آرام گریه می کرد و در قیافه اش زل زده بود... از هیچ چیز... خبر نداشت.

«... کجای کاری پسر... به عمرت یک همچوتیکه ای ندیدی... وای، چشمها یک دریا رنگ و پس رنگ... یک دریا زندگی... و جوانی... و سیاه مثل یشم — که به رویت لبخند می زدند. چه طوری بگم...» داداش اینها را به لحنی می گفت که انگار در جلسه امتحان است و جلو ممتحنین ایستاده است، و درس پس می دهد، و چیزهایی را که در مورد فراعنه مصر نفهمیده حفظ کرده است تحویل می دهد — که نمره ای بگیرد. «... لبخند می زدند در عین حال که تلخ بودند... با آدم می جنگیدند، اما به نیت صلح؛ آدم را قبول نداشتند، و در عین حال چنان به آدم اعتماد می کردند که انگار طفلی به مادر خود... ولی من هم راهش را پیدا کرده بودم: هر روز

از آزادی قریب الوقوع «داداش» — برادرش — بر اش دروغ سرهم می‌کردم ...» (مادر گفت: «ذلیل شه ایشا الله!») «وقتهایی که غم به دلش می‌نشست مردمک چشمش طوری تیره می‌شد که انگار تیره‌تر از همه شبهای سیاه زمستان — چی بگم دیگه ... اسمش عالیه بود ... انصافاً هم عالی بود ...»

بغض مادر ترکید، و داداش با رنگ و روی پریده، و لبان خشکیده، و صورت و گردن خیس عرق، انگار تازه از بستر بیماری برخاسته باشد از گفتن باز ایستاد. آقا جان به مادر توجه داد که دیروقت است، کاری نکند که پاسبانها بریزند. با شنیدن اسم پاسبان، مادر انگار کسی کلید دستگاه احساسش را زده باشد «هیس» خاموش شد. داداش دیگر چیزی نگفت. آقا جان با همان لحن ماشینی گفت: «خوب؟»
داداش گفت: «چی بگم ... از همین چیزها دیگه ...؟»

«گفتم بگو، همه را تعریف کن! آخر این سرگذشت ما است ... سرگذشت ما را باید بدانم ... اینها زندگی ما است ... شاید فردا را به چشم ندیدیم ... اقلأ بدانم ... همه را تعریف کن ...»

داداش دست لوزان و عرق کرده اش را روی زانویم گذاشت — زانویم داغ شد — بس که دستش گرم بود؛ آب دهنش را فرود داد، و گفت: «ملیح، دهنم خشک شده، بی زحمت به چای برام بریز!»

ملیحه چای را ریخت، و استکان را جلوش گذاشت. داداش دستش را از روی زانویم برداشت، و استکان را در دست گرفت، اما چای را نخورد ... گفت:

«ماشینها آماده حرکت شدند؛ دو افسر با هم رویوسی کردند؛ من همچنان نشسته بودم؛ سرم را به دستم تکیه داده بودم ... دیگر اشتهایی برام نمانده بود ...» (مادر گفت، بمیرم الهی!) «... این چیزها را که شنیدم دود از کله ام بلند شد. دیدم چه رسوایی بزرگی! ... دیدم با این وضع رفتنم به سنندج فایده‌ای ندارد. اولها خیال داشتم به مهاباد بروم، فکر می‌کردم رفتید آنجا. ولی این داستان را که شنیدم تصمیم را عوض کردم. دیدم آنطور که افسره گفته دختره آنجا نیست — قاعدتاً باید این طرفها باشد ... سقز معطل نشدم، و آمدم ... غروب بود که پای گردنه رسیدم ...»

دستم را بر رانش فشار دادم، گفتم: «داداش چاییت سرد شد ...» داداش لبخند زد — لبخندی بی رنگ و رو — و مرا به خودش فشرد. عجب آنکه من هم مثل آقا جان خیس عرق بودم. دستی به پیشانی و صورتش کشید، و استکان را به لب برد. آقا جان همچنان بی تاب بود — مادر هم. داداش استکان را گذاشت. گفت: «شب بود که به پای گردنه رسیدم. کاروانیها بارهاشان را تودشت کوت کرده بودند، و آتش

روشن کرده بودند. اسلحه را خوب تو بخلم جا دادم، و پیش آنها رفتم؛ و با آنها نان و چای خوردم... برخلاف آنچه که می‌گویند مردم ساده و بسیار مهربانی هستند — کردها را می‌گویم. کفش پاهام را زده بود — پاهام خونی بود. کمی پیه بهم دادند، گفتند به پاهام بمالم. گفتند اگر عجله نداری، بهتر است فردا راه بیفتی — اذان صبح؛ موقعی که خودشان راه می‌افتند. سئوالی نکردند، فکر کردند عملة طرق هستم. جاجیم و جوالی بهم دادند؛ جوال را گذاشتم زیر سرم و خوابیدم. صبح هم با آنها نان و چای خوردم، و بازار راه افتادم — اما به شهر نزدیک نشدم. روزها بیشتر می‌خوابیدم — در کوهپایه‌ها، یا دره‌ها — غیر از مواقعی که گرسنگی فشار می‌آورد، که به سراغ چوپانها می‌رفتم، و نان و شیری از آنها می‌گرفتم. چه مردم مهربانی! ... در کنارشان می‌نشستم؛ آنها نی لبک می‌زدند، و من به بدبختی خودم فکر می‌کردم. به توصیه چوپانها همین کهنه را — شال پارا — به پاهام بستم. شبها بیشتر بیدار بودم؛ از جانور و این جور چیزها واهمه نداشتم، چون اسلحه داشتم...»

مادر زیر لب، همچنانکه خود را می‌جناباند، گفت: «مادرت بمیره الهی!» و من با چشم و گوش و همه وجودم به دنبال اسلحه‌ای که گفته بود چشم می‌گرداندم، و می‌لولیدم، در حالی که اسلحه در یک انگشتی کله‌ام بود، پهلوئی آنطرفی. مادر گفت: «صد بار گفتم خسته است، اذیتش نکن!» داداش باز گفت: «نه مادر، کاریش نداشته باش.» و مرا بیشتر به طرف خود کشید.

«... هفته پیش دل به دریا زدم، و به خانه آن مرد که نزدیک شدم — سگی نبود که پارس کند — نزدیکتر شدم، و آنچه را که می‌گذشت دیدم...»

لحن سخنش خود به خود فرونشسته و محرمانه بود.

«و دیدم که بله، «خانم» هم آنجا تشریف دارند!...»

پره‌های بینی اش لرزید، و عرق پشت لبش که تازه خط می‌داد بیشتر شد. موی سر و پس گردنش بلند شده بود. صورتش تمیز بود اما بر حواشی پیشانی و گوشها خطی از چرک و عرق مرزبین آن دو قسمت و موی سر را مشخص کرده بود. چطور شده بود به یاد آب‌تنی کردن نیفتاده بود؟ گفتم: «داداش، آب که فراوونه، چرا تورودخانه خودتون نشستی. من هر روز تورودخانه شنا می‌کنم — شنا بلد نیستی؟»

داداش با منجبت دستی به سرم کشید، و لبخندی پزمرده زد و گفت: «چرا، ولی خوب، دیگه — نشد. روزها که نمی‌شد، شبها هم که سرد بود. می‌بینم از بس تو آب رفتی دماغت پوسته پوسته شده — مثل این که همیشه تورودخانه ای!»

گفتم: «آره، با بچه‌ها شنا می‌کنم.»

مادر گفت: «پاشو دختر، اون دیگ بزرگه رو بذار رو آتش که پاها و تنشو بشوره.»

ملیحه پا شد. آقا جان به من گفت: «وقتی بزرگتر حرف میزنه — اینو صد بار بهت گفتم — تو حرف بزرگترها ندو — فهمیدی؟!»

فهمیدم. بعد خطاب به داداش گفتم: «خوب؟»

داداش گفت: «دیگه، هیچی ... بعدش همون که شد دیگه ...»

«چی شد؟ من اگه می‌دانستم دیگه از تو نمی‌پرسیدم: لابد نمی‌دانم که می‌پرسم!» امشب لحن حرفهای آقا جان همه اش بوی جنگ و دعوا می‌داد.

داداش گفت: «هیچی. هفته پیش، غروبی آمدم کنار همین رودخانه. به

بچه کرد دیدم؛ پرسیدم «بچه جان، این قصبچه پینه دوزی چیزی پیدا میشه؟»

می‌خواستم کفشم را بدم بیره درست کنه. گفت: «چرا، خودمان داریم؛ به عجم هم

هست — مشهدی اکبر آقا ... پسرش هم اسمش حسینه.»

خواستم چیزی بپرسم، چشم غره آقا جان مجال نداد.

«وای، انگار کوه الوند را به کله ام کوبیدند. وارفتم — سرم دنگ و دنگ صدا

می‌کرد، گوشم سوت می‌کشید. گفتم خدایا خودت رحم کن ... آنها اینجا، این دختره

هم اینجا! داشتم دیوانه می‌شدم — فکر آبروی شما را می‌کردم ...» چون تشنج مادر را

دید زد به صحرای کربلا. گفت: «بچه کرد گفت حالا دیگه دیره، دکان بازار

بسته س ... اگه نه دکانشون نشونت می‌دادم ... خانه شم اونجاست ... و با دست به

اینجا اشاره کرد، ولی چون حواس درستی نداشتم، درست متوجه نشدم. برای همین بود

که راه را عوضی آمدم.»

آقا جان گفت: «خوب، بعدش؟»

«بعدش هیچی — همان که می‌دانید.»

داداش ظاهراً به خاطر دل مادر نمی‌خواست توضیح بیشتری بدهد، اما آقا جان

ول کن نبود. مادر هم با تمام ناراحتیش بی‌علاقه نبود — شاید می‌خواست خلاف

گفته‌های مردم را که خود او هم شنیده بود از دهان او بشنود — و من خدا خدا می‌کردم،

که همه را تعریف کند، تا بینم اسلحه را چه جور کشیده، و چه جور شلیک کرده.

«هیچی ... اول تصمیم این نبود — می‌خواستم برش دارم و پیام دنبال

شما ... ولی وقتی فهمیدم شما هم اینجا هستید دیگه نفهمیدم چه کار دارم می‌کنم.»

دستش را به پیشانی برد، و یکچند انگار سرش درد گرفته باشد به همان حال ماند.

این بار تک مضراب از آقا جان بود. آهی کشید، و گفت: «هی-هی-هی!»

تصمیم من هم این نبود که اینجا بمانم، می‌خواستم یکسر از این خراب شده برم؛ ولی محبت مردم، و بعدش جریاناتی که پیش آمد پایبندم شد و ماندگارم کرد! — خوب؟»

«هیچی ... رفتم. مثل این که داشتند شام می‌خوردند — پای سفره بودند. خودم نمی‌دانم قیافه‌ام چه حالتی داشت که تا مرا دیدند سراسیمه از دور سفره پا شدند ...»

مادر نفسش را در سینه حبس کرده بود؛ چهره‌اش به طرز نمایانی تکیده‌تر از پیش بود، و می‌لرزید.

«وقتی اسلحه را کشیدم همه جیغ کشان در رفتند ... دو تیر شلیک کردم ... همه فرار کردند، بغیر از «دختره» که با قیافه‌اشفته دوید جلوم، و گفت: «داداش ... داداش غلط کردم!». غلط کردی! خودم هم درست نفهمیدم — نفهمیدم چه کار دارم می‌کنم ... لوله هفت تیر را گذاشتم روی شقیقه‌اش، و ماشه را کشیدم ... مادر بی اختیار دستش را به سینه‌اش برد و با چهره‌ی در پیچ و تاب افتاده جیغ کشید «آخ!» سپس به ناله گفت: «دستت بشکنه ... بی انصاف! ... چطور دلت آمد! ... اون بخاطر تو خودشو فدا کرد! ... بی انصاف — بی انصاف!» و بالای زد و افتاد. ملیحه که به دیگ و چراغ ورمی رفت، سراسیمه دوید، و من دویدم، و کوزه آب را آوردم. داداش سر مادر را برداشتنش گرفت، و با کف دست پیشانیش را خشک کرد. رنگ به صورتش نمانده بود. زیر لب به لحنی گریه‌آلود می‌گفت: «به خاطر من! من گفته بودم بره خودفروشی کنه! ... من گفته بودم بره آبروی خونواده‌ای را ببره!»

آقا جان سرش را به دیوار تکیه داد. زیر لب گفت: «تو که این کار را کردی می‌خواستی کار اون مرد که قرمباق را هم بسازی ... حالا که این کار را کرده بودی اونهم روش — تو که آب از سرت گذشته بود، حالا چه یک نی چه صد نی ...»
آه، حالا فهمیدم!

مادر به هوش آمد، و به ایوان رفت؛ آقا جان هم به خود باز آمد. شب دیر وقت بود؛ کسی تا کنون چیزی نخورده بود. آقا جان دستی به زیر چانه زد، و با قیافه‌ای تفکرآمیز گفت: «خوب، و تو حالا تو این هیرو ویر جایی امن‌تر از اینجا پیدا نکردی! اینجا هر شب در میان می‌ریزند و خانه را تفتیش می‌کنند ... اقلأً به این دو طفل معصوم فکر می‌کردی ... بهتره هر چه زودتر از اینجا ببری ... داری خودت را دست بسته تحویل میدی ... بهتره ببری!»

من بی اختیار قیافه معصوم به خود گرفتم؛ ملیحه با مادر در ایوان بود. صدای

فیش فیش گزیه مادر به گوش می‌رسید.

داداش وارفت. گفت: «برم!؟ کجا برم!؟» مثل این که یکهو چندشش شده؛ بعد سرخ شد، بعد سرخ و سفید شد. با رنگ و روی برافروخته پا شد، و با لب و دهن لرزان، با گزیه، گفت: «باشه، میرم... مزاحم شما نمیشم، آقا جان - میرم!» آقا جان گفت: «صبر کن - صبر کن اقلاً چیزی بدنند بخوری، اقلاً پولی بدم با خودت ببری... صبر کن، هنوز حرفم تمام نشده...»

داداش بی اینکه جوابی بدهد به طرف کفش کن رفت. مادر که معلوم بود گوش ایستاده است تا این را شنید مثل دیوانه‌ها آمد تو و گفت:

«بره!؟ - کجا بره!؟» و با همان لحن ناله آمیز افزود: «صبر کن، پسر... به دقیقه صبر کن... منم با تو میام - مگه مادرت مرده!... منم با تو میام... من که هنوز نمرده‌ام! کاش مرده بودم - کاش تا حالا صد کفن پوسانده بودم!» اینها را به لحن و حالتی می‌گفت که انگار به شیخ خود خطاب می‌کرد. چادرش را برداشت. من بی اختیار به گزیه افتادم - ملیحه گزیه کنان به گردن داداش آویخت - داداش هم گزیه می‌کرد! آقا جان، که پیدا بود سخت متأثر شده است، طبق معمول مواقع درماندگی پشت به دیوار داد و گفت: «پناه بر خدا، از دست این زن! با این خل خلی هاش بالاخره سر این بچه را به باد میده!...»

داداش اصرار به رفتن داشت. می‌گفت: «آقا جان درست مینگه - درست نیست؛ من نباید اینجا می‌آمدم.» مادر قشقرغی راه انداخته بود و همچنان می‌گفت مگر او مرده، مگر مادرش مرده؛ او که هنوز نمرده - او هم می‌رود، و از این حرفها. و من و ملیحه همچنان گزیه می‌کردیم، تا این که لحن صدا و حالت چهره آقا جان ما را به خود آورد: نگاه تندی به همه انداخت و با لب و چانه لرزان، و چهره‌ای که به رنگ خاکستر بود، و چشمانی که لوچ شده بود، خطاب به داداش گفت: «بشین!» سپس به مادر: «تو هم بشین! خل بازی درنیار؛ پسر را دستی دستی به کشتن نده!...» اما دق دلش را سر من و ملیحه خالی کرد: «درست گوشاتونو وا کنین، ببینید چی میگم: یک کلمه از امشب، و از داداش... یا هر داداش دیگه‌ای... کلمه‌ای به احدی گفتین نگفتین - خفه تون می‌کنم! - تو خواب - خودم - با این دستهام - خفه تون می‌کنم! - فهمیدین؟ گوشاتونو درست وا کنین!» چشمانش را درانده بود، سر را در میان شانه‌ها فرو برده بود و کف دو دست را روبه هم گرفته بود، با حالت حمله، و صدای وحشتزده و وحشتناک و فرو نشسته‌ای که انگار بخواهد همین حالا تصمیمش را اجرا کند. «خلاصه، یادتون باشه... شتر دیدی، ندیدی... به وقت رئیس میسی چیزی پرسید،

نمی‌دانم، ندیدم. مواظب دهنستان باشین، وگرنه خدا شاهده — خفته تون می‌کنم — و خودمو راحت می‌کنم! ...» با همان حالت و لحن صدا: «گفتم بشین — ای، با توام!» با مادر بود. «دست از این نخل بازیها بردار... همانقدر که بچه تو است بچه من هم هست... ولی تو متوجه خیلی چیزها نیستی... تو خیال می‌کنی «بچه تو» از خانه بیرون می‌کنند!» — به لحنی طعنه آمیز. «هوم...!» و آرام آرام سر جنباند... «نه خانم جان، بیرون نمی‌کنم — تو پرتی، تونمی‌فهمی، توفقط همین لحظه شو می‌بینی... به خیال خودت داری محبت می‌کنی... هی — ی — ها!» و بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد.

مادر گفت: «خوب، حالا امشب بمونه، تا فردا خدا کریمه...» آقا جان به لحنی درمانده و بسیار فرونشسته گفت: «هوم — خدا کریمه! خدا!... کریمه البته!... قربون کرمش برم که اون بالا بالاها نشسته و می‌بینه که چطور میزنین تو سرمون اما... انگار نه انگار!» و عجب این که این چیزها را می‌گفت و مانند مادر خودش را می‌جنباند.

«تورا به خدا، حالا یه امشب کفرنگو — به خاطر جان این بچه! یک کمی فکر کن — شاید یه راهی پیدا شد... ای خانه ات خراب شه که خانمانمان رابه باد دادی! آتیش به جان زن و بچه ات بیفته!» و روبه قبله بر سینه اش کوفت.

آقا جان با همان صدای درمانده و همان لحن فرونشسته گفت: «بس کن دیگه! چیزی بده این طفل بخوره؛ دو سه هفته است چیزی نخورده — گشنه است...!»

تندتند سفره را انداختند... ضمن شام کسی چیزی نگفت. فقط مادر بود که هی کره و ماست و تخم مرغها را می‌راند به طرف داداش، و اصرار می‌کرد که بیشتر بخورد. عاقبت سفره را برچیدند، و نشستند به حرف زدن و رای زدن.

آقا جان گفت: «خوب، نقشه ات چیه، چه کار می‌خواهی بکنی؟ چون همینطور که نمی‌توانی الی الابد آواره بمانی. اینجا ماندن هم خطر دارد... تو گوشت به این حرفهای زنانه نباشد. زنها تابع احساس اند، حالا مادر تو یا مادر من، فرق نمی‌کند... همه سروته یک کرباس اند.»

داداش گفت خیال می‌کند که بهتر است به میان چته‌ها برود. آقا جان سر تکان داد. گفت: «نه، با این اسلحه‌ای که داری صلاح نیست، به طمع آن هم که باشد سربیک هفته سربه نیستت می‌کنند — بی اسلحه هم که به دردشان نمی‌خوری، راحت نمی‌دهند... نه.» و مدتی به فکر فرو رفت. پس از چندی سر برداشت، و

گفت: «حالا اون اسلحه کجا هست؟» داداش دست به گریبان پیرهنتش برد؛ مادر وحشتزده خود را پس کشید، و هراسان گفت: «نه، نمیخوام ببینم، نمیخوام ببینم!» آقا جان گفت: «باشه، منم نمیخوام ببینم — باشه پیش خودت. من فکر می‌کنم بهترین راهش اینه، اگر بشه، از همین فردا گل بهار زیر زبان این خاله فاطمه را بکشه، ببینه آیا میتونه قاچاقچی، کسی را پیدا کنه — البته آدم مطمئن — که تو را حداقل به پنجوین یا لب مرز برسونه...»

داداش گفت: «یعنی شما می‌گید همین جوری بگذارم برم؟»

آقا جان با تعجب گفت: «نفهمیدم! ... یعنی می‌خواهی بمونی باز درس بخونی؟!» یک دنیا درد و امید درهم شکسته و تباه شده در این پرسش بود.

داداش گفت: «نه، منظورم اینه که مرد که قرمساق، این اسماعیل خان و ارباب قرمساق تر از خودش را بگذاریم همین طور برای خودشان بچرند، و هر کار که می‌خواهند بکنند؟ ... البته من نمی‌دانم، شما بهتر می‌دانید.»

آقا جان گفت: «پسرم، تو دیگه بچه نیستی. با تویکی کار مملکت درست نمیشه ... یک کمی فکر بکن — اسماعیل خان نباشه حسین خان، حسین خان نباشه حسن خان، اون دیوٹ نه، این قرمساق — آب از سر چشمه گل آلوده...»

اما داداش همچنان می‌گفت که نمی‌داند، به نظر او درست نیست که بگذارد برود. و اینها بی عرق در بیروند. آقا جان از کوره در رفت. گفت: «مرد حسابی، یک کمی فکر کن — با سه تیر فشنگ می‌خواهی مملکت را فتح کنی؟ پس آخر اون درس کوفتی را برای چه خواندی؟ آخر هر کاری حسابی دارد ... لابد مثل بچه‌ها فکر می‌کنی خوب، این که کاری ندارد؛ با یک تیر می‌زنم این پاسبان دم در را می‌کشم، اسلحه و فشنگش را برمی‌دارم، بعد اون یکی، بعد هم اون یکی دیگر — بعد هم کار تمام — عین بازی بچه‌ها! نه، پسرم، نه — این افکار درست نیست. مصیبتی است که آمده، نباید دستی دستی بیشترش کرد ... باید یک جوری ردش کرد ... این راهی که تو می‌خواهی دنبال کنی عاقبتش خودکشی است — بیخود نباید انگشت تو سوراخ مار کرد، وگرنه تو فکر می‌کنی این همه گُرد، که کم و بیش اسلحه دارند، دل خوشی از دولت یا همین مرد که ای که تو گفتی دارند؟» داداش در مقابل این حرفها گیج بود، هر چند در برابر جَلز و ولزهای مادر ظاهراً حرفی نداشت ... آری، گیج بود؛ لحظه ای پیش، آقا جان شماتتش کرده بود که حالا که آن کار را کرده بود چرا آن قرمساق را نکشته بود، و حالا او را ملامت می‌کرد که چرا می‌خواهد این قرمساق را بکشد. دیگر نمی‌دانست که آن اولی حرف دلش بود و این دومی حرف مغزش ... و بعد، آن مربوط

به خودش بود — به محیط زندگی خودش — به دخترش، که در معنا باز خودش بود: پسر هیچ وقت دختر نمی‌شود — دختر همیشه «بچه بابا» است، با پسر فرق دارد؛ بزرگ هم که باشد، مادر ده بچه هم که باشد باز طوری به گردن بابا می‌آویزد که انگار تازه زبان باز کرده است ...

آقاخان به ملیحه و مادر گفت: «اول فتیله چراغ را بکشید پایین — دیروقت؛ این خدانشناسها هم مثل خرمانده منتظر چش اند... مبادا بریزند.»

مادر تندی فتیله را کشید پایین. آقاخان گفت: «دیگه نه تا این حد! ... خوبه ... کافیه. تو از همین فردا — ولی نه با جلز و ولز و ننه من غریبم بازی — میری زیر زبان خاله فاطمه را می‌کشی. میگی عجمی است که میخواد از نظام اجباری فرار کند ... البته اگر رک و راست هم حال و حکایت را بهش بگی باز او کسی نیست که بخواد کاری دستمان بدهد ... وقتی شخص مورد اطمینان پیدا شد، آن وقت، آخرهای کار ممکنه جریان را صاف و ساده بهش بگی — ولی فعلاً لزومی ندارد ... ممد هم یکی دو شب، یا هر چند شب که توانست اینجا می‌ماند — به امید خدا. من هم در این ضمن سعی می‌کنم یک دست لباس کردی و کمی پول برای خرج اقلای یکی دو ماهش جور کنم — لباسش را میدم فیض الله بدوزد؛ خدا عمرش بدهد بچه خوبی است — پول را هم شاید توانستم از حاجی عبدالله یا میرزا صالح تنکه‌ساز یا از خود فیض الله، یا از هر سه تاشان بگیرم. البته وقتی به سلامت به آنجا رسید و جا افتاد می‌تواند این اسلحه را هم آب کند، و کاری برای خودش دست و پا کند ... در این ضمن من هم اگر توانستم سروگوشی آب می‌دهم، شاید توانستم از ابوالفتح خان چیزهایی دریاورم.»

داداش ظاهراً در مقابل حرفهای آقاخان تسلیم بود، ولی مادر مردد بود. می‌گفت برود چه کار بکند (لابد چه کسی لباسش را بشورد؛ یا چه کسی برایش غذا بپزد؟ — نمی‌دانم، شاید اینها هم چیزهایی بود که در ذهن مادر می‌گذشت).

«آخه نمیگن کی هستی، برای چی اومدی؟»

آقاخان با قیافه ناراضی — که در گفت و گوبا مادر همیشه اینطور بود — گفت: «بره که نکشش — فعلاً هر روزش غنیمته. ممکنه اونجا حبشش هم بکنند — هیچ بعید نیست. ولی جوانه، تحمل می‌کنه — یعنی مجبوره تحمل کنه، چاره چیه؟ ... اگه پرسیدند میگه اومدم زیارت امیرالمؤمنین. بعدش، اونجا ایرانی زیاده، تنها نمی‌مونه ...» سپس رو به داداش کرد و افزود: «اما از من می‌شنوی با آن جماعت آمیزش نکن. سعی کن در همان کردستانات اونجا بمانی، و از اونجا تکان نخوری، تا

ببینیم بعد خدا چه پیش می‌آورد... به علاوه، به اینجا هم نزدیکه، و میتونی هر چند وقت یکبار پیغام پسگامی بدهی و خبری بگیری. خوب... پس فراموش نمی‌کنی؟» این خطاب به مادر بود... «حالا تو همون پستو... صبر کن ببینم؛ شما بشینید...» پا شد، به پستورفت، و پس از یک دقیقه ای باز آمد. «همونجا حمامتومی‌کنی، همونجا هم می‌خوابی — پنجره اش هم زیاد کوچک نیست؛ آدم بخوبی از توش رد میشه. اگه یکوقتی کسی آمد... نه هر کسی — اگه ریختند خانه من سروصدا راه میندازم، و تو از پنجره درمیری... زیاد بلند نیست — یکی دو متر بیشتر نیست. ولی یه وقت بچگی نکنی، تیری چیزی در کنی!... شما هم یادتون باشه: در حیاط همیشه بسته باشه... باز باشه خفه تون می‌کنم!»

کسی چیزی نگفت. ملیحه طشت و آب را به پستو برد، و داداش پا شد. مادر خواست چراغ را به پستو ببرد؛ آقا جان نگذاشت. گفت که شعله چراغ در این وقت شب تو پستو کار درستی نیست... سروصدای دیگ و دیگچه را هم درنیار... شما هم بگیرید بخوابید.»

مادر با داداش به پستورفت. داداش اول نمی‌گذاشت، ولی مادر بالاخره او را مثل بچه‌ها تو طشت گذاشت و پشتش را لیف زد. پس از چندی آمد، و یکی از پیراهنهای آقا جان را برایش برد. سپس طشت و دیگ و بادیه را بیرون برد، و رختخوابش را انداخت.

آن شب (شبهای بعد هم) مادر انگار اصلاً نخوابید. تا وقتی که من بیدار بودم دوسه بار پاورچین پاورچین رفت و به پستو سرزد؛ از لای در به درون تاریکی خیره می‌شد، و چون از صدای تنفسش مطمئن می‌شد برمی‌گشت، یا در رختخواب می‌نشست، یا در جا می‌لولید. آقا جان هم بیدار بود؛ هر چند گاه آهی می‌کشید، اما چیزی نمی‌گفت.

آن وقت تعبیری از برای احساسم نداشتم، اما اکنون می‌دانم که آن شب در ذهن جوانم رشته‌ای را می‌دیدم، مثل دنباله ستاره ساقط شده، که بین سینه مادر و پستو در حرکت بود. جهت آلهای مادر را دنبال می‌کردم؛ حتی نادیده هم می‌دیدم که روبه پستو دارند — یک دنیا احساس، احساس بی‌بازگشت. به در پستوی سکوت می‌خوردند، و می‌شکستند و باز می‌گشتند، و در سرداب سینه اش می‌رفتند، از گرمی دلش مایه می‌گرفتند، و راه رفته را باز می‌پیمودند.

هیجان زده بودم. تا مدتی خواب نرفتم. قیافه داداش مدام پیش چشمم بود. چقدر زیبا بود!... تازه خط داده بود، با آن سینه فراخ، و آن قد کشیده. ذهنم سخت

مشغول بود. آن شب هم خواب دیدم: باز خاله خورشید بود که فاحشه را می‌شست، و هزارگه برمی‌گشت و به ما بچه‌ها هنجوم می‌آورد. داداش هم ایستاده بود؛ کرکر می‌خندید. خاله خورشید دست انداخته بود به کمر فاحشه و او را برمی‌گرداند... داداش جای زخم روی گیجگاه را که دید ابرو درهم کشید... بعد نمی‌دانم چطور شد: یکهو، مثل هر خوابی، دیدم که جوانی هستم قد داداش، و کنار رودخانه ایستاده‌ام... خرس گنده‌ای آمد، ترسیدم! ناگهان — نفهمیدم از کجا — داداش آمد، با همان چشمانی که جوانی و اعتماد به نفس در آنها موج می‌زد. تا آمد ترسم ریخت. گفت: «چی؟ — نترس؛ الآن خودم خدمتش می‌رسم!» و انگار بخواهد با خرس کشتی بگیرد جلورفت، و به هم پیچیدند... من نگران، درغین حال ذوق زده نگاه می‌کردم... بعد... یکهو از پشت سر تیر انداختند: «شتراق!» یکه خوردم، و از خواب پریدم...

همه از خواب پریده بودیم. مادر و آقا جان در رختخوابهاشان نشسته بودند؛ نفس مادر به شماره افتاده بود، انگار فلج شده بود. لحظه‌ای چند همه گوش تیز کردیم. ملیحه بود که گفت: «صدای طشت بود... لابد گربه انداخته!»... درست گفته بود گربه بود که طشتی را که مادر به دیوار ایوان تکیه داده بود انداخته بود! مادر گفت: «ذلیل شه ایشالله!» معلوم نبود با کی بود. برخاست و لرزان لرزان، در تاریکی، به کنار پستورفت — داداش همچنان خواب بود.

صبح، سر صبحانه خوابم را تعریف کردم. مادر تویب رفت، و شروع کرد به ورد و دعا خواندن. داداش خنده کنان گفت: «خیلی گنده بود؟» گفتم «آره... ولی زورش به شما نمی‌رسید.» داداش لبخند زد، و مادر از سر سبکیاری آه کشید. آقا جان گفت: «عبه گلچیرا هم بود؟» و برای اطلاع داداش افزود: «چند روز پیش خرسی که از چنگ لوطیها^۱ در رفته بود با خرکچی بیچاره‌ای به نام عبه گلچیر گلاویز شد، و دنده‌های مرد بیچاره را شکست؛ بیچاره را به وضع والزاریاتی انداخته بود، تا بالاخره گاردهای سرحدی خرسه را کشتند... خواب همان را دیده...»

۱. گلچیره: عبدالله پسر گلچیره. در شهر کوچک ما بچه‌هایی را که در کودکی، به هر علت پدر را از دست داده بودند و مادر بزرگشان کرده بودند به نام مادر می‌خواندند. ۲. انتری

تمام دردها و نگرانیهای مادر در نگرانی به خاطر حفظ جان داداش گم شده بود. دیگر از بی‌تابی و سوزوزاری اثری نبود. وارفتگی سابق پاک از میان رفته بود، و به جایش بی‌قراری آمده بود که او را مدام در جنب و جوش می‌داشت. صبح سحر به حیاط رفته بود و مشغول رفت و روب بود. ما هنوز در رختخواب بودیم و او طبق معمول گذشته، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، در حیاط را گشوده بود و حیاط را آب پاشیده بود، و مشغول بود. صدای گفت و گویی را شنیدیم. گوش تیز کردیم. آقا جان به کنار پنجره آمد، و برای این که بهتر بشنود دستش را کنار گوشش گذاشت.

مادر بود که با زینب دختر خاله حنیف صحبت می‌کرد. زینب مثل دخترهای همه خانه‌هایی که گاو و گوسفند داشتند — و کمتر خانه‌ای بود که نداشته — صبح خیلی زود سرگین حیوانات را در سبد مخصوص، بردوش، به کپه پهن مدخل دستگاه کلایی رجب آورده بود. پهن بر مدخل این «شاهراه» برهم کوت می‌شد، و می‌ماند و آفتاب می‌خورد، و بی‌شعله از درون می‌سوخت، و دود می‌کرد.

زینب گفت: «خاله گل بهار، دیشب جوانی سراغ خانه شما را از خانه ما گرفت — خانه را بالاخره پیدا کرد؟» مادر با قیافه‌ای بهت زده گفت: «جوان!؟ نه ... سراغ خانه ما را می‌گرفت؟ ... چه کار داشته ... حتماً از این گروهبانه‌های مسبت بوده ... ذلیل مرده‌ها!»

آقا جان نگران از این که، به قول او، مادر نخل خلیش گل بکند و چیز نابجایی از دهن پیراند و بند را آب بدهد، سر جای خودش و ول می‌خورد و خود خوری می‌کرد و با این که مادر اصلاً متوجه نبود با سر و دست و چشم و ابرو به او اشاره می‌کرد، و دندان برهم می‌فشرد.

«نه، گروهبان نبود؛ یک کوله گیاه رو دوشش بود؛ مثل این که می‌خواست کفشش درست کنه — برای این که یه لنگه از کفشاشو دستش گرفته بود.»

مادر گفت: «خوب، می‌خواستی بهش بگی شب چه وقت کفش درست

کردنه... همه میدونن که اکبر آقا شب کاری نمیکنه... خوب، لابد امروز میبره دکان.»

آقا جان بیش از این تاب نیاورد و از همان بالا داد زد: «گل بهار، بیا به پیاله چای به ما بده، میخوایم بریم...!» زینب چون این را شنید سیدش را برداشت و بر دوش کشید، و مادر در را بست و آمد.

چیز بیجایی نگفته بود؛ آقا جان هم چیزی نگفت، فقط گفت که مواظب باشد، بیخود با این و آن حرف نزند، حرف ریخت و پاش دارد، بیخودی حرف زدن کار دست آدم می‌دهد. آقا جان صبحانه اش را خورد، و توصیه شبش را تکرار کرد، و کفشهای داداش را در کهنه‌ای پیچید و با قیافه‌ای گرفته به طرف دکان به راه افتاد. تا آفتاب بالا آمد مادر یکی دو سال پیر شد — بس که خودخوری کرد. آخر درست نبود اول صبح به خانه‌ی خاله فاطمه برود؛ حداقل باید نزدیکهای ظهر می‌رفت — و تا ظهر یک عمر راه بود.

من تا صدای جنبیدن داداش را در پستوشنیدم، به پستو دویدم... هنوز فرصت نکرده بود هفت تیر را در بغلش مخفی کند — و من آن را دیدم. وای چه گنده! ایستادم و با چشمان گشاده در آن خیره شدم... توی جلدش بود. داداش چون اشتیاقم را دید آن را از جلدش درآورد. بهترین منظره‌ای بود که می‌دیدم: براق، به رنگ آب زلال زمستان، که به کیودی می‌زد. جلوتر رفتم، و همانطور که در دست داداش بود دستی به آن کشیدم. هنوز هم درست نمی‌دانم چه احساسی کردم. همینقدر می‌دانستم که هم از هیبتش وحشت دارم و هم از دیدنش لذت می‌برم. یکبار سیدمختار مارگیر ماری آورده بود. مادرها هر کدام صئار می‌دادند که بچه‌شان دست به پشتش بکشد، که اگر پسر است «سه‌مش» بریزد و اگر دختر است مشک که می‌زند دستش با برکت باشد. من هم دست به پشتش کشیدم — سرد و چندان آورو ترسناک بود. لمس این اسلحه هم همانطور بود، با این تفاوت که خیالم راحت بود و می‌دانستم که مثل ماریکهو بر نمی‌گردد دست آدم را نیش بزند. انگار هم به پشت مار دست می‌کشیدم هم به پروبال یک بچه قمری...

آفتاب که خوب در کوچه‌ها پهن شد مادر ملیحه را صدا زد. گفت که او می‌رود خانه‌ی خاله فاطمه، و در را از پشت سر او ببندد، حسین هم — یعنی من — اگر بیرون می‌رود دیگر هی هر چند دقیقه به چند دقیقه مثل بند تنبان کوتاه برنگردد و باز برود؛ اگر می‌خواهد برود یکدفعه برود و پیش آقا جان بماند، تا ظهر؛ در بسته باشد، و هر کس آمد باز نکند، تا خودش برمی‌گردد. اما ملیحه چیزی نگفت که من نشنیده بودم.

گفت که آقا جان گفته بروم دکان و همانجا باشم تا او کفشهای داداش را درست می‌کند، و آنها را با خود به خانه بیاورم. در گفت و گونام داداش را بر زبان نمی‌آوردیم و به اشاره برگزار می‌کردیم. کمی نه ونو کردم، و بالاخره به قول مادر گورم را گم کردم. مادر رفت به خانه خاله فاطمه.

رفتم و بی سروصدا پیش آقا جان نشستم. آقا جان سخت مشغول بود. متوجه حضور من نشد — مشته می‌زد و درفش می‌زد، و زیر لب با خودش حرف می‌زد. مدتی نشستم، تا سر برداشت. نگاه تعجب آمیزی به قیافه ام انداخت و گفت: «ها!»

گفتم: «هیچی، اومدم...» دیگر چیزی نگفتم. گوشتی را که خریده بود به خانه بردم، تو رفتم، از همان دم در به مادر دادم و تندى برگشتم.

وقتی رسیدم آقا جان یکچند نگاهم کرد. بعد گفت: «آه، فهمیدم...» بعد «بارک الله — مثل این که حالا دیگه همه چی را خوب می‌فهمی. همین جا بشین، تمام که شد بردار ببر.» دوسوزنه می‌دوخت؛ خیلی کم او را این طور و با این شوق دیده بودم. به قول کردها «دوم بیوکلاش بوخوی بکا»^۱ در این ضمن یکی دو نفری هم آمدند، و کفشهایشان را واکس زدند، و من هربار، طبق معمول مواقعی که آنجا بودم، تندى رفتم و تا آقا جان کفشهای داداش را زیر میز پیشدستی اش بسرائند، کفشها را با فرچه و کف صابون تمیز کردم و با کهنه خشک کردم.

نزدیکهای ظهر بود که کارش تمام شد — کفشها شده بودند نونو. خواست آنها را در کهنه پیچد که یادآوری کردم که واکس شان زده است.

گفت: «واکس نمیخوان... همینطور بهتره... اگه خودش هم گفت بگو آقا جان گفته اینطور بهتره.» نگاهی از روی تحسین به دستکار خودش انداخت، و سپس کفشها را در کهنه پیچید و بسته را زیر بغلم زد. سپرد که در هیچ جا درنگ نکنم و یگراست به خانه بروم. همین کار را کردم. آمدم، در زدم، مادر خودش در را باز کرد و بعد، از بستن در که مطمئن شد با هم به اتاق رفتیم. داداش همچنان در پستو بود. کفشها را دادم. مادر ناراحت شد: «این مرد معلوم نیست چیشه! دلش نیامده به انگشت واکس خرجشان کنه، حالا اگه مال دیگران بود!...» داداش کفشها را پوشید؛ خوب و راحت بودند.

مادر بخلاف معمول غذای گرمی برای داداش درست کرده بود — آخر آنوقتها

۱. دوم: تیره ای از مردم اورلیمان که کارشان درست کردن تخت نوعی گیوه (کلاش) از رشته های کهنه ای است که با مشته صاف و فشرده می‌کنند؛ دوم باشد و برای خودش گیوه درست کند.

پختن غذا برای ناهار معمول نبود. ناهار را با حاضری رفع و رجوع می‌کردند؛ بیشتر شام می‌پختند. اما امروز برخلاف سایر روزها آبگوشت خوشمزه‌ای برای داداش پخته بود؛ می‌دانست که داداش آبگوشت دستپخت او را دوست دارد، و مدت‌ها است نخورده است. بعد از ناهار داداش باز گرفت خوابید و تا دم‌دمای غروب بیدار نشد. من هم که دیگر شوق بازی با بچه‌ها را نداشتم در خانه ماندم.

غروب آفتابان آمد - کمی دیرتر از معمول. همه نشسته بودیم؛ ملیحه پای سماور، داداش در جای خود پشت به بخاری، آفتابان طبق معمول، پشت به دیوار، و مادر روبه‌رو - من هم هرجا که خوشترم بود، و حالا بغل دست داداش. آفتابان گفت که امروز مخصوصاً دیرتر از معمول آمده و از جلو خانه خاله فاطمه برگشته؛ موقع رفتن کسی را ندیده ولی موقع برگشتن علی مدالی پاسبان را دیده که در حاشیه خانه خاله حنیف قدم می‌زده. به هر حال، ظاهراً راضی بود چون دستورش اکیداً رعایت شده بود و وقتی هم خودش آمده بود مادر تا مطمئن نشده بود که او است در را نگشوده بود. طبق معمول ملیحه در کفش کن آب روی دستش ریخت. دست و پا و صورتش را شست، سپس آمد، و نشست. استکانی چای خورد، آنگاه به مادر گفت:

«خوب، تو کاری چیزی صورت دادی؟»

مادر گفت که رفته و خیلی خصوصی، بطور سربسته، به خاله فاطمه گفته که خانواده عجمی از ولایت پیغام داده‌اند و گفته‌اند که پسریکی یک دانه‌ای دارند که می‌ترسند ببرندش نظام اجباری، و می‌ترسند با این درد و مرضهایی که هر چند وقت به چند وقت تو سر بازخانه‌ها می‌افتد بچه‌شان از دستشان برود، و سپرده‌اند اگر بشود سر و گوشی آب بدهیم، ببینیم می‌شود بچه بینوا را با یک آدم مطمئن از سرحد رد کرد. عموی بچه کربلا است؛ همین کافی است به سرحد برسد، و مادر و پدر بیچاره از غم و دلواپسی خلاص بشوند...

آفتابان گفت: «لابد کلی برای طفلکی بچه (نگاه داداش کرد و خندید) و پدر و مادر بیچاره‌اش آبنوره هم گرفتی؟!»

مادر گفت: «اوا، خوب معلومه! زن مثل مرد نیست، تونیگای خودت نکن.»

«ولی ما دیشب کلی وصیت کردیم آخه!»

مادر چیزی نگفت؛ هر چند می‌توانست بگوید که مادر هر چه باشد مادر است، و حساسیت احساسش آن اندازه هست که در گفتگو از گرفتاری فرزند خانواده‌ای دور هم سهم مادرانه خود را در سفره همدردی بریزد. در ادامه سخن گفت که خاله فاطمه اول یک جوری نگاهش کرده، انگار یک چیزهایی بوبرده، حتی گفته که مواظب

باشند — یعنی ما — پاسبانی آنجا مثل این که خانه را می‌پاید ... و به هر حال، وقتی دلواپسی او را دیده گفته که خودش مادر است و این چیزها را می‌فهمد؛ غصه نخورد — بالای چشم. فردا نه پس فردا شب، سعید، دامادش، برمی‌گردد — آخر رفته است آن پاینها (در اصطلاح محل «پایینها» عراق و «بالاها» تهران بود)؛ انشاءالله وقتی برگشت یک کاری می‌کند، و پرسیده بود اما خوب، حالا آمدیم و فردا شب برگشت و من با او صحبت کردم، آن وقت شما چطور به آن خانواده خبر می‌دهید که جوانشان را بفرستند که مثلاً پسین فردا یا پس‌ترین فردا با او راه بیفتد، چون آنطور که او — یعنی خاله فاطمه — شنیده عجمستان آن سردنیا است — از سفر هم آنطرفتر. در برابر این پرسش، مادر مانده بود و بالاخره گفته بود که یک جوری «تیلگراف» می‌زنیم که زودی خودش را برساند. ولی خاله فاطمه انگار متوجه قضیه شده باشد گفته است عیب ندارد، همین که دامادش بسلامتی برگشت با او صحبت می‌کند؛ این سفر هم نشد سفر دیگر — به امید خدا. تفاوتش دو سه روز بیشتر نیست. و در پاسخ به نگاههای التماس آمیز و قیافهٔ تکیدهٔ مادر گفته بود دلواپس نباشد؛ انشاءالله بی‌اینکه کسی بویی ببرد طفل معصوم را از سرحد رد می‌کند؛ اگر هم کسی آن پاینها نداشته باشد به دامادش می‌سپارد او را به قوم و خویشهای خودش بسپارد — به امید خدا. و توصیه کرده بود که از این بابت پیش احدی لب‌ازلب باز نکند، انگار نه انگار که جوانی هست و می‌خواهد فلان و بهمان بکند...

آقا جان با قیافه‌ای برافروخته گفت: «بفرما!» مادر مات ماند، ما همه تعجب کردیم، داداش گیج بود، چون تا اینجا مادر چیزی بی‌قاعده‌ای نگفته بود، حال آنکه آقا جان واقعاً برافروخته بود. قیافه‌ها همه رموک و منتظر بود. آقا جان گفت: «بفرما! اونها مسلمان اینها نامسلمان و آدم‌خور! اینها میرند جهنم آقایان و همپالکیه‌اشان تشریف نامبارکشان را می‌برند بهشت! ... اگه عدل اینه، پیشکش به خودتون!» همه نفس راحتی کشیدیم ... «آره، ممدی، همین چیزها بود که پایچم شد و ماند گارم کرد — وگرنه به هر قیمت که بود از این مملکت خراب شده می‌رفتم، حتی به قیمت گدایی و درویشی!»

باری، خاله فاطمه گفته بود که خودش خبر می‌دهد و سعی می‌کند هر چه زودتر این کار را به سامان برساند. آقا جان به مادر توصیه کرد که به هر حال در این ضمن او هم سر بزند و طوری نباشد که خیال کنند ما حیوانیم و محبت سرمان نمی‌شود؛ او هم باز برود، به او سر بزند، ولی تا خودش چیزی نگفته مطلبی اظهار نکند.

آن شب باز دستهٔ نان قرضی را به دستم دادند و روانهٔ خانهٔ خاله فاطمه‌ام کردند، با این سفارش که باز از زیر چشم اطراف و جوانب را خوب ببایم و ببینم

پاسبان همچنان آنجا کشیک می‌دهد یا نه، و ملیحه بازدم در بماند که تا من می‌آیم در را فوراً باز کند، که احتیاج به در زدن نباشد. رفتم. این بار حیدر گوی پان (گوش پهن) پاسبان آنجا بود، که قدم زنان تا کناره‌های حوض جلوخانه خاله حنیف می‌آمد، و برمی‌گشت.

خاله فاطمه گفت: «حالا که اومدی پاسبانه باز اونجا بود؟»

اظهار بی‌اطلاعی کردم ... ناراحت شد - گفت: «بچه، همین جوری سرتو ننداز پایین - راه که میری اطرافتو خوب نیگا کن ... هرچی هم می‌بینی به خاله بگو ... ضرر نداره ...»
آمدم و جریان را تعریف کردم.

این را هم بگویم که آقا جان گفته بود استکان نعلبکی و ظرف اضافی برای داداش نگذارند؛ با استکان خودش یا مادریا هرکدام از ما چای بخورد و با آقا جان یا مادر هم غذا باشد. کفشها هم - کفشهای داداش - همیشه در پستو باشند، تا اگر کسی سرزده آمد و فرصت جمع و جور کردن این جور چیزها نبود برگه‌ای جلو چشم نباشد.

آن شب هم تا دیروقت نشستیم. داداش خستگی اش برطرف شده بود و سر حال بود، و مادر آرام بود - جز هر چند گاه که وقفه‌ای در گفتگو حاصل می‌شد. در این گونه اوقات زانویی را بغل می‌کرد و در بحر خیال غوطه‌ور می‌شد. نگاه خیره‌اش به قیافه داداش بود؛ مژه نمی‌زد. شاید هم او را نمی‌دید. طوری بود که انگار وجودش را در خود حل کرده و از او بسی دورتر رفته بود و در کار پیوند دادن او با وجود دیگری بود، که ما نمی‌دیدیم و او به روشنی می‌دید. آقا جان همچنان دلش زیاد قرص نبود. انتظار داشت - یعنی حتم داشت که امشب می‌ریزند. حالا می‌فهمم، فکر می‌کرد قبل از خواب بیایند بهتر است، آخر هول و هراس بیدار شدن از خواب و بیرون پریدن از بستر سراسیمگی می‌آورد، داداش ممکن است دستپاچه شود و نداند چه کند. برای همین بود که تا دیرگاه نشستیم. خبری نشد؛ برای پر کردن وقت، هر چند گاه تجدید مطلبی می‌شد - از جانب آقا جان یا مادر - و چیزهایی که مادر به خاله فاطمه گفته و خاله فاطمه به او گفته بود مرور می‌شد و به داداش توصیه می‌شد که همین که رسید حالا که ماشاالله درس خوانده است و سواد دارد فوراً کتاب و دفتر بخرد و با خواندن و حرف زدن با مردم زبان محل را هر چه زودتر یاد بگیرد - با فارسی فرق چندانی ندارد، ما هم از همین فردا همین کار را می‌کنیم، (من که از حالش هم کردی را فوت آب بودم)، شاید خدا پیش آورد و ما هم سرانجام توانستیم پس از چندی بنه‌مان را از اینجا بکنیم و به کردستان عراق برویم، و به او ملحق شویم. مادریکپارچه هیچان بود - گمان

می‌کنم از خیال این وصل خیالی؛ هر چند آن شب کلتی توی رختخواب گریه کرد، شاید از این که روزی بیاید که مجبور شود بچه‌گریش را — عالیه را — تک و تنها و بیکس و «بی‌پناه» در میان مردم بیگانه بگذارد! درست هم فکر می‌کرد. تا آن وقت محل وطنمان نبود، از آن لحظه که مرده‌ای پیدا کردیم وطنمان شده بود، و آن وقت، دست کم برای مادر روشن بود که دیگر رفتنی نیستیم... ما متوجه این امر نبودیم اما همه انگار می‌دانستیم — بنابراین به امید روزی که وضع و بخت تغییر کند و داداش برگردد! سرانجام به بستر رفتیم. نگرانی شب قبل اگر تخفیف یافته بود عمق هم یافته بود: ته نشین شده بود. داداش را نمی‌دانم، اما مادر و آقا جان چون فزهرایی بودند که انگار پا رویشان گذاشته باشی: از درون جمع شده بودند و هر آن چشم انتظار تخفیف فشار و جستن به بالا بودند. آن شب هم مادر خواب چندانی نکرد: مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شد، و آه می‌کشید، و دعا می‌خواند... آن شب هم به خیر گذشت... آن روز باز مادر به خانه خاله فاطمه رفت، و من باز به دکان پیش آقا جان رفتم، و تا ظهر نیامدم. آن روز هم مادر برای داداش کوکوی سبزی درست کرده بود، و داداش بعد از ناهار خوابید. آقا جان گفته بود شب کمی دیر می‌آید، نگران نباشیم. مانده بود تا مردم از نماز مغرب فارغ شوند. پس از نماز خوش خوشک با حاجی عبدالله راه آمده بود. در حاشیه خانه خاله حنیف به زینال پاسبان برخورد کرده بود؛ به امید به دست آوردن نشانی از اوضاع، با او حال و احوال کرده بود، هر چند هوا رو به تاریکی بود و چیز چندانی از قیافه‌ها پیدا نبود. برای خالی نبودن عریضه برای شام به او — زینال — تعارف کرده بود. گفت حاجی عبدالله قول پول را داده، و بحمدالله کار مثل این که دارد روی غلتک می‌افتد. مادر هم گفت که امروز پیش خاله فاطمه بوده، گفته که دامادش به سلامت برگشته و او جریان را با او در میان گذاشته؛ دامادش گفته همین که جنسش را نقد کرد خدا کثر تا پسین فردا شب دوباره راه می‌افتد و توصیه کرده که هر چه زودتر «تیلگراف» بزنیم که جوانشان را زودتر راهی کنند، که خدای نخواستہ کارش به سفر دیگر نیفتد؛ خدا می‌داند، هزار مقدر هست؛ ممکن است، زبانش لال، پیشامدی برایش بکند؛ یا کسی چه می‌داند، ممکن است هزار اتفاق بیفتد، به قول او سبب را که بیندازی بالا تا پایین بیاید هزار چرخ و واچرخ می‌خورد. خلاصه، بهتر است این دست آن دست نکنند. مادر در جواب گفته که همان دیروز «تیلگراف» زده و هر آن منتظر است که جوان برسد — شاید امشب یا فردا رسید. به هر حال او خیال کند که رسیده و همین جا است، و سفارشش را بکند. آقا جان گفت که لباس را هم فیض الله تا فردا غروب آماده می‌کند. بنابراین اگر این یکی دو روزه، به امید خدا، به خیر بگذرد خیالمان از این بابت راحت

خواهد شد.

مادر از همان لحظه افتاد به تدارک دیدن برای سفر داداش. اول لباسهایی را که شسته بود برایش پیچید، و بعد هم از همین حالا رفت سراغ ماهیتابه، برای پختن حلوا، برای توی راهش. من و ملیحه برخلاف آقا جان که می‌خواست داداش را هر چه زودتر راه بیندازد کلی ناراحت بودیم از این که به زودی می‌رود و ما دیگر او را نمی‌بینیم.

نگاههایی که رد و بدل می‌شد از همین حالا بوی جدایی می‌داد، و تک آههایی هم که گاه‌گداری از سینه‌ی داداش می‌گریخت حکایت از همین داشت. شبهای پیش از جدایی همیشه اینطور است. یادآور جدایی بزرگتری است ...

آقا جان خطاب به مادر گفت: «تدارک مدارک نمی‌خواود — پول توی جیبش باشد هرچی بخواد همه جا هست — بیخود سنگینش نکن. آگه پولی، چه میدونم، خرده طلایی، داری بهتره همون را به یک جای لباسش بدوزی ... این بهترین تدارک ...»

در این هنگام کسی به شدت به در کوفت — هرچند هم نه زیاد شدید. ولی با مقایسه با در کوفتنهای این یکی دو روزه خودمان به صدای توپ شبیه بود. همه از جا پریدیم، و نگاه هم کردیم ...! رنگ مادر شد مثل گچ؛ لب و دندانش خشک شد و لبهاش جمع شدند. آقا جان با دست به پستوا اشاره کرد. گفت یک لنگه در را باز بگذارد. به ما هم گفت از جای خودمان تکان نخوریم، بنشینیم، خیلی عادی — انگار اتفاقی نیفتاده. هنوز شام نخورده بودیم. سماور تازه جوش آمده بود. داداش از گوشه‌ی دیوار باریک شد و به پستورفت. آقا جان دم پنجره آمد و گفت: «کیه؟» یکی از پشت در گفت: «وا کنید، خودمانیم.»

تعجب در چهره‌ی آقا جان دوید: «خودمانیم!» و مادر در خلاء افسردگی و سراسیمگی و دلشوره سقوط کرد. آقا جان رفت. باز با اشاره‌ی دست تکرار کرد از جای خود تکان نخوریم، تا برود ببیند کیست و چه کار دارد.

در را گشود ... ابوالفتح خان بود، مأمور تأمینات! آقا جان، از بیم این که مبادا — به قول او — داداش بچگی کند یا دستپاچه شود و بی‌جهت خود را از پنجره پایین بیندازد، در حیاط و در تمام طول راهرو تا کفش کن — حتی در کفش کن هم — تا موقعی که ابوالفتح خان نشست مدام می‌گفت و تکرار می‌کرد: «صفا آوردید، خیلی بزرگواری فرمودید، قدمتان بالای چشم ...» اقلأ ده بار.

همه به احترامش از جا برخاستیم. آمد و با قیافه‌ای پرسی آن بالا بالاها، در جای معمول آقا جان، نشست. اجازه فرمودند. ما نیز، همه، با کمال ادب جلوش

نشستیم. مادر چای دم کرد؛ ابوالفتح خان استکانها و کفشها و همه جا را از نظر گذراند. آقا جان گفت: «چه عجب! بنده نوازی فرمودید... خیلی لطف فرمودید، سرافراز فرمودید.» تا اینجا شد سیزده بار.

ابوالفتح خان گفت: «خیلی می‌بخشید، مثل این که مجلستون را به هم زدم... سر زده آمدم... از اینجا رد می‌شدم، یکهویاد شما افتادم. گفتم ای، همشهری گفتند، همولایتی ای گفتند، اقلای پیام و سلامی بکنم و حالی از مشهدی و مشهدی خانم بپرسم... چطوری ارباب؟»

این جمله اخیر خطاب به من بود؛ من نیز با سرنیم به زیر افکنده، انگشت به دهان بردم و با چشمان رموک و کمی خندان در قیافه اش زل زدم — یعنی که مثلاً خوبم. آقا جان همچنانکه چشم به او داشت، مین باب معترضه، دست انداخت و انگشت و دست مرا از دهن جدا کرد، و بی توجه به من گفت: «اختیار دارید، جناب رئیس. تازه برای هر مجلسی چه کسی بهتر از جنابعالی... خیلی بنده نوازی فرمودید. اگر می‌دانستم، به قول زنها، گاو گردون می‌کردم...»

نمی‌دانم آقا جان این تعارفات را از کجا یاد گرفته بود. بی اینکه چیزی به کسی بگوید برخلاف معمول، خودش پا شد و سینی و هندوانه‌ای را که خریده بود از پستو آورد. چاقورا برداشت، هندوانه را برید، و قاچ جانانه‌ای جلو جناب رئیس گذاشت. در این ضمن مادر گفته بود «خداوند شما را از ما نگیرد... خداوند از بزرگی کم‌تون نکند، خانم و آقازاده‌ها چطورند؛ خوبند، خوشند، تندرستند؟» و بی اینکه منتظر جواب بماند خدا را شکر کرده بود!

ابوالفتح خان گفت: «به لطف شما، سلام داشتند. ای‌ب‌الله یک روز تریبی میدم تشریف بیارید بچه‌ها را ببینید — خوشحال میشند. برای این که اینجا معاشری ندارند — خراب شده شهر که نیست!» و نگاهی به طرف پستو انداخت: یک لنگه در باز و لنگه دیگرش بسته بود، و تاری فضای آن پیدا بود.

با آن چشمان ورغلبیده قهوه‌ای متمایل به زرد و مردمکهای سیاه و بسیار درشت و صورت چروکیده و شانه‌های کوچک و کمانی و موی خاکستری انبوهی که از بالای پیشانی رو به پس سرشانه شده بود و از وسط باز شده بود و دوبخش آن هریک به سویی میل کرده بود، به میمون پیر شبیه بود.

هندوانه را خورد؛ تا هندوانه را بخورد چای هم دم کشید. مادر چای را ریخت. مادر قیافه بسیار بیماری به خود گرفته بود، انگار همین حالا است که می‌افتد و دیگر هم بلند نمی‌شود. آنطور که بعداً گفت می‌خواست کاری کند که زودتر برود مبادا که

خدای نکرده ممد در پستو عطسه یا سرفه اش بگیرد و خانه خرابش کند.

ابوالفتح خان چای را خورد؛ چند سیگار پشت سر هم دود کرد — و باز چای دیگری خورد. آنگاه با قیافه ای بسیار دوستانه و به لحنی محرمانه گفت: «بله، گفتم به این همولایتیمونم سری بزدم — گفتم شاید بی ضرر نباشد...»

آقا جان گفت: «بزرگواری فرمودین...»

ابوالفتح خان یکچند فکر کرد، چند پک جانانه به سیگار زد. من بی اختیار دزدکی نگاهی به در پستو انداختم؛ آقا جان زرد و سفید شد، گفت: «می بینی جناب رئیس فرمایش میفرمان — تو دیگه بچه نیستی؛ بازی درنیار... گفتم بلند شو اون چای را ببر خدمتشون!» در حالی که چنین چیزی نگفته بود.

جناب رئیس که سیگار به انتها رسیده لای دو انگشت را فراموش کرده بود، به خود باز آمد — انگار از خواب بیدار شد — گفت: «نه، ناراحتش نکنید... بچه است دیگه... خدا نگه دارد.» و پس از لحظه ای چند بی اینکه روی سخنش به کسی باشد به لحنی نیم رسمی افزود: «بله، گفتم شاید بد نباشد — شاید مفید باشد...» و چون حالت پرسنده قیافه آقا جان را دید در دنباله کلام گفت: «بله... گفتم شاید مؤثر باشد...» نگاهی به اطراف کرد، انگار مطلب مهم و محرمانه و پرمسئولیتی را عنوان کند: «فردا بندگان حضرت اجل تشریف می آورند؛ مطلبی به نظرم رسید، گفتم شاید بتوانم در عالم همولایتی گری خدمتی کرده باشم...»

برای آزمون این خبر بر قیافه ها، چندی مکث کرد. پیدا بود از حسن تأثیر کلام راضی است. افزود: «به هر حال، فردا تشریف می آورند» (جانمی، فردا میریم تماشا!) «به نظر من بد نیست حالا که تشریف می آورند بندید عرضحالی برای مشهدی خانم بنویسند، و خودشان ببرند بدند دست شخص بندگان حضرت اجل — مسلماً دم رودخانه جلو مستقبلین پیاده میشوند. از ماشین که تشریف آوردند پایین عریضه را دست بگیرند و بدند خدمتشون. بنویسند بچه بوده، بچگی کرده، جهالت کرده، از کوچکان خطا، از بزرگان عطا... فکر می کنم بی تأثیر نباشد...»

آقا جان انگار جن دیده باشد مات و مبهوت نگاه می کرد. جناب رئیس وقتی تعجب آقا جان را دید گفت: «بله، آخر...» و آخر سر زد به ترکی. به ترکی از آقا جان پرسید «بچه ها ترکی می دانند؟» آقا جان گفت نه، فقط او و مادر می دانند. جناب رئیس به ترکی گفت: «آخه، فرار کرده... اسلحه افسری را هم برداشته با خودش برده... از مرکز استان نوشته اند. بعد هم — می بخشید البته — اون واقعه اخیر را هم متأسفانه به حساب او گذاشته اند، ملتفت منظورم که هستید؟... هر چند خدا

می‌داند ... شاید هم واقعاً او نبوده.»

در این ضمن صدای بسیار خفیف پایی هم از پشت بام به گوش رسید. همه وانمود کردیم که نشنیده‌ایم. از بالا و پایین رفتن سینه و شکم آقا جان پیدا بود که دستخوش هیجان و دلشوره است. آقا جان براق شده بود — رنگش پریده بود. وقتی جناب رئیس مکث کرد، با قیافه‌ای بسیار متعجب — خیلی طبیعی — گفت: «واقع می‌فرمایید؟!» مادر هم قیافه نگران و تعجب آمیز به خود گرفته بود — یعنی ضمن نگرانی معمول، ابراز تعجب هم می‌کرد. آقا جان افزود: «شوخی می‌فرمایید!» و قیافه وحشتزده به خود گرفت: «حالا این احمق کدوم درک رفته؟ ... خدمت شما عرض نکردند؟ ...»

ابوالفتح خان گفت: «این را دیگه من نمی‌دانم ...» و بی‌هوا گفت: «اگه می‌دانستم که اینجا نبودم ...!» برای رفع و رجوع کردن این اشتباه لُپی سرفه‌ای کرد، و خطاب به جمع با قیافه‌ای نگران گفت: «به هر حال، شهدی، شهدی خانم، بچه‌ها ... بالا غیرتاً یه وقت دست ما را گچی نکنید!» این را به فارسی گفت.

آقا جان با همان قیافه وحشتزده و — گیج، اما توأم با حقیقت‌شناسی، گفت: «نه جناب رئیس، این چه فرمایشی است می‌فرمایید — مطمئن باشید! شما حق بزرگی به گردن من و بچه‌ها دارید. ما هم دیگر اینقدرها هم بی‌چشم و رو، و بلا نسبت شما، نمک‌شناس نیستیم ... خیر، مطمئن باشید!»

مادر گفت: «خداوند سایه شما را از سر من و بچه‌ها کم نکند؛ خداوند آقازاده‌ها را بهتون ببخشد — به حق ابوالفضل!»

آقا جان گفت نمی‌داند عریضه را بدهد چه کسی بنویسد، چون خودش سواد آن جوری ندارد و میل هم ندارد در ولایت غربت دیگران به سرخانه و خانواده‌اش پی ببرند.

ابوالفتح خان گفت: «صبیه چطور؟» — ملیحه را می‌گفت؛ و ملیحه از آن به بعد شد «صبیه». هر وقت می‌خواستم سر به سرش بگذارم می‌گفتم: «صبیه، به چای بریز!» و این از صد فحش بدتر بود — با آن چشمهای زرد و سیاهش در قیافه ملیحه زل زد: «ایشون هم سواد ندارند؟»

آقا جان گفت: «چرا، تا کلاس چهارم خوانده، ولی نه آنقدر که بتواند عریضه بنویسد ... این مدت هم که اصلاً لای کتابووا نکرده ...» جناب رئیس گفت: «من خودم می‌نویسم، دختر خانم همین حالا پاک‌نویس کند ... چون خوب نیست با سابقه این جریان خط من توی دوسیه باشد، وگرنه مضایقه نداشتم.»

آقا جان و مادر کلی دعا به جانش کردند. اما کاغذ و قلم و دواتی در خانه نبود، و ناگزیر پی قلم و کاغذ و دوات مرا به خانه خاله حنیف فرستادند، که پسرشان «میرزا» بود. گفتند بروم و دو «طبق»^۱ کاغذ، و قلم و دوات بگیرم، و زود برگردم، و مواظب باشم ضمن راه مرکب را نریزم و نیش قلم را نشکنم؛ از عریضه و این جور چیزها هم به احدی حرف نزنم؛ بگویم به ولایت «کاغذ» می نویسیم.

بدو رفتم، و آمدم. زینال پاسبان جلوتر آمده بود. تا مرا دید دور شد... آمدم. و جناب رئیس عریضه را نوشت: «خاکپای مبارک بندگان حضرت اجل اعظم امیر لشکر معظم غرب، زیده شوکته العالی.» این عنوان را هنوز هم، انگار دیروز، به خاطر دارم. و بعد، در دوسه سطر، «کمینه» — یعنی مادر — بود که به عرض خاکپای مبارک می رساند که عمری است شب و روز در فراق فرزند دلبندهش محمدعلی رضائی اشک خون می ریزد و جز ذات اقدس ملوکانه و بندگان حضرت اجل اعظم امیر لشکر معظم پناهی ندارد و استدعای عاجزانه دارد که مرحمت فرموده به دیده عفو و اغماض بر «فرزندی» که مع الاسف مرتکب جهالت شده و با این جهالت زندگی خانواده ای را تباه کرده و مادری را به غم فراق مبتلا کرده بنگرند تا «کمینه» کما فی السابق بقیه عمر را در دعا گویی ذات اقدس شهریاری و بندگان حضرت اجل اعظم بدرقه نماید.

جناب رئیس عریضه را خواند — فوق العاده بود. همه از آن همه علم و دانش مات و مبهوت ماندیم و او را در تگانه های تحسین آمیزمان شستیم — بخصوص کلمات «کمینه»، «فرزندی»، «درد فراق»، «اشک خون»، «دیده اغماض» و «بدرقه» برآستی اعجاب انگیز بودند! ملیحه نشست و سینی را دمر و کرد و چارچنگولی روی سینی آوار شد، و هرطور بود با خط خنجر چنگ قورباغه اش چیزهایی در همان حدود پاکنویس کرد. آنگاه جناب رئیس نوشته خودش را در بخاری انداخت — و عزم رفتن کرد؛ چون به گفته خودش احساس می کرد که مشهدی خانم حال درستی ندارد. موقع رفتن، ضمن نگاهی که از کفش کن به درون پستوانداخت — و همینکه نگاهش متوجه آن شد سر آقا جان بی اختیار فرو افتاد و لبانش بر هم فشرده شد — توصیه کرد که فردا که عریضه را می برد دستش را با عریضه روی چادر، جلومسینه بگیرد که از دور پیدا باشد، و آن را به دست شخص بندگان حضرت اجل بدهد. خیلی معذرت خواست از این که بی موقع مزاحم شده، و آقا جان در پاسخ خیلی تشکر کرد از این که واقعاً لطف فرموده و بنده نوازی کرده. چراغ پیش پیش رفته بود؛ ملیحه در انتهای راهرو،

سرپله‌ها منتظر بود. آقا جان جناب رئیس را تا سرکوچه بدرقه کرد. مادر کلی خوشحال بود. خیال می‌کنم پیش خودش یقین داشت که کافی است ذات اقدس شهرباری یا بندگان حضرت اجل اعظم بفهمند که فرزند دل‌بندش مرتکب جهالت شده و «کمینه» شب و روز اشک فراق می‌ریزد و خیال دارد مابقی عمر را در دعاگویی بدرقه کند. در آن صورت شکی نیست که چون خودشان پدرند و فرزندان دارند بی‌درنگ تقصیر «فرزندی» را به دیدهٔ عفو و اغماض خواهند نگریست و او را به دعاگویی خواهند گذاشت.

تا آقا جان برنگشت داداش به اتاق باز نیامد؛ وقتی هم آمد خیلی برآشفته بود. به آقا جان گفت: «دلم می‌خواست شماها نبودید تا جهالتی نشانش می‌دادم که حظ کنند... پیوز! من تقاضای عفو کنم! دیگه کسی نیست از این بیشرها پرسد که گناه من چی بود؟...»

آقا جان گفت: «اتفاقاً تو اینها این یکی اونقدرها بد نیست. به قول معروف نسبت به الاغ بزقشنگ است. باز هم خدا پدرش را بیامرزد که در این دورهٔ واتفسا اقلأ آمده به همچی راهنمایی کرده... هرچند خیال می‌کنم برای سرو گوش آب دادن آمده بود... اگرچه به اصطلاح خودش، روی اصل همولایتی گری رویش نشد پستورا بگردد ولی نگاهش نشان می‌داد که بی‌غرض و مرض نیامده... به علاوه، انگار صدای پا هم بالا پشت بام شنیدم...» همه شنیده بودیم، و داداش گفت که در پستوبه وضوح به گوش می‌رسیده. آقا جان در ادامهٔ سخن گفت: «به هر حال، بلایی رسیده بود ولی بحمدالله به خیر گذشت.»

داداش موافق با دادن عریضه نبود، درحالی که مادر کلی امید در آن بسته بود. آقا جان با داداش موافق بود، منتها گفت: حالا ضرری ندارد — عریضه را بدهد برای ایزگم کردن بد نیست. ما هم در این ضمن کار خودمان را دنبال می‌کنیم. خلاصه، این مانع از آن نیست. تازه اگر هم آن مرد که بخواهد کاری بکند همین فردا که نمی‌کند — ما کارمان را می‌کنیم؛ اگر معجزه‌ای از این امامزاده بی‌غیرت سرزد با همان وسیله می‌شود پیغام داد؛ ولی چشم او یکی آب نمی‌خورد... وانگهی آن جریان «دیگر» هم هست — خیال نمی‌کند نتیجه‌ای عاید بشود. به هر حال، ما بنای کار را بر رفتن می‌گذاریم، تا بعد ببینیم خدا چه می‌خواهد. درحالی که مادر معتقد بود و اصرار می‌کرد که خوب است داداش بماند تا جواب از حضرت اجل برسد، و آقا جان می‌گفت: «که آره، حضرت اجل نشسته منتظر عریضهٔ خانمه، که ببینه چطوری در فراق فرزند اشک فراق می‌ریخته — هوم!» و خودخوری می‌کرد و دندان بر هم می‌فشرد، و داداش با قیافهٔ

برافروخته و در عین حال متفکر لبخندهای سرد تحویل می‌داد، و میانه را می‌گرفت. ناراحت بود از این که می‌دید سراو و به خاطر او بین آقا جان و مادر اوقات تلخی می‌شود، و پیاپی آن دورا به هر بهانه می‌بوسید. پیش از رفتن به پستو چندین بار آنها را بوسید.

صدای جیغ و فریاد و بال زدن مرغ مادر در حیاط پیچید، و سایه ای شتابان از روی پنجره گذشت. من و ملیحه شتابزده به حیاط دویدیم — اما بی فایده. مرغ بینوا، پریشان بود، و با قیافه ای تلخ، و چشمان خون گرفته، در حالی که سنگینی بدن را جلو داده و بالها را اندکی آویخته بود با نگرانی به سوی جوجه بازمانده اش که به مهال پناه برده بود باز می رفت — زغن، سرانجام بی اعتنا به ورود حضرت اجل و نگه داشت شأن و حرمت تشریفاتی که برای استقبال از اوتدارک دیده می شد، یا خود به پیروی از خلیقات و آداب بزرگان، جوجه را برده و رفته بود! دستور رون به قول امروزها، پی گیری طرحهای در دست اجرا و انجام پاره ای کارهای اضافی بود. مادر در پیوند با طرح در دست اجرا به خانه خاله فاطمه رفته و سروته کارهای اضافی هم این بود که باید عریضه را می داد. من نیز از سر صبح اعلام کرده بودم که به تماشا می روم. خوشبختانه در جریان ربودن جوجه، مادر خانه نبود. بنا بود ملیحه در خانه باشد. البته او همیشه در خانه بود، منتها این بار واقعاً در خانه باشد، مخصوصاً از این جهت که به مناسبت تشریف فرمایی، رفت و آمد در جلو خانه ما که سر راه بود، بسی بیش از روزهای معمول خواهد بود. قرار شد «در خانه باشد»، در را درست ببندد و تا باز آمدن مادر آن را به روی هیچ احدی باز نکند، و داداش همچنان در پستو باشد. داداش گفته بود که مثل دیروز استراحت می کند؛ توصیه هم شده بود که حتماً استراحت کند چون به امید خدا راه درازی در پیش خواهد داشت، هر چه بیشتر استراحت کند بهتر است. البته می تواند — اگر حوصله اش سر رفت — هراز گاه، با احتیاط، از پنجره نگاه کند و اگر خواسته باشد جریان استقبال را ببیند، اما بهتر است سر را جلو پنجره نبرد و خود را نشان ندهد، چون خانه تحت نظر است.

تشریفات استقبال از حضرت اجل — و حضرات اجل دیگر — چندان پر طول و تفصیل و پر پیچ و خم نبود — به قول پژوهشگران هنوز پیشرفت و تکامل چندانی در این عرصه به منصفه بروز و ظهور نرسیده بود. بنا به معمول، حضرت اجل پیش از ظهر ورود

می‌کرد، چون گویا بعد از ظهرها خطرناک بود؛ بیم برخورد با چته‌ها می‌رفت. بنابراین روز ورود از پیش اعلام نمی‌شد - این بار هم ما به تصادف از آن آگاه شده بودیم. البته این چیزها همه «شایعه» بود؛ چیزهایی بود که بدخواهان می‌گفتند، زیرا حضرت اجل «نظراً» از کسی و چیزی واهمه‌ای نداشتند، «عملاً» را هم کسی ندیده بود. بنابراین ظن ترس «اصولاً» قابل تصور نبود. چه کسی جرأت این را داشت که حتی آنقدرابه او نزدیک شود که در قیافه اش بنگرد چه رسد به این که آنقدر نزدیک شود که موجب خوف گردد - استغفرالله! این از کفریات بود.

هنگام تشریف‌فرمایی، دو ساعتی به ظهر مانده، برخلاف معمول، تنها رفتگر شهر، که او هم برای خود جناب رئیسی بود با بلوز و شلوار زرد، بی‌میچ‌پیچ، و با کلاه کاسکت، درحالی که سطلش را چون چیزی که متعلق به جذامیان باشد به اندازه یک طول بازو دور از خود نگه داشته بود در کوچه پیدایش می‌شد؛ دهاتی کردی را صدا می‌زد، سطل را به دستش می‌داد و «دستورات مقتضی» را صادر می‌کرد، و خود دست به کمر می‌زد و دورادور بر امور نظارت می‌نمود. گاه حتی مرد بیچاره را کتک هم می‌زد، که چرا مثلاً سطل را پرتکرده یا آب را کجکی بر گذرگاه ماشین حضرت اجل پاشیده است! - چون خیابانی در کار نبود. من آن وقتها خیلی بچه بودم و طبعاً مفهوم بی‌عدالتی را به درستی در نمی‌یافتم. اما یک چیز بود، و آن این که در همین مدت کوتاه با وقایعی که برای خانواده ما پیش آمده بود، با آن ترسها و رای‌زدنها و دلواپسیها و احساس خواریها و تحقیرها، راه درازی در قلمرو احساس درد پیش رفته بودم. بیشتر هم به علت عجم بودن، درد بی‌عدالتی را در میان بچه‌ها احساس کرده بودم. یادم هست، اوایل تا یکی از بچه‌های همسن و سال خودم در کوچه تنها گیرم می‌آورد سوتی می‌کشید و تا چشم باز می‌کردم به قول محل رمه‌ای از بچه‌ها را برگرد خود می‌دیدم، که مسخره‌ام می‌کردند، دهن کجی می‌کردند، و کم‌کم دایره را تنگ می‌کردند، حتی می‌پریدند و گوشم را می‌کشیدند و در می‌رفتند؛ گاه حتی سنگ هم می‌پرانندند. می‌کوشیدم از معرکه بگریزم، از طرفی هم به غیرتم بر می‌خورد، ولی هر وقت که در صدد فرار بر می‌آمدم بچه‌ها به نحوی مرا به مرکز دایره می‌رانندند - تا سرانجام به گریه می‌افتادم. یک روز، پسر آقای سلیمانی که از تحصیل برگشته بود و کتاب گنده‌ای به زیر بغل داشت که همه با حسرت نگاهش می‌کردند به دادم رسید: آمد و به بچه‌ها تندی کرد. از آن وقت با من دوست شد: یعنی هر وقت به هم می‌رسیدیم من بی‌اختیار با چشمان خندان و قیافه پر از اعتماد به طرفش می‌رفتم و او دستی به سرم می‌کشید و با من فارسی حرف می‌زد: از این که کی به مدرسه می‌روم، چند تا برادر و خواهر دارم،

کدامشان را بیشتر دوست دارم، در شهر خوش می‌گذرد یا نه، و از این حرفها ...
 باری، احساس می‌کردم که این بی‌عدالتی است که کرد دهاتی لنگی را می‌گیرند و وادارش می‌کنند که شهربانی را تمیز کند یا خیابان را آب‌پاشی کند، و اگر بی‌میلی نشان دهد یا بگوید که کار دارد و باید به ده و سرخانه و زندگیش بازگردد، او را می‌زنند. راست است، هنوز نمی‌دانستم که بی‌عدالتی در جهان نیرومند است و قضیه خیلی از این حرفها بزرگتر است، یا طبعاً درستی نبودم یا کاره‌ای نبودم که در آن مشارکت کنم یا نکنم؛ اما می‌دانستم که خندیدن به کرد بیچاره‌ای که پاسبان یا مراد سپور او را می‌زند مشارکت در بی‌عدالتی است. این را احساس می‌کردم، و حتی با دیدنش غصه دار هم می‌شدم ولی متأسفانه با همه اینها اغلب با سایر بچه‌ها در این خنده‌ها مشارکت هم می‌کردم — مثل حالای همه مردم. اگر هم نمی‌خندیدم دست کم احساس موافقم برای زورآوردن مراد بیش از احساسی بود که نسبت به روستایی بینوا داشتم. البته این هم بود: آن وقتها نه من شاید هیچ کس از مردم نمی‌دانست که مردم گویا کشوری دارند و قاعده‌تاً قانونی باید از آنها حمایت کند ... بعد هم که دانستند نفهمیدند چطور. چون قانون را آنها نمی‌نوشتند. وقتی هم که به اصطلاح فهمیدند تازه قانون را، گاه، «حانوق» تلفظ می‌کردند، آنهم البته مواقعی که از فلان رئیس یا فلان کارمند نقل قول می‌کردند و گرنه خودشان کاربرد برای «حانوق» نداشتند. یادم هست روزی مراد سپور کرد روستایی لنگی را می‌زد، مرد بیچاره اعتراض می‌کرد، و می‌گفت به چه حانوقی او را می‌زند ... و مراد به حانوق خودش باز می‌زد، و ما می‌خندیدیم به این که قانون را حانوق تلفظ می‌کرد — این تازه آن وقتی بود که به مدرسه رفته بودم!

به هر حال، آبی بر گذرگاه اتوموبیل حضرت اجل می‌پاشیدند و یک ساعتی به ورودش مانده پاسبانها شتابان به راه می‌افتادند و به حاجیها و بازاریهای سرشناس و رؤسای ادارات خبر می‌دادند که تشریف می‌آورند، به کنار رودخانه بروند، و منتظر باشند. امام و شیخ را هم خبر می‌کردند. برای شرکت در استقبال محدودیتی نبود: هرکس می‌توانست برود — هر قدر بیشتر بهتر. بچه‌ها بی‌دستور می‌رفتند، چون این تماشا تنوع و تفریح بزرگی بود. تنها کسانی که از این جریان معاف بود زنها بودند، مگر مادر یا خواهر بینوایی که پسریا شوهرش را گرفته یا نان‌آورش را به اجباری برده بودند یا که می‌بردند، که می‌آمدند و به اصطلاح عریضه می‌دادند — مثل امروز مادر بقیه حتی از خانه‌هاشان در نمی‌آمدند. اگر هم در می‌آمدند و جلو درخانه‌ها می‌ایستادند پاسبانها مانع می‌شدند، مبادا خدای نکرده بدخواهی در لباس زن یا زنی در لباس خود چشم زخمی

به حضرت اجل بزند. این را هم البته نمی‌گفتند؛ این را به نظر پایاکی حضرت اجل اسناد می‌دادند. خانه‌های اطراف گذرگاه حضرت اجل خیلی پیش از تشریف‌فرمایی، همچون خود مردم، توسری خورده، خضوع کرده بودند؛ چشم اغلب آنها بسته بود، و مثل خود مردم، نسبت به حضرت اجل، نور محبتی در هیچ‌یک از چشمان موجودشان نبود.

استقبال با تمام سادگی تشریفات خود گناه پیچیدگی‌هایی هم داشت، که مهمترین آنها طرز استقرار مستقبلین بود - یعنی ترتیب استقرار، که چه کسی بالا دست چه کسی بایستد. تا غافل می‌شدی، در چشم بهمزدنی، ته صف می‌رفتی. صف مدام در پیچ و تاب بود، مثل مار سر کوفته، چرا که زیدی از پشت سر آمده و با تک سرفه‌ای و کمک آرنج و گفتن «بی زحمت»ی در نقطه‌ای از صف جایی برای خود باز کرده بود و همه را به هم ریخته بود! قبلاً پاسبانی آمده بود و مانند بتایی که جای اتاقهای ساختمانی را مشخص کند رشته‌ای از گچ روی زمین ریخته بود که انتظار می‌رفت حدی باشد که کسی از آن فراتر نرود. اما این تمهیدات در عمل زیاد مؤثر نبود. در مورد امام و شیخ قضیه حادثه بود. بین این دو، بر سر جا، مدام دعوا و به اصطلاح محل «ناکوکی» بود، و هر بار بعد از تشریف بردن حضرت اجل یا هر مقام اجل دیگری دامنه این اختلاف و ناکوکی بالا تر می‌گرفت، زیرا حضرت اجل یا مقام اجلی که تشریف فرما می‌شد به هر حال ممکن بود چند کلمه‌ای با امام حرف بزند و با شیخ حرف نزند یا برعکس، و آن وقت مثلاً محله پایین بود که به محله بالا فخر می‌فروخت یا محله بالا بود که به محله پایین متلک می‌گفت، چون امام و شیخ، شهر را عملاً به دو بخش مجزا میان خود قسمت کرده بودند: محله پایین تابع امام و محله بالا پیرو شیخ بود، آن هم فقط به این دلیل که خانه امام در محله پایین و خانه شیخ در محله بالا بود. کافی بود تا کسی از محله بالا به محله پایین نقل مکان کند - که خیلی کم اتفاق می‌افتاد - تا شیخی، امامی و امامی شیخی شود... باری، سرانجام پس از این ناکوکیها که مدتی خاطر و ذهن مردم شهر را به خود مشغول داشت بنا شد - یعنی مقرر شد - که امام بالا دست همه بایستد، و شیخ پایین دست او، و وقتی مقامی تشریف فرما می‌شود او باشد - یعنی امام - که مراتب دولتخواهی و شاهدوستی «علمایان» و جان‌نثاری و جوه اهلالی را به عرض دولت برساند و دولت را مطمئن سازد که مردم و منطقه در پرتو توجهات ذات اقدس شهریاری و فرماندهان و حکام عالیقدر در کمال امنیت و رفاه و راحت بسر می‌برند و جز دعا گویی ذات مبارک و رؤسای محترم مشغله و فکری ندارند. البته شیخ هم از آن بیدها نبود که از این بادها بلرزد، و شهیدالله

هرگز میدان را به حریف وانگذاشت. او هم بی درنگ دنبالهٔ مقال را می‌گرفت و سهم بندگی و دعاگویی خود را، باز به نمایندگی از قاطبهٔ «علمایان» و اصناف و طبقات «و وجوه» اهالی و منطقه در سبب اخلاص و سفرهٔ توقع می‌ریخت و چند جملهٔ عربی غلیظ یا معجونی از عربی و فارسی آب نکشیده را به لهجهٔ فصیح کردی تحویل می‌داد و در همان مایه اظهار امیدواری می‌کرد که ذات مبارک اقدس همایونی و دولت شهریاری کما فی السابق از بذل عنایت نسبت به جامعه دریغ نورزند. و ناگفته پیداست که مراد از این جامعه در مرتبهٔ اول شخص او و بعد، اگر «دولت» مقتضی تشخیص فرمود، امام و دیگران اند. گاه هم می‌شد که فرصت ادای این توقعات دست نمی‌داد و امام همینقدر فرصت می‌یافت به عرض برساند که خودش امام و پهلودستی اش شیخ است، بقیه هم ... مثل آن خان بختیاری که به قول یکی از دوستان دریکی از سفرهای شاه به جنوب، دست خسرو — بچه اش — را گرفته بود و در رأس مستقبلین ایستاده بود و شاه که آمده بود بعد از تعظیم گفته بود: «بته (بنده) ارشد، بته زاده، خسرو» و با دست به خسرو اشاره کرده بود — که یعنی منطقه است و این دو نفر و بقیه هم طبعاً به فلانش! ...

در مورد استقبال از حضرت اجل هم اغلب همین جریان پیش می‌آمد: گاه می‌شد که حضرت اجل خسته بودند، یا وقت نداشتند، یا سیاست خاص منطقه ای دولت ایجاب نمی‌کرد روی خوش به عنایت نشان دهند. آن وقت به همین اکتفا می‌شد که گفته شود «بته امام، بغل دستی بته هم شیخ — بقیه هم ... وجوه اهالی!»

اما بطور کلی جریان همانطور بود که گفتم. در این گونه مواقع حضرت اجل از اتوموبیل پیاده می‌شدند و با حضرات «طوقه»^۱ می‌کردند، و تا نیمه‌های صف می‌رفتند. همین که از امام و شیخ می‌گذشتند همهٔ صف، یکجا، همه با هم، و گاه عده‌ای از پشت صف، هر دو دستشان را پیش می‌آوردند که با او طوقه کنند. اما اغلب اوقات چون از رؤسا و امام و شیخ می‌گذشتند نرسیده به «وجوه اهالی» از وسطهای صف برمی‌گشتند و سوار می‌شدند، و می‌رفتند — و جماعت را در گردوغبار به خیال عنایات و الطاف غبارگونهٔ دولت رها می‌ساختند، و چون به خانهٔ جناب سرهنگ می‌رسیدند مقرری سالانهٔ امام و شیخ را (گویا به ترتیب بیست تومان و دوازده تومان) حواله می‌فرمودند — اگر پیشتر حواله نفرموده بودند. و پس از گذشتن و رفتن ایشان بود که بگومگو درمی‌گرفت که بله، او اینطور با امیر لشکر طوقه کرده و این آنطور، و وای به

حال کسی که امیر لشکر در برابر او از طوقه کردن امتناع کرده بود و از مقابل صف کنار رفته بود! طرف می شد عین و رشکسته به تقصیر: مدتی گیج و منگ بود: «هه، جلو میرزا سعید که رسید به هو همچین سست شد! مرد بینوا هر دو دستش را جلو برده بود، اما توبگی هیچ محل گذاشت — حاشا!» این را به لحنی توأم با دلسوزی می گفتند و لبخندی طعن آمیز چاشنی آن می کردند — تا چند روزی در چایخانه ها صحبت از قیافه و قد و قواره و لبخند و اتوموبیل حضرت اجل بود.

مراسم استقبال در آن سوی رودخانه برگزار می شد، که حداکثر شصت متری بیش با خانه ما فاصله نداشت. مردم از پل چپری می آمدند و به صف می ایستادند. تنظیم امور «صف» بر عهده شخص رئیس شهربانی بود. بخشدار هم می رفت و در کنارش می ایستاد و گاه نظری می داد، یعنی که او هم در انتظام امور بی نقش نیست. پاسبانها هم البته بی کار نبودند: مدام در جنگ و گریز با بچه ها بودند. ما بچه ها نرم نرمک به صف نزدیک می شدیم و خود را به دو سر صف می رساندیم و حالتی کمانی به صف می دادیم، تا این که پاسبانها ناگهان به یاد ما می افتادند و هجوم می آوردند و خم می شدند که سنگ بردارند و پرتاب کنند — و ما در می رفتیم، تا باز خوش خوشک به سر جای اول بازآیم. و این بازی همچنان ادامه داشت، تا ماشین حضرت اجل از دور پیدا می شد، و ما آزادی نسبی پیدا می کردیم ... هر چند حد را هم نگه می داشتیم.

ماشینها مثل همیشه دو تا بودند: یکی اتوموبیل خود حضرت اجل، که انگار لیف و صابون خورده تازه از حمام درآمده باشد مثل آینه برق می زد — نرسیده به شهر، نزدیک قهوه خانه رشه قلات آن را می شستند — و پشت سرش کامیونی زیتونی، با هفت هشت سرباز و یک گروهبان، که اسکورت حضرت اجل را تشکیل می داد و در برگشتن حامل کسانی می شد که اسب خوب یا چیز دندان گیری داشتند که تا آن وقت تقدیم نکرده بودند و سیاست منطقه ایجاب می کرد که وجودشان موجب ناامنی احتمالی تشخیص شود، و بازداشت شوند، تا به تدریج از ایشان رفع سوءظن شود. جاده از کنار رودخانه شروع می شد و در دشت، در پای کوه، پیش می رفت و به باغ میرزا رشید می پیوست، که موستان بود. به باغ که می رسید پیچ می خورد و از نظر ناپدید می شد. ترتیب حرکت ماشینها مشخص بود: ماشین اسکورت پیشاپیش، و اتوموبیل حضرت اجل با صد متری فاصله از پشت سر. هنگام آمدن، ماشین اسکورت همین که از باغ میرزا رشید می گذشت می ایستاد و ماشین حضرت اجل جلو می زد، و ماشین اسکورت با صد متری فاصله از پشت سر می آمد. وقتی اتوموبیل حضرت اجل به مقابل صف

مستقبلین می‌رسید کامیون اسکورت در صد متری مقصد توقف می‌کرد، به ملاحظه این که پس‌گرد پیش آمده، حضرت اجل و به تبع او مستقبلین را ناراحت نکند. گوا این که این گردوغبار برای مستقبلین در حقیقت توتیای چشم بود.

یک ساعتی به ظهر مانده بود که گردوغبار حاشیه باغ میرزا رشید ورود حضرت اجل را نوید داد. ماشین اسکورت آمد و در حاشیه این سوی باغ ایستاد، و اتوموبیل حضرت اجل جلو آمد و از آن گذشت. با پدیدار شدن ماشینها رنگ رئیس شهربانی آنآ تغییر کرد؛ سفید شد، سرخ و سفید شد، زرد شد و گونه‌هایش فرو رفت. با سربه پاسبانی و پاهای خود اشاره کرد، و نفس عمیقی کشید؛ پاسبان دوید و چکمه‌های جناب رئیس را با دستمال تمیز کرد. جناب رئیس کمر راست کرد، شل و سفتی کمر بند را آزمایش کرد، و گفت: «آقایان، به جای خود! ...» و لحظاتی بعد سوتش را کشید. خطاب سوت به حضرت اجل بود. چشمها همه دوخته بر اتوموبیل حضرت اجل و اتوموبیل حضرت اجل در مردمک همه چشمها بود. یکی دونفری که شتابان از پل چپری گذشته بودند دوان دوان به صف نزدیک می‌شدند؛ سکوت محض فضا را آکنده بود، نگاه هیچ پاسبانی، هیچ جنبنده‌ای به پشت سر یا اطراف نبود ... پاسبانی به اشاره جناب رئیس از بقیه جدا شد و کردی را که با خر و بارهیزمش از جاده سردشت نزدیک می‌شد نگه داشت و خود در کنار خر، خبردار ایستاد. آن سوتر الاغی بی صاحب بر سبزه‌ها خوابیده بود و کلاغی که خود را به ضیافت دعوت کرده بود بر سفره پشت زخمینش نشسته بود و چنگال منقارش را بر آن به کار انداخته بود؛ دورادور سگی سر را بر دستها تکیه داده بود و در قیافه و چشمان بی حالت الاغ خیره شده بود. اتوموبیل حضرت اجل آماج تیر همه نگاهها بود. در انتهای صف، چند قدمی دور از رئیس شهربانی، مادر خود را در چادر نمازش پیچیده بود و عریضه را چون دستمالی که می‌گویند بعضی از محکومین شجاع به سینه خود می‌زنند تا هنگام تیراندازی، مأموران اجرای حکم، قلبشان را به آسانی هدف بگیرند، از روی چادر بر سینه چسبانده بود. رئیس شهربانی به صف اعلام کرد: «آقایان، کلاه‌هاشان را بردارند، دیگر هم دست‌هاشان را تکان ندهند!» رؤسای ادارات برای آخرین بار دستی به یقه و دامن کت‌هاشان کشیدند و دستها را چون هنگام قامت بستن نماز شیعه‌ها بر پهلو رها کردند ... اتوموبیل پیش آمد و در زیر درخت توت ایستاد. رئیس شهربانی با رنگ و روی پریده‌تر از پیش بار دیگر گفت: «به جای خود!» و خبردار داد «خبردار!»

گروه‌بان ناصرخان به سوی در ماشین دوید، و در چند قدمی، دست به لبه

کلاه ایستاد - رفته بود در را بگشاید، اما در همان آن افسریا استوار بلند بالا و چکمه پوشی از جایگاه جلو اتوموبیل پایین جست - اسماعیل خان بود - و در را برای حضرت اجل گشود، و خود در کنار در، دستی به دستگیره و دستی بر لبه کلاه، به حال احترام ماند، تا حضرت اجل با زحمتی پیاده شد و چند قدمی پیش آمد. آنگاه اسماعیل خان در ماشین را بست و در همانجا دست بالا ایستاد، حضرت اجل با آن قد کوتاه و شکم به نسبت گنده و قیافه پیر و از خود راضی، با صورت گرد و عضلات مثل وول صورت که گرمای هیچ تابستان و سرمای هیچ زمستانی تأثیر سوئی در پف کردگی شان نداشته بود، و خنده متکبرانه ای که در چهره اش موج می زد، پیش آمد. رؤسا تعظیم کردند، صف تاب برداشت، پاسبانها دست بالا بردند، امام و شیخ خم شدند، پاسبان کنار خرد، روبه حضرت اجل دست بالا برده بود و از دور می لرزید، خربی اعتنا بود؛ رئیس شهربانی تا آنجا که توانسته بود شکم را توداده بود و سینه را پیش آورده بود و سر را از فرط تقلا کجکی گرفته بود؛ دستی که به لبه کلاه برده بود آشکار می لرزید، یعنی می خواست بلرزد، تا حضرت اجل متوجه شود که چه شوکت و هیبتی دارد؛ مادر حرکتی کرد؛ پاسبان مانع شد... سپس، انگار خواب باشم و خواب بینم... صدای شلیک گلوله ای از کنار صف هوا را شکافت!...

جمعیت انگار دچار برق زدگی شده باشد برجای خود خشک شد؛ حضرت اجل برخلاف خرسی که در خواب دیده بودم نه تنها پیش نیامد بلکه تاتی تاتی کنان به سوی اتوموبیل گریخت... شلیک دیگر، و باز شلیک دیگر... و صدای داداش که گفت: «نف به این شانس!» و صدای جیغ مادر، که فضا را پر کرد...

جمعیت همانطور که ناگهان خشکش زده بود ناگهان به خود باز آمد: صف، اول فلج شد، و مثل زالویی که رویش نمک پاشیده باشند از هر طرف شکم داد و محتویات درونش را قی کرد... و از هم گسیخت. آن عده که پای گریز داشتند رو به رودخانه گریختند؛ چندی که دویدند چون خرگوشی که تازی به دنبالش باشد ایستادند و برگشتند؛ رئیس شهربانی که در این ضمن خطر را رفته پنداشته یا دیده بود به خود باز آمد و با صدایی آمرانه گفت: «بی - حرکت!» ته مانده صف ایستاد، بی حرکت - اما مرزد. برای حصول اطمینان از این بابت که خواب نیستم و خواب نمی بینم گونه ام را نیشگون گرفتم... نه، خواب نبودم! داداش تمام قد ایستاده بود، با رنگ و روی پریده و پارابلوم به دست؛ و اسماعیل خان به طرف ماشین اسکورت می دوید، و حضرت اجل به پشت اتوموبیل پناه می برد و مادر جیغ می کشید و دست و بال تکان می داد. همه این جریان ظرف چند ثانیه اتفاق افتاده بود. سه تیر بیشتر شلیک

نشده بود. خیال می‌کنم این بار داداش، به قول ابوالفتح خان براستی مرتکب «جهالت» شده بود: هر دو را، هم حضرت اجل و هم اسماعیل خان را، به نوبت هدف گرفته بود ...

«تف! ...» این صدای داداش بود. اول خواست فرار کند، اما دید به کجا؟ در آن دشت پناهی نبود — فرار تا کجا؟ به کجا؟ ... سراسیمه نگاهی به دوروبر کرد ... یک ثانیه ای ماند ... «بگیریدش!» پاسبانها به طرفش هجوم بردند؛ داداش مقاومتی نکرد، تنها کاری که کرد این بود که اسلحه را به دور سر گرداند و آن را با غیظ، با چشمان از حدقه درآمده، در حالی که آرواره زیرینش پیش آمده بود و چهره اش از شدت فشار دندانها تاب برداشته بود، به طرف حضرت اجل پرتاب کرد. اسلحه به شیشه ماشین خورد؛ شیشه شکست و فروریخت؛ پاسبانها داداش را از زمین کنند؛ مادر جیغ کشید، و خود را روی او انداخت؛ او را چسبیده بود و جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید و عریضه را تکان می‌داد. علی مدالی لگدی چند بر پهلو و پشت مادر کوفت، ولی مادر از داداش جدا شدنی نبود.

خطر که گذشت حضرت اجل از نولاستیک غرورش را باد کرد و رنگ‌ورویی از سرخ‌آبدان خیال دست و پا کرد و به صورت مالید، و دستی تکان داد — که نزدیک! و به رئیس شهربانی گفت که عریضه را از آن «زن» بگیرد — خیلی امیرانه ... آفرین! این را می‌گویند امیر لشکر، که در آن حال هم به فکر مردم است! اما خوب «از عظمت تا نکبت پله ای بیش نیست»، هر چند در مورد حضرت اجل سخن گفتن از این فاصله اصولاً مورد نداشت، چون عظمتش خصیصی و خودجوش نبود. با همان صدای گلوله اول آب‌ورنگی روکارور آمده بود و صد پله عظمت قلابی تا حقارت واقعی را در یک ثانیه پیموده بود ...

داداش برخاست؛ شلوارش را که خاک‌ی شده بود با بی‌اعتنایی تکاند. عریضه را از مادر گرفتند و به شخص حضرت اجل دادند، و مادر این را با چشم خودش دید — و این کلی کنار بود. در این ضمن اسکورت هم رسید. سربازها رسیده و نرسیده از کامیون پایین پریدند و از دور رو به جمعیت زانوزدند و لوله تفنگها را به جمعیت نشانه رفتند. حضرت اجل انگار خواسته باشد مگسی را از کنار گوشش بپراند دستی تکان داد — یعنی که لزومی ندارد ... اسماعیل خان چیزی به گروهبان و سربازها گفت، و سربازها بلند شدند، و داداش را که رنگ به صورتش نبود و یکهو قپیده شده بود و می‌لرزید در میان جیغها و فریادهای مادر به ماشین اسکورت بردند؛ از دور پیدا بود که دارند دستهایش را از پشت می‌بندند. سرانجام سوار کامیونش کردند، و کامیون به سوی

پادگان به راه افتاد. مادری که چند به دنبال کامیون بال زد و جیغ کشید - درست مثل مرغ خانه مان - و دست آخر خود را ولو کرد روی زمین. به اصطلاح خودش خود را انداخت روی چکمه های حضرت اجل. البته چکمه ای در کار نبود؛ چکمه، صفت اقتدار حضرت اجل بود... پاسبانها مانع شدند... مراسمی به عمل نیامد؛ حضرت اجل سوار ماشین شدند، و رفتند، و جمعیت دست از پا درازتر به شهر برگشت.

با هر وضعی بود مادر را به خانه آوردند - فیض الله خیاط زیر بغلش را گرفته بود، و او خاک بر سرش می ریخت، فریاد می کشید، صورتش را می خراشید، مویش را می کند، و بچه اش را می خواست. جمعیت چون ارتش شکست خورده، گله به گله، به سوی شهر روان بود. بحث بحث داداش بود... خدا رحم کرد... نزه خری بود... به وجه آنطرفتر خورده بود کارش را ساخته بود... جوان بزن بهادری بود... عین خیالش نبود!... با چه عصبانیتی تپانچه را کوبید تو سرش! معلوم بود دل خونی دارد (وزیر لب یکی دو ماشاالله، و پنهانی چند چشمخند).

زنها همه از خانه ها درآمده بودند. همین که پیشتر رفتیم مادر را در میان گرفتند و فیض الله را آزاد کردند. اول قدری آب به مادر خوراندند و تا حالش کمی جا بیاید و زانوانش قوی بگیرند او را دم در خانه خاله فاطمه نشانند. ملیحه گریبان و سراسیمه سر رسیده بود... عاقبت چند تایی از زنهای مادر را به خانه بردند. دوان دوان به دکان پیش آقا جان رفتیم... آقا جان را گرفته بودند! گریبان به خانه باز آمدم و خبر گرفتاری آقا جان را به مادر و ملیحه دادم. دوسه تایی از زنهای برای دلداری پیش مادر ماندند. مادر یقین داشت که پسرش را تا حالا در پادگان تیرباران کرده اند، و به سینه و ران خود می کوفت، و خود را می جنباند و زبان گرفته بود و آوازه می گرداند؛ و خاله فاطمه دلداری اش می داد: «نه، قربون شکلت... آگه خدای نکرده، زبانم لال، همچو پیش اومدی کرده بود صدایش می آمد... آخه «ساختمان»^۱ اونقدرها هم دور نیست... صدایش می آمد - خدا نکند!» اما پادگان دور بود، هر چند خود این حرفها برای دل مادر تسلائی بود، و او در وضعی بود که امید خود را در تأیید خلاف گفته های خود می جست و در کمترین نویدی بزرگترین امید را می بست «... نه، خدا نکند! تورا به خدا گل بهار از این نفوسهای بد نزن... جوان است... خداوند ایشاالله کمکش می کند!...»

بچه ها دم در بی تاب بودند و یک یک و دودو می آمدند، خود را دم در نشان

می‌دادند و تندی می‌گذشتند: آخر می‌خواستند بروم و از این داداشی که داشته‌ام و اینقدر با دل و جرأت بوده است که نه تنها به روی حضرت اجل تیر انداخته بلکه اسلحه خالی را هم حواله سرش داده است برایشان داستانها تعریف کنم ...

هنوز زمان درازی به نماز عصر مانده بود که یکهو صدای ماشینها همه را به خود باز آورد. چطور شده بود؟ چه پیش آمده بود؟ حضرت اجل برخلاف معمول به این زودی، آن هم بعد از ظهر، برمی‌گشت! دل مادر از جا کنده شد: چه به سر بچه اش - جواتش - دلبندهش ... آورده‌اند! و افتاد در خط غش و ضعف. از یک غش در نیامده در غش دیگر می‌افتاد - تا این که فیض الله نفس نفس زنان رسید و گفت که خودش، با آن دو تا چشمش، داداش را در کامیون سربازها دیده و هر چند با او آشنا نبوده برایش دست تکان داده و داداش هر چند او را نمی‌شناخته لبخند زده است. این را با هیجان تعریف کرد، و تعریف کرد که جلو ماشین حضرت اجل را هم به جای شیشه یک تکه مقوا چسبانده بودند. به چشم خودش دیده. و همین که چشم خودش با چشم ملیحه برخورد کرد چشم خودش بی اختیار به زیر افتاد، هر چند حالا می‌فهمم که اگر هم سرش را پایین نمی‌انداخت و چشم به زیر نمی‌افکند باز فرقی نمی‌کرد، چون به هر حال آنطور که می‌گویند عشق کور است ...

حالا دیگر در حیاط مانند سابق باز بود؛ مرغ هم رفته بود بیرون و جوجه اش سر به نیست شده بود! - جریان زغن و بردن جوجه را به توصیه خاله فاطمه از مادر پنهان داشتیم، که به قول او فال بد نزنند و خودش را با خودی و بیخودی، سر هیچ و پوچ، هلاک نکنند. در این ضمن مادر از ارسال نگاههای سرزنش آمیز به ملیحه غافل نبود: آخر بنا نبود او در را باز بگذارد یا از داداش غافل باشد. اما هر بار که تیر این نگاهها بر چهره ملیحه می‌نشست، طفلکی انگار «آب بند» استخراشکش را کشیده باشند جوی اشکش با فشار سرازیر می‌شد، هر چند مادر هنوز توصیه آقا جان را در گوش داشت و صریحاً چیزی نمی‌گفت. زنها نشسته بودند و گاه گریه می‌کردند و گاه با قربان صدقه رفتن استکانی چای به مادر می‌خوراندند، که باز صدای تراب‌تروپ آشنا به گوش رسید ...

جناب رئیس بود، آقای زمینی!

آمد و طبق معمول با کفش از روی گلیم گذشت و آن بالا بالاها در تکیه گاه پنجره نشست. زنها لچکها را روی پیشانی و بینی کشیدند و دنباله لچکها را به دندان گرفتند. جناب رئیس گفت که مایل است خانه خلوت باشد - و زنها ناگزیر رفتند. همین که آنها رفتند گفت که فقط مادر در اتاق بماند ... من و ملیحه را به

راهرو فرستاد، که پاسبانی آنجا بود. از مادر چیزهایی پرسیده بود که ما تا حالا هم نفهمیدیم چه بود و او چه جوابی داده بود، جز این که داداش کی آمده بود، و مادر در پاسخ غش و ضعف و زاری تحویل داده بود. ملیحه هم که همیشه آماده بود تا تلنگر می خورد جوی اشکش را سرازیر کند جواب درستی به او نداده بود: کی داداش را دیده بود — ندیده بود که ندیده بود، و گریه و گریه. جناب رئیس کلی از هوش و اخلاق من تعریف کرد، کلی هم تشویق کرد. گفت اگر درست جواب بدهم یک توپ فوتبال برایم می خرد، به چه گندگی — از آنهایی که میرزا کریم خرازی فروش تازگی آورده! و دو دستش را به اندازه ای که یک هندوانه بزرگ در آنها جا بگیرد از هم باز کرد و چشمانش را با اعجاب از هم گشود. ولی من ندیده بودم — هیچ چیز ندیده بودم. قیافه آقا جان با آن سری که در میان شانها فرو برده بود پیش چشمم بود. جناب رئیس گفت: «بگو بینم، وقتی اومد تورتی دروا کردی یا خواهرت؟» گفتم: «نمیدونم.» گفت: «چی رو نمیدونی؟» گفتم: «هیچی رو» گفت: «من چی گفتم، بگو!» گفتم: «همون که گفتمی — گفتمی کسی اومده خونه؟ غیر از آقای ابوالفتح خان کسی نیومده ... به خدا!» گفت: «نفهمیدم، گفتمی بعد از نماز عشا بود یا قبل از نماز عشا؟» من چنین چیزی نگفته بودم. باز گفت: «مادر خیلی خوشحال شد؟» و خودش با خودش گفت: «خوب معلومه، معلومه که خوشحال میشه، مگه نه؟» درست نوک زبانم بود که بگویم: «نه، حالش بهم خورد ...» خدا رحم کرد. در عوض گفتم: «برا چی خوشحال بشه؟» گفت: «برای اومدن داداش دیگه!» گفتم: «به خدا من کسی رو ندیده ام ... به پیغمبر ندیده ام ...» گفت: «اگه گفتمی وقتی اومد قیافه آقا جان چه جوری بود میگم خیلی باهوشی!» گفتم: «به خدا من ندیدم ... آقای ابوالفتح خان بود ... به خدا اونم بود ...» گفت: «کی؟» گفتم: «مف — مف ... ابوالفتح خان!» و زدم زیر گریه. گریه ام هم دروغکی نبود — راست راستکی گریه می کردم: گریه می کردم و هق می زدم «هک — هک!» و آستینم را به بینی و دهانم می کشیدم «هک — هک!». جناب رئیس اوقاتش تلخ شد، و بلند شد و رفت.

آن وقتها جامعه پیشرفت چندانی نکرده بود و بودن داداش در خانه هر چند خالی از گرفتاری نبود ولی گویا در اصل از نظر قانون جرم نبود و پسر یا دختری برادر اگر در خانه پدر یا برادر یا خواهر مخفی می شدند هر جرمی هم که مرتکب شده بودند به پدر و برادر یا خواهر کاری نداشتند. این را از سعید بیگ نواقل شنیدیم. او یک کتاب قانون داشت؛ برای مردم عرضحال می نوشت. شاید هم به این علت بود که آقا جان را

مرخص کردند.

شب هنگام وقتی آقا جان آمد انگار نیمی از ناراحتیها برطرف شد، و مادر که پس از رفتن زنها و جناب رئیس محض دل ملیحه و من به خودش فشار می‌آورد و خودداری می‌کرد تا آقا جان را دید از نوبی تاب و بی قرار شد. آقا جان با تمام ناراحتیهایی که داشت هیچ وقت به روی مادر نیاورد و نگفت که تقصیر از او بوده و اگر همان شب گذاشته بود داداش رفته بود این واقعه پیش نمی‌آمد. از آن به بعد هم هرگز اشاره‌ای به این مطلب نکرد — و مادر این را خوب می‌دانست. به هر حال، معلوم شد از آقا جان هم همان چیزهایی را پرسیده‌اند که از ما پرسیده بودند و آقا جان مانند ما همه چیز را انکار کرده بود و ابوالفتح خان و زینال را شاهد آورده بود، و فکر می‌کرد که آنها هم اظهاراتش را تأیید کرده‌اند... در آنجا نگرانی‌ش همه از بابت ما بوده که نکند ندانسته بند را به آب بدهیم، و خدا را شکر کرد از این که این بخش از جریان بخیر گذشته بود، و تأکید کرد از این به بعد هم پیش احدی از آمدن داداش لب از لب باز نکنیم و هر که پرسید همان حرفها را تکرار کنیم و بگوییم ندیده‌ایم که ندیده‌ایم.

مادر و آقا جان حالا می‌فهمیدند که چرا شب قبل داداش آنهمه آنها را بوسیده بود... «بمیرم الهی، بوسه خدا حافظی بود!» حالا متوجه می‌شدند که از همان وقت که خبر تشریف‌فرمایی را شنیده بود تصمیمش را گرفته بود. برای همین بود که بی‌درنگ پیراهن و زیرشلواری خودش را پوشیده بود و پیراهن و زیرشلواری آقا جان را درآورده بود! (که البته مادر از همان لحظه آنها را مصادره کرد و با کارنامه‌های داداش و مقداری برگ گل خشکیده آنها را در ته مجری بایگانی کرد). باری معلوم شد که داداش در پستو دراز کشیده بوده؛ یکبار که ملیحه رفته و به او سرزده تا ببیند کاری دارد یا چیزی می‌خواهد خودش را به خواب زده؛ بعد از این که او رفته از پنجره مراقب بوده و همین که ماشین حضرت اجل از حاشیه باغ پیدایش شده با در نظر گرفتن فاصله خانه تا رودخانه و آهنگ حرکت ماشین و با توجه به این که حواسها همه متوجه او است از غیبت ملیحه استفاده کرده و یواشکی از خانه درآمده — و خود را به کنار رودخانه رسانده، و تا صدای تیرها بلند نشده ملیحه متوجه غیبتش نشده بود. با شنیدن صدای تیرها ملیحه رفته بود او را بیدار کند و به او خبر بدهد، که دیده نیست، و تازه آن وقت بوده که شستش خبردار شده!

در اداره پیش بابا نشسته بودم که پاسبانی آمد و گفت: «حضرت اجل تشریف می آورند.» بابا دردم بنا کرد به خواندن آیت الکرسی، و دمیدن به خود، از ترس این که مبادا این بار حضرت اجل اراده فرمایند و بر پایه سوءظنی احتمالی او را در کامیون اسکورت بیندازند و با خود ببرند — هیچ جای اعتبار نبود. آنطور که از خودش شنیدم دفعه پیش که تشریف آورده بودند توسط اسماعیل خان، کار گزارش، پیغام «ملاطفت آمیز» فرستاده بودند: اسماعیل خان گفته بود که حضرت اجل احوالش را پرسیده اند. احوال بابا را! آن هم از چه کسی، از اسماعیل خان! درست مثل این که گرگی احوال گوسفندی را پرسیده باشد، آن هم نه از چوپان، که عملاً در این گله وجود نداشت، و هیچ وقت هم وجود نداشته — و بابا این را اکنون خوب احساس می کرد — بلکه از شغال، که پس مانده لاشه را می خورد. بابا گویا بیست و پنج تومان به اسماعیل خان داده بود که لطف کند و سروته قضیه را یک جوری هم بیاورد، هر چند توقع خود حضرت اجل هم از مبلغی دو برابر این بیشتر نبود؛ و اسماعیل خان قول داده بود که هر وقت عنایت حضرت اجل گل کرد و یادی از او کرد حرف توی حرف بیاورد و خیالش را از او منحرف کند، تا خیال بابا همچنان همیشه مشغول باشد، و پرونده امر همچنان مفتوح باشد ...

بابا پس از تعویض لباس آیت الکرسی خوانان به کنار رودخانه رفت. به توصیه او من در خانه ماندم. نیم ساعتی به ظهر مانده بود که با رنگ و روی پریده، ورد خوانان، به خانه باز آمد. در پاسخ به سؤال من به اختصار گفت که واقعه ای در کنار رودخانه روی داده، و ورد خواندن و دمیدن به خود را ادامه داد. ظاهراً من لیخندی زده بودم، چون بابا از کوره در رفت. گفت: «توبچه ای؛ هنوز بچه ای، نمی فهمی! ...» و من نفهمیدم چه را نمی فهمم؛ پی گیری هم نکردم ...

به بازار رفتم، و جریان را در روایات مختلف از مردم شنیدم. ما حصل داستان این بود که جوانی متهم به قتل خواهرش در خانه کلایی رجب، ناگهان، درست

هنگام تشریف‌فرمایی حضرت اجل، چون جتی که مویش را آتش زده باشند در کنار رودخانه سبز شده و به حضرت اجل تیراندازی کرده و چون تیرش تمام شده هفت تیر را حواله سر حضرت اجل داده و شیشه جلواتومبیل را شکسته است. روایتها، اگرچه مختلف، وجوه مشترکی با هم داشتند؛ در همه آنها جوانی که تیراندازی کرده بود جوانی زیبا و خوش آب و رنگ و گستاخ بود؛ حضرت اجل همین که جوان را دیده بود و صدای تیراندازی را شنیده بود خود را باخته بود و با مکافاتنی فرار کرده بود و به پشت ماشین پناه برده بود؛ اسماعیل خان که اسماً «پیشمرگ» یا محافظ شخصی حضرت اجل بود او را گذاشته بود و دررفته بود؛ هیچکس دست به اسلحه نبرده بود، در حالی که هم اسماعیل خان هم رئیس شهربانی، هم پاسبانها — همه — اسلحه به کمر داشتند. اسکورت هم دیر جنبیده بود. جوان، پسر اکبر عجم پاره دوز بود، که مردی از اهالی همدان یا اطراف همدان بود — ساعتی پیش اکبر عجم را گرفته بودند؛ گویا قبلاً هم چندین بار او را بازداشت کرده و خانه اش را تفتیش کرده بودند. شایعه‌ای ناگهان در افواه افتاده بود که مثل هر شایعه‌ای مرکز نشر و صدور آن معلوم نبود. شایعه می‌گفت که حضرت اجل به جوان «چشم» داشته و او را حبس کرده، و خواهر جوان برای رهایی برادر، خود را در آغوش این و آن انداخته و سرانجام از خانه کلایی رجب سر در آورده و جوان خواسته انتقام خود و خواهرش را بگیرد، که کار به اینجا کشیده بود. اسلحه را از کجا آورده بود؟ — کسی بطور قطع نمی‌دانست. شاید از سربازخانه‌ای که در آن زندانی بوده سرقت کرده بود، یا شاید هم از چته‌ها خریده بود؛ ولی به چته‌ها چگونه دسترسی پیدا کرده بود؟ بعدها آنطور که بابا برای آقای صفوتی تعریف کرد گویا از آقای زمینی، رئیس تأمینات، شنیده بود که جوان اسلحه را از قراولخانه سرپرده حضرت اجل دزدیده بود. من برادر کوچکش را می‌شناختم. به امید این که او را بینم و چیزی از او در بیاورم از بازار پایین آمدم. دکان پدرش روی مسجد جامع بود ... دکان بسته بود؛ حسین را هم ندیدم ... به خانه مادر بزرگ رفتم — مادر بزرگ کعب‌الاجبار بود. به علاوه خانه اش روی خانه اکبر عجم بود، و با خانواده رفت و آمد داشت. مادر بزرگ خانه نبود، و از خانه اکبر عجم صدای شیون و زاری بلند بود — بی‌گمان همانجا بود.

بعد از ظهر بود که خبر آوردند حضرت اجل تشریف برده‌اند ... بی‌تشریفات بدرقه! این از عجایب روزگار بود، اما شگفتا به عوض آنکه تعجبی ناخوشایند در بابا برانگیزد آرامش خاطری به او بخشید، هر چند باز از این که ممکن است این واقعه موجب غضب و سختگیری شود خیالش همچنان ناراحت بود، و هرازگاه با

آیت الکرسی یا قل هو اللہی بخشهای ضعیف دفاع ذهن را تقویت می‌کرد. ظاهراً به منظور به دست آوردن خبری، یا سبک کردن بار ذهن، حوالی عصر گفت بروم و از قول او از آقای صفوتی و خانواده خواهش کنم برای شام به خانه ما تشریف بیاورند.

رفتم. گماشته به آقای صفوتی اطلاع داد. آقای صفوتی به راهرو آمد، و مرا به اتاق روبه روی اتاق اقدس خانم برد. پیدا بود که تازه از بیرون آمده است؛ لباس کامل به تن داشت و چکمه‌هاش گرد و خاکی بود. از لای در اقدس خانم را دیدم که با قیافه تلخ — و ظاهراً گریه آلود — خود را در چادر نمازی فلفل نمکی پیچیده بود. اما عزیزه خانم لباس مهمانی به تن داشت. ظاهراً یا به جایی می‌رفت یا که تازه از جایی آمده بود. آرایش هم کرده بود. پیغام بابا را رساندم. آقای صفوتی با قیافه‌ای که نشان می‌داد مایل است هر چه زودتر مرا از سرباز کند با همان صدای وزوز و حروف سینی که سوت کشان از لای دو دندان پیشین رها می‌کرد گفت: «به آقا سلام برسون، بگو که متأسفانه امشب گرفتارم، ممکنه هر آن احضار بفرمان ...»

یادآوری کردم که گویا حضرت اجل تشریف برده‌اند. گفت: «میدونم، میدونم ... حالا از اونجا میام. شما همینوبه آقا بگید ...» و با قیافه‌ای اندیشه‌مند، در حالی که سربه زیر داشت، افزود: «فردا هم گرفتارم — ولی پس فردا شب چشم ... خدمتتون می‌رسیم.» این را گفت و به اتاق دیگر رفت و پس از یکچند بگومگوبه اقدس خانم، که من از علت آن سردرنیاوردم، برگشت و گفت: «آره، سلام برسون؛ بگو پس فردا شب چشم ... به هر حال خدمتتون می‌رسیم ...» قیافه عزیزه خانم برافروخته بود: از خشم یا شرم، نمی‌دانم. ولی هرچه بود او را دوچندان زیبا کرده بود. لبخندی تحویل گرفتم و رفتم ...

آن دوروز هم گذشت؛ روز موعود رسید که بنا بود شب، آقای صفوتی و خانواده برای شام به خانه ما بیایند. در این دوروز، بابا هرچند روحیه اش بهتر شده بود اما در آتش کنجکاوی می‌سوخت، خاصه که آقای زمینی هم رونشان نداده بود. شب که عرقش را می‌خورد به فکر فرو می‌رفت و همچون شطرنج بازی که بخواهد حرکات آینده حریف را دریابد در عرصه ذهن و حرکت احتمالی مهره‌های مفروض خیره می‌شد؛ حتی گرداندن تسبیح را هم از یاد می‌برد، دیگر چه رسد به سربسر گذاشتن و دست انداختن و خندیدن — دست انداختن من و خندیدن به من ...، بعد از ظهر باز گفت بروم و به آقای صفوتی یادآوری کنم، مبادا فراموش کرده باشد. آقای صفوتی را در بازار گیر آوردم. ظاهراً همچنان گرفته و بی‌دل و دماغ بود. جریان را به او یادآوری کردم. گفت: «سلام به آقا برسون، بگو چشم — من و عزیزه خدمت می‌دهسیم؛ ولی

اقدس ممکنه نتونه بیاد، حالش زیاد خوش نیست.» و پس از لحظه ای چند افزود:
 «شاید هم اومد ... به هر حال، مهم نیست ... خدمت می‌رسیم، چشم.»

به خانه آمدم؛ بابا خوشحال شد، انگار نه حضرت اجلی آمده و نه حضرت اجلی رفته. برای حفظ ظاهر به نامادری گفت که «به هر حال تو بعد از ظهر، دمدمهای عصر، برو و به اقدس خانم تکلیف کن که او هم بیاید. بگو تشریف بیاورید، اگر هم کسالتی دارید وسیله استراحتتان را همین جا فراهم می‌کنیم ... خانه ما و خانه آنها نداریم ... خانه ما هم متعلق به شما است.» و افزود: «این چیزهایی را که گفتم می‌توانی سر هم کنی؟ اگر نمی‌توانی ابراهیم را با خودت ببر ... ولی حتماً برو، صورت خوشی ندارد.»

نامادری گفت: «نه آقا، دیگه تا این اندازه را بلدم!»

البته من می‌دانستم، بابا هم می‌دانست - حتماً هم می‌دانست - که اگر اقدس خانم چینی بود و نامادری کلمه ای از هیچ زبانی، حتی کردی، به گوشش نخورده بود باز به نحوی، یا لال بازی و بازیگری هم شده بود به او حالی می‌کرد، و چه بسا او را از خانه می‌کند و میدان را به یکه تازی عزیزه خانم بازنمی‌گذاشت.

بابا تکرار کرد: «بگو تشریف بیاورید، وسیله استراحتتان را همین جا فراهم می‌کنیم. آمد آمد نیامد نیامد. ما وظیفه مان را انجام داده ایم ...» و پس از اندک مکثی، انگار بی اندیشه، با بی‌اعتنایی افزود: «زیاد هم لی لی به لالاش نذار، خودت را کوچک نکن ... اینها را هم نباید زیاد پییزی به پالانشان گذاشت - آمد آمد نیامد نیامد ... زیاد هم اصرار نکن ...»

نامادری رفت و برخلاف انتظار بابا، ساعتی بعد به اتفاق اقدس خانم و عزیزه خانم و آقای صفوتی باز آمد ... نشستند به عرق خوردن. آقای صفوتی هنوز درست از تکان واقعه به خود نیامده بود، اما ظاهراً خیالش از بابت تعویض جناب سرهنگ و بالنتیجه تزلزل وضع خودش راحت بود، بخصوص که برای زهرچشم گرفتن از منطقه، صبح، قاچاقچی مسلحی را که چندی پیش دستگیر شده بود و شب قبل حضرت اجل او را از مرکز لشکر باز فرستاده بود به دار آویخته بودند. عزیزه خانم آرایش تمام کرده بود:

بلوز صورتی ظریف و خوشرنگی پوشیده بود. گردن بلندش، با آن زنجیر ظریف طلا و «قلبی» که در انتهای آن بود و با هر کلام و خنده از خواب می‌جست، بی‌گمان دل هر بیننده ای را از خواب می‌جهاند. اقدس خانم هم، شاید در اثر چشم همچشمی، هفت

قلم آرایش کرده بود، و شوخیهای مردانه با بابا و من می‌کرد. چیزهایی می‌گفت که بینی آدم تیر می‌کشید: «این زنهای پاچه ورمالیده و پاردم ساییده» — با نیم‌نگاهی به عزیزه خانم — «هار شدن! یه گردن کلفتی میخوان مثل تو که از پستان بر بیاد و همچین...!» وای... من که از خجالت آب می‌شدم! عزیزه خانم هم سرخ می‌شد مثل لبو، و سرخ شدنش نه این که از زیباییش نمی‌کاست بلکه آن را بیشتر هم می‌کرد. این متلکها اگر تأثیری داشت این بود که او را در لوندی گستاخ تر می‌کرد. به هر حال، سفره شام گسترده شد. اما سر شام چیز زیادی گفته نشد. تا این که بساط تریاک پهن شد.

بحث آن شب در قلمرو اجتماعی بود، به سیاست خارجی نکشید: ظاهراً سیاست داخلی هنوز اولویتش را حفظ کرده بود. حالا دیگر مهم نبود که اعلیحضرت خودمان اراده کنند به کمک هیتلر عراق را بگیرند، و شهر کوچک ما مرکز لشکریا احیاناً سپاه بشود و به تبع آن قلمرو اداری اشخاص به آن نسبت توسعه یابد یا نیابد؛ مسأله مسأله منطقه بود. آقای صفوتی معتقد بود — با قیافه‌ای که نشان می‌داد این اعتقاد را از منبع ذی‌صلاحی استخراج کرده است... معتقد بود که حضرت اجل تصمیمات سختی در مورد شهر و منطقه گرفته اند. و گفت: «آه، این خط و این نشون...» و خط و نشان را با سر انگشت روی گل قالی مشخص کرد. سپس انگار به یاد قرار مهمی افتاده باشد که تاریخش را فراموش کرده است یا در مورد آن ابهام دارد پرسید — از جمع — «امروز چه روزی است؟» گفتم: «سه شنبه بیستم خرداد...» آقای صفوتی با قیافه‌ای عالمانه، و در عین حال پر خاشجوه، گفت: «امروز سه شنبه بیستم خرداد است... ملتفت عرضم باشید...» این بار خطابش به بابا بود: «یادتون باشد، شبی است نشستیم دور هم و داریم گپ می‌زنیم... ببینید چه عرض می‌کنم. تسمه‌ای از گرده خلق الله بکشند که ای والله بگند! پیش درآمدش هم همین جریان امروز، که ملاحظه فرمودید!...» و پس از مختصر مکشی افزود: «بله، هنوز اول عشق است... خیال می‌کنم به جناب سرهنگ کارت بلاتش^۱ داده...» کارت بلاتش اصطلاحی بود که امسال در غیاب من از تهران وارد شده بود و رؤسا ضمن صحبت، بجا و بیجا، در کلام می‌گنجاندند تا بدان وسیله همپایی خود را با جریاناتی که در تهران می‌گذشت به شنونده یادآوری کنند.

بابا گفت: «خلق الله بیچاره چه تقصیر دارند؟...»

۱. Carte blanche، اختیار تام یا نامحدود.

«اختیار دارید! آگه بنا باشد هر جلمبری به ترقه گیر بیاره و بخواد هر جا که میلس کشید درش کنه اونوقت مملکت میشه حسینقلی خانی؛ وضعی تو مملکت پیش میاد که سنگ صاحبشون شناسه!»

عزیزه خانم هم بر همین عقیده بود: «نکبتها! ... وال - لا!» و لبانش را با اوقات تلخی ای - که بسیار شیرین بود - غنچه کرد.

اما اقدس خانم سخت موافق بود. «خوب کرد، قربون اون دستاش برم ... ولی خوب، چه فایده؛ اینا شانسون مثل خوداشون، عین سگ ولگرد، مدام وق میزنه!» («اینها»، حضرت اجل و جناب سرهنگ، و البته آقای صفوتی و عزیزه خانم بودند.) «دلم میخاس عدل می خورد تخت پیشونیش، تا می فهمید یه من ماست چند سیر کره میده! ... نمیدونستم، آگه میدونستم یه گوسفند نذر می کردم! ... ولی خوب، چه فایده. آخ آگه مرد بودم کت و کوپال تو رو داشتم! ...»

این جمله آخر خطاب به من بود، که حمالی این صاحب مرده ها بر دوشم افتاده بود.

آقای صفوتی به شدت ناراحت شد، پوست سرش از زیر موهای ضعیف و تئکش قرمزی می زد. اقدس خانم نگاهی فاتحانه به دورتادور افکند. اما آقای صفوتی از کوره در نرفت. گفت: «ببین، اقدس جون، صد بار بهت گفتم؛ تو با این حرفهات یه وقت کار دست خودت و من میدی. این بار چندمه - اصلاً من نفهمیدم، نمی فهمم حرف حساب تو چیه، و چی میخوای بگی؟ ... جز این که شاید میخوای این خونه زندگی و یه لقمه نونی که داریم از دستمون بره!»

اقدس خانم خنده سردی تحویل داد، و گفت: «خودم می فهمم چی دارم میگم! آره، جون خودت، تو خیلی ساده ای، خیلی چیزها رو نمی فهمی - بمیرم برات! ... نه، خیلی خوب هم می فهمی! شماها مثل اون کبکه سرتونو کردین زیر برف و خیال می کنین کسی شمارو نمی بینه. نه، جونم، خیلی خوب هم می بینند ... شمارو هم می بینند، دیگران هم می بینند - هم!» و سری به طعنه تکان داد «هم!» به قول بعضیها وال - لا! این «دیگرون» و این «بعضیها» کسی بجز خانم بغل دستی من نبود.

بابا برای این که قضیه را درز بگیرد زودی بست اقدس خانم را چسباند، و نگاهی به من کرد، یعنی که چرا همین طور نشسته ام و به قول او آب از لب و لوجه ام راه افتاده و نیشم را تا بنا گوش وا کرده ام؛ چرا گرامافون را راه نمی اندازم؟ گرامافون را راه انداختم و صفحه «شد خزان گلشن آشنایی» را گذاشتم، که تازه آمده بود و آخرین

کلام در عرصه موسیقی بود: همین که آن را می شنیدی بی اختیار با آن دم می گرفتی. آقای صفوتی با این که قدری حرص و جوش خورد سرانجام زیر لب با بدیع زاده هماواز شد. لبها و چشمان عزیزه خانم و جنبش خفیف بالا تنه اش نیز حکایت از همین هماوایی داشت. اقدس خانم خواست دنباله مطلب را بگیرد، اما بابا مصر بود که حقه سرد می شود. عزیزه خانم در ضمن از گرمی هوا شکایت داشت و با بادبزن سینه و گردنش را باد می زد، و هرازگاه از گلهای پیراهن چیت نامادری تعریف می کرد. بابا معطل نکرد و با فواصلی کوتاه بستهای دوم و سوم را هم برای اقدس خانم چسباند و او را راهی عالم هیروت کرد. در این ضمن آقای صفوتی تعریفها کرد از ابهت حضرت اجل ... «عین برج زهرمار...» و با سربه عزیزه خانم اشاره کرد و به لحنی فرونشسته افزود: «عزیزی هم بودش ... عین برج زهرمار!»

در جواب به نگاه پرسش آمیز بابا، گفت: «رفته بود به خانم جناب سرهنگ کمک کنه...» سکوت. جمله آخر، انگار از بیراهه، به ساحت ذهن اقدس خانم راه یافته بود، زیرا ناگهان از چرت درآمد و صدایش به پیشواز سکوت آمد. با چشمانی که پلکشان سنگینی می کرد، به لحنی معنی دار گفت: «آره، رفته بود کمک کنه!» و باز در چرت رفت. بعدها از زن بابا شنیدم که گفت از اقدس خانم شنیده که آقای صفوتی عزیزه خانم را برده بوده که وقتی حضرت اجل استراحت می کند او را باد بزند، یا پاهایش را بمالد! ... من صفحه را عوض کردم؛ بابا نگاه تأیید آمیزی متوجهم کرد.

آقای صفوتی در دنباله سخن با همان لحن فرونشسته گفت: «بله، خیال می کنند بلا نسبت گهی میتونند بخورند. اونطور که شنیدم ... و حتم دارم ... چون میدونم غیر از اینهم نمیتونه باشه ... هوم، اونهم با چه کسی؟! کسی که زندگیش تو گلوله توپ و تفنگ و خمپاره گذشته و صدها بار گلوله مثل رگبار تگرگ از بیخ این دو تا گوشش «ویژری» رد شده ... شنیدم انگار تو میدان مشق باشند و سان ببینند، شق ورق، مثل رستم دستان اومده اند جلوصف و عریضه را از دست مادره گرفته اند، و حتی به روی جوانک ابله لبخند هم زده اند...»

آقای صفوتی انگار به قول معروف حق نداشت — یعنی مجاز نبود؛ چون البته «حقی» نبود که باشد و به غیر از او و امثال او متعلق به کسان دیگری باشد. اما او و امثال او خصوصاً این حق را نداشتند که نشان بدهند ترسیده اند. این دیگر به صیانت نفس مربوط می شد، بنابراین در اساس یک حق طبیعی بود. مثل خروسی که با خروس دیگر می جنگد و مدام نوک بر زمین می زند و در عین حال که وانمود می کند خیالش نیست و اهمیت نمی دهد و یافتن و برچیدن دانه را بر شخصیت و وجود حریف ترجیح

می‌دهد، در حالی که آنی حریف را از نظر دور نمی‌دارد، و از زیر چشم، از راست و از چپ، او را می‌پاید به این امید که نطفهٔ ترس یا ضعف را در ذهن او کشف کند... آری، او هم حق نداشت کاری کند که کسی نطفهٔ ترس را نه در او به طریق اولی در جناب سرهنگ و حضرت اجل و نهایتاً «دولت» کشف کند. اما با این همه بد شده بود — گویا حضرت اجل در مقابل خطر مرگ کوتاه آمده بود، اگرچه از همین حالا داستانهایی ساخته می‌شد در این باره که حضرت اجل با چه متانتی، مادر جوانک را صدا زده بود و چگونه عریضه را شخصاً از دستش گرفته بود و چگونه انگار پدری مهربان که بر خطای ناشی از طغیان جوانی پسرش لبخند زند بروی جوانک لبخند زده بود و مانع از بد رفتاری مأموران با او شده بود. به هر حال، تعبیر این عمل و منشأ پیدایش این افسانه هم باز این بود که ایشان هم «حق» ندارند با بروز دادن ترس خود ترس دیگران را بریزند.

بابا که خود در مراسم استقبال حضور داشته بود در پاسخ به نگاه پرسش آمیز آقای صفوتی سخنان او را به طرز مبهمی تأیید کرد، یعنی در واقع چیز به درد بخوری نگفت — شاید او هم حق نداشت، چون به هر دو گروه تعلق داشت: هم به مردم منطقه هم به دولت. همچنانکه به حقیقت و افور و رمی رفت و با چشم به من اشاره می‌کرد که صدای گرامافون را کمتر کنم گفت: «بله — بله... خوب... ولی — اما...»

آقای صفوتی گفت: «عرض کردم، تازه این اول بسم الله است... این رشته سر دراز دارد — عرض کردم، این پیش در آمدش بود.»

از کنار گرامافون، بی اندیشه، گفتم: «ولی مردم می‌گفتند همین که صدای تیر بلند شده حضرت اجل در رفته...»

تا این را گفتم بابا چنان نگاه تندی بهم انداخت که یخ کردم، و نتوانستم جمله را تمام کنم، و آقای صفوتی براق شد و گفت: «پس نه، می‌خواستی همینطور ایسته و سینه شو بیده جلو گلوله... اونم گلوله اون جلمبر!؟ بچه ای تو، مگه!» و چشمانش را غلتاند، و نگاهش را متوجه سینی منقل کرد.

اقدس خانم از چرت در آمد. گفت: «درست گفته اند. یه تیر که بندازی همه این پاندا... پاسبانا و افسرها می‌شاشند تو تنبوناشون...» لفظی که خواسته بود بکار ببرد ظاهراً پاندا ز بود، که به پاسبان تبدیل شد. «... حالا باید از «خانوما» — خانم جناب سرهنگ و سایر «خانوما» و قمرساقهای مثل اون اسماعیل خان پرسید که تا حالا چند تا زیر شلواری عوض کرده!»

کاسه کوزه‌ها سر من بیچاره شکست. تاب دهان اقدس خانم هنگام ادای

کلمه «خانوما» و آهنگ طعن آمیز کلمه و چپ‌چپ نگاه کردن‌های بابا و چشم به زیر انداختن‌های آقای صفوتی و سرخ شدن‌های عزیزه خانم همه نشان می‌داد که دسته گلی به آب داده‌ام که با صد «خزان آشنایی» هم پَرپَر شدنی نیست. صفحه را گذاشتم... آقای صفوتی با قوطی سیگار طلایش بازی می‌کرد، و چیزی نمی‌گفت. ما هم همه، از بابا گرفته تا زن بابا و من، تظاهر به خنگی و نفهمی می‌کردیم — انگار مثنی شاعر که به فرضیه نسبت اینشتین گوش فرا داده باشیم. عزیزه خانم برخاست، و از دست گرما به حیاط پناه برد. خانه ما باغ نداشت، و او به باغ و سبزه و هوای خنک عادت داشت. بابا به لحنی بالنسبه تند گفت: «بلند شو بین خانم کاری ندارند... در خدمتشان برو — شاید کاری داشته باشند.»

کار، ظاهراً آب کردن آفتابه بود، که ممکن بود دختر خدمتکار نفهمد، و افتخار آن به تبع زبان دانی نصیب من گردد. عزیزه خانم کاری نداشت، گفت که گرمش است، می‌خواهد هوایی بخورد، و فهماند که ایرادی ندارد به این که من هم بمانم. مدتی ماندیم، و با هم از این در و آن در صحبت کردیم — یعنی در واقع از یک در؛ او چیزهایی می‌پرسید و من جواب می‌دادم. چیزهایی که می‌پرسید بیشتر از درسی بود که می‌خواندم و این که چند سال دیگر باید در مرکز استان بمانم، و بعد چه می‌خواهم بکنم. ظاهراً به این وسیله می‌خواست بچه بودنم را به من یادآور شود. پیدا بود که خوارقی را که اقدس خانم در گرما گرم خشم به من نسبت داده بود از پایه پذیرفته بود. من هم البته آن وقتها توجهی به این ریزه کاریها نداشتم که خود را درشت فرا بنمایم. پس از ربع ساعتی در منتهای حسادت و حسرت بابا به اتاق باز آمدیم. او هم نشست و به خواهش بابا بست معمولش را با همان لب غنچه کردنها و پک زدنهای سیگاری و پستانکی زد، و روشن شد.

آقای صفوتی در دنباله سخنانی که من نشنیده بودم گفت که خلاصه بلایی آمده بود که بحمدالله به خیر گذشته بود؛ جناب سرهنگ گوسفندی کشته بود و گفته بود خونس را به لاستیکهای اتوموبیل حضرت اجل پاشیده بودند؛ او هم یعنی آقای صفوتی نذر کرده بود؛ اما دلش همچنان قرص بود، که بله، حالا ملتفت عرضش باشیم — بفرمایید، پیش در آمدش هم همین اعدام امروز...

اتفاقاً همان روز ظهر با بابا پیش پسر عموی بزرگش رفته بودیم که تازه از ده آمده بود — شاید هم او را آورده بودند که پولی از او بگیرند، چون جوان معدوم رعیت او بود. حسین سبیل، برادر جوان معدوم، نوکرو «چای پز» پسر عمو بود. او هم بود، ایستاده بود؛ به دیوار تکیه داده بود؛ دستی را در پرتالاش فرو کرده بود و آرام آرام اشک

می ریخت. مواقعی که خم می شد و استکان چای را جلو ما می گذاشت یا استکانهای خالی را از جلومان برمی داشت نم گریبانش که خیس اشک بود نشان می داد که دیری است از گریستن فارغ نبوده است. پسر عمو هم بسیار ناراحت بود. معلوم شد که قضیه دستگیری قاچاقچی هم در اصل شاهکار امنیه ها یا به قول عوام «دولت» نبوده است. پسر عمو برای بابا تعریف کرد: «... نشسته بودم چای می خوردم...» نخواست بگوید پای منقل بوده و تریاک می کشیده که جریان برخورد را به او اطلاع داده اند. «چای می خوردم، که سواری آمد. گفتم بروند ببینند کیست، هر چند معلوم هم بود — چون لباسش آبی بود؛ معلوم بود امنیه است. صدای تیراندازی را می شنیدیم. برخورد در دامنه کوه روبه رویی روی داده بود، ولی ما طبق معمول مداخله ای نداشتیم، یعنی نمی توانستیم هم داشته باشیم — چون تفنگی نداشتیم. تازه آن یکی دو حسن موسایی را هم که داریم و قایم کرده ایم اگر در بیاوریم تا خودشان را از مخمصه نجات بدهیم همین که کارشان گذشت شرم و حیایی را که هرگز نداشته اند کنار می گذارند، و اسلحه را به نام «غیرمجاز» ضبط می کنند — آن وقت دیبا! ... بله، امنیه آمد و گفت که گروه بان فلان سلام رسانده و خواهش کرده که تشریف بیاورید... الحکم لله. گفتم اسبم را زین کردند و سوار شدم، و با یکی از نوکرها رفتم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید... برخورد شده بود؛ امنیه ها خودشان را پشت سنگها قایم کرده بودند و طبق معمول به آسمان تیر می انداختند... آن کره خر... آن...» منظورش «عبدالله» برادر به دار آویخته حسین بود. اما پسر عمو با تأثر و خشمی که با این سخنان درمی آمیخت زهر کلام را می گرفت، درست مثل خویشاوند دلسوزی که با خشم از خطای خویشاوندی در گذشته سخن بدارد. «... احمق تا مرا دید از پشت سنگ درآمد — در حالی که جایش خوب و مسلط بود، و هیچ نیازی به این کار نبود. می توانست همانجا بماند. حداکثر کاری که می کردند این بود که دست به دامن من بشوند و خواهش کنند بروم و ردش کنم. منتهای امر این بود که اجناس را بگذارد و خودش به نحوی در برود...» بله، از پشت سنگ درآمد، و مثل فرفره، بدو، به طرف من آمد. من تا او را دیدم متوجه اشتباهش شدم. رکاب زدم و چارنعل رو به او تاختم، و در حالی که سعی می کردم امنیه ها متوجه نشوند داد زدم: «برو — برگرد — برگرد کره خر — طرف من نیا!» ولی مگر می فهمید! خوب دیگر، مقدر چنین بود... حالا من، انگار او را نمی بینم، چارنعل می روم — و آقا به دنبالم. تا این که بالاخره اسب را نگه داشتم، و آقا شریف آورد و دو دست اسب را بغل کرد، و گفت: «آقا، من هستم!» گفتم: «کره خر پدرسگ، گفتم برو... چرا آمدی؟» و آقا باز می فرمود: «آقا، منم!» در این ضمن

جناب گروهبان شرفی هم تشریف سگشان را آوردند، و آقا را «دستگیر» فرمودند! ناچار گفتم تفنگش را به او بدهد - کار دیگری نمی‌شد کرد. یکی از این «خان گلدی»^۱ها دستش بود ... بله، این هم از شاهکار آقا! ... بعدش هم البته خیلی تلاش کردم که جریان را یک جوری رفع و رجوع کنم و تفنگ را یک جوری سر به نیست کنم ... پولی هم به گروهبان شرفی وعده دادم، گفتم فشنگ‌هاشان را هم جبران می‌کنم، ولی گفت نمی‌تواند، برای این که همه صدای تیراندازی را شنیده‌اند؛ مقامات تو امنیه‌ها مأمور دارند، و ایجاد مزاحمت می‌کنند. اما خیال می‌کنم قضیه چیز دیگری بود ... آقا درجه می‌خواست ... بالاخره هم گرفت ...»

آن شب بابا مقداری عطر و پارچه را که از عراق آورده بودند - حسب الوعدہ - تقدیم اقدس خانم و عزیزه خانم کرد - به سهام متساوی. مهمانی عاقبت به خیر شد، و تا دیرگاه به طول انجامید و به خوشی و خرمی پایان پذیرفت.

«حسین، اون کفشها را تمیز کن...» آقا جان سرگرم کار است. گفت و گو در بازار داغ است. ابوالفتح خان علی شیطان را به اداره جلب کرده؛ علی شیطان در چایخانه از قد و بالا و نوجوانی و زیبایی و پُردلی «جوانی» که به حضرت اجل تیراندازی کرده تعریف کرده بود. جوانهایی که کفششان هرگز روی واکس ندیده فقط برای این که آقا جان را از نزدیک ببینند می آیند و ده شاهی خرج کفششان می کنند و به من دوستانه لبخند می زنند و با احترام به آقا جان نگاه می کنند. گاه گذاری عبوراً می شنوم که می گویند: «چهار تا جوان این جوری پیداشن وضع درست میشه.» اما کسی نمی داند وضع چگونه درست می شود یا وضع درست چگونه چیزی است. تنها شکلِ درستی وضع از نظر آنها، آنطور که من می فهمم، این است که ابوالفتح خان پول جنسی را که می برد بدهد و مراد سپور، گرد لنگ را به آپاشی واندارد، و جناب سرهنگ و رئیس شهر بانی و بخشدار مثل بچه آدم از خیابان بگذرند و با مردم کاری نداشته باشند...

ما بچه ها همچنان بازیها و شیطنتهای خود را ادامه می دادیم. ما بچه ها مثل بته هایی که در کوه و دشت می رویند خود به خود می رویدیم و بزرگ می شدیم. بازیهایمان هم چیزهای طبیعی و خود رو بود، مثل همه چیز شهر، با پرچینهایی که روز هنگام زنها در پناهشان رخت می شستند یا سر بچه هاشان را می جوریدند یا احتمالاً بز بیماری را که به گله نفرستاده بودند تیمار می کردند. ما بچه ها مثل سگهای ولگرد در کوچه ها ول بودیم، اما به خلاف سگهای ولگرد که سایه ای را می جستند تا در آن با به راست و چپ گرداندن سر و تق تق آرواره ها با مگسها مبارزه کنند، همیشه در جنب و جوش بودیم؛ یکی را می جستیم که مازاد نیروی حیاتی خود را بر او صرف کنیم. و از این حیث کمبود نداشتیم.

از همه بی آزارتر تیرهای تلگراف بود که باد در آنها می آویخت و ما در عالم بچگی خیال می کردیم پیامهای جناب سرهنگ را به تهران می برند و دستورهایی تهران را به جناب سرهنگ می رسانند، و پاره سنگی برمی داشتیم و به تیر می کوبیدیم و چون

«وو-وو» ی صدا بیشتر می شد با قیافه های جدی، با تهران، صحبت می کردیم - فکر می کردیم هیچ نباشد در صحبت های جناب سرهنگ اخلال می کنیم. سنگ را به تیر می کوبیدیم و گوش فرا می دادیم، و چیزهایی می گفتیم، و با قیافه ای که انگار چیزهایی هم شنیده ایم ناگهان در می رفتیم و برای هم دروغهایی سرهم می کردیم ...

بعد استقبال از جنازه امنیه ها و بدرقه جنازه ها تا قبرستان بود ... می رفتیم. وقتی روی مرده را خاک می ریختند، چند امنیه ای که آمده بودند به فرمان گروه بان نشان تیر در می کردند، همه با هم - رو به آسمان. و به همه، به آسمان، اعلام می کردند که سرجوخه سبزعلی قربانعلی زاده کرمانی فرزند رحیمعلی شهید شده است - تیرهایی را که به چته ها نینداخته بودند به آسمان می انداختند؛ می گفتند این تیرها را می اندازند که بگویند دولت نمی ترسد، وگرنه چه اعلامی؛ خدا خودش می داند، مردم هم، چته ها هم ...

بعد، خاله قوت بود (پوره قه وت)، که جوانی بود روستایی، بیچاره و درمانده و مصروع. «خاله قوت» لقبش بود: چون به هر زنی می رسید می گفت: «خاله قوت» یعنی خدا قوت، یا خسته نباشید، منتها خدا را از قوت حذف می کرد و همین باعث شده بود که او را به این نام صدا کنند. من تا حالا هم اسم واقعی اش را ندانسته ام؛ خیال هم نمی کنم کسی بداند. قالب صورت و حالت چشمها و لبخندش شباهت عجیبی به قالب صورت و حالت چشمها و شیوه لبخند رئیس مجلس داشت، هر چند صورت او تکیده بود و لبخندش به خلاف لبخند او معصومانه و درمانده بود، انگار بچه شرمروی که خطایی از او سر زده و خواسته باشد موضوع را با لبخندی رفع و رجوع کند. قبایی و تنبان کهنه ای به تن و «میزر»ی رنگ و رو باخته به دور سر داشت، با عرقچین چرکین، که گاه زنی خیراندیش آنها را برایش می شست - بی شال کمر. خاله قوت در کوچه و بازار آواره بود، با سری فرو افتاده، و نگاهی آشفته و هراسان. گاه لب زیرینش، نمی دانم بر اثر چه، چون از دقت و تمرکز ذهن در او نمی توان سخن داشت - کس چه می داند، شاید هم در واقع ذهنش به چیزی مشغول بود ... به هر حال، گاه لب زیرینش از اختیار خارج می شد و تارنازکی از لیزابه از گوشه آن سرازیر می شد، تا بعد که او متوجه شود و با سر آستین قبا آن را پاک کند و لب و لوجه را جمع کند. من موجودی بی آزارتر از او سراغ ندارم: به کسی کاری نداشت، از کسی چیزی نمی خواست - راه خود را یافته بود: طبیعت به نحوی به او آموخته بود که به عواطف نیم دوم زندگی بیشتر می توان اعتماد کرد؛ و او اتکا و اعتمادش به همین خاله ها بود: «خاله قوت!» خاله می فهمید و با قیافه ای مادرانه کارش را رها می کرد و تکه نانی، پس مانده غذایی، به او

می داد، تا باز گرسنه اش شود و به خاله دیگری برسد و «خاله قوت» دیگری بگوید. هیچ وقت هم نمی گفت که گرسنه است و نان می خواهد. می گفت: «خاله قوت!» و بعد چشمش را می مالید، و می گفت: «خوابم میاد!» و خاله می فهمید، و دوی «خواب» را می آورد. هیچ زنی را ندیدم که با او به خشونت رفتار کند، یا از او واهمه داشته باشد — همه او را به چشم عضو علیل خانواده می نگریستند. گاه حتی بی آنکه خودش چیزی گفته باشد صدایش می کردند و استکانی دوغ یا شیر یا چای به او می دادند، و او با همان لبخند معصوم و شرمگین و چهره تکیده، در حالی که هر دو دست را به زیر بغل برده بود — و زمستان و تابستان این طور بود، انگار که همیشه سردش بود — می آمد و آنچه را که می دادند می گرفت، و می خورد، و به دهنده، هر کسی بود و در هر سنی بود، می گفت: «عمرت در یژی بی»^۱ و باز هر دو دست را به زیر بغلها می برد و سلانه سلانه به راه می افتاد. ولی ما بچه ها، بدور از این عوالم و عواطف، بی هدف او را دنبال می کردیم، هر چند به تجربه دریافته بودیم که آدم بی آزاری است و تمایلی به آزارش نداشتیم. اما گاه به اقتضای آن سنین و روحیه ماجراجویی خاص آن، سنگریزه ای، پاره گلی برمی داشتیم و بی قصد زدن، آن را به او پرتاب می کردیم. خاله قوت برمی گشت، با همان لبخند؛ سرش را پایین می آورد، مثل بزه ای که بخواهد شوخی شوخی شاخ بزند — و ما می خندیدیم، و درمی رفتیم. گاه همانطور که دنبالش کرده بودیم یکهو دستخوش تشنج می شد، و نعره می کشید، و می افتاد. آن وقت ما در اطرافش گرد می آمدیم. در این گونه اوقات به خود می پیچید، ابروانش به هم کشیده می شد، رنگش می پرید، و در حالی که چشمها را بسته بود و تقلا می کرد گریه هم می کرد. گاه در این احوال استفراغ هم می کرد، و در همانجایی که افتاده بود و به خود می پیچید، با همان چشمان بسته و چهره متشنج، بی هوش و حواس، چیزهایی را که بالا آورده بود لیس می زد، و ما با قیافه های ترش کرده و بیزار تماشا می کردیم و او با حالتی عصبی لگد می پراند. بزرگسالها می آمدند و قل هوالله می خواندند، و بر او می دمیدند: می گفتند اجنه سوارش شده اند و او را وادار به این اعمال می کنند: از او می خواهند به دین آنها بگرود و تابع آنها باشد، و او مقاومت می کند! این مقاومت ارزش او را در چشم ما بالا می برد... با قیافه های ترش کرده از اطرافش پراکنده می شدیم... فارسها یا ترکها به دورش خط می کشیدند، که از ما بهتران دیگر، به کمک اولیها نیایند و کار را خرابتر نکنند، همان چند تای اول که باشند زود خسته

می‌شوند ...

بعد، «فته شیت»^۱ بود. مردی بود میانه بالا، درشت استخوان، چارشانه، میانسال، با مو و ابروی پر پشت و جو گندمی، و چشمان درشت و سیاه و نافذ و ریش بلند و دوفاق، بینی درشت و گونه‌های برجسته. سر برهنه، با قدمهای شمرده، پای پتی، انگار سیاستمداری موقر از بازار پایین می‌آمد؛ سپس بکھو، بی هیچ اختطاری، به ساخت درمی‌آمد و مثل بچه‌ای که سوار پاره‌چوبی شده باشد به خود رکاب می‌زد و بال زنان، با قیافه و حالت سواری که بر خانه زین استوار نشسته است سنگینی بدن را جلو می‌داد. یکچند که می‌رفت ناگهان عنان را می‌کشید و انگار اتفاقی نیفتاده باشد دم دگانی یا در خانه ای می‌ایستاد. بر سکوی دکان یا جلو خانه می‌نشست، و به لحنی بسیار ملایم می‌گفت: «ناخوشم!» و از صاحب دکان چای می‌خواست، یا بی تعارف دست می‌برد و سیگار را از لب صاحب دکان می‌گرفت و پیایی چند پک جانانه به آن می‌زد و باز بی تعارف آن را به او برمی‌گرداند. چای را که می‌خورد با قیافه آدمی که خستگی در کرده باشد استکان خالی را بر گونه‌های برجسته و پیشانی و چانه اش می‌فشرد، و با هر فشار می‌گفت: «آخی! آخی!» تا استکان به کلی سرد می‌شد. اگر خانه بود از زن صاحبخانه سرمه دان می‌خواست. اغلب شنیده بودم زنها در این جور مواقع می‌گفتند: «اوا، فته، چطور شد که باز ناخوش شدی؟! من همین دیروز بود سرمه دان بهت دادم، هر روز که همیشه چشموسرمه کشید، چشمات خراب میشن!» با اینهمه سرمه دان را می‌دادند و «فته» با حوصله بند سرمه دان را می‌گشود و میل را یک بار از راست به چپ و یک بار از چپ به راست به چشم می‌کشید، و ابروانش را صاف می‌کرد. گاه هم از کوره درمی‌رفت — از دست ما بچه‌ها که دنبالش کرده بودیم و دزدانه سر کوچه او را می‌پاییدیم و چون برمی‌خواست هوکشان دنبالش می‌کردیم. فحشی هم که می‌داد همیشه یک جور بود، و ریاضی: «ای عرض و عمق فلان مادرت را فلان کردم!» و زنها با قیافه‌های خندان چشم به زیر می‌انداختند، و می‌گفتند «وای، خدا خجالتت کنه، فته؛ این حرفهای بد بد چیه که می‌زنی! خجالت نمی‌کشی!» و انگشت اشاره دستشان را به لب می‌بردند و پشت چشم نازک می‌کردند، با لبخند. یک باریکی از مادرها گفت: «ای روت سیاه، فته؛ اون بچه منه!» فته بی اینکه خود را ببازد در قیافه زن دقیق شد. گفت: «درست وایسا بینم ...» یکچند با نگاهی تحسین آمیز او را برانداز کرد، سپس گفت: «نه، خودمونیم، بدک هم نیستی!» و مادرها زدند زیر

خنده — پیدا بود که ستایش دیوانه ای هم می‌تواند خالی از لطف نباشد. عصرها موقع چای عصر به هر خانه ای که می‌رسید داخل می‌شد و یک راست به بالای اتاق می‌رفت، و چای می‌خواست. البته همیشه هم دقت می‌کرد که مرد خانه در خانه باشد. می‌نشست؛ چای می‌خورد و از اصلاحاتی که در نظر داشت انجام دهد سخن می‌گفت. می‌گفت اگر استاد صالح تنکه‌ساز با او همکاری کند خیال دارد سقف شهر را تخته‌بندی کند که زمستانها کوچه‌ها را گل و شل نگیرد، چون وقتی گل و شل است دلش درد می‌گیرد — گویا منظورش این بود که سرما اذیتش می‌کند. کوه آریبا هم زیاد از شهر فاصله گرفته، باید به دو شاخش یک طناب جسابی بست و با کمک رحیم لندهور و حسن وزغ آن را یک خرده جلو کشید. رحیم لندهور چوپان قلچماق گردن کلفتی بود، و برای این منظوری مناسب نبود. اما حسین وزغ مرد کوتوله‌ای بود و هیچ به درد این کار نمی‌خورد!

«رحیم لندهور یک چیزی، ولی حسن وزغ چرا؟»

فته قیافه زیرکانه ای به خود می‌گرفت و می‌گفت: «ها! طناب را که به دو شاخ آریبا بستم، وسطش را گره می‌زنم؛ خوب که گره زدم سر طناب را میدم دست رحیم لندهور. میگم بکش! همین که کشید به حسن وزغ میگم بپره «دماغش» را گاز بگیره و گوشاش را بکشه.»

صاحبخانه می‌خندید و می‌گفت: «ها، حالا فهمیدم!»

فته می‌گفت: «نه، نفهمیدی... میگم گوشاش را محکم بکش. تا رحیم لندهور از زور درد طنابو محکم می‌کشه، آن وقت من هم می‌پرم لنگ حسن وزغ را می‌کشم... حالا فهمیدی؟»

صاحبخانه می‌فهمید و از این پروژه ای که بی‌شباهت به بعضی پروژه‌های خودمان نبود زبان به ستایش می‌گشود.

فته در دنباله سخن می‌گفت: «آن وقت مردم اقلأ یک شکم سیرانگور می‌خوردند!» — آریبا موستان بود.

اگر فصل انگور بود و انگوری در خانه بود به او می‌دادند. فته همین که انگور را می‌دید با دست چشمش را سایه می‌انداخت و با قیافه ای تعجب‌آمیز در آریبا می‌نگریست و می‌گفت: «عجب! پس این ناقل زودتر از من جنبیده! معلوم میشه کوهه را آورده جلو — تف به این بخت و اقبالی که من دارم! ... خوب، باشه، عیب نداره، دیگه گذشته ... آره، این را می‌گفتم: بعد اگر مردم کمک کنند یه بند تنبان هم برای خودم می‌خرم ... نه از این بند تنبانه‌های پشمی» بند تنبان خودش را نشان می‌داد: «از

آن بند تنبانهای فتیله ای ...» و بعد ناگهان پا می‌شد و چارنعلی به دور اتاق می‌زد و چارنعل از اتاق خارج می‌شد، بال زنان، و در حالی که آرواره زیرینش را چون اسب خسته ای که سوار به آن شلاق می‌زند و آخرین حد تلاشش را می‌کند جلو آورده بود می‌رفت — تا کنار رودخانه. این خط پایانه بود. به آنجا که می‌رسید می‌ایستاد؛ خم می‌شد، و یکی دو مشت آب می‌خورد.

«احمدشاه» یکی دیگر از کسانی بود که تماشای بدبختی و بیچارگی‌ش نه تنها برای ما بچه‌ها بلکه برای تمام مردم کوچه و بازار تفریح و تماشا بود. گویا در اصل نامش استاد حسن بوده — به قول مردم خلیفه حسن — و خیاطی می‌کرده و بسیار مورد احترام بوده. هنوز هم مردم خاطره روزهایی را که «خلیفه» صدایش می‌کردند به یاد داشتند. اما این یادآوری و پیوند با گذشته در حقیقت وضع رقت بار حالیه اش را بیشتر جلوه می‌داد. می‌گفتند خلیفه حسن عاشق دختری بوده و دختر نیز مایل به او بوده اما نامزد پیدا کرده، و به هر حال به نامزد هم وصال نداده و جوانمرگ شده است. و او در اثر تکان این واقعه به این حال و روز افتاده است. منشأ این شایعه شاید گردشهای شبانه خلیفه حسن در قبرستانها و دیدارش از مزار نوجوانان بود. اما کسی بطور قطع نمی‌دانست، و به هر حال این شایعه ای بود که در افواه بود. خود خلیفه حسن همیشه لبخندی به گوشه لب داشت، انگار در زندگی غم و آرزوی چیزی را ندارد، و دنیا به کام است و آدمها و دنیا را به سلیقه و میل او ساخته اند؛ همه لبخند و شوخ طبعی بود؛ در چایخانه‌ها می‌نشست، گل می‌گفت و گل می‌شنید و خنده تحویل می‌گرفت. اما مواقعی که به کوچه و بازار می‌آمد با قیافه ای اندیشناک و حالت نگاهی که از برخورد با نگاه دیگران پرهیز داشت و چنان بود که گویی چیزی را نمی‌شنود و نمی‌بیند، راه می‌رفت — اگرچه هر چند گاه انگار به خشم یا به رضایت به پیرامون می‌نگریست و به اقتضای موقع یا احوال ابرو درهم می‌کشید یا لبخند می‌زد.

اسم دلدار متوفایش «گلی» بود، که در کردی «گله» تلفظ می‌شد. نگاه خشماگین مخصوص مواقعی بود که یکی از بچه‌ها یا همه با هم نام «گله» را بر زبان می‌راندیم. متأسفانه آنطور که می‌گویند و حالا می‌فهم تنها دستگاههای کهنتر وجود هستند که به سرعت رشد می‌کنند، و مغز از این زمره نیست. بنابراین بی خیال و منظور این اشخاص را اذیت می‌کردیم.

در این گونه مواقع خون به چهره اش می‌دوید، نگاهش تیز می‌شد، ابروانش به هم کشیده می‌شد، و یکچند بعد رنگش به شدت می‌پرید. آنگاه تسیببخش را از پیر شالش بیرون می‌کشید، و لب می‌جنباند. معلوم نبود چه می‌گوید؛ زیر لب چیزهایی با

خود می‌گفت و تسبیح می‌گرداند، که ما به دعا از آن تعبیر می‌کردیم. اما با این همه، با ابروان گره کرده، مستقیماً به پیش می‌رفت، انگار بازرگانی که درگیر محاسبه ذهنی سود و زیان خود باشد یا فرماندهی که به نقشه‌های نظامی خود بیندیشد.

از همان اول که کارش را زمین گذاشت خود را «احمدشاه» خواند؛ حالا به چه علت، معلوم نبود. مردم هم کم کم به این عنوان عادت کردند و با این عادت او را در این پندار تأیید نمودند. کسی نمی‌پرسید چرا و به چه دلیل — لزومی هم نداشت: از نظر خود او قضیه حل بود، و به مردم هم زیانی نمی‌زد. مگر دیگران که خود را فیلسوف و ادیب و پیشوا و زعیم می‌دانند جز این اند؟ احمدشاه یا ناصرالدین شاه چه تأثیری در زندگی مردم داشتند که بخواهند معلوم کنند که هست یا نیست یا اگر هست چرا هست، و چرا از آن میان فقط احمدشاه؟

گاریچی ترکی در محل بود که برای «ساختمان» (پادگان) آهک می‌برد. کوشش احمدشاه گیر آوردن پنج شاهی پول بود. آن وقتها سکه‌های پنجشاهی یا بیست و پنج دیناری ضرب شده بود. همین که پولش به پنج شاهی می‌رسید آن را به سکه‌ای پنج شاهی تبدیل می‌کرد و بر سر راه «ساختمان» می‌ایستاد و تا گاریچی برمی‌گشت بی هیچ گفتگویی سکه را در دستش می‌گذاشت، و راه می‌افتاد (هیچ وقت پول خرد نمی‌داد). و البته این نرخ بود که خود او معین کرده بود. یک بار آقاجان از این بابت که گاریچی از این مرد بیچاره پول می‌گیرد از او گلّه کرد. اما گاریچی گفت که مجانی سوار نمی‌شود، اگر نه او حرفی ندارد. «احمدشاه» پول را می‌داد و سوار می‌شد و گاری از این سرشهر به آن سرشهر راه می‌افتاد. مقصد همیشه بخشداری، در انتهای شهر، پای تپه گمرک بود. احمدشاه با قیافه و حالتی شاهانه در گاری می‌ایستاد؛ دستش را به حالت سلام بالا می‌برد، چینی برپیشانی می‌انداخت و همچون سلطانی که از میان انبوه جمعیت می‌گذرد مدام سر را به راست و چپ می‌گرداند و لبخند زنان به ابراز احساسات جمعیت انبوهی که در ذهنش هورا می‌کشیدند پاسخ می‌گفت. بعدها فهمیدم که چه بسیارند احمدشاهانی که در درشکه و اتوموبیل می‌نشینند یا پیاده با طمأنینه راه می‌روند و در ذهن خود در پاسخ به ابراز احساسات مخلوقات ساخته و پرداخته خیال دست تکان می‌دهند و به رویشان لبخند می‌زنند یا ابرو درهم می‌کشند! البته نه من هیچ کس نمی‌دانست که در ذهنش چه می‌گذرد — شاید هم همان چیزهایی می‌گذشت که در ذهن تمام شاهان و رهبران می‌گذرد... «احمدشاه» دست بالا، همچنان می‌رفت. دست دیگر را به «میزر»ش می‌برد و کلاه یا تاج خیالی را بر گوشه ابرو می‌گذاشت. از قطره‌های عرقی که بر پیشانی اش می‌جوشید معلوم بود که قضیه

خیلی جدی است. مردم درد کانه‌ها، در کوچه‌ها، می‌خندیدند و گاه متلکی می‌پرانندند، و ما بچه‌ها از پس و پیش، گاری را در میان می‌گرفتیم و می‌رفتیم و شلوغ می‌کردیم. اما او اصلاً در بند حرکات دیگران نبود. او در محیط خودش بود؛ دستش را بالا برده و چانه را پایین آورده و غبغبی ساخته بود. نگاهش خیره اما آشفته بود؛ خمیدگی شانه‌های کوچکش بیشتر شده بود، انگار فشار تمام بار زندگی را بردوشش احساس می‌کرد، آگاه از این که این بار را، به هر حال، تا اینجا رسانده است. اما پیدا بود که در زیر این بار کمرش خم شده است. می‌رفت، تا به نیمه راه می‌رسید. در اینجا ناگهان به سخن در می‌آمد، بی آنکه خطابش به شخص بخصوصی باشد یا تغییری در حالت و وضع خود بدهد همچنانکه دستش بر شقیقه بود جریانهای مگوی شهر را با صدای رسا، انگار خطاب به جمع صاحب‌منصبان بلند پایه، مرور می‌کرد: «مردم! روز شنبه سروان زهری در غیاب فرمانده با همسر او گرگم به هوا بازی کرده، گرگه را در هوا قاپیده... لب‌ولوجه گرگه سیاه بود. گزارشی که به عرض ما رسانده‌اند اینطور می‌گوید. روز دوشنبه که ستوان ناهیدی در پادگان نگهبان بوده در غیاب او فرمانده کل عروسکی به زنش رشوداده. مأمورین خفیه به عرض رسانده‌اند. زن رئیس نظمیه هم رفته خانه رئیس دارایی، گویا امیر ارسلان خوانده... زن گروهبان ناصر هم برای حنا بندان رفته خانه رئیس. مأمورین مخصوص معروض داشته‌اند. صفوتی خواهرزنش را برده برای امیر لشکر کوفته قلقلی بپزد. رئیس قراولان خاصه به عرض رسانده...» همه وقایع شهر را می‌گفت و مردم با قیافه‌های مشتاق و مؤید گوش می‌کردند و با خنده و چشم‌خند بدرقه اش می‌کردند، و عجب آنکه این چیزهایی که می‌گفت اغلب بیان واقع بود. چگونه و از چه راه این اطلاعات را به چنگ آورده بود، این را جز خودش که مدام در کوچه‌ها پرسه می‌زد کسی نمی‌دانست و کسی هم تصور نمی‌کرد که تمام این ریزه کاریها را با تاریخ و اسم و رسم در ذهنش ثبت کند. «احمدشاه» تا به این آزادی برسد چندین بار در شهر بانی خوابیده بود و کتک خورده بود، تا سرانجام پذیرفته بودند که دیوانه است. هیچ گاه، در مواقع عادی کلمه‌ای از این حرفها بر زبان نمی‌آورد، و اگر کسی می‌گفت و یادآوری می‌کرد، با قیافه‌ای گیج و منگ اظهار بی‌اطلاعی مطلق می‌کرد. در صداقت قیافه اش تردیدی نبود، و به همین جهت چهره محبوب شهر کوچک ما بود. در واقع نوعی «افکار عمومی» یا زبان مردم بود، و همین بود که سورات و پنج شاهیش همیشه روبه راه بود. اما عجب آنکه از مردم شهر چیزی نمی‌گفت؛ و در میان رؤسای ادارات از رئیس فرهنگ (آموزش و پرورش). یک روز گاری از جلورئیس اداره فرهنگ گذشت؛ احمدشاه با همان حالت، دست بالا، در

اشاره به او، خطاب به انبوه جمعیت ذهن خود گفت: «از ایشان هنوز گزارش خلافی نرسیده؛ نباید هم برسد؛ توقع ما این است که نرسد، فرهنگ جای کارخلاف نیست. رضامندی خاطر خطیر ما را به عموم کارکنان ابلاغ کنید؛ به سلیمانی هم تذکر بدهید گزارشات ناجوری از او می‌رسد - دست از کلفت‌بازی بردارد، وگرنه به جقه همایونی قسم مورد غضب ما واقع خواهد شد!»

همین که مراسم سان ورژه یا عبور موکب همایونی پایان می‌پذیرفت و به بخشداری می‌رسید بی آنکه گاریچی چیزی گفته یا به او تکلیف پیاده شدن کرده باشد پیاده می‌شد و به خود باز می‌آمد و در جلد سابق خود می‌رفت. با پاهای برهنه و شانه‌های خمیده به راه می‌افتاد، انگار نه احمدشاهی آمده نه احمدشاهی رفته! و آن وقت مثلاً حاج حسین بزاز بود که صدا می‌زد «اوی، احمدشاه!» و احمدشاه فروتنانه، بدو، می‌رفت - مثل هر متقاضی کاری، «بیا، این گوشت را ببر خانه ما، بگو حاجی داده ... بدو، بارک الله!» و دستمال گوشت را به او می‌داد و صئاری کف دستش می‌گذاشت و احمدشاه بدو می‌رفت. این جماعت شبها بیشتر در تون حمام میرزا عبدالله می‌خوابیدند و لذا پیوندشان دست کم با جماعت اجته - اگر نه ائمه اجته - در نظر مردم امری محرز و مسلم بود.

مش روح الله هم بود - ترک بود، مقداری نقل در یک سینی جلود کانش گذاشته بود و به استناد آن اسم دکان را قنادی گذاشته بود. هیچ وقت دم دکان پیدایش نبود - به قول خودش در «کرخانا» (کارخانه) بود. کرخانا پشت دکان بود که در آنجا نوگول درست می‌کرد، یا می‌کوشید بی استاد و آموزش نوگول درست کند. بوی شکر پخته از چند قدمی دکانش به مشام می‌خورد. می‌گفتند - از کجا، باز معلوم نبود و خیال نمی‌کنم کسی می‌دانست - می‌گفتند در بچگی با مُشتی کشمش گولش زده اند. مردی بود عبوس، با صورتی استخوانی، اما چروکیده و مچاله شده، انگار پوست اناری که آب لمبو کرده باشی، و چشمانی گود افتاده، با حالت و نگاهی حاکی از بدخواهی، و پاهای کمائی. کلاهش جزو شخصیتش بود - تا آن وقت که کپی بود کپی، بعد هم شاپو، یا به قول خودش شاپکا. من هیچ وقت او را بی کلاه ندیدم. سرداری بلندی می‌پوشید و تاتی کنان در اطراف به راه می‌افتاد. کاف «کشمش» را که می‌شنید ترقه می‌شد. بزرگها هم سربه سرش می‌گذاشتند. گاه پولی به یک دهاتی از خدا بی خبر می‌دادند و می‌فرستادند پیش مش روح الله که یک چارک کشمش برایشان بخرد؛ گاه خودشان می‌رفتند. می‌رفتند و با قیافه جدی می‌گفتند: «مش روح الله، شیرینی چی داری؟»

مش روح الله می گفت: «آبی نبات، نوگول، شرنی (یعنی نان شیرینی)، راحت الگو...»

«گذرداری؟»

«نه، گذنداره...»

«بادام سوخته چطور؟»

«نه، نداره...»

«کشمش چطور؟»

آن وقت بود که مش روح الله دیوانه می شد، و تومسینه متقاضی می آمد - اما موجبی، موجب قانون پسند، برای دعوا و شکایت نبود؛ هرچند باز دعوا می شد و اغلب به جاهای باریک هم می کشید. اما بیشتر اوقات همسایه ها میانه را می گرفتند و مش روح الله بال زنان به «کرخانا» باز می رفت.

ما بچه ها از بیرون بینی هامان را به شیشه دکان می چسبانیدیم و با چشمانی پر از شیطننت و خنده دم می گرفتیم: «کیشمیش وار؟»^۱ و تا او بال زنان مثل اردک برسد فلنگ را بسته بودیم.

بعد، «داود خرخور» یهودی بود، که پسر مردی بود با ریش بلند و سفید، میانه بالا و چاق و شکم گنده، با چهره درشت استخوانی و بسیار پریده رنگ، و گردنی بسیار کوتاه و پرچین و چروک و زرد. قبای بلندی به سبک جهودها می پوشید، که پنبه آجیده بود، و ریشال پنبه از تمام چینها و درزهای آن بیرون زده بود. علت اشتهارش به «خرخور» از سال گرانی (قحطی) بود، که می گفتند در آن سال از گرسنگی گوشت خر می خورده. در محله یهودیها پای دیوار خانه ای سینه کش آفتاب می نشست و «شکار کور» می کرد - چیزی شبیه به پرواز کور در آموزش خلبانی: ندیده خود را می جورید، چون چشمش، به قول مردم ما، از حکم افتاده بود. البته شکار آن اندازه بود که بی دیدبانی هم با دست پر باز گردد. پای دیوار به حالت خشتک نما می نشست و همچنانکه پیایی در مقابل نور خورشید مژه می زد و دهانش باز مانده بود با استفاده از سر انگشتان که نقش «مین یاب» را داشتند «مین»ها را یک یک و چندچند از کمینگاه درزها بیرون می کشید، و می ترکاند - با چه غیظ و رضایتی! انگار هیچ گونه پیوند خونی در میان نبوده باشد. با این که نمی دید هرچند گاه نگاه چشمان با باقوریش را متوجه کمینگاه احتمالی اخلا لگرانی نظیر ما می کرد... گاه مثل الاغهای گریختنی هم به

دیوار می‌سایید. تفریح ما بچه‌ها این بود که پاورچین پاورچین به او نزدیک شویم و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده ایم بر او سایه بیندازیم. تا سایه فرو می‌افتاد قیافه اش درهم می‌رفت؛ دستی به راست و به چپ دراز می‌کرد و دایره‌ای به طول هر دو بازو، با مرکز سر، به دور خود رسم می‌کرد؛ و در جستجوی موقعیت خورشید و عبور پاره ابری که به گمان او مانع از تابش آن گشته بود سر را رو به آسمان این سو و آن سو می‌گرداند، و ما موافق با حرکت سر او بدن را به راست و چپ و عقب و جلو می‌بردیم. بچه‌های دیگر از دور شکلک می‌ساختند، تا این که ناگهان پق خنده‌ی یکی یا همان که با حرکت سر و بدن سایه را جابه‌جا کرده بود حقه را لوم می‌داد. خنده‌کنان و هوکشان دور می‌شدیم، در حالی که داود درجا به دور خود می‌چرخید و با خشمی درمانده به دنبال پاره سنگ یا چیزی که به طرف ما پرتاب کند دست و بال می‌زد، و ناسزا می‌گفت. ولی ما ترسی نداشتیم، برای این که جهود بود. گاه پای دیوار خوابش می‌برد؛ در این گونه مواقع باز آهسته و آرام نزدیک می‌شدیم و بیشتر توی دهنش که باز می‌ماند یا توی گوشش که پر از پشم سفید بود خاک می‌ریختیم، و فرار می‌کردیم. و عجب آنکه با تمام این بازیها به او هم عمومی‌گفتیم — عموداود، با حذف خرخور.

گاهی وقتها به درون خانه‌ها سرک می‌کشیدیم؛ بیشتر به خانه‌ی پیرزنهای تنها. یکی دو بار هم به خانه‌ی خاله خاتون که لباس مردانه می‌پوشید. زنی بود سیاه چرده، درشت استخوان، با صورتی بیضوی، اما گوشتالو، هرچند آفتاب خورده و تلخ، با خال درشتی بر چانه، که تک موی سیاهی درست در وسط آن روئیده بود. شوهرش دوسه سال پیش مرده بود و او با تنها دخترش — روناک^۱ — که سه سالی بیش نداشت تنها مانده بود. خانه‌ی توسری خورده‌ای داشت، با روزنه‌ی کوچکی که در محل، پنجره نام گرفته بود. در خانه به حیاطی باز می‌شد که چهارپنج خانوار در آن مشترک بودند و مثل اکثر خانه‌های شهر با پرچین از کوچه جدا می‌شد. خاله خاتون از مردهای روزگار بود. همین که شوهرش مرد (آنطور که می‌گفتند و آنطور که وضع حالیه اش گواه آن بود) دو الاغ خرید و لباس مردانه پوشید و شروع کرد به هیزم‌کشی ...

مانند «الاغدار»^۲ ها کفش تخت تگری می‌پوشد، شال پا می‌بندد، گیسوانش را زیر عرقچین جمع می‌کند و میزرا را به دورشان می‌بندد. با آن شالی که می‌بندد و آن لباسی که می‌پوشد و آن چهره‌ی آفتاب خورده و عبوس، و آن سیخونکی که به دست می‌گیرد و «هچه‌چه»^۳ ای که هرازگاه می‌گوید، کسی خیال نمی‌کند زن باشد.

۱. روشک
۲. الاغدار یا «گردار»، خرکچی
۳. هین: نهیبی که به خر می‌زنند.

برخلاف الاغدارها شب را در دشت نمی‌خوابد. از کوه مقداری گیاه برای خوراک الاغها و بز و گوسفندی که دارد، سر بار، با خود می‌آورد. صبح، کلهٔ سحر، اول به سراغ حیوانات می‌رود؛ آنها را به گله می‌برد، سپس راه می‌افتد تا به کوه برود و هیزم بیاورد. نزدیکهای ظهر به شهر می‌رسد. پنج شاهی، نواقل دو بار را به «دروازه» می‌دهد، و پته را می‌گیرد. نمی‌داند از بابت چه می‌گیرند، اما می‌داند که دولت می‌گیرد؛ دولت است، همیشه می‌گیرد، هیچ وقت نمی‌دهد، و می‌داند که باید بدهد، و فحشش را هم بدهد، حالا دولت یا می‌شنود یا نمی‌شنود ...

خاله خاتون هیزمش را می‌فروشد — قبلاً پیش فروش کرده است — و شتابان با نان و پنیر یا هندوانه یا انگور یا هر چه که روناک سفارش داده باشد به خانه باز می‌رود. در غیاب او دختر خردسالش را خجیج (خدیجه) دختر همسایه نگه می‌دارد، که یک چشم هم ندارد، چه دختر مهربانی! همیشه جوراب می‌بافد؛ چشمش هم با میل جوراب بافی دختر همسایه کور شده است.

می‌رویم و از روزن دیوار، خاله خاتون و بچه اش را دید می‌زنیم. پیدا است که مادر از خستگی نا نداشته؛ حصیر مندرسی را زیرش انداخته و لنگهٔ جوالی را لوله کرده و زیر سر گذاشته و خوابیده است — مقداری هم جا برای بچه گذاشته تا اگر خسته شد و خواست، با «مادر» بخوابد. روناک با عروسکی که مادر از کهنه و پنبه برایش درست کرده و به جای صورت دگمه ای پارچه ای دارد بازی می‌کند. چشمانش، وجودش، همه بر گرد مادر می‌رقصند. چهرهٔ پریده رنگش از شادی برق می‌زند؛ شادمانه می‌خندد و خنده اش چون صدای زنگوله نقره زنگار گرفته در آن اتاق لخت و بی اثاث، در جوار آن سماور حلبی و دو استکان و نعلبکی گلی، و حصیر و لنگهٔ جوال، به موسیقایی می‌ماند که در قبرستان بنوازند. با این همه بالنسبه پرطنین است. من حتی آن وقتها هم با این که بچه ای بیش نبودم از دیدن این دختر و حرکاتش و شنیدن حرفهایی که با عروسکش می‌زد دلم به هم فشرده می‌شد. حالا هم هر وقت به یاد آن روزها می‌افتم چون به آن احوال می‌اندیشم دلم می‌گیرد ... بچه ریزه ای بود با پاهای نی‌قلیانی، موی خرمایی، و صورتی بسیار کوچک و ملوس.

روناک پیرهن چیت چین دار کوچک و رنگ‌ورو باخته ای به تن دارد. خاله خاتون گیسهایش را بافته است — و چه زیبا! تاتی کنان راه می‌رود و با خود و عروسکش حرف می‌زند. هر چند گاه می‌نشیند — ظاهراً پاها یاری نمی‌کنند — هر جا که پیش آید — روی زمین لخت — و گفتگوی با عروسک را، با قیافه ای جدی، و چشمان گشاده، دنبال می‌کند. «... وای دختر بد ... حالا میگی من چه خاکی به سرم

بریزم! رفتی خودتو تو اون خاکها به این صورت درآوردی، آخه خاله خجیج همین یک ساعت پیش دست و روتو شسته بود!» انگشتش را بین باب تعجب یا تذکر به لب می برد، در حالی که مثل مادرها خنده در چشمانش موج می زند. «... گفتم نرو بیرون... ولی مگه گوش می کنی! خدا رحم کرد که زیر دست و پای قاطرای تو پخانه نرفتی؛ آگه رفته بودی من جواب مادرو چی می دادم! ... گفتم آگه دختر خوبی باشی و خاله خجیج را اذیت نکنی یه نقل گنده برات می خرم - خوب؟ ... نقل نمیخوای، آره مامان؟ آب نبات؟ اونم نمیخوای؟ ... آه، حالا فهمیدم - قرص نعنا میخوای - ای شیطون! خوب، آگه خاله خجیج ازت راضی باشه وقتی از کوه برگشتم و هیزما را فروختم دو تا قرص نعنا می گنده برات می خرم - از اون سفید سفیداش، خوب؟ - خوب...» چشمانش را گشاد می کند، به عروسک لبخند می زند. و او را به خود می فشارد: «عمر من! ... میدونی چیه، آگه خیلی دختر خوبی باشی» چشمانش را تنگ می کند، گونه های کوچکش را چروک می اندازد «وقتی بزرگ شدی میدمت به یکی از این چته هایی که با دولت می جنگه، خوب؟» سپس ناگهان قیافه سراسیمه به خود می گیرد: «اوا، خدا مرگم بده! دیروز گفتم قند نخور، دندوناتو موش می خوره!» مشت کوچکش را بر چانه می گذارد «حرف مامانو گوش نمی کنی - باشه. بابا پیره، بیا بپرش، اوووو!» شوخی شوخی چشمانش را گرد می کند و قیافه وحشتزده به خود می گیرد «وا خاک عالم، داره میاد... بدو بیا قایم شوزیر دامن مادر! ... نه بابا پیره، زلیخا دختر نازیه - نیستش، خونه نیست...» بابا پیره می رود و مادر، زلیخا را از زیر دامنش در می آورد. زلیخا خواب است. «اوا، خاک بگورت، چشما تو نبسته می خوابی! دختر بلا، تو هم شدی مثل مادر خاله خجیج - اونم میگه خرگوشی خوابیدم... ای امان از دست این پیر زنها!»

در فواصل کوتاهی که خاموش می ماند مادر با راهنمایی حسی ناشناخته تکان می خورد، و دستش را بی اختیار، انگار در جستجوی خنده و ریزه خوانی کودک، که امواجش را بر خود حس نمی کند پیش می آورد و چون کودک به سخن در می آید این شاخک حس ناشناخته باز در مسیر خود می افتد و بر سینه مادر یا در کنار او جای می گیرد و دلواپسی و نگرانی که نابخود بر سطح چهره آمده بود فروکش می کند.

یک بار ضمن یکی از همین دید زدنهای دخترک در گرما گرم دویدن و گفت و گوی با خود و عروسکش متوجه نگاههای کاونده ما شد. سراسیمه ایستاد؛ خنده از چشمانش پرید؛ زرد بود، سفید شد، عروسکش را بی اختیار با هر دو دست به صورتش فشرد، زانوانش تا شد، نشست و گریه را سرداد؛ گردن لق عروسک نیز بر

سینه اش فرو افتاد و عروسک با چشمان زغالی بی مردمک گریه کرد و بینی زغالیش را به آستین روناک مالید و صورتش را کثیف کرد. خاله خاتون در خواب دستش را پیش آورد؛ بچه رو نشیمن سُرخورد و خود را به سوی او کشید و او با دست پینه بسته اش او را به خود فشرد، وزیر لب گفت: «دختر خودم!» در حالی که همچنان خواب بود.

ما درنگ را جایز ندیدیم، چون خاله خاتون زنی تند و کج تاب بود. غروبها دختر را بغل می کرد و به جمع زنانی که دم در خانه خاله فاطمه گرد می آمدند می پیوست؛ گپ می زد و تخمه می شکست. در این گونه اوقات در نقش طبیعی خود بود؛ لباس زنانه می پوشید. زنها همه به خاله خاتون حرمت می گذاشتند و همه به این بچه محبت داشتند، از دامانشان پایین نمی آمد. آخر همه خاله بودند... چه صفایی! نمی دانم، شاید همانطور که می گویند فقر و دردمندی و بلا بود که این مردم را این طور به صورت خاله و عمودرآورده بود... گوا این که این بلاها برخلاف مرگ چیزهای ناشناخته ای بودند و صورت ظاهر بلا را نداشتند. شاید هم به همین جهت بود که اگرچه با این تمهیدات تحمل پذیر شده بودند کسی را با دیگری متحد نمی کردند...

تقریب دیگرمان تماشای اعدامیها بود، که من تا کنون ندیده بودم. اگر هیچ یک از اینها مقدور نبود جلودکان خیاطی استاد رحمان می ایستادیم، انگار بی خیال و بی مقصد، و در قیافه اش زل می زدیم که پارچه زمختی را می برید و با هر حرکت قیچی و دست، دهان و آرواره اش را کج می کرد و چین بر پیشانی می انداخت. می ایستادیم و آنقدر در قیافه اش زل می زدیم و دروغکی خمیازه می کشیدیم که به خمیازه می افتاد.

یکی دو روز بعد از تیراندازی داداش به حضرت اجل بود. تازه صبحانه خورده بودیم، و من هنوز نمی دانستم چه باید بکنم. مادر خود را به کارهای خانه مشغول کرده بود، به درخت تبریزی آب می داد؛ ملیحه رفته بود از حوض خانه خاله حنیف آب بیاورد، و من در ایوان ایستاده بودم، که یکی از بچه ها نیز از جلودر خانه ما گذشت، و سوت کشید. زیاد اهمیت ندادم، تا باز گذشت و با حرکات چشم و ابرو فهماند که قضیه مهم است.

رفتم. راستی هم مهم بود. گفت قاچاقچی مسلحی را به سه داره زده اند برویم تماشا.

به مادر نگفتم، چون می دانستم که منتظر بهانه است که شیون راه بیندازد و بساط غش و ضعف را پهن کند، رفتیم.

قاچاقچی را در ضلع جنوبی تپه «بانه کهنه»، رو به پیر سلیمان، مشرف بر

بخش بزرگتر شهر، به دار کشیده بودند. جمعیتی از بچه‌ها، و حتی جوانها، به سوی دامنه تپه روان بود. خورشید هنوز از کوه بابوس فاصله چندانی نگرفته بود؛ سایه بر شیارهای آرببا و «جنه دره» هنوز پا به پا می‌کرد. در جای بالنسبه بازی در دامنه تپه، که گورستان بود، دستگاه دار را علم کرده بودند. هنوز راه درازی با آن فاصله داشتیم که سایه دراز مرد به دار آویخته را بر خود احساس کردیم. تابش خورشید، به خلاف معمول، زرد کم‌رنگ بود. خاله فاطمه می‌گفت هر وقت خونی به ناحق ریخته می‌شود نور آفتاب این جور است. این نشان می‌دهد که خون به ناحق ریخته خون «پاک‌مرد»^۱ ای است.

جمعیتی به نسبت انبوه در پای دار گرد آمده بود، عده‌ای به مرد به دار آویخته چشم دوخته بودند، عده‌ای دیگر در کنار «اعلانها» جمع شده بودند، آن عده که سواد داشتند اعلانها را برای دیگران می‌خواندند. جز آنها که اعلانها را می‌خواندند و به آهستگی برای دیگران توضیح می‌دادند صدا از احدی در نمی‌آمد، مثل مواقعی که مرده‌ای را به خاک می‌سپارند. از دور جز این چیز دیگری پیدا نبود.

نزدیک شدیم. اولین بار بود که دار و دارزده‌ای را می‌دیدم... سه داره که می‌گفتند همین است! سه تا تیر بود که دوتای آنها با سه چهارمتری فاصله در یک خط — شمالی جنوبی — نصب شده بودند، با تیری در وسط، که اندکی از دوتای دیگر جلو بود. بر رأس هریک از تیرها پاره چوبی افقی میخ شده بود، و در زیر آن پاره چوبی دیگر که تکیه گاه پاره چوب افقی بود و مجموعاً تشکیل مثلثی را داده بودند، مثل قسمت فوقانی تیر سر کوجه‌های اصلی که «لنتر»^۲ از آن می‌آویختند. از بالای تیرهای دو طرف طنابی رد شده بود که از حلقه رأس تیر وسطی می‌گذشت و بر انتهای طناب تیر وسطی خفتی بود که به گردن قاچاقچی محکم شده بود. پاهای قاچاقچی یک متری با زمین فاصله داشتند؛ کفش و جوراب به پا نداشت؛ بر هر دو انگشت شصت پایش پاره نخی بود که از پشت به دو تیر اطراف استوار شده بود؛ دستهایش از پشت بسته بود. سرش برهنه بود، پشتش به آفتاب بود. جوانی بود لاغر و بلند بالا و سیه چرده، با صورت استخوانی و ته ریشی، با بینی عقابی، که انگار به قلاب ماهیگیری گیر کرده باشد، به یک سو کشیده شده و به قیافه اش حالتی داده بود که گویی بوی زننده‌ای را شنیده و بینی برجیده است. اما حالت لب و دهنش این تصور را زایل می‌کرد. لب زیرینش به طرف راست کشیده شده بود و دهنش اندکی باز بود؛ زبانش بفهمی نفهمی از شکاف

بین دو لب پیدا بود. قیافه اش تلخ بود، انگار کسی که از درد شدید به خود پیچیده باشد. با آن دستهایی که به پشت برده و آن سری که به بالا و به یک سو متمایل گشته بود چنان بود که گویی خبر ناگواری را شنیده بود و در همان لحظه قیافه اش تثبیت شده بود. ابرو درهم نکشیده بود، یکی از ابروها را گویی به نشان تعجب، بالا انداخته بود. پیشانی اش گشاده نبود، اما صاف بود، و دردمند؛ پنداشتی رنج را با آمپول به آن تزریق کرده اند.

نرمه بادی می وزید و او را در میان زمین و آسمان می جنبانند، و سایه اش را بر شهر می افشانند. دو پاچه شلوارش را بسته بودند؛ کفشهای پاره پوره اش، پرت و پلا، هنوز در پیش پایش بود، تو گویی در شتابی که به رفتن به نزد خدا و تقدیم عرض حال به او داشته بود آنها را با تکان دادن پا از خود دور کرده بود و سراسیمه به پیشگاه حق صعود کرده بود و در نیمه راه بر اثر واقعه ای نامنتظر از رفتن باز مانده بود. بر سینه اش اعلانی بود که با سنجاق به آن الصاق شده بود: «عبدالله فرزند... شناسنامه شماره... به اتهام مقاومت مسلحانه در برابر مأمورین دولتی در تاریخ... در دیوان حرب لشکر غرب محاکمه و برابر ماده... قانون دادرسی و کیفر ارتش شاهنشاهی به اعدام محکوم گردیده...» در شرق و غرب به دار آویخته، دو تیر پایه کوتاه دیگر نصب کرده بودند. بر آنها نیز اعلانیهایی بود، که با جوهر بنفش نوشته بودند. اعلانیها را با سریش بر تخته چارگوشی که به تیرها کوبیده بودند چسبانده بودند: «توجه: ماده... از قانون دادرسی و کیفر ارتش... هرکس مسلحانه در برابر مأمورین و قوای انتظامی... بر تیر دیگر اعلان دیگری بود، که من نفهمیدم مربوط به چیست... آن را بیشتر خوانده بودند.

درست نمی دانم که با دیدن این مرد به دار آویخته چه احساس کردم. همینقدر می دانم که سخت افسرده شدم و بی اختیار قیافه ام درهم رفت... یکی از بچه ها گفت... وای، آخر ما خشونت و ظرافت، هردو، را با مرور زمان یاد می گیریم. همانطور که من بی هیچ پرده پوشی و پروایی جریان شستن «فاحشه» را برای مادر نقل کردم... یکی از بچه ها گفت: «حسین، آگه داداشت را هم این جور به سه داره بزفند چه کار می کنی؟» بهت زده نگاهش کردم... این اندیشه اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود: داداش را به سه داره بزفند!... از محالات است... مادر این همه دست به دامن امامها و پیر و مشایخ شده؛ روزی صد تا نماز می خواند، نیمی با دست بان نیمی با دست بسته، به شیوه مردم محل. می گوید از کجا معلوم شاید مال اینها هم درست باشد. اما این پرسش چون دندان دردی که هنوز شدت نکرده باشد و هر چند گاه تیر بکشد؛ هر چند گاه تیر می کشید و در ذهنم می دوید. در این لحظات، قیافه داداش را پیش چشم

می‌آوردم و با خودم می‌گفتم در چنین وضعی صورتش چه شکلی خواهد بود! ... نه، این از محالات است ... افسرده بودم، آخر داداش را دوست می‌داشتم ... به مادر نگفتم.

دو ساعتی به ظهر داشتیم که چند نفری با ملایی از شهر آمدند و به دار آویخته را از دار پایین کشیدند. خیال می‌کنم ما بچه‌ها همه انتظار داشتیم به محض پایین آمدن راه بیفتد و دنبالمان کند! سر طناب متصل به یکی از دو تیر اطراف را گشودند؛ چندتایی برای این که به دار آویخته دفعتاً زمین نخورد و خدای نکرده آسیبی نبیند داد زدند: «آهای، یواش‌تر ... ولش نکن!» یعنی سر طناب را دفعتاً رها نکنید. «خوب ... خوب خوب — ها!» با شل شدن طناب جوان به دار آویخته پایین آمد؛ همین که پاها با زمین تماس پیدا کرد دوسه نفری که پای دار ایستاده و منتظر بودند شانه‌هایش را گرفتند، و در همان حال که نشیمنش بر زمین تکیه کرده بود خفت را با زحمتی از گردنش گشودند — طناب، پوست گردنش را خراشیده بود. ما بچه‌ها چند قدمی فاصله گرفته بودیم و طبق معمول پس از اندک مکشی باز آمده بودیم. دهن جوان اکنون کاملاً باز بود و زبانش تقریباً از گوشه لب آویخته و سرش بر سینه افتاده بود و با هر حرکتی، مانند سر عروسک روناک، بر گردنش لق‌لق می‌خورد. — چشمانش بسته بود. او را به پشت خواباندند. سپس دستها و پاهایش را گرفتند و او را در تابوتی که از مسجد آورده بودند نهادند و برای شستشوی به کنار حوض مسجد سیدرضا بردند.

دنبال جنازه راه افتادیم؛ از کوچه‌ها پایین آمدیم، و همراه با جماعتی که هر دم، متناسب با پیشروی جنازه، فزونی می‌یافت به سوگواران یا سوگبانان (سوغانان) رفتیم که نزدیکترین گورستان بخش غربی شهر بود. گورکنها هنوز از کندن قبر فارغ نشده بودند. جنازه را در کنار قبر گذاشتند. در این ضمن ملا محمد از مسجد شیخ صالح هم آمد. قبر که تمام شد جنازه را در قبر گذاشتند و رویش را خاک ریختند و ملا محمد تلقین را خواند، و جماعت برخاستند ...

هنوز چند قدمی بیش نرفته بودیم که صدای زنی را شنیدیم، که جیغ زنان به سرو سینه خود می‌کوفت و از حاشیه شهر می‌آمد به قبرستان. ایستادیم. پیرزنی بود سفید مو، سوار بر خر، که در موهای سفید خود چنگ می‌زد و بر سینه استخوانی خود می‌کوفت و صورت چروکیده‌اش را که خونی نداشت تا پس دهد می‌خراشید. در پشت سرش جوانی بود، با سیخونکی، که خر را می‌راند، و آرام آرام می‌گریست: مادر و برادر به دار آویخته بودند. بچه‌ها گفتند برادر بزرگش هم با اربابش، کریم بیگ، در شهر است. ولی ما او را ندیدیم ... جز این دو تا و مردم شهر کس دیگری را ندیدیم. آن وقتها — تا

زمان پسر رضاشاه - مراقبت حکومت از ختمها و تعزیه‌ها و مراسم کفن و دفن رسم نبود. با پیرزن و جوان برگشتیم - کار و تفریح دیگری نداشتیم. پیرزن گاه بر سر و سینه خود می‌کوفت و گاه «ذکر می‌کرد»: «یاالله، یاالله... خدایا شکر، خدایا شکر، شکر، هزار بار شکر!» اما یکچند بعد زمام اختیار احساس از کفش بدر می‌رفت و از خدا می‌خواست که تخت و بختش را واژگون کند، مملکتش را دچار توفان نوح کند... و باز بر سرزدن و بر سینه کوفتن؛ تا باز به «سوگواران» رسیدیم. همین که به بالای خرپشته، نزدیک تنها درخت زالزالک، رسیدیم جوان سیخونک را به زیر بازو زد و مادر را بغل کرد و او را از الاغ پیاده کرد. سپس زیر بغلش را گرفت و او را به سوی قبر برد... قبر معلوم بود - تازه بود. پیرزن، از همان دور خود را از دست جوان رها کرد. گفت: «می‌شناسم... می‌شناسم... قبر پسر را می‌شناسم... می‌شناسم...! بین صد هزار قبر هم می‌شناسم - می‌شناسم!» و خود را روی قبر انداخت. قبر را در آغوش کشید و خاک سرخی را که از اعماق آن درآمده بود بر سر روی خود پاشید. جوان ایستاده بود و می‌جوشید و می‌گریست - برادر کوچک متوفا بود - و پیرزن با پسرش راز و نیاز می‌کرد. آنقدر بی‌تابی کرد که از رمق افتاد. گاه طوری بود که انگار می‌خندد؛ گاه شل می‌شد و در حین گریه خنده مانند خود به پهلو می‌افتاد. یک ساعتی گذشت؛ جوان به مادر نزدیک شد، و چیزی به او گفت. پیرزن خطاب به قبر گفت: «عبدالله جان... جگر گوشه مادر... دلبندم... همه کس مادر... عزیز دلم... مرا ببخش! برادرت می‌گوید دیروقت است... می‌گوید جایی نداریم... می‌گوید پناهی نداریم... آخر ما هم مثل تو غریبیم، عزیز دلم... باید برگردیم خانه... پیش خواهرات... آخر خواهرات چشم به راهند... که از عروسی برادرشان برایشان خبر ببرم... از دامادش... از تیره روزی مادرش... خدا حافظ... خدا حافظ پسر!... باید بروم با خواهرات گریه کنم... آخر طفلکی‌ها تنها مانده‌اند... تنها عزا گرفته‌اند... اگر جا داشتیم... یک ماه... یک سال... ده سال... شب و روز پیشت می‌ماندم... تنهات نمی‌گذاشتم... آره، عزیز مادر، جگر گوشه‌ام، عزیز دلم!...»

با این که بچه بودیم بی اختیار تحت تأثیر این ضجه‌ها و ناله‌ها قرار گرفته بودیم. صدا از احدی در نمی‌آمد، قیافه‌ها همه توهم بود - درد را همه می‌شناختیم. ظهر بود که جوان مادر را بغل کرد و بر الاغ نشاند، و همچنانکه آمده بودند، مادر ناله کنان و او گریان، به راه خود رفتند.

زن‌ها مثل همیشه دم در خانه خاله فاطمه جمع شده بودند - خانه سر راه بود؛ اما

انگار مادر و جوان هنگام آمدن از بخش پایین رودخانه میان بُرزده و به قبرستان آمده بودند. همین که مادر و جوان از دور پدیدار شدند زنها به استقبال، گریه را سردادند و گوشه دامن‌ها و دنباله لچک‌ها را به چشم‌ها بردند، و دور مادر را گرفتند. حالا مادر هم یک پای ثابت این گردهمایی‌های زنانه بود. باری، دور پیرزن را گرفتند و با خواهش و تمنا او را پیاده کردند: «آخه خوب نیست، آخه باید چیزی بخورید - یک پیاله چای ... یک جرعه آب ... آخه کافرستان که نیست ... توبیابان که گیر نکرده‌اید ... آره، قربون شکلت! این بیچه هم خسته است ...» و فوری سماور را آتش کردند. دو سه تایی از زنها با عجله رفتند و از خانه هاشان تخم مرغ و کره و ماست آوردند - هر چه دم دستشان بود. مادر هم بدورفت و کمی قند و «خوراکی» چای آورد - و بعد نشستند به گریه کردن و همدردی کردن با مادر و زبان گرفتن و آوازه گرداندن - هر کس از درد خود گریه می‌کرد. الاغ را با یکی از بیچه‌ها به کنار رودخانه فرستادند و جوان را در گوشه‌ای نشانند و نان و چای جلوش گذاشتند. مادر جوان پس از هر دور شیونی می‌گفت: «الهی دلسوخته نشوید! الهی داغ عزیزانتان را نبینید! ... خداوند بیچه‌هاتان را نگه دارد ...!» مادرها اصرار می‌کردند که شب بماند، راه دور است، فردا برود، ولی مادر همچنانکه خود را می‌جنیانند به لحنی که انگار آواز می‌خواند می‌گفت: که دخترها تنها هستند ... باید برود ... از عروسی برادرشان برایشان خبر ببرد ...!

یکی دو ساعت بعد با همان وضع به راه افتاد.

دیگر شکی برای مردم باقی نمانده بود: به تجربه می‌دانستند که حضرت اجل به تلافی برخاسته است و می‌خواهد از منطقه — از مرکز آن — شهر کوچک ما — زهر چشم بگیرد. ترس از قدیم و ندیم این طور بوده است. از قدیم و ندیم واکنش ترسو همیشه شدید بوده است. موجود زورمند به ندرت متانت خود را از دست می‌دهد و در اقدام به عمل شتاب می‌کند. البته من بعدها فهمیدم که دستگاهی که حضرت اجل نماینده و یکی از مهره‌های آن بود از جای دیگری آمده بود و از مردم نبود تا نیرویی داشته باشد، تا متانتی به او بدهد و مردم را از خود بداند. بنابراین می‌ترسید، و در قبال این ترس نیروی بازدارنده‌ای در خود نداشت که بر آن اتکا کند و به یاری آن ترسش را مهار کند. ترس همین که می‌آمد، انگار روغنی که بر آب ریخته باشند راه می‌افتاد. تو را می‌خواستند بترسانند چون شاهد خفت و بی‌مایگی شان بودی. آخر همین که شاهد این سرشکستگی بوده‌ای مجرمی، و دیگر نباید بر جان خویش ایمن باشی، چون تو هم با حضورت، با مشاهده‌ات، در این جرم به نحوی مشارکت داشته‌ای، و باید دست کم به نحوی به تو فهماند که آن که دیده‌ای «این» نبوده و این که می‌بینی همان است که باید می‌دیدى ... شاید هم دیده‌ای، اما «درست» نفهمیده‌ای: این، «من» است که می‌تواند آدم بکشد و اگر تو را نکشته است، به این دلیل است که خواسته است بمانی، تا بدانی که هستی و در عین حال می‌توانی نباشی — هستی چون او خواسته است، نمی‌توانی باشی چون هر آن او اراده کند تورفته‌ای. پس این بزرگواری پاسخ آن خفت ...

در این گونه مواقع مردم یکی دو ساعتی انگار از یکدیگر بیزار باشند کمتر با همدیگر می‌جوشیدند — می‌خواستند تنها باشند. قیافه‌ها همه گرفته بود؛ پیر مردها گاه با خود حرف می‌زدند؛ میانسالها ابرو درهم می‌کشیدند ... اما جوانها ... ماشاالله از این جوانها ... که همچنان می‌گفتند و می‌خندیدند و متلک می‌گفتند — انگار نه انگار روزگار و وقایع، مردم را به یک مشت بازیگر بدل کرده بود. همه آشکارا

دعا گو و خدمتگزار بودند و برای بقای وجود ذات اقدس و «دولت» دعا می‌کردند — درست مثل همیشه — و در نهان جد و بر جد ذات اقدس و «دولت» را می‌جنبانند — درست مثل همیشه. اوضاع در مجموع به وضع گلهٔ خوابهای «احمدشاه» شباهت داشت. دوسه تا بیشتر نبودند — خوابها را می‌گویم — همیشه هم همان دوسه تا بودند. می‌گفت: «یک وقت دیدم تمام دنیا کبود شده: آفتاب کبود، آسمان کبود، دشت کبود، کوه آریبا کبود — همه جا کبود... و همه شده‌اند گوسفند، من هم شده‌ام احمدشای گوسفندها. یعنی گوسفند گوسفند هم نه؛ سرودم و تنه گوسفند، ولی چشمها آدم. تا چشم باز می‌کنی می‌شوی سنگ، گربه، شغال — ولی باز گوسفند. می‌فهمید که چه میگم! من هم شده بودم احمدشای گوسفندها. یک روز همین صوفی سلیم را دیدم که با همین قیافهٔ گوسفندیش پشت خیش بود و شخم می‌زد و با گاوش به زبان گوسفندی صحبت می‌کرد و به زبان گوسفندی برایش آواز می‌خواند: «بع بع و بع بع — بع و، بع و، وبع!» گاوها هم گوسفند بودند، ولی جناب سرهنگ و جناب رئیس، و دولت، همه زرد بودند — زرد زیتونی. کسان دیگر ابلق بودند: سرها سفید، تنه‌ها سیاه — پوزه‌ها زرد. حضرت اجل، همین حضرت اجل خودمان، شده بود عین گراز، ولی باز گوسفند... از آن گرازهای پشمالو. می‌دیدم مثل همان گرازی که آمده بود تو شهر — یادتان هست که؟ همان که کریم کاله را زد؟... یکهو سرش را لای دو لنگش می‌برد و با بُره‌اش می‌زد یکی دو تا را لت و پار می‌کرد. بقیه انگار نه انگار؛ به زبان گوسفندی خودشان می‌خندیدند و دنبه تکان می‌دادند. در یک لحظه می‌شدند سگ، بعد دوباره می‌شدند گوسفند — بعد می‌شدند خروس...»

«خروس؟»

«بله، می‌شدند خروس. می‌خواندند: «قوقولی قوا!» انگار شپشک گرفته باشند و یا دل پیچه و یا آفت به جانشان افتاده باشد، گردن‌هاشان را جلو می‌آورند و چشم‌هاشان را می‌بستند و بال به هم می‌کوبیدند، مثل بادبزنی شکسته، و می‌خواندند: «قوقولی قوا!» اون رئیس لباس زرد... اسمش چه بود، همین حالا گفتم؟»

«حضرت اجل خودمان؟!»

«آره، همان... دست می‌کرد توجیب‌هاش و یک مشت دان — از این گندم‌های بوداده — از جیب‌هاش — از لای پشم‌ها — درمی‌آورد — آخر او خودش هم گوسفند بود — و می‌ریخت جلو خروس‌ها. خروس‌ها گندم‌ها را می‌خوردند، آن هم با چه دلواپسی! می‌سرهاشان را به راست و به چپ می‌گرداندند و اطراف را می‌پاییدند و

نوک به زمین می زدند. انگار می ترسیدند گوسفندهای دیگر دان را از جلوشان بقاپند. دان را که می خوردند می پریدند رو درخت، بالشان را می کشیدند رو سرشان و می خوابیدند... نه، استغفرالله، یادم رفت. اول ساعتهاشان را از جیب درمی آوردند و کوک می کردند مبادا خدای نکرده خواب بمانند و نماز صبح خلق الله قضا بشود. ورد می خواندند، بعد می خوابیدند. ولی خوب که نگاه می کردی می دیدی نه، باز همان گوسفندهایی هستند که بودند - ادای خروس درمی آوردند. یک دفعه دیگر خواب دیدم، دیدم شده ام احمدشای بزها...»

«عجب!»

«بله، خواب می بینم... یعنی خواب بودم، تو خواب می دیدم - ابوالفتح خان هم می داند. دیدم دنیا شده سرخ، چه سرخی، مثل پرسیاوشان. انگار یک شیشه جوهر سرخ رو تمام دنیا پاشیده باشی. این بار همه شده بودیم بزهای سرخ... سبحان الله!»

با قیافه ای دهشتزده به فکر فرو می رفت.

«سبحان الله! تکه گله یک بز نر بد قیافه بود، درست به قیافه همین امیر لشکر خودمان، با دوسه قبضه ریش، صورت پت و پهن و استخوانی، و بلا نسبت این جمع، - اینش دیگه گفتن نداره - همه میدونن که انگار دل و روده اش را خالی کرده بودن تویه کیسه پر پشم و پيله...»

شلیک خنده جمع.

«آره، معلوم بود خوب کوهستانی چریده بود، و از قیافه اش پیدا بود که در تمام مدت عمر غیر از خوردن و خوابیدن و... کار دیگری نداشته...» (شلیک خنده)

«... حالا من هم مثل حالا مثلاً احمدشای بزها هستم... البته نه مثل حالا که تو چایخانه بنشینم. و با جماعت اختلاط کنم. نه، آن وقتها اختلاط قدغن بود... تو خواب، قدغن بود... بالاغیرتاً یک وقت این حرفها را جایی واگونکنید کار دستمان بدید. خودتان گفتید خوابم را تعریف کنم - چون می دانید تکه شوخی بردار نیست - امثال ابوالفتح خان و رئیس بزرگ را به کیسه پر پشم و پيله حساب نمی کند...»

جماعت با شوخی و خنده اطمینان می داد که این چیزها را جایی بازگونخواهد کرد.

«بله، عرض کردم که. حالا من هم به ناسلامتی مثلاً احمدشای بزها هستم - بقیه هم هستند... همین حضرت اجل خودمان هم بود - ولی زیاد خودش را نشان نمی داد... تو اندرونی باهاش ملاقات می کرد... با

تکه ...»

با قیافه ای حاکی از پریشانی حواس و به لحنی نجواگونه پیش خود تکرار می‌کرد: «اندرونی؟!» و بعد «بله ... خوب — چرا نه؟ ... اندرونی بیرونی داشت. آخر هم بز بود هم «قائد» گله بود ... گاهی وقتها هم خودش بود — تو اندرونی. آره، تو اندرونی می‌دید. جرأت نمی‌کرد جلو دیگران باهاش شاخ به شاخ شه. جلو گله به هم که می‌رسیدند پوزه به پوزه ای می‌مالیدند، و همدیگر را بویی می‌کردند ... همین. کجا بودم؟ ... آره، داشتم این را می‌گفتم: تکه، یعنی رئیس بزها، که به قیافه خرس بود، انگاری یک سردار، می‌آمد بالای همین تپه حکومتی، و از بزها سان می‌گرفت، و «شاد باشید!» می‌داد ... چه صدایی! و مردم ... یعنی ما بزها ... به زبان بزی در مایه گوسفندی جواب می‌دادیم. حالا مثلاً من تکه، شاد باشید میدم، شما بزها به زبان گوسفندی جواب بدید: «گوسفند ... ان ... شاد باشید!»

و جماعت یکصدا پاسخ می‌داد: «بع بع — ممه مع — مع!» و متعاقب آن شلیک خنده و غوغا ... در کوچه و بازار همه می‌دانستند که احمدشاه معرکه گرفته است. اما احمدشاه خود مات و مبهوت می‌ماند: یعنی چه؟ او که چیز فوق العاده ای نگفته بود! از یکی به دیگری می‌نگریست، چشمهاش چپ می‌شد، و با تمام صورت و چشم توضیح می‌خواست آخر کجای این حرفها خنده دار بود؟ تازه خنده دار هم باشد خواب بوده، خواب که واقعیت نبود. قیافه اش مالا مال از سرگستگی می‌شد. همچنان بهت زده زبان در کام می‌کشید، تا سرانجام یکی می‌گفت: «آره، گفتمی شاد باشید! ...»

«خوب، چطور مگر؟ دولت «شاد باشید» را قدغن کرده؟ — تو خواب هم؟ ابوالفتح خان گفت؟ کی گفت — تازگی؟! — پس چرا نگفتید؟»
«نه کسی چیزی نگفته، ولی آخه بزها به زبان گوسفندی جواب می‌دادند!»

احمدشاه در قیافه حاکی از دغدغه خاطر جا می‌افتاد، و می‌گفت: «سبحان الله ... خیال می‌کردم خواب دیدن هم قدغن شده! ما را بین برای چه کسانی گلو مان را پاره می‌کنیم! حالا اگر حضرت اجل بودم و چند کلمه فارسی یا ترکی می‌گفتم هرچی می‌گفتم قبول می‌کردید، اما به زبان خودتان حرفم را نمی‌فهمید ... کسی نیست بپرسد آدم حسابی کجای این حرف خنده دار است؟ نه، من از شما می‌پرسم، شما می‌گید بز مخلوق خدا نیست؟ زبان ندارد؟ ... نه، قربان، عوضی فهمیدید، شنیدید گفته اند زبان بسته ولی دیگر نگفته اند بی زبان. به وقت خودش یک ذرع و نیم زبان پیدا خواهد کرد. تازه، من گفتم شده بودم احمدشای بزها، مردم هم شده بودند بزهای احمدشاه؛ گفتم جز چندتا که شاخ و کله شان سفید بود بقیه همه

شاخ و سروتن و بدنشان سیاه بود. تکه هم که گفتم، سرتاپا سیاه بود - پوست صورتش هم تیره - مثل قزاقها ... از همانها که میارند آدم بکشند ... حالا تو ممکنه بگویی که، ای، تکه ای بوده مثل هر تکه ای که جلویک مشت بز و گوسفند راه افتاده ... نه جانم - نه. اشتباهت در همینه - تکه هم همیشه جلو گله نیست ... مثل امیر لشکر به کنار شهر که رسید، دم رودخانه، از گله جلومی زند و سینه اش را جلومی دهد ... که آن رَجُلٌ ... بقیه روز مشغول چریدن و پس انداختن نوه - نتیجه است ... لابد میگی پس این شمشیر و حمایل را الکی بسته؟ - نه، الکی بسته بهش داده اند - صاحبش گفته ببند، اونم بسته - اونم مثل من و شما آدعه، خوشش میاد ...»

«آه...!»

حالت پرت و افسرده ای بر چهره اش می نشست. چایخانه دار چای قند پهلوی پر رنگی جلوش می گذاشت و یکی از پهلودستیها سیگاری چاق می کرد و به دستش می داد. احمدشاه با همان قیافه پرت و سیمای افسرده چای را داغ داغ بالا می انداخت و با این که دودی نبود چند پیک جانانه، بیاپی، به سیگار می زد. سپس سیگار را به صاحبش برمی گرداند، و می گفت: «تلخ نباشی، ایشالله!» جماعت در سکوت و او در اندیشه فرو می رفت - در میان کلاف سرد در گم خواب آشفته اش سرنخی می جست. ناگهان انگار جاپایی در ذهنش یافته باشد به خود باز می آمد. روبه حضار می کرد، و می گفت: «گفتید کجا بودم؟»

«تپه حکومتی.»

با قیافه ای که شاید بی شباهت به قیافه ارشمیدس نبود خنده بر لب می گفت: «ها ... فهمیدم ... یادم آمد!» و دستش را با تسبیح پیش می آورد، یعنی که دیگر کسی چیزی نگوید. «آره، گفتم شاد باشید می داد، و بزها جواب می دادند. تکه تا جواب «شاد باشید» گله را می شنید چشمش برق می زد - می شدند دو گله آتش ... و ریش و دم می جنباند، و مرقه مرقه^۱ می کرد ... عینهو بز نر خاله ریحان ... بعد بکھو می شد خرس ... چه خرسی! یک خرس سیاه نره غول!» چشمانش را گشاد می کرد و هیكل درشت خرس را بر پرده دید جماعت جا می انداخت، آن گاه دنباله سخن را می گرفت. «و انگار یک مشت گوسفند چاق و چله و خوش دمبه از دور دیده باشد گوشه اش را تیز می کرد، و بزها انگار نه انگار که این بابا خرس است و با بز مناسبتی ندارد، همین طور گوسفند وار می ایستادند و بزوبز نگاهش می کردند - تقصیر هم

^۱ Mergha mergh، صدای بز نر به هنگام جفت خواهی و جفت گیری.

نداشتند، می‌گند چشماش مغناطیس دارند — و بع بع کنان ابراز احساسات می‌کردند، مثل همین سربازهایی که برای حضرت اجل خودمان هورا می‌کشند. خرسه که روی دو پا بلند شده بود دستی در هوا تکان می‌داد — مثل همه خرسها، که ادای چوپان درمی‌آوردند — مثل حضرت اجل ... آن طرفتر چند تا گربه بودند، پشت خانه سلیم کچل دالاندار — پشت بام خانه کریم روی^۱ کنار جمعیت ایستاده بودند و سریک قالب کره‌ای که دزدیده بودند به هم پیف می‌کردند — جیغ و دادی راه انداخته بودند که نپرس. تکه همانطور که رو دو پا بلند شده بود چپ چپ نگاهی به گربه‌ها انداخت، ولی گربه‌ها سرشان گرم دعوی خودشان بود — مثل همین خوانین ما ... گوسفندها و گله هم که بع بع و مع مع می‌کردند. تکه دستش را یک بار به راست و یک بار به چپ تکان داد — یعنی ساکت! من هم همانطور ایستاده‌ام، حالا به اصطلاح خودم مثلاً احمدشای بزها هستم، و سان می‌بینم! ولی کسی گوشش به من نیست. وقتی جماعت ساکت شد، تکه گفت: «البزون و البزات ...»

دیگ احساس جماعت انگار به حرارت مطلوب رسیده باشد یکهو به غلغل می‌افتاد؛ قیافه احمدشاه درهم می‌رفت، و غلغل جماعت به تدریج، چون دیگ جوشانی که کاسه‌ای آب سرد در آن ریخته باشی «فسی» فرو می‌نشست. احمدشاه با رنگ و روی پریده نگاهی به سروته چایخانه می‌انداخت و می‌گفت:

«البزون و البزات، ان الگربات قد سرقتم پنیر کم، اشکنو پنجولهم ...»

جماعت می‌ترکید، اما باز بی‌درنگ در خاموشی فرو می‌رفت.

«چطور! ... به عربی؟!»

«بله، به عربی — چطور مگه؟! ...»

«آخر خودت گفته بودی مازندرانی است! ...»

«باشد — مازندرانی باشد ... عربی که بد نیست — ماموستای خودمان هم

کرد است ولی خطبه‌اش را به عربی می‌خواند ... آره، بزها باز با هم دم گرفتند:

«بع بع — مه مع — مع!» ولی گربه‌ها، همچنان به زبان خودشان مشغول جروب‌بحث

بودند ... آنها هم بز بودند، ولی بز گربه ... چند تا خرگوش هم مأمور انتظامات بودند،

تو گله می‌گشتند، و سبیلهاشان را می‌جنباندند — مثل سبیل‌های حاج عبدالله خان خودمان،

و همه جا را می‌پاییدند، و گوش‌هاشان را یکی به جلوی یکی به عقب می‌خواباندند ...

مأمور خفیه بودند ... یکیشان شکلی زن همین ابوالفتح خان خودمان بود — چشماش

چپ بود ... خلاصه، تکه، که حالا خرس بود، دست دراز کرد و یکی از بزهایی را که دم دست بود و قبلاً برایش نشان کرده بودند گرفت و قرچ و قرچ، جلو همه، خورد — بقیه بزها گفتند: «بع بع — مه مه — مع مع!» این را هم بگم — انصاف خوب چیزی است، پا روی حق همیشه گذاشت — انصافاً من هیچ وقت ندیدم بزغاله شیری خورده باشد. بزغاله را تا از شیر نمی گرفت نمی خورد: اول می داد مطابق قانون یک دسته علف به دهنش بکشد بعدش می خورد — می پرد اجباری، آنجا می خورد. بزپا بزها هم نمی خورد — می گذاشت تا بچه را می زاید — که به گله ضرر نخوره ... آره، انصاف خوب چیزی است ... این هم کاریک بار و دوبار و یک روز و دو روز نبود، کار هر روز و هر ساعتش بود — استواره همیشه خدا تو بازار ولوبود ... یک روز حاج سعده الله را دیدم، تو همین چایخانه ...»

«تو همان خواب؟»

احمدشاه با قیافه برآشفته گفت: «پس نه، تو حمام! هوم ... ما را ببین که داریم به گوش چه خرهایی یاسین می خوانیم! ... صد دفعه گفتم خواب می دیدم، تو خواب اینها را دیدم ... تو بیداری که بحمدالله از این خبرها نیست؛ دنیا امن و امان است، بزبزا است، و آدم، آدم — و توی خر الاغ! حالا توهی خودت را نخود آش کن و پابرهنه تو حرفم بدو! لابد میخوای بگی که توتو گله نبودی؟! ...»

«خوب، حالا نفهمید یک چیزی گفت — ببخش ... داشتی می گفتمی ... گفتی حاجی سعده الله را دیدی!»

«بر شیطان معصوم لعنت! آره، حاجی سعده الله را دیدم ... آره، مثل این که خودش بود، برای این که میزباز مخصوص حاجینها را به شاخش بسته بود؛ زیر چانه اش را هم تراشیده بود ... آره، فکر می کنم خودش بود. گفت: «احمدشاه، تو چه شاهی هستی که این خرسه یک پوست گوسفند به خودش کشیده و داره گله را یکی یکی و چندتا چندتا می خوره و تو صدات درنمیاد؟ آخر یک چیزی بگو، یک فرمانی صادر کن ... مگر اشخاصی مثل تو، وگرنه از بزرگان بز آبی گرم نمیشه ...»

«گفتم: «حالا چی شده حاجی آقا ... اتفاقی افتاده؟ نشنیدم از بزغاله های شما را تا حالا کسی خورده باشه ... تازگی خبری شده؟ حالا چرا به ملاخلیل بزها مراجعه نمی کنی — نباشه طلاق افتاده؟!»

«گفت: «خدا پدرت را بیامرزد، صحبت طلاق نیست؛ اگر بود ملاخلیل بیچاره حرفی نداشت — بیا یک کله قند یا یک من برنج لعیش می کرد ...! نه، قربان، قضیه طلاق نیست. مرد که — منوببین میگم مرد که — از بس حواسم پرته!

حواسی برام نداشته — خرسه را میگم. هر روز خدا ابوالفتح خان و ناصرخان و دیگران را می فرسته پی سورسات؛ زندگی را بهم تلخ کرده. یک روز مرغ، یک روز جوجه، یک روز برنج، یک روز پول بی صدا... ما را از کار و کاسبی انداخته. تا سه شاهی درمیاریم سرو کله خرگوشهای بزی پیدایشان میشه و صنارشومی برند... میگند سهم تهران... چه می دانم، مالیات، عوارض، قوشن... هر روز به یک اسمی — زندگی را به خلق خدا تنگ کردند!...

«نه، معلوم بود حاجی آقا واقعاً گرفتار است! البته او هم مثل سایر بزه‌ها حرفی نداشت، ولی مثل حاجی های بزه‌ها جاناً آماده خدمتگزاری بود، مالاً یک خرده برایش اشکال داشت. یک قدری نگاهش کردم. دلم به حالش سوخت — بزبنده خدا داشت از هستی ساقط می شد. یکه‌وراه حل مشکلش را پیدا کردم: زدم زیر آواز بزی و گفتم: «مع مع... ممه مع مع!» و رفتم تو یک چهچه خوشگل، مثل همین قمرالملوک. حاجی سعدالله را میگی، انگار دنیا را بهش داده‌اند، قیافه اش وا شد، و دست زد بیخ گوشش و زد زیر آواز: «مع مع — ممه مع مع!» و برو تو چهچه...! بحمدالله گره کارش وا شد — وجستی زد و پرید رو پشت بام، به علف خوردن!...

آنگاه دستی به پیشانی می برد، و لحظه ای چند فکر می کرد، سپس می گفت: «آه، یادم رفته بود... خوب شد یادم آمد. یک میمون گره‌م آنجا بود... مثل همین میمون عموالله اکرم... پیرپشم ریخته... آن وسطها برای خودش می لولید — شنل سرداری رو دوشش بود... تقلید درمی آورد — آن هم بز بود... می خندید و تقلید درمی آورد — جای دوست را نشان می داد. دهنش مثل دهن گربه بود، گوشه لبهاش سفیدک زده بود. رو دو پا بلند می شد و به زبان انتری-بزی چیزهایی می گفت. ولی قیافه اش خیلی وارفته بود. تا یکی دو کلمه می گفت نفسش بند می آمد و «گرومبی» با کون زمین می خورد، و بزغاله‌ها کرکر می خندیدند. تکه بهش چشم غره می رفت، و جماعت به زبان بزی هورا می کشیدند: «بع بع — ممه مع — مع!» و رژه شروع می شد... با طبل و شیپور...»

جماعت منتظر می ماند. احمدشاه پس از لحظه ای چند با قیافه ای که انگار به رموز خلقت واقف شده است و مشکل حل نشده ای در جهان ندارد می گفت: «اما خوب که نگاه کردم دیدم، ای دل غافل، گرازه همین بزه است — همین خرسه، و خرسه همان گرازه اولی... وقتی خوب نگاه می کنم می بینم کار کار آن حاج عبدالله دباغ است، که پشت قلعه کمین کرده و پوست بز و گوسفند معامله می کند، و به تکه چشمک می زند: «بفرمت بیاد!... پناه بر خدا» یکچند سکوت می کرد، آنگاه سر

برمی داشت و با آن قیافه دلپسند، با آن گونه های شیار خورده که خنده در آنها موج می زد خطاب به جمعیت می گفت: «حالا به سلامتی رئیس بزرگ یک «شاد باشید» خوشگل بزی به لهجه فصیح گوسفندی مرحمت فرمایید!» و جماعت از پیر و جوان، خرد و کلان، با صدای رسا بع بع و مع مع می کرد و غلغله ای می شد که می پرس، انگار آغلی که بره ها و بزغاله های شیری را در میان مادرها رها کرده باشند - همه بع بع و مع مع می کردند.

من آن وقتها بچه بودم، و در عالم بچگی این شیوه رفتار جماعت را به دورویی تعبیر می کردم. نمی دانستم که این شیوه ای است که تجربه و گذشت عمر به آنها آموخته و شیوه ای از مبارزه برای بقای نفس است.

«مقامات» با افاده هرچه تمامتر، با ابروان گره کرده، انگار از جنگ فتح الفتوح بازآمده باشند در بازار جولان می دادند؛ می بردند، ناسزا می گفتند، می زدند و مردم همچنان، اگر میسر بود در می رفتند، اگر نه کتک می خوردند یا مالشان خورده می شد - و دم نمی زدند؛ اما همچنان خشم می اندوختند، و خشم بود که کیسه های دلشان را می انباشت و از شدت تلخی و فراوانی خود رنگ از رخسار و لبانشان می ربود. جز این عده کسی در شهر نبود که از فرط شکم گندگی و چاقی هنگام راه رفتن سر را به عقب بیندازد - سرها همه فرو افتاده و قامتها همه متمایل به خمیدگی بود. مادرها همچنان برای روز مبادا می زاییدند - این را هم تجربه بدانها آموخته بود، هر چند این امر مورد موافقت «مقامات» نبود؛ شکوه داشتند از این که خلق الله هر روز «ترکمان» می زنند و پشت سر هم بچه پس می اندازند و در کوچه ها ول می کنند و خواب و استراحت را بر دیگران حرام کرده اند - مخصوصاً خواب بعد از ظهر را. و اگرچه بیشتر این بچه ها از بی غذایی و بی دارویی در خردسالی می مردند باز با این همه آنقدر بودند که موجودی را در حد مناسب نگه دارند که کشتار نمایشی حضرات تغییر محسوسی در اوضاع پدید نیاورد. بچه ها، دختر و پسر، با پاهای نی قلبیانی و شکمهای طبله کرده از جانور و سرهایی که بر گردنهای نازک لق و لق می خوردند در خاک و خُل می لولیدند، گریه می کردند، می خندیدند، و اگرچه خنده شان بزرگسالانه می نمود و با طنین شاد خنده بچه های خوب خورده و خوب پوشیده فرق فاحش داشت با این همه هرچه بود خنده بود و برای خود طنینی داشت و به قول گیس سفیدها آب آسیای خانه ها بود. آخر خانه بی بچه مثل آسیای بی آب است.

باری، در این شهرک درد آشنا، با گذشته ای ثبت نشده و فقری که بر هر

خطی از خطوط چهره‌ها ثبت شده بود، مردم مسیر زندگی را به شیوه‌ای که عادت آن را به صورت امری طبیعی برایشان فرا نموده بود می‌پیمودند: مردم اعم از جوان و میانسال و پیر همچنان کار می‌کردند و نمی‌کردند؛ جوانها الکی خوش بودند؛ بچه‌ها برای ورود به آینده شتاب داشتند — در حقیقت برای فرار از خشونت‌های خانه و نواهی ناشی از زندگی خانگی، و گرنه چشم‌امیدی به آینده نداشتند: پدران‌شان را در پیش چشم داشتند... پیر مردها و پیرزنها مدام آه می‌کشیدند و از خدا می‌خواستند هرچه زودتر آنها را از رنج زندگی برهاند، اما در عین حال همچنان به زندگی چسبیده بودند و برای فرار از مرگ هر روز خود را بهتر از روز پیش احساس می‌کردند: «حال شما، خاله فاطمه؟» — «الحمدلله، امروز بهترم...» — «احوال شما، خاله رعنا؟» — «خدا عمرت بده پسرم، کمرم یه کمی درد میکنه، ولی بحمدالله امروز بهترم...» فردا هم بهترند، و پس فردا هم...

کار می‌کردند، می‌خندیدند و می‌خواندند و شیطنت می‌کردند. جوانانی را که به کوه زده بودند و با «دولت» و امنیه‌ها درگیر می‌شدند، و جوانی را که به روی «رئیس بزرگ» دست بلند کرده بود، آشکارا و نهان می‌ستودند، چپ و راست بد و بیراه می‌گفتند — بی جا و به جا — گویی نخوانده آموخته بودند که بد و بیراه گفتن اگر هم نمک زندگی نباشد کمیک زندگی است: بی بد و بیراه گفتن زندگی نمی‌گذرد، آدم دق می‌کند، بد و بیراه گفتن دریچه‌ایمنی وجود است... و جبرانش هم آسان است: در موارد خیلی حاد چاره‌اش یک «خدایا توبه و استغفرالله!» است. احزاب تا حدی این معنا را درک کرده‌اند: مرده باد زنده باد گفتنها، در میتینگها و راه‌پیماییها، هدفی جز این ندارند: می‌خواهند اعضا سبک بشوند و نشورند. برای جوانها میدان فوتبال بهتر است. در شهر کوچک ما چایخانه‌ها هاید پارکهای محل بودند...

پیشوای نقادان اصول، رحمان گاوپرست بود، که حرفهایش، به قول مادر خدایا هزار بار توبه، اشک به دل می‌آورد. مردی بود با قیافه‌عصبی و شکسته. تندتند حرف می‌زد، و موقع راه رفتن حرف که می‌زد تندتند قدم برمی‌داشت، انگار خودش هم دنبال حرفهایش می‌دوید.

صفت گاوپرست را ملاحا به او داده بودند، تا بدان وسیله به مردم بفهمانند که شعور درستی ندارد که همه چیزهای «خوب» را گذاشته است و برای «پرستش» به سراغ گاورفته است و گاورا شریف‌ترین موجود خلقت می‌داند. اما با این همه آنها هم به حرفهایش گوش می‌دادند — به هر حال او را به عنوان «بهلول» شهر پذیرفته بودند: از نظر آنها خردمند — دیوانه‌ای بود که خرجی بر او نبود. به آنچه می‌گفت گوش می‌دادند، و

می‌خندیدند و زیر لب «استغفراللهی» عذر تقصیر می‌آوردند؛ و عجب آنکه خود رحمان با کمال دقت به تکالیف دین عمل می‌کرد: روزه می‌گرفت، نماز می‌خواند — و نماز را هم حتماً در مسجد می‌خواند. می‌گفت — رحمان گاوپرست را می‌گویم — می‌گفت شیطان وجود با شخصیتی بوده که گفته به آدم سجده نمی‌کنم؛ من هم بودم نمی‌کردم، چرا بکنم؟ پس، العیاذبالله، خدا با آن «خان» گردن کلفتی که تبرگردنش را نمی‌زند چه فرق دارد؟ او هم می‌گوید به مباشرم سجده کن. مباشرهای او را هم که می‌بینیم! باز صد رحمت به کفن دزد اول، اینها نا و نفسی برای خلق خدا باقی نگذاشته اند! ...

فکرش را بکنید، که همین شاهنشاه خودمان به همین جناب سرهنگ خودمان که اینطور در خدمتگزاری صادق است، یا همین حضرت اجل خودمان، با اینهمه یراقهای خوشگل و درجه‌های قشنگش بگوید به خاک بیفت و به رحمان گاوپرست تعظیم کن! اولاً چرا تعظیم کند، مگر کار مردم بی تعظیم نمی‌گذرد؟ مگر من به این گاو که می‌دوشم تعظیم می‌کنم که به این خوبی شیر می‌دهد؟ بعد ... کدام آدم فهمیده‌ای است که می‌آید و یک نوکر و مباشر مخلص و جانفدا را فدای یک آدم آسمان جل می‌کند؟ حضرت اجل دارد کارش را می‌کند، خوب هم می‌کند. به یکی راضی نشدی ده تا می‌کشد، تعارف خواستی می‌دهد، هر کار خواستی می‌کند، و تازه به خودت و خانواده‌ات هم تعظیم می‌کند. دیگر این چه مرضی است که توییایی و همچو آدم دنیا دیده و امتحان داده‌ای را از سر پرده‌ات بیرون کنی، که چرا مثلاً به شهدی روح الله قتاد تعظیم نکرده؟! اصلاً چه ضرورتی بود که شهدی روح الله را خلق کنی — آن هم از گِل، در حالی که دیگران را از نور خلق کرده بودی؟ بعد، تازه می‌آیی و شهدی روح الله بیچاره را در بهشت می‌اندازی تنگ دل حوا خانم ... حالا می‌گذریم از این که این خانم محترم چه بابایی از آن مرد که درآورد ... تازه به این هم راضی نمی‌شوی و همان مباشرهای را که از دستگاہت بیرون کرده‌ای با هیأت مبدل می‌فرستی سراغش، با یک مشت هله هوله، که گولش بزند! و آخر سر او را با آن خفت از بهشت بیرون می‌کنی، با یک برگ انجیر ... شما را به خدا! باز خدا پدر خوانین را بیامرزد که رعیت را که بیرون می‌کنند اقلأً تنبان را از پای خودش وزن و بیچه‌اش در نمی‌آورند.

یک بار هم به آقای سلیمانی گفته بود: «می‌دانی، فرق توبا من این است که پدر تو از پدر من زرنکتر بود. پدر توبه جای این که مثل پدر من زیر سایه درخت لم بدهد و چپق بکشد و به آسمان فوت کند تا مردم به خودشان بجنبند دست انداخت و زمینها را

صاحب شد. من ماندم و شدم رحمان گاوپرست و توشدی نصرالله خان ... بله، برای همین هم هست که می‌فرمایند خداوند پنج انگشت را یک‌سان خلق نکرده! (استغفرالله).

زن‌ها هم با علاقه اما با تظاهر به انخم و تخم به حرف‌هایش گوش می‌دادند. اما خنده‌هایی که هرچند گاه از خلال قیافه‌های درهم کشیده‌شان گوشه می‌کشید لوشان می‌داد. در این گونه مواقع می‌گفتند: «وای، خدا بگم چکارت کنه، رحمان؛ از بس مزخرف گفتی و کفر کردی جوراب‌سویه رج عوضی بافتم!» در ضمن خبرسندی خاطرشان را هم با آوردن پیاله‌ای چای یا جامی دوغ ابراز می‌کردند. پیاله چای یا جام دوغ را جلوش می‌گرفتند - خیلی خودمانی - و در حالی که با دست دیگر دنباله لچکشان را گرفته بودند و پیشانی‌شان را دروغکی چنین انداخته بودند و خنده در چشمانشان موج می‌زد با لب و بینی برجیده می‌گفتند: «بگیر، این یه پیاله چای را بخور، زیاد کفرنگو، بچه گهواره‌ای داریم؛ اینقدر کفرمیگی که این یه ریزه خیر و برکت خدا هم از خانه مان میره! مردم بیخودی که اسمتونداشتند گاوپرست!» رحمان پیاله چای یا جام دوغ را می‌گرفت و می‌گفت: «آمینا! آجی، تو خودت چی؟ تو خودت هم گاوپرستی ... مگه نه؟» زن می‌گفت: «وای، خدا خجالت کنه رحمان!» رحمان می‌گفت: «خیلی خوب، خجالتم کنه. ولی من خودم با این دو تا چشم اقلأ صد بار دیده‌ام که صورتتو چطوری به پهلوش چسبانده بودی و قربان صدقه اش می‌رفتی. کار درستت هم می‌کنی. چون اقلأ یک پیاله شیر بهت میده ... دیگه مثل رضا شاه گرز و توپوز که بهت نشان نمیده ...!» و زن‌ها یکهومی ترکیدند، و سپس از این مسرتی که ابراز کرده بودند توبه می‌کردند و استغفرالله و خدایا توبه بود که از این دهن به آن دهن می‌رفت، و برمی‌گشت. «می‌دانم، عقیده بهش داری که برایش آواز می‌خوانی ... برای من چرا نمی‌خوانی؟ خودتان هم خوب می‌دانید. هزار سال است به این «نوشته» نویسه‌ها پول می‌دهید و دعا می‌گیرید - معجزه‌ای از آنها دیده‌اید؟ نه، ندیده‌اید. ولی باز هم می‌دهید ... بیچاره‌ها، چه کنید - باید بدهید ... چه می‌شود کرد، همین برایتان مانده است؛ می‌ترسید بگویید اعتقاد ندارم و زیر پایتان خالی بشود ... خوب، حق هم دارید! ...»

یک حرفش بسیار زیبا بود. می‌گفت: «خدا، قربانش برم، همه چیز را به آدمیزاد گفته، اما یک چیز را فراموش کرده، نگفته که این آدمیزاد آدم بشو نیست!» این گفته در محل، زبانتزد خاص و عام بود.

باری، مردم ابرو درهم کشیده بودند؛ جوانان می‌خندیدند و می‌خواندند و عجب

آنکه گاه، مخصوصاً در شبهای مهتابی، خطاب به معشوقه‌های خیالی و واقعی، اشعاری بسیار لطیف می‌خواندند که من زیبایی شان را درک می‌کردم و آنها را برای آقا جان و مادر ترجمه می‌کردم:

یا خدا هه روا گه رد و قوزبی
ده سروکه ی له ملان نالوزبی
له یلا جیژنت لی پیروزی.

دیشان شه و هات بو حالی من
بود له کی پر خه یالی من
عالم سوتا له ناله ی من.

ئه گر عشقت زبانی بی
سه د جار عمرت زوفانی بی
حیفه نخلاس پنهانی بی

مه لا زاده به خیر هاتی.^۱

اما عجب آنکه آنچه بیشتر بر زبان می‌آمد آرزوی داشتن تفنگی و اسبی وزنی زیبا و شوخ چشم برای دست و پنجه نرم کردن با «دولت» بود:

آخ! ماینی کی نوگوانم بیو
سه ریز فیشک دائم بیو
ژنیکی چا و جوانم بیو
جا دولت تو بی بوشه رم!^۲

۱. امیدوارم همیشه شوخ و شنگ باشد، باز شب آمد به سراغ من اگر عشقت زبانی باشد، دستمال گردنش آشفته باشد، به سراغ دل پر از اندوه من (امیدوارم) صد بار عمرت زودتر (از موعد) برسد، لیلی عیدت مبارک باشد. عالمی سوخت از ناله من درست نیست اخلاص پنهانی باشد، ملا زاده خوش آمدی
۲. آخ، مادیان نودمیده پستانی داشته باشم. سه قطار فشنگ داشته باشم، زنی شوخ چشم داشته باشم، آن وقت «دولت» بیاید بجنگم!

این رؤیایی بود که همه، از خرد تا کلان، در آن سهیم بودند و با این همه هیچ گاه آشفته نمی شد: برای بعضیها تحقق می یافت و برای دیگران همچنان در مقام رؤیا می ماند، اما رؤیایی که تحقق آن را در دیگران دیده بودند و هر روز می دیدند، از شما چه پنهان، این آرزوی من هم بود. البته من هنوز در سنینی نبودم که وجود زنی شوخ چشم را از ابزار ضروری در افتادن با «دولت» بدانم. اما مثل هر پسر آرزوی داشتن اسب و تفنگ و فشنگ در خونم بود، و این آرزو با وقایعی که در خانواده ام گذشته بود در من به صورت یک خواهش چیره درآمده بود. راست است، آن وقتها نمی دانستم که ریشه این گونه آرزوها در تاریخ این قوم است، یا که تاریخ را زورمندان و نوکرانشان می نویسند، و نمی دانستم که حقیقت تاریخ در همین آرزوها و قصه های قومی است. اما با این همه در این آوازهایی که می خواندند چیزهایی بود که خوب می فهمیدم: می فهمیدم که کوه به راستی هم بلند است، و همین نیست که من می بینم — بلندتر از آن است که من پنداشته بودم. یاغیان همه از کوه می آمدند، هر چند وقتی که از کوه به زیر می آمدند دیگر یاغی نبودند. من هم کم کم مثل همه مردم، ناخوانده به این نتیجه رسیده بودم که رستگاری در کوه است، و از کوه می آید، و آن که در کوه است و با کوه است از چیزی پروا ندارد، و هر یاغی که از کوه پایین بیاید با هر گامی که به دشت نزدیک شود یک وجب خود را از طناب دار بالا می کشد. حالا می دانم که کوه است که بر دشت سایه می افکند، آن وقتها هم احساس می کردم: احساس مبهمی داشتم از عظمت کوه، و حقیر بودن آنچه که کوه نیست، و درمانده بودن جا و مردمی که کوه ندارند، و بزرگ بودن آنچه که با کوه انس و الفتی دارد: مرد مسلح تا در کوه است و پشتش به کوه است خود کوه است؛ وقتی هم به دشت آمد باز از هوای کوه اندکی را با خود دارد: حتی به نعشش هم چپ چپ نگاه می کنند — یعنی با احترام.

دو تک درخت میان دو شاخ آربا در ذهنم بزرگترین و شگفت ترین پدیده های آفرینش اند؛ سر آذین عظمت کوه اند. کوه را می بینم سر بلند و آرام، که پس از هر توفانی، هر مهی، هر بارشی، پیشانی پاک و دردمندش را بر آسمان صاف می ساید و همچون مادر بزرگ خانواده، در منتهای دردمندی، به خاطر دل نوه ها لبخند می زند. از آوازهایی که در چایخانه ها می خوانند می فهمم که داریوشها، شاه اسماعیلها، شاه عباسها، همه آمده و یکچند با سایه نشینان این کوهها پنجه درافکنده اند و سپس با کوله بارهایی از ننگ و نفرت رفته اند، و کوهها مانده اند — با مردم — و مردم مانند همان کوهها، با دل های دردمند، آرام، و با همان بخشندگی زاد و ولد می کنند و نرینه ها را به

سنت «گل»^۱ به قربانگاه می‌فرستند، و باز همچون کوه همچنان می‌مانند. بگذار شاپورها، آتاتورکها و رضاخانها اظهار وجودشان را با مرگ کیفر دهند. تا مادرها هستند، و کوه هست، غمی نیست: مادران جوانان را می‌زایند و زبان را حفظ می‌کنند و کوه جوانان را.

در این ضمن، مادر نیز مثل همه مادرها از کوه غافل نیست: نگاه به کوه دارد و در دشت می‌گرید، و همچون همه مادران دلواپس نرینه خویش است، که به قربانگاهش برده‌اند، و همچنان چشمی به دخترش، در پای کوه، دارد، و هفته‌ای دست کم یک بار به مزارش — به گفته خودش به دیدارش — می‌رود، و با او رازونیا می‌کند. درست هم می‌گوید؛ بچه جزئی از وجود او است، تا وجود او زنده است بچه هم به هر حال در او زنده است، هر چند زنده‌ای — اگر چه نزدیک — دور از دسترس. به توصیه خاله فاطمه و سایر زنهای محل و به اتفاق آنها به پیر «سلیمان» و «پیر مراد» می‌رود، و مراد می‌خواهد. من هم می‌روم — همه می‌رویم. اینها «پاکمرد» هستند: نرینه‌ها را حفظ می‌کنند، مراد می‌دهند، نیاز برآورده می‌کنند.

می‌رویم. کوه پیر سلیمان یکپارچه پوشیده از بته گل سرخ و زرد وحشی است — بته‌های رونده، که تمام مزارها را پوشانده‌اند، جز باریک راهی بسیار باریک راهی برای نزدیک شدن صاحبان مزارها به مزار کس و کارشان باقی نگذاشته‌اند. همین اندازه است که به حاشیه مزار نزدیک شوند و دورادور بر سنگ قائم مزار بنگرند. مزار پیر سلیمان در دامنه است؛ کوه چندان بلند نیست؛ در حقیقت تپه‌ای بیش نیست. مزاری است ساده، بی آرایه، و شایسته پاکمردی وارسته، اما به خلاف معمول، با سقف شیروانی؛ هر سال مردم خیراندیش به یاری جوانان مرمتش می‌کنند، با سنگی بلند بالای سر، و در پای آن سنگریزه‌های نرم، که خواهند گان و نیازمندان آنها را برمی‌دارند و نیاز می‌کنند و فاتحه می‌خوانند و سپس آنها را با انگشت اشاره به سنگ قائم قبر می‌فشارند. فاتحه را که خواندند با جمعیت خاطر و با یک دنیا تمنا و دلواپسی انگشتشان را با احتیاط از سنگریزه جدا می‌کنند: اگر چسبید، نیاز برآورده شده است ...

زائران، روز پیش از رفتن تهیات کار را می‌بینند: یکی گوشت، یکی برگ مو، یکی نان و ماست، یکی قند و چای — هر کس به قدر وسع و استطاعتش — چیزی فراهم می‌کند — و راه می‌افتند، با بچه‌ها و دیگر و دیگرچه و کیسه ماست و سماور و

استکان نعلبکی. بچه‌ها در میان بته‌ها و درختچه‌ها و بالای درختها بازی می‌کنند. کوه پیر سلیمان آنطور که می‌گویند زمانی جنگلی انبوه بوده پر از خرس و گراز. خاله فاطمه می‌گفت: «آره، قربونش برم، اغلب از همونها برای دادن مراد مردم استفاده می‌کرد.» پیر سلیمان را می‌گفت. می‌گفت: «کافیه ام...» با سربه بالای کوه، آنجا که مزار کافیه اش بود، اشاره می‌کرد «همونقدر که خاک اونه عمر بچه شما باشه، قد حالای ملیحه شما بود... تب نوبه داشت؛ آورده بودمش سر پیر سلیمان... رفته بود مثل حالا چطور که دخترها توبته‌ها بازی می‌کنند با همسالاش بازی می‌کرد که... به هو شلوغ شد. وای مادر، روز بد نبینی! از لای بته‌ها خرسی به چه گندگی — قدیه گوساله درشت — جلوش رو دوتا پاش بلند شده بود!... جیغ زدم، دویدم... خرسه را که دیدم بند دلم پاره شد. ولی خودمون باختم. داد زدم: «نترس، مادر؛ کاریت نداره — نترس!» ولی خودم میگی، دل تو دلم نیست. کافیه ام ایستاده بود، دور از جون سر پا تمام کرده بود. توبگی یک ذره رنگ به رخسارش بود، نبود! بچه‌های کوچک جیغ کشان آمده بودند و زیر دامن مادرهاشان قایم شده بودند. جوانها شروع کردند به سنگ پرانی. داد زدم: «بچه‌ها سنگ نپرانید، عصبانیش نکنید...» ولی من یک چیزی میگم شما یک چیزی می‌شنفید... همین حنیف، حتی و حاضر، اون روز هم بود — تازه عروس بود. اگه دروغ میگم بگه دروغ میگی...» خاله حنیف به لحنی متعجب و متعرض گفت: «اوا، بلانسبت روی شما!» و خاله فاطمه در ادامه سخن گفت: «وا خدایا! چه حالی داشتم... خسانمی که شما باشین، وقتی سرو صداها خوابید خرسه انگار متوجه شد که میان به مشت زن و بچه آمده، و انگار فهمید که گفتم کارش نداشته باشین. یک اخ تف گنده انداخت تو صورت کافیه ام، و راهشو گرفت و رفت. خلاصه، چه دردسربدم، کافیه ام را آوردم، هرطور بود یکی دو غلپ آب تو حلقش ریختم، تا کم کم حالش جا آمد. از اون روز دیگه، به قدرت خدا، بگی یک بار لرز کرد، حاشا... به قدرت خدا، با همان یک اخ تف!»

اکنون در اثر مساعی جمیله «دولت» جز چند درخت کهنسال درختی در پیر سلیمان نمانده؛ آنچه بوده به آشپزخانه پادگان رفته. اما تدارک این سوخت هم به بهای سوخت شدن زندگی چندین سرباز بینوا تمام شده، که چته‌ها به طمع تفنگشان آنها را سربه نیست کرده‌اند. با این همه «دولت» در اقدام خود ناموفق نبوده، چون کوه را از صورت پناهگاه خارج کرده است. اما کوه هم مثل خود مردم مدام زاد و ولد کرده است، و درختها باز سر بر آورده‌اند. فضای آن همچون فضای شهر پیر از افسردگی است، اما به خلاف شهر رایحه‌ای که با این افسردگی در آمیخته آرامشی با شکوه بدان بخشیده

است: غلغلۀ جوانان، در اینجا هم، مثل هر جای دیگر، صدای وزوز پیرانه زنبورهای درشت و حشرات را تحت الشعاع قرار داده است. غوغا و غلغلۀ جوانانه فضا را آکنده است، و شور زندگی بر این دیار مرگ چیره گشته است — این سرزمینی که ساکنانش روزی دلهای پر از شور در سینه شان می‌تپید و جوان و زیبا بودند و عشق می‌باختند و می‌گفتند و می‌خندیدند و اکنون جز سنگهایی که از لای بته‌های خزنده سرک می‌کشند اثری از آثارشان نیست.

بچه‌ها بازی می‌کنند؛ جوانان — پسر و دختر — دور از چشم مادران، شاید هم با موافقت ضمنی آنها — معصومانۀ عشق می‌بازند: در تاب می‌نشینند، همدیگر را تاب می‌دهند: پسرها زیر بغل دخترها را می‌گیرند و دخترها در حالی که با لمس دستشان خود را جمع و جور می‌کنند با چشمهای به زیر افکنده و گونه‌های گل انداخته با فشار دست پسرها عقب می‌آیند تا خوب لنگر بردارند؛ آنگاه پسرها گامی به راست یا به چپ برمی‌دارند، خود را کنار می‌کشند و دستشان را از زیر بغلشان رها می‌کنند... و باز دور دیگر، و دور دیگر... گاه، تاب زوجی است: دو تاب بردوشاخۀ مقابل هم: پسر بر یکی و دختر بر دیگری؛ یک پا آزاد و پای دیگر به پای دیگر قلاب: با لنگر پای آزاد همدیگر را به پیش و پس می‌رانند — تا گیس سفید مزاحمی سر رسد، و دختر با چشمان به زیر افکنده و چهره‌ای که از شرم و گرمی درون به کبودی گراییده و نم بر آن نشسته است دنباله لچک را به گوشۀ لب ببرد و دور شود. گیس سفیدها این نوع تاب را نمی‌پسندند، آخر یک وقتی خودشان هم خواستارش بوده‌اند. اغلب چوپپی هم می‌رقصند. دخترها و پسرها، دست در دست، پنجه در پنجه، در نیمدایره‌ای ساعتها بر گرد پسری که ترانه‌های شاد می‌خواند می‌رقصند، آنقدر که وقتی یکدیگر را رها می‌کنند پنجه‌ها خیس عرق‌اند، هر چند بارها جا عوض کرده‌اند. معمولاً پسرها جا عوض می‌کنند و از این دختر به آن دختر می‌روند. پیدا است که هنوز بطور قطع دل نیاخته‌اند، و گرنه دل‌داده‌ها از هم جدا نمی‌شوند. پیامد این تابها و چوپپها اغلب ازدواج است... در بین دخترها تنها ملیحه است که در تاب نمی‌نشیند و چوپپی نمی‌رقصد — آخر هنوز خوب جا نیفتاده‌ایم؛ وانگهی اگر چه اعلام نکرده‌ایم، عزا داریم. گذشته از این، داداش هم حبس است. فیض‌الله هم در تاب نمی‌نشیند؛ دوستان جوانش به او تکلیف می‌کنند در دست سیروان یا شیلان یا گلاویژ چوپپی برقصد، ولی او انگار نشنیده باشد دور می‌شود...

مادر خوشحال است: سنگش با همان نیت اول چسبیده است! با سیمای هیبت زده و خندان می‌گوید: «قدرت خدا! اصلاً فشار ندادم، باور کنین!» خاله فاطمه و سایر زن‌ها خوشحال‌اند: نیاز گل بهار برآورده شده است! کدام مادر است که از برآورده شدن نیاز مادری دیگر، آن هم در پیوند با مرگ و زندگی بچه اش، خوشحال نباشد؟ «گل بهار، آه بین چه می‌گم... ای‌شالله همین یکی دو روزه خبر شو می‌شنفی. من خودم نذر کرده‌ام، ای‌شالله اگر خبر خوش آمد و پسرت آزاد شد یه بزغاله گذاشتم قربانی می‌کنم...» مادر می‌گفت: «خدا کنه خاله؛ دارم دیوانه میشم — خدا کنه — خدا بچه‌های همه را نگه دارد — به حق پنج تن!» و باز می‌آمدیم؛ و مادر کلی سبک شده بود، گویی پس از ماه‌ها راه پیمایی حمام خوبی کرده و خوراک خوبی خورده بود — تا آفتاب دمان می‌خوابید.

البته در این ضمن نغمه‌های هرچند گاهه‌ای هم ساز کرده بود: «تو که اون پول را برای فرستادنش قرض کردی، اگه پشش ندادی یکی دو روزی برو، شاید تونستی خبری ازش بگیری!... آخه گناه داره طفل معصوم. ما همینطوری ولش کردیم به امید خدا — گناه داره: یکی دو روز برو، بین شاید تونستی ازش خبری بگیری!... اگه هم پول رو پس دادی، باز میتونی بگیری... آخه والله دیگه دارم دیوانه میشم... ما همین جا نشستیم، و اون طفلکی معلوم نیست چه بلایی سرش اومده — خدا را خوش نیادا!...»

آقا جان همچنان زرد و کبود می‌شد، اما چیزی نمی‌گفت — چیزی نداشت بگوید. شاید پیش خود فکر می‌کرد که آنچه می‌گذرد، آنچه می‌بیند درست است و او نمی‌فهمد. آخر صورت قضایا بسیار عادی و توأم با یقین و اطمینان بود: ابوالفتح خان همچنان جنس می‌خرید و پول نمی‌داد، جناب سرهنگ و دیگران همچنان با اعتماد و اطمینان تمام می‌بردند و می‌خوردند و می‌زدند؛ خرامشان مطمئن و قیافه‌هاشان سرشار از اعتماد بود و لبخندشان نشان می‌داد که زندگی عادی است، و حکومت «مردمی» است. شاید پیش خود فکر می‌کرد لابد ضرورتی در زندگی هست که این یا آن گرد عاجز را می‌زنند، که این یا آن کرد را به دار می‌کشند، که بچه‌های مردم را به زور به سربازخانه‌ها می‌برند و در میان انواع بیماریها، بی‌پزشک و دارو، رها می‌کنند. لابد ضرورتی بوده که خود او را، پسر و دخترش را، به این حال و روز انداخته بودند. گیج و آشفته بود، اما نه آنقدر که احساس نکند: خودخوری می‌کرد؛ مشوش بود، انگار در پی سر رشته کلاف خوابی باشد که بخش بزرگترش را فراموش کرده بود و با تکه‌های پراکنده‌ای از آن می‌خواست همه خواب را بازسازی کند و... و توفیق نمی‌یافت — از

کجا معلوم که فته شیت و احمدشاه هم قبلاً آنطور نبوده اند! ...

حالا دیگر کم کم با خودش حرف می زد - گاه عصبانی، گاه درمانده، و با قیافه ای پوزش آمیز. گاه مواعی که به دکان می رفت - بیشتر در برگشتن - در پشت سرش که راه می رفتم جروبحثی را که با خود داشت و من هرگز از محتوای آن سر درنیاوردم می شنیدم. مادر هم ظاهراً متوجه این احوال شده بود، و گویا به ملاحظه همین بود که کمتر سر به سرش می گذاشت. البته آقا جان خودش هم به این فکر بود که هفت هشت تومانی فراهم کند و دوسه روزی برود ببیند چه بر سر داداش آمده است.

خورشید همچنان پا بر سر روزها می گذاشت و به فصلها می رسید. سالی دیگر به سرعت گذشته بود و پاییز با افسردگی همیشگی اش به شتاب نزدیک شده بود (اینجا سرما زود شروع می شد) و همچون پرستاری سختگیر که به ضجه و ناله بچه اعتنا نمی کند رخت درختان را می کند و آنها را برای خواب زمستانی آماده می کرد. چلچله ها بر سیم تلگراف جلو خانه مان گرد می آمدند و در خصوص مهاجرت به گرمسیر مشورت می کردند - عده ای بیشتر رفته بودند. آسمان صاف بود، اما لکه های ابری که پیشاپیش باد روان بودند بر چند ستاره نودمیده ای که سوسوزدن آغاز کرده بودند پرده می کشیدند - و می گذشتند. باد گردوغبار دشت را به شهر می آورد و نفس سردش را بر خانه ما می دمید، گرد غمهای چند ماهه را بر مادر جابه جا می کرد، تن ملیحه را می تکاند و آرزوی فیض الله را بر او می افشاند. فیض الله غروبها دم در خانه خاله فاطمه که محل تجمع عشاق و راویان اخبار بود می ایستاد و دورادور، به خانه ما، ظاهراً رو به ماه، اگر ماهی در آسمان بود، اگر نه بر کپه پهن و قلعه حکومتی خیره می شد و آه می کشید و گرمی آههای خود را به یاری دستهای ملیحه که از شستن استکان نعلبکی یا دیگ و دیگچه کبود شده بود می فرستاد. باد می وزید و آتش غم جدایی از همبازیها را در درون من دامن می زد - آخر امسال باید به مدرسه می رفتم. باد می وزید و در کوچه و بازار کلاه «مقامات» را از سرشان می ربود. مقامات به دنبال کلاهشان بال می زدند؛ آنها که کلاهشان مانده بود با دو دست آن را می چسبیدند. اما با این همه کسی به مردم شهر و به نقش خود نمی اندیشید و کسی از آنها تشابهی بین نقش خود و باد پاییزی و کلاهی که از سرها برمی گرفت نمی دید، چون ظاهراً از کلاه گذشته و به پوست رسیده بودند.

مادر در کنار پنجره نشسته بود و به درخت حیاط خیره شده بود، و درخت انگار از تاثیر نگاهش بر خود می لرزید و برگهای رنگ و رو باخته اش یکی پس از دیگری می ریخت. اما با این همه مثل بچه ای لجوج لجاجت می کرد، و همه رختهایش را

نمی‌کند — امشب را، دست کم، با جوراب و پیرهن می‌خوابید! باد و گردوغبار، سکوت غریبی را که پیش از فرو افتادن شب بردشت می‌افتد آشفته بود — از قاروقور وزغها اثری نبود.

پنجره‌ها را بسته بودیم، و منتظر آمدن آقا جان بودیم، که فیض‌الله هن و هن کنان رسید، و خبر آورد که آقا جان را گرفته‌اند! چند نان، و هندوانه‌ای با خود آورده بود، که گفت آقا جان داده است. ربع ساعتی پیشتر انگار صدای ماشینی را شنیده بودم؛ پا شده بودم بروم و مثل بچه‌های دیگر سواری بگیرم، ولی توفان و چشم‌غره‌ مادر و روترش کردن ملیحه مانع شده بود، و حالا دیگر وقت بیرون رفتن نبود. باد می‌وزید و رگباری تند، در پیشاپیش باد، با فواصل کوتاه و بلند، بر پنجره می‌کوفت. فیض‌الله از ماشین چیزی نگفت. گفت که باز می‌رود ببیند می‌تواند خبری بگیرد یا نه — به هر حال برمی‌گردد. مادر و ملیحه و من، غریب‌وار ماندیم — مدتی نشستیم، و از فیض‌الله خبری نشد، و مادر کم‌کم دلواپس شد. رفته بود و مثل آن وقت‌هایی که داداش خانه بود در کوچه را بسته بود. نشسته بود، و هر چند سعی می‌کرد به روی خود نیاورد آشکارا بی‌تاب بود. نیم‌ساعتی از رفتن فیض‌الله گذشته بود که باز صدای کوفتن در به گوش رسید. «آه فیض‌الله... خدا عمرت بدهد، جوان!» من رفتم، و در را گشودم. فیض‌الله نبود — خاله خورشید بود!

مادر با دیدنش چندشش شد — یک جوری شد: در قیافه اش ترس و نفرت، و خجلت... همه چیز بود؛ انگار در حضور مستی بیگانه سوسمار یا سوسکی را در لیفه شلیته اش سراغ کرده باشد. آخر جریان مرده‌شویی را برایش تعریف کرده بودم. مادر زل‌زل نگاهش کرد — بی‌اینکه تعارفی بکند. خاله خورشید با آن چشم‌هایی که مدام دود می‌زدند، با آن صدای دورگه‌اش گفت که بله، آقای سلیمانی مهمان داشته — حالا از آنجا می‌آید — گفته بود برود از دهش، پای گردنه، کوزه‌ای روغن از کدخدا بگیرد و بیاورد؛ از ده که برمی‌گشته ماشینی را دیده، از این ماشین‌هایی که سرباز توشان می‌نشینند، که دم جوی پایین قهوه‌خانه «رشه‌قلات» ایستاده بوده؛ ماشین پر از سرباز بوده؛ وقتی او با کوزه‌اش از کنارش رد می‌شده و کیل‌باشی بزرگ سربازها به خیال اینکه کوزه کوزه دوغ است از او دوغ خواسته... بعدش، قهوه‌چی با سینی چای آمده و هر چه به وکیل‌باشی بزرگ سربازها اصرار کرده که بهتر است تا هوا تاریک نشده و چته‌ها نرسیده‌اند راه بیفتد وکیل‌باشی بزرگ سربازها گوش نداده، گفته دستور است تا هوا تاریک نشده وارد شهر نشویم و نگذاشته او و قهوه‌چی به ماشین نزدیک شوند. (انگار کلید دستگاهی را از درون زده باشند، قیافه‌ مادر کم‌کم نفرت را به سوی

رانده بود و رغبت و اشتیاق را جانشین آن ساخته بود. مادر حالا دیگر با رغبت گوش می‌داد؛ ولی او، یعنی خاله خورشید، پیاله چای را که یکی از امنیه‌ها به ماشین می‌برده با نگاه تعقیب کرده و... همان جوانی را دیده که آن روز به آن رئیس بزرگ تیر انداخت. کور شود اگر دروغ بگوید. آخر خودش هم آن روز به ناسلامتی رفته بود به آن رئیس بزرگ عریضه بدهد، برای این که می‌گویند کاظمش را می‌خواهند ببرند اجباری. (به اینجا که رسید یکی دو غل بی سر جوش زد.) آره، با این دو چشمش دیده. آمده بود مزد گانی می‌خواست.

مادر فی الفور لنت‌ها را روشن کرد، دستم را گرفت، و از خانه درآمدیم. بی آنکه با کسی مشورت کنیم. باد خوابیده بود، اما باران بر دوام بود. از پاره ابری گذرا. چاله‌ها پر آب بودند؛ آب چالابها آبله زده بود. تاولهای آبله ورم می‌کردند و بر اثر تماس با دانه‌های باران می‌ترکیدند، و آسمان همچنان میخهای ریز باران بر چالابها پرچ می‌کرد. اما آسمان تقریباً صاف بود و ماه چند شبه‌ای از رشته‌ای نامرئی بین شاخ راست آربیا و پیر سلیمان از آسمان آویخته بود. تصویرش در چالابها افتاده بود و می‌لرزید، تا هر چند گاه که پاره ابر مزاحمی سر می‌رسید و این تماشا و شستشورا معوق می‌گذاشت. ما نیز در این رهگذر کمک می‌کردیم، چالابها را به ناچار زیر پا می‌گذاشتیم و ماه را تکه‌تکه می‌کردیم، و ماه چون ماری سرکوفته یکچند به خود می‌پیچید و سپس آرام می‌گرفت و به قیافه اولش برمی‌گشت. اما تا اینجا شکل بگیرد در جایی دیگر از شکل می‌افتاد. با این همه هیچ عصبانی به نظر نمی‌رسید؛ با حوصله آرام می‌گرفت و نوک هلالش را بر لبه چاله گیر می‌داد. به دم بخشداری رسیدیم، خبری نبود. هیچ جا ماشینی ندیدیم. به شهربانی آمدیم، باز خبری نبود. هر کار کردیم زینال پاسبان نگذاشت آقا جان را ببینیم. اول گفت اینجا نیست، بعد گفت قدغن است، وقتی مادر زیاد التماس کرد با خشونت ما را از دم درراند. ناچار برگشتیم. در برگشتن به خانه خاله فاطمه رفتیم. مادر ماجرا را برای او تعریف کرد. در این که ماشین آمده بود حرفی نبود، او دیده بود. خاله فاطمه مرا به دنبال محمود، نوه اش، به خانه دخترش، خاله فرشته، که چسبیده به خانه خودش بود فرستاد. به محمود گفت که هر چند دیر وقت است بلکه برود و از «ساختمان»، از یکی از این سرجوخه‌ها، وکیلها، چه می‌داند، از هر کی شد، خبری بگیرد. «آره، قربونت برم، ثواب داره، گناه دارند. غریب اند!» تا این جمله را گفت مادر پقی زد زیر گریه.

پیشامدگی لبه بام، یتیمانه سر به زیر افکنده بود و مظلوم مظلوم می‌گریست... محمود دکاندار بود و با نظامیها آشنا نبود. گفت که می‌رود و سعی می‌کند

خبری بیاورد، هر چند «ساختمان» دور است و قراولها مانع می‌شوند. برای دفاع در برابر سگها دسته بیلی را که در گوشه‌ای از اتاق بود از کاسه بیل درآورد، و به راه افتاد. گفت که وقتی برگشت خبر می‌دهد.

با مادر به خانه آمدیم. ملیحه نشسته بود و گریه می‌کرد. هنوز چندی از آمدنمان نگذشته بود که باز صدای در به گوش رسید. این بار مادر خودش به دم در رفت. فیض الله بود، با مادرش، و ظرفی کباب. گفت که رفته، هر کار کرده نتوانسته از گروهیان قراولخانه «ساختمان» خبر درستی بگیرد. گفته ماشین آمده ولی همچو کسی را نیاورده — سرباز معمولی بوده‌اند که به تازگی به هنگ منتقل شده‌اند. و افزود شاید هم درست گفته، چون خاله خورشید پرت و پلا زیاد می‌گوید — حتماً خواسته چیزی بگیرد. کباب را آورده چون می‌دانسته که خاله گل بهار گرفتار بوده و فرصت نکرده چیزی برای شام تهیه کند؛ مادرش را هم آورده تا حالا که عمو مشهدی نیست پیش ما باشد که تنها نباشیم. مادر کلی به جانش دعا کرد، اما همچنان بی‌تاب بود. به سرش زده بود به خانه ابوالفتح خان برود، شاید او توانست کاری بکند. فیض الله گفت که او هم با ما می‌آید. تا ما شاممان را می‌خوریم او پیش خاله فاطمه می‌نشیند، تا محمود بیاید. اگر باز لازم شد و خاله گل بهار باز هم خواست برود با هم به خانه ابوالفتح خان می‌رویم.

نشستیم و شاممان را به هر حال خوردیم — تا فیض الله باز آمد. محمود هم موفق نشده بود. همان جوابی را که به فیض الله داده بودند به او هم داده بودند. لنترا روشن کردیم، فیض الله لنترا برداشت، و راه افتادیم.

شهر در آغوش تاریخ مرده خوابیده بود — جز چایخانه‌ها — و سایه دیوارهای نحیف و بامهای توسری خورده کوچه‌های تنگ را پر کرده بود: از پیشامدگی لبه بامها چک چک آب آهسته و با تانی، و شتاب، به زمین می‌چکید: یک — دو — سه چهار پنج. دو — سه ... یک دو سه!، و بعد صدای بادی که بر گرد دودکش بام خانه‌ها می‌پیچید و به صدای دم آهنگری شبیه بود: «فووو — ه!» و بعد صدای بسته شدن در خانه‌ای در همان نزدیکی، و چرخش برگی که از درختی جدا می‌شد، و به دیوار می‌خورد، و باز می‌خورد، و سرانجام با زمین نمناک تماس می‌یافت و آرام می‌گرفت، و تک «عوعو» سگی بی‌پناه، و بی‌دندان، و صدای گرامافون یکی از خانه‌های جدید تاریخ مرده که بیدار بود — خانه سلیمانی — و تصنیف «ش — دخ — زان — گل — شن آشه نایی!» را در کوچه قی می‌کرد، و صدای پای یکی دو عابر دیرگاهی که گاه با چلپ چلپ همراه می‌شد.

خانه ابوالفتح خان در محله بالا، نزدیک مسجد سیدرضا، بود. فیض الله از سر کوچه خانه را نشان داد و خود در گوشه ای ایستاد، و ما با لنتر جلو رفتیم، و در کوفتیم... صدای دوردست باز شدن دری نزدیک و پرسش دختری «کیه؟» — و خواهش «باز کن!» و باز صدای دختر «آقا جون!» و متعاقب آن باز بسته شدن در و صدای خش خش کفشی که به زمین کشیده می شد.

ابوالفتح خان در را گشود... با لباس راحتی. عین بوزینه ای که در سیرک برای بازی به او لباس پوشانده باشند.

مادر سلام کرد؛ من خود را جمع کردم، و ابوالفتح خان لنگه در را به پهلوی خود فشرد و با آن چشمان زرد و مردمکهای سیاه و درشتش در ما خیره شد. گربه ای از بام همسایه روی دیوار حیاط پرید — من نگاه کردم، ابوالفتح خان از جا پرید، و انگار ما پریده باشیم به ما اخم کرد.

بی هیچ تعارفی گفت. «ها، چه کار داشتید؟»

مادر جریان را به اختصار باز گفت: ابوالفتح خان با قیافه طلبکاری که بدهکار برای گرفتن مهلت بازپرداخت به او مراجعه کرده باشد گفت: «خوب مشهدی خانم، حالا دیواری از دیوار ما کوتاهتر گیر نیاوردید که می خواهید اینجا هم یک دو سیه زیر بغلمان بدهید؟ همونی که دادید برای هفت پشت خودم و بچه هام کافی است!» خواست برود توولی مادر عجز و التماس کرد.

ابوالفتح خان با قیافه دماغ و خشمالود گفت: «خودتان می بینید که من تو خانه ام نشسته ام و به ناسلامتی دارم مثلاً استراحت می کنم! شما میگی ماشین آمده — من تازه از شما می شنوم، روحم هم نخبر ندارد. از کجا بدانم؟ گاراژ دارم، بابام شوfer بوده، خودم شوferم... نه شما بگید، از کجا بدانم؟! میگی پسر تو آورده اند، خوب معلومه، می خواست مثل بچه آدم سرشوبندازه پایین و کارشوبکنه و درسشوبخونه، و از این غلطها نکنه!... مردم هار شده اند. توناز و نعمت غلت می زنند و بعد با این همه امنیت، این جور، با این گستاخی تو روی بزرگاشون وای می ایستند! معلومه، وقتی این کار و می کنه دیگه نباید انتظار داشته باشی که نقل و نبات تعارفش کنند و جایزه بهش بدنند. نه، خودمانیم — شما بودی این کار و می کردی؟... میگی مشهدی را چرا گرفته اند، از خودش پرس؛ اون یه سرداره و هزار سودا! منم مثل شما ماندم معطل... چرا گرفته اند؟...»

اینها را پشت سر هم مثل چندین سطل آب سرد روی سرما ریخت و در را بست. او رفته بود و ما همچنان خشکمان زده بود. سرانجام مادر به خود باز آمد، و

افسرده و پریشان به سر کوچه باز آمدیم و با فیض الله به خانه باز گشتیم، و ضمن راه خود را با گفته های فیض الله در مورد بی حسابی و ریخت و پاش حرفهای خاله خورشید تسلا دادیم — هر چند حبس کردن آقا جان همچنان برایمان معمای بود. کلمات نازونعمت، امنیت، از دهن مادر نمی افتاد. لابد زیادی نازونعمت باعث شده بود که فته شیت و احمدشاه و خاله قوت به این صورت درآیند. نازونعمت! عجب نازونعمتی! آن یکی بچه ات آن بلا را به سرش بیاورند، این یکی را این جور بگیرند، شوهرت را یک روز در میان به محبس بیندازند... امنیت! از زیادی امنیت از آن خراب شده فرار کردیم... اینجا هم امنیت دست بردار نیست...

فیض الله یکچند نشست، سپس برای خواب به خانه رفت. آن شب با مادرش تا دیرگاه نشستیم. مادرش پیرزن لاغر و خوش سیما و خوش صحبت و مهربانی بود، و با پسرش نزدیک کانی میرا، در بخش جنوبی شهر، نرسیده به گورستان غریبان می نشست. پیرهن گلداری به رنگ پیرهن ملیحه پوشیده بود.

گفت: «نور دیده ام، پیراهنم را نگاه می کنی؟ میگی با این سن و سال پیراهن گلدار پوشیدی؟ درسته عزیزم، ولی من خودم که بازار نمیرم، فیض الله جان پسند کرده، میگه الا لله باید پوشی، رنگش دوست دارم.»

ملیحه چیزی نگفته بود. سرخ شد و چشمان معصومش را به زیر انداخت. جای معمول آقا جان، در کنار بخاری، نشسته بود و با آن چشمان زنده و گود افتاده اش طوری ملیحه را نگاه می کرد که گویی آدم پول پرستی است و مثنی سکه طلا را نگاه می کند — با خنده و چشمخند و لذت و مسرتی که می گفتی دهنش آب افتاده است. تا ملیحه یک کلمه می گفت او سه چهار بار قربان و صدقه اش می رفت. فارسی بلد نبود ولی چشمخندش همیشه بود، و هر وقت ملیحه استکان چای را جلوش می گذاشت می گفت: «به دایکی گران بی»^۲ — از حالا ملیحه را حسابی راه انداخته بود. اتاق دست کم برای ملیحه حال و هوای عجیبی پیدا کرده بود. صرف نظر از نگرانی مادر — و همه — وجود خاله غنچه حالت خاصی در ملیحه ایجاد کرده بود: همه وجودش گوش به زنگ بود، انگار همین الآن صدای پای کسی که مدت ها انتظارش می رفته در راهرو پیچیده یا خود شخص به در کوفته بود.

آخرهای شب سرانجام خوابیدیم. پیرزن بی خواب بود، و مادر از این فرصت استفاده می کرد و برای پراکندن دهشتها، و تسلای خاطر خود، هر چند گاه می پرسید:

۱. کانی: چشمه. میر: امیر. ۲. مادر پسران باشی: خدا به شما پسر بدهد.

«خاله غنچه، خواب نیستی؟ چرا نمی‌خوابی، جات ناراحته؟» و خاله غنچه می‌گفت: «نه، قربونت، نه تصدقت، خیلی هم راحت‌ه! پیری است عزیزم؛ استخونام درد می‌کنه، می‌گن باد مواصله» و آه می‌کشید «ای — ه!» و فتیلهٔ چراغ را بالا می‌کشید، و می‌نشستند، و همدیگر را نگاه می‌کردند.

باد افتاده بود؛ لای پنجره باز بود. آن شب مثل آن چند شبی که داداش خانه بود مادر، انگار وجودش را در جوار خود احساس کند و نگران احوالش باشد، چندین بار باشد و به پستوسرزد، و تا صبح آه کشید، و غلتید.

مادر و مادر فیض الله سپیده دمان از خواب برخاسته بودند. مادر در کوچه را گشوده بود. من تازه چشم از خواب گشوده بودم که صدای جیغ همزمان مادر و ملیحه مرا از رختخواب جهاندا جیغ کشیدند و به طرف در کوچه هجوم بردند؛ اما انگار دم در با هم اختلاف عقیده پیدا کردند؛ مادر با دیدن ملاحسن و گیس سفیدهای محل شستش خبردار شده بود، اما ملیحه مردّد بود. از پنجره نگاه کردم. ملاحسن با قبای مندرس و کفشهای زهوار در رفته اش پیشاپیش گیس سفیدهای محل لب می جتبانند و سلانه سلانه پیش می آمد. فیض الله با چند قدمی فاصله، گریه کنان، در حاشیه جمعیت روان بود — و من چشمانم را می مالیدم و از پنجره این چیزها را می دیدم. وقتی نزدیک شدنشان را دیدم و دیدم که انگار به خانه ما می آیند لحاف و دشبک را با هر مکافاتی که بود به پستو بردم. ملیحه در این ضمن گریه کنان رسید. زنها تا به دم در رسیدند یکصدا شیون سر دادند. مادر فیض الله هم که لنگان لنگان خود را به دم در رسانده بود به هماوایی پیوست... جیغهای اولیه مادر فرو نشست، و سکوتی نسبی برقرار شد — پیدا بود که طبق معمول از حال رفته است. صورتش خونی بود، از حال رفته بود. فیض الله او را بغل کرده بود؛ چشمان خودش هم از گریه سرخ شده بود... زنها کمک کردند و مادر را از پله ها بالا آوردند. ملاحسن، بی توجه به این احوال، ورد خوانان، در پیشاپیش دوسه تایی از زنها یکسر به اتاق آمد و در بالا، در جای معمول آقا جان، دو زانو کنار آتش نشست. مادر را به پستو بردند؛ یکی دوتا از زنها و دخترها پستورا آماده کردند؛ چند تایی از زنها در پستو ماندند، و گیس سفیدها با مادر فیض الله به اتاق آمدند. من مات و مبهوت بودم. گریه فیض الله مجال نمی داد چیزی از او بپرسم. زنها نشستند، ملاحسن دامن قبا را به زیر کنده زانو برد، آهنگ جتبانیدن لبها را به مایه سنگین تری برد، و گفت: «اعظم الله اجورکم و احسن عزائکم و غفرلنا و لکم، به حرکت سورة الفاتحه!»

سکوتی برقرار شد، زنها لبه های روسریها را پایین کشیدند، و همه فاتحه خواندند؛ مادر به هوش آمد، و جیغ کشید، و جوشید، و زنها با او دم گرفتند. من اول

خیال می‌کردم برای آقا جان اتفاقی افتاده است، اما بالاخره هرطور بود با حرکت لب و چشم و ابرو از فیض الله جو یا شدم: «آقا جان طوری شده؟» تا اینجا گریه ام نگرفته بود. فیض الله گریه کنان سری به نشان نفی تکان داد و آستینش را به چشم و لب و بینی کشید ... «داداش؟» این بار هم سر تکان داد، اما به نشان تأیید! همین که این را دیدم بی اختیار به گریه درآمدم ... مات مات. «کجا؟» با سر به تپه «بانه کهنه» اشاره کرد. وای! منظره دار و قیافه جوانی به دار آویخته تمام قد در پیش چشمم ظاهر شد؛ سرم گیج رفت؛ احساس کردم که رنگم پرید ...

در این ضمن مادر به هوش آمده بود و موی خود را می‌کند و جیغ می‌کشید و به روی خود تپانچه می‌زد. زنها دورش را گرفته بودند و می‌گریستند و او همچنان، گاه با هر دو دست و گاه چون طبل بزرگ دسته موزیک، تک ضرب، بر سر و سینه و صورت خود می‌کوفت. نغمه اش نغمه اعتراض بود — به خلقت، به سرنوشت: آخر چه کرده بود که مستحق چنین عقوبتی بود، چه کرده بود که گرفتار این همه مصیبت شده بود و باید زجر می‌کشید — چقدر؟ چرا؟ ... اینها چیزهایی بود که او می‌گفت و به صورت خود می‌کوفت، و صورت می‌خراشید، و کشمکش و تقلای زنها جز این که بر شدت تقلای او بیفزاید کاری از پیش نمی‌برد. مگر آدم قحط بود که خدا این همه درد و دریدری نصیب او کرده بود؟ چرا یقه آقا زین العابدین کافر و امیر لشکر آدمکش و خدانشناسهای دیگر را نمی‌گرفت، که سال دوازده ماه بی کار و بی‌کار می‌چریدند و به هیچ کس رحم نمی‌کردند؟ چرا؟ ... چرا؟ ...

سپس درد درون را به مایه شعر می‌برد و سوزناک می‌خواند: غم عالم نصیب جان مایی — به درد ما فراغت کیمیایی، رسد آخر به درمان درد هر کس — دل مایی که درمانش بلائی.

ملاحسن مثل همیشه لبخندی شرماگین بر لب آورده بود و تسبیح می‌گرداند، و زیر لب توبه و استغفار می‌کرد، از کفر گفتنهای مادر ... اما می‌دانست که مادر است، و دل سوخته است، و خداوند رحیم است ... و مادر همچنان می‌گفت: تنها او و امثال او هستند که باید تقاص همه را پس بدهند، و این همه بدبختی بکشند و ... وای — وای! ... و «شترق — شترق! ...» و مداخله زنها، و کشمکش و «وای پسر، وای پسر نوجوانم؛ وای دخترم، وای دختر نوعروسم، وای پسر نودامادم! ... ملا بخوان ... بخوان ... چرا ساکت نشسته‌ای ... خطبه عقدشان را بخوان! ... بخوان دیگر، چرا ساکت نشسته‌ای؟ وای، وای!» و باز از حال رفت.

زینب با بلبله^۱ دنبال آب به راهرو دوید، و باز آمد. قدری آب به سرو صورتش پاشنگ زد... و من پرت بودم... ذهنم خالی بود... ناگهان یاد حرفهای آقا جان افتادم... آقا جان حالا چه می کرد...!

ملاحسن از فرصت استفاده کرد و عشره ای قرآن خواند: چشمانش را بسته بود، لبخند شرفناگین از لب و چهره اش رخت بر بسته بود، و هنگام خواندن دهنش را کج و کوله می کرد. سر مادر بر دامن خاله فرشته بود؛ خاله آمنه، زن صالح آقا، با دنباله لچکش دهنش را پاک می کرد — کف کرده بود.

راستی که این ملاً و پزشک هم چیزهای عجیبی هستند؛ حضورشان در خانه، به هنگام ورود مصیبت تسلا و تسکینی با خود می آورد؛ تا صدای قرآن بلند می شود همه بی اختیار دم در می کشند؛ تا پزشک را می بینند انگار گریختن مرگ را به چشم خود دیده باشند قیافه ها همه باز می شود. چه مواهبی هستند برای خانه های مصیبت زده!

مادر فیض الله در آن هیروویر، به کمک دخترها، چای را دم کرده بود و وسایل را آماده کرده بود — مادر قبلاً سماور را آتش کرده بود — مادر فیض الله پایین اتاق، کنار کفش کن، پای سماور نشسته بود و چای می ریخت. چای را ریخت و فیض الله گریه کنان استکانها را جلو ملاحسن و گیس سفیدها گذاشت. مادر ساکت بود؛ به هوش نبود. شاید هم به هوش بود و به احترام قرآن خاموش مانده بود. ملاحسن همچنان می خواند و ظاهراً به رعایت احوال مادر مخصوصاً طول می داد. در این ضمن دو سه تایی از مردهای همسایه هم آمدند...

یک ساعتی گذشت — چه گذشتنی! در همین یک ساعت ملاحسن به ناچار دو سه بار خوانده بود و سه چهار بار «رحمه الله لمن قرأ الفاتحه» را تکرار کرده بود. سه ساعتی به بانگ ظهر داشتیم که «لمن قرأ» چهارم یا پنجم را هم گفت. فاتحه که پایان پذیرفت برخاست؛ زنها و مردها به احترامش از جا برخاستند، و در پستوسکوت برقرار شد. هنگام رفتن به فیض الله گفت که با او برود، و خطاب به خاله رعنا و خاله فاطمه گفت: «ما باید برویم و به کفن و دفن برسیم...» و با صدای رسا افزود «شما لطفاً مواظب همشیره باشید. شهدی را هم حالا می آورند. متأسفانه حالش بهم خورده، حال درستی ندارد. از قول من به همشیره بگویید...» و با صدای بلندتر گفت: «کاری نکند که خدای نخواستہ او هم از دست برود. انشاء الله نمی رود، ولی حال درستی ندارد... سرو صدای زیاد برایش خوب نیست — من هم کارها که تمام شد

۱. صراحی گلین تنگ نایی که هنگام خالی کردن آب صدای چهچه بلبلی می دهد.

انشاء الله بعد از ظهر، به توفیق خدا، باز سری می‌زنم ...»

خاله رعنا در مقام گیس سفید ارشد به لحنی محرمانه پرسید: «ملا، اشکنجه اش کردند؟» منظورش آقا جان بود.

ملاحسن به لحنی فرونشسته گفت: «نه؛ صحبت اشکنجه و این حرفها نبود.

دیشب که فرستادند ذنبال من، او را هم از شهربانی آوردند، که هم با آن رحمتی دیدار

آخری را بکند و هم اگر آن رحمتی حرفی، چیزی، داشته باشد به او بگوید ...»

خاله فاطمه گفت: «بمیرم الهی!» و زنها آرام آرام، با چشمان صمیم، اشک

ریختند.

ملاحسن در ادامه سخن گفت: «بله ... ولی طاقت نیاورد، زانوهاش سست

شد، و افتاد ... پیشانیش هم یک کم خراش برداشت ...» آهنگ صدا را بالا برد و

افزود: «به هر حال، شما از قول من به همشیره بگویید کاری نکنند که آن مرد بیتوا

بیش از این ناراحت بشود.» و دیگر درنگ نکرد، از فراز شانه اشاره‌ای به فیض الله کرد،

و راه افتاد ... و باز صدای جیغ و فریاد مادر ... و تلاش و تقلا ...

مردهای همسایه در ضلع جنوبی اتاق، مقابل زنهاى معمرنشسته بودند و

سیگار دود می‌کردند و پیچ پیچ می‌کردند و از چه و چون قضیه می‌پرسیدند. من هم شایق

بودم بدانم. گوش تیز کردم اما ظاهراً کسی از چه و چون قضیه خبر نداشت ... باز صدای

جیغ و شیون زنها، که تا سرپیچ خانه خاله حنیف در بدرقه ملاحسن بود — و بعد تلاش

و تقلاى شدید: مادر یکهو از جا کنده بود، زنها او را گرفته بودند، و او می‌خواست برود

و جنازه عزیزش را ببیند، بگیرد. زنها از پش برنیامدند، مردها ناگزیر از مداخله

شدند، و دم در اتاق او را گرفتند، اما او موی خود را می‌کند، و جیغ می‌زد و به همه

پرخاش می‌کرد ... مدتی موی خود را کند و به سروسینه خود کوفت و کفر گفت، تا از

هوش رفت.

نیم ساعتی بیش از رفتن ملاحسن نگذشته بود که یکهو دم در شلوغ شد — مثل

همان وقتیایی که می‌آمدند و خانه را تفتیش می‌کردند: صدای پاهای شتابان و

آشفته‌ای دم در به گوش رسید. همه یکه خوردند، حتی آنهایی که گفت و گوی

ملاحسن و خاله رعنا را شنیده بودند. چند نفری نعشی را بردست گرفته بودند و

می‌آوردند. مادر تا این جمعیت را دید از جا کنده شد و جست‌زنان و جیغ کشان — به

تصور این که جنازه داداش است — به پیشواز رفت: «قربون جنازه ات میرم! گاو ندارم

که برای جنازه ات گاو گردون کنم — قربون خودت میرم، قربون جنازه ات میرم، قربون

خاک پات هم میرم ...!» و ملبیحه و زنها پشت سرش ... صدای احمد شاگرد

عبدالحسین کبابچی را شنیدم که به لحنی نگران داد زد: «یواش — یواش!» از پله ها بالا می آمدند «آی، مواظب باش، داره میفته!» — آقا جان بود!

مادر شروع کرد به زبان گرفتن و آوازه گرداندن: «فلک زارونزارم کردی آخر — جدا از گلهذارم کردی آخر، میون تخته نردم نشوندی — شش و پنجی به کارم کردی آخر... ای رودم ای رود!» و زنها «اوهو، هو، هو» ی خود را بر دستگاه افزودند.

زینب و یکی دو تا از دخترها دویدند و از پستولحاف و دشک و بالشی آوردند و انداختند، و مردها آقا جان را در جای معمول خود خواباندند؛ و مادر به میان جمع آمد، در حالی که همچنان آوازه می گرداند: «مسلمانان سه درد آمد به یکبار — غریبی و اسیری و غم یار. غریبی و اسیری سهل و آسوی — غم یار مشکله تا چون شود کار... هوهوهو!»

آقا جان به هوش نبود؛ گوشه ابروش خون داغمه بسته بود؛ به سختی نفس می کشید. یکچند برقفا ماند — چشمانش را به سقف دوخته بود، با حالتی که انگار جایی را نمی دید. هیچ حرکت و حالتی در چشمانش نبود. هر چند گاه «آخی» می گفت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد با خود نجوا می کرد: «آخ! پشتم شکست، کمرم شکست!» و باز در عالم بی خبری سقوط می کرد. مادر همچنان بی توجه به مردها و التماس زنها به سروسینه خود می کوفت و شعر می خواند: «غم عشقت بیابون پرورم کرد — هوای بخت بی بال و پریم کرد. به مومینگن صبوری کن صبوری — صبوری طرفه خاکبی بر سرم کرد... وای، وای!» و بر سروسینه کوفتن، و خود را جنباندن، و لحظه ای چند به دیوار مقابل خیره شدن؛ با قیافه ای که گویی در این عالم نیست. سپس، یکهو مثل فته شیت از جا می کند و باز به سروسورت و سینه خود، که استخوانهایش از قفسه بیرون زده بود، می کوفت... آنقدر کوفت که صدای مردها درآمد: «خاله، نذارید، داره خودشو میکشه — گناه داره؛ نذارید!» و بعد «گل بهار خانم، می بینید مشهدی مریضه، یک کمی صبر داشته باشید...» اما گوش مادر به این حرفها و تقلای زنها بدهکار نبود. به علاوه زنها هم به نوبه خود دستیار او بودند و از گریستن و شیون کردن مضایقه نداشتند، حتی یکی دوتایی آوازه هم گرداندند.

یک ساعتی به بانگ ظهر بود که فیض الله باز آمد؛ در گوش مادرش پیچ پیچ کرد. مادرش لنگان لنگان پیش خاله رعنا و خاله فاطمه رفت و با آنها پیچ پیچ کرد. فیض الله پیچ پیچ را با مردها تکرار کرد. معلوم شد که زنها باید راه بیفتند

و به قبرستان بروند — به گورستان غریبان.

... با چه حالی رفتیم! مادر نه می توانست راه برود و نه هم می توانست ندد — بینابین این دو حالت پاک درمانده شده بود. زنها زیر بغلش را گرفته بودند ... همسایه ها همه آمده بودند — از دورتر هم عده ای آمده بودند — خواهرهای فیض الله و حتی عروس امام، دخترخاله فرشته.

مادر فیض الله و زینب دخترخاله حنیف و مردها پیش آقا جان ماندند، و ما راه افتادیم. ضمن راه بچه های همبازی هم به ما ملحق شدند. از خانه های نزدیک گورستان غریبان چند زن و دختری به پیشواز ما آمدند و بنا به معمول با رأفت زنانه شان حاشیه دامنها و دنباله لچکشان را به چشمها بردند ...

آسمان ابرآلود بود. باد، ابرها را پس می زد و برای خورشید راه باز می کرد و ابرها انگار مستقبلینی که از پهلو بر آنها فشار آورده باشند کنار می رفتند و چون باد می گذشت برمی گشتند. خورشید تا به ابرها می رسید از بیم خیس شدن، تندی از لای آنها می گذشت، و باز خیس و باران خورده به پشت چادر ابرها پناه می برد، و باز می گریخت، و ابرها می دویدند و او را در حلقه محاصره می گرفتند و به چشمش میل می کشیدند. اما این عمل کارگر نمی افتاد، و خورشید می گریخت، با چشمان درخشان — به کوزی چشم ابرها. ابرها دماغ می شدند و بغض می کردند و غرغرکنان چون سگ توسری خورده می رفتند و ناله می کردند، و باد با آنها سرود عزا می خواند و درختان مانند عزاداران ایام قدر خود را می جنبانند — بی اینکه بفهمند چرا و به چه دلیل — و مویه می کردند و برگهای خود را به باد می دادند تا بر مزار داداش و عالیه بیفشاند.

همین که به گورستان رسیدیم، مادر که راه را فوت آب بود مانند مادر جوان قاچاقچی خود را روی قبر داداش انداخت ... داداش را پهلوئی عالیه خاک کرده بودند؛ در این مدت غریب دیگری نمرده بود. قبر را بغل کرد، چاک پیراهنش را با هر دو دست جر داد و سینه اش را به خاک قبر چسباند، و زوزه ای کشید که در مغز استخوان نفوذ می کرد. سینه را بر خاک می مالید و می خواند: «مو که سوته دلائم چون ننائم — مو که بیحاصلاتم چون ننائم. نشسته بلبلان با گل بنالند — مو که دور از گلاتم چون ننائم ...»

سینه اش اکنون تنها بستری نبود که سیل زمان در آن جاری شود و به راه خود ادامه دهد و او را چنانکه بود بگذارد و بگذرد: سیل، تکه و تکه هایی از بستر را می کند و با خود می برد، و مادر خود با این سیل می رفت. اما شگفتا که باز همچنان با گذشته بود. یک جفت گالوش کهنه پایش بود. هنوز آن پاهای آزار دیده اش را می بینم. هنوز

او را می بینم که زنها گرفته بودندش، و او تقلا می کرد، و بلند می شد و دور قبر داداش و عالیه، و دور خودش، می چرخید و باز به سر قبر داداش باز می آمد، و چارزانو می نشست و سینه اش را به خاک می مالید. «کافر، چطور دلت آمد... چطور دلت آمد آن تن و بدن به آن قشنگی، آن صورت به آن نازنینی... کافر، سنگدل، چطور دلت آمد آن گردن به آن رعنایی را طناب بندازی - کافر، شمر، سنگدل! وای، وای!» و قایم به صورتش می کوفت. «وای، وای! مادرت بمیرد...» و بعد با غضبانیت: «چرا نمی میرم... آخه به چه درد می خورم زنده بمانم!» و مشتی از موهایش را می کند - «وای!... بر اش لحاف و دشبک دوخته بودم... داشتم بر اش روبالش می دوختم... آخه می خواستم دامادش کنم... یک جفت قمری... ذلیل شی کافر... بچه هات آتش بگیرند - که آتش به جانم زدی!... که آتش به آشیانم زدی!... دو تا قمریمو از دستم گرفتی... کافر... کافر!» و باز آوازه گرداندن - انگار برای تسلاهی دل آنها: «عزیزا مردی از نامرد نایه - فغان و ناله از بی درد نایه. حقیقت بشنو از این مادر پیر - که شعله از تنور سرد نایه» زبان شعرهای باباطاهر به کردی خیلی نزدیک بود، و مادرها و زنها خوب می فهمیدند، و خود کشی می کردند.

لحظاتی به هوهوی گریه می گذشت، سپس ناگهان آرام می شد، و سنگ^۱ قبر را بغل می کرد. من یقین دارم که با این عمل درد خراشیدگی گردن داداش آنآ برطرف می شد و سینه اش را که به خاک می مالید تمام دردهای او را خوب می کرد... سنگ قبر را بغل می کرد و به لحنی آرام خطاب به عالیه می گفت: «دخترم پاشو، داداش به خانه ات مهمان آمده... پسر، دلبندم، خدا عمرت بده - خوب کاری کردی که محض دل مادر با خواهرت آشتی کردی... خدا عمرت بده... الهی خیر ببینی از جوانیت... محض دل مادر بیچاره ات!» بعد یکهو برمی گشت و در حالی که مثل بچه ها، یا مثل مواقعی که سبزی پاک می کرد، پاها را دراز کرده بود، با چشمانی خالی از حالت، انگار جایی را نمی بیند، و تنها است و با خود رازون نیاز می کند، یا در پاسخ به پرسشی ذهنی، به لحنی نجواگونه می گفت: «خیلی هم با هم خوب بودند... جانشان برای همدیگه در می رفت... همینکه از مدرسه می آمد و خواهرشو می دید و می دید خنده به لبش نیست رسیده نرسیده هول هولکی می پرسید: «مادر، عالیه حال نداره؟ چیشه؟» و پسر می رفت و دستشور و پیشانیش می گذاشت - روپیشانی خواهرش. بعد برمی گشت، می گفت: «مادر، دعواش کردی، سرچی؟» می گفتم: «نه مادر جان، نه

۱. سنگ قائم بالای سربا پای متوفی.

قربونتم، چرا دعواش کنم، دیوونه که نشدم، میگه سرم درد میکنه.» تا دستش به پیشانی‌ش می‌خورد آگه یک کوه درد هم روسرش بود آرام می‌گرفت. می‌گفتم: «عالیه جان، تو که اخلاق داداشو می‌دانی؛ وقتی میاد به روش لبخند بزنی؛ دخترم، تو که می‌دانی ناراحت میشه...!» آئی ذلیل شی که آن دستوبه آن کار واداشتی، که آن دستو به روی آن دل بلند کردی!» و خود را می‌جنباند «زن و بچه ات آتش بگیرند، و با به جانشان بیفتند، خنازیر بگیرند! ... عالی‌ام می‌گفت: «مادر، من خودم برای داداش دختر پسند می‌کنم ... خودم باهاش میرم، براشان خانه داری می‌کنم ... بچه‌هاشو خودم نیگر می‌دارم ... آنخه مادر، ممکنه زنش ندونه که داداش تو خانه چقد ناز داره» می‌گفتم: «عالیه جان، آنخه تو خودت هم باید شوهر کنی، تو که نمیتونی تا قیام قیامت تو خانه داداش بمونی ...» سپس ناگهان، بی هیچ مقدمه‌ای، با کف هر دو دست به صورتش می‌کوفت، و بلند می‌شد، و بین دو قبر مثل فریره می‌چرخید، و می‌خواند: «جوان نوجوانم، عروس نوعروسم ...!» و بین دو قبر می‌نشست: «بوره بلبل بنالیم از سر سوز — بوره عشق سحر از موبیاموز. تو از بهر گل پنجروزه نالی — مواز بهر دلارامم شب و روز!» با هر بندی که می‌خواند زنها با شیون و فغان پاسخ می‌دادند، و در طی این گفتگوهای ذهنی همچنان اشک می‌ریختند.

عجیب است! مادر همیشه آماده است که خوب بودن بچه اش و وعده‌ای را که بچه اش به خوب بودن خود می‌دهد بی گفتگو بپذیرد و در خویش کمترین شکی به دل راه ندهد. با پدر فرق دارد. پدر بیشتر، قضیه را هرچه باشد با نوعی تردید که خود آن را احتیاط و سنجیدن جوانب امر نام می‌کند، از نظر می‌گذراند. مادر همیشه به خوبی عالیه اطمینان داشت. در نظر او بچه‌ای بود از گل پاکتر، به پاکی یک فرشته. خدا ذلیل کند آن کسی را که باعث شد دامنش آلوده شود؛ او خودش آلوده نبود؛ دامنش از دامن یک پیغمبرزاده هم پاکتر بود. خدا بانی و باعثش را خانه خراب کند که ممدش را واداشت که دست به روی خواهر گلش بلند کند، که از جان دوست ترش می‌داشت و برایش جان می‌داد؛ او هم به خاطر او خودش را به آن روز انداخت! مادر هیچ وقت هیچ یک را مقصر ندانست: هر یک به نحوی بی تقصیر بود. اما با این همه دنبال مقصر می‌گشت ... خودش؟ چرا، خودش ... خودش هم، ای، مقصر بود — داداش را دستی دستی تحویل داده بود؛ عالی‌ه را دستی دستی به آن لجن زار فرستاده بود «وای، خودم با دست خودم بچه‌ام را کشتم — آتش بگیرم — خودم دستی دستی بچه‌ام را به پای مرگ فرستادم! ... خودم دستی دستی بچه‌ام را تو آتش انداختم ...!» اما باز نه. آتش بگیرد امیر لشکر و طایفه و تبارش، فنا بشود تخت و تاج رضاشاه ... وای، وای!

— در حالی که آقا جان، برعکس، همیشه خودخوری می‌کرد، از دست آن دختره گیج و از حماقت این پسره سربه هوا؛ هر چند پس از رفتنشان از یکی با سرفرازی و از دیگری با اغماض دردآلود یاد می‌کرد.

گذشته و حال و آینده در ذهن مادر به هم آمیخته بودند و از برابر چشمانش می‌گذشتند، و او انگار نمی‌توانست آنها را از هم جدا کند و جدا جدا بر آنها بنگرد یا بدانها فکر کند. گذشته، حال بود؛ حال، آینده بود و آینده هم همان گذشته بود—
چقدر زنده!

گذشته مردمی مانند ما با آینده‌مان چه فرق دارد؛ حالمان با گذشته‌مان چه فرقی می‌تواند داشته باشد؟ — و مادر، گویی به قوه شهود به این حقیقت رسیده بود؛ به قول یکی از متفکران، انگار کسی که در نقطه‌ای یا در کنار خط آهنی ایستاده باشد و هی عبور قطارهای حال و آینده و گذشته را ببیند، و ببیند که به سرعت از کنارش می‌گذرند؛ همه یک‌رنگ، همه یک شکل، با همان سرعت، با همان بی‌اعتنایی، با همان سردی؛ سوسوی نور چند پنجره نیمه تار و لرزشی، و صدایی، و مشتی دود و بادی سرد، و چند خرده کاغذ و خاشاک و برگ خشکیده، که به دنبالش می‌دوند و پراکنده می‌شوند، و مسافری بی‌بلیط یا بزهکاری فراری که در کنار خاکریز خود را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند — و دیگر هیچ، جز تاریکی شب، و همان سکوت، و احیاناً صدای چند جیرجیرک، و پارس چند سگی یا زوزه شغالی، و همان دو خطی که انگار در انتها به هم رسیده‌اند، و هرگز نمی‌رسند. حال و آینده و گذشته ما این طور بود. تازه این خود زندگی است، که چون به نقطه وصل می‌رسی بی‌نهایتی دیگر در برابرت می‌بینی. برای ما نقطه وصلی نبود، آنچه بود نقاط فصل و بی‌نهایتی مبهم و بی‌امید بود، چون دشتی خزان زده و بی‌انتهای ...

مادر دلش را در اشعار با باطاهر می‌ریخت، ولی قالب اشعار آن اندازه وسیع نبود که همه دردهای او را در خود جای دهد. انبوه محتویات در بند کشیده ذهنش تمامی نداشت؛ یادداشته‌هایی بودند یادداشت نشده، و بنابراین بسیار ساده، به سادگی قالبشان، به سادگی لایسی — و لایسی بود که برای کودکان به خواب رفته خود می‌خواند. و چون کودکان به خواب رفته بودند طبعاً سخن نیز به ابهام و آشفتگی رؤیا آلوده می‌شد، و مقامها و مراتب کمی و کیفی مختلف می‌یافت — باز ساده، به سادگی رؤیا، اما مبهم و ابهام‌انگیز، چون رؤیا؛ به سادگی فصول طبیعی، گلهای بهار، برف زمستان، برگریزان خزان، و با ابهام افسردگی سحر و گرگ و میش شامگاهان و همان چند برگ خزان زده‌ای که در بین گورها با وزش باد خش‌خش

می‌کردند و می‌چرخیدند و در زیر پای مادر خرد می‌شدند و می‌مردند. اینها برگهای غمی بودند که از شاخه‌ها و تنه درخت وجود مادر به هوا می‌ریختند و بر گرد مزار عالیه و داداش پر پر می‌زدند و در پای مزار فرود می‌آمدند؛ کبوترانی بودند که از آشیان دل مادر به پرواز درمی‌آمدند تا پیک غمهای او باشند: «نمی‌دانم که رازم واکه واژم — غم سوز و گدازم واکه واژم. چه واژم، چه واژم هر که دونه بنگره فاش — دگر راز و نیازم واکه واژم.» دُرد دردهای نهانی بود که از صافیهای بسیار بیخوابی و بی‌تابی شبان و روزان گذشته بودند و اکنون مفری می‌جستند و تنه زنان به یکدیگر، بی‌رعایت تقدم و تاخر، سر ریز می‌کردند تا با ماله سینه‌اش بر حاشیه مزار شکل ببندند. صحبت اندیشه و کلام نبود — اصلاً کلام و اندیشه‌ای در کار نبود، آنچه بود احساس و عاطفه‌ای بود که قالب ترکانده بود — خودش هم گنجایش خودش را نداشت. درد در خود الفاظ بود، و الفاظ همه عواطف رسوب کرده و زنگار غم گرفته؛ سیلابهای نابخود، که چون به ساخت خود آگاه برمی‌آیند هیچ‌گونه خاصیت و کیفیت نمادی ندارند و صرفاً تصاویری هستند پرداخته از رنج، از گدازش، از سوختن و سازش، که از کارگاه سینه رها می‌شوند، ذمی چند می‌گردند، و باز چون پرندگان که توفانی جنگلی منحل سکنایشان را به آتش کشیده باشد یکچند سرگشته بر فراز آن آتش گرفته خود طواف می‌کنند و سرانجام در لهیب آتش فرو می‌افتند و خاکستر می‌شوند. همه رؤیا بودند، رؤیاهای بدون خواب؛ و همه چون پرندگان رؤیا بال می‌زدند و می‌رفتند اما دور نمی‌شدند و همچنان چون برگهای خزان زده پای مزار به گرد خود می‌چرخیدند و زیر پا می‌ماندند. تصاویر درد عالیه صورتهای مجسم رنج داداش را در هم می‌تاید و تیرگی و سیاهی دود سلاح داداش آینه صورت پر از درد عالیه را در تاب می‌انداخت و تار می‌کرد تا با آهی که از سینه مادر شعله می‌کشید صفا پذیرد. تصاویر، چون دانه‌های برفی که دستخوش باد باشند از زمهریر درمی‌آمدند، از کوره سینه مادر می‌گذشتند، می‌توفیدند، به هم می‌خوردند، در هم می‌گذاختند، غبار می‌شدند، آب می‌شدند و با آب چشم مادر و ملیحه و من، و همه، درمی‌آمیختند — و غم را هستی می‌بخشیدند — غمی سرد و سوزنده. از ژرفای تار درون برمی‌آمدند و تیرگی رنگ درون را داشتند، اما چیزهایی بودند به زلالی آب چشمه ساران، به سادگی لالایی، به سادگی خود درد. مادر شده بود دختر بچه خردسالی که با عروسکهایش حرف می‌زد، درد دل می‌کرد؛ چشمانش را گرد می‌کرد: «مامان، ببین چه پیرهن خوشگلی برات دوختم... تا این دوختم چشم کور شد... دیگه نری تو کوچه و به روزه خرابش کنی، خوب!» — «وای، قربانت برم!» — «قبر را در آغوش می‌کشید، و بعد فغان می‌زد: «آنچه من با این خاک سرد چه کنم؟!»

کاملاً جدی بود، در آنچه می‌کرد، در آنچه می‌گفت — مثل هر دختر بچه‌ای. آخر دختر بچه با عروسکش بازی نمی‌کند، با آن زندگی می‌کند، با واسطه آن زندگی را در قالب خام و طبیعی و ساده آن در خود تجربه می‌کند، تا بعد بفهمد که زندگی در حقیقت جز آن نیست، و زندگی سالمندی زندگی نیست، بازی است خشن و ما بازیچگانی که به خشونت زیر پای بازی کننده خرد و پامال می‌شویم — مانند برگهای خزان زده ...

من هم گیج و آشفته بودم، و اگر این چیزها را به یاد می‌آورم نه این است که چون بیننده و شنونده‌ای در این صحنه دقت می‌کردم که روزی آن را بازگو کنم. نه، ذهنم بی اختیار، به خودی خود، وظیفه‌اش را انجام داده و این چیزها را ثبت کرده بود. و اکنون این چیزها، چون یاد گذشته‌ها، انگار از عالمی دیگر مرا می‌خوانند و از من می‌خواهند که آنها را بخوانم.

آن سوتر دو کفتر چاهی بر لبه آبکند حاشیه گورستان عشق‌بازی می‌کردند — زندگی همچنان جاری بود. صدای خواندن قرآن در همان نزدیکی همه را، مادر و سایر زن‌ها را، به خود باز آورد: کبوترها پر کشیدند و رفتند. مردی دو سه قبر آنطرفتر قرآن می‌خواند. کسی متوجه آمدنش نشده بود؛ فکر کردیم — دست کم من چنین فکر کردم — که شاید فیض الله قرآن خوان دعوت کرده است. اما نه ... احمدشاه بود! همه مات مانده بودیم ... سابقه نداشت — احمدشاه و قرآن خواندن؟! سکوتی آمیخته به نگرانی بر محیط حاکم شد؛ نگرانی از این که احمدشاه بازی درآورد و مثلاً یکی از آن خوابهای رنگینش را تعریف کند، و «شاد باشید» بزی به لهجه فصیح گوسفندی بخواهد. احمدشاه به سوی قبر داداش و عالیہ چرخید و سوره الرحمان را تا انتها خواند: «تبارک اسم ربک اللذی ذی الجلال والاكرام» و در پایان سوره به لحنی جدی آیه‌ای را که خود ساخته بود بدان افزود: «والامیر لشکر فرار فی الپشت بان، فبأی آلاء ربکما تکذبان ...» سپس بی اینکه منتظر عکس العمل این شاهکار شود یا به کسی چیزی بگوید یا کسی به او چیزی بگوید برخاست و با سرفرو افتاده و پای برهنه به راه خود رفت.

من هیچ گاه این صحنه را فراموش نمی‌کنم، مادر هم فراموش نکرد: بین چقدر معصوم بودند که حتی دیوانه‌ای آمده بود برایشان قرآن خوانده بود! بین حتی یک دیوانه هم احساس دارد! این کافرهای خدانشناس از درنده درنده‌ترند.

مادر از آن روز محبت عجیبی نسبت به این مرد بینوا پیدا کرد: هر وقت از جلو خانه ما می‌گذشت با اصرار مرا می‌فرستاد و بی هیچ واژه‌ای به چای دعوتش می‌کرد؛ یا اگر خودش دم در بود بی تعارف، خیلی عادی، صدا می‌زد: «احمدشاه، بیایه

استکان چای با ما بخور.» و احمدشاه می‌آمد... اما هرگز از آن جریان سخنی به میان نیاورد — از هیچ جریانی؛ انگار در شهر نبود. چایش را می‌خورد و می‌رفت؛ منبرش، چایخانه و بالای گاری بود.

مدتی از ظهر گذشته بود که زنها با خواهش و تمنا خواستند مادر را به خانه باز برند، ولی او همچنان ضجه می‌زد، و قبر را چسبیده بود و رها نمی‌کرد. مادرها می‌گفتند: «آخه باید کمی تحمل داشته باشی، کمی صبر داشته باشی... اینقدر بی‌تابی نکن؛ آخه حسین جان و ملیحه جان ناراحت می‌شوند — محض دل آنها — به خاطر مشهدی — آخه مریضه، گناه داره مرد بیچاره!... باید مواظب خودت باشی؛ تو داری دستی دستی خودت را از بین می‌بری؛ آخه آنها هم به تو احتیاج دارند.» اما جدا کردنش از قبرها کار ساده‌ای نبود. می‌خواند: «آخه مو که آشفته حالم چون ننالم — شکسته پروبالم چون ننالم، همه گویند فلانی ناله کم کن — تو آبی در خیالم چون ننالم» و باز «غم و درد دل موبی حسابه — خدا دونه که مرغ دل کبابه. بنازم دست و بازوی تو جلاد — اگر قلم کری والله ثوابه... بالله ثوابه، به خدا ثوابه!» و بعد به التماس می‌گفت: «باشه، میام — میام، ولی بذارین... فقط یه دقیقه — نیم دقیقه... به خدا قسم نیم دقیقه — یه دفعه دیگه بغلشون کنم — چشم؛ چشم!» و باز از سر...

خواهرهای فیض الله ناهار پخته بودند و فرستاده بودند — برای همه. شیون و زاری همچنان بر دوام بود. هوا آشفته تر شده بود؛ توفانی بود؛ باد دوان می‌آمد، دستش را به دیوار می‌سود و شتابان برمی‌گشت، سپس بازمی‌گشت، با سردق الباب می‌کرد و مثل بچه‌های مزاحم پس از این که در می‌کوفت در می‌رفت. آقا جان همچنان بی‌هوش و حواس بود و به خلاف بزرگانی که چون بستری می‌شوند خدمتکاران لباسشان را عوض می‌کنند و صورتشان را اصلاح می‌کنند تا مرگ را فریب دهند و به آن دهن کجی کنند، همچنان در بستر افتاده بود، با همان لباس، با همان صورت اصلاح نشده، و نه تنها به مرگ دهن کجی نمی‌کرد بلکه به او التماس هم می‌کرد که از او بگذرد، آن هم نه به خاطر خودش بلکه به خاطر زن و بچه‌اش، که بی‌سرپرست نمانند. این را طوری گفت که همه شنیدند و قطره اشکی را که افشانده همه دیدند. دستش را با حالتی وامانده تکان داد. فیض الله با عجله رفت، و او را بر پهلو برگرداند. گفت: «عمومشهدی، چیزی می‌خواستی؟» جوابی نگرفت. آقا جان همچنان در حالی که چشمانش را به دیوار مقابل دوخته بود ماند — انگار جایی را نمی‌دید، انگار در میان افکار آشفته‌اش سرگردان بود و قادر به انتخاب نبود. سرانجام، گویی فکری از آن میان نظرش را جلب

کرد. نگاهش را با نگرانی متوجه کفش کن کرد، و گفت: «حسین...» سخنش مفهوم نبود. کاکه حسن قهوه چپی نزدیک بود؛ سرش را جلو برد. آقا جان همینکه او را دید دستش را دراز کرد. کاکه حسن دستش را گرفت؛ مادر و زن‌ها از گریه باز ایستاده بودند. آقا جان گفت: «حسین... کاکه حسن... بچه‌ها را به شما سپردم...» و تک قطره‌ای از گودی چشمانش پرده سنگین و چروکیده پلکش را پس زد و در شیارهای گچی صورتش فرو رفت و شورابش در باغ ویران و زرد خاطره‌ها گم شد. صدای سینه‌اش همچون صدای چرخ گاری لقی که از شبی تند بالا رود قیروویژکنان خود را به گردنه تنگ گلوگاه می‌رساند و هُرم گرم نفس‌های درد آشنای راکب و مرکوب را بر لبان ترک خورده‌اش می‌نشانند.

کاکه حسن گفت: «این چه حرفی است می‌زنی، مشهدی... بحمدالله حالت خوبه، به دلت بد نیار؛ بیخودی خودت را ناراحت نکن!»

کاکه سلیم دالاندار از همان کنار گفت: «ای بابا! حسین و بچه‌ها با بچه‌های ما چه فرقی دارند! سلامت باشند ایشالله، آنها هم بچه‌های ما هستند. خاله گل بهار خواهر بزرگ ما است، آن یکی هم، چه فرق می‌کند، دختر ما است... اولاً بحمدالله حالت خوبه... بعد هم ما که نموده‌ایم...»

من هم جلورفته بودم، ولی آقا جان ظاهراً مرا نمی‌دید. آه که نگاهش چه اندازه نگران و دور بود، و سکوت اتاق چه سنگین! من همانطور مانده بودم، و مردها هریک به دل‌داری چیز می‌گفت؛ خاله رعنا و خاله فاطمه هم از آنها کم نمی‌آمدند. میرزا رشید عطار، که چند خانه آنطرفتر گیلکاری^۱ داشت گفت: «اصلاً ناراحت نباشید؛ حسین با بچه‌های خودم هیچ فرق ندارد. هیچ ناراحت نباشید، توی بیابان که نمانده‌اید!... حسین هم مثل یکی از بچه‌های ما... ماشالله حالا دیگر بزرگ است، مردی است برای خودش. از همین فردا می‌تواند بیاید پیش خودم و مثل مرد خانه نان خانه را کاسبی کند. از همین فردا می‌برمش پیش خودم. نه، از این حرف‌ها نزنید... بچه‌ها را بی‌جهت ناراحت نکنید!...»

پیدا بود که همه واقعه دیگری را هم انتظار می‌کشیدند. و این واقعه چه تلخ بود! پزشکی در محل نبود، بنابراین خانه از تسلائی حضور پزشک محروم بود؛ مادر از یک غش در می‌آمد و درده غش سقوط می‌کرد، و حرف‌ها همه بوی مرگ می‌داد. آن وضع مادر بود؛ ملیحه هم بی‌تاب بود، و من احساس می‌کردم که پوست گونه‌هایم به

دندانهایم چسبیده و آبی در بدنم نمانده است. آقا جان گفت: «مادرت ...» گفتم: «اینجا است، آقا جان - مادرا!» آقا جان آهی کشید: «بیچاره گل بهار ... بیچاره - خیری از زندگیش ندید! ... دختر بیچاره ام، ممد نوجوانم ... آخ کمرم ... آخ پشتم ... آخ! ... اونها دیگر رفتند ... اینهارو به تومی سپارم - فیض الله تویی؟» فیض الله گفت: «بله، عمو مشهدی، منم. چیزی میخواستی؟» آقا جان با بی حالی در او خیره شد، با همان چشمان بی حالتی که برقشان به برق شیشه نپخته شبیه بود؛ با همان بی رمقی به لحنی نجواگونه گفت: «خدا عمرت بدهد، جوان ... تو ما را ... هیچ وقت تنها نگذاشتی ... شما ما را هیچ وقت تنها نگذاشتید ...» و پس از چندی افزود: «خدا پدر آقا شیخ زین العابدین ... و همپالکیهایش را ... نیامرزد ... شما مردم ... خوبی هستید...» فیض الله و کا که حسن سرشان را جلو آورده بودند، ولی مثل این که چیزی نفهمیدند. برای توضیح نگاه من کردند. چشمان آقا جان پر از اشک شد، و اشاره کرد که به پشت برش گردانیم ...

قدرت مقاومت از او سلب شده بود. قندداغ، آش، آب ... هرچه می دادند، انگار ربطی به او نداشته باشد می خورد و باز در سقف خیره می شد. ملیحه در آن احوال بین آقا جان و مادر سرگردان بود: گاه با مادر شیون می کرد و گاه عرق پیشانی و گردن آقا جان را خشک می کرد، یا بالشش را صاف می کرد؛ و آقا جان گاه مرا، گاه عالیه را می خواست - ملیحه را با عالیه عوضی می گرفت - و گاه چون شیون مادر و زنها بالا می گرفت اشکش سرریز می کرد ...

شب بود؛ هوا آشفته بود؛ باد شدت کرده بود، به پنجره زور می آورد و چون از پس آن برنمی آمد با خشم آن را تکان می داد، و باز تقلا را از سر می گرفت؛ یا خشمی که شدتش از درون اتاق محسوس بود خود را با تمام تنه روی درخت می انداخت، و درخت می لرزید و با صدها چشم گریه می کرد، و موی خود را می کند؛ آذرخش هر چند گاه سایه درخت را بر پنجره نقش می کرد؛ قلم موی زرد و سفید و بنفش و سرخش را همه با هم بر آن می کشید و می گذشت؛ شبخ نور با سایه درخت از درون تاریکی بیرون می جست؛ ماهی سیم صیاد آسمان یکچند بر کرانه دام افق در تاب می افتاد و متعاقب آن دانه های درشت باران چون صدای پای مثنی کودک خردسال، تپ تپ کنان، بر پشت بام ضرب می گرفت. دانه های باران سراسیمه بر پنجره دامن می سودند و گریان از پیش باد فراری می شدند.

همسایه ها همچنان آمده بودند، و می آمدند. تنی چند از زنان محل همچنان بودند: گیس سفیدها مانده بودند؛ زنان شوهردار می آمدند، و می رفتند، و باز می آمدند، و

چون شوهرانشان می آمدند باز می رفتند، که بچه هاشان تنها نباشند. بعد از نماز عشاء ملاحسن هم آمد، با همان چهرهٔ تکیده و شرماگینی که مرده خندی بر آن ماسیده بود. ملاحسن مرد خوش صحبتی بود؛ هیچ وقت نمی گفت «دعوت داشتم» یا «مهمان بودم»؛ می گفت «مدعو بودم» و عین مدعورا خیلی غلیظ، از ته حلق ادا می کرد، گویی می پنداشت که این عمل شکوه مهمانی را بهتر و بیشتر جلوه می دهد. و در توصیف مهمانی چیزهای عجیب و غریبی می گفت، آن هم با قیافه ای بسیار جدی و پیشانی درهم کشیده، که مجال خنده و دست انداختن به کسی نمی داد. البته کسی هم تعجب نمی کرد، هر چند پشت سر دستش می انداختند و می خندیدند. می گفت: «مدعو بودم، جای حاضران واقعاً خالی، انواع و اقسام گندوگه روی سفره بود — آنچه دل آرزو کند!» با این همه آمدنش مانند همیشه تسلا و تسکینی به همراه داشت، که هیچ جای باور نبود، زیرا انبار غم و تلاطمات درون مادر تمام شدنی نبود، و مادر این غمها را همچنان، آمیخته و نیامیخته، بی شعر و با شعر، بیرون می ریخت، و زنها و مادرها در خالی کردن مرارت دل به او کمک می کردند — آنچه بود صدای شیون بود.

ملاحسن آمد و پس از گفتن «رحمه الله» و خواندن فاتحه حدیثی گفت، چنانکه کتاب می فرمود، در این باره که گناهکار با مجازات تطهیر می شود، و می شود یک طفل شیرخوان معصوم و دامن نیالوده، و من باب حسن ختام لبخند گشاده ای بر لب آورد، و مادر از سوز دل روزه ای کشید، و ملاحسن چون دید که با این لبخندی که کم از خنده نبوده ممکن است از حد عرف معمول فراتر رفته باشد ابرو درهم کشید، و برای تقویت روحیه و موضع خود یکی دو تک سرفه کرد. خود او، و دیگران، همه، به احترام «حدیث» دوزانو نشسته بودند، و همه چشم به دهن او داشتند ...

تو می گویی این مردم هم با ایمانشان زندگی می کردند هم با آن می مردند؟ آخر اینها دو چیز مختلف اند. مثلاً می توان گفت، و بطور قطع چنین بود، که عده ای با ایمان مردم زندگی می کردند: با آن سودا می کردند، و از زندگی و مرگشان منتفع می شدند ... اما خود مردم؟ — در این میان چه می گرفتند؟ — هیچ ... اگر چیزی نمی گرفتند دست کم با ایمان می مردند ... اما این کم چیزی نیست — خیلی است، با ایمان مردن! زیرا می توان به بقای ملتی معتقد بود و با آن ماند و رنج برد و رنج را یکجا تحمل کرد، و با ایمان رفت — کاری که خیلیها می کردند، خیلیها هم نمی کردند. خیلیها ملک و ملت را باور نداشتند — هر چند، گاه، نعل وارو می زدند و سخنانی در این مایه چاشنی کلام می کردند، و از آن سود می بردند ... ملاحسنی کرد، وضع خاصی داشتند: با وضع و موقعی که مردم داشتند — به قول آقای سلیمانی، که این نکته را

بعدها از او شنیدم — نقش خاصی داشتند: اینها پیشوایان دینِ مردمی بودند که باید در برابر فشار جباران و مهاجمان تاریخ می ایستاد. بنابراین نقش سیمان جامعه را ایفا کرده بودند: تا حدی نگه دارندهٔ افسانه های قوم بودند؛ صاحب کتاب بودند، شعر می گفتند، قصه های قوم را گردآوری و ضبط می کردند، در برابر نفوذ دینی مهاجمان مردم را برمی انگیزتند، مادرها را تسلا می دادند، و جان باختگان را راهی بهشت می کردند — اینها هنوز با مردم بودند، بخصوص ملاحی خرده پا. و چون سازمان متمرکزی نداشتند به استقلال رأی عمل می کردند، هرچند در محل تابع اسمی امام و شیخ بودند.

ملاحسن لبخند زد و نگاهی به سمور انداخت. مادر فیض الله چای ریخت، و فیض الله استکان چای را جلوش گذاشت. ملاحسن در حالی که قند را سبک و سنگین می کرد آهی کشید. بیرون باران می بارید، و توپچی آسمان هزارگانه شلیک می کرد و در فواصل بین شلیکها، جز صدای وزوز سماور و تپ تپ باران بر ایوان و پشت بام، و هوهوی باد که در درخت آویخته بود و آن را می پیچاند و می لرزاند صدای دیگری در اتاق نبود.

ملاحسن گفت: «ماشاء الله به این رحمت و قدرت ذات باری تعالی!» و چشمانش را گرداند و نگاهش را متوجه گوشهٔ سقف پایین اتاق کرد، انگار ذات باری تعالی در آن گوشه بود. پس از مشورت با گوشهٔ سقف افزود: «کتاب می فرماید، بعد از مرگ اشخاص صالح، خداوند باری تعالی برای تسلای دل آدمیان باران رحمت نازل می کند... انشاء الله جوان این خانواده هم از صلحا بوده؛ خداوند روحش را غریق رحمت فرماید، و او را با ملائک محشور بفرماید — آمین!» همه گفتند آمین. «می فرماید صلحا احتیاجی به تلقین ندارند... اقا خوب، سنت است... اگر نه احتیاجی ندارند... خداوند انشاء الله روحش را با ملائک محشور بفرماید!» صدای «آمین» مادر در میان صداها از همه واضحتر بود — «آمین!» و آهی به داغی تنور از جانش برخاست. او در خود می سوخت، و زنها در راه راه گلیم یا در نوک دماغ خود خیره شده بودند، با دستی به دنبالهٔ لچک، یا گوشهٔ «سرپوش»^۱، یا بدن را اندکی گردانده بودند و به بچه ها شیر می دادند؛ مردها چشم به دهن ملاحسن دوخته بودند، و تسبیح می گرداندند.

۱. پارچه ای از کتان سفید، کوتاهتر و کم عرض تر از چادر که زنان شهرنشین بر سر می اندازند. این روپوش یا سرپوش تا حوالی کمر می آید و در واقع جایی را پوشیده نمی دارد.

«بله ... ما که از باطن و عاقبت و انجام کار مردم خبر نداریم — بنده شناس خدا است، کسی نمی‌داند جز ذات باری تعالی، انشاءالله از صلحا است ...» صدای مستانه یکی از مشتریان کلایی رجب به گوش آمد:

«بالا بالا میری یار... مامان... جون... ن

قصید کجاداری... جونم... به... قربون...!»

انتهای ترانه را دریم‌ترین و مستانه‌ترین مایه ادا می‌کرد. همه ابرو درهم کشیدند؛ ملاحسن در دنباله سخن گفت: «بله ... ما همه مثل کشتیهایی هستیم که روی دریای توفانی و متلاطمی باشیم — همه به بادی بند هستیم، که هر آن ممکن است چراغ عمرمان را خاموش کند — زندگی ما فی الواقع به بادی بند است — به نفسی ...» یکچند مکث کرد تا تأثیر سخنانش در مغزها رسوب کند و جا خوش کند ... «بله، ما عبدهای ناچیزی پیش نیستیم، بنده شناس خدا است ... شاید به لطف خدا از صلحا باشیم.» و شرمگینانه صیغه جمع به کار برد.

شاید هم درست می‌گفت. ملاحسن آن روزها واقعاً چه می‌دانست ... ملای کرد چیزی نمی‌داند، ساخته محیطی است جدا افتاده و عقب مانده؛ از نظر او و امثال او اقرار به وحدانیت خدا و نبوت محمد (ص) برای فلاح کافی بود، و کند کاو در سایر مسائل موردی نداشت ... در آن محیط حق هم همین بود ... یک جمله کافی بود؛ دیگر پیچیدگیها و عملی در کار نبود که تولید اشکال کند، حال آنکه مسائل عملی را باید در عمل حل کرد، و حل مسائل هم البته در عمل دشواریهایی را پیش می‌آورد، و بی‌گمان راه حلهایی را هم ...

چای را در نعلبکی ریخت و هورت کشید؛ لحظه‌ای چند به گوشه سقف چشم دوخت. از قندی که تندتند در دهان می‌گرداند و کره چشمانی که می‌غلطانند پیدا بود که چای داغ بوده و بی‌گدار به آب زده است. پس از چندی که طی آن از رحم و عطوفت الهی و مواهب بهشت سخن گفت چای را تا آخر خورد. به قول معروف، خودش از حرفهایش بهتر بود. خودش خودش بود، ساده و رنگ‌ور و پریده، و مندرس؛ حرفهایش خیلی اشرافی و از سرسیری بود. افزود «بله ... وصیتش را کرد ... البته چیزی نداشت؛ سلام داشت به پدر و مادرش، به همشیره، و مشهدی ...»

تا این را گفت مادر چون دیگ جوشید، و مجلس به هم خورد ... ملاحسن گفت: «همشیره، به جای این گریه و زاری یک فاتحه برایش بخوان؛ برای او که به سرای باقی رفته فاتحه است که می‌تواند توشه راه باشد و کمکی به او بکند — هر چند انشاءالله به کمک هم احتیاج ندارد.» (انگار خبر دست دومی هم داشت) «اما با هر

فاتحه ای چراغی به چراغهای خانه آخرتش اضافه می شود.» و بی توجه به مادر افزود: «رحمه الله لیمن قراء الفاتحه!» و خود با صدای بلند و با آهنگی کند شروع به خواندن کرد.

فاتحه که تمام شد ملاحسن در پاسخ به قیافه های منتظر — منتظر دامستان — گفت: «بله ... هم سنت است و هم دینی است به گردن؛ نمی خواهم مواخذ واقع شوم ... بله، نمازش را با جمعیت خاطر خواند. البته خودم راهنمایش کردم — نماز را هم درست و بقاعده خواند، مثل ما مردم ...» در جستجوی نشان عکس العمل موافق یا مخالف به مادر نگاه کرد، ولی مادر حواسش به او نبود. «... ماشاء الله بسیار بقاعده، انگار در صف نماز جماعت — خیلی شمرده و آرام — البته خودم هم با او اقامه نماز کردم. وقتی سلام نماز را داد لبخند زد، و همانطور که روی سجاده بود گفت مخصوصاً به همشیره و مشهدی و برادر و خواهرش دلداری بدهم، و بگویم غصه نخورند — البته غصه هم ندارد، چون او به دار باقی رفته و ما مانده ایم در دار فانی؛ او رفته است به خانه حق، ما مانده ایم در خانه ناحق — در واقع ما محلّ ترحمیم نه او. گفت که برایم دعا بکنند، نماز بخوانند، خیرات و مبرات بکنند ... انشاء الله از صلحا است ...» جماعت گفت «انشاء الله!»

سکوتی برقرار شد. تا مادر به خود بیاید و بسیج زنها برای شیون کامل بشود ملاحسن شروع به خواندن قرآن کرد. یکچند عشره خواند. سپس فاتحه خواند — و باز سکوت ...

می گویند در این گونه اوقات شنونده باید شکیباً باشد، هر چند گاه آهی سر دهد، سری بجنباند، و چه بهتر اگر قطره اشکی هم بیفشاند و بینی اش را بگیرد — این کامل است و نقص ندارد. ولی جوانها این را هم رعایت نمی کنند. یکی از جوانها — درست یادم نیست کدامیک — خیال می کنم احمد پسر خاله حنیف بود — پرسید: «ملاحسن، راست است که میگویند به رضاشاه و «دولت» فحش داده؟ تو بازار اینطور می گفتند ... البته می بخشید خاله گل بهار ... او هم ... چه فرق می کند ... او هم برادر ما بود ... علاقه مندیم بدانیم برادرمان چه گفته ...» ملاحسن گفت: «البته، برادر دینی همه ما بود ... البته.» و دستی به محاسنش کشید، و افزود: «اوهوم!» و رفت توی فکر.

این، خیلی مهم بود. انگار احمد پریش عالمانه ای کرده باشد همه به سوی او برگشتند و با تحسین نگاهش کردند، و احمد به خیال این که خطای بزرگی مرتکب شده است اول نگاه شرمزده ای به مادرش کرد، و سپس سرفرو افکند.

این خیلی مهم بود، و من دلم می‌خواست که داداش این شاهکار را زده باشد و هر چه از ذهنش در می‌آمده نثار رضاشاه کرده باشد؛ آخر فکر می‌کردم فی الفور به رضاشاه راپرت می‌دهند. بگذار بدانند که مردم فحش هم می‌توانند بدهند. چشم از چهرهٔ ملاحسن بر نمی‌گرفتم. مادر و ملیحه هم سراپا گوش بودند.

ملاحسن کمی فکر کرد، به این طرف و آن طرف نگاه کرد، دامن قبا را از زیر کندهٔ زانو بیرون کشید، و گفت: «اوهوم! ... بله ... ولی ... اما ... هر چند هم گفتند که جایی نگوییم ... خوب، بله ... خیلی هم»، و از خیلی بودن «خیلی» چنین برپیشانی انداخت، انگار لیموی ترشی را گاز زده باشد. «ولی شما از قول من این حرف را جایی نزنید ... ماشاءالله بعینه شیر نر — رویش سفید مادری که به همچو شیرمردی شیر داد!» و دیگر چیزی نگفت.

یادم هست بعدها من و ملیحه اغلب پشت سرش — پشت سر ملاحسن — می‌گفتیم و می‌خندیدیم: راجع به فارسی حرف زدنش، که واوهای معدوله را تلفظ می‌کرد، از بی سرو زبانیش ... آقا جان عصبانی می‌شد. می‌گفت سگ در خانه اش به صد تا آدم پاچه ورمالیدهٔ بیخود می‌ارزد. بیچاره چه توقعی داشته، چندین بار آمده و قرآن خوانده و کمترین توقعی نداشته — خدا پدرش را بیامرزد ...

مادر به لحنی مظلوم می‌گفت: «آری والله! به قول خاله فاطمه هرچی در قرآن کاف است به قبای آن بیچاره شکاف است!»

آن شب از خانهٔ کاکا که سلیم دالاندار و کاکا که حسن قهوه‌چی شام آوردند — دوتایی فراهم کرده بودند. دخترها و زنهای جوان به پستورفتند و زنهای معمر و مردها در اتاق شام خوردند. مادر همچنان آشفته حال بود. حالا که نمی‌توانست زبان بگیرد و آوازه بگرداند آواره می‌شد: در این آوارگیها همیشه سخنی چند هجایی کافی بود که او را به مبداء آوارگی بازگرداند: «گل بهار خانم، خاله گل بهار، تو را به خدا اینقدر بی‌تابی نکن، محض دل بچه‌ها، محض خاطر مهدی! ...» همینکه نام آقا جان و بچه‌ها می‌آمد مادر از خود جنبانیدن باز می‌ایستاد و به خود باز می‌آمد، و در آقا جان و ملیحه و من خیره می‌شد. چندی به همین حال می‌ماند. در این فرصت یکی از زنهای استکانی چای یا قاشقی غذا پیش می‌آورد: «محض دل ما، محض دل بچه‌ها — آخه گناه دارند!» و مادر در حالی که به من چشم دوخته بود و خود را می‌جنباند می‌گفت: «قربون دستت برم، دلم نمی‌بره، والله نمی‌بره، چه کار کنم، دست خودم که نیست! ...» و به لحنی نجواگونه با همان صدای گرفته و مظلوم خطاب به من می‌گفت: «قربون اون چشمات می‌برم، گریه نکن پسر، شامتو بخور ... گریه نکن

مادر، چشمت سرخ شده ... خیلی گریه کردی ... برای داداش؟» سر سفره به همین خود جنباندنها و آوارگیها اکتفا می‌کرد.

آن شب مادر فیض الله و دوسه تا از زنهای معمر پیش مادر ماندند ... ولی کجا خواب؟ مادر می از هوش می‌رفت، یا از توان می‌افتاد، و باز به هوش می‌آمد و ساز تازه کوک را به صدا درمی‌آورد: دلی دارم چو مرغ پر شکسته — چو کشتی بر لب دریا نشسته. همه گویند طاهر ساز بنواز — صدا چون می‌دهد ساز گسته ...

و من، هر چند بچه بودم، انگار به یک ضربت، با یک جست، به عالم بلوغ رانده شده بودم. دیرگاه بود، همه خواب بودند؛ مادر از حال رفته بود؛ دهانش باز بود؛ گونه‌هایش قپیده بود؛ صورتش چین و چروک برداشته بود؛ جای خراشیدگیهای صورتش در پرتو نور پریده رنگ لامپا به سیاهی می‌زد. باد به پنجره‌ها هومی‌کرد و باران و نم شیشه‌ها را خشک می‌کرد. بالای سر آقا جان رفتم. چینهای پیشانی‌ش همچنان عمیق بود، انگار در خواب هم درد می‌کشید؛ حالت قیافه‌اش گرفته بود. چه مایه و موجبی داشت که نباشد؟ نفسش به آهستگی برمی‌آمد، و دوپره لب را بلند می‌کرد و خارج می‌شد، انگار بخارات معدنی کنار چشمه‌های آب معدنی، که گل کناره‌ها را به سنگینی بالا می‌زنند و با زحمتی خارج می‌شوند؛ چشمانش نیمه باز، بی‌حالت و شیشه‌ای بودند؛ رگ روی گردنش به شدت می‌زد؛ عرق کرده بود، و دانه‌های عرق از سروگردنش جوشیده بود؛ زردی تلخ رنگی با سپیدی و سیاهی رنگ چهره‌اش درآمیخته و در سپیدی چرکینی گداخته بود، چون کناره‌های خشکیده زمینی باتلاقی که شوره از چینها و شکافهایش بیرون زده باشد. آثار رنج بر تمامی وجودش جا افتاده بود. انگار پای مرگ به خانه ما باز شده بود: «صدای پایش را در چینها و شیارهای چهره و گردن و رنگ رخسارش احساس می‌کردم. خدا کند عوضی گرفته باشم! — هر چند روشنایی چراغ آن اندازه نبود که زشتیها را چنانکه بودند نشان دهد. آن وقتها هم ناخوانده می‌دانستم که روشنایی زشتیها را زشت‌تر نشان می‌دهد، و شهر شب هنگام زیبا است و روز هنگام با دیدن آفتاب قیافه زشت به خود می‌گیرد. همه ناخوانده می‌دانستیم که «تاریکی» از عوامل زیباکننده زنگیها است! ... باری، حالا بود که می‌فهمیدم با چه تلاش و تقلایی همیشه کوشیده بود خنده و لبخندی از لای صافی دردهای اعماق دلش بگذراند و به ما ببخشد — به خاطر دل ما. مدتی ایستادم، و نگاهش کردم. ملیحه هم خواب بود؛ دهانش نیم باز بود؛ آثار اشک بر چهره‌اش بود، اما انگار در خواب لبخند می‌زد؛ رنگش کمی برافروخته بود، شاید از گرمی هوای اتاق؛ شاید هم در خواب با فیض الله روبرو شده بود. خاله فاطمه خروپفی راه انداخته

بود؛ خاله رابعه خود را گلوله کرده بود؛ خاله رعنا به سقف پف می‌کرد؛ درخت با پنجه‌های باد خود را می‌خاراند، و سگی با زوزه‌اش بی‌کسی خود را می‌تاراند — با این همه سکوت شب دردآور بود ...

روز بعد هم همسایه‌ها باز آمدند، و باز ناهار و شام آوردند، و باز گریه کردند، و ملا حسن آمد، و قرآن و فاتحه خواند، و زنها باز پیش مادر ماندند. روز سوم هم ... ولی مردها به مسجد رفتند و در ختم مسجد جامع شرکت کردند. صاحب ختم فیض الله بود، و من در کنارش دم در کنار کفش کن، نشستم. خیلیها قرآن خواندند ... ناهار را از خانه میرزا رشید عطار به مسجد آوردند، سفره را بر کف مسجد گسترده؛ ناهارخانه را از خانه آقای سلیمانی به نام خاله فاطمه، فرستاده بودند؛ قند و چای مسجد را فیض الله تهیه کرده بود. روز سوم، همه زنهای محل با مادر به گورستان رفتند — شب هفت هم؛ و هر روز و هر شب خانه شلوغ بود، و چندتایی از زنها می‌ماندند. ظاهراً همه به قبرستان رفته بودند. بعدها از فیض الله شنیدم که گفت محله پایین همه دکانهاشان را بسته بودند و رفته بودند؛ انگار مردم نابخود، به حکم احساسی ناشناخته فهمیده بودند که این جور مصیبتها به همه مربوط است.

راست است، همسایه‌ها همه مهربان بودند، همه محبت می‌کردند، و این دل گرم کننده بود که در آن دوران وانفسا کسی از مهربانی یاد کند — دورانی که یادها همه پر بود از پلیس و ترس از پلیس. البته این هم هست که هنوز مصیبت در درون همه زاد و ولد نکرده بود و جزو وجود و زندگی نشده بود ... آری، همه محبت می‌کردند، ولی باز ما تنها بودیم، و مادر بسیار پریشان بود، چون دستی نبود که داداش و عالیه را به ما بازگرداند ... درد، درد این تنهایی و در عین حال درد تنها بودن با جمع بود — این یک چیز همگانی بود. همه تنها بودیم، از خاله خاتون گرفته تا ما. همه نان خود را می‌خوردند و دیگ خان را هم می‌زدند؛ بچه خود را بزرگ می‌کردند و او را — پاره جگر خود را — به خان می‌دادند — و عجب آنکه با این وصف کسی از این شهر کوچک نمی‌رفت، و درد مال شهر بود و شهر مال آنها ...



دو سه هفته‌ای از واقعه می‌گذرد؛ مادر تقریباً دیوانه شده است و تقریباً هر روز به قبرستان می‌رود، و خراشهای تازه بر چهره می‌کارد و نشاهای گرفته روز قبل و روزهای قبل را از ریشه درمی‌آورد. در خانه از همه جا سردی می‌تراود، انگار اتاقی که چند لحظه پیش جنازه را از آن برداشته باشند؛ تاوه‌ای که به کنج اتاق تکیه کرده سرد است، گلیم سرد است، متکا سرد است، آتش هم سرد است، و دل مادر از همه

سردتر: یخ‌بندانی در درونش آغاز شده بود؛ هیچ چیز بوی آشنایی نمی‌داد. قیافه لامپا اندوه‌بار بود، شهر هم همه سرد و ناآشنا می‌نمود. پس از اعدام داداش، مثل هر زمزمه‌ای که متعاقب اقدامی عقیم درمی‌گیرد زمزمه‌ای خفته در میان جماعت به گوش می‌رسید: «معلوم است، آدم باید حد خودش را بداند... مگر شهر هرت است؟ قانونی گفته‌اند، نظمی گفته‌اند، بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند، امیر لشکر را امیر لشکر گفته‌اند تو را هم کاسب یا نوکر... از قدیم و ندیم گفته‌اند آدم پا را نباید از گلیم خودش درازتر کند؛ از قدیم و ندیم گفته‌اند هر آن کهتر که با مهتر ستیزد، چنان افتد که هرگز برنخیزد... شما را به خدا که بیایی و به امیر لشکر تیر بیندازی!...» اما باز بودند عده‌ای که همچنان در عقیده خود استوار بودند و مطمئن بودند که اگر چهارتا جوان این جوری پیدا بشوند کارها درست می‌شود، و امیر لشکر را که در رفته بود دیده بودند و به چشمشان اعتقاد داشتند...

آقا جان همچنان بیمار و بستری بود، و هوش و حواس درستی نداشت، گویی حس درک زمان و مکان را از دست داده بود، انگار کسی پیایی با ملاقه‌ای مغزش را هم می‌زد و ذراتش را جابه‌جا می‌کرد. اغلب برمی‌گشت و به ملیحه که به روی او خم شده بود و نیازش را می‌پرسید یا بالشش را صاف می‌کرد یا او را از این پهلو به آن پهلو می‌گرداند می‌گفت: «نرو، مرا ببر خانه... خانه خودمان... پیش مادرت!» سپس چشمانش را هم می‌گذاشت، دهنش باز می‌ماند، و می‌گفت: «آخ کرم - آخ پشتم! مرا ببر خانه - نرو!» صدای پاهایی را می‌شنید، ظاهراً یاد آن شبی بود که داداش آمد، یا آن شبی که کاکه سلیم او را از شهر بانی به خانه آورد - کس چه می‌دانست. سپس چشم می‌گشود و می‌گفت: «حسین کجاست؟ چرا نیامد دکان؟»

«اینجام آقا جان...» و به کنار بسترش می‌رفتم - وای چقدر رنگ‌ور و پریده و ناتوان بود! ملیحه آرام آرام می‌گریست؛ مادر به رعایت احوال او خودخوری می‌کرد «حسین، مرا ببر خانه - حالم خوش نیست.» و نفس نفس می‌زد.

«آقا جان، خانه هستیم... اینجا خانه است - بین - این ملیحه است!»

پلک چشمانش را به سنگینی بالا می‌آورد - انگار دو ورق سرب - و با قیافه‌ای بهت‌زده، با لبخندی مرده‌گون، می‌گفت: «آه، پس مادرت کو!... ابوالفتح خان رفت؟!»

گویی ناگهان سیلی آمده بود و خانه را درهم کوبیده بود و ویران کرده بود و داداش و عالیه را از یک سو و مادر و آقا جان و بقیه را از سوی دیگر غلتانده بود و با خود برده بود. ما دور می‌شدیم، داداش و عالیه دور می‌شدند، و این فاصله هر دم بیشتر

می‌شد. حالا دیگر داداش و عالییه کم کم نقطه‌هایی بودند که تنها احساس مادر بی‌تقلا آنها را به قوهٔ وهم جلومی‌آورد؛ اما تا سخنی در میان می‌آمد شتابان می‌رفتند و دور می‌شدند و باز به همان نقاطی بدل می‌شدند که بودند، و باز مادر می‌ماند در این سو، با خواهشهای در بند کشیده، و داداش و عالییه، سرد و بی‌اعتنا، در آن سو؛ این یک همه احساس و سوزوزاری، و آن دو همه سردی و بی‌اعتنایی — به بی‌اعتنایی نقاط، که به چیزی و جایی، حتی به خود، توجه ندارند. چون بر این نقاط خیره می‌شدیم قیافه‌ها کم کم از نمای محو سربرمی‌آوردند اما دمی نپاییده محو می‌شدند، هر چند پردهٔ پندار مادر بسی حساستر و ظریفتر و مقاومتر از پردهٔ پندار ما بود و تصاویر را به مدتی نگه می‌داشت — و نگه داشت. اما این تصاویر پندار او نیز با گذشت زمان از روشنی و جنبش می‌افتادند، و تار می‌شدند و واقعیت دو تصویر کم کم در یادها رسوب می‌کرد، و با گذشت بیشتر زمان این یادداشته‌ها نیز رنگ می‌باخت — مسیر طبیعی جریان جز این نمی‌بود ...

من به مدرسه می‌روم، و بیشتر اوقات در خانه نیستم، و هنگامی که از مدرسه می‌آیم نمی‌خواهم که در خانه باشم؛ خانه بوی مرگ می‌دهد. میرزا رشید عمه بتا دارد. مرا صدا می‌زند؛ می‌روم — هر روز نمی‌روم؛ یک روز در میان می‌روم. دو سه راه سنگ و خشت به پای کار می‌برم — هر بار دو خشت — و مزدم را می‌گیرم: گاه یک قران، گاه دو قران. پول را می‌برم و به مادر می‌دهم. گذشته‌ها، غروب، پس از بازی با بچه‌ها، که به خانه می‌آمدم از دور تا روشنایی چراغ را می‌دیدم گرمی درون اتاق را احساس می‌کردم؛ می‌دانستم که مادر پای سماور نشسته است و ملیحه طشت و آب گرم را آماده کرده است، و به انتظار آمدن آقا جان دقیقه شماری می‌کنند. قیافهٔ گرم مادر و اخمها و اوقات تلخیهای ساختگی اش، و غرزدنهایش از این بابت که دستهایم چقدر کثیف اند و لباسم چقدر خاکی است، و قیافهٔ آرام ملیحه، همه مایهٔ دلگرمی بود. اما حالا از دور از دم در خانهٔ خاله فاطمه، سردی درون خانه را احساس می‌کنم؛ از همان دور آقا جان را که بی‌حال و حواس افتاده است، مادر را که در گوشه‌ای کز کرده و به پرنده‌ای توفان زده شبیه است، و ملیحه را که زانوی غم به بغل گرفته است، یا بی‌هیچ شوق و ذوقی، انگار به حکم دولت، سماور را آتش می‌کند، می‌بینم ...

حال آقا جان حالا بهتر است؛ کم کم در رختخواب می‌نشیند؛ ملیحه می‌رود و لحاف را به دور شانه‌هایش استوار می‌کند. حالش بهتر است، اما گاه که به فکر می‌رود

کارهایی می‌کند که همه را متوحش می‌کند: در دیوار مقابل، یا در آتش، خیره می‌شود و با «ممدی» و «دخترکش» حرف می‌زند. ما نگران و غمزده سکوت می‌کنیم. طوری است که گویی در گذشته زندگی می‌کند. گاه می‌خندد، و می‌گوید «قربان دختر خودم میرم!» و پلک چشمانش در خط نازکی به هم کشیده می‌شود و چشمانش تاب برمی‌دارند، و صورتش به مثنی چین و چروک که خنده‌ای دردناک در آن موج می‌زند بدل می‌شود. صورتش انگار شیشه‌تار در پیچه حمامی که چراغی در آن روشن کرده باشند مه گرفته است. مادر با قیافه‌ای ماتمزده سر تکان می‌دهد، و آه می‌کشد. می‌گوید: «بیچاره! تقصیر ندارد؛ هی ریخت توی دلش، و انبار کرد، و خودخوری کرد، تا عاقبت خودش را به این حال و روز انداخت!»

گاه همچنانکه با خود حرف می‌زد و می‌خندید قیافه‌اش ناگهان درهم می‌رفت، چهره‌اش تار می‌شد، چشمانش تاب برمی‌داشت، چانه‌اش به لرزه می‌افتاد و دندانهایی را که بین شان فاصله افتاده بود آشکار می‌ساخت. پیدا بود که وقایع از او دور شده‌اند و او می‌کوشد آنها را نزدیک بیاورد. انگار از ته دور بین بروقایع بنگرد به دقت در تصویری که در ته دور بین دیده بود خیره می‌شد. می‌کوشید افکار و تصاویر پراکنده را سرهم کند، نظمی در آنها برقرار کند، و از آنها چیزی بردارد. با همان دهان کلید شده می‌گفت: «آی بدشانسی! چه می‌شد اگر یکیش می‌خورد — فقط یکی — یک وجب این ورتر، ها؟ خدا اجاقش کور می‌شد؟ من که یک پینه دوزم اجاقم کور نیست — تو اجاق کور می‌شد؟ ... ولی باشد، همینطورش هم بد نشد. اقلاً فهمیدی یک جوان با غیرت تو این مملکت هست!» روشنایی به چهره‌اش باز می‌آمد، قطرات درشت عرق بر بینی‌اش برق می‌زد «باز هم دستت درد نکند جوان ... نمیره مادری که تو را زایید! باشد، باز هم هست، باز هم دارم ... باز هم دارند.» و اشکش سرازیر می‌شد. مادر بیشتر نگران حال او است؛ همه نگران حال هم هستیم — ولی مادر از همه بیشتر ...

آقا جان یک روز گفت به او لباس بپوشانیم. پوشاندیم. پس از پوشیدن لباس، با همان لباس، از فرط خستگی، روی رختخواب خوابش برد. روز بعد هم به خواهش خودش به او لباس پوشاندیم؛ او را خوب پیچیدیم، و تا کنار پله‌ها بردیم ... سرانجام روزی رسید که گفت یواش یواش او را به دکان ببریم ...

اوایل بهار بود — او را به دکان بردیم — با فیض الله. همسایه‌ها خوشحال شدند و در گشودن دکان کمک کردند؛ او را بر جای خود نشانند، گفتند از چایخانه چای آوردند، و دورش را گرفتند ... حالا دیگر می‌رود ... آنجا می‌نشیند و با خود حرف می‌زند، گاه یکی دو سوزن هم می‌زند، هر چند خودش می‌گوید که درست شدنی نیست

و با یک تلنگر ده ترک برمی دارد ...

غروبها، مانند گذشته، اما بیشتر با فیض الله، به خانه می آید؛ جلو آتش می نشیند و در شعله ها خیره می شود. حالا دیگر بیخود و با خود از بینی و چشمانش آب می چکد. عادت دیگری هم پیدا کرده است. گاه غروبها - اگر تابستان باشد با پیرهن، اگر پاییز باشد با پالتویی که یقه اش را بالا زده است - به کنار رودخانه می رود؛ از پل می گذرد و در زیر درخت توت، آنجا که داداش به امیر لشکر تیراندازی کرد، قدم می زند؛ دهنش باز است، خنده ای تلخ بر چهره و لبانش پخش شده است. چندی قدم می زند، سپس به روی پل باز می گردد و از همانجا با همان قیافه و حالت به محل تیراندازی نگاه می کند، آنگاه به خانه باز می آید. در این گونه مواقع اگر کسی سلامی به او بکند نمی شنود، اگر هم او را به حرف بگیرند به اختصار برگزار می کند، و می گذرد ...

می نشیند و در شعله ها خیره می شود. گاه با تعجب ابرو درهم می کشد، و اخم می کند، انگار شاهد کشمکشهایی است که جز خودش کسی آنها را نمی بیند. گاه حتی دستها را به زیر بغل می برد و بدن را جلو می دهد که، شاید، بهتر ببیند. رنگش سرخ می شود و دانه های عرق از پیشانی اش می جوشد. مادر برای این که او را از این احوال بدر آورد چیزی را بهانه می کند: پیاله ای چای یا حرفی: پیاله چای را به طرفش می راند، و بی توجه به این که چای را تازه ریخته است یا که سماور غل می زند می گوید: «اکبر آقا، سماور از جوش افتاده، سرد میشه، دیگه نمیشه خوردش!» آقا جان آخرین نگاه را بر آتش می اندازد، و کم کم خود را پس می کشد؛ ته ریشش را می خاراند، و می گوید: «ای - ی روز گار!»

در این فاصله همسایه ها شبها کاسه همسایگی می فرستادند. گاه می شد که کاسه همسایگی از دوسه خانه می آمد. پیشترها مادر، این کاسه های همسایگی را که تعداد و تکرریشان به مراتب کمتر از حالا بود با قیافه تلخ می پذیرفت. حالا اینطور نیست. حالا وقتی ظرف را می شوید و به من می دهد تا به خانه همسایه باز برم کلی دعا می کند. می گوید: «بگو مادر گفت خیلی ممنون، خدا بچه هاشان را نگه دارد!» خاله فاطمه هر از گاه چند تخم مرغی می فرستد که مادر برای خودش و آقا جان دلمه کند، بلکه قوت بگیرند. خاله های دیگر هم دریغ نمی کنند، مخصوصاً مواقعی که آش بپزند - این جور وقتها سهم «عمومشهدی» را حتماً می فرستند.

آقا جان به گورستان هم رفت، هر چند هنوز حال درستی نداشت. رفت و بین قبر داداش و عالیه ایستاد. اول لحظاتی دراز به قبر داداش خیره شد، بعد چند قدم این

طرفتر آمد و دورادور، رو به عالییه، چند قطره اشک افشاند. آقا جان حالا به مسجد می‌رود، و نماز می‌خواند، اما همچنان در حالتی از افسردگی و درغین حال عصبی سقوط کرده است، و گاه طوری است که گویی قیافه‌ها و اشیاء را در دوردست می‌بیند و صدای مادر را در دوردست می‌شنود.

به مسجد می‌رود و با مردم نماز می‌خواند، و گاه از آدابشان تعریفها می‌کند: از دست‌نماز گرفتشان، از مراقب بودنشان هنگام ادای نماز: کسی جنب نمی‌خورد، و به هر بهانه لب و دهن و سر نمی‌خاراند، و انگشت دربینی نمی‌کند؛ از سادگی مردم، از رقابتشان بر سر بردن و پذیرایی کردن از مسافر غریبی که به مسجد می‌آید. مانند هر «نوکیشی» خیلی بیش از سابقین تعصب به خرج می‌دهد، و برای کردها خوارقی قایل می‌شود که به قول خاله فاطمه در قوطی هیچ عطاری نیست — شاید هم به این علت که خود عطار به ندرت فرصت و امکان این را می‌یابد که محتوای قوطی را از نظر بگذراند. مقرر کرده — آقا جان را می‌گویم — که در خانه کردی حرف بزنیم — حرف نزنیم ناراحت می‌شود: ما دیگر کرد هستیم. این جریان گاه صورت مضحک و مسخره‌ای پیدا می‌کند و گاه به اوقات تلخی می‌انجامد. من یکه‌تاز این میدانم، ولی مادر اغلب می‌خواهد مفضل درد دل کند و به کردی برایش مشکل است، و با اوقات تلخی به فارسی می‌زند. آقا جان وانمود می‌کند که نمی‌شنود، و مادر دست و بال تکان می‌دهد: «مرده درسته دیوانه شده!» یا ملیحه ... اما ملیحه هرگاه گیر می‌کند با خنده‌ای قال قضیه را می‌کند. با اینهمه همه می‌کوشند یاد بگیرند و پیشرفت زیادی کرده‌اند، چون زنها اغلب هستند و کار را آسان کرده‌اند.

غروبها تا آقا جان از سرازیری جلو مسجد پیدایش می‌شود از بازی دست می‌کشم و با او به خانه بازمی‌آیم. وقتی به خانه می‌آیم قیافه مادر بفهمی نفهمی تغییر می‌کند، انگار شمعی که از پشت پنجره نور بتابد چهره‌اش جان می‌گیرد، حتی لبش به نیم لبخندی باز می‌شود. اما وقتی مطمئن می‌شود که هستم و هنوز می‌توانم باشم ذهنش به سراغ رفتگان می‌رود و سایه غم بر چهره‌اش بال می‌گسترده.



زمانی بود که فیض الله فقط از دور، از دم در خانه خاله فاطمه، بوسه بر رخ. «مهتاب» می‌زد. حالا چند قدم به «ماه» نزدیک شده است. حالا همچون عضو خانواده است. ملیحه، آنطور که حالا می‌فهمم، کم کم داشت به مدار خوش زندگی وارد می‌شد، و جویهای جوانیش در مسیر معینی جریان می‌یافت — هر چند بر حسب معیارهای محل مدتی بود که به این مدار وارد شده بود، چون اینجا دخترها زود شوهر می‌کردند — یعنی

زود شوهرشان می‌دادند. تا چشم باز می‌کردند یکی دو بچه را در خاک و خُل پیرامونشان داشتند، و تا می‌جنیدند صورتشان چین و چروک برداشته بود. ملیحه، کم کم صدای طبیعت را می‌شنود؛ گوش به زنگ است؛ به قول مادر «دارد خوب و بد را می‌فهمد.» و باز به قول او «— ماشاالله به جانش، با این که هنوز بچه است و استخوان نترکانده است مثل یک گل تمام بشکفته است.» همیشه گوش به زنگ است؛ با چشمانی مردد — مردد از این که آیا درست شنیده است؟ آنوقتها در شهر کوچک ما برای وصف زنان دو اصطلاح یا عبارت پیش نبود: چشم و ابرو سیاه و «کال»^۱ — و ملیحه چشم و ابرو سیاه بود. شاید چون جوان بود — آخر من برادر بودم و خیلی چیزها را نمی‌دیدم — شاید بتوان گفت رازهای غمگینی از چهره و چشمانش می‌تراوید که من نمی‌دیدم، ولی مادر پیش از این ناراحتیهای اخیر همیشه می‌گفت که چشمانش به چشم آهوشباهت دارند، که من باز چون آهوندیده بودم نمی‌دانستم منظور چیست، جز این که می‌دیدم خیلی سیاه هستند، و درشت و خواب‌آلوده. خیال می‌کنم آن وقت این طور بود — حالا هم شاید کمابیش همان طور است — که هر جوان، بدور از عشق، به هر دختری به چشم کسی می‌نگریست که دنبال همسری است، و دختر به هر جوانی به چشم شوهر احتمالی، زیرا برای دختر انتخابی در کار نبود — نخواستن جوان خواستگار طغیانی بود که حتی به رسوایی داشت.

به هر حال هنوز خاطره دوتای رفته و گذشته گرم و زنده بود که دوتای دیگر خاطره تازه‌ای را بنیاد می‌گذاشتند و زندگی را در جوش می‌داشتند... و زندگی در کار بود، عشق و احساس نمرده بود. گرمی دل‌های دوتن افسرده بود و چراغ زندگیشان خاموش شده بود، اما کوره زندگی همچنان در تاب بود و سوخت می‌خواست — و سوخت آماده بود: سوخت زندگی جوانها بودند، از هر حیث: جوانها، که به قولی هم مایه سعادتند هم مایه شقاوت؛ هم بازوی حکومتند هم قطع کننده بازوی حکومت... جوانی هنوز به صورت جنایت درنیامده بود. آری، همین جوانها بودند، همینها که در این محیط کوچک، و محیطهای مشابه، اگر زیبا بودند چون اسپه نژاده رفتار می‌کردند، سروگردن می‌گرفتند و از جلو خانه‌ها می‌گذشتند یا شبها در کوچه‌ها می‌خواندند، یا اگر مادینه بودند مادرها آنها را دنبال خود می‌انداختند و به حمام و سمنوپزان و حنابندان می‌بردند، و دیگران آنها را دید می‌زدند، تا سرانجام عمه یا خاله‌ای برای دیدن دندانهای «اسپ» پیدایش می‌شد.

راستی هم، با این همه، چه زیبا هستند این جوانها! از سرتا پای وجودشان زندگی و امید می‌تراود. و چه زشت هستند این جوانها، از سرتا پایشان شرارت و نومییدی مرگ می‌بارد. بسته به این که هدف چه باشد. چون اگر مرگ هدف باشد زندگی جز شرارت چیزی به بار نمی‌آورد، حال آنکه هر لحظه زندگی گناه آفرین است، و گناه خود زندگی است، و زندگی مرگ نیست. وقتی مرگ هدف باشد زندگی را باید کشت، و بهترین راه کشتن زندگی، کشتن جوانان است: وقتی جوانها کشته شوند، دیگر خنده‌ای در کار نخواهد بود، و حواسها همه متوجه آرمانی خواهد بود که آرمان جوان نیست. خیلها از این فلسفه پیروی می‌کنند: به دستاویز زنده گردانیدن و جوان کردن زندگی رأی به کشتن جوانان می‌دهند. اما چون بی جوان کار نمی‌گذرد جوان را از مسیر جوانی، به وعده‌های آرمانی، گول می‌زنند و جوان را به دست جوان می‌کشند، به دست جهل، یا احساس طبیعی خارج شده از مسیر طبیعی. جوان، به قول پزشکان، چون کورتون، شمشیری است دو دم، هم معالج است هم بیماری‌زا. اما هر چه هست بی وجود او کار نمی‌گذرد، و زندگی ناگزیر استمرار می‌یابد: ملیحه و فیض الله و ملیحه‌ها و فیض الله‌های دیگر...

سابقاً فیض الله نشانه می‌گرفت و مثل خرمگس یا زنبوری درشت، درست به وسط پیشانی «هدف» می‌خورد... گیج بود، پروانه‌ای شده بود که بی اندیشه خود را به گل شمع می‌زد. اما نه، به شمع نزدیک می‌شد، و همانجا می‌ماند... حالا می‌آید و دوزانو، پایین دست مادر، روبه آقا جان می‌نشیند و با حجب خاص سرفرو می‌افکند، و عجب آنکه مادر اکنون کم کم شباهتهایی بین قیافه او و داداش کشف می‌کند — چیزهایی که من اصلاً نمی‌بینم، جز این که داداش هم سرخ و سفید بود. آقا جان می‌گوید خدا عمرش بدهد، در عزا و عروسی با ما بوده و ما را رها نکرده است — در حالی که ما عروسی نداشته ایم! می‌آید و یکچند می‌نشیند. هنگامی که می‌رود از راهرو برمی‌گردد، بی آنکه به شخص بخصوصی خطاب کند می‌گوید: «کاری، چیزی، ندارید؟» این خطاب به هر سه ما است. من به مادر نگاه می‌کنم، که همچنان پریشان است؛ بعد به ملیحه، که سرخ می‌شود و گوشه لچکش را به دندان می‌گیرد. (روزهای متعاقب مرگ داداش و آن مدتی هم که آقا جان خانه نشین بود همینطور بود. نزدیکهای «چاشت هنگام»^۱ پیدایش می‌شد و گوشتی را که در دستمالش گذاشته بود دم در پستو می‌گذاشت، و می‌گفت: «گوشت خوبی آورده بودند، برای خودمان خریدم، گفتم یک

۱. در شهر کوچک ما صبحانه دیرگاه.

چارک هم برای شما بخرم ... عمو مشهدی یک خورده پول پیش من داشت ...»
 ملیحه شرمگینانه به من می‌گوید: «نه — بگونه — خیلی ممنون» در حالی که فاصله
 فیض الله با من و او به یک اندازه است، و فیض الله کمی این پا و آن پا می‌کند، و
 می‌خواهد برود، اما باز برمی‌گردد. اگر صبح است می‌گوید: «برای ظهر چیزی
 نمی‌خواهید؟» اگر بعد از ظهر است «قندی، چایی، چیزی، کم ندارید؟ می‌خرم، با
 شاگردم می‌فرستم.» و من باز من به مادر و سرانجام به ملیحه مراجعه می‌کنم. مادر
 گاهی زیر لب، در حالی که همچنان در عالم خود غرقه است می‌گوید: «خدا عمرت
 بدهد ایشاالله، برکت به عمرت بیفتد!» و ملیحه می‌گوید — باز به من — «نه، خیلی
 ممنون. اگه کاری باشد حسین هست.» این را به خودم می‌گویند، و با قیافه‌ای انگار
 رنجیده، و خموده، و بی‌تاب رو برمی‌گرداند، و چشمانش را تاب می‌دهد، و در همان
 یک گردش، یکبار عبوراً او را می‌بیند، اگر همه وقت ندیده باشد ... ملیحه حالا
 پیراهنهای گشاد می‌پوشد: جاهائیش رشد کرده که نمی‌خواهد زیاد تو ذوق بزنند. سابق
 بر این پیرهن تنگ می‌پوشید که جاهائیش را که رشد نکرده بودند به رخ بکشد ... زنها
 هم مخلوقات جالبی هستند! مادر برایش پیرهن می‌دوزد. در این سن و سال همیشه
 آماده گریه است: چشمانش همیشه نمناک است، شاید هم چشم آه همیشه نمناک
 است، انگار ستاره‌ای از اعماق استخر. فکر می‌کردم اگر بلند با او حرف بزنم یا حتی
 شوخی شوخی تلنگری به او بزنم به گریه می‌افتد. حالت لب و دهنش همیشه اینطور
 است، انگار شوخی شوخی قهر کرده است. با اینهمه هیچ وقت گریه نمی‌کرد. وقتی
 فیض الله می‌آمد لب ورمی‌چید، و تو انتظار داشتی گریه کنند، ولی بعد انگار کسی به او
 متلک برخورنده‌ای گفته باشد سرخ می‌شد و گوشه‌چپ لبش می‌لرزید، و بعد کبود
 می‌شد. فیض الله هم طوری لبخند می‌زد که انگار کاربندی کرده و انتظار دعوا داشته و
 خوشبختانه، به خلاف انتظار، به سرزنشی اکتفا شده است! لبخند می‌زد و چشم به زیر
 می‌انداخت، و سرخ و سفید می‌شد، اما با اینهمه زیر چشمی نگاه می‌کرد. فیض الله به
 عبارات و جملات عاشقانه نمی‌اندیشید، اگر هم می‌اندیشید چیزی نداشت که به یاد
 بیاورد. اما ناخوانده این را می‌دانست که به موقعش چیزهایی خواهد گفت خیلی زیباتر
 از جملات از پیش ساخته، و البته خیلی هم ساده‌تر.

ملیحه در حضور فیض الله — یعنی مواقعی که او می‌نشست — خود را سخت به
 کار مشغول می‌کرد، بیشتر بافتنی. اما اغلب می‌دید که دستهایش ناگهان از کار باز
 می‌ماند، و به لختی بر پهلوهایش می‌افتاد، و او در هوا، یا در راه راه زیلو، خیره می‌شد، و
 وقتی صدایش می‌کردی و به خود باز می‌خواندی یکه می‌خورد — انگار به عالمی دیگر

رفته باشد؛ حرف آدم را که می شنید - گیج وار نگاه می کرد. یکبار همینکه فیض الله سر برداشت و نگاهش کرد چای روی سینه اش ریخت و سینه اش سوخت. گفت «اوف!»، و فیض الله دستپاچه شد، و او چاک گریبان پیرهن را جلو کشید، و رو گرداند و مادر زیر زیرکی نگاه کرد و بفهمی نفهمی خندید. شاید هم هنوز به آن ادراک یا حس خاص دست نیافته بود که ببیند آیا واقعاً دوستش دارد یا ندارد... این گیسجی شاید نتیجه همان ابهام بود. شاید هم این رموکی و شرمرویی صرفاً حاصل قضاوت دیگران و انعکاس این قضاوت در او بود؛ آخر در این سنین پسر و دختری که همدیگر را دوست می دارند یا می خواهند دوست بدانند یا فکر می کنند که باید دوست داشته باشند چون به هم می رسند می لرزند. شاید هم از این که فیض الله ما را در حمایت خود گرفته بود رنج می برد. شاید فکر می کرد رشته ای که داشت بطور طبیعی رشد می کرد به چیزی مصنوع - به حمایت، به پول، به امتنان - آلوده شده بود. کس چه می داند. در این ضمن مثل هر دختری - یا هر دوسه دختری که به مردی یا جوانی برمی خورند و می گذرند و چون می گذرند خنده های نقلی و فروخورده سر می دهند، فیض الله به در حیا نرسیده، می خندد - نرم. در سایر مواقع تا فیض الله به دم در می رسد، انگار پا روی دگمه ای نامرئی گذاشته باشد، از پنجره گردن می کشد، گونه هایش گل می اندازد، و او تا وارد اتاق می شود و ملیحه را می بیند انگار دستگاه الکترونیک در درونش داشته باشد سرخ می شود... شاید هم فیض الله آن احوال مبهم و تفکرآمیز و افسرده و بیقرار مرحله پیش از ورود به دلدادگی را پشت سر گذاشته بود و ملیحه تازه وارد این مرحله می شد. و این مرحله ای است که آتش، «گرفته» است و جدایی، به قول معروف، سهل است که آن را خاموش نخواهد کرد، تیزتر هم خواهد کرد. به هر حال، عاشق چیزهایی دارد که می خواهد در جای مناسب و مطمئنی تودیع کند و همینکه تودیع کرد وظایف دیگری در برابرش قرار می گیرد؛ باید به سود سپرده مشترک بیندیشد و این سود را بر سپرده بیفزاید و همه را یکجا به ثمر برساند...

۰۰۰

حالا دیگر بزرگ شده ام، به قول مادر «تیغ درآورده ام.» حالا مثل سابق نیست. سابقاً حسین پسر «اکبر عجم» بودم؛ چندی که گذشت شدم حسین، و بعد حسین با «حای ساکن»، پسر عمو مشهدی و خاله گل بهار و برادر دادا ملیحه. حالا دیگر درد بیرون

۱. دادا، دوته: دختری، دختر؛ خطاب برادر کوچک به خواهر. پدر و مادر نیز اغلب به تحبیب دختران را دادا صدا می کنند.

کردن از بازی را، به این علت که موقع جفتک چارکش دستم را از روی شیطنت قایم به کمر دیگری می‌کوبم، چندان احساس نمی‌کنم؛ حالا دیگر کسی سنگ به من نمی‌اندازد و کلاه هم را بر نمی‌دارد، یا نیشگونم نمی‌گیرد، یا دهن کجی نمی‌کند و در برود. همیشه اینطور است؛ به قول مادر، دور از وطن، سگ غریب هم دمش را لای پایش می‌گیرد و از روبه‌رو شدن با سگهای کوچکتر از خود هم دوری می‌کند. حالا دیگر بر محیط سوایم. حالا بازیهایمان هم عوض شده بود؛ بعدها باز هم عوض شد، و دیگر دست روزگار بود که در جفتک چارکش قایم به کمرم می‌کوفت — و دردش را به شدت احساس می‌کردم. البته این هم هست که این بازیها وجودم را هم قرصتر کرد... مردم همانطورند که بودند: عده‌ای مدام گله‌مند و عده‌ای بسته به چگونگی شرایط و اوضاع گاه گله‌مند و گاه راضی. مردم بیشتر تأسف گذشته را می‌خورند. اما کسانی مثل حاج سعدالله و حاج عزیز که کارشان رونقی داشت و نسبت به حال و آینده خوش بین بودند با گذشته نظر خوشی نداشتند: «از وقتی که تو خانه چشم باز کردیم خدا پیامرزمادرم همیشه سربیک شاهی صنار خرجی با پدرم دعوا داشت.»

مادر آرامتر شده است؛ عالیه و داداش در جوانی تثبیت شدند: در جوانی رفتند و به همان صورت، جوان و زیبا و معصوم، به صورت اولین یادهای کودکی در یاد مادر و آقا جان و ما بچه‌ها ضبط شدند، و مانده‌اند تا به تدریج رنگ ببازند و از صورت واقع به خاطره و از خاطره به یادی ضعیف و خیالی مبهم بدل شوند، و آنگاه چون زیبارویان و پهلوانان افسانه‌ای در غبار ابهام جای گیرند — بی‌چهره و سیما، و با هزاران چهره و سیما، به شمار چهره‌هایی که در روایات مختلف رسوب می‌کنند و به شمار کسانی که این روایات را می‌شنوند و تصاویری که بر مبنای این روایات از آنها می‌پردازند... بسته به این که ملیحه و من چه تصاویری از آنها برای بچه‌ها مان پذیردیم و مردم شهر چگونه آنها را سینه‌به‌سینه، نسل‌به‌نسل، به آیندگان منتقل کنند.

مادر هر چند وقت به چند وقت پستوی ذهنش را خانه‌تکانی می‌کند و خاطره‌های کهنه را، عکس داداش و عالیه را، کارنامه و پیراهن و زیرشلواری داداش را (که در اصل متعلق به آقا جان بود) و خرده‌ریزه‌های عالییه را از سرداب مجری درمی‌آورد؛ مدتی آنها را باد می‌دهد، همراه با خاطره‌ها، برگهای گل خشکیده را با برگهای تازه عوض می‌کند و از کوچه پس کوچه‌های گذشته صدای داداش و عالییه را به یاری ناله‌های خود می‌خواند و با این لالایی شوم، یاد از یاد رفته گذشته‌ها را به یادم می‌آورد، و ما را، در بغل، انگار کودکانه‌ای، با خاطره‌های خود به گذشته می‌برد — خواب‌آلوده، افسرده، و خسته... و من انگار در پس راه شیری آسمان، در آغوش

مادر، ستاره‌ها را می‌بینم ... ستاره‌ها نمرده‌اند ... آسمان دشت درونم تیره و تار نیست.

چندی است خاله فاطمه ضمن صحبت با مادر بی اینکه مستقیماً به فیض الله اشاره‌ای بکند می‌گوید «عقد دو جوان را در آسمانها بسته اند.» شاید هم او درست بگوید، ولی مثل این که این زبانزد در اشاره به دختر عمو و پسر عمواست، هر چند به عقیده عشاقی که در گردهماییهای دم در حضور می‌یابند این جریان را باید در جای دیگری بجز آسمانها، در همین زمین، در کنار رودخانه، در کوه، یا صحرا، جستجو کرد — دست کم خیلها چنین کرده‌اند. مادر اشاره را درمی‌یابد — مدت‌ها است دریافته است، از دست اول — و جریان را با لحنی موافق با آقا جان در میان می‌گذارد، و در کمال سادگی در تأیید فیض الله، بی آنکه نامی از او ببرد — و بطور کلی در تأیید مردم شهر — اضافه می‌کند: «من خودم هم تو حمام خیلی نگاه کرده‌ام. اونی که آن ذلیل مرده و هم آخورهاش می‌گفتند همه اش دروغه — ستیها دم ندارند.»

آقا جان بی اختیار می‌خندد و می‌گوید یک جوری به خاله فاطمه حالی کند که او حرفی ندارد؛ فیض الله جوان بسیار خوب و انسانی است، با حسین هیچ فرق ندارد، ما او را جای ممدمان گذاشته‌ایم، ولی حالا به این زودیها، درست نیست. یکچند بگذرد ...

این را نگفته بودم. همین که تلاطمات درون اندکی فروکش کرد مادر از بابتی دیگر شروع به بی‌تابی کرد: از این که دیگر نمی‌تواند خانه اش را سر راه دستگاه این مرد که ببیند (کلاهی رجب را می‌گفت)، قیافه نکبت بار خودش و مشتریانش را که می‌بیند و صدای مستانه شان را که می‌شنود گوشت تنش می‌ریزد. البته آنطور که حالا می‌فهمم منظور دیگری هم داشت: می‌خواست به «بچه‌هاش» نزدیک باشد. حالا نزدیکهای «کانی میر»^۱ هستیم، چسبیده به گورستان غریبان، در خانه‌ای نظیر همان خانه، با همان وسعت با اتاقی و پستویی و راهروی مشابه و حیاطی کوچک، روبه شمال. اما من همبازیهایم را از دست نداده‌ام، بیشترشان را در مدرسه می‌بینم. مادر دور قبر داداش و عالیه را نرده چوبی کشیده — خودش — و وقتش بیشتر به گلکاری روی مزارها و اطراف آنها می‌گذرد. قبرها همانطور هستند که بودند، به اضافه چند بته اطلسی و لیلاب و نیلوفر. «برای داداش و عالیه تخم گل خریدی؟» — «امروز من نرسیدم، گل‌های عالیه و داداش را آب دادی؟» این پرسشهایی است که از من و ملیحه

۱. کانی چشمه؛ میر، امیر.

می‌کند، و ما با این وضع اگر نه هر روز یک روز در میان به آنها سر می‌زنیم ... چه خوب است که آدم فکری را در ذهن خود پیرورانند و بزرگ کند و به آن عشق بورزد — همان نویسان نیز از این زمره‌اند، گویان که پرورده آنها سرانجام روزی به گل می‌نشیند و ثمر می‌دهد، اما امثال مادر همچنان بی چشمداشت ثمر کارشان را به خاطر دل، به خاطر خود فکر، دنبال می‌کنند، و فکر همچنان، بی توجه به زمان، از پرورش دهنده طلب توجه می‌کند و به عوض آنکه از صورت خیال درآید در ابهام خیال محض می‌گدازد و در غبار وهم شکل می‌بندد.

حالا مادر به جای دم در خانه خاله فاطمه به چشمه می‌رود و با زنها به درد دل می‌نشیند. گاه به همسایه‌های سابق هم سر می‌زند؛ آنها هم می‌آیند. پای ثابت مجالس عزا است، و برای کشته‌ها و به دار آویخته‌ها، همچون مادری دل سوخته، از صمیم دل شیون می‌کند.

روزی دو کبوتر آمدند و بر چارچوب پنجره نشستند. بر تکیه گاهشان درست مستقر نشده بودند؛ برای حفظ تعادل خود یکچند پر پر زدند — دو کبوتر زیبا. مادر تا آنها را دید دیوانه شد؛ بر سینه‌اش کوفت، و انگار بچه‌اش بی خبر از سفری دور دراز به خانه باز آمده باشد گفت: «الهی قربونتون برم — بیا، بیا، بچه‌ام!» تا ما بجنییم کبوترها پر کشیدند و رفتند. مادر معتقد بود که ارواح داداش و عالیه بوده‌اند، و کلی سر من و ملیحه غرزد، که چرا زود نجنبیده‌ایم، و پنجره را نگشوده‌ایم — اصلاً چرا پنجره را بسته‌ایم؟ در حالی که خودش بسته بود. آن شب حلوا پخت. از ملاحسن پرسید آیا ممکن است ارواح بچه‌ها بوده باشند؟ ملاحسن گفت: «بله ... خوب — ولی ... بله — استبعادی ندارد ... چرا ممکن نباشد؟ امکان هر چیز در دایره قدرت ذات باری تعالی می‌گنجد. بله ... بحمدالله جوان و معصوم بوده‌اند ... بله، ممکن است؛ انشالله بهشتی بوده‌اند!»

در این ضمن که تلاطمات درون مادر فروکش کرده صدای فیض الله را در میان صدای جوانهایی که شبهای مهتابی در کوچه‌ها راه می‌افتند و می‌خوانند باز می‌شناسم. جوانها در کوچه‌ها راه می‌افتند و می‌خوانند و معشوقه‌های خیالی یا حقیقی را به نام یا به اشاره می‌خوانند. آیا این آوازا و شبگردیها نوعی تأمل بود — تفکر درباره خود؟ این چگونه بود که در حالی که گرمسنگی و رنج و وحشت از هر طرف راه بر مردم بسته بود این طور می‌خواندند؟ آیا واقعاً می‌خواندند؟ آیا اینها واقعاً تجلیات روح بودند یا چیزهایی بودند که بر سبیل عادت انجام می‌شدند، مثل همان تسییح گرداندن و سیگار دود کردن؟ راست است، از یک نظر که بنگریم فراغت زیاد بود، اما چیزهای زیادی

هم بود که این فراغت را پرمی کرد: سرما، گرسنگی، بیماری، وحشت از زور... بنابراین روح چه فرصتی برای تجلی داشت؟ خرافه پرستی و پناه بردن به خرافات از امکانات بس و سیعتری برخوردار بود. در چنین وضعی «دولت» با مدرسه و حب گنه گنه به یاری مردم آمده بود: آمده بود تا این زندگی را درازتر گرداند و این رنجها و دهشتها را استوارتر کند؟ آیا اینها هم آنطور که بعدها گفته شد خرافه های جدیدی بودند که مراد از رواج آنها ناتوان کردن مردم و زورمندتر کردن «دولت» بود؟ مراد از آنها این بود که از امیر لشکر تا ابوالفتح خان همه کمافی السابق مردم را بدوشند و «ابوالفتح خان» های دیگری را برای «دولت» تربیت کنند؟ ...

آقا جان و مادر را نمی دانم، ولی من صدای فیض الله را در آن میان تشخیص می دادم. می خواند - زیبا هم می خواند؛ شعری هم که انتخاب می کرد زیبا بود: «صد استاد می خواست از شهر کوا - هشتاد از موصل شصت از شنو^۲ - تا پیرهن بدوزند از گل لیمو - پیرهنی نرم و نازک و چسبان - برای یارچاوه ل^۳» و بعد انگار به این هم راضی نمی شد «سیصد استاد می طلبد از حوالی دریاز^۴ - شصت از موصل چهل از شیراز - تا پیرهن بدوزند از گل پیاز - پیرهنی نرم و نازک و چسبان - برای عروس خانم ناز» (بوکه نازی). و من هر وقت می خواهم لچ ملیحه را دریاورم می گویم: «بوکه نازی، بی زحمت به چای برام بریز!» - خیلی عادی.

تعطیلات تابستان می آید و می گذرد، و باز می آید... امسال سال آخر ما است. با نزدیک شدن تعطیلات حتی مجمع الجزایر کله آقای محمودی حال و هوای دیگری می یابد، و می شود عین هاوایی و سیبک گلوی آقای تاجبخش که به زانوی خروس لاری شبیه است مقداری از تیزی زاویه اش را از دست می دهد و سردی چشمان کال زنده اش که به چشم بز سر بریده شبیه اند کاهش می یابد، و سرلرزان مدیر چیزی شبیه به سرتکان دادن اسب پیشاهنگ کاروان می شود، که با هر حرکتش صدای صدها زنگوله خوش آوا را در هوا می پاشد. صدای زنگ مدرسه رقت و لطافتی می یابد و

۱. شهری در عراق. ۲. اشنویه. ۳. عقاب چشم. ۴. روستایی در چند کیلومتری مهاباد.

صد و ستام دهوی له بانی کویه هشتاله موصلی، شصت له شنویه کراسی بدرون له گلی لیمویه

جابلا تنگ بی ناسکوشلک بی بوچاوه لویه

سیصد وستا بین له لای دریازی شصت له موصلی، چل له شیرازی کراسی بدرون له گلی پیواری

جابلا تنگ بی، ناسکوشلک بی بو بوکه نازی.

آجرهای کفپوش کلاس قیافه دوستانه‌تری به خود می‌گیرند، و کف دستیهای آقای تاجبخش و مدیر، کیفیت نوازش گونه می‌یابند، و «کره خن»هایی که مدیر به تعارف هدیه می‌کند خیلی کوچولو و مامانی می‌شوند — می‌شوند قد کره یک روزه؛ و بوی تخمه ای که ملا عبدالرحمن در کلاس می‌شکند کلاس را از عطر خوش خود می‌آگند؛ و چشم چپ آقای کوشا که فراش است و به کلاس چهار حساب درس می‌دهد و مدرسه تا کنون نتوانسته است وزارت فرهنگ را متقاعد کند به این که سواد دارد و درس می‌دهد، ناگهان حالتی پیدا می‌کند که با مخموری چشم زیبارویان افسانه‌ای پهلو می‌زند. قضیه قضیه لبخند مادر و گرمی خانه و زندگی خوش نبود؛ مسأله این بود که دیگر آزاد بودیم، و کنار رودخانه بود و دشت، و کوچه و بازار، و تیله بازی، و سگ دو زدن — شهر و دشت عرصه جولان ما می‌شد ...

آقای محمودی سازی بود که دو سیم بیش نداشت (نوعی دو تار یا دو تا): قرآن و درس فارسی — درس فارسی کلاس اول. اما برای این دو مقام کوکِ کوک بود؛ اولی را با چوب آموخته بود و با پول می‌نواخت، دومی را بی استاد آموخته بود و با چوب اجرا می‌کرد. کارگر با وجدانی بود — کلاس را گریه شور نمی‌کرد؛ مصالحی را که به پای کار می‌آورد حتماً مصرف می‌کرد، و مصالحش مشتی ترکه به بود. البته گاه خوش می‌کرد و می‌گفت «دوره کنید!» این مواقعی بود که خودش هم «دوره» داشت؛ می‌نشست و با عرقچین — چون با کلاه پهلوی و بعدها شاپکا خواندن قرآن مکروه بود — «ختم قرآن» می‌خواند، برای مسلم یا مسلممه‌ای که پس از اتمام، آن را به روح او هدیه می‌کرد: «هدیه و تحفه الی روح ...» در معامله درس فارسی بسیار «گشاده دست» بود؛ با هر مقدار چوب که لازم بود آن را در مغز و ذهن متقاضی فرو می‌کرد — حق بیمه و هزینه گذاشت و برداشت و انبارداری و غیره همه جزو بهای اصلی کالا بود. ملا عبدالرحمن تخمه می‌شکست — و منحصراً تخمه کدو — و تکیه کلامش «گه سگ» و «گندخلا» بود — اولی صفتی فردی و دومی صفتی عام، و گویا اشاره به بوهای ناخوشایند کلاس بود. در این گونه اوقات کله لکش را می‌چنیاند و ابرو درهم می‌کشید، و می‌گفت: «گندخلا» و خلا را مشدد ادا می‌کرد: «خلا» — بیشتر مواقعی که بو شدید بود. از منشآت امیرنظام و قائم مقام، و تاریخ معجم دیکت، می‌گفت، که باید حفظ هم می‌کردیم. آقای تاجبخش از دو سر آتش پرست بود. شاید هم پرستشی پرستش دیگر را موجب گشته بود، از ظواهر امر اینطور پیدا بود: سخت پای بند منقل، و بسیار شیفته عظمت ایران ساسانی بود، و اگر آیین نیایش کیش نخست فرصتی باقی می‌گذاشت سری هم به مدرسه می‌زد و به دور دوم نیایش می‌پرداخت و بر مرگ یزدگرد

ماتم می‌گرفت. آخر از همه آقای کوشا بود، که فراش بود و حساب درس می‌داد: مسائلی را که شب به کمک حل المسائل حل کرده بود روز به ما تحویل می‌داد. اینها معلمانی بودند که چون چوپانانی که با گله راه می‌افتند با ما راه می‌افتادند، کلاس به کلاس، منزل به منزل، و سرانجام ما را به «بازار احشام» می‌رساندند، و آن وقت بسته به وضع، یا برمی‌گشتند یا با گله می‌ماندند. تنها آقای محمودی بود که همیشه در همان منزل اول بود و با این که سالهای دراز بود که در این منزلگاه اتراق کرده بود — انگار صاحب مهمانسرای، اشخاص مختلف می‌آمدند و می‌گذشتند و او همچنان می‌ماند — و همچنان تا به آخر عمر ماند... مدیر همیشه در حال اندازه کردن و تراشیدن ترکه بود، زیرا مراجعات بعضی کلاسها — بجز کلاس آقای محمودی — برای تزریق دانش، مجال کار دیگری نمی‌داد. اول ترکه را سبک و سنگین می‌کرد، یعنی انتهای ترکه را — قسمت ضخیمتر را — در دست می‌گرفت و آن را به حالت افقی نگه می‌داشت. اگر شکم می‌داد آن را کوتاه می‌کرد، آنقدر که دیگر شکم ندهد. سپس آن را می‌پیراست و قواره مناسب به آن می‌داد. آقای محمودی موافق با ترجمه قرآن نبود. می‌گفت — شاید هم درست می‌گفت — کافی است زیر یا زبری بر هم منطبق شوند تا موجب معصیتی کبیره گردد. وقتی «آیات منتخبه» از طرف وزارت فرهنگ چاپ و نشر شد و سرانجام به شهر کوچک ما رسید سری جنباند و استغفراللهی گفت. گفت خودتان بخوانید، شما هنوز مکلف نیستید، در حالی که بنا بر پندار مکلفین بودند که معمولاً در جریان زیروزبرها قرار می‌گرفتند. به هر تقدیر، گناه این عمل را به عهده نگرفت، و وقتی هم درس می‌پرسید تا «یا ایها اللذین آمنوا» را می‌خواندیم و پشت سرش می‌گفتیم «ای کسانی که ایمان آورده‌اید» چشمان آیش از حدقه بیرون می‌زد، انگار معصیت کبیره اتفاق افتاده باشد، هر چند هنوز مکلف نبودیم... و «زیر» و «زبر» را از هم تمیز نمی‌دادیم.

اختلاط و امتزاج و مرابحه و ناقوس کلیسایی که هرگز ندیده و نشنیده بودیم و باید امتزاج فلزش را حساب می‌کردیم خوابمان را چون واقعیت زندگیمان آشفته بود. «تکلیف نوشتن» هم هیولایی بود، بخصوص مواقعی که آقا معلم لج می‌کرد و در حاشیه بالای تکلیف انجام شده می‌نوشت: «ده بار» یعنی که ده بار دیگر باید از روی درس می‌نوشتیم — یعنی با این حساب، بازی و خواب هم هیچ! علت این لج بازی هم یک چیز بیش نبود: مردم برای تخلیه بیشتر کنار رودخانه را ترجیح می‌دادند، بخصوص غروبها. ما بچه‌ها هم کنجکاو بودیم بدانیم آقا معلم یا آقای مدیر چگونه تخلیه می‌کنند — مثل ما یا به شیوه خودشان، که لابد جالب بود! و می‌ایستادیم و دورادور دید

می‌زدیم؛ و با اینکه تخلیه را چون چیزی شبیه حکم تخلیه مسکن به آنها زهرمار می‌کردیم باز خودمان چیزی نمی‌فهمیدیم. حفظ کردن جدول ضرب، و تقسیم هم داستان جدایی بود...

این ناراحتیها چنان ذهن کوچکمان را در فشار می‌گذاشت که حالی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. مدرسه تله‌ای بود که همینکه در آن می‌افتادی دیگر رهایی نداشتی. کافی بود یک روز نیروی تا سروکله فراش و «آجان» در دکان یا خانه پیدا شود و از پدر یا «ولی» التزام بگیرد — البته «انعام» هم جای خود داشت. این را ما آن روزها ستمی فاحش می‌دانستیم. معلمین بینوا مثل معلمان امروزی نبودند که ادعای همه چیز می‌کنند. خالی از خودستایی بودند؛ تنها عنوانشان «نوکری دولت» بود — والسلام. اما در ضمن، این تواضع هم نشان بار دانش نبود؛ در حقیقت تواضع نبود، ترس و کمدلی ناشی از بی‌دانشی آمیخته به فقر و بی‌جرأتی ناشی از ضعف نیروی جسمانی بود. در مدرسه ما معلمی به نام «زمزمه محبت» وجود نداشت تا کارها را بر ما آسان گرداند. آنچه بود زور بود که یا لجابت برمی‌انگیخت یا لاقیدی. اما با اینهمه این تله موش خودش تنها نبود — بچه‌ها هم بودند، و بچه‌ها بودند که بعدها به یاد می‌آوردم؛ به عبارت دیگر زندگی این دوره از عمر را، با قیافه‌های معصوم و دوستیهای پاک و کینه‌های زودگذر پس از شهریور سیصد و بیست که مدرسه ما به تحریک عده‌ای به دست خوانین محل خراب شد باز هرگاه که از جلو خرابه‌های آن می‌گذشتم قیافه بچه‌ها را در خیال می‌دیدم و دلم می‌گرفت. حتی آن وقت هم خشونت و سردی چشمان آقای تاجبخش یا محمودی، در عالم خیال، نرمی می‌پذیرفت — و این تصویری است که همیشه به یاد می‌آورم — مثل دوستی که در بیماری او را به قیافه‌ای نزار و دل آزار دیده‌ای و چون می‌میرد او را در بهترین شکل و قیافه‌اش به یاد می‌آوری.

به هر حال، هرچه بود عقیده بر این بود که جهل داشت تکان می‌خورد، چون مدرسه بود. اما محلیها هم چندان موافق مدرسه نبودند: «ای بابا، من می‌خواهم بچه‌ام وردست خودم باشد، صنار سه شاهی دریاورد، و کمکم کند... مدرسه!... تازه چه یاد می‌دهند... سرود!» و این کلمه را با چه خشم و تنفیری بر زبان می‌راندند! اما با همه اینها بچه‌ها تکانی خورده بودند و «سواد» را از انحصار میرزاها و دیگران خارج کرده بودند، و حالا هر بچه ده دوازده ساله‌ای می‌توانست بنشیند و برای پیرزنها «عریضه» بنویسد، و تأثیرش کم از تأثیر عریضه آقایان نباشد — معادل هم، یعنی هیچ —، هر چند البته القاب و عناوین را به خوبی میرزاها و دیگران نمی‌نوشتند: «حضور مستطاب جلالت مآب بندگان اجل اکرم حضرت امیر لشکر معظم...» مدعیان خودخوری

می‌کردند و بر احوال شهر که داشت به کافرستان بدل می‌شد، تأسف می‌خوردند. عده‌ای هم البته ضمن تمکین به دروس شیطانی از توجه به دروس رحمانی نیز غافل نبودند و تابستانها بچه‌هاشان را برای تلمذ به مساجد می‌فرستادند. ملاها هم خود غافل نبودند و یواشکی بچه‌هاشان را ظاهراً نه برای تحصیل علم، که در خانواده موروثی بود، بلکه برای کشف رموز «قدرت دولت» و البته دستیابی بدان، به تحصیل می‌فرستادند ...

البته آن وقت هم مثل گذشته‌ها پزشکی نبود که به کسی برسد، چه رسد به این که از بیمار پیرسد که کتاب می‌خواند یا نمی‌خواند و اگر می‌خواند چه نوع کتابی می‌خواند و بهتر است فلان نوع را بخواند تا اعصابش راحت باشد — آن وقتها هنوز اعصاب کشف نشده بود، یا اگر شده بود به شهر کوچک ما نیامده بود و مردم هنوز نخریده بودند. جریان زندگی اجتماعی با همه کندی خود عمیق نبود؛ ساده و سطحی بود، چون ماندابی تُنک؛ خواب قیلوله و بعد از ظهر بود و وراچی و گرسنگی و مذهب ساختگی، و درویش و صوفی تا دلت بخواهد. علاوه بر ریش و زلف که پنهان کردنی نبود، امور پنهانی و نیمه پنهانی هم بی رونق نبود؛ بر بازو، روی عرقچین، توی عرقچین، روی شانه، و زیر بغل بچه‌ها معمولاً یکی و گاه چند «نوشته» بود (بر وزن کوفته)، برای دفع چشم زخم، تب نوبه، ترس ... با این همه پیدا است که بهداشت ملی سخت در پیشرفت بود. همه چیز به مایه امواج صوتی و تصویری برده شده بود. پیشرفت «بهداشت» در اینجا، به گمانم، از سایر جاهای مملکت بیشتر بود؛ اگر تب نوبه می‌کردی کافی بود کسی، بخصوص آنها که نفسشان طیب بود — و ملاها، خاصه سادات از آن جمله بودند — هفت بار قل هو الله بخواند و هر بار بر پاره نخی بدمد و با هر دمیدن یک گره بر پاره نخ بزند و نخ را به محبت ببندد — و ... برو که رفتی؛ و تب نوبه انگار قطره آبی که در زمین فرورفته، برود و دیگر برنگردد! «نوشته» دعایی بود سه گوش و متساوی الساقین — که آن را پارچه یا چرم می‌گرفتند و از زیر یا رو به عرقچین یا بر شانه، یا درست بین دو شانه روی تیره پشت، یا زیر بغل می‌دوختند، یا گاه مثل بازوبند پهلوانی بر بازو می‌بستند. من خودم چندتایی از اینها را گشودم — البته گشودن «نوشته» ممنوع بود، چون نه تنها اثرش زایل می‌شد بلکه برای گشاینده اثر سوء هم در پی داشت. عیناً مثل همانهایی بودند که در ولایت برای من و ملیحه نوشته بودند؛ چیزهایی بودند شبیه جدول زمانی حرکت قطارها، یا جدول اندازه گیری رشد جمعیت، با اعدادی علامت به علاوه (+) و منها (-) و تقسیم بر (+)، و مثلث و مربع، و گاه لوزی، و حتی دایره — با اعداد یا حروفی در میانشان. این نشانه‌ها و حروف در مکتب

پزشکی این «حکما» هریک نمایندهٔ سلاحی بود علیه شیاطین و نفوذهای سوء، و جاذب نفوذهای خوب و وسیلهٔ تنفیذ آنها در جسم و جان دارنده. معالجهٔ مجانین با چوب زدن انجام می‌گرفت، و این رشته تخصص شیوخ بود: بیمار بینوا را به ستون تکیه می‌بستند نام اجتهٔ مزاحم را از او می‌خواستند، و چون طبعاً «متهم» مثل هر مجرمی از لو دادن همکاران، و همکاری خودداری می‌کرد، او را آنقدر می‌زدند که ناگزیر چیزهایی جعل کند. بیمار گاه زیر شکنجه می‌مرد، و تن به همکاری نمی‌داد. اما این چیزها با این که در خطهٔ عمل بسیار مؤثر بود گره از یک مشکل نمی‌گشود: آدم وقتی تنگش می‌گرفت گرفتاریش با هیچ چیز قابل علاج نبود: خانه‌ها مستراح نداشتند، و تنها جای رفع حاجت مستراح مسجد، یا کنار رودخانه، یا کوچه‌ای خلوت بود، اگر حاجتمند مرد بود. اگر زن بود، بالا پشت بام ... و اگر حاجت مبرم بود درجا دامنش را در اطراف خود پهن می‌کرد و وانمود می‌کرد که مثلاً چیزی گم کرده است و در میان خاک و خُل یا کپهٔ پهن به دنبالش می‌گردد، و با حالات و حرکات چشم و صورت می‌فهماند این «گمشده» چیزی نیست که او بخواهد دیگران بدانند، چون بچه‌ها آناً، مثل همیشه ناخوانده، به «کمک» می‌شتافتند و حاجتمند بیچاره را شاش بند می‌کردند. امروزه ترقیاتی در این عرصه مشهود است. با بسط و رشد «ماشینزاسیون» ماشین در کوچه فراوان است و تو می‌توانی، دور از نگاه غیر، به لاستیکشان بشاشی ...

راست است آن وقتها از این گردهای جورواجور نبود، اما با این همه کار چندان لنگ نبود: بودند «متخصصان» بهداشتی که زبان ساس و موریانه را بدانند. آقا جان می‌گفت آن وقتها در ولایت به خانه‌ها می‌آمدند، و به ساسها سلام می‌کردند، و دوستانه از آنها می‌خواستند بروند — و ساسها به این حکم «تخلیه» تمکین می‌کردند و می‌رفتند! ...

آری، در شهر کوچک ما از این گونه اقدامات بهداشتی فراوان بود، و با توجه به همین اقدامات بهداشتی بود که اوایل کار که صبحها، سر صف، پیش از رفتن به کلاسها قرصهای آبی رنگ کنین به بچه‌ها می‌دادند بچه‌ها به توصیهٔ والدین خوردنشانشان را مقید به خوردن چند کف دستی می‌کردند. شما را به خدا! قرص! قرص! چه ربطی به تب نوبه دارد، آن هم قرصی که از «عجمستان» آورده‌اند، و رضاشاه تجویز کرده است!

آن وقتها دوران مال اندوزی، درازمدت بود؛ در مقیاس کلی گردش امور، آن قانون جنبش جاودانه در اینجا مشهود نبود که تا یکی بیفتد دیگری برخیزد — همه افتاده بودند؛ کسی یک شبه ثروتمند نمی‌شد؛ مثل دورانهای بعد نبود که هر چیزی ممکن

باشد و هیچ چیز شرط هیچ چیز نباشد، و کسی پس از عمری فقر مطلق یک شبه صاحب ثروت سرشار شود و در دم بیاید و همسایه دیوار به دیوار افراد سه طبقه بالا تر از طبقه اجتماعی خودش بشود و با ضبط صوت و گرام و ویدئو و چند سگ. گنده ای که در حیاط و پشت بام رها کرده روزگار همسایه ها را سیاه کند. آن روزها جریان جذب و دفع جامعه و تجزیه و ترکیب مواد آن مثل امروز شدید و سریع نبود. این طور نبود که رئیس فلان گروه سیاسی امروز کوس یمن الملکی بزند و فردا ادعاهای دیروز را پاک منکر شود، این طور نبود که نوار سخنان دیروزش به نیمه نرسیده امروزی یک دور کامل در جهت عکس بچرخد... یا لب و دهنش را پاک کند، و یک شبه گریه عابد بشود...!

اما با تمام این احوال — با تمام این بی جنبشی — پس از چندی، دست کم عده ای ناگهان متوجه شدند که انگار ما هم — مردم شهر کوچک ما — جزو «کاروان تکامل» بوده ایم، و راهزنان راه بر کاروان گرفته اند، و کاروان را زده اند، و قافله سالار را برده اند! ...

تعطیلات تابستان است. تصدیق کلاس شش را گرفته ایم و می‌گردیم: یعنی که گشته ایم، جایی نمانده است که زیر پا نگذاشته باشیم — چندمین بار است که داریم شهر و اطراف آن را «دوره» می‌کنیم... و مانده‌ایم خمان بخصوص که دیگر، دست کم در خانه و در چشم دیگران، بچه نیستیم و نمی‌توانیم مانند سابق، هر روز خدا، در کوچه‌ها ولو باشیم. در خانه هم که کاری نیست. چقد می‌شود سربه سر ملیحه گذاشت و با او بگومگو کرد، که مادر پا درمیانی کند و به من بتوپد و در خدمت «تصدیقم» مرتکب بی ادبی شود، و او را پی‌کان، یا مرا به بازار بفرستد و از او دلجویی کند. ملیحه هم دیگر آن دختر سابق نیست. حالا سراپا جنب و جوش است و به خلخال و دستبند و گوشواره‌اش ورمی‌رود و سرمه است که به چشم می‌کشد، و وسعه است که به ابرو می‌مالد. شده است دختر حاج قدو، که من نمی‌دانم کیست و خیال هم نمی‌کنم کسی بداند، چون از خیلیها پرسیده‌ام. آری، شده است دختر حاج قدو و مدام با کش و فشی از اتاق به ایوان و از ایوان به حیاط و از حیاط به چشمه جولان می‌دهد و مرا به هیچ حساب نمی‌کند!... آخر شوهر کرده است و من از این جریان براستی کوکم، و مدام پی‌دعوا می‌گردم، در حالی که مادر همیشه طرف او را می‌گیرد و دایم به من نق می‌زند که خدا ببرد این درسی را که من خوانده‌ام و این تصدیقی را که من گرفته‌ام، که بیست و چهار ساعته زیر دست و پای زنها می‌اولم و در کار زنها مداخله می‌کنم و شده‌ام شپش فلانجا! به توجه، او حالا صاحب دارد. ولی هفته هفت روز است ملیحه هشت روزش خانه ما است.

برای من هم، مثل همه، آینده و دورنمایی نیست که برای تحصیل به جایی بروم و مثل پسر آقای سلیمانی در مرکز استان یا تهران درس بخوانم. این را خوب می‌دانم — و مانده‌ام معطل. آقا جان می‌گوید کم کم باید بروم و در کار واکس زدن و کفش وصله کردن، هم کمکی بکنم هم چیزی یاد بگیرم. اما آخر من تحصیل کرده‌ام. هر چند وقتی به خودم مراجعه می‌کنم می‌بینم برای هیچ کاری تربیت

نشده ام ...

طوری بود که انگار بشریت رنجی بر خود هموار نکرده و به جایی نرسیده بود — یعنی دست کم برای من اینطور بود. کلّ تحصیلمان، که آنهمه توقع برانگیخته بود و حداقل از عوالم کودکی جدایمان کرده بود، عبارت بود از یک مشت شعر بی ربط که با هیچ چیز زندگی ما نمی خواند و به هیچ دردمان نمی خورد: «شنیدم گوسفندی را بزرگی — رها کنید از دهان و چنگ گرگی!» انگار به عمرت گوسفند ندیده باشی، و تازه اسمش را شنیده باشی، که بشنوی کسی — آن هم بزرگی! — او را از چنگال گرگ رها کرده. انگار آن بزرگانی که ما دیده بودیم و می دیدیم گوسفند را واقعاً از چنگال گرگ می رهانند، و انگار اگر بزرگی نباشد نه گوسفند که بزگری هم از چنگال گرگ یا از چنگ شغال رها نشده نمی شود. بعد ... «هر آنکس که دندان دهد نان دهد ...» و ... باز تصاویر دروغینی که از خردمندی شاهان در کله مان فرو کرده بودند، که شاپور ساسانی از بیچگی — به قول مادر هزار ما شا الله به جانش — چه کله ای داشت، چه شاهکاری زد، و مثل همه «بزرگان تاریخ» از همان بیچگی چه خردمندیهایی که نشان نداد! — با آن پلی که ساخت. و ما نفهمیدیم آن رفت و آمدی که آن خردمندی را موجب شد کجا بوده و دلیلش چه بوده. این مرکز دادوستد کالا یا افکار، با آن شلوغی، کجا بوده که چنین شاهکاری را موجب شده؟! یا انوشیروان عادل با آن خرو و آن عدل کامپیوتری، و آن کمین کشیدنش در ایوان قصر، برای شکار دادخواه! یا آن زاهد محترم، با آن عکس و تفصیلات، که با تمام زهد و پیمان فقرش چیزی نمانده است از شادی قالب تهی کند، چرا که به پاداش زهد و عبادتش تا زنش شکم ماهی را پاره می کند مرواریدی در آن می یابد به چه درشتی! ای روزگار ... مال دنیا هم آن طور که می گویند جیفه نیست ... و آن دیگری، که در بیابان سگی تشنه می یابد و برون از رمق در حیاتش نمی یابد — آن هم در بیابان ... سگ! سگ در بیابان چه می کند! و بایزید، در دشتی فراخ، با پای برهنه، یا آن دیگر که چون سگ را گرسنه می بیند مریدش را می فرستد بره ای بخرد و بکشد و این حیوان «خدا»، یعنی سگ را از گرسنگی برهاند. و ...

الغرض، از اپرا و باله و تاریخ و علم و این جور چیزها چیزی به گوشمان نخورده بود. اگر خدای نا کرده اینها را در کتابها می نوشتند و می خواندیم بی گمان آقای محمودی می گفت نوعی ظروف آشپزخانه هستند که در عجمستان در آنها غذا می خورند، یا می پزند — و هنوز به شهر ما نیاورده اند! به هر حال، وضع درخت معرفت طوری نبود که بار و ثمری بدهد یا اگر بدهد چیز قابل و بدر بخوری باشد. ضمناً دورانی هم نبود

که بشود کمالات را به بهای مناسبی خرید. تازه اگر هم بودند مؤسساتی که مثل او آخر حکومت شاه این کمالات را به بهای مناسب می فروختند، بهای «مناسبشان» فراهم نبود. «دکان» هم دور بود. به قول حاج سعیدالله دل شیر و صبر ایوب و کفش و عصای آهن و عمر نوح می خواست تا آدم به تهران برسد، آن هم برای خرید کمالاتی که تو حتی مسطوره اش را هم ندیده بودی! ...

این هم از آموزش ... در هیچ جا درباره اثرات آموزشی دوران رضاشاه ارزیابی مثبتی نشد، ظاهراً فرض بر این بود که آموزش و پرورش نبوده، اگر هم بوده برای این بوده که طبقات فرودست را بیشتر به فرودستی خود واقف کند و کاری کند که وضع و موقع کهنتر خود را بیشتر و بهتر دریابند، و از این راه — به قول امروزیها — به تحکیم بیشتر وضع «کلان سرمایه داران» و «بزرگ مالکان» مساعدت کنند — به ویژه تثبیت و تحکیم وضع خود رضاشاه که بزرگترین «زمیندار» کشور بود. به گفته پسر آقای سلیمانی — در گفت و گویی که با پدرش داشت — بله، البته می شد اسم این را هم پیشرفت گذاشت، ولی تا پیشرفت چه باشد، و در چه زمینه ای باشد، و مراد از آن چه باشد؟ در این جهت و زمینه که همه خفقان بگیرند، مأموران دستگاه هر وقت خواستند به خانه های مردم بریزند و هر کار خواستند با مردم بکنند؟! این در منتهای خود تربیت کردن یک مشت نوکر و خدمتکار و پادو پلیس است — یک مشت اشخاص مثل ابوالفتح خان و آقای زمینی و دیگران. آنچه در اینجا به حساب نمی آید خود جامعه و مردم اند ...

اما شگفتا این حرفها را کسانی می زدند که خود پرورده عصر و آموزش دوران رضاشاهی بودند — و پلیس هم نبودند! به هر حال، آنطور که من می دیدم ارزیابی دیگران بسیار واقع بینانه تر بود: این آموزش برای این بود که پنج انگشت دست را در یک مرتبه و مقام جلوه دهد؛ بزرگی و کوچکی را از بین ببرد. باید هم این طور می بود. این از آدمی چون رضاشاه، که خانه و خانواده ای نداشته و در طویله و در میان یک مشت قاطر به دنیا آمده بود عجیب نبود که کاری کند که پنج انگشت دست به یک قرار باشند. اما عجب این بود که این بار هر دو طرف، مخالف و موافق، انگار نظرگاه واحدی داشتند ...

آخی! خدا رحم کرد، از خماری در آمدیم. جانمی، چند روز است طیاره می آید! می گویند مال انگلیس هستند. آمده اند عکسبرداری! ما بچه ها، و حتی بزرگها، در ذهن خود داود یهودی را پیش چشم مجسم می کنیم که آن بالاها سر را در میان انبانک پشت

دوربین عکاسی فرو برده و سه پایه را میزان کرده است و دارد به شهر ماه رخ می رود و دوربین را میزان می کند. می بینیم که در دوربین را برداشته، زیر لب ورد می خواند و با همان لهجه عبری - عربی به طیاره چی می گوید: «بی حرکت!» (با حای حلق و رای مفخم) و دوربین «چک» ی صدا می کند - و «طامام!»، تمام.

طیاره ها از «ساختمان» گذشتند؛ به پیر سلیمان رسیده بودند که صدای تق تق از «ساختمان» بلند شد. گفتند مسلسل ضد هوایی بوده که به طیاره ها تیراندازی کرده؛ گفتند احتمال دارد افتاده باشند - البته خیلی آنظر فتر - چون هنوز بنزینشان تمام نشده بوده - برای این که مسلسلش خطا نمی کند - آن هم آن مسلسل، که آلمانی است، و مخصوص طیاره انگلیسی ساخته شده - ممکن است به کرکوک نرسند! حیف که ما ندیدیم. ولی دهاتیها که دیده بودند می گفتند که باد ول می داده اند و می رفته اند مثل چی!

امروز صبح طیاره دیگری آمد - سیاه، گنده، با یک ستاره سرخ زیر بالش. اولیها سفید بودند - این یکی سیاه بود. کاغذهایی از دمش بیرون ریخت و شهر شلوغ شد: «یادداشت دولت شوروی به دولت ایران.» - که بله، رعایت حق همسایگی را نکردید و... که البته ما سردر نیاوردیم. شاید هم به قول خاله فاطمه زن پادشاه اُرس و یارش بوده و بوی غذای خانه رضاشاه را شنیده و زن رضاشاه ناخن خشکی کرده و کاسه همسایگی نفرستاده بود و بچه ناقص از کار درآمده بود و پادشاه اُرس به تریج قباش بر خورده بود و داشت تلافی می کرد! بله، رعایت حق همسایگی را نکردید، جاسوس آلمانی در ایران زیاد است، و خلاصه... آمدیم. مبارک است...

حالا دیگر طیاره سیاه صبح و بعد از ظهر می آید، اگر نیاید ما کلی دلخوریم، انگار جیره روزانه مان را گم کرده باشیم. حالا دیگر می آیند، بیشتر یکی، گاه دو تا - هنوز این یکی نرفته دیگری پیدایش می شود. می آیند و روی شهر پشتک و وارو می زنند - چه جور هم! و همه می دانند که طیاره چیه دخترند. امین خرکچی قسم می خورد، دیگر چه جای تردید. از قرو قنبیل آمدن و بازیگوشی شان هم پیدا است که دخترند.

بحث گرم است. مردم گله گله در خیابان ایستاده اند و اظهار نظر می کنند. جناب سرهنگ اعلان کرده است که هر وقت طیاره آمد مردم به زیر درختها بروند و بی حرکت بمانند. اما مردم گوش نمی کنند، می روند پشت بامها، یا در کوچه ها و خیابان، و دستها را سایبان چشمها می کنند، و نگاه می کنند و دنبال اعلامیه ها می دوند. جناب سرهنگ و افسرها تا هواپیما را می بینند شمشیرهاشان را از بند شمشیر باز

می‌کنند و در جوی کنار خیابان می‌اندازند و ستاره‌ها و قبه‌های روی دوششان را با دست می‌پوشانند و بی حرکت زیر درختها می‌ایستند، و خودخوری می‌کنند، از بی انضباطی مردم.

دیروز جناب سرهنگ سر همین بی انضباطی، استاد صالح تنکه ساز را با شلاق دم گاوی تا می‌خورد زد: از دکانش درآمده بود و توی خیابان دنبال اعلامیه دویده بود. این بار دومی بود که استاد صالح از جناب سرهنگ شلاق می‌خورد. استاد صالح پیرمردی بود به راستی صنعتگر، به قول شیخ، بی استاد، بی امثال. کارهای عجیب و غریبی می‌کرد. تنکه ساز بود اما تلمبه چاه درست می‌کرد، صابون می‌پخت، دندان مصنوعی می‌ساخت، آن هم به چه تمیزی! برای خودش یک تاقمه^۱ از طلا ساخته بود، که به راستی معرکه بود. برای یک پیرمرد دهاتی هم نیم‌دست ساخته بود، از «زرد» — به قول خودش — یعنی از برنج — شش تا از دندانهای پیشین، بالا و پایین، که آنها را با گیره به دندانهای اطراف گیر داده بود. با گذشت زمان فلز دندان ترکیده و سه دندان پیشین از هم جدا شده بودند و لب پیرمرد را زخمی کرده بودند، و پیرمرد باز آمده بود پیش استاد صالح، برای تعمیر. استاد صالح هم مثل بیشتر نوابغ کمی آشفته حال بود... و آن روز که داشته چیزی را لحیم می‌کرده دندان پیرمرد را معاینه می‌کند؛ می‌بیند که بله فلز دندان و رآمده و لب پیرمرد را زخم کرده است. همانطور که نشسته بوده عینکش را از روی پل دماغ به روی پیشانی می‌راند، کهنه‌ای را که دست داشته در دهن پیرمرد می‌تپاند و با هاویه‌ای که لحیم می‌کرده در زبین دو دندان را لحیم می‌کند. دود در دهان پیرمرد می‌پیچد، دندان و لثه جلز و ولزی می‌کنند، پیرمرد دست و بالی می‌زند، و می‌افتد — بی هوش و حواس، انگار که نه حالا صد سال است که مرده! همین که پیرمرد می‌افتد مردم بنا به معمول این گونه اوقات، می‌ریزند و به سروصورت پیرمرد آب می‌پاشند و به گونه‌هایش تپانچه می‌زنند تا به اصطلاح حالش بیاورند... و در عین حال، باز بنا به معمول این گونه اوقات مسخرگی و بازی درمی‌آورند. جناب سرهنگ که در این هنگام با افسران از پادگان باز می‌گشته چون وضع و حال را چنین می‌بیند می‌افتد به جان استاد صالح و تا می‌خورد او را می‌زند — بعد هم جریمه، چون خوشبختانه «معالجات» موثر واقع شده بود و پیرمرد به هوش آمده بود. دندان درست شده بود — در این شکی نبود — اما لب و لوجه پیرمرد پاک سوخته بود و شده بود عین کلوچه ماه رمضان. خنده‌ای که در چشمان پیرمرد پرسه

می‌زد نشان می‌داد که از نتیجه معالجات راضی است، اما شرمی که با این خنده آمیخته بود و گردنی که به تأسف کج کرده بود حکایت از ناراحتی شدید داشت، که با این موجبات زحمتی که ندانسته پیش آورده چه کند با اینهمه خجالت! آری، مردم گله گله ایستاده‌اند و از اوضاع حرف می‌زنند. قسم مغلظه می‌خورند که رضاشاه رفته است. عده‌ای حتی می‌گویند، آنطور که از اشخاص «موثق» شنیده‌اند، روسها سرش را گوش تا گوش پای پله‌های قصر بریده‌اند. استاد قادر نجار از این جمله است. می‌گوید با این دو تا گوش خودش شنیده است، در حالی که تنها یک گوشش را نشان می‌دهد.

تسمه شل شده است — و وای به روزی که تسمه دستگاه دیکتاتور شل بشود، که دیگر راست و ریس کردنی نیست.

یعنی واقعاً درست بود؟ مگر می‌شد؟ یعنی این رهبر خردمند، که مثل همه رهبران همه چیز را پیش بینی می‌کرد و در هر کاری و هر زمینه‌ای اعجاز می‌کرد، این یکی را پیش بینی نکرده بود؟ ممکن نبود. مگر این همه واکسیل و چکمه و برگ خرما و مهمیز و شمشیر سلام همه بیخود بود؛ و همداش «فیلم» بود!؟ راست است، همه ناخوانده می‌دانستند که کسی چرخ «پیشرفت» را، به جلونمی‌راند، چون چرخ نمی‌دیدند، اما این را هم می‌دانستند که رضاشاه همه کاره است، و شاید هم چرخ بوده که آنها نمی‌دیدند. تصور چنین واقعه‌ای اهانت به خرد و درایت چنین رهبر، و این همه واکسیل و چکمه برقی بود. اما با اینهمه مثل این که این درست همان چیزی بود که اتفاق افتاده بود. این دیگر خارج از حد انتظار بود.

درستش را بخواهید انتظاری در کار نبود. در این شکی نبود که ایران پهلوی «صد ره از عهد باستان» جلو بود، و آنطور که راه رفتن جناب سرهنگ و دیگران نشان می‌داد در «صد ره» دوم بود. تنها چیزی که در این میان شک به دل می‌آورد آهنگ راه رفتن ابوالفتح خان بود. پس دیگر عقب گرد چه معنی داشت؟ اما با اینهمه مثل این که چیزی حرکت ماشین را لنگ کرده بود. رهبر عظیم الشان چگونه اجازه چنین چیزی را داده بود؟ این دیگر بر ما معلوم نبود. همه مات و مبهوت بودیم. آخر جای باور نبود.

وانگهی قراین و امارات هم نشان نمی‌داد که رضاشاه رفتنی باشد. قدرت ظاهراً، اگر هم خاستگاه مردمی نداشت، پایگاه مردمی پیدا کرده بود — مردم عادت کرده بودند، پذیرفته بودند، و با این عادت زندگی می‌کردند. دستگاه هم البته بی‌کار نبود: ارتشش را داشت، پلیسش را داشت، و سیاست وحشتش را همچنان دنبال می‌کرد و به خرق عادت امکان خودنمایی نمی‌داد. البته بودند بعضی نکته سنجانی که این دار

کشیدن‌ها را نمی‌پسندیدند و مابین شئون دستگاه می‌دانستند، زیرا دست کم نشان می‌داد که هستند کسانی که در حقانیت قدرت موجود شک می‌کنند یا با یقین با آن در می‌افتند. طول می‌کشد تا دستگاه دریابد که نباید عکس و تفصیلات اعدام‌ها را منتشر کند و به این نتیجه برسد که بهتر است کار را بی‌سروصدا انجام دهد. اصولاً چرا طرف گم نشود؟ این که بهتر است — از هر نظر که بگیری. از طرفی من نوعی که شک به دلم راه یافته می‌فهمم که می‌توان گم شد؛ از طرف دیگر خانواده من نوعی گمشده است که به امید بازیافتن گمشده‌اش چشم بر آستان حکومت دارد و برای این که هم این امید را از دست ندهد و هم اعضای دیگر آن گم نشوند ناچار با احتیاط بیشتری رفتار می‌کند. از این گذشته اثرات روانی قضیه است: مواردی در زندگی پیش می‌آید که طی آن اثر نگفتن بسی بیش از گفتن است، و یک کلمه کار صد فریاد را می‌کند و یک چشم غره رفتن کار صد تازیانه را. این نکته را پدران و مادران فهمیده به تجربه دریافته‌اند. دریافته‌اند که نباید روی بچه را باز کرد، باید پرده‌ای را در میانه نگه داشت — بچه را باید در خوف و رجا نگه داشت ...

باری، هر چه بود، رضاشاه در حراج قدرت برنده شناخته شده بود؛ مردم هم در جهان پرت و مشغومی می‌زیستند و هیچ کس هیچ فکر نمی‌کرد که هیچ گاه از این سکون و صفای مشغوم بدر آیند و هیچ گونه تغییر و تحولی را بپذیرند (هر چند بعدها فهمیدیم که هرگونه تحولی را در این جهان به ظاهر ساکن و همه پیچیده، با همان سهولت می‌پذیرند — همچنان آهسته، و همچنان پیوسته.)

عده‌ای معتقد بودند که حراج گذارهای قدرت حراج دیگری را بر پا کرده‌اند — تا یار که را خواهد و میلش به که باشد. بحث داغی در خیابان در گرفته است. امین خرکچی می‌گفت طیاره‌چیها را خودش دیده، دختر هستند. وقتی از سقز برمی‌گشته به بالای گردنه که رسیده یکی‌شان — یکی از دخترها — از پنجره طیاره برایش دست و دستمال تکان داده و به زبان خودش خندیده — به این که الاغش رم کرده! از دست این دختر کوچک بود. با قیافه‌ای عصبانی، و در عین حال لبانی پراز خنده، می‌گفت: «به خدا حگه داشت! اگر نه در آسمان باز خدا جا گیر نیاموردی که درست آمده‌ای بالای سر من که الاغم را رم بدهی حگه دارا؟! با چه مکافاتنی دست تنها بار را راست و ریس کردم — فحبه خانم!» و دستی به یقه قبا می‌برد و شپشی می‌گرفت و از لج دختره حگه دار به شدت می‌مالاند.

حمه نیکله^۱ — که از مهاجرین بود — می‌گفت: «روسها! — هی ...» یعنی

من یک چیزی می‌گویم شما یک چیزی می‌شنوید «روسها، بچه‌های خودشان را خام خام می‌خورند... پدر و مادر ندارند — آخر بالشویک اند.» مردم با چشمان از حدقه درآمده، بی لفظ، می‌پرسیدند «بالشویک!» — «بله، بالشویک... یعنی بلانسبت، همه چیز — از حیوان بگیر تا آدم... وقتی چیزی تو خانه نیست که بخورند پدر و مادر کارد را برمی‌دارند و می‌فتند به جان بچه، و بچه را می‌کشند و کباب می‌کنند... یا کوفته درست می‌کنند، به رسم خودشان. البته معلوم هم نیست که پدر و مادر راست راستی بچه هم باشند» این را احتیاطاً به کلام می‌افزود. «... چون بالشویکی است دیگر؛ زندگیشان عین زندگی مرغ و خروس. خروس چطور که جلو همه روی مرغ می‌پرد آنها هم همینطور، جلو هم روی هم می‌پرند — هرکی هرکی را گیر آورد...» (نه، انگار بدک هم نیست. به قول یکی از رفقا آخ برای آدم مورد اعتمادی که آدم خواهر و مادرش را به او بسپارد و خودش بیفتد وسط میدان!) «بله، پدر با مادر خودش، برادر با خواهر خودش... و همه با هم. دولت پدر و مادر همه است، و بچه‌هایی را که از این جفت‌گیریها عمل می‌آیند می‌دهد به سربازخانه — آن وقت می‌شوند ارتش سرخ! برای این می‌گویند ارتش سرخ که حرمزاده هستند... چون حرامزاده‌ها اغلب سرخ هستند — البته آنجا بیشتر... عین لبو.» می‌گفت — محمد نیکلا را می‌گویم — می‌گفت همه چیزشان بالشویکی است: اگر دو نفر باشند و یک زن بیشتر نباشد آن زن مال آن دو نفر است؛ اگر یک گاو باشد شریکی می‌دوشند. همه نان از دولت می‌گیرند. نانوائیها به چه بزرگی — قد حیاط مسجد جامع! همه جیره دارند — هر نفر روزی یک نان، که خودشان می‌گویند چورنی خلب. همه یک نوع آش می‌خورند — بیشتر هم آش کلم — و اگر کسی به خانه کسی مهمان برود باید یقلاوی خودش را هم ببرد، اگر نه فرود. (مثل این که این یکی را راست می‌گفت، چون بعدها خواندم که در جنگ بین الملل، آستالین به خیال این که ما هم «این جوری» هستیم وقتی به تهران آمد آذوقه اش را هم با طیاره با خودش آورد که هم مزاحم دیگران نباشد و هم بداند چه می‌خورد)... بله،... آنجاها دیگر ازدواج و این جور چیزها کهنه شده؛ بلانسبت جمع، نطفهٔ مرد را می‌ریزند تو ماشین، مثل همین چرخ گوشت خرد کنی استاد عبدالحسین کبابچی، که تازه از عجمستان آورده، و دسته را می‌چرخانند، و از آن‌ور هی بچه است که وقوق از ماشین درمی‌آید. برای این است که هیتلر هر چقدر که می‌کشد تمام شدنی نیست... تمام شدنی نیست، بیچاره چقدر بکشد!... اسب و گاو هم همین طور ولی نمی‌دانند این چه سری است که نطفهٔ اسب و گاو و گوسفند را زیاد تو ماشین نمی‌ریزند که شیر و گوشت فراوان و ارزان بشود — نمی‌دانند، شاید هم

ماشینش را هنوز تکمیل نکرده‌اند - آخر هر کدام ماشین علیحده‌ای دارند. از بس زیادند خرچنگ و قورباغه و لاک‌پشت باقی نگذاشته‌اند. امین خرکچی هم که دیروز از سقز برگشته بود به چشم خودش دیده بود که اسبهاشان آهنی هستند و گاه و جو نمی‌خورند (پناه بر خدا! - این را مادر می‌گوید.) و گلوله بهشان کارگر نیست (آقا جان لبخند می‌زند، انگار همینطور است که محمدامین گفته است!) می‌گفت - امین خرکچی را می‌گویم - می‌گفت بلانسبت مثل گاوی که بخواهد شاخ بزند سرشان را لای دو پاشان می‌گیرند و حمله - دی‌بگیر که آمدم! حالا توهی تیربندان مگر بهش کارگر هست! تا طرف را نزنند نمی‌ایستد. تازه وقتی هم زد باز نمی‌ایستد: دنبال بقیه می‌گردد (پناه بر خدا! - باز حرف مادر است.) می‌گفت چشمهاشان عینهودو گله آتش، و وقتی راه می‌افتند صدای سُمشان را از شش فرسخی می‌شنوی (ایضاً پناه بر خدا!). بعدش هم یک «زرهلی» دیده بود (این اسم را مردم فی المجلس به این حیوان داده بودند) به اندازه همین قلعه حکومتی - که راه می‌رفت و تیر می‌انداخت، و کوه را از جا می‌کند ...

آقا جان این چیزها را گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت؛ هر چند گاه لبخند می‌زد، و چشمانش طوری برق می‌زد که انگار همه این چیزها را می‌دانست. اما چیزی نمی‌گفت، و مادر از این کتمان سخت ناراحت بود، و خودخوری می‌کرد. می‌گفت: «مش اکبر آقا، اینایی که میگن راسته!» به لحنی خیلی مظلوم، و آهنگی بسیار ساده، و چشمانی که پلک نمی‌زد و پراز التماس بود که «این یکی را دیگه اقلأ به ما بگو!» آقا جان با قیافه‌ای حیرت‌زده، اما مرموز، به مادر نگاه می‌کرد، و می‌گفت: «هوم؟» و چند لحظه بعد «چی بگم و الله؛ حرف زیاد می‌زنند. خدا می‌داند.» مادر از ناراحتی به خود می‌پیچید و می‌گفت: «تو کی حرفهاتوبه من زدی که حالا بزنی! چه وقت منو جای آدم گذاشتی که حالا بذاری!» آقا جان می‌گفت: «لااله الاالله... از کجا بدانم، زن - علم غیب دارم!» و ابرو درهم می‌کشید، با لبخند.

و مادر بود که باز می‌گفت: «از کجا؟ - از همونجا که خودت میدونی!» اما آقا جان به عوض آنکه از کوره در برود می‌خندید و جای خالی دندانهای افتاده را نشان می‌داد.

مادر از کوره در می‌رفت: «من بچه بزرگ کنم که اون کافر خداشناس اونجور بلا برشون بیاره، که حالا محل سگ بهم نذارن!» و بغضش می‌ترکید. این برخوردها هم البته بی مقدمه نبود. آقا جان این یکی دو روزه خیلی شنگول

بود، به قول معروف از خوشحالی روی پا بند نبود. می‌گفت درفشش را آماده کرده تا با همان شکمش را سفره می‌کند... فقط همین دستش بهش برسد! (این را که می‌گفت چانه اش می‌لرزید) امیر لشکر را می‌گفت؛ آخر غروب روز قبل امیر لشکر آذربایجان که از پیش روسها فراری شده بود آمده بود کنار رودخانه و پنهانی سرهنگ را دیده بود، و بعد به قول ظریفی مثل یک زیردریایی خاکی در زمین فرو رفته بود و از ملایر سر درآورده بود! می‌گفت، آقا جان را می‌گویم، «گزنک هم هست - فقط دستم بهش برسد - گیرش بیارم!» حالا مادر کم کم نگران می‌شد - نگران حال آقا جان...

آقا جان اولها می‌خواست گوسفندی بخرد و پیش پای روسها قربانی کند. وقتی هم آمدند مادر خواست ناهاری برایشان پیزد و ببرد - آخر عده‌ای از آنها در قلعه حکومتی پشت خانه سابق ما بودند، یعنی در واقع پشت دستگاه کربلایی حسین، ولی خدا رحم کرد. ولی خدا رحم کرد... استاد صالح تنکه‌ساز که از سرهنگ شلاق خورده بود به شکرانه آمدن روسها یک سبد انگور جلوستون برده بود، به عنوان «دیداری»^۱ و به «قماندان» روسها داده بود؛ و به کرنی شکایت کرده بود، و قماندان به روسی خندیده بود، و دندانهای طلایش را نشان داده بود، یعنی «می‌دانم، قضیه دندان را!» و استاد صالح در جواب خندیده بود و قماندان گفته بود «شاخنشاخ»، و سوت زده بود: «فیوت!»، و با دو انگشت بشکنی زده بود، و دست را روبه کوه بابوس تکان داده بود، یعنی که رفت به پشت کوه قاف، دیگر چه می‌خواهی؟ - و مقداری قند به او داده بود - قند آن وقتها گران بود. استاد صالح می‌گفت: «نه، انصافاً هرکی درست کرده خوب درست کرده... نه، انصافاً، درزها کیپ کیپ بود، مو نمی‌زدند...» دندانهای طلای قماندان را می‌گفت.

باری، خدا رحم کرد. چون بعدها وقتی «دولت» برگشت استاد صالح را گرفتند، و سرهنگ را که روسها با خود به میان دو آب برده بودند آزاد کردند و به جبران خدمات چند و چندین ساله و... درجه سرتیپی به او دادند. آری، خدا رحم کرد، هر چند آنطور که به ظاهر معلوم بود به جناب سرهنگ...

به هر حال، این توقع را هم - توهم و توقع مادر و دیگران را - خود آقا جان و دیگران ایجاد کرده بودند. همین که صحبت آمدن روسها شد و وضع کمی تق و لوق شد آقا جان شد کارشناس امور روسیه: گذشته‌ها گل کرد: آقا جان و داداش را به اتهام

۱. دیاری: چیزی که شخص هنگام عیادت از بیمار یا دیدار با کسی که چندی است ندیده به خود می‌برد. هدیه، چشم روشنی.

جاسوسی برای روسها گرفته بودند؛ خانواده با این اتهام، دو بچه اش را از دست داده بود؛ حتماً دولت روس دوسیه و دفتر و دستکی داشت - حتماً خبر داشت. این را ابوالفتح خان می گفت. می گفت: «آب هم خورده باشی خبر دارند... من خودم این کاره ام، واردم - می دانم؛ بی دفتر و دوسیه کار نمی گذرد!» و برای این که عزتی به آقا جان گذاشته باشد می افزود: «جناب آقای رضائی، خودتان که واردید!» جناب آقای رضائی هم با سکوت مرموزی که می کرد و لبخند ملیحی که می زد تلویحاً تأیید می کرد که بله وارد است و کار بی دفتر و دوسیه نمی گذرد.

حالا که روسها می آمدند همه اظهار ارادت و اخلاص می کردند - دولتیهای به اصطلاح پا کوتاه، و از همه بیشتر ابوالفتح خان که خود را از همه نزدیکتر می دانست؛ و نقشه ها بود که طرح می شد... ولی یکی از همه مهمتر بود: کشتن امیر لشکر، آن بی دین خدانشناس.

مادر می گفت: «باید بگی بدنش دست خودمون؛ تا من با این ناخنهام چشماشو در بیارم، اگه نه دلم خنکم نمیشه!» این را می گفت و چشمان گود افتاده اش در کاسه چشم دود می زد، و لبهاش تکیده تر می شد «وگه نه فایده اش چیه که همینطور ببرنش روی تپه، و سریه دقیقه کارشو بسازند و راحتش کنند... من میخوام زجر ببینم!»

آقا جان می گفت: «نه، تو زنی؛ تا یه قطره اشک تو چشماش ببینی حالی به حالی میشی... اینهارو این جور نبین؛ اینا با همین یال و کوپالشون، تا قپه ها شونو از شونه هاشون برداشتی، میشن خربی پالون... یه ننه من غریبم بازی راه بندازه که مجبورشی لباستم در آری بهش بدی... نه، تو وارد نیستی! درفشو برای همین کارها ساختن. اونقدر درفش تو ماتحتش بکنم که خیر سرباباش ده شبانه روز خون دفع کنه... چشماش، روده هاش - همه را با گزنک ریز می کنم میندازم جلوسگ... خیال کردی، به همین سادگی دست از سرش برمی دارم! زجر کشش می کنم؛ امیر لشکری ازش بسازم که به ما چه الاغ بگه بابا!»

من و ملیحه - هرگاه که بود - از خیال این واقعه و دیدن دندانهای کلید شده و گزنک کشیدنهای آقا جان و حرکات فضایی درفش و تعقیب مسیر خیالی آن، لذت می بردیم؛ چشمان فیض الله از خوشحالی برق می زد و لبخندی روی لب و صورت و گردنش پخش می شد، و سرخ می شد، انگار آب خشک کنی که روی یک لکه جوهر سرخ گذاشته باشی. اما این صحبتها محدود و مخصوص به اعضای خانواده بود؛ چون هنوز وضع چندان روشن نشده بود. راست است، تسمه کمی شل شده بود، ولی

پاسبانها و سربازها هنوز همچنان بودند، سرهنگ هنوز کز و فرش را داشت، و شهرتکان چندانی نخورده بود.

ملاحسن هم آمده بود، به قول خودش از طرف اهالی که آقا جان به توفیق خدا، با همت و برکت «مشایخان» واسطه خیر بشود و نگذارد مسجد جامع را خراب کنند، چون قسمتی از منارش را در جنگ بین الملل اول خراب کرده بودند و حالا می ترسیدند که آن تنمه را هم خراب کنند. می گفت (ملاحسن) البته، آنطور که می گفتند آن وقت هم قماندان قوشن حضرت امپراتور نظر خاصی نداشته بلکه یهودیها بوده اند که تفتین کرده بودند، و گرنه آنطور که می گویند شهدا الله جز یکی دو مورد، آن هم جزئی (که او می گفت جزوی) خلافی از قوشن حضرت امپراتور دیده نشده. لا اقل مسجد جامع را بگذارند برای مردم که عبادتی بکنند و دعا به تخت و دولت امپراتور «آسدعلین»^۱ بکنند، و جنابعالی هم — یعنی آقا جان — در این میان واسطه خیری شده باشید و این توشه آخرت را به توفیق خدا داشته باشید، انشاالله!

آقا جان موافق بود، لیکن باز وعده صریحی نداد. اما خیلی به ملاحسن عزت گذاشت، مثل همیشه، و تا دم در بدرقه اش کرد. ما هیچکدام محبتی را که در جریان فوت داداش کرده بود فراموش نکرده بودیم و بر خورد مادر طبق معمول بسیار گرم بود.

ابوالفتح خان هم آمد — یعنی اول از همه او آمد. از بابت خودش خیالش راحت بود. اما هوم — چه بگوید! جناب آقای رضائی خودشان به جریان واردند. (آقا جان جناب رضائی بود و مادر، سرکار خانم!) بله، وای از این معاون شهربانی — از این مار خوش خط و خال! آن وقتها شب و روز کارش فحش دادن به دولت روس بود، حالا جانماز آب می کشد! ... دهنش را پاک کرده و بلانسبت سرکار خانم شده گربه عابد ... انگار نه انگار! و بعد، خود رئیس شهربانی ... که از لحظه ای که بوبرد که او — همین ابوالفتح حاضری — سرنخی به دست جناب رضائی داده با او شد دشمن خونی، بلانسبت سرکار خانم، انگار پدر کشته. حالا گذشته از پاپوش دوزی و این جور مزاحمتهای کوچک اداری — که او از آنها می گذرد، چون نمی خواهد با ذکر آنها سر جناب آقای رضائی و سرکار خانم را درد بیاورد — دو بار برای او — همین ابوالفتح — درخواست رتبه شد و او یعنی رئیس شهربانی هر دو بار اسم او را از صورت ترفیعات خط زد. یکبار هم که از مرکز رتبه را برای او و به نام او فرستادند نامرد، بلانسبت جناب رضائی و سرکار خانم، رتبه را داد به فتوحی، و بلانسبت،

حقتش را سگ خور کرد ... دست به دلش نگذاریم، که دلش از دست اوضاع زمانه و دستگاه خون است... می‌گذرد، بله، عرض به حضور، او، ابوالفتح، هر کار که کرد تا بلکه به نحوی این جریان را رفع و رجوع کند و دهان این یک مشت سگ را، بلانسبت سرکار خانم، یک جوری ببندد نشد که نشد. حتی آن شب... آه! — به اینجا که رسید آه کشید، و مادر چشم به زیر انداخت ... بله، حتی آن شب، از روی سیاست، به سرکار خانم، بلانسبت او، حتی تعارف یک پیاله چای هم نکرد، به این امید که شاید شیر پاک خورده‌ای، از مأمورین «خودشان»، قضیه را به گوششان برساند، ولی همانطور که عرض کرد نشد که نشد، و آخرش روسیاهی ماند برای او، و پیش خانم الی الابد شرمنده شد، و حالا نمی‌داند که به چه نحو از این خجالت درآید.

مادر گفت: «نه، جناب رئیس، دشمنان خجالت باشد.»

جناب رئیس گفت: «شما بزرگواری می‌فرمایید، وگرنه ما قابل نیستیم ... به هر حال باید به بزرگی خودتون ببخشید ...»

مادر گفت: «چه فرمایشها، جناب رئیس، خدا ببخشد ...»

جناب رئیس در ادامه سخنان قلبی خود گفت: «چون به قول معروف از کوچکان خطا، از بزرگان عطا ... و به قول معروف، این سر و این شمشیر — به هر حال، باید ببخشید.»

مادر گفت: «خدا ببخشد ...»

جناب رئیس گفت: «خدا بچه‌های شما و همه را ببخشد.»

مادر گفت: «آمین به حق محمد.»

اما من — من هیچ نمی‌خواستم آقا جان برایش «اقدام» کند. آن شب را از یاد نبوده بودم که با چه خفتی ما را از در خانه اش راند، مثل کلاغ پیربغض کرده بودم از دست مادر و دل رحمی او.

جناب رئیس در ادامه سخن گفت: «بله، داشتم عرض می‌کردم ... ولی در عوض، این سرپاسبان ولی بیگ، باور بفرمایید، بهتر از خودتان نباشد، تا دلتان بخواهد انسان است ... دخلی به ناصر و این حرفها ندارد! جناب رضائی زیاد با ایشان آشنا نیستند — یعنی در حقیقت قصور از بنده بود، چون خیلی به جنابعالی ارادت دارد، خیلی دلش می‌خواست که وسیله‌ای فراهم بشود و خدمت جنابعالی و سرکار خانم مشرف بشود. ولی گفتم این روزها شاید مقتضی نباشد ... وگرنه شرفیاب می‌شد.»

تیغ بینی را لای دو انگشت گرفت و آن را آرام آرام نوازش کرد. «ملاحظه بعضی چیزها را کردم. جناب رضائی خودشان واردند.» آقا جان باز قیافه‌ای گرفت که یعنی بله،

اینجا را هم وارد است. «بنده، همانطور که خودتان مستحضرید زیاد اهل تعارف و تعریف از این و آن نیستم، اگر بودم حالا این نبودم — خودتان که استحضار دارید.» آقا جان ظاهراً استحضار داشت. «ولی باور بفرمایید بنده یک چیزی عرض می‌کنم و جنابعالی یک چیزی می‌شنوید. بنده نمی‌خواستم ... به جریانات دردناک گذشته اشاره بکنم ... از خدمت سرکار خانم عذر می‌خواهم ... شب آن واقعه اسفناک ...» قیافه اسفناک به خود گرفت و باز تیغه بینی را نوازش کرد؛ چشمانش اسفناک نبودند سهل است سنگول هم بودند؛ مثل ستاره شب سرد سوسومی زدند. «شب آن واقعه اسفناک او را مأمور اجرای حکم کردند، که با این که برایش گران هم تمام شد، زیر بار نرفت که نرفت...» (الهی خداوند بچه‌هاش را حفظ کند!)

ابوالفتح خان با این پشت گرمی که از مادر دید، با اطمینان از این که حکم انتصاب را فی المجلس خواهد گرفت افزود «جناب رضائی؛ باور بفرمایید، خداوند او را انگار آفریده برای معاونت!» و نگاه به مادر کرد، با حالت انتظار؛ و مادر نگاه به آقا جان کرد با قیافه متوقع ... و من عرق کرده بودم.

جناب رضائی که پیدا بود از شادی و «کیفوری» عرش را سیر می‌کند نشسته بود و به این حرفها گوش می‌داد و تسبیح می‌گرداند. سابقاً آقا جان هر وقت که جناب رئیس می‌آمد مسافتی پایین تر از او — نه در خط او، نه هم کاملاً در خط مادر، در نقطه ای بینابین، در رأس مثلثی فضایی که بدین سان تشکیل شده بود، دو زانوبه احترام می‌نشست و مثل نمازگزار، به هنگام خواندن «تحيات» کف دو دستش را صاف روی دو زانو می‌گذاشت، و جناب رئیس جناب رئیس بود که پشت سرهم قطار می‌کرد. حالاها خیلی آزاد می‌نشست؛ پایی را ستون بدن می‌کرد، و یک زانو می‌نشست؛ زیاد هم رو نشان نمی‌داد، انگار تاجری که به حرفهای بدهکاری گوش بدهد که هنوز بدهی اولیه را نپرداخته باز آمده و زمزمه ای سر داده که پیدا است خواستار مبلغ دیگری است، که بعد، به توفیق خدا، همه را یکجا پس بدهد! حالا به خلاف سابق که لبخندهای آقا جان حالتی چون شفق و فلق بود که در آن، تیرگی صادق با روشنایی کاذب می‌آمیخت، لبخندها همه روشنایی بود.

آقا جان به لحنی لبریز از شکسته نفسی که در عین حال نشان می‌داد بی‌میل نیست این درخواست را با نظر موافق مورد مطالعه قرار دهد، گفت: «ای بابا، چه کسی از ما می‌پرسد، چه کسی ما را جای آدم می‌گذارد؛ ما خیلی همت کنیم همین بتونیم دست روی سر کچلمان بگیریم که کلاه خودمان را باد نبرد!»

جناب رئیس قیافه معترض به خود گرفت و با نیم نگاهی به مادر، گفت:

«اختیار دارید، جناب رضائی؛ چه کسی بهتر از جنابعالی! بحمدالله کاسبی هستید معزز و محترم، و ماشاالله سرشناس... وانگهی، به خاطر «آنها» ... کم مصیبت هم نکشیدید... چه کسی بهتر از جنابعالی!»

خلاصه، آقا جان شده بود جناب آقای رضائی، و کنارشناس امور شوروی، و مادر، کلی ظنین، و درعین حال سراپا اعجاب و شگفتی که بنام این کله را که این همه مدت این کاره بوده و حتی در خواب هم کلمه‌ای از این بابت بروز نداده! — و بعد، بهانه گرفتن و اوقات تلخی کردن؛ که از اولش هم می‌دانسته، از همان اول هم رفتارشان نشان می‌داده که نه خانه را خانه خود می‌دانسته نه زن و بچه را محرم — خدا ببود این زندگی را! و هرچه آقا جان قسم و آیه می‌خورد و انجم می‌کرد و خودخوری می‌کرد مرغ مادر همان یک پا را داشت که داشت... که بله، به زن و بچه خودشان هم اعتماد نمی‌کنند (اشاره به جاسوس جماعت که به هیچ چیز اعتماد ندارند!)

شایعه قوت گرفت و سرانجام به حقیقت پیوست؛ گفتند که امروز بعد از ظهر می‌رسند (یعنی روسها) و پاسانها به جنب و جوش افتادند، و سکوتی بر شهر دامن گسترد که نکند مثل جنگ بین الملل بریزند به خانه‌های مردم و ماتیشکا بخواهند و یک فوج سالدات با یک زن بیچاره طرف شوند! وای، خدا آن روز راتیاورد! عده‌ای حتی گذاشتند از شهر رفتند؛ حتی خاله فاطمه که این جور مواقع معمولاً دم در خانه اتراق می‌کرد و به سیر آفاق و انفس می‌پرداخت بساطش را جمع کرد و رفت خانه دختر بزرگش. اما رؤسا را آیه‌الکرسی خوانان برای استقبال به کنار رودخانه بردند و به صف کردند، و آقای طغرل، بخشدار، گاو لکنته‌ای را چار دست و پا بسته، بر محوطه‌ای که مراد سپور شخصاً آبپاشی کرده بود، پایین صاف خواباند، با عزه خریل^۱ قصاب بالای سرش، که تا به سلامت می‌رسند درپیش پایشان قربانی شود — آخر مهمان ما بودند. پیشتر هم متحدالمالی به در مسجد جامع چسبانده بود و از مردم خواسته بود که با دوستان کشور دوست و همسایه، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به گرمی رفتار کنند. این عنوان را از اعلامیه‌ها اقتباس کرده بود.

باری، به سلامت رسیدند. ده دوازده کامیون بودند، با یک «زرهلی»، که گذشته از این که قد تپه حکومتی نبود زیاد هم از یک ماشین باری معمولی بزرگتر نبود، جز این که برجکی داشت با مسلسل و توپی، و می‌گفتند گلوله بهش کارگر نیست. اگر این برجک نبود ما بچه‌ها کلی دماغ می‌شدیم — باز این برجک. جمعاً صد سرباز

هم نبودند. آن هم بچه سال، که تا مستقر شدند کارشان شد تیر انداختن در رودخانه و ماهی گرفتن، و شبها با تفنگ بازی کردن و تیر انداختن و نورافکن هوا کردن. به به از این قوشن! تازه تفنگهاشان هم برخلاف برنوه‌های «خودمان» اصلاً برق نمی‌زد. ماشاالله!

به هر حال، به قول آقای طغرل بحمدالله بخیر گذشت. مراسم استقبال به طرز شایسته‌ای انجام شد، و همه راضی بودند، بخصوص میزبان. عده‌ای از مهمانان به «ساختمان» یعنی پادگان رفتند و عده‌ای به قلعه حکومتی. در این ضمن طیاره سیاه هم پیدایش شد و تا مدتی روی شهر چرخ و واچرخ زد، و پشتک و واروزد ... هنوز ساعتی از ورودشان نگذشته بود که در بازار غلغله افتاد: سربازهای هنگ را مرخص کرده بودند، و پتو و یقلاوی و پوتین بود که در بازار دست به دست می‌شد.

مادر و سایر مادرها دعا کردند: «خداوند دولت و اقبال» «آسدعلین» را بردوام کند! الهی خیر ببیند از سلطنتش! الهی روزبه روز ستاره بخت و دولتش در ترقی باشد! و اشک شادی ریختند، و چشم به راه بچه‌های خود که در جاهای دیگر بودند نشستند. و مادر اشک تحسریخت: چه می‌شد اگر پنج شش سال زودتر آمده بودند! اما کسی سراغی از آقا جان نگرفت. آقا جان آن روز از هیچ کس پول نگرفت، واکس و دوخت و دوز سبیل بود ... «قابل ندارد، فدای سرت! کاری نکردیم، دو تا سوزن و یک تکه نخ که این حرفها را ندارد!» فردا هم کسی سراغش را نگرفت، و آقا جان سخت توب لب بود، هر چند خودش را از تنگ و تنای نمی‌انداخت. جلو دکان می‌ایستاد و تسبیح می‌گرداند - دستش زیاد به کار نمی‌رفت. فردای آن همچنانکه دستش را با تسبیح به پشت برده بود به روی «قماندان» که درد کمان روبه روی هندوانه می‌خرید، لبخند زد - لبخندی خیلی پُر و پت و پهن - و با چشم و صورت و دهان و همه اعضای وجود از او دعوت کرد که افتخار بدهد و تشریف بیاورد به یک دو انگشت واکس قناعت بفرماید. ولی متأسفانه چکمه‌های «قماندان» حسابی واکس خورده بود، و سرافراز نفرمود. البته او هم لبخند زد و دندانهای طلایش را نشان داد، اما علامتی، چیزی، نداد ...

شب آقا جان بغض کرده بود و سرتکان می‌داد: «هوم! حالا اگر انگلیس بود، ملاحظه نوه و نتیجه و نبیره رعیتش را هم داشت ... شازده اسکندر میرزا را با آنهمه جنایت از زندان مشروطه درآورد؛ گفت رعیت من است، زیر بیرق من است. مال و ملکش را هم بهش پس داد! خیال نمی‌کنم با این طرز رعیت داری بشه سلطنت کرد ...!»

فاحشه خانه را هم همانطور که بود گذاشتند؛ کلایی سُرو مُرو گنده می آمد و می رفت و کسی را به تخت کفشش هم حساب نمی کرد — ای خراب بشی روزگارا! دوسه روزی ماندند — روسها را می گویم — و بعد یکهو گفتند می روند، و تا ما به خود بیاییم رفتند. سرهنگ و چند افسر دیگر را با تعدادی تفنگ و فشنگ بار ماشینها کردند، و رفتند — حاجی؟ — حاجی مکه!

گفته می شد — یعنی بیشتر خودمان می گفتیم — چون ماندنی نبوده اند به مصلحت ندیده اند با آقا جان «تماس» بگیرند و «علامت» بدهند — چون ماندنی نبوده اند، و گرنه محال است، دفتر و دوسیه را که داشتند! آقا جان که باز کم کم مشهدی اکبر آقا، و اکبر آقا و مشهدی شده بود، این را هم با همان قیافه سابق به ریش گرفت، «که بله، خودم هم می دانستم!» و مادر باز اخم و تخم به خورد ما داد، بخصوص که آقا جان نگذاشته بود عریضه ای به «قماندان» بدهد و امیر لشکر را از او بخواهد.

خلاصه رفتند. همین که از سرپیچ باغ میرزا رشید پیچیدند چند افسری که قایم شده بودند در خیابان آفتابی شدند — انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده؛ شب هم چند افسری که در بین راه فرار کرده بودند هن و هن کنان رسیدند. نشستند، و جلسه کردند، و مشروبی خوردند و متحدالمالی به در مسجد چسبانند و اعلام «حکومت نظامی» کردند. این دیگر چیست؟ مگر قبلاً حکومت چه بود که حالا شده بود نظامی! ... بله، اعلان کردند که بله حالا حکومت نظامی است، و بخشدار شد بخشدار نظامی: سرگرد عبادی! و مراد سپور راه افتاد به آپاشی خیابان؛ البته این بار شخصاً، چون انگار چیزهایی بوبرده بود. این بار به مصلحت ندید مزاحم احوال دهاتیها شود و وظایف محوله را به آنها ارجاع کند. شخصاً با قیافه درهم کشیده به رتق و فتق امور پرداخت. و خیال می کنم بیشتر به فتق، آن هم با چه زحمتی! مأموران حکومت نظامی، یعنی گروهبازانها و چند سرجوخه و سرباز پیمانی که مانده بودند با پاسبانها، افتادند به گشت در خیابان ... اما مثل این که رونق روزگار گذشته دیگر شکسته شده بود و کسی زیاد مقید سرکار ناصر خان، یا سرکار عباسقلی، یا سرکار علی مدالی نبود. از جلودکانها هم که رد می شدند کسی جلو پاشان بلند نمی شد، گویان که خودشان هم دیگر طالب نبودند، چون نگاهها انگار کم کم ستیزه جو می شد، هر چند در عوض آنها کم کم به خنده و لبخند میل کرده بودند.

تحوّل انگار بر غلتک افتاده بود: خیر آمد که عشایر دور شهر را گرفته اند و می آیند که پادگان را بگیرند. آه، این دیگر چیز تازه ای بود!

عشایر! عشایر چه باشد؟ — خوب، معلوم است، عشایر دیگر... همین کرد لنگی که مراد سپور به زور او را به آپاشی وامی داشت... خوب، همین عشایر است دیگر... یا همین حسین بیگی که هیزم می آورد و می فروخت یا همین سعید بیگی که هندوانه می فروشد... آها... بله، حالا تفنگ دارند، حالا دیگر عشایرند... ای بابا، ما را بگو، که کجای کار بودیم!

مردم انگار ناراحتند؛ انگار از عشایر دل خوشی ندارند — چرا، نمی دانم. آن چند «عجمی» که در شهر هستند کم کم به فکر بستن بارو بندیشان افتاده اند. چرا، این را هم نمی دانیم. اینها با آقا جان زیاد میانه ای نداشتند. حتی در جریان مرگ داداش هم کسی از آنها برای «پرسه» نیامد، جز اوستا علی نجار، که او هم مثل ما کم کم محلی شده بود و کردی صحبت می کرد و در مسجد نماز می خواند.

عشایر به سرگرد، بخشدار نظامی، و افسرها اولتیماتوم دادند و سرگرد در جواب، به رسم قرون وسطی، گلوله ای و مستی باروت برای عشایر فرستاد و اطراف شهر را سنگر بندی کرد؛ و عشایر آمدند، و جنگ شد. جنگ سختی هم شد؛ و عشایر شهر را گرفتند و ریختند به خانه های افسران و رؤسای ادارات و کارمندان، و به قول خودشان مال خودشان را از خانه هاشان در آوردند و بردند. پادگان را هم غارت کردند. در این میان عده ای هم از طرفین کشته شدند، از جمله جناب رئیس زمینی، و چندین پاسبان و سرباز و امنیه، و یکی دو افسر. علی مدالی هم جزوشان بود، مادر نعشش را به چشم خود دیده بود. فردای آن وقایع جالبی روی داد: کلاه کپی و شاپکا، انگار جتی که بسم الله شنیده باشد، در یک چشم به هم زدن در هفت سوراخ موش قایم شدند، اما کت و شلوار، به خصوص کت، کمی بیشتر مقاومت کردند. عجمها هم هم رنگ محیط شدند و رنگ عوض کردند؛ آقا جان عجالاً قبا و میزری از فیض الله قرض کرد و من

برگردانهای یقه کت را روی هم انداختم و به کت قیافه قبا دادم ... باز هم تکرار تاریخ! ... عجب روزگاری است ... آن شاهنامه بایسنغری که رستمش شده عین یک مغول، و این صدرا لاشراف که یکپوشد آزادیخواه و وزیر داد گستری ... الله اکبر! همان روز خانمهای کلایی رجب وزن و بچه افسران و رؤسای ادارات و بقیه را بر تعدادی الاغ نشانند و به شهر مجاور فرستادند تا از آنجا به هر جا که خواستند بروند. کلایی، شبانه قطیفه ای به سر بسته بود و پولی به کسی داده بود و با قلبی، نوکرش، فرار کرده بود! (این کارشان خوب بود - کار عشایر - خداوند بچه هاشان را نگه دارد! - این هم دعای مادر)

دکان و بازار بسته است، بیشتر مردم شهر کنار رودخانه جمع شده اند. زن و بچه افسران و رؤسا را پایین تر از خانه خاله حنیف، روی خانه سابق ما، نگه داشته اند: زنها و بچه ها و خانمهای کلایی سوار بر الاغند و افسری که یک جفت از این کفشهای تخت تگری را در آزاء چکمه اش گرفته با لباس شندره، با سر برهنه، مأمور انتظامات صف الاغها است. تفنگچی اسکورت هنوز نرسیده و دستور حرکت صادر نشده است. دست بر قضا سه چهارتا خانم کلایی سر صف اند، بقیه پشت سرشان. زیاد ناراحت نیستند - خانمهای کلایی را می گویم - با همان قیافه هایی هستند که بودند: گاه با هم شوخی می کنند، و می خندند. اما خانمهای افسران و رؤسا، بخصوص خانم جناب سرهنگ، بسیار ناراحتند - حق هم دارند - و مدام روی پالان وول می خورند. پیدا است که خشونت پالان با لطافت رانها سازگار نیست. مدام لب ورمی چینند و «ایش واوف» می کنند، گاه حتی گریه هم می کنند. ظاهراً از این ناراحتند که با مردم قاطبی شده اند. هنوز در آن مرحله از سیروسلوک عرفانی نیستند که احساس کنند حسن این گونه ادبها این است که این تنزل ظاهر، با پیوند دادن انسانی به انسانهای دیگر، او را به مرتبه و مقامی برتر، برکشیده است. زنها و دخترها و بچه های محل، حتی محله بالا، همه جمع اند. تنی چند کاسه و کوزه به دست در میان زنها و بچه ها و افسران و رؤسا می گردند و به آنها آب و دوغ می دهند - هوا گرم است.

الاغها هرازگاه دُمی می جنبانند و سمی بر زمین می کوبند و مگسهای زیر شکم و پهلوها را می پرانند، و گاه از زور بیکاری یا شیطنت سر به سر الاغ جلوی می گذارند: شوخی شوخی با دندان زبردن یا کفلش را می خاراندند؛ گاه محکم، آنقدر که الاغ جلوی عاصی می شود و بیقراری نشان می دهد و «چرمه»^۱ می کند، و قیافه ای به خود

۱. چرمه کردن = گوش خواباندن.

می‌گیرد که انگار می‌خواهد جفتک بیندازد. زن یا دختر سوار جیغ می‌کشد و جناب سروان یا جناب سرگرد دست به کار می‌شود. سگ سیاه خانه جناب سرهنگ پیش پای الاغ مربوطه لمیده است؛ دهن گشوده است و له له می‌زند. هرازگاه سری بالا می‌کند و با چشمان رنجیده خانم جناب سرهنگ را نگاه می‌کند، و توضیح می‌خواهد. چون پاسخی نمی‌گیرد بلند می‌شود، دو دستش را به پالان تکیه می‌دهد، از ته گلو زوزه ای سوت مانند سر می‌دهد و می‌خواهد پوزی به ران و سینه و شکم خانم بمالد، و خانم به آبروداری چشم و ابرو بالا می‌اندازد، پشت چشم نازک می‌کند، وایش واوف می‌کند، که مبادا خدای نا کرده آلوده شود! هر دو دست را بالا نگه می‌دارد، مثل مؤمنه ای که دست نماز گرفته است و نمی‌خواهد دست ترش با جایی تماس پیدا کند، و سینه را با ترس و لرز عقب می‌کشد و با لبانی ورچیده می‌گوید: «ویش، دی برو گم شو... اِه، اکبیری!» و سگ متعجب از این بی‌مهری گم می‌شود— و درپیش پای الاغ می‌لمد و به زبان زوزه گریه می‌کند.

جماعت ایستاده‌اند که ناگهان گاری علی عجم از دور پیدا می‌شود، با احمدشاه که آن بالا با تبختری دست را بالا برده است و سان می‌بیند و پیش می‌آید. برادر سلیم کبابچی، شوخی شوخی خبردار می‌دهد: «خبردار!» افسرها و رؤسای ادارات بی‌اختیار راست می‌ایستند، زنها هاج و واج می‌مانند— حتی بچه‌ها ساکت می‌شوند. زنهای کرد کرکر می‌خندند، و همچنان به گرداندن آب و دوغ ادامه می‌دهند. پسر حمه غنچه با سیدی انگور و ترازویی پایه دار، بی‌مشتزی چندک زده است. احمدشاه تا می‌رسد، همانطور دست بالا، به سید انگور اشاره می‌کند؛ پسر حمه غنچه خوشه ای از سبد برمی‌دارد و به او تعارف می‌کند؛ احمدشاه بی‌توجه به او خوشه را می‌گیرد و به سرگرد عبادی می‌دهد، و باز دست دراز می‌کند، و خوشه ای دیگر می‌گیرد و به خانم جناب سرهنگ می‌دهد. گاری همچنان در حرکت است. پسر حمه غنچه به تشویق تماشاچیان با سبد در کنار احمدشاه راه می‌افتد و سبد را همگام با گاری پیش می‌برد. احمدشاه همچنان دست بالا سر را با لبخندی به راست و به چپ می‌گرداند و به ابراز احساسات پاسخ می‌دهد و به اشاره به حضرات تعارف می‌کند، و پسر حمه غنچه سبد را جلو افسران و رؤسا و خانمها می‌گیرد. هر یک خوشه ای، کوچک یا بزرگ، برمی‌دارد. در این هیروویر لبخندی بر لبان خانم سرهنگ و دیگران جا خوش می‌کند. اثر لبخند ظاهراً از چهره می‌گذرد و تا حاشیه پالان امتداد می‌یابد. دستها بی‌اختیار مشغولند و حبه‌های انگور را به دهان می‌رسانند، هر چند از بخت بد، این لحظات در هیچ تاریخی ضبط نشد و چشم هیچ دوربینی را متأثر نکرد... حالا دیگر

همه راحتند؛ راحت روی الاغ نشسته اند و انگور می خورند، انگار سرانجام خود را یافته اند: می خورند و سر تکان می دهند و لبخند می زنند. به گذشته خود، شاید. آخر حالا دیگر با مردم یکی شده اند. احمدشاه تا ته صف — یعنی در حقیقت سر صف — که آخرین الاغ، مرکوب آخرین خانم کلایی است می رود؛ آنگاه دست به شانه گاریچی می زند و به خلاف معمول به او حالی می کند سراسب را برگرداند. گاریچی سراسب را برمی گرداند، و احمدشاه، همچنان دست بالا، به شیوه حضرت اجل می گوید: «افسران — شاد باشید!» با ابروان گره کرده. غلغله ای درمی گیرد، از صدای خنده، و تک و توکی «شادباش — حضرت — اجل!» دهاتی با ماچه خرو و کره شیری و بارش از رودخانه می رسد؛ الاغها گوش تیز می کنند؛ الاغ یکی از خانمهای کلایی عرعر سر می دهد، که با جیغ خانمها قاطی می شود، و دگمه «غلغه» را می زند؛ یکی از بچه ها می دود و خر را نگه می دارد تا روستایی و ماچه خرش بگذرند... و باز غلغه و خنده، این بار فروخورده و با چشمان شرمناک، و پشت چشم نازک کردن، بیشتر به غلغه. احمدشاه پیاده می شود و پابرهنه از آخرین خانه حاشیه رودخانه از نظر ناپدید می شود. در این ضمن، تفنگچیهای اسکورت هم می رسند، و «ستون» به راه می افتد. بیچاره ابوالفتح خان، با این گرما این همه راه را چطور می رود!

آسمان صاف است، دشت در پیش رو گسترده است، و کوه همچنان با گردن افراخته، چشمه به بغل، آرام، ایستاده است تا رهنوردان تشنه لب بیراهه تاریخ را چون دختر بچه های کرد به جرعه ای آب خنک در تپ غرور شکسته خود مهمان کند.

چندی می گذرد. ناگهان شایعه می افتد که عشایر می خواهند شهر مجاور را بگیرند: به عزم غارت خانه های مردم! برای نیل به این منظور شهر را به سه بخش حکومتی تقسیم می کنند، هریک برای خانی، و خانهای سه گانه هریک به جای خود ملایی را می گذارد — و راه می افتند. حالا دیگر دوردور کلانتر است، که از دل خرابه های تاریخ مرده بیرون کشیده شده است. چرخیها (گشتیها) در بازار می گردند، و اغلب خود، شبها به دکانها و خانه ها دستبرد می زنند، و سوارها و پیاده ها را بر خانه ها سرشکن می کنند... هر چند گاه «ترفیعات» هم ابلاغ می شود. جای ابوالفتح خان خالی: جارچی در شهر جار می زند که ایها الناس از این ساعت به بعد حسین بیگ میرآوا، حسین خان است؛ هرکس به اشتباه یا به عمد او را بیگ صدا کند فلانقدر جریمه

می‌شود... بله، این شد کار درست، نه این که رتبه را از تهران برای ابوالفتح خان بفرستند و زیرزیرکی سگ خورش کنند و بدهندش به فتوحی!... بله، کار درست یعنی این...

بیچاره خر آرزوی دم کرد - نایافته دم دو گوش گم کرد! سابق بر این یک گروهبان ناصرخان بود، حالا هرکس تفنگی روی دوش انداخته و برای خودش رئیس است - آن هم رئیسی که اداره و قاعده و قانون ندارد؛ هرچند قاعده و قانون هم دارد؛ او هم شاکی است، هم باز پرس است، هم قاضی است، هم مأمور اجرای حکم. بله، به قول معروف ملت داشتند طعم اولیة زجر پرس از تغییر رژیم را می‌چشیدند... این طفیان پس از سرکوب سالیان، چیز کاملاً تازه‌ای بود. تعصب و خرافات در اعماق مردم ریشه دوانده بود. اندیشه خوب و زیبایی در کار نبود... ظاهراً باید بیمناک بود از این که این «پیوستگی» هم از بین برود. راه افتادن بی هدف و اندیشه کار خطرناکی است. اما خوب، شهر کوچک بود، و بنابراین پیامد هم مهم نخواهد بود - هرچند برای خود مردم همانقدر بزرگ می‌بود که برای یک قاره. اما خوب، بی رهبری و اندیشه مردم به توحش میل می‌کنند، بخصوص که فاصله چندانی هم با این مرحله نگرفته باشند، و حاکم خان باشد و معاون و مشاورش روستایی...!

اما درست که نگاه می‌کنی می‌بینی طبیعی اش هم همین بود. با آن مقدمه این مؤخره نتیجه منطقی امر بود: تربیتی نبود، آنچه هم به نام تعلیم و تربیت در دسترس و مورد عمل بود چیزی به کسی نمی‌داد. اسلوب تربیت در اینجا هم مثل سایر جاهای مملکت، با تفاوت‌هایی، گویا، «طبیعی» محیط بود، و یا گویا «طبیعی» نبود که به استعداد کسی امکان دهد که مثل «گل» بطور طبیعی بشکفتد یا مثل گیاه بطور طبیعی رشد کند. مرتبی به عوض آنکه به مردم کمک کند و آنها را پیش ببرد گوششان را می‌کشید و به جلو می‌راند. هرگاه این هم فایده نمی‌کرد تازیانه را به کار می‌انداخت. البته این هم طبیعی بود، چون معتقد بود تا نباشد چوب تر - فرمان نبرد گاو و خر. و مردمی که در این مقام پرورش یافته بودند «بطور طبیعی» رشد می‌کردند و بار می‌آمدند که بار ببرند.

رضاشاه که رفت اول گفتیم خوب شد؛ خیلی هم شادی کردیم. بعد دیدیم که نه، خیلی هم بد شد، و خیلی سرخورده شدیم - همه سرخورده شدند. حالا هرکس تفنگی بر دوش دارد رئیسی است - و چه رئیسی! - و هرکس حوصله اش سر می‌رود از ده راه می‌افتد و به شهر می‌آید و کلانتر او را به خانه می‌برد - فرستد - چرا که تفنگچی است، عشایر است! تازه طرف مهمان هم نیست، آقا بالا سراسر است، و باید هم

غذای خودش را داد هم علیق خریا قاطرش را و تالاب به شکوه و شکایت باز شود طرف — تازه اگر آدم خوب و ملایمی باشد و نخواهد که درجا حق میزبان را کف دستش بگذارد — می گوید او هم به وقت خودش کم جور امنیه و رئیس پاسگاه را نکشیده است! دیگر هیچ، نه مدرسه ای، نه بهداری، نه نظافتی... هیچ. زمستان تیفوس بیداد می کند و مردم گرگر می میرند: از تیفوس، از حصبه، از سرماخوردگی، از سینه پهلو، از بی غذایی: باران نمی بارد؛ بوکه بارانه^۱ درست می کنند — این هم کاری صورت نمی دهد. نام چهل کچل را برپاره کاغذی می نویسند و کاغذ را پهن می کنند که آسمان ببیند، و باران بیارد، آنقدر که این چهل اسم را بشوید، اما آسمان خود را به کوچه علی چپ می زند — انگار نه انگار... این بار کچلها را بسیج می کنند و به بالای تپه ای می برند، و کله های بیموی شان را به آسمان نشان می دهند، شاید شرم کند از کله طاس آنها، و بیارد... این هم نتیجه نمی دهد. از یهود کمک می خواهند... آنها هم دست به کار می شوند — شالمو و شلمو و عبه دبه و یوناتان و دیگران با خاخام شان به گورستان خودشان می روند و دعا می کنند... باز بی نتیجه... مردم همچنان می میرند... مثل همه مردم این گونه جاها، که تا سالم اند خیلی سالم اند و کمتر مریض می شوند اما همین که افتادند دیگر درست شدنی نیستند و سردوسه روز می میرند...

بحثهای «سابق» از نوپا گرفت. عده ای معتقدند که مدرسه مال فقیر فقرا نیست — فقیر فقرا را چه به مدرسه! — بیشتر پدر و مادرها از این جمله بودند. مردم عادی باید پی کشت و کار و «کسابت» بروند و مایه معاش خود و «دیگران» را از زمین یا از یکدیگر درآورند. آقا جان می گفت عیناً مثل «طرفهای خودمان». میرزا شریف، صاف و ساده می گفت مدرسه «حرام» است! «اگر از شما پرسند بچه را چرا به مدرسه فرستادی، جواب خدا را چه می دهی؟» جواب خدا! پیغمبرش (ص)، فرموده واجب است، این می گوید حرام است! و ما بچه ها از خدا می خواستیم حرام باشد — هر چند من دیگر جزو این گروه نبودم — من تصدیقم را گرفته بودم... اما به تجربه می دانستم که پس از یکچند دوری رفقا دلشان برای دیدن یکدیگر لک می زند...

آری، اگر بنا باشد همه دنبال علم بروند آن وقت دیگر چه کسی دنبال سوداگری و کشت و کار و ربه داری برود؟ آن وقت مردم باید از گرسنگی بمیرند، و

۱. عروس باران. این رسم ظاهراً یادگاری دوران شرکت، و «قربانی» است که به «خدای باران» تقدیم می شود.

برای این که از گرسنگی نمیرند خوانین با موافقت همین کسان، که در واقع راهنما و نواب و مشاورانشان بودند، — و تأیید کامل والدین بچه‌ها — در منتهای شوق و ذوق بچه‌ها، مدرسه را خراب کردند و تیرهای سقفش را سوزاندند. زمستان بود، سرما بیداد می‌کرد. — به به، چه آتشی، چه چوبهای خشک و جاننداری! ... و حصیرها پهن شد و هر چند بچه دور مدرسی را گرفتند و شد دوز بر آن و دو پیش آن و دو زیر آن، و هنوز مقدمات طی نشده و عم جزو به نیمه نرسیده صدای مدرسی برمی‌خاست که «کان تو با ... مریشکه رشه ی ثوبا بوماموستای کبابا!» — این را مادرها هم می‌گفتند — و شاگردان دم می‌گرفتند، و مرغ سیاه آورده می‌شد برای استاد که کباب کند، به جبران آنهمه زحمت؛ و سرانجام می‌رسیدند به «عَبَس» آن گاه استاد آهی از سر سبکباری می‌کشید و می‌گفت: «عَبَس، خواندن بسه!» این پایان کار بود، مگر این که بینوایی به سرش می‌زد و «انبان» به دوش می‌کشید، و دنبال کار را می‌گرفت، و از این در خانه به آن در خانه می‌رفت و راتبه و نفت چراغی می‌گرفت، و دود چراغ می‌خورد ...

در این ضمن شپش هم که به برکت وجود میز و صندلی اندک فاصله‌ای با شاگردان گرفته بود، و پیشتر تنها از «آزادی نسبی» برخوردار بود، با برچیده شدن بساط میز و صندلی باز آمد و بساط خود را گسترده و آزادی مطلقش را بازیافت؛ به جبران نبود عوامل حکومت، به نیابت از حکومت خون مردم را می‌مکید و چون حکومت آنها را از رنج زندگی می‌رهانید ...

آری، خیلی بد شد. همین قدر می‌دانستیم که خیلی بد شد، ولی تصویری از آن «خوبی» که باید می‌شد و نشده بود نداشتیم. نمی‌دانستیم چه چیز باید پس از بساط رضاشاهی می‌آمد که خوب می‌شد، و اصولاً چه انتظاری از رفتن رضاشاه داشتیم. همین می‌دانستیم که بد شد. آخر چیزی نخوانده و نشنیده بودیم که بر مبنای آن تصویری از خوب داشته باشیم. بد را می‌شناختیم، و تصور می‌کردیم که از آن بدتر نیست. هیچ گونه آگاهی از تاریخ نداشتیم؛ آن تاریخی که ما شنیده بودیم چیز دیگری بود. گاه که با آقا جان به خانه ماموستا می‌رفتم ماموستا تاریخ می‌گفت. می‌گفت «تاریخ می‌فرماید یحیی برمکی شبها زیر تخت سیده زبیده و هارون الرشید رضوان الله علیه می‌خوابید و موقع اذان صبح بلند می‌شد و با بانگ اذان خلیفه را بیدار می‌کرد. شبی، دعادم صبح، هارون وقتی خواست با سیده جمع شود به سیده تکلیف کرد این بار او «بالا» برود ... چون از عمل فارغ شدند هارون از همان زیر صدا زد: «یحیی، وقت اذان است، بلند شو اذانت را بگو!» یحیی از زیر تخت گفت: «من چرا بگویم، آن که بالای منار است بگوید!» و قاه‌قاه خنده خلیفه از دهان ماموستا!

گاه دیگری تاریخ می‌گفت، و همزه «تاریخ» را از ابتدای سینه بیرون می‌داد. می‌گفت تاریخ می‌فرماید هر وقت جد بزرگوارش به خدمت شاه عباس، رضوان الله علیه، می‌رسیده، پادشاه اسلام علی‌الرسم، به رسم خلعت، یک قاطر و ده تومان پول سفید و یک طاقه عبای اعلیٰ به او مرحمت می‌فرموده و این مستمری ابا عن جد به نام خانواده او در «تواریخ قدیم» مضبوط بوده ...

آقای سلیمانی هم پسر عموی پیری داشت. یک روز که تصادفاً پیش پسرش بودم او هم آنجا بود، و تاریخ می‌گفت. گفت که بلی، مهمان یکی از خوانین «پشتدر» بوده و خان پشتدری از او به لحنی که به گمان او بوی تحقیر و تمسخر می‌داده پرسیده «شما بیگ‌زاده‌های آنجا هیچ تاریخ خودتان را می‌دانید؟ می‌دانید کی هستید و از کجا آمده‌اید؟» پسر عمو نیز به نوبه خود لبخند تحقیر و تمسخری تحویل داده و گفته بود: «پس به نظر جنابعالی ما کهنه فروشیم و از زیر پته درآمده ایم؟» خان پشتدری می‌گوید: «استغفرالله! نه، نه. شما سهل است که کهنه فروش نیستید خیلی هم محترمید - شما از اخلاف بهمن پسر اسفندیار هستید ... تاریخ شما پیش من است ... بله، پیش من است!» و سر جنبانده بود، یعنی در همین پستو! و او تعجبش در این بود که چرا نگفته است از اخلاف خود اسفندیار ... شاید چون اسفندیار آخر عمری کور شد!

ما حتی این را هم نمی‌دانستیم که فتحعلی شاه بوده که در واقع ناپلئون را ناپلئون کرده، و گرنه ناپلئون خودش مائی نبوده ... این را همین اواخر شنیدیم و خواندیم، چون تاریخش تا همین اواخر در پستو مانده بود. حالا است که می‌دانیم گویا انقلابهایی رخ داده و گویا چیزی به نام تاریخ وجود داشته ... و گرنه خودمان که نداشتیم یا که ندیده بودیم: تاریخ پسر عمو پیش آن یکی آقا بود؛ تاریخ ماموستای محل و خان پشتدری هم پیش خودشان بود ... ما خودمان چیزی نداشتیم، از آنچه هم که بعد به نام تاریخ به بازار آمد چیزی به ما ندادند. آنچه هم از گذشته دادند و خواندیم نفهمیدیم - یعنی سر در نیاوردیم. می‌گفتند لویی شانزدهم معشوقه زیاد داشته که در مملکتش انقلاب شده، در حالی که می‌شنیدیم فتحعلی شاه صد مقابلش را داشته و در مملکتش انقلاب نشده؛ می‌گفتند امپراتور روسیه فلان قدر پول در بانکهای خارجی داشته که رعیتش شورش کرده، در حالی که در مملکت ما رضاشاه دهاتی هیچ نداشته مقابل او در بانک انگلیس داشت و انقلابی نشد ...

باری، «تاریخ» که توپستوها مخفی شده بود و خاک می‌خورد طبعاً چیزی را هم نشان نمی‌داد، اما وقایع، مطلب فراموش شده‌ای را بر مردم یادآور شد: که رضاشاه

جاودانه نیست و عمر نوح ندارد، و رفتنی است — و رفته است. ولی از خیال هیچ کس — یعنی خیلیها — نگذشت که رضاشاه را مردم نبرده‌اند. ضرورتی هم نداشت، چون مردم خودشان می‌دانستند؛ می‌دانستند که که او را برداشته‌اند و مردم در این میان همان «مردم» بوده‌اند، و آنهایی که برداشته‌اند مردم نبوده‌اند، و به خاطر چشم و ابروی مردم برنداشته‌اند. هر چند دیده بودند که رضاشاه برای این که نشان دهد که خودش آمده است و دیگران او را نیاورده‌اند افتاده بود به جان مردم و گرگرمی‌کشت ... لابد آورده بودند که بکشد...!

به هر حال، این سرگشتگی مدت چندانی دوام نکرد — یعنی زندگی هم مجال نمی‌داد: مردم یکهو سر برداشتند و به خود آمدند و دیدند، ای دل غافل، رضاشاه هم رفت! انگار خان صاحب ملکمی بوده باشد مثل شبلی، و به سرش زده باشد زده باشد به درویشی و سربه کوه و بیابان گذاشته باشد و یک مشت رعیت بی پناه را به امید خدا رها کرده باشد! خوب، این رعیت بیچاره چه بکند؟ ... اول سرگشتگی، بعد سرگشتگی کمتر، و بعد نشستن و پشت گوش خاراندن و یاد مظالم خان افتادن و بدویراه گفتن، و آنگاه داس و داسغاله و تبر تیز کردن — و دنبال مقصر گشتن ...

گفتند — یعنی شنیدیم — که همه حقه‌ها زیر سرپزشکیار زندان بوده، که آمپول هوا به زندانیان تزریق می‌کرده. مختاری را هم گرفتند و چند صباحی نگه داشتند، بعد هم آب و زمینی به او دادند که برود کنار جوی بنشیند و با تأسف گذر عمر را ببیند و ویلونش را بزند، و دعا گو باشد — و توشوخی روزگار را بین که اینها را وقتی می‌گیرند که صدرالاشراف دادستان باغشاه، وزیر عدلیه است!

رضاشاه هم همینکه رفت در افکار «عامه» محکوم شد؛ تمام حسناتش را به حساب سیئات نوشتند، و گفتند مرتد و جانی و خائن فطری بوده. اما کسی به درستی ننهید که چه کرده بود و چه داشت، و این که داشت از کجا آورده بود — مثل هر «انقلابی». در رومیه نیز هنوز هم کسی نمی‌داند که تزار کی و کجا کشته شد. مثل این که درستش هم همین است، چون اگر بنا باشد هی پرونده زیرورو کنند و دوسیه بخوانند و نیک و بد کار را بسنجند، که فلان کار را کرده، فلان کارش خوب بود، فلان کارش بد بود، فلان تعداد معشوقه داشت، پسرش فلان، دخترش فلان، آن وقت دِ بیا خربیار و باقالی بار کن! می‌شود دور باطل، که به جایی نمی‌رسد. تازه درست هم نیست — وقتی گفتی فلانقدر داشته آن وقت بالا کشیدنش مشکل می‌شود، و مردم حرف درمی‌آورند ... وقتی گفتی خودش و خانواده‌اش فلان یا بهمان تعداد معشوق و معشوقه داشته‌اند اولاً تصاحب بی سرخر معشوقه‌ها دشوار می‌شود و در ثانی متعلقه و

صبیه و دیگران بعدها به دردمس خواهند افتاد. به علاوه ممکن است مردک آنقدرها هم بد نبوده باشد؛ ممکن است به شخص تو خدمتی کرده باشد و یکوقت حتی ولینعمت بوده باشد، و عطیه ای داده باشد، و تو تعهدی سپرده بوده باشی. در آن صورت رو کردن پرونده و دوسیه چه لطفی دارد؟ تازه اموال مانده را به چه کسی پس بدهی؟ ورثه که یا کشته شده اند یا نیست شده اند، و معلوم نیست کدام درگی هستند. و خیلی چیزهای دیگر... وانگهی دنیا فقط امروز نیست؛ فردایی هم هست، که دیگران بیایند و حرمت و آبرویت را نگه دارند...

رضاشاه رفته بود و تاریخ نشان داده بود - البته به دیگران - که هیچ کس، هر اندازه هم بزرگ، از قوم و ملت خود بزرگتر نیست، و هر کس به آن حد رسید که خود را از قوم و ملتش بزرگتر بداند می رود به آنجا که این گونه اشخاص می روند. او رفته بود و قوم مانده بود. اما چه فایده، تاریخ هزار و هزاران بار این را نشان داده بود، و مردم ندیده بودند، و آن عده که دیده بودند نفهمیده بودند؛ آن اندک هم که فهمیده بودند - تازه اگر فهمیده بودند - چیزی به کسی نگفته بودند یا نتوانسته بودند بگویند - بعد هم که هوس کردند تا خواستند بگویند یا بپوشان داشت. درست نمی دانم، شاید هم مردم، ندیده و نشنیده، با احساس شهودی خود چیزهایی بوبرده بودند. «بزرگان» تاریخ که به نام سردار و سلطان و پدرملت... می آمدند این را مسلماً می دانستند. بی جهت نبود که وقتی می آمدند با نام خدمتگذار مردم و منجی ملت و این جور چیزها می آمدند، و قسم و آیه می خوردند که محض رضای خدا و به خاطر خلق خدا و نجات وطن تن به این مشقت داده اند... اما چون به قدرت می رسیدند و مستقر می شدند این قسمها را فراموش می کردند و مطمئن می شدند که کار قوم بی آنها نمی گذرد و اگر بروند همه چیز خواهد رفت... و مرادشان از همه چیز به راستی «همه چیز» بود - و در آن صورت وای به حال ملت!

اما عجباً که کار قوم بی او می گذشت... و اصلاً کسی خیالش نبود که خانی آمده و رفته است. خیال می کنم این همان نقش تحول است: باز هم قوم بود که رضاشاه را با خوش خدمتیهایی که عموماً دل آزار بود دیوانه کرد و از میدان خارج کرد، و وضعی دیگر پیش آورد... و بعدها پسرش را هم دیوانه کرد... همیشه اینطور است، تا بی نهایت... مگر این که رهبر برخاسته از دامن قوم و برگزیده «تاریخ» باشد، که طبعاً به حکم همین کیفیات بنیه و توانایی این را دارد که گول تملق اطرافیان را نخورد...

اکنون سه سالی است که افسر و سرباز و پاسبان ندیده ایم. به قول دهاتیها

«دولت؟ — آها — پوف!» کف دست را پیش می‌آورد و انگار مشتی خاکه توتون در آن گرفته باشد پوف می‌کند و «دولت» باد هوا می‌شود و می‌رود — تا خود تهران. اگر کسی از جایی می‌آمد — که به ندرت پیش می‌آمد — و صحبت بخشداری و استانداری و پادگان و این جور چیزها را می‌کرد همه با تمسخر نگاهش می‌کردند، انگار از بقای انساب داروین حرف زده باشد، بی این که مثل اروپاییها بگویند «خوب، حالا که از نسل میمونیم، پس همدیگر را دوست نداریم». «هه، دولت! پوف — ف!» این پوف دیگر پوف استخفاف بود، نه هدم؛ زیرا سروصداهایی از دور به گوش می‌رسید: زخمیها و کشته‌هایی را برمی‌گرداندند و اسیرانی را می‌آوردند، و پیدا بود که «دولت» هنوز جان سختی می‌کند. یکبار هم چند «زرهلی» از «دولت» گرفتند. نمی‌دانم چطور؛ می‌گفتند از راه بیراه شده بودند و افتاده بودند در شخمزار! بین ملارحیم و ملا محمود و آن یکی ملا نمایندگان سه خان حاکم بر سر این زرهلیها سخت اختلاف افتاد. نزدیک بود کار به کشت و کشتار بکشد. ملارحیم زرهلی خودش را پس داد؛ پیغام فرستاد که زرهلیهای نور را برای خودتان برداشته‌اید زرهلی کهنه را برای من فرستاده‌اید، من زرهلی کهنه نمی‌خواهم. (کسی نفهمید که ملارحیم نوی و کهنگی زرهلی را از چه تشخیص داده بود و اصولاً زرهلی می‌خواست چه کار!) خلاصه، خدا رحم کرد. ملا محمود زرهلی خودش را برای او فرستاد و زرهلی «کهنه» را خودش برداشت.

حالا زرهلی، کنار دیوار بغل آخور، زیر پنجره اتاق بالا خانه است، و ابهتی به خانه داده است. بچه‌های محل از سر و کولش بالا می‌روند، و «مانور» می‌کنند، و ملاژن^۱ است که دادش مدام بلند است: «وای، خدا بیرد! آسایش را از ما سلب کرده‌اند. گوز پدر زرهلی و پدر صاحب زرهلی!»

غروبها ملارحیم در پنجره می‌نشیند و با قیافه‌ای نگاهش می‌کند که انگار ناپلئون در «استرلیز». مواقعی که در خانه دست نماز می‌گیرد هزار گاه از فراز لگن، اخ و تفی بر برجکش می‌اندازد — شاید هم به نیت رجم شیطان. صبیبه و متعلقه هم هر روز سه بار، صبح و ظهر و شام، تفاله چای را از پنجره روی برجک خالی می‌کنند. گاه که طناب رخت پهن کنی کم می‌آید برای پهن کردن کهنه‌های بچه از لوله توپش استفاده می‌کنند — و زرهلی همچنان آرام است، و این تحقیرها را با آرامش تحمل می‌کند...

دیشب دزدی لوله توپ را گردانده و روی آن رفته بود و با واسطه آن از پنجره

ابراهیم یونسی / ۲۹۱

بالا رفته بود و چند تکه فرش خانه را برده بود ... دزد هم رفت، لیکن ما وزر هلی و
ملارحیم مانده ایم، او اخ و تف می اندازد، و ما شلنگ تخته، و می دانیم که بد شد ...
خیلی هم بد شد.

آری، رضاشاه هم رفت. گذشته از او خیل‌های دیگر هم رفتند. اما ظاهراً سرنوشت او از همه ناگوارتر بود. امیر لشکر هم رفت — منتها به خانه اش در تهران، با بیاوبر و بیشتر، هر چند نه با همان دورباش و کورباش سابق... حالا امیر بازنشسته است، یعنی بزرگترین تراژدی تاریخ: تو که تمام مدت عمر به یک شکل لباس عادت کرده‌ای ناگهان باید منقلب بشوی و این لباس را بکنی و لباس دیگر بپوشی. مثل این است که یکهو خوش کنی پالان خری را برداری و به جایش زین برپشتش بگذاری. معلوم است که بدن نمی‌پذیرد. برای همین هم هست که وقتی زین برپشت خرمی‌گذاری و سوار می‌شوی حیوان نمی‌داند چه کار بکند، و مدام خود را، کجکی، به گوشه کنارها می‌کشد. آری، که لباس را بکنی، به جای یقه چین چینی بلوز، کراوات ببندی، آن هم با آن یقه آهاری؛ به جای کمری که همیشه می‌بستی هیچ نبندی، انگار بی شلوار به کوچه آمده باشی؛ به جای کلاهی که قالب سرامت و سرت را کیپ در میان گرفته است پاره نمدی بر سر بگذاری یا نگذاری — واکسیل و برگ خرما و نشان و مدال هم که هیچ؛ و تازه سه گماشته سازمانی را به سر بازخانه بفرستی و به امیری تازه به دوران رسیده رو بیندازی که پنهانی گماشته‌ای به تو مرحمت کند! وقتی هم از خانه درمی‌آیی نه طبلی نه شیپوری، نه پاسدار بیرونی، نه گزارشی... و بچه‌های کوچکی با فوتبال بازی کردنشان راحتی و استراحتی برایت باقی نگذارند، و مخصوصاً توپ را طوری بزنند که بخورد به پنجره اتاق خوابت — پدرسوخته‌ها!...

... این همه پول خرج نگهداری بناهای تاریخی می‌کنند، اوچه از آنها کم دارد؟ حالا اگر چیزی خرجش نمی‌کنند اقلأ دست به ترکیبش هم نزنند — بنای تاریخی را که دست به ترکیبش نمی‌زنند. اقلأ بگذارند لباس نظامیش را بپوشد، درجاتش را بزند، نشانها و مدالهایش را بزند...

حالا امیر بازنشسته است — آن هم او، مردی به آن بزرگی... واقعاً مرد بزرگی بود؟ — آری، بزرگ بود... بزرگ از چه نوع؟ — از نوع خودش. اما او

نمی‌دانست؛ بزرگی خود را جور دیگری می‌دید، می‌دید که یک آدم ساده با بزرگی یک قدم بیش فاصله ندارد، کافی است همان یک قدم را بردارد و بزرگ بشود؛ اما همین که بزرگ می‌شد سقوطش دیگر کاریک قدم و ده قدم نبود — گاه اصلاً سقوطی در کار نبود، و بزرگی پشت بزرگی. اما بزرگی او... همین که مقامش رفت، همه چیز رفت... آدم چه بگوید!

حالا امیر باز نشسته است — همه روزه می‌نشینند، راه می‌رود... با دیگران حرف می‌زند... درباره چه؟ — درباره خودش. راه هم که می‌رود به دور خودش می‌چرخد، و قتهایی هم که می‌نشیند با خودش می‌نشیند، خودش است و خودش — مرکزی است که خودش به دور آن می‌چرخد و گله‌اش از روزگار این است که چرا به دور او نمی‌چرخد و چرا مرکز دیگری دارد. درست هم می‌گوید چون به قول بعضی از عرفا مگر این جهان جز تجلیات وجود خود آدمی چیز دیگری هم هست؟ منم — در کودکی؛ منم — در خردی؛ منم — در بزرگی... و بالاخره من در مراحل مختلف زندگی، و دیگران — محیط جامعه — همه و همه در من و من در آنها... اما او این جور فکر نمی‌کند؛ اگر این طور عارفانه فکر می‌کرد می‌دید که نخواهد مرد و دنیایی که جلوه‌گاه شخصیت او است خواهد ماند و او با آن به حیات خود ادامه خواهد داد؛ می‌دانست که از بدو خلقت تا کنون چیزی به کره زمین افزوده نشده یا از آن کم نشده است، خبریک مشت ریزش ناچیز سنگهای آسمانی، و او است که با دیگران بوده، و مانده‌اند و خواهند ماند — در خود، در دیگران، دیگران در آنها، و همه در عالم.

یاری، گردش و نشست و برخاستش با خودش است، اما در این نشست و برخاستها و گردشها همیشه هم خودش نیست؛ اغلب به خودش تندی می‌کند؛ مرد، این همه خدمت کردی، کی قدر خدمتت را دانست؟ این همه زحمت کشیدی کی قدردانی کرد؟ حتی یک بار شد که این بی‌صفتها از وزارت جنگ یا ستاد ارتش تلفنی بکنند و در مورد امور منطقه با تو مشورتی بکنند؟... این همه خطر... این همه ناراحتی... هیات، این هم از وطن!...

حالا امیر باز نشسته است، اما همان نفوذ سابق را بیش و کم دارد؛ خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها کم رسیده‌اند، تازه همه هم باز نشسته نشده‌اند؛ عده‌ای از همقطاران سابق هنوز بر سر کارند؛ آن عده جوانی هم که دست‌اندرکارند هنوز خود را مرئوس می‌دانند و در اعیاد به دستبوس می‌آیند. روزگار را چه دیدی، ممکن است باز کار دستش بیفتد، و کارشان به او بیفتد و انگهی هرچه باشد اینها پیش کسوت بوده‌اند؛ حرمتشان واجب است. بنابراین بهتر این است که این اتصال منقطع نشود...

هرچند در لباس غیر نظامی جلوه و جلایی ندارد اما پیر و شکسته نشده است، و ناراحتی جسمی خاصی ندارد، جز این که حالا گویا برای تدارکات منزل باید دست در جیب کند، و اسماعیل خان آخر هفته مطالبه وجه می‌کند — و این دیگر به راستی تحمل ناپذیر است که آدم پس از یک عمر خدمت صادقانه به مملکت از جیب خودش «مخارج» بکند! ولی این را می‌داند — و می‌داند که دنیا تا بوده دنی بوده و از دنیای دنی انتظار بیش از این خطا است... و این خود تسلائی است تا بعد، آنطور که در محافل خصوصی شایع است مجلس سنایی درست بشود و این همه خدمت و فداکاری بی پاداش نماند.

حالا کار بخصوصی ندارد، جز توصیه کردن این و آن و احیاناً دستور آراستن مجلسی برای دوستان یا برگزاری مجلس ذکر مصیبتی و «اطعام» مساکین — البته فقط با چای و شربت. جای حضرت اجل را یکی دیگر از افراد خانواده گرفته است — در سمتی دیگر، و با مسئولیتی دیگر: خانواده، برادرش را به مجلس فرستاده، که قانون بنویسد، تا حضرت اجل و مشهدی اکبر و آبجی گل بهار در لوای آن به راحت زندگی کنند — انشاالله!

زمان بالنسبه درازی در میان آمده؛ کودکان دیروز از دالانهای کشیف و خالی از نشاط کودکی گذشته اند و به سرسراهای کشیف تروبی نشاط تر دوران جوانی گام نهاده اند؛ جوانان این سرسراها را طی کرده و دریچ و خم کویهای فقر و محرومیت بیشتر، با مسئولیتهای زندگی زناشویی، آواره گشته اند؛ میانسالان پیر شده اند و خود را برای سفر آخرت آماده کرده اند؛ پای دیوارها، درد کانهها، در خانه ها... نشسته اند و به انتظار رسیدن کاروان چرت می‌زنند.

آری، زمان گذشته و مقداری از غمها و ناراحتیها را گذاشته و مقداری را با خود برده و بین لحظه ها قسمت کرده است — و به همین جهت آنها را تحمل پذیرتر کرده است، زیرا چون به پشت سر می‌نگریم گورستان لحظه های غم و ماتم را می‌بینیم، در حال هم قسمتی از آنها را به گذشته می‌سپریم و قسمتی را با خود به آینده می‌بریم، چون خودمان هم از گذشته جدا می‌شویم. به هر حال مقداری از آن را در راه می‌ریزیم و می‌رویم، زیرا در همان لحظه ای که احساس درد و بیچارگی می‌کنیم زمان می‌گذرد و خواه ناخواه قسمتی از آن را می‌گذارد و رسوبات سخت تر را با خود می‌برد... زخمهای درون پینه بسته اند و گوشت تازه آورده اند، و اگر چه جای این زخمها گاه — بیشتر در دل آبجی گل بهار و امثال او — زق زق می‌کنند اما به هر حال کهنه شده اند: دیگر از برخورد ذهنی با تصاویر حضرت اجل، پاره آتش و جرقه ای نمی‌جهد و

تلاطمات شدید در درون نمی افتد — مرده‌ها مرده‌اند، و رفته‌اند به سرای حق و ما مانده‌ایم در سرای ناحق.

آبجی گل بهار همچنان است که بود — یعنی تقریباً همانطور است: جوراب وصله می‌کند، دوخت و دوز می‌کند، سبزی خشک می‌کند، گل‌های مزار جوانانش را — یا مزار جوانی خود را؟ — آب می‌دهد... حالا دیگر رشته‌های سفید در موهای سیاهش پیدا شده، فراوان. چهره‌اش مثل دفتر مشق بچه‌ها همه خط خوردگی و چین و چروک است. برنج پاک می‌کند، خیلی با حوصله؛ آه می‌کشد، خیلی آرام... و گاه، بخصوص مواقعی که بچه‌ها نیستند، ساز آشنا را کوک می‌کند: مسلمانان سه درد آمد به یکبار... با رفتن عالیه و محمدعلی دو بخش از جوانیش رفته است. آخر مادر، بچه را به چشم بخشی از جوانی باز یافته خود می‌بیند: با هر بچه‌ای که می‌زاید بچه می‌شود و تمرین بچگی می‌کند؛ با غش غش خنده‌اش خنده ایام کودکی خود را از نو تجربه می‌کند؛ با هر حرفی که به دهنش می‌گذارد از نو سخن گفتن می‌آموزد و با هر نگاه شادش یاد حالات شاد ایام کودکی، به چشم و لب و دهنش باز می‌گردد — با هر کدام بزرگ می‌شود: تا آن بخش از جوانی او که به بازی یا مدرسه رفته از بازی یا مدرسه به خانه بازآید او احساس گذشت عمر می‌کند: چون از جوانی دور افتاده است. تا بچه از راه می‌رسد — خسته و عرق کرده و خاک آلوده — تندی به پیشوازش می‌رود؛ جلوش چندک می‌زند، خاکها را از لباسش می‌تکاند، یکی دو کلمه به سرزنش می‌گوید — اقا بوسه‌ای هم بر عرق گونه‌اش می‌کارد و باز در جوانیش سهیم می‌شود و نگاه بچه را که با چشمان نگران در جستجوی خوراکی به اطراف چشم می‌گرداند در هوا می‌قاپد، انگار خود او هم همین نگرانی را داشته و تازه به یاد آورده است! باری، آنها در جوانی با مرگ تثبیت شدند و آن دو بخش از جوانیش را با خود بردند و کالبدش را خالی کردند...

ولی آیا واقعاً مرده‌اند؟ آن هم محمدعلی و عالیه، که تا مردند در دل آبجی گل بهار جوانه زدند و با خاطرات اکبر آقا درآمیختند و انگار مرگبی که در آب خشک کن نفوذ کند همه‌ی جانش را به رنگ خود آلودند، و دلش را فشردند — چه بی‌رحمانه — و ناله سردادند، چه ظریف! ... مردند؟ ... کسی گفته است که می‌شود زندگی را تغییر داد ولی مرگ همیشه یکسان است. اقا این حرف درست نیست. کجا مرگ یکسان است؟ مرگ یعنی مردن و مردن انواع و اقسام دارد: تو می‌توانی در حال مردن بمیری، می‌توانی زندگی کنی و بمیری، می‌توانی بمیری که زنده بمانی و به خاطر این خطری که کرده‌ای و این «من»ی که به خطر انداخته‌ای

هزاران «من» را به جانشینی خود در ذهن و یاد مردم بنشانی، به شرط این که تنها نباشی، دست کم «من» بزرگتری را — بدون «فلسفه بافی» و توجیه مسائل، و شعر، و عرفان منفی — در ذهنت دمساز خود داشته باشی. اما اگر تنها باشی فلسفه بافی هم از عوارض احوال می شود، «شعر» و شعار هم از دنبال می آید، چون باید زندگی کنی بعد بمیری.

طنین آن سه تیر نام محمدعلی را بر تاریخ نانوشته و خوابزده محل رقم زد. اکنون همه او را می شناسند: ناگهان از گمنامی درآمد و نام آور شد — نام آوری بزرگ، که صرف خیال وابستگی به او شوق انگیز بود... ناگهان همه خود را با او مشتبه می کردند. به یمن این عمل عالیه هم نام آور شد... محمدعلی اکنون حق و شأن شایسته خود را بازیافته است...

آری، این دو جوان آبجی گل بهار که رشته عمرشان ظالمانه گسسته شد هر چند دیری در این جهان نزیستند چون از زندگی بریدند، به جهان اساطیر محل پیوستند و دیر پاییدند. حالا دیگر مردم بر مزارشان فاتحه می خوانند، مزارشان را مزا «خواهر و برادر» (خوشک و برایان) نام کرده اند. — «کجا رفته بودی؟» — «رفته بودم طرفهای خوشک و برایان»... «برویم قدمی در اطراف خوشک و برایان بزنیم!» از محمدعلی و عالیه به مایه برادر و خواهر رفته اند، از انفصال به اتصال رسیده اند، و به نقطه نشانه ای بدل شده اند که مردم را به سوی خود می خواند. و این خود گامی به پیش است. باید هم چنین می بود؛ زیرا به تعبیری هر یک حقیقتی را جسته و سر در راه آن باخته بود و به همان حقیقتی رسیده بود که دیگری رسیده بود؛ یکی شهید ستم بود، و آن دیگر شهید قضاوتهای محیط ستم، یعنی در واقع باز شهید ستم.

اما آیا واقعاً فاحشه و قاچاقچی و چته و محمدعلی و مانند آنها شهید بودند؟ آخر اینها هیچکدام «منجی» نبودند. محمدعلی اگر «منجی» بود یا اگر رسالتی داشت به فاحشه رحم می کرد. فاحشه خواهرش بود، او را دوست می داشت و می دانست که عشق به او بوده که وی را در آن راه انداخته است، و او را نمی کشت. شاید هم او را برای این کشت که دوستش می داشت. آخر وقتی عشق از حد بگذرد به فنا می انجامد — حتی به فنای معشوق. چون برای دوست داشتن گویا کشتن هم لازم است. می کشی که تنها مال خودت باشد و تنها خودت را دوست داشته باشد و خودت از عشقت بهره مند باشی. ولی آخر فاحشه او را دوست می داشت — این را هر دو می دانستند. او خودش هم گفت که اول خواسته بود او را از آن منجلاب بیرون بکشد. پیش از ارتکاب به عملی هم که از آن به کشتن تعبیر شد اول رفت و سر و گوشی آب داد. اگر تصمیم

به کشتن — به صورت کشتن ساده و به مفهومی که ما از آن استنباط می‌کنیم — گرفته بود که همان بار اول این کار را کرده بود. مطمئناً به فکر دست زدن به قتل نبود — قتل عمل خشتی است. پس باید گفت که محمدعلی ستمی را هدف قرار داد که در وجود فاحشه مأوی کرده بود، و فاحشه برای این کشته شد که جاذب این ستم شده بود، و چون بی منظوری این ستم را جذب کرده بود ناچار قدا هم شده بود، و ناگزیر مظلوم واقع شده بود و شهید بود و با مظلومیت خود معشوق را هم با خود سوخته بود و به این ترتیب خشونت عملش را خشتی کرده بود — و این، عنصر عمده این واقعه تراژیک بود: این فهمیدن و این نفهمیدن ... نه، قاتل نبود، او نمی‌خواست خواهرش ملعبه فساد دستگاه باشد؛ دستی بود که او را از این ورطه بیرون کشید و تطهیر کرد ...

«ای، می‌گذرد ... تا خدا چه بخواهد ... اگر خدا بخواهد!» چقدر بایستند — آن هم جوان — تا خدا آنچه را بخواهد که او می‌خواهد و چقدر باید انتظار بکشد که العیاذ بالله این «اگر» در ذهن خدا به علامت سؤال بدل شود و او را به تصمیم وادارد؟ آیا بهتر نیست که از این انتظار و امید به تصمیم خدا، از خود و گذشته خود ببرد و خود «بخواهد»؟ این کاری است که همه کسانی که به کوه می‌زنند ناخوانده می‌دانند و می‌کنند ...

به تعبیری خوب شد ... وحشتناک است دل آزار شدن و گنبدیدن. باید خود را به هر آب و آتشی زد و نگنبدیده رفت. خوشا به حال کسانی که چنین می‌پندارند. زیرا وحشتناک است تحقیر شدن و سرخجلت در پیش افکندن و رنج بردن، و آن که رنج می‌برد بیگمان در خور تحقیر است. برای این که تحقیر نشد باید رنج نبرد، باید تن به تحقیر نداد ...

شاید هم برخلاف آنچه می‌گویند این نگه داشت حرمت زندگی نیست. اصولاً زندگی را نمی‌شود نگه داشت، چه رسد به حرمتش. کار به جایی می‌رسد که نمی‌شود زندگی کرد — با سرافکندگی که نمی‌شود زندگی کرد! این چنین زندگی، زندگی نیست: توهم زشتی است از زندگی، که به آن نام سازش و مدارا داده‌اند. گاه زندگی حقیقی ایجاب می‌کند که زندگی صوری را فدا کنی ...

آن وقتها کسی نمی‌دانست — دست کم حسین نمی‌دانست — که در زندگی پیش می‌آید که شخص با اقدام به فنای خود و خارج کردن خود و عزیز خود از دسترس کسانی که می‌خواهند آنها را تحقیر کنند، درصدد برمی‌آید خود و عزیز خود را در محلی برتر از آنها جای دهد و با این عمل نه تنها خود و عزیزش را برتر از آنها جای دهد بلکه به این ترتیب به ریش آنها بخندد و از آنها انتقام بگیرد — در مقام درندگان درمانده‌ای

که شکارشان را از دستشان گرفته اند و احساس بزرگی و جلال دروغین خود را در خمی ناتوان گم کرده اند. و چه عظمتی بالاتر از این؟ این را محمدعلی، ندیده و نیاموخته، دریافته بود. در حقیقت خواسته بود با نفی خود قلم بطلان بر عظمت دروغین آنها بکشد. این عظمت است؛ این آنارشیسم به آن معنایی که ما از آن استنباط می‌کنیم نیست، چون این فلسفه زندگی این گونه اشخاص نیست، این جور اشخاص اصولاً فلسفه زندگی ندارند. بنابراین مرگ را هدف نمی‌دانند. اما به القای جوانی برای مفهوم بخشیدن به زندگی از رویارویی با مرگ و همه‌ای ندارند...

عین حقیقت، چهره شخص به دار آویخته بود؛ ابرو درهم کشیده بود؛ لبها را در تاب انداخته بود، انگار با تمام قوت صدای خود به دنیا و مافیها نهیب می‌زد. نرمة بادی تمام وجودش را — بیشتر پاهای را — به جلو می‌راند، و او به کائنات تپا می‌زد: مرده شورتان برد — این همه بی غیرت، این همه بی حس! که از ترس مرگ جرأت ندارید «زندگی» کنید... شما اصلاً در اندیشه مرگ نیستید؛ مرگ است که در اندیشه شما است، و هر چند گاه با شپش و گند و کثافت به سراغتان می‌آید و وقتی خوب گنبدید شرتان را از سر این زمین خدا می‌کند.

براستی هم همه قیافه‌ها عین دروغ‌اند، جز قیافه اعدامیها که عین حقیقت است.

اما وای که انسان چه ماشین پیچیده‌ای است! به هر چیز عادت می‌کند، از هیچ برای بقای خود مایه بقا می‌سازد؛ ریزه نانی در بساط ندارد در خیال بر خوان هفت رنگ می‌نشیند، و چه خوان بی انتهایی! حیوان اینطور نیست: همین قناری را در نظر بگیر، او را دو روز بی آب و غذا بگذار، از نومیدی می‌میرد. او در منتهای فلاکت، آینده و اساطیری برای خود نمی‌سازد تا از آن تغذیه کند. شعار او یکی بیش نیست: یا شکم یا مرگ. اما آدم جانور دیگری است: هم شکم هم زندگی، شکم، بعد زندگی، و بعد — گاه زندگی، بعدش هم ای، شکم...

خشمها فرو نشسته؛ موجبات شادمانی تازه‌ای در میان آمده‌اند: ملیحه پسر زاییده است، زندگی آرامی دارد، بچه اش سالم است و طنین خنده را به خانه بازگردانده است، و خنده اش، بیماریهای کود کانه اش، مناسباتشان با فیض الله، آب دادن گل‌های عالیه و محمدعلی... همه و همه اوقات اکبر آقا و آبجی گل بهار را پر کرده‌اند و مجالی برای آتش‌انگیزی شدید رسوبات درون باقی نگذاشته‌اند. حسین هم، صد ماشاالله به جانش، دیگر بزرگ شده است؛ حالا دیگر گاه درد کان می‌نشیند، گاه روغنی، پشمی، بزی، گوسفندی سودا می‌کند یا با دوستان به صحرا می‌رود یا شبها

در کوچه ها می خواند. کم کم باید دستی بالا زد و راهش انداخت ...
 آبجی گل بهار سرانجام «مقوا» را از ته مجری درآورده و در قابی جای داده که
 اوستا علی نجار درست کرده است. همه هستند؛ اکبر آقا با لباس تمیز— در حالی که
 هنوز لبخند به لب دارد، آبجی گل بهار با قیافهٔ مادرانه، انگار اینجا هم نگران است و
 همین مانده است که سر برگرداند تا ببیند چرا صدای نفس عالیہ اینقدر ملایم است که
 به گوش نمی آید یا ممدی چرا اینطور قیافهٔ جدی گرفته است. حسین را به بغل دارد؛
 ملیحه انگشتش را تا انتهای بند دوم در دهن چپانده و به زمین خیره شده است، هنوز که
 هنوز است انگشتش را می مکد از تعجب، و از حیرت درنیامده است؛ حسین پستانک
 به دهن دارد— هنوز هم.

دیگران همه تسلیم اند؛ انگار نه خانی آمده نه خانی رفته است. وقتی اسمی از
 حضرت اجل می بری طرف، سرش را طوری جلو می آورد و دستش را طوری در کنار
 گوش می گیرد و تظاهر به نارضا بودن صدا می کند و چنان خود را به نفهمی و کری
 می زند که فکر می کنی هرگز نخواهد شنید: ابرو درهم می کشد و با قیافه ای پرت تکرار
 می کند: «حضرت اجل!» طوری که انگار می کنی به عمرش همچو اسمی به گوشش
 نخورده است. و بعد از کمی منگی و گیجی: «آه، آه!» یعنی فهمیدم «راستی ... چه
 خبر؟» همین! تازه آن هم با لبخندی سرد، انگار کسی که از شب نشینی ای که خود
 بدان دعوت نشده جویا شود: «راستی نفهمیدم، خوش گذشت، هاید هم بود!»

حال هم مثل سابق تقریباً به اندازهٔ گذشته حال است؛ و تو همیشه فرصت
 داری آن را بینی و حس کنی— جز تعدادی جا به جایهای موضعی و ناچیز. در اینجا
 به خلاف فلاسفه که می گویند حال پیش از آنکه فرصت به لفظ درآوردنش را پیدا کنی
 دیگر حال نیست، همیشه حال است— نه یک نسل، بلکه حتی چندین نسل. اما
 گذشته، یعنی احساس آن، احساس آگاهی از آن— البته نه به منظور مطالعه بلکه
 همینطور— همیشه هست، مثل سایر چیزها؛ مثل گاو و گوسفند و ملاً و رودخانه و مردم شهر
 ای بابا! اوایل که زخمها تازه بود و شور و شوقی بود مردم تصمیمات سختی
 گرفتند. یعنی نه مردم، عده ای دردمند. پیرمردی به نام خالوعلی که سر مادیان خوبی
 که داشت و تقدیم نمی کرد مدتی در زندان خوابیده بود هفته ای دو، با کفشهای تخت
 تگری، تفنگ به دوش و توشهٔ سفر به کمر در کوچه و خیابان به راه افتاد. مردم او را به
 همدیگر نشان می دادند: «می بینی، این خالوعلی است، «نانه بره» اش را به کمر بسته

و می‌خواهد برود ردّ «حضرت اجل» را بگیرد و هر کجا هست او را گیریاورد و بکشد — یا کشته شود! — همه با تعجب و تحسین نگاهش می‌کنند، و گاه با تمسخر. پیرمردی است قد کوتاه، با چهرهٔ پهن و گرد، یک انگشت ریش بسیار سیاه، و ظاهراً کمی آشفته حال، با لبخندی سفیهانه، که تفنگش را مانند بیل روی دوش می‌اندازد و با بفرجه‌ای که مقداری نان خشک در آن نهاده و به کمر بسته است در خیابان جولان می‌دهد، و انگار کار را به انجام رسانده باشد مدام لبخند می‌زند. به خانهٔ خوانین بازآمده از تبعید می‌رود، برای گرفتن خرج سفر، پنج شش تومانی از آنها می‌گیرد، مبلغی از آن را خرج معاش می‌کند و بقیه را برای خرج سفر نگه می‌دارد. در پای دکانی، یا دم در مسجد چپق می‌کشد، و هر چند گاه لولهٔ تفنگ را بالا می‌آورد و به چیزی خیالی — شاید به حضرت اجل — نشانه می‌رود، و بازپکی به چپق می‌زند، و لبی به لبخند از هم می‌گشاید ...

پیرمرد چند روزی غیبتش زد. گویا پای پیاده تا سقز و قدری دورتر هم رفت — خودش می‌گفت تا مراغه، یکی دو قالب صابون مراغه هم با خودش آورده بود — و بعد خسته شد و برگشت و کارپی جویی حضرت اجل را به پیران و «مشایخان» وا گذاشت. می‌گفت نمی‌دانسته که تهران اینقدر دور است — خیلی دور است! و لبخند پت‌وپهنی می‌زد، یعنی که خیلی دور است، باز گلی به جمال حضرت اجل که این همه راه را بی «نانه بره» رفت! در این میان تنها جوانها هستند که مدام می‌خندند و از هیچ وسیلهٔ خنده و تفریح می‌سازند، حتی از این پیرمرد.

حضرت اجل هم تسلیم است، اما تسلیم او آمیخته به وقرو بی‌اعتنایی است. آخر او هم از ملت انتظار نداشت که پاداش خدمتش را این شکلی بدهد. ولی خوب دیگر، زمانه بد شده است؛ ملت ناسپاس است — چه می‌شود کرد! او انتظار داشت از کردستانات، که از سایهٔ وجود او «آنهمه» در امنیت و آسایش بود اقلأ پیت روغنی، گوسفندی، عرض ادبی برسد ... ولی چه می‌شود کرد، راه دور است ... بله، دور است، دور بود که خالوعلی برگشت.

دردانگیزتر از همه این که دیگر احمدشاه هم نیست. چندی پیش از سرما خشک شد. او هم مثل «خیلیها» استنباط درستی از جغرافیا نداشت. او هم می‌پنداشت که بغداد دو قدم آنطرفتر کوه پیرسلیمان و انگلیس سه چهار قدم آنطرفتر است ... رفته بود در بغداد «تیاترو» ببینند: شنیده بود در آنجا تیاترو می‌دهند؛ رفته بود ببیند چه خبر است، و چون شنیده بود که تیاترو را شبها می‌دهند شب راه افتاده بود و در برف مانده بود و از سرما خشک شده بود. جنازه اش را در میان تأثر شدید مردم به شهر

آوردند ... و زنها و آبجی گل بهار کلی گریستند ...

همه گرفتارند. اسماعیل خان هم فارغ از گرفتاریهای شخصی و اجتماعی نیست: او هم باید بنشیند و مدام ابداع کند. آخر نشستن در قهوه‌خانه سر کوچه، آن هم در این سن و سال و با این اسم و رسم، توقع برانگیز است، و ناچار هی باید از کرامات حضرت اجل، و «عملیات» کردستانات و لرستانات برای علاقه‌مندان داستانشا بسراید — آخر چقدر؟ طبیعی است خود او هم به تبع قرابت با حضرت اجل قاعدتاً — یعنی حتماً — باید در این «عملیات» شرکت داشته باشد و قصه را چنان پروراند که گویی خود به چشم دیده است. و در این اندیشه — بی موجودی و مایه — مدام در فکر است، و تسبیح می‌اندازد، و اخم می‌کند و لبخند می‌زند: لبخند به گلوله‌هایی که باید عدل به تخت پیشانی حضرت اجل می‌خورد و او در لحظه مناسب دست برد و حضرت اجل را به موقع به پشت جان پناه کشید؛ اخم به توصیه‌هایی که به حضرت اجل کرد و گلوپاره کرد و حضرت اجل توجه نفرمود که نفرمود، و چشمتان روز بد نبیند به چه هچلی افتادند! گلوله بود که مثل تگرگ اوایل بهار از چپ و راست و بالا و پایین می‌بارید و «مرد» می‌خواست که در برود — که زدن مردی و گریختن مردی. هنوز همچنان دستور می‌یابد بی پشم و پيله ای در خیابان لُختی^۱ یا جای دیگر بجوید، و هنوز همچنان از حضرت اجل که عکس ریش یکروزه خود را در آینه وجود دیده است حرف تلخ می‌شنود ...

مشهدی اکبر خاطرات چندانی ندارد — یعنی نه این که نداشته باشد، دارد، چه کسی بیش از او داشته است؟ اما فکرش را که می‌کند می‌بیند خاطره به چه دردش می‌خورد، چه لطفی دارد که بنشیند و این دردها را بازآفرینی کند و به خورد مردم بدهد ... که چه بشود؟ ملتزمین رکابی نداشته، در «عملیاتی» شرکت نکرده، کار کرده و زحمت کشیده؛ ملتزمینی اگر داشته مشتی نان خور بوده‌اند که کم کار می‌کرده‌اند و زیاد می‌خورده‌اند، و او تا آنجا که به یاد می‌آورد مجبور بوده است هر روز خدا، در گرمای تابستان و سرمای زمستان، مشته و سوزن بزند تا شکم این یک مشتی نان خور را سیر کند و رختشان را فراهم کند، و بسته به فصل توانسته است گاه نان بیشتری دست و پا کند گاه کمتر ... تازه یکی از آنها داشت به جایی می‌رسید که عصای ایام پیری و زمینگیریش باشد، آن هم که آنطور شد ... هیئات!

کلایی رجب هم گرفتار است: شایع است که تجدید سازمان کرده و در

باغی، در تجریش، دوسه کوچه آن ورتر کوچه حضرت اجل دستگاهش را دایر کرده، با انواع قمر کوچکها و قمر خپلهها و فلورهها؛ با مشروبات خارجی و ساز و ضرب، در مقام تمهیدات پیش از «عملیات»، اما گویا با جگر و مزاحم زیاد است و دستگاه به زحمت دخل و خرج می‌کند — باید به فکر کار دیگری بود. هر روز صبح و عصر به سر کوچه می‌آید و به احترام حضرت اجل که به گردش می‌روند یا از گردش می‌آیند کلاه از سر برمی‌گیرد و تعظیم می‌کند. نه، انصافاً مرد محترمی است؛ هر چند کالایش باب طبع نیست، اما انصافاً مرد محترمی است، مرد «وطنپرست» و قدرشناسی است ...

روسها از همان روز که رفتند رفتند و دیگر هم برنگشتند؛ از مهاباد و تبریز هم رفتند؛ دولتیها عده‌ای را گرفتند و کشتند، و باز هم می‌گیرند و احیاناً می‌کشند. اما آنها باز برنگشتند. گفتند با شما هستیم، ولی ظاهراً مثل این که خیلی گرفتارند و مجال کمک پیدا نمی‌کنند و به اظهار همدردی از دور اکتفا می‌کنند. اما مثل لولوی داستانی مدام در گوشه‌های تار ذهن و فکر مقامات و حتی عده‌ای از مردم کمین کرده‌اند، و این حضرات معتقدند که هر آن ممکن است برگردند — حتماً برمی‌گردند! از انگلیسیها از اول هم اسمی نبود، حالا هم نیست — چهل سال بعد هم نیست، انگار در خاورمیانه گم شده‌اند. ای آفرین به این مردم انسانی که هیچ وقت از فضولی کردن و انگشت کردن در کار دیگران خوششان نیامده است و نمی‌آید. حالا مثل این که آمریکاییها می‌خواهند بیایند! ...

انگار کم کم دارد خوب می شود. حالا غروبها اغلب پیش پسر آقای سلیمانی هستم، که شاگرد دانشکده است، یا شاید هم دانشکده را تمام کرده است — درست نمی دانم، چون تا حالا از خودش نپرسیده ام. پیشترها هم که اجازه سر خود نبودم گاه می رفتم خانه آقای سلیمانی: اجازه می گرفتم برای گوش دادن به رادیو: آن وقتها این همه رادیو نبود؛ در شهر دو سه تایی بیش نبود. مادر اولها لب ورمی چید و روترش می کرد، هنوز یادش بود که چطور برای عرق خوری به کنار رودخانه می رفت و پی خانمهای کلایی می فرستاد که برایش آواز بخوانند. او هم حرفهای مردم را تکرار می کرد — و عجب آنکه من بدم می آمد. می گفت خدا اقلأ این کارش با حساب و کتاب بوده (البته زیر لب، و با همان چشمان و لحن معصوم، یواشکی استغفرالله خدا یا توبه اش را می گفت و کره چشمانش را به سوی سقف که پشتش آسمان و خدا بود می چرخاند) که اگر خودش مدام چشمش به دنبال زنها و دخترهای مردم است چشم یکی هم پیدا بشود که خواهرهای خودش را دید بزند. آقا جان هم یکی دوبار چیزهایی در این باره که «کند همجنس با همجنس پرواز» و این جور چیزها گفته بود، ولی من زیاد مقید نبودم — و می رفتم. از خیلی پیش محبتی به او پیدا کرده بودم، از همان اوایل آمدنمان به اینجا: روزی بچه های کوچه دورم کرده بودند؛ کلاهم را برمی داشتند، دهن کجی می کردند، موهایم را می کشیدند، و سنگ می انداختند، و من به گریه افتاده بودم که پسر آقای سلیمانی که آن وقت شاگرد دبیرستان بود و برای تعطیلات به خانه آمده بود به بچه ها توپید، دستی به سرم کشید و دلداریم داد. بعد از آن هر وقت در کوچه به او برمی خوردم — و همیشه سعی می کردم که حتماً به او بر بخورم — تا او را می دیدم و می دیدم که نگاهم می کند و به رویم لبخند می زند ناخوانده، بی اختیار، با قیافه ای شرم و بچگانه، و خیال می کنم در حالی که انگشت شستم را می جویدم، می رفتم و سرم را بر پهلویش تکیه می دادم، و او نوازشم می کرد، حالم را می پرسید، از آقا جان می پرسید، از مادر، از خواهرم، و این که چه کار می کنم، کی به مدرسه می روم، چرا به دیدنش نمی روم — خوشحال می شود اگر

بروم — و من لذت می بردم از آن همه محبت. از آمدن روسها به این طرف پایم به خانه شان باز شد. پارسال برای استفاده از تعطیلات نیامد ... امسال هم مثل این که زیاد حالش خوش نیست. می گفتند عاشق کلفتشان شده است، ولی آن کلفتی که من می دیدم غولی بود — زیبا، اقا بلند بالا و تنومند، قد سه آدم معمولی! چه می دانم ... به قول مادر، الله اعلم!

جوانی بود ترکه، با بینی به نسبت درشت، چشمان میشی و بادامی اما گود و بسیار نافذ، ابروی سیاه و به نسبت پر پشت و صورت استخوانی و باریک، تیز مثل نیمرخ تبر، و چانه دولت با چاه زنخدان. هیچ وقت ندیدم پیش پایش را نگاه کند: سرش را بالا می گرفت، انگار نمی خواست از کمتر از یک فرسخ فاصله چیزی را ببیند. با وجود این مثل این که زیاد هم بی توجه نبود، چون هر وقت مرا می دید لبخندش را می زد و از آهنگ گامهایش می کاست. زیاد از خانه بیرون نمی آمد؛ بیشتر با پدرش بود و به پدرش «بابا» می گفت، و جورشان با هم بسیار جور بود. مادرش گویا از زمانی که او بچه شیرخوار بوده مرده بود و مادر بزرگش، همان خاله فاطمه روبه روی خانه سابقمان، بزرگش کرده بود. مادرش رعیت زاده بود (با فیض الله ما هم نسبتی داشت) ولی با این همه «بابا» او را بسیار دوست می داشت و با خنده و لبخندی با او حرف می زد که من حسرت می خوردم. روابط آقا جان و من هیچ وقت گرم نبود؛ سردی زندگیمان موجبی برای چنین مناسباتی باقی نگذاشته بود. تصور می کنم دیگران هم همین احساس را داشتند، چون دیده بودم که هر وقت آقای سلیمانی از مشروب خوری برمی گشت و در حالی که با محبتی دستش را بر شانه پسرش تکیه داده بود صحبت کنان می گذشت همه — بچه های همسن و سالش بخصوص — با چه حسرتی می ایستادند و نگاهشان می کردند. من هم دلم می خواست، خیلی هم می خواست، که آقا جان هم اینطور تمیز و شیک پوش و خنده رو بود و این طور دوستانه با من حرف می زد و دست روی شانه ام می گذاشت، و به رویم لبخند می زد. هرگاه که این قیافه را به یاد می آوردم و قیافه درهم کشیده آقا جان را می دیدم دلم می افسرد. این روابط بخصوص از این رو برایمان عجیب بود که مادر این اقا چنان که گفتم، دختر رعیت بود و آقای سلیمانی از خوانین بود — زن حالاش هم دختر عموی خودش بود — و بچه ای که مادرش از خوانین نبود معمولاً در خانواده سرشکسته بود. ولی طرز برخورد نامادری با او و رفتار او در خانه نشان می داد که این هم «استثنا» پی است مؤید قاعده. عده ای می گفتند که چون مادر نداشته پدرش بیشتر به او محبت می کند — پیدا بود که بیش از بچه های دیگر به او توجه دارد: دو برادر و سه خواهر بودند. بعضیها هم می گفتند که

چون پسر بزرگ خانواده است و تحصیل کرده است این همه لی لی به لالایش می‌گذارد؛ باز عده‌ای می‌گفتند که چون مادرش را دوست داشته و در جوانی مرده او را اینطور دوست می‌دارد، یا که چون مادرش زن با آبرویی بوده؛ (زنهای خوانین شهرت خوبی نداشتند) و باز بودند عده‌ای که همان عقیده شایع را تکرار می‌کردند، که سفره پُر، آشتی خانه است. به هر حال، مثل دو دوست با هم می‌نشستند و بحث می‌کردند. پدرش هم برخلاف تصویری که آقا جان و مادر از او داشتند و پنداری که رفتارش در کوچه و خیابان — در اوقاتی که با پسرش نبود — در آدم برمی‌انگیخت، مرد بسیار گرم و شوخ و خوش صحبتی بود که خیلی زود اعتماد آدم را جلب می‌کرد، و در خانه یکی از تقریحات عمده اش شوخی کردن با پسرش و سربه‌سر گذاشتن با او بود. به خلاف پسرش که سر را بالا می‌گرفت و سینه را جلو می‌داد و تند تند راه می‌رفت پدر سر را به زیر می‌افکند و طوری راه می‌رفت که به قول مردم انگار پا روی مورچه می‌گذارد. بچه که بودم می‌شنیدم که می‌گفتند، چون نجیب زاده است اینطور راه می‌رود! به جز مواقعی که پسرش برای تعطیلات به خانه باز می‌آمد اغلب تنها بود، مگر مواقعی که مهمان داشت. بسیار هم شیک پوش بود، بوی عطرش از ده قدمی آدم را گیج می‌کرد. برخلاف پسر که صورتش استخوانی و باریک بود صورت او به نسبت پهن و گوشتالو بود، چانه اش دو لت بود و چاه زرخدان داشت، چشمانش درشت و برجسته بود، و باز برخلاف پسر که لبانش نازک بود لبهای او بالنسبه کلفت بود. جسماً هم تنومند، و میانه بالا بود. بر رویهم مرد بسیار خوش قیافه‌ای بود، و گرمی خنده‌ای در چهره و دندانهای یکدست طلایش بود که آدم را بی اختیار جلب می‌کرد. برخلاف تصور، تکبری هم نداشت؛ در خانه خودش بسیار مهربان بود.

گاه بهانه‌ای می‌تراشیدم، یا بی بهانه می‌رفتم. اولها می‌خواستم بدانم در خانه خوانین زندگی چطور است. حالا می‌خواستم بدانم در تهران چه خبر است، چه می‌گویند، به نظر پسر آقای سلیمانی اوضاع دنیا از چه قرار است، چرا این جور شد — چه خواهد شد. آخر او دانشکده دیده بود، کسی که تحصیلات دانشگاهی داشته باشد — آن هم دانشکده حقوق — و آدمی مثل او که افکار مرفقی داشت — قطعاً همه چیز می‌داند. در این شکی نبود. گاه همانطور که نگاهش می‌کردم در ذهنم — خیال می‌کنم — محتویات مغزش را می‌دیدم. وای، چه بازاری، چه اجناسی، چه «حقوقی» که در کله اش وول می‌خورد و چه فرانسسه‌ای که در ذهنش می‌جوشید! خیال نمی‌کنم آن وقت تصویری از «حقوق» داشتم، جز این که می‌دانستم که «دادستان» می‌شود و اگر بخواهد می‌تواند مردم را اعدام بکند یا نکند... و این «خیلی» بود! گاه ضمن

صحبت با پدرش می‌گفت ماده فلان قانون مدنی فلان چیز را می‌گوید یا ماده فلان قانون جزا، یا رأی فلان دیوان عالی کشور... و من فکر می‌کردم که کله‌اش پر از ماده قانون و اصل و تفسیر قانون است، و البته جبر و فیزیک و شیمی هم — که من ندیده بودم، و تصویری هم از آنها نداشتم. بیشترها هم که برای استفاده از تعطیلات می‌آمد دیکسیونرهای گنده‌اش را که دستش می‌دیدم هاج و واج می‌ماندم — وای، چه می‌کند با این همه معلومات؛ چطور از پس این همه معلومات برمی‌آید، خوب است که دیوانه نمی‌شود!

مواقعی که پدرش نبود، از آنچه «بوده» و باید بشود حرف می‌زد. از داروین و عقایدش می‌گفت. می‌گفت «داروینیسیم». چیزهایی می‌گفت که آدم دم درمی‌آورد. می‌گفت آدم از نسل میمون است. حالا درست یادم نیست که آن وقت چه می‌گفت ولی یادم هست که کلمات «موتاسیون» و «بیولوژی» و «پروسه» و «تکامل» را زیاد به کار می‌برد، و من بی‌مناک از این که بند را به آب بدهم و بی‌سوادی خودم را ثابت کنم با قیافه‌ای موافق گوش می‌دادم، مثل بیشتر شاگردهای کلاسهای ریاضیات، آن وقت استنباطم این بود که یک وقت گلّه‌هایی از میمون به علت هجوم سرمای زیاد به جنگلها، از مکانهای اولیه خود رانده شده بودند و رفته بودند به جاهای گرمسیر، و بی‌جنگل. و چون درختی نبوده که از آن بالا بروند کم کم دستهایشان کوتاه شده و پشمهایشان ریخته و یواش یواش، به کمک چوبدست، یا مثل بچه‌هایی که تازه راه می‌افتند با دست گرفتن به دیواره کوهها و صخره سنگها و این جور چیزها راست شده‌اند، و شده‌اند آدم — و راه افتاده‌اند. و من این «استنباطات» را با رعایت منتهای امانت به دوستان منتقل می‌کردم، چون حالا دیگر نوعی «فروشنده سیار» او بودم. و همه این جریبان بنا بر گفته‌های او و استنباط من از این گفته‌ها چند سالی بیش وقت نگرفته بود!

از کمونهای اولیه و بردگی و فئودالیسم و بورژوازی و اتحاد شوروی و مارکس و انگلس و جامعه و تحول و تاریخ و این گونه چیزها مطالبی می‌گفت و اغلب جملات و اصطلاحات فرانسه را هم قاطی مطلب می‌کرد، به خیال این که من می‌فهمم — یا شاید هم مخصوصاً می‌گفت که من نفهمم یا بفهمم که چقدر فرانسه می‌داند؛ یا شاید طوری جذب مطلب می‌شد که عنان اختیار زبان از کفش به در می‌رفت. من هم برای این که خیال نکند چیزی ببارم نیست با قیافه جدی گوش می‌دادم، اما چشم از چشمش می‌زدیدم؛ انگار او هم زیاد خوش نداشت که من در چشمانش بنگرم...
پدرش درس چندانی نخوانده بود، اما مرد با تجربه‌ای بود و حرفهایش بیشتر به

دل می‌نشست، هر چند حرفهای پسرش بیگمان «علمی» تر بود... در این که علمی بود شکمی نبود. واقعی که پدر صحبت می‌کرد پسر بیشتر گوش می‌داد - امسال با قیافه‌ای جدی و بغض کرده، نمی‌دانم، مثل این که امسال روابط کمی شکرآب بود. گاه چیزی می‌گفت یا نمی‌گفت. و من یقین داشتم اگر به رعایت ادب نبود با دو تا «مارکسیسم»ی که رو می‌کرد حسابی حال پدر را جا می‌آورد. ولی معمولاً - مگر به ندرت - چیز چندانی نمی‌گفت، مگر هر از گاه لبخندی یا تک مضرابی. پدرش معمولاً لباس پوشیده و اتو کشیده، با کفش (بعدها فهمیدم که این رسم خوانین متجدد بود) بالای اتاق چارزبانوپشت سینی مشروبش می‌نشست؛ یکی دو گیللاس می‌زد و بعد سر حرف را وامی‌کرد، در هر مایه که خودش می‌خواست - و آنطور که حالا می‌فهمم بیشتر برای راهنمایی پسرش و منصرف کردنش از این افکاری که به نظر او زیان‌آور می‌نمود. بعدها من هم به پسرش اضافه شدم. یادم هست غروب روزی موقع اخبار لندن پسرش همانطور که به موج‌یاب رادیو ورمی‌رفت تصادفاً به جایی رسید که ایستگاه لندن با ایستگاه دیگری منطبق شد که قرآن می‌خواند. رادیو را همانطور که بود به حال خود گذاشت و با لبخندی شیطنت‌آمیز، و تا حدی تمسخرآمیز، به پدر نگاه کرد - یعنی می‌بینی که دین چگونه وسیله سوء استفاده خارجی است!

و این هنگامی بود که پدرش پس از گیللاس دوم بنا به عادت آغاز شنگولی، ترانه مطلوبش را با سوت خفیف زیر لب زمزمه می‌کرد و برای صحبت آماده می‌شد. پدر همینکه این را دید یکهو قیافه جدی به خود گرفت؛ من خود را جمع و جور کردم، دیدم حالا است که اوقات تلخی بشود. قیافه‌اش برافروخته بود، شاید هم از مشروب. گفت: «نه، نه! شما اشتباه می‌کنید. شما باید عاقلانه‌تر از این فکر کنید. می‌دانید با همین اشتباهی که حزبتان کرد - با همین در افتادنش با دین - چه لطماتی به خودش زد، که حالا هم که حالا است با تشکیل مجالس روضه خوانی و راه انداختن مجالس سوگواری قادر به ترمیمش نیست؟»

چون دید من خودم را جمع و جور کرده‌ام لبخند معمولش را بر لب آورد و گفت: «حسین آقا، شما هم گوش کنید، بد نیست - شاید به شنیدنش بیرزد.» و به رویم لبخند زد.

گفتم: «چشم آقا، دارم گوش می‌کنم.»

آقای سلیمانی در ادامه سخن گفت: «تو می‌خواهی کمونیسم را در این مملکت برقرار کنی - بله؟ یا چه؟ با تضاد و مبارزه طبقاتی؟ این که به قول خودت می‌شود فیلم سراسر زد و خورد - آن هم کجا؟ - در این مملکت، که ما از این طرف

حضرت «غوٹ»^۱ را داریم و آنها از آن طرف حضرت عباس را؟ بگو ببینم توجه مشکلی را نمی توانستی با تو مثل به حضرت عباس حل بکنی که رفتی سراغ تضاد؟ آخر تو خودت که تهران زندگی کرده ای. «ول کن ترا به حضرت عباس!» طرف کوتاه می آید. «به دو دست بریده حضرت عباس!» — با تأکید و چین پیشانی، و حرکات سر و دست — این دیگر قسم است، و ردخور ندارد؛ طرف می فهمد که طرف مقابلش دروغ نمی گوید — قسم، حضرت عباسی است! و حلال مشکلات (نخندید) «طرف می داند که یار و قید همه چیز را زده — مگر نه؟» روی سخنش با من بود، من لبخند زنان سربه زیر افکندم. «جالب اینجا است که مسیوی ارمنی عرق فروش هم می گوید — من خودم بارها شنیده ام — «به حاضران آتاس!» آن وقت تو این حلال مشکلات را می گذاری و می روی سراغ تضاد؟! «شما را به جان حضرت عباس صلوات بفرستید و قال قضیه را بکنید!» — صلوات هم می فرستند، قال قضیه هم کرده می شود. حالا تو می بگوپروسه، بحران، تعارض، موتاسیون، داروینیسیم ... پوف! جداً جامعه را خوب می شناسید!»

پسرش لبخند زنان گفت: «خوب، بابا، ما هم اینها را می گوییم، دیدیم نشد آن وقت به قول شما با یک صلوات یا قسم حضرت عباسی قال قضیه را می کنیم — خلاف عرض می کنم؟»

«بله، خلاف عرض می کنی — برای این که آن کسی که صلوات می فرستد و قسم می خورد به حضرت عباس اعتقاد دارد ...»
«حتی آن مسیوی عرق فروش؟!»

«بله، حتی آن مسیوی عرق فروش! اشتباه تو در این است که نمی دانی در کشوری زندگی می کنی که طبق قانون اساسی دینش دین حنیف اسلام است — این را تو دیگر باید بهتر از من بدانی — این درس تو است ... مسیوی ارمنی این را فهمیده است — فهمیده است که با این مردم زندگی می کند؛ مثل شما نیست که در وطن خودتان غریب افتاده اید — شما حتی خانواده را هم در پشت سرتان ندارید ... شما اگر مال این مملکت و عضو این خانواده بودید این را می فهمیدید و معتقد می بودید ... بله، باید هم عقیده داشته باشد — و دارد. وانگهی مراد از حضرت عباس یا حضرت غوٹ یک انسان نمونه است — نمونه پاک و درستی. مرد ارمنی به این شخصیت پاک قسم می خورد — به قول شما نابخود — تو هم باید بخوری — پاکمرد یا در اصطلاح

۱. شیخ عبدالقادر گیلانی ملقب به غوٹ الاعظم.

خودمان «پیاوچاک» تاریخی پشت سر دارد ... بیخود این مقام را کسب نکرده است. اشکال کار شما این است که با منطق دانشگاهی می‌خواهید رشته اعمال و احوال مردم عادی را تعقیب و توجیه کنید ...»
«...!»

«بله، قربان ... بله، اعتقاد دارد، یا به دیگران اینطور حالی کرده که دارد — اگر نه مشکلش حل نمی‌شد. تو اگر اعتقاد داشتی یا که می‌خواستی مشکلی را حل بکنی به مردم نمی‌باوراندی که اعتقاد نداری ... و دنبال این افکار نمی‌افتادی. حالا که افتاده‌ای و به مردم باورانده‌ای که اعتقاد نداری یک مشک دوغ هم بخوری، پشت سرش صد تا آروغ هم بزنی کسی نمی‌گوید عافیت باشد.»

«بابا شما فکر نمی‌کنید که مردم از این حرفها زیاد شنیده باشند؟ وانگهی این «نهادها» سالیان دراز است نشان داده‌اند که کاری از آنها ساخته نیست. مثلاً پیشینیان ملاحظه چه کرده‌اند که همین ملاحظه و دیگران نکرده‌اند؟ در حالی که ما باز همانجایی هستیم که بودیم ...»

«نه ... تازه تو بچه‌ای، چیزی نمی‌دانی. من چیزها از اینها دیده‌ام که تو اگر یکیش را بشنوی کله‌ات از تعجب سوت می‌کشد؛ منتها این چیزها جزو دین نیست — مثل رهبران شما، که کارهایی که می‌کنند خیال نمی‌کنم جزو اصول مسلکشان باشد. ضمناً به قول خودت پدیده را باید «در محیط و در جریان تکامل خود» بررسی کرد. محیط، همین محیط بوده — قدری بدتر — این طور نبوده است که همه ابوعلی سینا باشند و تک و توک اشخاصی باشند که به لاج سیناها آنطور بوده باشند (یادم هست یک بار ضمن یکی از این صحبتها در بحث از دین و تأثیر آن در مردم داستانی از ابوعلی سینا نقل کرد، که سخت به دلم نشست. گفت یکی از شبهای بسیار سرد زمستان ابوعلی با شاگردش در غره‌ای خفته بودند؛ وسطهای شب ابوعلی از تشنگی بیدار شد و از شاگرد خواست برایش آب بیاورد؛ چون شب سرد بود و شاگرد نمی‌خواست از بستر درآید بهانه آورد که تازه شام خورده‌ای و آب، عصاره کیلوسی و کیموسی جهاز هاضمه‌ات را رقیق خواهد کرد و به هضم غذا صدمه خواهد زد — خلاصه، حرفهایی را که از خودش شنیده بود تحویلش داد. ساعتی گذشت، باز آب خواست؛ شاگرد بهانه دیگری آورد — همین طور دوسه بار دیگر که او آب خواست و این بلند نشد، تا سحر شد و بانگ اذانی از مسجد به گوش رسید. آن گاه به شاگردش گفت: «تو همیشه به من می‌گویی چرا ادعای پیغمبری نمی‌کنی — جوابت را حالا می‌دهم. کسی دعوی پیغمبری می‌کند که پس از گذشت چند صد سال از وفاتش برای

اطاعت از اوامرش مردم در این سرمای سخت بالای منار بروند و اذان بگویند، و با آب سرد وضو بسازند، و نماز بخوانند، نه آن که از شاگردش آب بخواهد و او چهار ساعت انواع و اقسام بهانه را بیاورد تا از بستر بیرون نیاید... نه، اینها پیشوایان فکری محیطشان بوده‌اند. همین شیخ و ملایی که ما این طور خدمتشان اظهار کم ارادتی می‌کنیم جزو مهمتی از زندگی این مردم اند: یکی دو آیه تسلا بخش برایشان می‌خوانند و دردشان را تسکین می‌دهند. آنها اقلأ این یکی دو آیه را دارند — شما چه دارید؟ «خداوند بهترین حفظ کنندگان است.» و خود را به خدا می‌سپارد، نسپارد چه کند؟ آخر زندگی است، گرفتاری است، تأمینات است، امنیه است، نظام وظیفه است، درد است، مرض است — به کی مراجعه کند؟ کار شما و راه شما وقت و زحمت می‌برد، هر چند خودتان نمی‌دانید و طوری حالتان کرده‌اند که گویی همین فردا نه پس فردا کار تمام است... ولی نه، کار و زحمت می‌برد. مردم عادت نکرده‌اند، کار نکرده‌اند، تجربه ندارند. شاید در زمانهای دیگر هم کسانی آمده و چیزهایی گفته‌اند — به قول خودت امثال مزدک — بله، آمده‌اند و چیزهایی گفته و رفته‌اند، و بدبختی و بیچارگی برای اینها مانده است. به هر حال، ملاها اقلأ آن دنیا را وعده می‌دهند، که همه به تجربه می‌دانند دیر یا زود به آنجا خواهند رفت. ضمناً فراموش نکن که همینها نگه‌دارنده همین فرهنگ و ادبیاتی بوده‌اند که جنابعالی و دیگران اینهمه سنگش را به سینه می‌زنید. زندگی و وجود اینها هم مثل هر چیز دیگر جنبه‌های خوب و بد داشته است؛ نمی‌شود یکسر محکومشان کرد. در اینجایی که ما هستیم همینها بودند که در برابر تهاجمات مکرر تاریخ پیوستگی جامعه را حفظ کردند، و به تعبیر خودتان اینها سیمان جامعه بوده‌اند... حداقل حافظ و نگه‌دارنده افسانه‌های قومی بوده‌اند...»

«خیر، اینطور نیست... اینها بیشتر کار نقالان و قصه‌گویان بوده...»

«به هر حال، همینها بودند که این افسانه‌ها را ضبط کردند و از فساد حفظ کردند... اینها هم اول نقال و قصه‌گو بودند... حالا هم هستند... همه که فقیه طراز اول نیستند...»

«جنابعالی فکر نمی‌کنید که این حرفها زیاد از حد گفته شده، و مردم زیاده از اندازه دعا شنیده‌اند، و دعا کاری صورت نداده است؟»

آقای سلیمانی سر تکان داد. گفت: «ما شاء الله — بعد از همه این حرفها تازه افتادی تو خط صحبت‌های رحمان گاوپرست! من چه می‌گویم تو چه جواب می‌دهی! من می‌گویم در افتادن با ایمان و باورهای مردم کار نادرستی است؛ می‌گویم مردم به حضرت غوث و حضرت عباس عقیده دارند. حالا تو می‌خواهی پوزخند بزنی! با پوزخند

که نمی‌شود مردم را از اعتقاداتشان جدا کرد. تازه هیچ از خودت پرسیده‌ای که همین رحمان گاوپرست چرا روزه می‌گیرد و نماز می‌خواند؟ ... خودش هم نمی‌داند — من با همین کار دارم — با همین چیزهایی که به قول تو در ضمیر فلان رسوب کرده، کار دارم ... قصه ابوعلی سینا را که برایت تعریف کردم؟ ... بله جناب، اکثریت مردم عقیده دارند. عقیده دارند که لنگه گندم را که بلند می‌کنند تا اسم حضرت غوث را می‌آورند کمکشان می‌کند و بارشان سبک می‌شود؛ از اسپ یا الاغ که می‌افتند تا حضرت را صدا می‌زنند می‌آید و کاری می‌کند که جاییشان صدمه نبیند یا اگر می‌بیند کمتر ببیند. این را احساس می‌کنند، چون عقیده دارند. این دیگر مربوط به خود آنها است. مردم به ما وکالت نداده‌اند که احساس خودمان را جای احساس آنها بگذاریم. این را احساس می‌کنند، چون عقیده دارند که حتماً مداخله می‌کند. بدبختی زمانی است که مانند امثال شما شک به دلشان بیفتد که نکند حضرت هم مثل فرنگیها یا «رفقا» بر طبق مقتضیات روز رفتار کند — و دخالت نکند! آن وقت البته می‌افتند و گردنشان هم می‌شکند ... شما چه می‌فهمید، شما فکر می‌کنید چون دو تا کتاب حزبی خوانده‌اید حضرت عباس دیگر به قول دهاتیهای خودمان «آه، پوف»؟ اشتباهتان در همین است! شما از تاریخ حرف می‌زنید، از تکامل صحبت می‌کنید، ولی من مطمئنم یا آنچه نوشته‌اند درست نیست یا شما درست نفهمیده‌اید. شاید شما هم مثل ملای ده آنچه را که می‌خوانید نمی‌فهمید؟ شما نمی‌دانید که حضرت عباس از کجا آمده و چطور شده است حضرت عباس. شما خیال می‌کنید چون در صحرای کربلا دستهایش را قطع کردند شده حضرت عباس؟ مگر در طول تاریخ فقط دستهای او را قطع کرده‌اند؟ نه، جانم. مردم هزار سال باهاش زندگی کرده‌اند؛ در زندگی خودشان واردش کرده‌اند؛ کاری کرده‌اند برایشان باران بباراند، گاوشان را سالم بزیانند ... اینها کم چیزی است؟ به عقیده شما کم چیزی است که پس از گذشت هزار و چند صد سال تا دهن باز می‌کنی و می‌گویی «به حضرت عباس!» طرف دستپاچه می‌شود و سراسیمه می‌گوید: «نه، نه، قسم نخور — قبول دارم — قسم نخور!» انگار ماری خواسته او را بزند؟ چون نمی‌خواهد پای حضرت عباس را به میان معرکه بکشد و ناراحتش کند ... حالا ...» این بار با قیافه‌ای جدی به فکر فرو رفت؛ یکچند تأمل کرد، سپس سر برداشت، و افزود: «خدا نکند روزی آزادی به دست شما و امثال شما بیفتد! چون آن وقت با این طرز فکر تنها کاری که می‌کنید حکومت را خشنتر می‌کنید. روی این اصل است که من معتقدم آزادی شما حداقل زیانش این است که برای دیگران مضر است؛ چون شما به کم راضی نیستید، زیاد هم به شما نمی‌دهند، مگر این که

اعلیحضرت یکهو به سرشان بزند و خوش کنند به نفع دبیرکل حزبتان از سلطنت کناره گیری کنند ... بفرمایید جناب دبیرکل!» با دست، انگار به کسی جا تعارف کند، به دبیرکل خیالی جا تعارف می‌کرد: «بفرمایید، خواهش می‌کنم. بنده با اجازه سرکار کمی احساس خستگی می‌کنم. بر بنده منت بگذارید و سلطنت را قبول بفرمایید!» به آهنگ کلام، به تمسخر، سرودست تکان می‌داد و لبخند می‌زد. «برای این که حوصله نمی‌فرمایید، که کار کم کم جا بیفتد ... به یکی دو قدم راضی نیستند ... یعنی «رفقا» ی اصل کاری راضی نیستند ... بله، یا حالا یا هرگز! ماشاالله ... این را می‌گویند ... اسمش چه بود ... این را می‌گویند دیالک تیک! این را می‌گویند برنامه انقلابی! که آقا خودش گز کند، خودش پاره کند، خودش ببرد، خودش بدوزد و خودش بپوشد ... بله، قبا، های قبا - بسیار مبارک است، به قول ترکها چخ مبارک! ... این را می‌گویند آینده‌نگری! تکامل! ... که آقا از حالا، هنوز هیچ نشده، دین را مسخره کند ... بله، تکامل!»

پسرش بغض کرده بود و خاموش بود. من مطمئن بودم که حرمتش را نگه می‌دارد و گرنه می‌تواند حسابی او را بمالاند. قیافه اش نشان می‌داد که حالا است که می‌ترکد و گرد و خاکی به پا می‌کند.

پدر در ادامه سخن گفت: «به نظر من ...» گیلانش را سر کشید، روترش کرد، لبانش را مکید ... «به نظر من شریف مگری از شما خیلی عاقلانه تر رفتار می‌کند ...» شریف مگری دزد قهاری بود که داستانها از او بر سر زبانها بود. به رویم لبخند زد: «حسین آقا، می‌دانی در یکی از دزدیهایش چه شاهکاری زده بود؟» پیدا بود که این جریان را قبلاً برای پسرش تعریف کرده است، زیرا پسرش پوزخند زد، یعنی که شنیده ایم.

گفتم: «خیر.»

«بله، همین دزد نفهمی که لابد به آقایان وکالت ثبتی داده که امورش را اداره کنند - هر چند وکالت نداده هم، البته آقایان قبول زحمت می‌فرمایند ...» (همه اش با لبخند) «بله، همین دزد نفهم شبی برای دستبرد به خانه‌ای می‌رود. چیزی نمی‌یابد، جز پاره گلیمی که دو نفر رویش خوابیده‌اند - یعنی در واقع هیچ. از طرفی این همه راه آمده، با زحمتی از دیواز بالا رفته، حالا همینطور دست خالی برگردد! خوب ... چکار بکند، چه کار نکند ... با هر زحمتی که بوده خودش را وسط آن دو نفر جا می‌کند ... خوب، حالا تکیه گاهی دارد! بعد، کم کم، آهسته آهسته، با فشار آرنج و تنه، انگار در خواب، خیلی طبیعی، یکی را از گلیم می‌راند ... بعد می‌آید به سر وقت

آن دیگری، و باز آهسته آهسته او را هم، به همان ترتیب، از گلیم جدا می‌کند - و گلیم را برمی‌دارد، و برو که رفتی - به امان خدا! ... بله، حضرت آقا، شما هم باید اول خودتان را بین ملت جا بکنید، بعد آهسته آهسته، خیلی طبیعی، بی آنکه کسی بفهمد، ملت را به جایی که می‌خواهید برانید. ضمناً این را هم بگوییم که فصل هم باید مناسب این کار باشد، نه این که تا پهلوی صاحبخانه از روی گلیم به زمین سرد رسید از زور سرما از خواب بیدار شود، و لو بروید؛ چون آخر کار شما هم یک نوع دزدی است، مثل عمل شریف مگری، منتها او می‌داند چه بکند شما نمی‌دانید.»

گیلاسی عرق ریخت، عرق را سر کشید، قاشقی ماست به دهن برد و گفت: «می‌بخشید حسین آقا، سرتان را درد آوردم. با دوستان اغلب از این بگومگوها داریم؛ در ضمن می‌خواهیم چیزهایی را که نمی‌دانیم از همدیگر یاد بگیریم - به اصطلاح شما تبادل افکار می‌کنیم.» نگاهی به پسرش انداخت و خندید. «قصه هم گاهی خالی از لطف نیست؛ در قصه‌ها و آوازاها هم حقیقتی هست، منتها حقیقتی که بر اثر گذشت زمان و سینه به سینه شدن و رنگ گرفتن و رنگ دادن صورت اولیه اش کمی تغییر کرده است. این حقیقت در قصه‌ها جلوه بیشتری دارد ... این را شما جوانها باید بهتر از ما بدانید!» یازبه روی پسرش لبخند زد. آمیختن مطالب با قصص یکی از اختصاصات آقای سلیمانی بود و پسرش از این بابت بسیار ناراحت بود. ولی من خوشم می‌آمد.

«بله، باید از مرحله بچگی فارغ شد و دنیا را به صورتی که هست دید. البته خیال هم خوب است - خیال هم جزو زندگی است؛ جزء بزرگی هم هست. خیال کن که حکومت را در دست گرفته‌اید، یا که می‌گیرید - این بد نیست؛ این خودش حاکی از روح بلند پروازی است، هرچند با آن فکری که در سر دارید تصور نمی‌کنم زیاد جور باشد ... بله، خوب است، منتها به شرط این که همیشه بدانید که پا در واقعیت دارید، چون با خیالی تنها نمی‌شود زندگی کرد. قصه‌ها، هم عبرت آموز هستند هم ساده‌اند، هرچند بچه‌ها، یعنی جوانهای به سن و سال شما، نمی‌پسندند. زبان هر قدر دشوارتر و غیرقابل فهم‌تر باشد برای آنها همانقدر جالب‌تر است. مردم عامی هم برخوردار از نظیر این با «افسانه‌ها» دارند: افسانه هر قدر نامعقول‌تر همانقدر جالب‌تر. به همین جهت است که افسانه پردازی جا و بجا الفاظ غلنجه سلبه را در کلام ول می‌کند - حالا خودش هم معنی شان را نفهمید نفهمید، اصل این است که مردم را مات و مبهوت کند...»

پسر آقای سلیمانی گفت: «بابا، پس با این تفصیل چرا به زبان نوشته‌های ما

ایراد می‌گیرید؟»

«من حرف بچه‌ها را زدم؛ من نگفتم که زبان شما برای بزرگترها جالب است... با بچه که کار دست نمی‌شود! گفتم زبان قصه ساده است، با مردم باید به زبان خودشان صحبت کرد، برحسب حال و هوا و مقتضیات فصل عمل کرد، و عاقلانه رفتار کرد. دیگران خلاف این عمل کردند و نتیجه نگرفتند... دوستی داشتم...»

پسرش لبخند زد، یعنی که باز زد به قصه گفتن!

آقای سلیمانی گفت: «بله... باشد، اشکالی ندارد. ولی همانطور که گفتم تو به حکمت و نکته اخلاقی یا اجتماعی قصه توجه کن و نتیجه خودت را از آن بگیر... به گوینده‌اش کار نداشته باش. بله... دوستی داشتم، تعریف می‌کرد که بعد از انقلاب بالشویکی جوانها افتادند، به اصطلاح خودشان، به مبارزه با خرافات — و طبعاً «مذهب». می‌گفت درختی در حیاط یکی از مساجد باد کوبه بوده که مثل همین درختهای خودمان — مثل همین درختی که در «سوگبانان» می‌بینید — پوشیده بوده از کهنه پاره: مردم به آن دخیل می‌بستند و نذر می‌کردند و از آن نیاز می‌خواستند، که مثلاً تب بچه‌شان بیفتد یا درد پایشان خوب بشود... و از این قبیل. یک روز جوانهای مثل شما که می‌خواستند ریشه خرافات را از بیخ و بن بکنند رفتند سراغ درخت — با اژه دو سر. حالا... آن عده‌ای که در مسجد هستند و نماز می‌خوانند... ناراحت، عصبانی، خون خورشان را می‌خورد... ولی خوب، کاری نمی‌توانند بکنند؛ آخر رقا انقلابی هستند، عضو حزب‌اند، از رقا هستند... و خلاصه، بله! درد سر ندهم، جوانها اژه را می‌برند که درخت را اژه کنند. دوستم می‌گفت که آن دوستش که این جریان را برایش تعریف کرده از بالشویکهای قدیمی و سرشناس بوده؛ وقتی می‌رسد و این جریان را می‌بیند و می‌بیند که مردم ناراحت‌اند و الآن است که منفجر بشوند و اغتشاشی بر پا شود داد می‌زند «آی، دست نگه دارید!» این بار جوانها ناراحت از این که از مبارزه با خرافات منع شده‌اند و «انقلاب» به خطر افتاده و بوی «انحراف» به مشام می‌خورد، با قیافه‌های برآشفته و بغض کرده نگاه می‌کنند: یعنی چه، این چه مسخره‌بازی است! این چه انحرافی است! مگر بنا نیست با مذهب و خرافات مبارزه کنند! اما... اما طرف سرشناس است و بی‌ش خیلی گِل برمی‌دارد، و کاری نمی‌شود کرد. ناچار خواهی نخواهی، دست نگه می‌دارند. پیرمرد می‌گوید: «درخت را برای چه می‌برید؟ چه کرده که اژه‌اش می‌کنید؟» می‌گویند: «دخیل بهش می‌بندند، از او نیاز می‌خواهند — سمبل ارتجاع است!» پیرمرد می‌گوید: «خوب، ببندند؛ شما خودتان می‌گویید می‌بندند؛ لابد دیگران می‌بندند؛ او که تقصیری ندارد؛ او که نمی‌تواند دست و بال تکان

بدهد که نبندند، چون رفقا موافق نیستند! ... آدمهای حسابی، شما دوا و درمان در اختیار آن پیرزن و بچه اش گذاشته اید، تب نوبه بچه اش را معالجه کرده اید، به درد پای خودش رسیده اید که این وسیله تسلاً را هم از او می گیرید؟ وقتی دوا و درمانش را فراهم کردید و معالجه شد آن وقت دیگر احتیاجی به مبارزه شما نیست — خودش نمی آید. اگر یک وقت باز آمد و دخیل بست آن وقت یک چیزی — آن وقت لابد عیب از خود درخت است — آن وقت باز یک چیزی؛ آن وقت ببرید، هر چند آن وقت هم باید دنبال علتش بگردید نه این که گناه نفهمی و ندانم کاری خودتان را به گردن او بیندازید. حالا که شما درمان نداده اید باید هم از درخت نیاز بخواهد، به شما که نمی تواند دخیل ببندد، ماشاالله بس که پیشانیتان پر گره و تلخ است! ...» خلاصه، درخت بیچاره را نجات می دهد. بنده هم همین را عرض می کنم. می گویم شما هم اگر به طرز عاقلانه ای زمینه را فراهم بکنید و مردم را بی جهت عصبانی نکنید «درخت خرافات» روی ساقه اش می پوسند — اما خرافات، دین نیست — این را شما باید بفهمید ... حرف من این است.»

پسرش گفت: «بابا، خودتان هم می دانید. در اینجا مردم بیکار زیادند و مردم هیچ تعجب نمی کنند از این که هنوز در دنیا مردم مفت خور و احمق این همه فراوانند، و هنوز متوجه نیستند که این، حماقت نیست که مسری نباشد بلکه تحمیق است که نه تنها مسری است بلکه نفوذ هم می کند و ریشه می دواند. اینها مدام مغز خلق الله را از مزخرفات می آکنند و طوری آنها را با این مزخرفات درگیر کرده اند که فرصت ندارند به ذهنشان مراجعه کنند، ولو برای مرور همان مزخرفات، که لااقل شاید «تعجیبی» از این همه تحمیق به آنها دست بدهد. ما فقط می خواهیم این کار را بکنیم: تلنگری به ذهنشان بزنیم، که بیدار شود. آخر چقدر، تا کی؟ ... در ضمن، شما هم مثل من می دانید که نمی شود وارد عمل شد و پاک و نیالوده ماند. کسی که دست به عمل می زند طبعاً اشتباه هم می کند، آلوده هم می شود — اصل عمل است. شما می گوید کار به کار کسی نداشته باشید، خودتان را از همه چیز کنار بکشید، اوضاع خودش، بطور طبیعی، خود به خود، درست می شود ... به نظر من این درست نیست.»

«خوب، خودت می گویی مزخرفات ... مزخرفات هیچ وقت جزو «اصول» نبوده و نیست ... حالا می گذریم از این که به نظر من چه درست است یا نیست؛ یا رشد طبیعی درست است یا رشد مصنوعی. من در این مورد هم طبق معمول با شما موافق نیستم. من معتقدم که این شلاق برداشتن و مردم را به زور دگنک به جلوراندن و به زور جریمه مثلاً به تغییر لباس واداشتن و این جور چیزها نتیجه اش همین می شود که

دیدید. من معتقدم که اگر مردم خودشان احساس کنند که به شاپکا احتیاج دارند شاپکار را خودشان درست می‌کنند، همانطور که ما این «میزر» و شال کردی را درست کردیم. ضرورت محیط است که به عرب حکم می‌کند چپه و عگال ببندد، حالا توبیا و به زور وادارش کن شاپکا یا کلاه کپی سرش بگذارد. خوب، این می‌شود غیرطبیعی، و پدر یارو را درمی‌آورد. من تازه از این هم جلوتر می‌روم و می‌گویم اگر ضرورت محیط حکم می‌کرد مردم خودشان مثلاً یخچال درست می‌کردند، و دیگر احتیاجی نبود که بیاییم و از خارجه وارد کنیم. لابد ضرورت نداشته که درست نکرده‌اند. بشر وقتی ضرورت به او حکم کرد تیروکمان را ابداع کرد، تبر را ابداع کرد، و بعد به قول شما پایه پای پیشرفت تکامل، این ابزارها را تکمیل کرد...»

«درست می‌فرمایید. ولی این درست نیست که همه بنشینند و خط واحدی را دنبال کنند - هرکس برای خودش. یکی پیش می‌افتد و مثلاً اتوموبیل را اختراع می‌کند؛ دیگران که نباید کارش را ندیده بگیرند و خودشان مستقلاً باز همان را از اول شروع کنند، تا باز به نتیجه‌ای که او رسیده برسند. مبادله فرهنگی یا علمی، یا اصولاً روابط و مناسبات انسانی، در مجموع برای همین است که مردم از تجارب یکدیگر استفاده کنند. اگر قرار بود هرکس همه چیز را خود تجربه کند و از تجارب دیگران استفاده نکند، مثلاً اگر هرکس می‌خواست خودش شخصاً تجربه کند تا به این نتیجه برسد که در مثل آب از دو مولوکول نیدروژن و یک مولوکول اکسیژن، تحت شرایطی خاص، درست شده آن وقت بشریت الی الابد در همانجا که بود می‌ماند... کار میراث فرهنگی و علمی، یا دادوستد فرهنگی، همین است که از این دوباره کاریها جلوگیری کند.»

«احسنت!» این خودم بودم، بی گفتار.

«قبول! صحبت من درباره رشد غیرطبیعی و اجباری است. البته می‌دانیم هستند کسانی که در چله زمستان خیار و گوجه‌فرنگی یا پرتقال پرورش می‌دهند... ولی در کجا؟ طبیعتاً تو بهتر می‌دانی که اول باید محیط را آماده کرد بعد بذر را کاشت، و بعد از کاشتن بذر باز محیط را همچنان مساعد نگه داشت. پس بنابراین اول باید خود خیار و طبیعت خیار را شناخت. این را که قبول دارید؟»

«بله.»

«حسین آقا، به نظر شما هم اشکالی ندارد؟»

من هر چند خیار و گوجه‌فرنگی و پرتقالی در چله زمستان ندیده بودم و چنین چیزی را تا آن وقت نشنیده بودم با کمی درنگ گفتم: «خیر.»

«بسیار خوب. پس بنده هم می‌گویم اول باید شناخت، بعد باید محیط مساعد را فراهم کرد. بی شناخت نمی‌شود کار، می‌شود سرهم بندی... که تا بارانی بیاید و تگرگی بزند سقف خانه پایین می‌آید و می‌رود پی کارش. و این درست همان کاری است که شما می‌کنید... البته منظورم حزبی است که شما دم از هواخواهیش می‌زنید... این می‌شود همان شلاق برداشتن.»

پسر لبخند ملیحی تحویل داد؛ بابا هم خندید؛ من هم خندیدم، و بنا به معمول این گونه اوقات سرم را پایین انداختم.

آقای سلیمانی گفت: «مگر این طور نیست؟»

پسرش گفت: «حالا که شما خوش کرده‌اید اینطور باشد، چرا.»

آقای سلیمانی گفت: «من خوش کرده‌ام؟! شما خوش کرده‌اید که به این زودی ادعای آشنایی با دنیا و شناخت دنیا را می‌کنید، و کارهای دنیا را با یک نوک قلم و یک جلسه بحث حل و فصل می‌کنید. از وقتی که بشر بشر بوده تنها یک امتیاز بر جانوران دیگر داشته... این را کتابهای خودتان می‌گویند... زبان محیطش را می‌شناخته، از بادها گرفته تا ابرها و صدای کوه، و جنگل. این به اصطلاح شما یکی از ابزارهای بقای او بوده. حالا تو می‌خواهی زبان محیط را یاد نگرفته زندگی کنی... این دیگر چیز تازه‌ای است!... شما خودت هنوز اطراف این شهرک را خوب می‌شناسی؟... اطراف همان دهی را که درش به دنیا آمدی و دوران بچگی ات را در آن گذراندی می‌شناسی؟ جاهایی را بپرسم که بلد نباشی؟ خیال نمی‌کنم بتوانی ادعا کنی که درختان و گیاهان و جانورانش را می‌شناسی — کوششی هم نکرده‌ای که بشناسی — ولی با کمال جرأت و جسارت از شناخت فیلی پین و آمریکا و آلمان دموکراتیک و این جور جاها حرف می‌زنی، در حالی که هیچ کدام را ندیده‌ای و...»

«لازم هم نیست که آدم ببیند؛ عمر آدمی کفاف این جور پژوهشها را نمی‌دهد. کتاب برای همین است، و گرنه قطب را هم ندیده‌ایم. دیگران رفته‌اند و کشفش کرده‌اند و نتیجه تحقیقاتشان را منتشر کرده‌اند؛ بنده و امثال شما می‌خوانیم، مثل این است که رفته باشیم.»

«ولی آخر در مسائل اجتماعی مثل این که باید واقعاً شناخت و تماس مستقیم داشت!... خودتان می‌گویید تا کسی تبار «پرولتری» نداشته باشد درد کارگر را درست نمی‌فهمد، و نمی‌فهمد که چرا باید «پیشرو» باشد... شما در مسائل دهقانی، یعنی اسامی‌ترین مسأله جامعه ما، از بیخ عرب هستید. مثلاً خیال می‌کنید یارو به میل و رضای خودش گاو و گوسفندش را به شما می‌دهد که برایش شرکت درست کنید...»

راستی فراموش کردم، مثل این که به جای شرکت یک چیز دیگری گفتم، نه؟»

پسرش با قیافه‌ای دلخور گفت: «کلخوز.»

آقای سلیمانی گفت: «بله... که کلخوز درست کنید - یعنی همان شرکت - در واقع همان شتر.» و لبخند زد. «مثل شتر بچه‌ها - یادت هست؟» آنگاه خطاب به من افزود: «از بچه سیب یا گلابی اش را می‌گیرند که برایش شتر درست کنند. طرف سیب یا گلابی را قاچ قاچ، از طول، از عرض، می‌برد و می‌خورد، طفلکی بچه خیال می‌کند که «عمو» دارد شکل شتر را از کار درمی‌آورد. نشسته است و مات مات نگاه می‌کند، و «عمو» همچنان قاچ قاچ می‌برد و می‌خورد... بچه وقتی به خود می‌آید که می‌بیند از سیب یا گلابی دیگر چیزی نمانده، گریه کنان می‌پزد و باقیمانده را می‌قاپد!... بله، بز و گوسفندش را به همین سادگی می‌دهد به شما که برایش کلخوز درست کنید!... یا حاضر است با دیگران در یک واحد نامشخص بکارد و بدرد؟! شما دهقانان را نمی‌شناسید؛ از دهقان مالپرست تر نیست. او می‌خواهد سهمش مشخص باشد. راستی، حالا که به دفاع از خدا کرم و درویش رحیم و مراد و صوفی رسول کمر بسته‌اید» (اینها رعیت‌های خودش بودند) «اینها را چقدر می‌شناسید؟ اصلاً می‌شناسید؟ تا حالا به خانه‌هایشان رفته‌اید؟... چیزهایی در رمانها می‌خوانید، پول توجیبی و لباس‌تان را از من و امثال من می‌گیرید - حتی رنگش را هم دیگران برایتان انتخاب می‌کنند - در جلساتتان با رفقای‌تان زندگی درویش رحیم و صوفی رسول را بررسی می‌کنید، آن وقت ما می‌شویم ملاک، یا به قول شما فتودال، و درویش رحیم می‌شود نیمه بی‌حال» (این لفظی بود که با تمسخر در اشاره به دهقانان میانه حال به کار می‌برد) «و خودتان می‌شوید انقلابی! لابد انتظار هم دارید که وقتی در آینده به سلامت انقلاب فرمودید و حکومت را به دست گرفتید درویش رحیم فراموش کند که پسر چه کسانی هستید و خودش کیست؟ آفرین به این شناخت! آن هم اشخاصی مثل جناب‌عالی، که آش را با چنگال میل می‌فرمایید... آن وقت حاضر می‌شوید که با درویش رحیم در یک کاسه، با دست، غذا بخورید؟! بله، شما خوردید و او دید و من هم شنیدم و باور کردم! تو و امثال تو کثافت زندگی اینها را برای این دوست دارید، آن هم از دوز که طعم زندگی خودتان را بیشتر کند... آن آقا مصطفی خان پسر عموت!» (با غیظ و تنفر) «حالا شده روشنفکر! آزادیخواه!... هوم - بله...! او هم در واقع همان خط دیکتاتورها را تعقیب می‌کند: اول عدالت بعد آزادی، بعد پامال کردن هر دو... آزادی! هه! انگار جامعه پیچی باشد که هر وقت اراده فرمود شل و سفتش کند! دیگر نمی‌داند که این شل کردن دیگر آن شل کردن نیست... آخر کیفیتها فرق

می‌کنند. اولاً تو پدرت نیستی، من هم آن رعیتی نیستم که پدرم بود، روزگار تو روزگار پدرت نیست ...

«خدا را شکر که اقلأً یک نوع تکامل را قبول دارید!»

«من همیشه قبول داشته‌ام، منتها تکامل، نه تکامل خرکی. دیگر این را می‌فهمم که پدرم اگر سربرهنه به جایی می‌رفت مسخره‌اش می‌کردند و حالا من اگر با کلاه به جایی وارد بشوم مسخره‌ام می‌کنند ... بله، آقا، این چیزها را دیگر می‌فهمم.»

سیگاری از قوطی سیگارش درآورد، روشنش کرد، یکی دو پک زد، و گفت:

«بله، زمان آن زمان نیست؛ حاج میرزا آقاسی امروز حاج میرزا آقاسی دیروز نیست؛ شیخ فلان هم دیگر شیخ آن روز نیست — شاهش هم همینطور ... آقایان باید این را بفهمند ... بگو برای حسین آقا چای بیارند ... این پسر را کجا فرستادی؟»

«خانه مصطفی خان» و از دم در به دختر خدمتکار گفت که چای بیاورد.

«بله، مصطفی خان ...! بله، جناب حسین آقا، تازه لفظ رعیت مفهوم گنگی است. رعیت فقیر است، مرفه است، پولدار است، گاه یک رگش نجیب‌زاده است، گاه نجیب‌زاده‌ای است که به پستی افتاده، خلاصه خیلی چیزها است. خیلی از رعیتها از خود این جناب خان ثروتمندترند، و می‌فهمند چه دارند می‌کنند. در شهرها ثروتمندها سایه‌نشین سر نیزه می‌شوند، در دهات سایه‌نشین خان — که در معنا فرق نمی‌کند. ما از همین نوع رعیت عده‌ای داریم به اسم خوش‌نشین، که در کردی به آنها می‌گوییم «رشایی» یعنی سیاهی لشکر؛ چون با زمین و گاو و گوسفند پیوندی ندارند. کار اینها بیشتر دادوستد و رفت‌وآمد بین شهرها و دهات و قاچاقچیکاری است، و به هر حال احتیاج به حامی دارند، و این حامیان، آقا و تفنگچیهای آقا و ملای ده هستند: ملأ دعا می‌کند که در کارشان موفق باشند، کارشان را حلال می‌کند، برای زنها و بچه‌های بیمارشان دعا می‌نویسد؛ آقا هم مانع زورگویی تفنگدارهای دیگر می‌شود؛ گاهی هم برایشان پیش رئیس امنیه پادرمیانی می‌کند. اینها هم از جناب خان ثروتمندترند هم از حیث فهم و شعور از او سرزند، چون به شهرهای مختلف و شهرهای عراق رفت‌وآمد می‌کنند و با طبقات مختلف مردم آمیزش دارند. اقا با این همه تا به او می‌رسند خودشان را می‌زنند به گوسالگی و تعظیم است که پشت سرهم قطار می‌کنند. آقا هم که مثل همه از تملق بدش نمی‌آید خیال می‌کند که واقعاً تحفه‌ای است، که طرف اینطور تعظیم می‌کند.»

مثل این که درست می‌گفت. می‌دیدم. در شهر کوچک ما مردم با مفهومی که «رفیق حزبی» از آن اراده می‌کرد، به صورت آن طبقات و اقشار بریده و اتو کشیده،

حتی در کتابها هم وجود نداشت. در کتابها آنچه بود خلق بود: خلقی بر او گرد آمدند؛ خلق نان ندارند؛ از خلق پوست برگرفته اند... این خلق چیزی بود جان‌دان ظاهراً بی سر اما با پا... قبرهاشان هم مثل خودشان بود، بی هیچ برجستگی زمینه، و هیچ آرایه‌ای، جز هرازگاه قبری به نسبت بقیه ممتاز که نشان می‌داد دارندگان اش از خلق فاصله گرفته بوده است...

«آقای مصطفی خان پسر عموت هم حالا شده روشنفکر و آزادیخواه، و هواخواه جامعه! از کی؟ از بعد از کتک زدن آن ژاندارم — سر آن زن رعیت! دیگر نمی‌داند که با این عمل خودش را بیشتر از مردم جدا کرده است. او هم در جامعه خودش به درد شما «روشنفکرها» دچار شده است... او دیگر از جامعه اش کناره گرفته، یعنی در واقع جامعه اش او را کنار زده، چون دیگر برای جامعه اش خطرناک شده است. گویا پیش کسوت شما است... منظورم حزب شما است.» با قیافه و لحنی تمسخرآمیز «بله، حالا دیگر سرزده به خانه رعایا می‌رود و به خیال خودش با آنها اختلاط می‌کند... در خانه شان راحت است!... شنیده‌ام دستور فرموده اگر کسی «نخان» صدایش کند جریمه اش کنند. به علاوه، آقا روشنفکر است، جریمه هم می‌کند! این را می‌گویند روشنفکر! تونشنیدی؟»

«خیر.»

«پس بشنو. بله، به خانه هاشان می‌رود و به زبان خودشان با آنها صحبت می‌کند؛ در خانه شان راحت است... دیگر نمی‌داند که او راحت است اما آنها ناراحت اند. این قدر شعور ندارد که بفهمد او از آنها نیست و با هیچ سریشی نمی‌تواند خود را به آنها بچسباند و محال است او را از خودشان بدانند: او رعیت متولد نشده است، تبار دهقانی ندارد. من به توقول می‌دهم که رعیت خوش ندارد بعد از آنهمه عرقی که در مزرعه ریخته است وقتی می‌خواهد در خانه صاحب مرده اش پایش را دراز کند و آزادانه آروغ بزند سرخری مثل آقا پیدایش بشود و نگذارد با زن و بچه اش یک پیاله چای باخیال راحت زهرمار کند.»

این حرفش درست بود. البته من که آن وقتها این دقت و باریک بینی را نداشتم، اما حالا که برخورد مصطفی خان را با رعیت‌هایش به یاد می‌آورم بی اختیار به یاد زندان می‌افتم. طرز برخوردشان با او درست شبیه به طرز برخورد زندانیان معمر و با تجربه با زندانیان جدید بود: بیرون همه احترام و آرامش و درون همه تمسخر و بدگویی.

گیلاسی عرق برای خود ریخت، اما فرصت نوشیدنش را نیافت: سروصدایی

از حیاط به گوش رسید. کسی از حیاط با صدای بلند گفت: «تشریف دارند؟» سرهنگ کلانتر مرز بود. دختر خدمتکار دوان دوان آمد؛ آقای سلیمانی پیشتر برخاسته بود، و ما پیشتر از او. گفت: «حسین آقا، می‌بخشید ... ابراهیم برو بگو تشریف بیارند!» من با همان قیافه و حالت شرم‌و‌خداحافظی کردم ... در راه پله‌ها به جناب سرهنگ برخوردیم، خودمان را کنار کشیدیم و به دیوار چسباندیم تا او بگذرد، نمی‌دانم چه شد یا چه احساسی کردم، اما با این که از هر چه سرهنگ و سرلشکر بود نفرت داشتم بی اختیار به احترام او خودم را به دیوار چسباندیم — که او بگذرد! البته لحظاتی بعد وانمود کردم که این عمل به احترام پسر آقای سلیمانی بوده است، چون وقتی که گذشت قیافه تلخ به خود گرفتم. پسر آقای سلیمانی متوجه شد. گفت: «متشکرم — می‌بخشید!» و لبخند زد، یعنی چه می‌شود کرد، من هم به درد تو گرفتارم. باری، همینکه نزدیک شد پسر آقای سلیمانی پس از سلام گفت: «بفرمایید!» به من اشاره کرد بمانم، و خودش پیش‌پیش دوید تا در را باز کند. در باز بود؛ آقای سلیمانی به دم در آمده بود. وقتی سرهنگ به درون رفت پسرش برگشت؛ از پا گرد پلکان به لحنی فرونشسته صدا زد: «خانزاد!» خانزاد دختر خدمتکار بود: «به خاله بگو!» نامادری را خاله صدا می‌کرد. بگو، یعنی که بگو بساط را تجدید کند و فکر تهیات باشد؛ و خود به راه پله آمد. هماغجا ایستادیم. گفت «رفیقی حزبی» از تهران آمده که شعبه حزب را در اینجا افتتاح کند و فردا عصر در خانه آقای کریمی جلسه‌ای است، بهتر است من هم آنجا باشم ... جانمی! ... و «فعلاً» خداحافظ!

از خواب هم خوبتر شد! شعبه حزب افتتاح شد، و من و تمام هستی ام انگار جریانی که در مسیر خود به مانعی برخوردیده باشد یا مثل آبی که در لوله جمع می شود و مدام به جدارها فشار می آورد، تا افتتاح شد احساس سبکباری کردیم و با منتهای سهولت جاری شدیم. آخر چقدر غروبها به کنار رودخانه بروم و با بچه ها پرش سه گام بازی کنم، یا در رودخانه سنگ بیندازم و آب را تماشا کنم، یا شنا کنم و زیر بته ها و درختچه ها بخوابم یا در کوچه و بازار سر به سردها تپها بگذارم؟ آیا این زندگی بود که آرزویش را داشتم؟ من، که مانند هر جوانی، به اقتضای جوانی، دنیا را از آن خود می دانستم و تفنگی و فشنگدانی و مادیان نودمیده پستانی می خواستم که با «دولت» در بیفتم، آینده ای در پیش چشم نداشتم. آیا باید طبق مرسوم بالا جبار حرفه پدر را می آموختم و جای او می نشستم یا مثلاً چرچی می شدم و بز و گوسفندی می خریدم و می فروختم؟ بعد چه؟ — که مثل آقا جان خم بشوم و آب از چک و چانه ام راه بیفتد، بعد هم روزی حاجی، حاجی مکه؟ من این را نمی خواستم — ناله هایی هم که آقا جان می کرد و آههایی که سر می داد، با این که به کار تشویقم می کرد، نشان می داد که او هم از تجربه خود راضی نیست. اما او هم مانده بود معطل و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که نقص در تحصیلات من است. به قول او تحصیلی که کرده بودیم به واکس کفشهای جناب رئیس ابوالفتح خان شبیه بود، که تا کار واکس زد نشان را به پایان می بردی کم می ماند از بوی گند پا و جوراب بالا بیاوری. اما همین که کفش برق می افتاد قیافه جناب رئیس هم برق می افتاد، و غیب چروکیده ای از زیر چانه اش بیرون می زد. تصدیق ما همان اثر را در ما بخشیده بود. آخر ما هم به استناد همان «یکی در بیابان سگی تشنه یافت» یا «بیچاره خراچه بی تمیز است»، یا علمی که می آموخت «آب خوب آن است که سبزی در آن خوب بپزد و صابون در آن به خوبی کف کند» و امثال آن، محلی از اعراب برای غوام الناس قایل نبودیم. همه چیز را بر حسب گواهینامه و تصدیق می سنجیدیم و عیار درستی و نادرستی شان را به آن محک

می‌زدیم. دیگر نمی‌دانستیم که بیچاره‌ها اگرچه بی تمیزند چون بار می‌کشند درستش این است که عزیز باشند!

من هم مثل پسر آقای سلیمانی پوزخند و گاه اوقات تلخی تحویل می‌دادم. آن وقتها این حرفها بر من گران می‌آمد، بخصوص که بیکار هم بودم. البته بعدها متوجه شدم و دیدم که آن وقت هم در خیال درست همان کاری را می‌کردیم که بعدها در عمل کردیم: رفیقِ کارگر رفیقِ خوبی بود، کارگر بود، زحمتکش بود، انقلابی بود، پیشرو بود... اما خوب، کارگر بود، تقصیری نداشت، در همه جای دنیا روشنفکرها مشعلدار بودند؛ گناه محیط بود که او را روشنفکر بار نیاورده بود. بنابراین طبیعی بود که به ما که بیکار بودیم و تصدیقمان روی دستمان مانده بود و داشت گرد و خاک می‌خورد و کالت بدهد که آموزش را اداره کنیم، هرچند اگر هم نمی‌داد ما خودمان را موظف به این کار می‌دانستیم. — این یک تکلیف بود، یک تکلیف اجتماعی و ملی، نسبت به هر زحمتکشی، از هر دین و آیینی. ما هم مثل هر بیکاره‌ای که در عمرش دستش به بیل نخورده باید از کار و زحمت و عرق جبین ستایش می‌کردیم تا آن عرق واقعاً عرق می‌بود و با عرق تن پروری و کاهلی اشتباه نمی‌شد و در این میان سهمی، اگر نه مادی، معنوی، به خودمان هم می‌رسید.

حالا دیگر آینده کاملاً روشن بود: روزی می‌آمد که از ظلم اثری نمی‌بود، همه تحصیلکرده می‌بودند، و جامعه را هیأتی اداره می‌کرد منتخب ملت (خیال می‌کنم آن وقت شبهه‌ای داشتم، که در آن صورت مردم همدیگر را خواهند خورد. آخر چطور می‌شود؟) هم کار می‌کردند، هم تولید می‌کردند؛ کسی که کار نمی‌کرد نمی‌خورد؛ از هر کس به اندازه استعدادش، به هر کس به اندازه نیازش. آن وقت دیگر آقای سلیمانی و امثالهم ول نمی‌گشتند و مفت نمی‌خوردند که گُرگُری بخوانند و داستان بگویند و متلک بار دیگران کنند. اینها را رفیق حزبی می‌گفت، و اطمینان می‌داد...

حالا دیگر تحصیلاتمان هم کار بُردی یافته بود. رفیق حزبی می‌گفت که در نظر است کلاسی در مرکز استان یا حتی تهران برای رفقای با سواد دایر شود: کلاس کادر، برای گویندگی در حوزه‌ها و کار دهقانی... با سواد هم جز ما کسی نبود. حالا دیگر آینده هم نزدیک و هم روشن بود.

آن وقتها در جامعه کوچک ما رسم بر این بود که هرگاه غریبه سرشناسی به شهر می‌آمد سرشناسهای شهر، هر شب جایی، او را به شام دعوت می‌کردند. — حالا نمی‌شناختند هم مهم نبود. اصل این بود که غریبه افتخار بدهد و میزبان دوسه روزی این افتخار را در

بازار، به مناسبت و بی مناسبت، با دیگران مرور کند. اما غریبه‌ای که در هیأت رفیق حزبی به شهر ما آمده بود واقعاً غریبه بود؛ سرشناسهای شهر رغبتی به زیارتش نداشتند؛ شایع بود حزب توتہ (مخالفین توتہ را توتہ تلفظ می‌کردند) — انگار ندانسته، اما در واقع، با غرض و منظور، زیرا لفظ توتہ را در خطاب به سگ توله به کار می‌بردند.) خدا را قبول ندارد، می‌خواهد پنج انگشت دست به یک قرار باشند، بزرگ و کوچکی در میان نباشد، زناشویی را ملغی کند... و خلاصه، مملکت را بالشویکی کند! بنابراین جز «رفقا»ی خودمان کسی روی خوش به او نشان نداد. و این البته در جای خود مایهٔ تفاخر هم بود. اولین مهمانی را پسر آقای سلیمانی داد — به قول رفیق حزبی «مهمانی انقلابی در بطن جامعهٔ فنودال — بورژوا»... باری، از نبودن پدرش در خانه، که معلوم نبود به ده رفته یا به شهر مجاور، استفاده کرد و اولین مهمانی را راه انداخت، و دیگران پشت سرش.

دوسه روزی است در خانه زمزمه می‌کنم، دیروز مخصوصاً پنج تومان به مادر دادم — پشتوانهٔ درخواست. آقا جان قبلاً به این نتیجه رسیده بود که هیچ گاه آن زمان نخواهد آمد که کسی حاکم بر دیگری نباشد، ارباب و نوکری نباشد، ثروتمند و فقیری نباشد؛ دنیا تا بوده همین بوده و تا هست همین خواهد بود: حاکم و محکوم، و ارباب و نوکر وجود خواهند داشت. لباسها و قیافه‌ها و اسمها عوض خواهند شد، و نوع حکومتها — این چکیدهٔ تجربه اش بود. پدرش هم همین را تجربه کرده بود، منتها به قول او پدرش هم مانند من و امثال من در ابتدا اشتباه کرده بود و چوب اشتباهش را هم خورده بود. انگار او هم از راهی دیگر به همان نظر آقای سلیمانی رسیده بود. اینها دیگر نمی‌دانستند که همین گفت و شنودها، و همین احتیاط «دولت» و حتی خوانین در به چوب بستن مردم و کسادی بازار دست و پا بریدن و چشم درآوردن و گردن زدنیهای دلبخواهی حکام نتیجهٔ همان چوب خوردنیهای «اشتباهی» بود...

مادر می‌ترسید مثل هر مادری، حق هم داشت. می‌گفت: «من خودم شده‌ام یک مشت پوست و استخوان، دوتا جوجه بیشتر ندارم!»

جوجه! راستی که! حالا مثلاً ملیحه با آن گندگی شده بود جوجه! و من که به قول خودش هزار ماشاله به جانم پشت لبم داشت خط می‌داد جوجهٔ کوچکش بودم! جوجه را طوری می‌گفت که اگر می‌شنیدی می‌گفتی حتماً جوجه «کنتاکی» را در خیال دیده بود. «جوجه!» و دستش را طوری می‌چاله می‌کرد که انگار بچه گنجشکی را گرفته و اگر یک خردهٔ دیگر فشار بدهد، حیوانکی «جوجه»، له و لورده می‌شود — آن هم با آن لحن، با آن دهان غنچه کرده و پیشانی نگران، که گویی جوجه علاوه بر این

که بچه سال است مریض احوال هم هست! آقا جان می گفت: «خوب، جوان است دیگر، چه بکند؟... نمی تواند که مثل من و تو کنار بخاری یا پای دیوار و سینه کش آفتاب بنشیند و چرت بزند. از ما گفتن است... خودش حالا دیگر بزرگ است، خوب و بد را می فهمد. ما اینها را می گوئیم که روزی سرش به سنگ نخورد. شاید هم ما اشتباه می کنیم. بالاخره کاری را که می خواهد می کند، حالا که می کند چه بهتر که روراستکی بکند...» بعد نمی دانم تحت تأثیر چه احساسی، می افزود: «بگذار برود؛ برود خودش را به آب و آتش بزند — چرا نزند؟ ما که نزدیک چطور شد؟ مگر ما شاهکار خلقتیم که اگر طوری شدیم خدا استغفرالله اجاقش کور بشود؟» سپس، شاید برای تسلی دل مادر، می گفت: «البته می دانم، تو مادری، حق داری... ولی بچه را هم نمی شود زیاد محدود کرد. اگر هر ماده گرگی مدام به بچه اش نق می زد و می گفت آی آنجا نرو شکارچی هست، آنجا نرو درنده هست، آنجا نرو سگ چوپان هست... بچه گرگ بیچاره از گرسنگی می مرد. نه، نمی گوئیم نرود، برود اما — با عقل و احتیاط؛ بجنگد اما با عقل و احتیاط؛ انتقام بگیرد اما — با عقل و احتیاط، نه مثل... آن یکی... هیهات!» و آه می کشید.

این اشاره به داداش بود. سخن که بدینجا می رسید سرخ می شد، عرق می کرد، و حرفش را می برید، و مادر جوش می آورد — و در این تلاطم آیا من باید می رفتم یا نباید می رفتم؟! دودل بود: با دستی محکم نگهم می داشت و با دست دیگر به پیشم می راند. در ضمن از وقتی که آقا جان این توصیه را کرده شبهه ای برایش — برای مادر — حاصل شده است که نکند آقا جان «بنا به دستور» می خواهد مرا هم مثل خودش وارد دستگاه جاسوسی کند!

بالاخره هر جور بود مادر را راضی کردم، هر چند از اولش هم راضی بود: کدام مادری است که پسر بزرگ دارد و پسرش مهمانی می دهد و او ناراضی است! ولی من آن وقت نمی دانستم؛ پشت سر هم او را می بوسیدم و مادر جان مادر جان به نافش می بستم و قربان صدقه اش می رفتم، تا بالاخره با قیافه ناراضی معمول و غرولند آشنا، که از بس از این پله های صاحب مرده بالا رفته و پایین آمده از سرشب تا صبح از کمردرد و پادرد چشم هم نگذاشته است، رضایت داد — البته با این تفاهم که آن شب ملیحه و فیض الله نباشند، چون بچه شیرخوار دارند و جیغ و ویغ بچه با وضع مجلس سازگار نیست.

اما این یک طرف قضیه بود: آیا رفیق حزبی هم خواهد پذیرفت؟ آخر مهندس بود، رفیق حزبی بود، از تهران آمده بود — شوخی بردار نبود. خواستم پسر آقای سلیمانی

را واسطه کنم، اما با چیزهایی که از او شنیده و دیده بودم از این کار منصرف شدم — نه از مهمانی، از واسطه کردن دیگران. شنیده بودم که شب اولی که به شهر آمده بود در خانه آقای کریمی برایش رختخواب تمیز انداخته بودند و او برآشفته شده بود از این «ژست بورژوازی» و پتویی برداشته بود و در گوشه ای روی گلیم خود را گلوله کرده بود. آفرین به این رفیق، این را می گویند انقلابی! وقتی این را شنیدم خواستم بی دشک، با پتویی در گوشه اتاق بخوابم، ولی مگر مادر گذاشت! ...

به خانه آقای کریمی رفتم و صاف و ساده دعوتش کردم. اما بی درنگ از گفتمش پشیمان شدم. انگار چیز توهین آمیزی گفته باشم براق شد. (در حیاط ایستاده بودند.) قیافه اش در اصل خشن بود. مردی بود سی سی دو ساله، با بشره سفید، چهره ای نه استخوانی نه گوشتالو، اما درشت، گونه های دولت، انگار که نوک چاقویی از استخوان گونه تا حوالی لب پایین را شکافته باشد و اثری مشخص باقی گذاشته باشد؛ شیار بین دو بخش گونه کاملاً مشخص بود، با چانه و آرواره درشت، چشمان آبی کم رنگ و موی زرد و نرم، که اغلب در پیشانی می ریخت، و انخم تندی که در قالب گره وسط دو ابرو و تاروی پیشانی جلوه می کرد — نه انخمی که موقتاً، به مناسبتی، بیاید و برود. نه، بلکه انخمی که اگر هم اختیاری بود عادی شده بود؛ آمده بود، و همینکه آمده بود مانده بود. محکم دست می داد، طوری که چیزی نمی ماند. شانه آدم از پاشنه درآید. خیال می کردی با آدم دشمنی دارد و هیچ بعید نیست که به محض این که از دست دادن فارغ شد مانند کشتی گیران پاها را از هم باز کند و سر و شانه را پایین بیاورد و تنه را عقب ببرد و دست در میان دو لنگ آدم بیندازد و با یک «کف گرگی» آدم را کله پا کند! — اندک خمیدگی شانه ها این پندار را تقویت می کرد. لبخند رسمیی که بر لب می آورد این حالت را تخفیف نمی داد، زیرا چشمها در این لبخند مشارکتی نداشتند و دنبال افکاری بودند که در سر داشت، و بیگمان به مقصدی عالی توجه داشتند که دورداشتنش از نظر لابد چیزی در حد خیانت به کشور تلقی می شد. نگاهش مه آلود بود.

تا گفتمم براق شد. با خودم گفتم «ای دل غافل، دیدی؟! تازه داشت خوب می شد، که آن هم اینطور شد!» سر را به تبع گردن و شانه ها پیش آورده بود. یکچند با همان چشمان مه آلوده نگاهم کرد، سرانجام گفت: «اشتباه نمی کنم، رفیق، از من برای شام به خانه تان دعوت کردید؟»

گفتم — خیلی سراسیمه ... گفتم: «خیر، برای ... برای همین — خدمت

لبخندی بر لب آورد - بازی بی مشارکت چشمها: «لازم به زحمت نبود؛ بی دعوت هم می شد آمد.» آنخی! ... اما بدی کار این بود که اخم آشنا داشت قوت می گرفت. «ولی بهتر نبود پول این مهمانی را می دادید به صندوق حزب که لااقل به مصرف یک چیزی می رسید؟» و این را طوری گفت، یا شاید گوش من طوری گرفت که انگار این یک چیز خیلی «چیز» بود.

شرمنده شدم؛ درست می گفت. گفتم، یا کوشیدم بگویم که غرض این بوده که افتخار بدهند دور هم باشیم، استفاده کنیم و... مختصری در این مایه - البته با زبان الکن.

اندکی فکر کرد، سپس گفت: «چشم، حتماً» با لبخند، و این بار لبخندش واقعاً لبخند بود، هرچند با این که لفظ چشم را به کار برده بود باز چشمها در تأیید گفته و لبخندش چیزی بروز ندادند. «حتماً - رفیق کریمی که خانه را بلدند؟...» با نگاهی به رفیق کریمی. بله - و مرخص!

به پسر آقای سلیمانی مرده دادم و با واسطه او مصطفی خان را هم وعده گرفتم؛ آقای کریمی هم که میزبان «رفیق» بود البته جای خود داشت. به مادر و آقا جان هم مرده را ابلاغ کردم. هر دو با این که منتظر بودند سخت تعجب کردند، که این دیگر کیست که دعوت ما را پذیرفته؟! مسلماً یا سرش به تنش نمی ارزد یا اگر می ارزد مثل ابوالفتح خان منظوری در «آن» دارد. آقا جان حتی توبل رفت.

آن شب را در انتظاری تب آلود به صبح آوردم؛ صبح را به یاری پسر آقای سلیمانی به ظهر رساندم؛ بعد از ظهر انگار روی آتش نشسته باشم در تب و تاب بودم؛ خود را به مرتب کردن اتاق مشغول کردم: هر بار که مادر به چشمه یا دم در رفت جارویی به گلیم کشیدم و جای دو بسته رختخواب را که دو مخده از آن برای مهمانها پرداخته بودم عوض کردم: اول روبه شرق، بعد روبه غرب، بعد روبه جنوب و هر بار به دم در اتاق می رفتم و با دیدی انتقادی محل و موضع مخده ها را از نظر می گذراندم، تا سرانجام شرقی-غربی را مناسب یافتم. قوطی حاج منیزی را - با عکس حاجی - که مادر از آن به جای چای دان استفاده می کرد حسابی برق انداختم؛ شیشه ها را شستم و خشک کردم، حیاط و راه پله ها را آب و جارو کردم. مادر هر بار در باز آمدن متوجه این تغییرات می شد، اما چیزی نمی گفت. عکس خانوادگی را هم تمیز کردم: همان عکسی که بر مقوا و متن قهوه ای چاپ شده بود و سابقاً جایش در ته مجری مادر بود و حالا قاب شده بر دیوار بود. حصیر بین گلیمها را برای چندمین بار صاف و صوف کردم و میخهای پرده کرباس قلمکاری را که خسرو و شیرین را در کنار جویی در حال معاشقه

نشان می‌داد، با شیری که در پس‌نما سرک می‌کشید، و به روایت مادر بنا بود خسرو برخیزد و با مشت مغزش را آشفته کند، و مدت‌ها مایهٔ اعجاب همسایه‌ها بود، درست کردم. طشت و آفتابه را به پستوبردم، دستی هم به سماور حلبی کشیدم. ولی مگر وقت می‌گذشت؟ تا غروب آمد پیر شدم. در این ضمن باز سری به پسر آقای سلیمانی زدم، مبادا که فراموش کرده باشد. فراموش نکرده بود. دوان دوان آمدم که مبادا آقای کریمی و رفیق حزبی آمده باشند. نیامده بودند!

برای چندمین بار دست و صورتم را شستم، و سوت زدن را از سر گرفتم. حالا دیگر غروب بود، دیگر نمی‌شد دم در قدم زد، اگر می‌آمدند خوب نبود دم در باشم و رفیق حزبی بفهمد که انتظار می‌کشیده‌ام، هرچند به درستی نمی‌دانستم که از نظر او انتظار کشیدن به چه چیز تعبیر می‌شد. به هر حال، آقا جان آمد؛ هوا تاریک شده بود؛ حالا دیگر اگر آمدنی بودند باید می‌رسیدند... یعنی می‌آمدند؟

پنجره‌ها را چارتاق کردم و در کنار پنجره رویه روی آقا جان نشستم. خواستم بگویم که امشب نباید آنجا بنشیند، اما خجالت کشیدم — نشسته بود. یعنی می‌داند که نباید آنجا بنشیند؟! مادر بیشتر اوقات در پستو و حیاط مشغول بود. وقتی آنها آمدند او در حیاط بود. آقای کریمی سرک کشید، تا مادر گفت «بفرمایید!» و کله‌اش را از دور دیدم مثل فنر از جا پریدم و پله‌ها را چهارتایی‌کی کردم و رفتم...

آمدند... آقا جان پا شد و آمد پایین اتاق، مثل مواقعی که ابوالفتح خان می‌آمد — نشست، دوزانو. نشستند به حال و احوال کردن و تبادل تعارف مقدماتی، و چای خوردن. من هم نشسته بودم — یعنی خیال می‌کردم که نشسته‌ام، چون در واقع نشسته بودم؛ وجودم بین در و کوچه آواره بود. با شنیدن صدای حرکت هر گربه‌ای بی اختیار سر را به طرف در می‌گرداندم و گیج‌وار در کوچه، و تاریکی خیره می‌شدم. روشنایی پنجرهٔ اتاق پسر آقای سلیمانی چند دقیقه‌ای بود خاموش شده بود؛ خانهٔ ما تقریباً بالای تپه و مشرف بر کانال گنداب روی بود که خانهٔ آقای سلیمانی در آن سوی آن بود. پیدا بود که حرکت کرده‌اند؛ شاید هم تا جنب و جوش اینجا را ندیده بودند راه نیفتاده بودند.

«حسین آقا...!»

مادر گفت: «پله، بفرمایید! حسین، شما را می‌خواهند.»

دوان دوان رفتم: «بفرمایید، بفرمایید!» و چراغ دستی^۱ را که روی آخرین پله بود برداشتم و بالا گرفتم. آمدند.

۱. چراغ نفتی قتیله‌ای، بی شیشه، شبیه پیه‌سوز. چراغ موشی.

رفیق حزبی و پسر آقای سلیمانی با گرمی بسیار با هم روبه رو شدند. (به قول آقا جان مثل حیوانات همدیگر را بوییدند و به این نتیجه رسیدند که از یک سر طویله آمده اند!) دستی که با هم دادند عادی نبود؛ سرها را خیلی به هم نزدیک کردند. پسر آقای سلیمانی پس از این که با او دست داد و حال و احوال کرد همان بالا نشست — بالا دست رفیق حزبی — و مادری درنگ نتیجه گرفت که در آن «جماعت» خودشان، او از رفیق حزبی «بزرگتر» است، وگرنه بالا تر نمی نشست. این را باید برای خاله فاطمه تعریف کند — ماشاالله ماشاالله، از حالا! ماشاالله چه جوان رعنائی!

رفیق حزبی مصطفی خان را نمی شناخت — من هم او را به آن صورت نمی شناختم — او را دیده بودم، چیزهایی هم درباره اش شنیده بودم، بیشتر از آقای سلیمانی، ولی شخصاً با او آشنایی چندانی نداشتم، تازه از زندان آزاد شده بود... او را نمی شناخت، اما وقتی که شناخت بسیار خوشوقت شد. من هم عرش را سیر می کردم، اما بیشتر از بودن رفیق حزبی، که از تهران آمده بود، احساسم طوری بود که انگار پسر بچه ای خردسال باشم و او تفنگ گنده ای به دستش باشد یا با مشت زده باشد و گردن کلفتی چون رحیم لندهور را با یک ضربه از پا افکنده باشد یا سوار بر اسبی درشت و گردنکش باشد. در اخم آشنایش صدها کتاب می خواندم. اما خوشوقتی او از ملاقات با مصطفی خان در مایه ای دیگر بود. خیال می کنم فکر می کرد که اگر او را داشته باشد یک ایل را دارد، به چه بزرگی! از رفیق رفیقی که به نافش می بست معلوم بود. آقای کریمی هم مثل من سخت مجذوب و مرعوب و در عین حال در مقام مهماندار و مقرب، بسیار مشعوف و مفتخر بود. آقا جان حالت رموک و شرمو داشت؛ مادر سراسیمه بود — چرا، نمی دانم. شاید آنها هم مثل هر بچه گنجشکی که نیاموخته از آدمیزاد می ترسد نیاموخته از معاشرت با «بزرگان» و اهمه داشتند. یا شاید مادر، مثل هر مادری، از یک طرف از این که سری توی سرها در آورده بودم خوشحال بود و از طرف دیگر مثل هر مادری می ترسید از این که مبادا این سری که در آمده بر باد برود! راحت تر از همه پسر آقای سلیمانی بود. هم خودش راحت بود، هم دیگران با او راحت بودند: آقا جان را به رسم محل عموم مشهدی صدا می کرد و مادر را خاله گل بهار. به اعتبار مادر بزرگش، خاله فاطمه، خود را از ما، مردم شهر، می دانست. مصطفی خان به اعتبار زندان و زندان رفتن، خود را گرفته بود — یا شاید این تصور من بود، چون قیافه اش طبیعتاً مغرور بود. جوانی بود تنومند، چیزی بینا بین میانه بالا و قد کوتاه، چارشانه، با چشمان و چهره ای کاملاً رومی: چشمان بادامی و درشت، با حالت هم وحشی هم متمدن، و بر رویهم تربیت نشده؛ زردمو، بینی به نسبت چهره به قاعده، چانه تا اندازه ای تیز، و

صورت بیضوی و تا اندازه‌ی گوشتالو. طرز استقرار لبها و زاویه‌ای که با لبها تشکیل می‌دادند، و برآمدگی لبها، حالتی بغض‌آلود و مغرور به او می‌داد: لبهایش اندکی پف کرده می‌نمودند، و می‌نمود که همیشه، آرام، در حال پف کردن چیزی است. غبغبش، خاصه مواقعی که به فکر فرو می‌رفت و از زاویه‌ی چانه با گردن می‌کاست این حالت بغض‌کردگی را تشدید می‌کرد. او هم به موقع، وقتی قیافه‌ی جدی به خود می‌گرفت، انحنای برپیشانی می‌آورد که بر توتخس چشمان و قیافه‌اش می‌افزود. اما خوشبختانه امشب موجبی برای اخم و تخم پیش نیامد. عده‌ای می‌گفتند چون نتوانسته در حد پدرش زندگی کند زده است به آزادیخواهی. پدرش هم، آنطور که می‌گفتند مالک بزرگی نبوده اما گویا مردی بزرگ و بزن بهادری بوده و با این بزن بهادری دم‌و دستگاهی برای خود ترتیب داده و خویشاوندان خرده مالک پیرامون را در سایه‌ی خود گرفته بوده. افسانه می‌گفت که اجدادش ثروتمند بوده‌اند؛ به قول آقای سلیمانی یعنی که مردم فقیرتر از حالا بوده‌اند؛ همه جا جنگل بوده، کوهها مثل امروز اینطور برهنه و نیمه برهنه نبوده‌اند، و محصول آنقدر فراوان بوده که در محل می‌پوسیده... عده‌ای هم این آزادیخواهی را به نفوذ افکار جدید در محل اسناد می‌دادند. شهرتش به عنوان یک دموکرات، نزد مردم، در واقع با احساس شهرت کسی تلقی می‌شد که عمری در فسق و فجور زیسته و یکهو منقلب شده و نمازخانه و تکیه و بارگاهی برپا کرده و ریش توپی گذاشته و تسبیح صد و یک دانه از دستش نمی‌افتد و وقتی برای حال و احوال کردن با دیگران ندارد — از خوف خدا، و یاد او! آقای سلیمانی معتقد بود که از کسانی نیست که از جامعه‌ی خود جلو باشند؛ از خودش جلوزده است...

باری، نشستند و رفیق حزبی و پسر آقای سلیمانی، انگار دو همولایتی، شروع کردند به صحبت از لاله زار و توپخانه و بهارستان و تئاتر و سینما و کلوب و لقانطه و این جور چیزها، که همه برای ما تازگی داشت. رفیق حزبی با قیافه‌ای مضمض و بی‌اعتنا، انگار بوی بدی به دماغش خورده باشد، در حالی که لبش را به تحقیر و رچیده بود گفت: «رفیق، این چیزها در اتحاد شوروی چیزهای پیش پا افتاده‌ای است. آنجا شما می‌توانید از معروفترین بالرین‌ها فیلم بردارید و فیلم را در خانه‌تان، با زن و بچه‌تان، یا پدر و مادرتان ببینید. مایه‌اش یک پروژکتور است و یک حلقه فیلم.»

بالرین، پروژکتور، حلقه فیلم! این دیگر به افسانه شبیه بود. آخر چطور می‌بینند؟ پروژکتور چیست؟ این بالرینی که تو خانه‌شان می‌بینند چه جور مخلوقی است؟ با اینهمه کسی چیزی نپرسید؛ حتی نپرسید شما خودت در اتحاد شوروی بوده‌ای، دیده‌ای؟ بزومی هم نداشت؛ همه می‌دانستیم که بی‌مأخذ حرف نمی‌زند.

صحبت‌های جدی پس از شام بود. سفره شام را زود گستردیم، و رفیق حزبی سرانجام پس از یکچند توش و تلاش ناموفق، از رنج خوردن با دست، راحت شد. پلورا طوری می‌خورد که انگار با مشت آب می‌خورد، و وقتی پلوخورش را قاطی هم می‌خورد، انگار دست به پشت مارمرده بکشد چندشش می‌شد. مصطفی خان پیش از همه از سر سفره کنار رفت؛ منتظر دیگران نشد، به ته اتاق رفت، به سراغ آفتابه و لگن. ناگزیر از سر سفره پا شدم و رفتم و آب روی دستش ریختم. دست و دهنش را شست و غرغره کرد. بعد از غرغره کردن او رفیق حزبی دیگر چیزی نخورد، و اصرار زیاد از مادر - که در این ضمن از پستو درآمده بود - که «آقا، یه لقمه دیگر... آخه هیچی نخوردید! انگار خوشتون نیومد!» اما نه، سیر شده بود، خیلی ممنون، دستشان درد نکند، خیلی هم خوشمزه بود.

مادر گفت: «نوش جونتون آقا، قابل شمار و نداشت.» انتظار داشت که رفیق به رسم محل بگوید که اختیار دارد، صاحبش قابل بوده، و از این جور تعارفات، اما رفیق به یک «مرسی» خشک و خالی اکتفا کرد.

چای اول پس از شام را که خوردیم سر حرف وا شد. آقای کریمی گفت: «رفیق...» و نگاهش کرد - دیگر چیزی نگفت، انگار پامبری که به آقا گفته باشد «دیر وقت است، ذکر مصیبت را بفرمایید برویم!»

رفیق مثل این که کوکش کرده باشند، شروع کرد. اول از کمونهای اولیه. بعد، از بردگی گذشت، به فتودالیسم رسید، از آن هم گذشت و بورژوازی را حسابی مالاند و رسید به طبقات و صف آرای طبقات و نیروهای انقلابی و ذخایر انقلاب و اقشار مردد و از این قبیل، به تفصیل.

در این مراحل موضع نیروها را دقیقاً نشان می‌داد، مثل فردوسی در جنگ یازده رخ: آن عَلم را که می‌بینید؟ - آن اژدها پیکر است - عَلم رستم؛ آن عَلم دیگر، آن سمت راستی، آن گاو پیکر است - عَلم گودرز؛ آن دورتر، آن که پشت گاو پیکر است، سمت چپ اژدها پیکر، آن کرگدن پیکر است - عَلم گیو... قلب سپاه را که می‌بینید - همان وسطی... آن درفش کاویانی است...!

گاه در ضمن صحبت حبه قندی در دهن می‌گذاشت و نقطه پایانی در جمله می‌آورد که در واقع پایان مرحله‌ای خاص بود، که امکان تازه کردن نفس از برای انقلاب بعدی را به دست می‌داد.

صحبت‌های پس از آخرین دورانش به گفتگوی بین تاراشکین^۱ و ایوان گوسف^۲

خردسال در زمان «اشعه مرگ گارین» نوشته آلکسی تولستوی شبیه بود. (خانواده رفیق حزبی از مهاجرین دوران انقلاب بود. این را بعدها فهمیدم؛ در زندان هم دیدم که روسی بلد بود):

«میدونی کاپیتالیسم چیه؟»

«نه، نمی‌ونم، واسیلی ایوانوویچ.»

«خوب، من حالا خیلی ساده برات توضیح میدم: ده نفر کار می‌کنند؛ نفر دهم همه چی رو برای خودش برمیداره. اینو میگن کاپیتالیسم، فهمیدی؟»

«نه، واسیلی ایوانوویچ، نفهمیدم.»

«چی رونمی فهمی؟»

«چرا میذارن همه چی رو برای خودش برداره؟»

«به زور ازشون می‌گیره؛ آخه استشارگره.»

«چطور به زور می‌گیره؟ اون یک نفره اونا نه نفر.»

«آخه اون مسلحه، اینا اسلحه ندارن.»

«خو، آدم همیشه میتونه اسلحه رو از دیگری بگیره، واسیلی ایوانوویچ. این نه نفری که میگن باید آدمهای خیلی پخته‌ای باشن.»

تاراشکین مات و مبهوت، با شگفتی در ایوان خیره شد.

«آره، پسرم، تو درست میگی؛ تو مثل یه بلشویک فکر می‌کنی. این همون کاریه که ما در روسیه کردیم. ما اسلحه رو از استشارگران گرفتیم و بیرونشون کردیم.

و حالا هر ده نفر کار می‌کنند و می‌خورند.»

«و همه اینقدر می‌خوریم که از چاقی بترکیم.»

«نه، پسرم. لازم نیست اونقدر بخوریم که از چاقی بترکیم؛ ما که خوک

نیستیم.»

(تاراشکین دیگر نگفت که انقلاب اکتبر تنها جنگ به خاطر توزیع عادلانه مواهب مادی نبوده بلکه در درجه اول نبردی به خاطر پاکی ارزشهای انسانی بوده...)

ذهنم چون شعر بر بال اندیشه‌های جدید به پرواز درآمد — اندیشه‌های الفاظ! مثل لحظات استغراق یا اتحاد دوران کودکی، با او یکی شده بودم: یکباره محو وجود او بودم. آخر در کودکی هم اینطور است: در گوشه‌ای نشسته‌ای، خسته‌ای، حال بازی نداری، اما با اینهمه باز با بچه‌ها هستی، با حرکاتشان می‌جنبی — با بازیشان یکی

شده‌ای. این حالت در بزرگی هم اغلب پیش می‌آید: کنار دست راننده می‌نشینی؛ در مواقع معین، خاصه مواقعی که احتمال خطر می‌دهی، محو وجود او و ماشین می‌شوی؛ با او پایت را به حفرة زیر داشبورد می‌فشاری، یعنی که مثلاً ترمز می‌گیری... از این گذشته ما هم همیشه خودمان نیستیم و بنا به عادت بیشتر در وجود دیگران زندگی می‌کنیم — در دنیای آرزو — هرچند باز می‌خواهیم خودمان باشیم، یعنی با همین مشخصات در عین حال «دیگری» هم باشیم. من فکر می‌کنم در تمام مدتی که رفیق حزبی حرف می‌زد من واقعاً خودم بودم با شخصیات خودم و دانش او، تواناییهای او، و سقف پرواز اندیشه‌های او. سخنانش مانند یک نوشابه الکلی قوی، که تا خوردی در تمام ذرات بدن نفوذ می‌کند، در تمام وجودم بخش می‌شد.

در این شکلی نبود که «حزب» خوب بود، که همه آنچه خوب بود یا نیت و استعداد خوب بودن داشت در آن جمع بود. استادی باید می‌بود — و بود — که همه این خوبها را به هم بیامیزد و از همین‌هایی که نیت و استعداد خوب بودن داشتند خوب مراقبت کند تا «خوب» بشوند — دیگر کار تمام است: فراگرد یک مجموعه خوب منطقاً خوب است — این را خوب می‌دانستم، هنوز هم بر این باورم.

آن وقت آدم تکلیفش روشن است: خدا و خانواده و (کشور؟) ... و همه چیز را می‌گذارد و می‌رود دنبال حزب. در درون حزب هم جایش معلوم است، تکلیفش معلوم است، تکلیف دیگران هم معلوم است... آری، جمعی مطرود، جمعی «قوم برگزیده» که فعلاً به علتی به لعنتی موقت دچار شده‌اند — تا بعد؛ و جمعی بینابین که می‌توانند آمرزیده شوند. به هر حال، فعلاً اصل، ماشین حزب بود که چرخها و دنده‌هایش مقادیر زیادی از نیروی ما را باید جذب می‌کرد. در مورد آینده و موفقیت آتی هم ای، «خدای حزب» کریم بود. فعلاً هدف واقعی و مشخصی داشتیم — همین کافی بود.

آقای سلیمانی بر این باور نبود. می‌گفت «برخلاف آنچه شما — یعنی ما — تصور می‌کنید شما هدف واقعی و نزدیکی ندارید... طبعاً به نظر شما این مهم نیست که امروز چه خواهید داشت، چه خواهید گرفت — مهم فردا است. و به شونخی می‌افزود: «فردای قیامت.»، یعنی فردایی دور، که باید سعادت امروز را فدای آن کرد — بی آنکه تضمین شده باشد. هرچند البته تضمین هم شده است، نمی‌شود گفت که تضمینی ندارد، چون رفیق حزبی «قول داده است»! (این چیزها را با تمسخر می‌گفت. چشمانش را می‌غلتاند و ابروانش را بالا می‌انداخت) بله، نسلهای آینده دور از خود ما مهم‌ترند، چون «آیندگان» اند، چون هدف ما آینده است و آینده همیشه از حال زیباتر

است. چرا؟ چرا ندارد — رفقا قول شرف می‌دهند: تاریخ آینده را تضمین کرده است! حال چرا دیروز تضمین نکرده بود که امروز من از آن لذت ببرم این دیگر مطلب زایدی است، چون آن وقت پدر من با دیدن من بر جهان نمی‌نگریست؛ اگر نگریسته بود حالا دیگر من این گرفتاری را نداشتم؛ اگر این تضمین آن وقت بود، و او خود را فدا کرده بود، یا عدسی دوربین مزدک یک کمی مرغوبتر بود، قلیانم را می‌کشیدم و پا روی پا می‌انداختم و خوش بودم...»

اینها را بی‌گمان از کتابها درآورده بود.

البته شاید اگر در وضع و موقع دیگری بودم و جوان نبودم این حرفها مؤثر بود... یعنی، حالا اینطور فکر می‌کنم. آن وقت احساسم مطلقاً نمی‌پذیرفت. من هم کم کم یاد گرفته بودم لبخند تحویلش بدهم، او هم آنطور که از قیافه اش پیدا بود از لبخند من بدش نمی‌آمد. گذشته از اینها، من مثلاً چه کار می‌کردم؟ سرم را پایین می‌انداختم و به کار خود مشغول می‌شدم تا آنها هم با فراغت خاطر به کار خود مشغول باشند؟ تازه کدام کار... من که کاری نداشتم. وانگهی این رفیق، مهندس بود و اینطور بود و صدها دکتر و مهندس در حزب بودند. اگر بد بود که نمی‌رفتند. این حرفها را حالا می‌زنند، که «بله می‌روند ولی برمی‌گردند!» آنوقتها از این خبرها نبود. وانگهی من که ده نداشتم، کارمند نبودم، پسر حاجی نبودم — سرم را بیندازم پایین زمین را نگاه کنم که چه؟... پوف!

باری، آینده روشن بود — اینها همه به پای میز محاکمه کشیده می‌شدند... مادر بی‌اختیار لبخند زد — از آن لبخندهای پُر. و درجا یک چای دپش برای رفیق ریخت. رفیق حرفهای بامزه‌ای می‌زد. می‌گفت وقتی انقلابیون فرانسه جلو کاخ شاه جمع شدند ملکه پرسید اینها چه می‌خواهند؟ گفتند قربان گرسنه هستند — نان ندارند. گفت خوب نان ندارند شیرینی بخورند... مادر حقیقتاً لبخند می‌زد. این شاید اولین تبسم واقعی پس از مرگ عالیه و داداش بود. سپس انگاری اعتماد به گردش چرخ، از سوز دل آه کشید و گفت: «یعنی اون روز میاد که امیر لشکر غرب را بگیرند و محاکمه کنند و خودش و خانواده اش را به روز سیاه بنشانند!؟» روی سخنش با پسر آقای سلیمانی بود.

رفیق حزبی گفت: «بله، خانم، من به شما قول می‌دهم. اطمینان داشته باشید که آن روز خواهد آمد — حتماً هم خواهد آمد. کافی است مردم بخواهند... حزب را هم برای همین چیزها درست می‌کنند.» و خندید، و ما این خنده را در ذهن خود جزو لحظات تاریخی ضبط کردیم. — من یکی که مطمئناً چنین کردم — و

احساس کردیم که حرکت تاریخ را به وضوح درپیش چشم می‌بیند و آینده را که از پیش چشمش می‌گذرد به روشنی نظاره می‌کند.

آقا جان در حالی که نیشش تا بنا گوش باز بود و تردید درقیافه و چشمانش موج می‌زد و به لبخندش قیافه تمسخر می‌داد گفت: «چی بگم واللّا!»

رفیق حزبی گفت: «تعارف نفرمایید پدر — ایرادی دارید بفرمایید. ما را برای همین چیزها فرستاده اند» یعنی تازه کجایش را دیده‌ای!

آقا جان گفت: «می‌بخشین البته... چطوری بگم... حقیقتش اینه که من چشمم آب نمیخوره.»

«چطور؟»

«حالا عرض می‌کنم...» همه گوش بودند، و من از این که آقا جان خیطی بالا بیاورد و آبرویم را پیش رفیق حزبی و رفقا ببرد از ناراحتی به خود می‌پیچیدم، و نگاه مادر می‌کردم.

مادر چون ناراحتی مرا دید گفت: «مش اکبر آقا، حالا بذار یک امشب را آقا برامون صحبت کنند.» انگار «آقا» نقال باشد!

آقا جان با قیافه‌ای تسلیم گفت: «من حرفی ندارم!»

رفیق حزبی گفت: «نه، خواهش می‌کنم؛ خانم، اجازه بفرمایید، می‌خواهیم استفاده کنیم.»

آقا جان مردد بود؛ رفیق حزبی انتظار می‌کشید؛ همه گوش بودند. آقا جان گفت: «بله، می‌خواستم این را عرض کنم... پدر خدا بیامرزم...»

«خدا رحمتشان کند.» با لبخند.

«با اموات حاضرین... اجمعین!» این ثمره رفتنش به مسجد بود.

آقا جان گلویی صاف کرد و با لحن و قیافه‌ای حق به جانب و تأسف آمیز افزود: «بله، پدر خدا بیامرزم تعریف می‌کرد؛ می‌گفت وقتی ما بچه بودیم — یعنی

آنها — مشروطه شد؛ روزها، ما بچه‌ها یقه سفید می‌زدیم و به صف به خیابان می‌آمدیم و سرود آزادی و وطن می‌خواندیم... آنوقتها گویا در رشت بوده... من خودم آنجاها را

ندیده‌ام، می‌گویند رشت و گیلان...»

رفیق حزبی گفت: «بله، رشت و گیلان.»

آقا جان گفت: «ولی یادم هست بعدها یک شعر هم بود، که پدرم با حسرتی تو خانه می‌خواند.» پسر آقای سلیمانی انگار با خودش حرف بزند گفت: «ای کودک

دوره طلایی یاد آرز شمع مرده یاد آر...»

آقا جان انگار یکه خورد، خنده تأسف آمیزی در صورتش پخش شد، گفت:
 «ماشالله... خداوند عمرتان بدهد... مدتها بود اسمش را فراموش کرده بودم، و هی
 به ذهنم فشار می‌آوردم و یاد نمی‌آمد... آقا، شما این شعر را بلدید...؟»
 پسر آقای سلیمانی شعر را زیر لب زمزمه کرد، و چون حضار را شایق شنیدن
 یافت صدا را بلند کرد.

ای مرغ سحر! چون این شب تار	بگذاشت ز سر، سیاهکاری
وز نطفه روح بخش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشوده گره زلف زرتار	محبوبه نیلگون عماري
یزدان به کمال شد پدیدار	و اهریمن زشتخو حصاری،

یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!

همه سراپا گوش بودند؛ مادر چشم از دهانش بر نمی‌گرفت — ماشالله،
 ماشالله، چه ذهنی... چه سرودی... حتماً باید برای خاله فاطمه تعریف کند — خدا
 برکت به عمرت بدهد جوان...

پسر آقای سلیمانی چهاربند منظومه را خوانده و به بند پنجم رسیده بود، چشمان
 آقا جان تاب برداشته بود، صورتش سرخ شده بود، قطره اشکی از گوشه چشمش سرک
 کشیده بود.

چون گشت ز نوزمانه آباد	ای کودک دوره طلایی
وز طاعت بندگان خود شاد	بگرفت ز سر خدا خدایی
نه رسم ازم، نه اسم شداد	گل بست زبان ز ژاخرایی
زانکس که ز نوک تیغ جلاد	مأخوذ به جرم حق ستایی

تنسیم^۱ وصال خورده یاد آر!

آقا جان آهی کشید و به خود باز آمد. «بله، آقایی که شما باشید، می‌گفت
 — پدرم را عرض می‌کنم — می‌گفت در خیابان سرود آزادی و وطن می‌خواندیم. ما سرود
 می‌خواندیم و مردمی که در دو طرف خیابان ایستاده بودند چپ^۲ می‌زدند و پیرمردها
 های‌های گریه می‌کردند، و با حسرتی می‌گفتند: «خوش به حال این جوانها — این
 بچه‌ها — ما که حسرتش به دلمان ماند، ولی اقلأً این بچه‌ها دیگر مثل ما بدبختی

۱. چشمه‌ای در بهشت، آب آن چشمه: مراد از تنسیم وصال خورده، میرزا جهانگیرخان شیرازی
 است (شعر از دهخدا است).

۲. چپ: کف.

نمی‌کشند و از زندگی و جوانی و آزادیشان لذت می‌برند! ...» ولی آقا، همان جوان یا بچه‌ای که پدر من باشد سرپیری به خاطر همان افکار در زندان عمرش را داد به شما ... حالا شما می‌فرمایید وضع تغییر می‌کند - نمی‌دانم - خدا می‌داند - خدا از دهنتان بشنود! ... ولی من یکی چشمم آب نمی‌خورد!»

آقا جان این را گفت و سربه‌زیر انداخت. این اولین باری بود که از گذشته خانواده و پدرش سخن داشته بود؛ من درجا وول می‌خوردم، به خود می‌پیچیدم، رفیق حزبی سربه‌زیر افکنده بود و به فکر فرو رفته بود. دیگران خاموش بودند.

رفیق حزبی پس از یکچند سربرداشت و بی توجه به حرفهای آقا جان، یا شاید با توجه به گل آن، شمه‌ای از دگرگونی محیط و اوضاع جهان، و تجویلی که انقلاب اکتبر در جهان پدید آورده بود و آتش انقلابهایی که در سایر جاها شعله ور بود بیان داشت. گفتارش پر از «ایسم» و «لوژی» و الفاظ نامأنوس بود: مارکسیسم، سوسیالیسم، تریونیونیسم، فرمیسم، سوسیولوژی، بیولوژی، ایدئولوژی ... در واقع، داشت با تشریح و تحلیل ریاضی چهار فصل تحول، آمدن بهار و گذشتن زمستان را در جریان انقلاب جهانی بیان می‌کرد، در حالی که آقا جان سرمای گزنده افت و خیزهای زندگی خود را با گوشت و پوستش لمس کرده بود و تا به حال بهاری ندیده بود. رفیق، در پایان شمه‌ای هم درباره فساد محیط بیان داشت و نتیجه گرفت که بنابراین - یعنی بسا بر آن چیزهایی که او گفته - آن قاقاچچی یا فاحشه در حقیقت قربانی ستم اجتماعی است (از فحوی کلام پیدا بود که سر رشته‌ای به احوال خانواده ما پیدا کرده بود). تا این را گفت لبان مادر لرزید، رنگ آقا جان پرید؛ و من عرق کردم. رفقا به گل گلیم چشم دوخته بودند. رفیق چون وضع را چنین دید مطلب را درز گرفت. افزود:

«بنابراین اینها مقصر نیستند ... در واقع مقصر ماییم، برای این که محیط را ما می‌سازیم، چون وسیله تغییرش را در اختیار داریم. وظیفه ما نسبت به مردم و مملکت ایجاب می‌کند که سهمان را در این راه ایفا کنیم.»

آقا جان با رنگ و روی پریده پوزخند زد.

رفیق حزبی گفت: «پدر، خلاف عرض می‌کنم؟»

آقا جان گفت: «واللا، چه عرض کنم. می‌بخشین البته - بنده آدم بیسوادی هستم؛ اگر چیز ناشایستی عرض می‌کنم بدل نگیرید.»

رفیق حزبی گفت: «اختیار دارید. خیلی هم استفاده کردیم! من که خیلی

استفاده کردم - رفقا را نمی‌دانم.»

رفقا گفتند: «خیلی استفاده کردیم.»

«می‌بخشین البته؛ می‌خواهم خودم روشن بشوم... ببله، این را می‌خواستم عرض کنم: از وقتی که به قول معروف خودم را شناختم... یعنی خوب و بد زندگی را شناختم، همیشه این را شنیده‌ام. این را آن آقا زین العابدین هم می‌گفت...» مادر گفت «خدا ذلیلش کنه ایشالله!» آقا جان مختصر چشم غره‌ای به او رفت. من درجا، بی تاب، وول می‌خوردم، بی‌مناک از این که الآن است که مجلس را به هم بزنند و رفیق حزبی را دلخور کند.

آقا جان در ادامه سخن گفت: «بله، این را رئیس معارف هم می‌گفت — روزی که پسر تصدیق می‌گرفت...» آقا جان و مادر هر دو آه کشیدند؛ آقا جان دستی به پیشانی‌اش کشید، انگار بخواهد زنگ غم خاطر پسر را از آن پاک کند — پیشانی‌اش عرق کرده بود. «... حالا هم رئیس شهربانی باز همان را می‌گوید — یعنی همان را می‌گوید که جناب‌عالی فرمودید... که باید وظیفه‌مان را نسبت به وطن انجام بدهیم. اما خوب، همه‌اش یک طرفه... یعنی فقط من و امثال من... ما مکلف هستیم وظیفه‌مان را انجام بدهیم، ولی رئیس شهربانی و رئیس لشکر و دیگران وظیفه‌ای نسبت به ما ندارند؛ یا شاید هم دارند و انجام هم می‌دهند و ما نمی‌بینیم...» رفیق حزبی و من، همزمان، خواستیم در حرفش بدویم. آقا جان هر دو دستش را، با تسبیح، به سوی رفیق حزبی پیش برد و همراه با حرکات سر و دست در حالی که اندکی برپاشته‌های پا بلند شده بود گفت: «اجازه بفرمایید، اجازه بفرمایید!»

رفیق حزبی گفت: «خواهش می‌کنم!»

«... اما من به خودم می‌گویم وظیفه تو چیست؟ دیگران در حق تو چه کرده‌اند، و تو چه باید بکنی؟ می‌بینم — یعنی بنده اینطور می‌بینم — که وظیفه من این است... نمی‌دانم، شاید هم اشتباه می‌کنم... ببله، می‌بینم که وظیفه من است که یک لقمه نان حلال کاسبی کنم، پسر را به مدرسه بفرستم درس بخواند — اگر مدرسه‌ای باشد — بعد هم به توفیق خدا سر کار آبرومندی بگذارم که برای خودش لقمه‌ای نان حلال دریاورد تا بتواند زنی بگیرد و خانه و خانواده‌ای تشکیل بدهد و بچه‌های خوب و صالحی تربیت کند. در مقابل، من هم از او می‌خواهم مطیع باشد، خانواده‌اش را دوست داشته باشد، فاسق نباشد — که بحمدالله تا به حال بی‌اطاعتی و عمل بد از او ندیده‌ام...»

همه نگاه‌های تحسین آمیزشان را متوجه من کردند. رفیق حزبی گفت: «بله، خدا ببخشد جوان آراسته‌ای است.» مادر هم خواست مطلبی به گفته‌های آقا جان اضافه کند اما اخم آقا جان مانع شد — انگار من متقاضی کار باشم و رفیق حزبی

کارفرمای احتمالی باشد. و لازم باشد که او هم چیزی در ستایشم بگوید.

«... ولی آقا، وظیفه رئیس شهربانی، رئیس لشکر و آقازین العابدین جماعت نسبت به من و پسر و خانوادهم چیست؟ — هیچ. ظاهراً فقط همین که مدام دستشان برای گرفتن دراز باشد. کفش تعمیر کنند پول ندهند، جنس ببرند پول ندهند، و گوش بخوابانند تا پیشامدی بشود که هر یک به سهم خود به نوعی آدم را سرکیسه کند. تازه خودشان را طلبکار هم بدانند... آن یکی فریادش بلند است که انجام وظیفه مجال نمی‌دهد به زن و بچه خودش برسد؛ آن دیگر مدام می‌نالند که از بس پیش رئیس و مدیر و رئیس لشکر برای خلق الله واسطه شده و به هر کس و نا کس رو انداخته، هم حرمتش از بین رفته هم از یاد خدا غافل مانده... و من مانده‌ام معطل، که حرف کدامان درست است، و چه باید کرد که این آقایان، هم آدم را جای آدم بگذارند هم حقی برای آدم قائل باشند...»

رفیق حزبی دیگر مجال نداد. «بله، ما هم همین را می‌خواهیم: می‌خواهیم مردم را — اعم از رئیس شهربانی و به قول شما رئیس لشکر...» مثل این که این اشاره‌ای تمسخرآمیز به اشتباه آقا جان بود که به عوض فرمانده لشکر گفته بود رئیس لشکر ناراحت شدم. اما قیافه جدی رفیق شبهه را زود برطرف کرد. «... و دیگران اعم از تاجر و کاسب و کشاورز و کارگر را به وظایف و تکالیف، و مهمتر از همه به حقوق خودشان آشنا کنیم: چه تکالیفی نسبت به دیگران دارند، چه حقوقی دارند، راه به دست آوردن این حقوق و جلوگیری از پامال شدنش چیست. هدف ما همین است. هدف ما این است که با ایجاد وحدت بین طبقات مردم زحمتکش، و با مبارزه، این جریان را به پیش ببریم...»

آقا جان گفت: «ببخشین آقا، متوجه نشدم... این آخری که فرمودید نفهمیدم. فرمودید با چی؟»

«عرض کردم با مبارزه.»

آقا جان با قیافه‌ای پرت گفت: «ها، مبارزه!» مصطفی خان خندید، من باز عرق کردم، نگاه پسر آقای سلیمانی به کند و کاو در درون پستومشغول بود؛ آقای کریمی خاک سیگار را از روی برگردان کتش می‌تکاند. آقا جان دیگر نپرسید که این «مبارزه» کیست یا چیست، یا که مال کجا است.

رفیق حزبی در ادامه سخن گفت: «بله، مثلاً اگر شما دوسه کفاشی که در این شهرک هستید با قهوه‌چی و دباغ و سلمانی و سایر مردم زحمتکش شهر متحد بشوید و «سندیکا» بی درست بکنید، آن وقت رئیس شهربانی یا آن یکی رئیس — یا

هر کس — نمی‌تواند به شما زور بگوید و حقوق شما را پامال کند، یا فلان قهوه‌چی را کتک بزند.» (چند روز پیش مأمور گمرک قادر قهوه‌چی را کتک زده بود) «اگر می‌زد همه با هم دست از کار می‌کشیدند — و زندگی شهر فلج می‌شد.»

برای آقا جان عجیب بود — فلج می‌شد! با آن قیافه بهت‌زده لابد با خود می‌اندیشید: دست از کار بکشند که چه بشود؟ مگر در این شهرک دورافتاده روزانه چند جفت کفش پاره می‌شود که بخواهند تعمیر کنند، یا چند نفر کفششان را واگس می‌زنند؟ مگر هر کس تا کفشش پاره می‌شد فوراً تعمیرش می‌کرد؟ یا چند نفر در قهوه‌خانه چای می‌خوردند — تازه نمی‌خوردند چطور می‌شد؟ چند نفر سرشان را اصلاح می‌کردند؟ هر کس در خانه اش چاقویی و سنگ چاقوتیز کنی ای داشت؛ هر وقت موی سر بچه‌ها بلند می‌شد بچه‌ها خودشان سرشان را خیس می‌کردند و بابا یا عمو می‌تراشید. بزرگترها هم همینطور اغلب دیده بودم تا مثلاً فقیه احمد تیغه چاقویش را به کف دستش می‌کشید حتی بچه‌های همسایه قطار می‌نشستند و سرشان را خیس می‌کردند. تازه مردم دست به دهن زندگی می‌کردند: کار هر روز خرج همان روز. کار نکنند از کجا بخورند؟... «بله، وقتی مردم این جور عکس العمل نشان بدهند آن وقت رئیس شهربانی یا فرمانده لشکر یا هر رئیس و فرمانده دیگر، به وظیفه اش آشنا می‌شود و می‌داند، به قول معروف، یک من ماست چند سیر کره می‌دهد.»

آقا جان گیج وار پوزخندی زد، انگار به قوه شهود می‌دانست که جریان جز این است که رفیق حزبی می‌گوید. آن وقت چیزی نگفت، حتی نپرسید که «سندیکا» چیست. آن چیزهایی را که آن وقت نگفت حالا می‌گوید: پس از گذشت سی و پنج سال و فراز و فرودهای بسیار، و به قول او «ممازات» سخت! بله، وظیفه‌ها، حتی در پایتخت مملکت، مال جماعت بارکش است. برق قطع می‌شود، بشود، لابد نقصی در کار بوده — از دولت که نمی‌شود بازخواست کرد — بازخواست مال فقیر فقراست. وای به وقتی که او کفش را طوری بدوزد که بخیه اش سریکی دو ماه باز بشود! آن وقت مشتری است که انگار خانه اش را چاپیده باشی مثل اجل معلق پیدایش می‌شود و قشقرغ راه می‌اندازد، و هیچ حالش نیست و با هیچ زبانی هم نمی‌شود به او حالی کرد که بابا، مسلمان خدا، این نخ غرغره سابق نیست. حالا اگر دولت بود — آن وقت مگر صد اش درمی‌آمد! همین برق آبکی هر روز خدا روزانه چندین بار خاموش می‌شود؛ هر وقت هم که دوباره روشن می‌شود «وظیفه» وسایل مردم است که بسوزند و وظیفه خود مردم است که پول همین برقی را که وسایلشان را سوزانده است به موقع بدهند — یک چیزی هم رویش بدهند، به اسم مالیات! وظیفه دولت هم این است که اگر پول

را به موقع ندادند همین برق فزرتی را فوراً قطع کند، تا وقتی که خوب به غلط کردن می افتند، که آن وقت یک چیزی به اسم جریمه، یا دست مریزاد، بگیرد که دوباره روشنش کند. انگشت روی هرچه که بگذاری همین است!

تردید آقا جان هنوز سهل است که برطرف نشده شدت هم یافته است. آخر صوفی عزیز - تازه اگر صدتا صوفی عزیز هم بودند - مشخصاتش با او یکی نبود: نه پیش بند چرمی اش، نه درفشش، نه نخعی که از آن استفاده می کرد، نه مشتریهاش، نه زندگی - هیچ چیزش، دیگر بگذریم از مشخصاتش. در حالی که رفیق حزبی همه را به یک چشم می دید - نه حتی مثل رئیس عشیره ای که افراد قبیله اش را از نظر بگذرانند. آخر رئیس عشیره بین رئیس طایفه و کلانتر و کدخدا و حشم دار و دشتبان و چوپان و... فرق قایل است. و بعد، این که درست نیست که راه بیفتی و انگار اعانه جمع کنی به مردم دهن کجی کنی. این کار، کاریک شاهی صنار نیست، هر کس باید خودش احساس کند و خودش تصمیم بگیرد.

«بالاخره یکی باید آدم را به فکر بیندازد...»

نه، آدم باید به فکر افتاده باشد، منتها شاید در احوالی باشد که نتوانسته باشد شکل درستی به فکرش بدهد. آن وقت البته اگر کسی این فکر را به شکل و شیوه مشخص و موجهی بر او ارائه کند صد درصد می پذیرد.

«و من معتقدم که این کار در جایی مثل اینجا، که ذهن مردم پاک و نیالوده

است، به سهولت امکان پذیر است.»

پسر آقای سلیمانی گفت: «نه رفیق، ذهن مردم اینجا نه تنها پاک و نیالوده نیست بلکه خیلی هم آلوده است. اینجا هم مثل هر جای دیگر، حتی بدتر از هر جای دیگر، مغزو ذهنی برای مردم باقی نگذاشته اند. ما در اینجا علاوه بر دیگران، تیره دیگری هم، یعنی در واقع دو شعبه دیگر هم داریم.»

«چطور؟!»

«شیوخ هستند که عده ای شان صوفی تربیت می کنند عده ای شان هم درویش، که مار می خورند، توی آتش می روند، کارد به شکمشان می زنند، و از این کارهای عجیب و غریب می کنند. البته این را هم عرض کنم که درویشی و صوفیگری اینجا سوای درویشی و صوفیگری جاهای دیگر است. در اینجا درویش و صوفی همین زارعینی هستند که می بینید: زراعتشان را می کنند، در عین حال صوفی و درویش هم هستند و مالیاتشان را علاوه بر خان و امنیه و دیگران به شیخ هم می دهند - خیلی هم بیشتر، و با رضا و رغبت تمام.» نگاهش به مصطفی خان افکند. مصطفی خان در پاسخ

لبخند زد. «درویش جای دیگر همانطور که استحضار دارید کار نمی‌کند و به عشق مولا سیاحت می‌کند؛ آن عده هم که از سرسیری اسم درویش روی خودشان گذاشته‌اند، که تکلیفشان معلوم است. ولی درویش اینجا کار می‌کند - جز تعداد خیلی کمی که برگزیده شیخ هستند، که اصطلاحاً «دیوانه» شان می‌خوانند. اینجا در دهات، مردم عموماً یا درویش‌اند یا صوفی - و اخیراً حاج درویش و حاج صوفی. درویش زلف می‌گذارد، صوفی ریش؛ درویش اهل ظاهر و هابهاست، صوفی اهل باطن است. اگر مدتی اینجا تشریف داشته باشید عملیاتشان را می‌بینید... به نظر من، برخلاف تصور شما، در اینجا کار - آن هم کار اجتماعی - به مراتب دشوارتر از سایر جاهاست.»

رفیق حزبی با دقت گوش می‌داد. پیدا بود خواستار توضیح بیشتری است. پسر آقای سلیمانی در پاسخ به این تمایل در ادامه سخن گفت: «درویش یا صوفی سواى روابطی که با خان و ملای ده دارد - که البته ریشه دار هم هست - مناسبات محکم‌تری با «پیر» خود دارد. حتی در خصوصی‌ترین مسائل خانوادگی از او نظر می‌خواهد که: مثلاً آیا جناب شیخ به مصلحت می‌دانند دخترش را به شوهر بدهد؛ اگر به مصلحت می‌دانند آیا صلاح می‌دانند که او را به فلان کس یا پسر فلان کس بدهد؟ اینها - شیوخ را عرض می‌کنم - هم مشاورند، هم طیب‌اند، هم بخشنده گناهان، هم مؤید خوانین، چون خوانین هم خواهی نخواهی باید به شیخی ارادت بورزند، وگرنه کارشان نمی‌گذرد. خانه‌شان محل التجا است... خوانین، و حتی حکومت - تا حدی - رعایت حرمتشان را می‌کنند. به این ترتیب از خوانین هم باج می‌گیرند. کسبه شهر هم هر یک مرید و منسوب به شیخی است و هر سال اقلایک بار به زیارت شیخش می‌رود که هم مالیاتش را بدهد و هم از همت و برکت او در توفیق امور خانوادگی و بازرگانی خود یاری بخواهد. از اختصاصات شیخ و خانواده‌اش یکی این است که هر کار می‌توانند بکنند، یعنی اگر بکنند محل ایراد نیست، چون «اجاق زاده» اند. اخیراً پسریکی از همینها زد به تجدد، و به تبع آن به میخوارگی، و اعمال دیگر. ولی مریدان مگر قبول می‌کردند! می‌دانید چه می‌گفتند؟ می‌گفتند «بچه اردک در آب می‌رود ولی پشتش تر نمی‌شود!» من خودم این را بارها از آنها شنیده‌ام. خوارقی دارند، یعنی مریدان این خوارق را به ریششان می‌بندند و آنها هم ای، به اکراه با حرفهای چند پهلویی که تحویل می‌دهند با غمز و کرشمه وجود این خوارق را خیلی آیکی نفسی می‌کنند - یعنی در واقع تأیید می‌کنند: «ما عبد گناهکاریم... کارها دست خدا است... ما فقط دعا می‌کنیم... ما واسطه‌ای بیش نیستیم... ان شاء الله، به توفیق خدا...» بله، به کلیه اسرار مریدان واقفند، از همه چیز خبر دارند، جریانات را

از فرسنگها راه می‌بینند. و مریدان چنان اعتقادی به این امر دارند که اغلب مواقعی که برای نیاز به درگاه شیخ می‌روند از بیان حاجت خویش ابا می‌کنند، چون جداً معتقدند که حضرت شیخ، قربانش برونند، خودش می‌داند، خودش خیر دارد» (خنده حضار) «یار و عروس یا دختری یا پسرش دیوانه می‌شود، پول هم داشته باشد حاضر نیست به دکتر — اگر دکتری در دسترس باشد — مراجعه کند یا بیمار را برای معالجه به جایی ببرد. عروس یا دختری یا پسر بیمار را پیش شیخ می‌برد — خدمت حضرت شیخ — که معالجه اش کند. حضرت شیخ هم نمی‌گوید که طبیب نیست — تازه بگوید هم طرف قبول نمی‌کند. به هر حال، بیمار را می‌پذیرد و بنا به معمول برای اخذ اعتراف از او دربارهٔ اجته ای که او را اغوا کرده‌اند و به حلقهٔ خود کشیده‌اند و وادار به «همکاری» با خود کرده‌اند از چوب و فلک و گرسنگی دادن و این جور «روشهای درمانی» استفاده می‌کند» (باز خنده حضار) «اگر تصادفاً، دست پر قضا، افاقه ای در احوالش حاصل شد که فبها، حضرت شیخ — قربانش برود — خوبش کرده است، و باز هدیه است و سوغات که تقدیم می‌کند. اگر هم مرد، که مقدر بوده: حضرت شیخ از اول هم فرموده بود که عبد گناهکاری بیش نیست و دعا می‌کند — لابد زنده ماندنش به مصلحت نبوده، مقدر بوده. اگر هم نمرود و قدرت کار کردن داشت برای خانهٔ حضرت شیخ کار می‌کند — و چه سعادت بی‌الاتر از این که آدم کسی را داشته باشد که در خانهٔ چنین اجاق زاده ای کار کند!»

رفقا لبخند می‌زدند؛ پسر آقای سلیمانی برای تأیید سخنان خود به مادر و آقا جان مراجعه کرد: «اینطور نیست، خاله گل بهار؟ خلاف می‌گم، عمو مشهدی؟»
مادر گفت: «همینطوره، آقا. تازه شما خیلی هم مختصر گفتی؛ همین همسایهٔ بغل دستیمان — میرزا حسین عطار...»
آقا جان حرف مادر را برید و به لحنی شتابزده گفت: «درست می‌فرمایید...»
خطاب به پسر آقای سلیمانی «شما خلاصه و مختصر همه چی رو فرمودید. مردم را خیلی گرفتار کرده‌اند — مثل همهٔ جاها؛ ولی خود مردم، انصافاً، خیلی ساده و مهربانند.» و نگاهی به مادر انداخت، یعنی که من گفتم تو دیگر دنبالش را نگیر.
رفیق حزبی گفت: «عجب! پس من هم گول همان سادگی و مهربانی را خورده بودم!»

پسر آقای سلیمانی گفت: «بله، ساده که هستند — خیلی هم ساده‌اند. و متأسفانه حضرات از همین سادگیشان استفاده کرده‌اند و می‌کنند. ترس از تهدیدهای شیوخ و چماق پاسبان و خان و مأمور مالیه و سجل احوال و نظام وظیفه و دخیانیات و

سایر ادارات این دنیا مجالی برای زندگی کردن و فکر کردن برایشان باقی نگذاشته است. این دوسه سال اخیر باز وضع کمی فرق کرده، ولی نه آنقدر؛ حالا مأمورین یک کمی ملاحظه می‌کنند؛ رعیت جماعت هم تا اندازه‌ای ترسشان ریخته و به اصطلاح خوانین دم درآورده‌اند... ولی به هر حال خیلی گرفتارند.»

رفیق حزبی گفت: «بله!» و باز شمه‌ای دربارهٔ تکانهای جهانی بیان کرد و افزود که به هر حال دنیا رو به پیشرفت است و در یک منظومه یک سیارهٔ بخصوص نمی‌تواند بنا به میل خود و جدا از قوانین کلی‌ای که بر احوال منظومه حاکم است مدار خاصی را دنبال کند، و با بودن کشوری چون اتحاد شوروی و اردوگاه سوسیالیستی بی شک وضع جهان تغییر می‌کند و به تبع آن وضع اینجا نیز که جزئی از جهان است متحول می‌شود.

مادر باز خوشحال شد که: شاید بخت و اوضاع تغییر کند — خدا را چه دیدی! از کجا معلوم که همیشه شیطان همه کاره باشد. اما ته دلش قرص نبود. آخر می‌دید تا او بوده وضع همینطور بوده و تا دیده همینطور دیده — ولی باز خدا را چه دیدی! آقا جان سر تکان داد.

رفیق حزبی گفت: «پدر، مثل این که شما موافق نیستید، بله؟»
باز آقا جان می‌خواست چه دسته گلی به آب بدهد؟ لا اله الا الله — امشب چرا این جور شده بود!

آقا جان گفت: «بله... والا چه عرض کنم... شما می‌فرمایید، ولی ما که ندیدیم. بلانسبت، از شما چه پنهان، شکمان را خیلی هم صابون زده بودیم!» رو به مادر کرد «این گل بهار حاضری می‌داند... گل بهار مگر نه؟»

مادر به لحنی مظلوم گفت: «چرا والا، خیلی هم!» و آه کشید.
«بله... آمدند — روسها را عرض می‌کنم — نه این که نیامده باشند... آمدند... ولی کاش نمی‌آمدند. به قول معروف دماوند نزاید نزاید آخرش هم که زاید یک بچه موش زاید... بله، آمدند، ولی با این که می‌دانستند دو تا بچه ام را سر دشمنی دولت با آنها داده‌ام» (آه مجدد مادر) «جلو دوست و دشمن، حتی برای این که دشمن را به ما شاد نکنند... حتی نگفتند عمو خرت به چند!... می‌گفتند دوسیه و دفتر دارند، آب هم خورده باشی خبر دارند، ولی همانطور که عرض کردم کسی نپرسید عمو خرت به چند! — درست میگم گل بهار؟... نه این که منتظر نباشیم، آقا، بودیم، خیلی هم منتظر بودیم، ولی همانطور که عرض کردم نخواستند دیگر!»

مادر گفت: «آری والا، خیلی هم منتظر بودیم — همه منتظر بودند — ولی

همانطور که مش اکبر آقا گفت کسی نپرسید خرتون به چند! « و آهی ممتد کشید. قیافه‌ها همه متأسف بود؛ رفیق حزبی مانده بود چه بگوید؛ من مانده بودم که آخر این چه توقعی است. به علاوه، چرا بلانسبت او شکمشان را صابون زده بودند! پسر آقای سلیمانی، همانطور که تسبیح می‌گرداند، انگار طرداً للباب، گفت: «بله شما درست می‌فرمایید» سایه خنده‌ای در اعماق چشمانش بود که با پیشانی درهم کشیده و متأسفش در تباین افتاده بود، اما سرش پایین بود، و پشت لبش عرق کرده بود. «حالا من عرض می‌کنم. آنطور که بعدها معلوم شد روسها عوضی اینجا آمده بودند — اینجا منطقه اشغالی انگلیسی‌ها بود. به همین دلیل هم بود که دوسه روز بیشتر نماندند... عمو مشهدی، اگر یادتان باشد بعد از آن هم که عشایری شد کاپیتن شوتر و کاپیتن فلچر می‌آمدند — یادتان هست؟»

آقا جان با قیافه‌ای مبهوت، انگار لطیفه‌ای گفته باشند که تازه داشت مفهومش را درمی‌یافت، در حالی که «زردخندی»^۱ به لب آورده بود خیره خیره نگاهش کرد: «آه، پس منطقه اشغالی شان نبوده! تو نگو عوضی آمده بودند! پس خدا رحم کرد که جلونرفت و به «قماندان» علامت نداد!

در این ضمن رفیق حزبی که خود را بازیافته بود سخن را بر این زمینه و پایه قرار داد. گفت: «بله، همینطور است که آقا می‌فرمایند. اینجا منطقه اشغالی ارتش سرخ نبود؛ اگر بود وضع این نبود. آنجاهایی که رفتند مردم را آزاد گذاشتند. مردم هم جنیدند و ادارات را گرفتند و آنهایی را که مستحق بودند به کیفر اعمالشان رساندند — جریان لیقوانی و سرگرد معین زاده و اینها را حتماً شنیده‌اید... بله، آنها نرسیده فئودالها و کلان سرمایه داران که اوضاع را پس دیده بودند فرار کردند...»

آقا جان گفت: «بیخشید آقا، اینی که فرمودید چی بود؟»
«فئودال؟ — فئودال یعنی همین مالکین بزرگ.»

آقا جان گفت: «آه!» به لحنی که می‌رساند: «خوب عمو، مگر مرض داری، از اول می‌گفتی مالک دیگر!» ولی باز همچنان منگ بود. «کلان سرمایه داران!»
شبهه‌ای برایش پیدا شده بود که نکند کلوچه فروشها هم فرار کرده باشند — چون اینجا «کلانه» نوعی کلوچه بود.

مجال پرسش ندادم، گفتم: «بله، اول فئودالها فلنگ را بستند بعد هم پولدارها.»

آقا جان باز گفت: «آه!» یعنی پس که این طور! — و افزود: «آقا، پس چرا پشت سر حزب شما اینقدر بد می‌کنند؟»

«کیها؟»

«مردم.»

«مردم که خیر. مردم بد نمی‌گویند، اگر هم بگویند از روی نفهمی می‌گویند. آنهایی که بد می‌گویند باید هم بگویند. اگر نگویند ما ناراحت می‌شویم. یک حزب مترقی و مجهز به تئوری انقلابی در واقع هووی دولت است، به همین جهت است که بد می‌گویند... که مردم جاهل را با ما دریندازند. یک حزب خوب، به اصطلاح شما، مثل یک روحانی خوب و با تقوا است.»

«ای بابا، این روزها کیمیا است روحانی خوب و با تقوا!»

«من باب مثال عرض می‌کنم. یک روحانی با تقوا هیچ وقت مورد توجه حکومت نیست. برای همین هم هست که حکومت هی روحانی قلابی درست می‌کند.»

«اینجا بحمدالله از این خبرها نیست.»

«ما جز صداقت حربه دیگری نداریم؛ کما این که رفیقمان در همین مجلس گفت که تمام اعضای فراکسیون توده آماده‌اند همه ثروتشان را به مردم بدهند به شرط این که سایر نمایندگان یک دهم ثروتشان را بدهند.»

آقا جان گفت: «که چه کار بکنند؟»

«که درمانگاه بسازند، مدرسه بسازند، آسایشگاه بسازند.»

«این آقایانی که فرمودید چیزی هم دارند؟»

رفیق حزبی تبسمی ملیح کرد. «بله، مثلاً، رفیقمان آقای دکتر دهقان یکی از ملاکین بزرگ گیلان است، یا دیگران...»

«پس چطوری طرف فقیر فقرا را می‌گیرند؟»

«پیغمبر اسلام که خودش بازرگان بود چطوری طرف فقیر فقرا را گرفت؟»

آقا جان گفت: «آه!» که من مفهوم معینی از آن استنباط نکردم.

شب دیروقت بود؛ ظاهراً نام آقا جان هم — احتمالاً با ذکر «لجوج» — در فهرست هواخواهان حزب رفته بود. موقع رفتن بود. رفیق حزبی برخاست، همه پا شدند؛ رفیق حزبی ابتدا از مادر به خاطر آن همه زحمتی که کشیده بود و از بابت خوشمزه بودن غذا به گرمی تشکر کرد و به خلاف پندار من از روشنفکر بودن آقا جان کلی تعریف و تمجید کرد — خیلی جدی؛ بطوری که شبهه سابق مادر از نوبرانگیخته شد — من چراغ

به دست با مادر و آقا جان سرپله‌ها ایستاده بودم — و افزود که ای کاش دیگران نصف درایت و کنجکاوی جناب رضائی را داشتند. اگر چنین بود آن وقت این همه گیر و گرفت در کار نبود... و خدا حافظی گرمی با آقا جان کرد و دوستانه دست در کمر مصطفی خان انداخت، و خنده کنان دور شدند.

حالا بیشتر خانه آقای سلیمانی هستم — ظاهراً جزو ابوابجمع خانه شده‌ام. آخر آدم وقتی عاشق می‌شود و با معشوق تلاقی می‌کند دیگر این تلاقی به نقطه معین و زمان و مکان خاصی محدود نمی‌شود. این عشق به سرتاسر زندگی گیش تنسری می‌یابد و تمام هستی اش را دربر می‌گیرد و به اصطلاح عرفا شخص فنا فی معشوق می‌شود. و این، تنها شامل زمان حال نیست، بلکه گذشته و آینده را نیز دربر می‌گیرد. آینده چون ادامه حال است طبعاً ادامه عشق و عواقب آن نیز هست، اما گذشته — آدم چنان احساس می‌کند که گویی در گذشته هم عاشق بوده و صورت یار را می‌شناخته و همان را می‌جسته که اکنون یافته و این که یافته مدام در او بوده و پایه پای گذشت عمر با او رشد می‌کرده و برومند می‌شده و اگرچه او نمی‌دیده اما حضورش را احساس می‌کرده تا سرانجام جرقه تلاقی ناگهانی حجاب را سوخته و چهره یار را بر او مکشوف ساخته و گفته است: «اینک من!» اگر هم گسیختگی و فراق پیش آید و برود باز اثرش در او هست، همیشه هست، و به اختیار یا بی اختیار باز می‌آید: در ذهنش جایگاهی دارد که برکنندنی نیست. اگر بماند آثار دیگری می‌گذارد. تا زمانی که با او هستی جزو وجود او بی، و جز او چیزی نمی‌بینی، اما همینکه از او جدا شدی، انگار تولدی تازه یافته باشی، ناگهان، در منتهای تلخی، همه چیز را می‌بینی — انگار آن وقت که بوده‌ای در واقع نبوده‌ای و گویی تازه هستی یافته‌ای و او پیر و شکسته و فرتوت شده است و تو جوان مانده‌ای یا به عکس. هر دو صورت، مایه تلخکامی است. به اصطلاح امروز، تازه او را در «پرسپکتیو» می‌بینی، چون شاخه نودمیده‌ای در کنار تنه‌ای پیر و کرم خورده، یا همان احساس رقت و تأثر و تنفیری که از دیدن «جوانی» در کنار «پیری» به هر بیننده دست می‌دهد...

چه بگویم، با سر خود را در جریان افکنده‌ام — در دریای انقلاب جهانی، ناخوانده و نادیده می‌دانم که قمار باز اگر از باخت بترسد بیگمان از هستی ساقط می‌شود. بُرد را باید مسلم بگیرد، همچنان تا به آخر. عاشق هم اینطور؛ او هم باید تا

آخر برود؛ تا به وصال برسد یا عمر را در پای معشوق بسوزد و جز خاکستری از او نماند، یا سرانجام گسیختگی و سوختنی دیگر، و خاکستر شدنی دیگر. «آنکه گفت آری، آنکه گفت نه»^۱ می ماند برای بعد، برای دوران پختگی — اگر خدا یار باشد.

وانگهی کافی است آدم لج کند یا واقعاً بخواهد چیزی را دوست بدارد یا از آن متنفر باشد. و برای من این موجبات از هر حیث فراهم بود. بعد می ماند تلقین: تلقین به خودم در تثبیت این نفرت و ایجاد پارسنگی برای خنثی کردن آن؛ ایجاد چیزی که دوستش بدارم، مثل دختری که در برابر نفرت از زن بابا به عشق جوانی پناه می برد، هر چند که این جوان بر حسب معیارهای خود او کمال مطلوب نباشد. و تازه من چه معیاری داشتم؟ در حالی که حزب کمال مطلوب بود...

به پشت در اتاق که رسیدم نام مصطفی خان به گوشم خورد... «بله، آقای محترم، روشنفکر منم نه شما! می دانی چرا؟ برای اینکه من به دیگران باج نمی دهم. چرا بدهم آن گردن کلفت بخورد؟ چیزی هم اگر بدهم می دهم به دو تا بیوه زن که با بچه های کور و کچلشان بخورند. اما شما می روید نان شبستان را می دهید به حزب! اربابان را عوض کرده اید... اسمش را گذاشته اید رفیق حزبی!...»

سلام کردم؛ آقای سلیمانی طبق معمول با گرمی و لبخند همیشگی مرا پذیرفت. نشستم، لبخند زنان. اما پسر آقای سلیمانی همچنان دمغ بود؛ سردی در میان آمده بود. این را از همان اولی که آمد احساس کرده بودم، هر چند علتش را هنوز به درستی نمی دانم. پسرش به ندرت در بحثها شرکت می کند، جز گاه گذاری که تک مضرابی می زند یا بغض کرده لبخندی به لب می آورد. هنوز زود بود؛ سینی مشروب را هنوز نیاورده بودند.

آقای سلیمانی مانند کسی که با خود حرف بزند گفت: «مبارزه در راه رفاه مردم! هه، واقعاً که! حالا چرا رویتان نمی شود بگویید مبارزه برای به دست گرفتن حکومت؟... این رفاه با دست چه کسی انجام می شود؟ با دست خودتان؟ خوب، من هم همین را می گویم — این که می شود حکومت. پس آن وقت شما هم فرقی با دیگران ندارید. شما هم مثل بعضیها در خفا حکومت را می خواهید ولی باز مثل آنها جرأت اظهارش را ندارید. تازه به عقیده من شما از دیگران بدترید، چون با جان و دل خودتان را در این معرکه انداخته اید. شما دیگر مثل آن آقای وزغ پور — که قبلاً افتخار زیارتشان پیدا کرده بودید — یا این آقای سوسماری... اسمش چیست؟» با قیافه ای پرسنان به

۱. سروده برشت: کسی که در نیمه راه درمی یابد که راه را عوضی رفته است، آیا باید برگردد یا ننگردد؟

من نگاه کرد. لبخند زنان نگاهش کردم — منظورش را درست نمی فهمیدم.

«رئیس آگاهی را می گویم.»

«گفتم: «آقای کامیاری.»»

«بله، همان سوسماری... شما مثل وزغ پوریا سوسماری نیستید که به یکی دو تومان راضی بشوید، و خم و راست بشوید. شما هدف دارید — بی انحراف به راست یا به چپ؛ شما می خواهید انقلاب بکنید؛ حکومت بکنید. آن بیچاره ها می خواهند زندگی بکنند. البته با این هدف و این طرز رفتار کتک هم می خورید — خیلی هم می خورید. اما وای به وقتی که دستتان به دم گاوی برسد — آن وقت خدا را بنده نیستید... خدا به این مردم بیچاره رحم کند؛ آن وقت خدمتی به این مردم بکنید که با «چراغ دستی» دنبال امثال وزغ پورها بگردند!...»

پسرش گفت: «بابا، به نظر شما اشکالی هم دارد که ما برای به دست گرفتن حکومت تلاش بکنیم؟ مگر ما جزو مردم این مملکت نیستیم؟ طبیعی است وقتی حزبی تشکیل می شود و در انتخابات شرکت می کند و سعی می کند کرسیهای بیشتری را در مجلس اشغال کند می خواهد حکومت را به دست بگیرد... به نظر شما این اشکالی هم دارد؟»

«نه، به نظر من، هیچ اشکالی ندارد، اگر صداقت داشته باشید. ولی آن وقت با آن تئوری انقلابیستان چه خواهید کرد؟ آخر شما که مجلس و به اصطلاح خودتان این بامبولهای بورژوازی را قبول ندارید — دارید؟»

«نه.»

«پس به اصطلاح دارید کلک مرغابی می زنید؟»

«نه این کلک نیست — این تاکتیک مبارزه است...»

«نفهمیدم! شما از اساس این مجلس و این بامبولها را قبول ندارید و در خفا به رفقایتان می گوید که این نهادها همه ارتجاعی است. یعنی با این صراحت به مردم دروغ می گوید؟ آخر همین چند روز پیش بود — شاید حسین آقا هم بود — که گفتی اساس کار حزبتان بر حقیقت و راستی است و لنین می گوید دیپلماسی حکومت زحمتکشان بنده بازی به سبک غرب نیست — پس حالا این را چه شکلی توجیه می کنید؟»

پسر به لحنی متلک گونه گفت: «شما که تا دیروز تاکتیک «شریف مگری» را توصیه می کردید!»

پدر با همان لحن گفت: «من نظر خودم را می گفتم؛ نظر من که نظر حزب

شما نیست. گفتم اگر من جای شما بودم — حالا که نیستم، هیچ وقت هم نخواهم بود. شما حزب مردم هستید، شما هستید که اعلام می‌کنید چیزی را از مردم پنهان نمی‌دارید، و تئوری انقلابی و دیپلماسی حقیقت دارید... خوب، نگفتی، این تناقض را چه شکلی توجیه می‌کنید؟»

«من که حزب نیستم، من یک هوا دارم... اگر واقعاً می‌خواهید بدانید تشریف ببرید توی حزب. قطعاً هستند آنجا کسانی که جریان را برایتان توضیح بدهند.»

«صحیح! که بروم توی حزب!... این هم شد عین برخوردتان با مذهب، که اول با آن درافتادید، بعد که دیدید روی بد جایی انگشت گذاشته اید شروع کردید به نعل وارو زدن و توپها چلواریخت برگشته را فدا کردن: «حزب توده ایران تولد خجسته امام عصر عجل الله فرجه را به تمام شیعیان جهان تبریک می‌گوید!» با (تسمخر) «بگو این شعار را جلو کلوپ مرکزی حزبتان، در اول خیابان فردوسی، ندیده‌ای...»

«چرا دیده‌ام.»

«خوب، دروغ است یا نیست؟ تو خودت قبول داری؟... من مطمئنم که قبول نداری، اولاً تو در خانواده سنی مذهب به دنیا آمده‌ای، و خیلیهای دیگر مثل تو. در ثانی شما به اصطلاح خودتان به داروین و این جور چیزها معتقدید... پس تو هم دروغ می‌گویی، ها؟»

«...»

«آن وقت این شد دیپلماسی حقیقت؟ مبارک است!... به نظر من حقش این بود که وقتی گفتید مخالفم همان سیاست را، ولو خالی از خطر و زیان هم نبود — که مسلماً نبود — تا به آخر دنبال می‌کردید. دست کم امتیازی داشت: مردم احساس می‌کردند که حرفی است که به آن معتقدید و پایش ایستاده‌اید. مثل سید احمد کسروی. بابا برای خودش حرفهایی داشت — درست یا غلط. آموزشهایی داشت. حرف انحراف و این چیزها نیست. حرف ماندن سر حرف است. پای حرفش ایستاد — و بالاخره جانش را بر سر حرفش گذاشت. پافشاری و سماجت بر سر عقیده شجاعت می‌خواد. من البته طرفدار کسروی نیستم، به درست و نادرست حرفش هم کاری ندارم — من مسلمانم. ولی... راستی، شما که هوادار دیپلماسی حقیقت هستید چرا قضیه آذربایجان را برای مردم توضیح ندادید — لا اقل برای رفقا؟... لابد «رفقا» ی بالا، خیلی بالا، به مصلحت ندیدند.» به لحنی تمسخرآمیز، و با اشاره سر، به بالا و شمال، «رفقا، گفتن حقیقت را به مصلحت نمی‌بینند!... درست هم هست؛ حقیقت تلخ است، من هم به مصلحت نمی‌دانم... پیام ویکهوزیر پای آدمهای ساده مثل شما را

خالی بکنم که چه بشود؟ می‌گذارم، خود به خود فراموش می‌شود. یک مرید مخلص، به اصطلاح شیوخ خودمان از یک ده شش دانگ بهتر است — حالا توهی دم از حقیقت بزن!...»

در این ضمن دختر خدمتکار سینی مشروب را آورد. پسر آقای سلیمانی و من، همزمان برخاستیم؛ من سینی را گرفتم و جلوش گذاشتم. لبخند زد. گفت: «متشکرم... حسین آقا، می‌دانید، قبل از این که شما بیایید صحبت دوستتان — ببخشید رفیقتان — مصطفی خان بود. شنیده‌ام شما را دعوت کرده است... مثل این که دیروز خودتان گفتید؟...»

گفتم: «بله.»

«بد نیست؛ حتماً بروید و ببینید این آقای که باید به فکر خانه و زندگی باشد چرا خانه خودش را ول کرده است و پریده است به اتحاد شوروی. البته من می‌دانم چرا، چون کسی از این بابت از او مسئولیت نمی‌خواهد. اتحاد شوروی به هر حال دور است و عده‌ای، خوب یا بد، اداره‌اش می‌کنند؛ چیزی کم ندارد، جز ستاینده‌گانی مثل او و دیگران» (با نیم نگاهی به پسرش) «اما خانه نزدیک است، رسیدگی به آن به احساس مسئولیت نیاز دارد، احساس مسئولیت هم البته ایجاد تعهد می‌کند، انجام تعهد هم با لاف و گزاف پیش نمی‌رود — کار می‌برد. کار هم متأسفانه زحمت دارد؛ جناب مصطفی خان هم صد البته خان هستند — زحمت مال رعیت است... بله، حتماً بروید و دموکراسی نوظهورش را ببینید. شنیده‌ام روابط نزدیکی با رعیت‌هاش برقرار کرده، هه! بله، روابط برادرانه — مثل روابط احزاب برادر با حزب بزرگ برادر» (و «بزرگ»ی که از دهنش در می‌آمد چقدر بزرگ بود! با یک دنیا غیغ و فشار چشم) «به خانه‌شان می‌رود، در زندگیشان مداخله می‌کند، دستور غذایی می‌دهد: «خاله حلیمه پاش درد می‌کند — برایش حلیم بپزید، ننه نازه چشمش کم سو شده — آش پیاز برایش بپزید؛ صوفی حسن کمرش درد می‌کند — ضماد خمیر بگذارید؛ آش ماش خوب نیست، نقاخ است، جوجه بهتر است!» احمق! انگار بابا خودش نمی‌داند که جوجه بهتر است! جوجه را می‌فروشد که به تو گه سگ بدهد که به ژاندارم پریدی و برایش در دسر درست کردی!... بله، آنطور که می‌شنوم کار از برادری گذشته، شده رابطه پدر فرزندی. البته نه هر پدر و فرزندی — رابطه پدر با فرزند کوچک. چون ابراهیم خودش می‌داند — شاید هم شما در این مدت توجه کرده باشید — که من در زندگی شخصی و خصوصی اش مداخله نمی‌کنم، چون معتقدم که برای خودش

شخصیتی دارد، فقهی دارد، نیازهایی دارد که خودش آنها را بهتر از من می‌شناسد و بیشتر از من احساس می‌کند. این غرهایی هم که می‌زنم برای راهنمایی است. من این حق را ندارم که برنامه‌ای به دستش بدهم و بگویم در تهران فلان هفته فلان کار را بکند یا نکند — این می‌شود نوعی مذهب ساختگی: شب شنبه فلان نکن که بچه‌ات صورتش بهمان می‌شود؛ شب دوشنبه بسیار کن که اگر بچه، دختر بود، باوقار شود — نه جانم — این حرفها راه به جایی نمی‌برد (همه‌اش با خنده — ما هم ناچار در این خنده‌ها مشارکت داشتیم) «ولی آقا هم مقصر نیست. بله، مثل این که رفیق حزبی هم بر همین عقیده بود... بله، به این فریادها نباید گوش داد» رفیق حزبی این چیزها را در رابطه با انقلاب گفته بود و آقای سلیمانی اکنون در این زمینه از آن استفاده می‌کرد. «بله، نباید گوش داد، اینها مثل فریاد زائولازم‌اند، تا انسان طراز نوین متولد بشود! اگر حزب یا هیأت رهبری یا شخصیتی مثل جناب مصطفی خان به این فریادها گوش بدهد و به رحم بیاید آن وقت فاتحه انقلاب خوانده است و مادر و بچه هر دو تلف می‌شوند! اینها عکس‌العمل طبیعی «ارگانیسم» بدن هستند، و طبیعی‌تر آنکه به همان صورت که هستند باشند! قابله برای این است که نگذارد جریان از مسیر طبیعی خود خارج شود!... بله، جناب مصطفی خان حالا شده‌اند «قابله» جامعه ده — قابله که چه عرض کنم، فاسق طراز نوین، چون با مادر و بچه، هر دو، عمل منافی عفت می‌فرمایند. هوم! حالا مثلاً جناب ایشان می‌خواهند به صوفی رسول یاد بدهند که چه کار بکند یا نکند که طراز نوین باشد و از نان جوین ببرد — بنایم کله را!»

پسرش گفت: «بابا! پس شما به آموزش اعتقاد ندارید؟ آموزش را نفی می‌کنید؟ اگر نداشتید پس چرا اینهمه پول خرج آموزش من کردید؟»

«اشتباه کردم، می‌بخشید.»

«نه، جداً عرض می‌کنم.»

«با این لحن و قیافه‌ای که جنابعالی می‌فرمایید بنده باید هم عرض کنم که

اشتباه کردم، معذرت می‌خواهم.»

پسرش خندید.

«ها، حالا شد یک چیزی. نه، من با آموزش مخالف نیستم، ولی برای

چندمین بار عرض می‌کنم که با هر نوع اعمال زور و جبر خرکی مخالفم. آقا می‌خواهد صوفی رسول را «بازسازی» کند!... از کجا می‌خواهد شروع کند — از قانون اُهم؟ —

آخر آن وقت‌هایی که بچه‌تر از حالا بودی و این چیزها را طوطی وار پیش خودت تکرار می‌کردی من هم استراق سمع می‌کردم... یا امواج هرتز؟ از کجا؟ از همین جا که

مزاحمش بشود و نگذارد در خانه صاحب مرده اش لث و امانده اش را راحت دراز کند؟
— در ضمن، با کدام زمینه؟»

«بشر همیشه و در هر سنی مستعد آموختن است. جنابعالی می فرمایید به اسلام معتقدید و به پیغمبر اسلام ارادت می ورزید، و هر شب، با این که مشروب خورده اید، موقع خواب کلی دعا می خوانید. قطعاً این حدیث را به یاد دارید که می گوید: «ز گهواره تا گور دانش بجوی.»؟ این حدیث نبوی است. خارجیها هم چیزی شبیه به این دارند: می گویند برای آموختن هیچ وقت دیر نیست. این گفته ها و زبانه ها به قول خودتان از تجارب بشری نشأت کرده اند. در ضمن، آگاهی سیاسی مطلب دیگری است، رابطه مستقیمی با سواد ندارد.»

«بله... دانش... آگاهی سیاسی! اما این را فراموش نکن — دانش، نه فرامین خود در آوردی جناب مصطفی خان. جنابعالی که دوستش هستید از او پرسید» (خطاب به من) «با چه صلاحیتی — با کدام دانشی — با چه زمینه ای؟ عجیب است آقا!» (با قیافه برافروخته) «مرد که خودش به عمرش دستش به بیل نخورده قواعد بیل زنی را تعلیم می دهد! حرفهای گنده گنده!... آن ادعاهایی هم که می کند از سرتاپا دروغ است. واقعاً می خواهد با رعیت همسان و همدوش باشد؟ این که محال است. او رعیت را کتک می زند؛ به چوب می بندد؛ در طویله می اندازد! تو اشتباه نکن، آقا که ژاندارم را به خاطر پریدن به زن رعیت می زند از روی آزادیخواهی نیست. از روی تأثر هم نیست. احساس می کند به حقوق خودش تجاوز شده، چون آخر رعیت را باید خودش بزند! وقتی ژاندارم می زند طبعاً حق او است که پامال می شود! اگر در صحت این چیزهایی که من می گویم کمترین شبهه ای دارید یک شب دو گیلان عرق به او بدهید تا ببینید پشت سر همین رعیتهایی که می خواهد با آنها همدوش و همسان باشد و از «حقوقشان» دفاع می کند چه مزخرفاتی سرهم می کند: زنهای پاپتی شان را از دم بد کار گرفته است — و همه اش دروغ. مثل سنگ دروغ می گوید!... آزادی!... تو حتی وقتی به خانه اش می روی آزاد نیستی سر سفره خوراکی را که دوست داری بخوری. من بارها این را به او تذکر داده ام، حتی به او تندی کرده ام — ولی مگر می فهمد؛ تا دست می بری که مثلاً بال مرغ را برداری، انگار اشتباه بزرگی مرتکب شده باشی برآشفته می شود و دستت را پس می زند و با آن غبغب و لحن عجول و چشمای وحشی» (چشمانش را دراند و به غبغبش فشار آورد) «می فرماید: «نه، نه! سینه بهتر است، سینه بهتر است!» انگار فلانش را کشیده باشند — انتر!... یارو را دعوت کرده... این را حسین آقا نشنیده... رئیس دارایی و

خانمش را با من دعوت کرده بود. بیچاره‌ها، با چه زحمتی رفتند — آخر راه دور است... تقصیر از من بود. خانم زبانش سوخت، گفت: «چه طبیعت قشنگی، حیف!» جناب خان این را اهانت شخصی تلقی فرمود و دوروزی که خانم مهمانش بود یک کلام با او حرف نزد. آخر گفته بود حیف، یعنی، به تعبیر او حیف این ده و طبیعت که به دست شما مردم بیکاره افتاده!... و چه بهتان بزرگی!... البته بعدش قایمکی رفت و یک پست روغن برد و با کلی خضوع از حضور خانم و آقا معذرت خواست. از آنهایی است که در ملاء عام به اشخاص توهین می‌کنند و پنهانی، خاضعانه، دست ماچ می‌کنند. بله، این را می‌گفتم... با آن دست کثیفش آنچه را که خودش دوست دارد در ظرف آدم می‌گذارد. حالا آقا شده سوسیالیست! البته نشده... می‌خواهد به توفیق خدا و یاری رفقا، بشود، تا اگر وضع به هم خورد و خدای کرده آبی به آسیاب انقلاب افتاد به قول شیخ، فضل تقدم مال او باشد. خوب در آن صورت معلوم است: «جناب مصطفی خان اول از همه بیعت فرموده‌اند، بنابراین ایشان را می‌گذاریم خان سوسیالیسم!» انگار هنوز در عهد خلفا یا چنگیزخان باشیم — سبحان الله!»

گفتم: «آقا، یعنی جنابعالی معتقدید که رعیت‌هایش را نمی‌شناسد؟»

لبخندی زد و گفت: «آره پسر، همینطور است — درست فهمیدید. مطلقاً

نمی‌شناسد. خودش را هم نمی‌شناسد، چه رسد به رعیت.»

«ولی آقا... با آنها زندگی کرده...»

«نه، نکرده — خیال می‌کند که کرده. همین دوست شما هم نمی‌شناسد، در حالی که هم سواد دارد، هم اخلاقاً ملایم است، و هم بیشتر از او با رعیت حشر و نشر داشته. به علاوه، من خودم در مناسباتم با رعایا نمونه‌ای نبوده‌ام که از من بدآموزی یاد گرفته باشد. من همانطور که با شما صحبت می‌کنم و گاه، چون می‌دانم که به من لطف دارید، سر به سرتان می‌گذارم، با آنها هم همانطور رفتار می‌کنم. من هرچه هستم در خانه خودم هستم. حتی آن وقت‌هایی هم که در ده زندگی می‌کردم و جوان بودم هیچ وقت چشم به دنبال زن و دخترشان نداشتم؛ حتی اسم زن‌ها و دخترهاشان را نمی‌دانستم — و این کم چیزی نیست... بله، با وجود این همین دوست شما هم رعیت را نمی‌شناسد. اگر می‌شناخت از این حرف‌ها نمی‌زد، و در این خط نمی‌افتاد... در بدخطی افتاده‌اید. و علتش این است که متأسفانه همه چیز را می‌دانید. وای به آن وقتی که حکومت به دست کسانی بیفتد که همه چیز را می‌دانند. چون کسانی که حالا بر سر کارند با وجود تمام عناصر اطلاعاتیشان باز خیلی چیزها هست که نمی‌دانند — خودشان هم معترفند؛ می‌دانند که از درون اشخاص خبر ندارند، و زندگی هم به

اندازه کافی پیچیده شده است. به همین دلیل کمتر می‌کشند. ولی شما که به کلیه رموز و اسرار طبیعت و وجود آدمی واقفید دیگر رحم نخواهید کرد - شما ایدئولوژی دارید. بله - بگذریم. این دوست شما هم رعیت را نمی‌شناسد. شما همیشه از مردم زحمتکش حرف می‌زنید - می‌بخشید حسین آقا، منظورم شمای نوعی است وگرنه می‌دانم که شما از خانواده زحمتکشی هستید - منظورم آقایان است - همیشه از مردم زحمتکش حرف می‌زنید ولی عملاً آنها را نمی‌بینید یا اگر ببینید نمی‌شناسید؛ بشناسید هم این شناخت آن چیزی نیست که او در واقع هست. چیزی است که خودتان در ذهنتان بنابر معیارهای خودتان از او ساخته‌اید. تازه به فرض محال بشناسید و ببینید چیزی برای گفتن به او ندارید، چون زمینه و خاستگاه مشترکی ندارید که بخواهید از آن حرف بزنید، و وقتی به آنها می‌رسید زبانتان بند می‌آید. آن چیزهایی که شما می‌گویید در نظر او ترهاتی بیش نیست. حرفهای او هم برای شما مسخره است. این در این سن؛ بعد هم جوانی مثل دوستان، که پسر من باشد، پس از اتمام تحصیل به سلامت به خدمت سربازی می‌رود؛ او افسر می‌شود و آنها سرباز - یعنی باز همین آتش و همین کاسه. یا مثل مصطفی خان می‌شود «سرباز ممتاز»، چون می‌تواند رشوه بدهد و در خانه خودش بخوابد و روزها از خدمت و شبها از کشیک معاف باشد. یعنی ظاهراً سرباز است ولی در واقع با افسر فرق چندانی ندارد - یعنی برادر بزرگ است، حتی پدر. ولی خودمانیم از برادر بزرگی و پدری چه می‌دانند؟ در حالی که باید مسائل اینها را حل کند - حالا سرباز یا کشاورز. برای مثال، از نظر او - جناب مصطفی خان - عشق یک چیز طبیعی است. دیگر نمی‌داند که یک چیز وقتی طبیعی است که زمینه و جایش هم طبیعی باشد. بله... «از نظر من کافی است...» با همان غنغ و لحن عجول «دو نفر به هم علاقه مند باشند، عشق یک چیز طبیعی است، دختر و پسر که همدیگر را دوست می‌دارند با جاری شدن صیغه عقد چیزی به دست نمی‌آورند، بی آن سهل است که چیزی از دست نمی‌دهند احتمالاً چیزهای بسیاری هم به دست می‌آورند، اما این یک رسم است، آن چند کلمه عربی را باید گوش کرد، بقیه حرف مفت است!»... بسیار بسیار مبارک است! حالا چون خودش دختر کلفتش را گرفته فکر می‌کند که خواهرش هم می‌تواند مثلاً به نوکرش شوهر کند. دیگر نمی‌داند که در جامعه ما زن مرد نیست. زن را زن گفته‌اند مرد را مرد، و بعد گرفتاریهای خانوادگی - و خانواده‌ها. وگرنه بنده هم شنیده و دیده‌ام که دختر و پسر همدیگر را دوست داشته‌اند و جریان کارشان از مراحل ساده جوانی گذشته و دیگر نمی‌شده کاری کرد. به همین دلیل هم هست که ملاحی ما می‌گویند می‌شود

کبک و بلدرچین و کلاغ و سایر مخلوقات خدا، حتی سنگ و کوه و دار و درخت را گواه عقد گرفت، چون آنها هم مخلوقات خدا هستند و روز قیامت شهادت می‌دهند، و بنابراین دوتا جوان می‌توانند خودشان بی واسطه ملا عقد کنند. آخوندهای شیعه هم می‌گویند که طرفین می‌توانند صیغه عقد را خودشان جاری کنند. آخوند می‌داند چه می‌کند: این تسامح برای حفظ جامعه است، می‌داند که اگر نباشد شیرازه جامعه از هم گسسته می‌شود؛ این را هم می‌داند که وقتی جریان از نو در مجرای عادی خود افتاد و بین خانواده‌ها مصالحه شد عقد طبعاً تجدید می‌شود. اما آقا اصلاً حالیش نیست. حالا راست می‌گوید خواهرش را به پسر نوکرش بدهد. من به توقول می‌دهم اگر روزی خواهرش همچو خیالی به سرش بزند تمام لات و لوت‌های خانواده را بسیج کند و نگذارد دست از پا خطا کند. بله، همین لات و لوت‌ها، همینهایی که وقتی زندان افتاد دوبار نامه نوشتند و توسل جستند؛ یکبار مخفیانه، که ای دولت، دستمان به دامن‌ت، مبادا مبادا که از زندان آزادش کنی؛ آدم‌خوار است، خطرناک است، و از این چیزها؛ یکبار هم روراستکی، که بله، پسر عمو است، محترم است، شاخش فلان، دمش فلان؛ وجودش در منطقه ضروری است، اگر نباشد آشوب می‌شود. و در همان حال در خانه اش سوسه می‌دواندند، که آبرویش را ببرند. و آن وقت آقا را یابوبرمی‌دارد... لا اله الا الله! می‌دانید، حسن رعیت برای جناب مصطفی خان این است که رعیت هم مثل کتاب با آقا یکی به دو نمی‌کند، هرچند برخلاف کتاب در دلش به ریش آقا می‌خندد و جدو بر-جدش را می‌جنباند... یا الله، صوفی رسول!»

در این هنگام در باز شده بود. پشتم به در بود، برگشتم. آقای سلیمانی روبه روی در نشسته بود.

«... بخیر بی (خوشامدی) - حلال زاده‌ای... داشتیم با ابراهیم صحبت ترا می‌کردیم...»

ابراهیم سرخ شد. آقای سلیمانی چشمکی به من زد. گفت: «گفتیم یک روز بریم ساعتی کنار آن حوض و چشمه بنشینیم و ناهاری مزاحم صوفی رسول بشیم.» و لبخند زد.

صوفی رسول گفت: «قربان، سرو مال پیشکش! اونوقت کی انشاالله؟» با شوقی و ذوقی.

«انشاالله پیش از برگشتنش به تهران یک روزی مزاحم میشیم... بشین، بشین... جلو، جلوتر... ابراهیم، بگو چای بیارند.»

صوفی رسول نشست، حاج و واج، از خوشحالی. همان صوفی رسولی بود که

در بحثها همیشه مطرح بود: بلندبالا، با سینه فراخ و پشمالو، صورت پهن و استخوانی و ریش انبوه، اما به قاعده، نه زیاد بلند، سفید اما فرقری؛ دندانهای درشت و زرد؛ پاشنه‌های قاچ خورده، پیشانی شیار خورده، چشمان دور از هم، و سیاه و عمیق، و بالنسبه درشت، بارانک و چوغه^۱ کمی ژنده. به تصویری که از گیل گمش به دست می‌دهند شبیه بود، جز این که بره‌ای به بغل نداشت.

«خداوند به شما عمر و عزت بدهد، آقا. خداوند سایه شما و آقا زاده را از سرما

کم نکند!»

«خوب، چه خبر؟» و گیلاسی عرق ریخت، و سر کشید. رعیتها زیاد مقید عرق خوری آقا نبودند. ظاهراً با تأسفی از امید به زیارت آقا در بهشت دست شسته بودند.

«دعای سرت، قربان.» و پس از مکشی «آمده بودم اجازه بگیرم نوکرتان،

حسن را داماد کنم!»

آقای سلیمانی انگار خبر بسیار خوشی را شنیده باشد با قیافه‌ای بشاش گفت: «به به، مبارک است انشاء الله، به سلامت!» و پس از لحظه‌ای چند «به سلامت، چه وقت؟» «خداوند دوام عمر و عزتتان را بدهد آقا. هر وقت که آقا اجازه بفرمایند.

شیرینی آقا زاده، آقا ابراهیم خان را هم آورده‌ام.» و دست در جیب بغلش کرد.

آقا گفت: «خیلی ممنون — راضی به زحمت نبودم...» صوفی رسول برخاسته بود. «بده به خودش، تا چند روز دیگر برمی‌گردد تهران، ببرد با خودش خرج کند.»

صوفی رسول گفت: «به سلامت انشاء الله». و به طرف آقا زاده رفت، که پول را تقدیم کند. آقا زاده از دور، با حرکت دست، پول را پس زد، و گفت: «من شیرینی نمی‌خواهم؛ ببر برای زن و بچه ات خرج کن.»

صوفی رسول در همانجا که بود انگار فحاه کرده باشد، سست شد؛ رنگش پرید.

آقا گفت: «بشین صوفی — بشین!»

صوفی رسول افسرده و دماغ نشست؛ گوشه‌های لبش انگار در همین چند لحظه سپیدک زد؛ پیشانی و گردنش عرق کرد. بی آنکه به آقا زاده نگاه کند همچنانکه دو زانو نشسته بود و کف دستها را مثل مواقع خواندن نماز بر زانوان تکیه داده بود روی سخنش را متوجه آقا کرد و در حالی که نفسش به شماره افتاده بود گفت: «قربان، پس یکدفعه بفرمایید که برای همیشه از نوکری و خدمتگذاری افتاده‌ایم! بهتر بود

۱. نیم تنه مانند و شلواری از بافته‌ای محلی (از پشم بز).

خودتان می فرمودید، نه این که به آقا ابراهیم خان فرمایید... ولی آقا، من که جد و برجدم در پای خانواده شما بوده و خودم و پسرهایم هم در پای خودتان بزرگ شده ایم سزاوار این بی التفاتی نبودیم...»

آقا نگاه تمسخرآمیزی به آقا زاده، و من، افکند، انگار بگوید: «مرد حسابی، خودش سواری می دهد، تو چرا اینقدر احمقی که سوار نمی شوی!» سپس خطاب به صوفی رسول گفت: «من که چیزی نگفتم — استغفرالله! ابراهیم هم حرفی نزد — منظور بدی هم نداشت... می دانی، مدت ها است از ده و اوضاع ده خبر ندارد؛ نمی داند که بحمدالله وضع زندگی خوب است و بچه ها ماشاالله بزرگ شده اند و عصای دست هستند.»

«خداوند دوام عمر و عزت شما را بدهد! از سایه سر شما زن و بچه ام محتاج نیستند — همه چیز دارند!» با تأکید، و چین عمیق پیشانی و تیزی چشمها. «از سایه سر شما نان زمستانشان را دارند، به مرحمت شما بی تن پوش نیستند، و آرزوشان این است که آقا مثل همیشه بزرگواری فرمایند و کسی را بفرستند که کمر عروس^۱ را ببندد... ولی با این فرمایشی که آقا ابراهیم خان فرمود آب پاکی را روی دستان ریخت — مثل این که آقا دیگر به نوکری ما راضی نیستند!» خیلی افسرده.

عجیب بود؛ واقعاً ناراحت بود. آقا زاده هم از ناراحتی سرخ شده بود و عرق کرده بود. آقا از بیم این که آقا زاده چیز ناجوری از دهن پیراند بی تأمل گفت: «نه، ناراحت نباش، شوخی می کند... آخر مدتی است اینجا نیست... او دیگر جزو ما نیست... من و تو هستیم که ریگ ته جویم و می مانیم... او حالا دیگر به اصطلاح خودمان شده عجم؛ از راه و رسم دور افتاده... تقصیر هم ندارد... دور است، در جریان نیست... به هر حال، بسیار مبارک است، شاید هم خودم آمدم و کمر عروس را خودم بستم — سعی می کنم خودم بیایم... پسر تو با پسر خودم فرقی ندارد — مبارک است انشاالله!»

تا این را گفت صوفی رسول از خوشحالی از جا جست و انگار بخواهد با آقا سرشاخ شود با سردر شکم آقا دوید؛ جلوش زانو زد و دستش را بوسید. آقا هم برای خالی نبودن عریضه، روی او را بوسید. صورتش یکپارچه خون بود؛ در پنجه هیجانی که از شنیدن این خبر به او دست داده بود عرش را سیر می کرد.

گیج وار گفت: «پس با اجازه آقا این التفات آقا را به خانه مرده می دهم!»

۱. پیش از بردن عروس به خانه داماد بزرگ خانواده می رود و کمرش را می بندد.

همچنان جلو آقا، انگار به زیارت وجود مقدسی رفته باشد کنده زده بود. و پولی را که در دستمال چرکینی پیچیده بود جلو آقا گذاشت.

آقا گفت: «(مالیاوا!)»^۱

صوفی رسول برخاست و پس پسکی به سر جایش باز آمد، و ایستاده ماند. آقا گفت: «(بشین، صوفی.)» و صوفی نشست.

آقا لبخند به لب مشغول تمیز کردن چوب سیگارش شد. همیشه دوسه پرم مرغ روی یک نعلبکی کنار سینی می گذاشتند تا اگر خوش کرد چوب سیگارش را تمیز کند. شاید هم این تمهیدی بود که با استفاده از فرصت به مطالبی که خواهد گفت بیندیشد. دیده بودم هر وقت دست می برد و چوب سیگار و پیرا برمی داشت و مشغول می شد پسرش لبخند می زد و بی اختیار، شاید هم بی هدف، می پرسید: «(بابا، عبدالله بیگ کی از ده برمی گردد؟)» یا «(بابا، راستی جریان دعوی حسین خان و احمدخان به کجا کشید؟)» یا «(حالا آن زمین کنار آلوچه ها دست کیست؟)» اما بابا حساب دستش بود، می دانست که می خواهد خلط مباحث کند. ضمن پاک کردن چوب سیگار هر چند گاه نگاهی شوخ آمیز متوجه ما می کرد، انگار سیرک بازی که خرسی را به انجام عملیات فوق العاده ای واداشته و خرس (یا خرسها؟) مطابق دلخواه و حتی بیش از دلخواه عملیات را انجام داده باشند. نه، انصافاً از این بهتر نمی شود! پیدا بود که تمام کوشش مصروف بر این است که به هر قیمت شده آقازاده را، و حتی مرا، از خر شیطان پیاده کند و با نشان دادن خطای برداشتهایمان ما را به گله باز آورد. آقازاده هم البته طبق معمول همه آقازاده ها گوش می کرد و عمل نمی کرد.

آقا گفت: «(راستی، صوفی، مثل این که یکبار دیگر هم پرسیده بودم، حالا چند تا دراز گوش داری؟)»

«(والله قربان — بی ادبی نباشد — دوتا... چطور آقا، چیززی به عرض رسانده اند؟)» ناراحت از این که نکند دولت هوس کرده باشد الاغها را جمع کند یا «(الاغانه)» بگیرد. جریان کلاه پهلوی را به یادداشت: یک روز چشم که از خواب گشود دید که آزدانها میزرها را جمع کردند — به نفع خودشان — بعد کلاههایی مقوایی را فروختند، باز به نفع خودشان — بعدش هم جریمه، پنج تومان و دو ریال. آن وقتها کسی نمی دانست که می شود از خیر کلاه پهلوی گذشت و سرپتی به کوچه و بازار آمد — از سرپتی هم جریمه می گرفتند. وانگهی سرپتی در کوچه و بازار آفتابی شدن

نشان نوعی دیوانگی بود و پنج تومان و دو ریال جریمه داشت، تا دیوانگی به ثبوت می‌رسید، پنج تومان و دو ریال! از آن حرفها است! پنج تومانش بازیگ چیزی، ولی این دو ریالش دیگر چه صیغه‌ای است؟ عقل جن هم به کار «دولت» قد نمی‌دهد — لابد حکمتی در کار هست ...

«نه، خبری نیست ... ابراهیم می‌گوید تازگیها درازگوشهایی از آمریکا و روسیه آورده‌اند، به اسم کاپیتالیسم و سوسیالیسم.»

صوفی رسول به لحنی که گویای سبکباری بود متعجب گفت: «سبحان الله!»
یعنی که مگر ما خودمان کم داشتیم!

ابراهیم خندید، آقا چیزی نگفت. صوفی رسول انگار مشکوک شد. آقا سرش پایین بود و به چوب سیگارش ورمی رفت. صوفی رسول گفت: «آقا، بی ادبی نباشد، فرمودید ... یک چیزی فرمودید ... اسمش یادم رفت ...»

آقا خیلی خونسرد گفت: «کاپیتالیسم. همان گاه تو تلیسی خودمان است. اینها گاه را باید تو تلیس^۱ بخورند ... تو آخورییا توبره^۲ معمولی بخورند دل درد می‌گیرند ... همان اصطلاح خودمان است که آمریکاییها به این شکل درش آورده‌اند ... چون زبان ما را که بلد نیستند ... یک چیزی به گوششان خورده. آن یکی هم سوسیالیسم است. آن هم باز اصطلاح خودمان است: چُش یا لیس! چُشه را که می‌دانی؟»

«بله، قربان، بی ادبی نباشد.»

«اینها هم وقتی بیکارند باید مدام نمک لیس بزنند ... از آن نمکهای سنگی — نمک سنگی که دیدی، که از عجمستان میارند؟»

«بله، قربان، خودمان هم داریم. درستان^۲، بی ادبی نباشد، برای خوردن خیار از آن استفاده می‌کنیم.»

«درازگوشهای خوبی هستند؛ کاپیتالیستها سفیدند، آن یکیها سرخ، مثل خون دماغ، انگار حنا به تنشان بسته باشی.»

اینها را خیلی جدی می‌گفت. ما سرافکنده بودیم. من چیزی نمانده بود از خنده بترکم. برای انصراف خاطر تندی بلند شدم و بی اجازه و بی سابقه استکانهای خالی جلو آقا و دیگران را برداشتم، و به راهرو رفتم.

آقا گفت: «حسین آقا، شما چرا زحمت می‌کشید؟ بفرمایید، بفرمایید، جالب

۱. تلیس: لفظ ترکی است به معنی گونی. ۲. جالیز

است، شما هم گوش کنید — برای من که خیلی جالب بود.»

صوفی رسول با قیافه جدی گفت: «آقا، حالا اینها را آورده‌اند که به رعیت بدنند؟» خیلی نگران، زیرا اگر «دادنی» بودند معنایش این بود که نخواسته باشی هم دولت خواهد داد و پولش را با واسطه یا بی واسطه چندلا پهن حساب خواهد کرد، با این تفاهم که هر وقت هم مالش را مطالبه کرد باید سالم و سرحال باشد و یا اولش هیچ فرق نکرده باشد.

آقا با همان قیافه جدی گفت: «نه، آورده‌اند بفروشند؛ به دولت مربوط نیست... با طیاره آورده‌اند.»

نگاه صوفی رسول بی اختیار متوجه سقف شد، گفت: «سبحان الله!»

آقا گفت: «چطور مگر؟»

«آخر فرمودید با طیاره!»

«بله، با طیاره... چطور مگر؟... مگر عیبی هم دارد؟»

صوفی رسول به لحنی درمانده گفت: «والله قربان چه عرض کنم! فکر نمی‌کردم، بی ادبی نباشد، دراز گوش هم بتواند سوار طیاره بشود... آقا، مگر طیاره به آن کوچکی چقدر جا دارد؟» بیچاره نمی‌دانست که هر روز میلیونها اسب بخار برای جابه‌جا کردن مشتی گاو و خردرتوش و تلاشند.

«کوچک نیست — ما اینطور خیال می‌کنیم. آن بالاها خیلی بزرگ است — قد

این خانه — جا زیاد دارد... خودش سوار نمی‌شود، سوارش می‌کنند؛ بله، اصولاً در

خارجه این طیاره‌ها را برای گاو و استرو و دراز گوش می‌سازند.»

«پناه بر خدا!»

«بله، به ابراهیم گفتم وقتی برگشت یکی دوتا بخرد... مخصوصاً از

سرخه‌اش، که خیلی تعریف می‌کند.» و نگاهی به ابراهیم انداخت، که کفرش

درآمده بود. «آنطور که او می‌گوید حدود صد من بار می‌برند، علف چندانی هم

نمی‌خورند... راستی، گفتمی صد یا هفتاد؟»

ابراهیم با قیافه‌ای دماغ گفت: «بله... صد — هفتاد!»

صوفی رسول سراپا بهت و حیرت بود. گفت: «الی ماشاالله!» و پس از

لحظه‌ای چند «آقا قیمتشان چطور... بی ادبی نباشد زیاد نیست؟»

«نه، آنطور که او می‌گوید حدود قیمت دراز گوشهای خودمان — ممکن است

یک کم بیشتر.»

«پس آقا دستم به دامن، تا دیگران نجنبیده‌اند یک چندتایی سفارش

بفرمایید... البته نه برای من یکی تنها، برای همه...»

آقا گفت: «خودم هم به این فکر بودم.»

«خداوند دوام عمر و عزتتان را بدهد.»

آقای سلیمانی دستمالی را که در کنار سینی بود گشود؛ پول را زیر سینی گذاشت، و دستمال را به آقا زاده داد که آن را به صوفی رسول برگرداند. زیرچشمی نگاهش به من بود و لبخند می زد. آقا زاده با اکراه، با دو انگشت، دستمال چرک را گرفت، انگار بچه گربه ای مرده، هرچند از حیث چرک و کثافت چیزی هم کم از بچه گربه مرده نداشت، و آن را به صاحبش داد.

آقا که منظورش را چنانکه باید رسانده بود گفت: «بسیار خوب، مبارک است؛

سعی می کنم حتماً خودم بیایم...»

«ان شاء الله!»

«... و کمر عروس را خودم ببندم.»

«خداوند شما را از بزرگی کم نکند!»

«کار دیگری هم داشتی؟»

«خیر قربان، غیر از دعای سر شما. خداوند سایه شما و آقا زاده را از سرما کم

نکند... اگر مرخص بفرمایید می روم و به «خانه» مرده می دهم... مگر این که آقا

امری داشته باشند.»

و منتظر دستور ماند.

آقا گفت: «نه، من کاری ندارم — خدا به همراه. از قول من به «خانه» و

پسرت تبریک بگو... تا خودم می آیم.»

«خداوند شما را از بزرگی کم نکند.» و برخاست و پس پسکی از اتاق رفت.

«هه، با این رفتار می خواهند انقلاب بکنند. دیگر عقلشان نمی رسد که

دستمال را بگیرند یا صورت چرکینشان را بپوسند و بعد که کارشان گذشت بروند و

دست و دهنشان را صابون بزنند.»

سیگاری به چوب سیگار زد؛ گیلانش را بالا انداخت، و خطاب به من

افزود: «بله، حسین آقا! البته نه این که خیال کنی نمی فهمد — نه، خوب هم

می فهمد؛ فهمش از فهم من و شما خیلی هم بیشتر است. تجربه به او آموخته که چطور

از منافع خودش دفاع بکند. نفعش در این است که به من شیرینی بدهد، چون می داند

که همین فردا پس فردا پسرش برای نظام وظیفه احضار می شود و کسی باید با رئیس

نظام وظیفه صحبت کند. خودش که نمی تواند، چون با رئیس آشنا نیست، زبانش را

بلد نیست، با رئیس نمی‌تواند عرق بخورد. شیرینی را به من می‌دهد که با رئیس عرق بخورم و پسرش را معاف بکنم. آقایان انقلابی کاری با رؤسای نظام وظیفه ندارند. رشوه هم که معاذالله! بنابراین کشاورزی که باید ذخیره انقلاب باشد آقایان را نمی‌پسندد! چه می‌شود کرد، نفهم است، زمانه عوض شده است؛ به قول پیرزنها آخرالزمان است! ... بله، همین عبدالله بیگ پسر عمومان — که مرد بسیار خوبی است — لج کرد و خانه‌اش را آورد شهر، ولی مگر رعیت‌هاش گذاشتند؟! — چون اولاً آدمی است که نظری به زن و بچه رعیت ندارد؛ بعد هم بار زحمت مأموران را خودش می‌کشد. تا آمد شهر، رعیت‌ها کک افتاد توی تنبانشان و افتادند به خواهش و تمنا و واسطه و واسطه انگیزی؛ و با کمال میل یک اتومبیل برایش خریدند که آقا به ده برگردد. حالا شما می‌فرمایید برنگردد آن مطلب دیگری است... یا الله، شوریده درویش!

انگار صحنه نمایش، در برای بار دوم باز شده بود. درویشی بود با ریشی چند روزه و سیاه و موی بلند و سروروی ژولیده: درویش رحیم رعیتش بود.

«بشین، بشین، تا یک گیللاس برات بریزم. تو که مار می‌خوری عرق هم باید بتوانی بخوری!»

درویش رحیم پیش خود خندید: «هه هه!» خیلی بچگانه.

مردی بود بلندبالا — آنطور که آقای سلیمانی می‌گفت همسن او، ولی به قیافه بسیار جوانتر از او — با موی یکدست سیاه، صورت بیضوی، و پوست آفتاب سوخته و چغری. در واقع همه چیز سیاه، از پوست بدن گرفته تا چشمها، جز قی کردگی گوشه چشمها که به سفیدی می‌زد؛ قبا و تنبان به نسبت نو، و شال کمر به نسبت نو — پیدا بود که مرقه است.

«بریزم؟»

«هه هه هه — خیر قربان!» با قیافه‌ای بچگانه، و حتی سفیهانه.

«چرا نه؟ یعنی از گوشت مار هم بدتر است؟»

«آخر این حرام است قربان!»

«درویش که حلال و حرام نمی‌شناسد — مگر گوشت مار حلال است؟»

«آخر قربان حضرت شیخ آن را اجازه فرموده‌اند این را اجازه فرموده‌اند.»

«اجازه فرموده‌اند که مار حلال باشد!؟»

«والله چه عرض کنم قربان — هه هه هه!»

«ما بی اجازه می‌خوریم، ببینم چطور می‌شود.»

«نوش جان، قربان... کسی را توی قبر کسی دیگر نمی‌گذارند... هر کسی

به حساب و کتاب خودش.»

«احسنت! ... نه، بابا، ما خیال می‌کردیم؛ تو زیاد هم دیوانه نیستی! از خیلها چیزفهم‌تری! ... انگار با رسول آمده بودی؟»

«بله، قربان.»

«پس، اینهمه مدت بیرون ایستاده بودی؟»

«بله، قربان.»

«حقا که دیوانه‌ای! باید هم می‌رفتی درویش می‌شدی! ... این همه وقت آنجا ایستاده بودی!؟»

«هه هه هه! بله آقا.» چه دندانهای سفید و مرتبی!

«خوب، بچه‌ها ت چطورند، خوبند، سرحال‌اند؟ وضع کار و کاسبی چطور است؟ وضع گندم چطور است، امیدوار هستی امسال چیز قابلی دستمان را بگیرد؟»

«خوب است، به همت و برکت مشایخان.»

«دیگر؟ ... ابراهیم بگو چای بیارند، برای شوریده درویش.»

«هه هه هه!»

«پس کاری نداشتی ... آمدی زیارت، آره؟»

«بله، آقا، اول زیارت؛ خانه امید ما است ... وظیفه ما است که بیایم ...

بعدش هم عرض کوچکی داشتم.»

«بسیار خوب، خوش آمدی — به قول خودتان خانه «فقرا» است!»

«پایدار بماند انشاالله، به همت و برکت مشایخان!»

«خوب؟»

درویش رحیم قدری جا به جا شد، به من نگریست، به آقا زاده نگریست، و سرانجام نگاه مرددش را در قیافه آقا جا انداخت.

آقا متوجه شد، گفت: «این آقا با بچه‌های خانه فرقی ندارد — به علاوه زبان ما را بلد نیست ...» با چشمک خفیفی به من «کار شما دراویش هم قاعدتاً یک کار

شرعی است؛ شرع هم به قول خودمان که شرم بر نمی‌دارد.»

درویش رحیم نگاه دیگری به من انداخت؛ سپس خطاب به آقا به لحنی جدی، اما با قیافه‌ای متأسف به بیان مطلب پرداخت:

«آقا، بی ادبی نباشد این دختره گرفتاری و ناراحتی عجیبی برای ما درست کرده است. باور بفرمایید از وقتی که پا به خانه‌ام گذاشته هرچه خوشی بوده از لوله دماغم درآورده — انگار با مقاش. تا اونیا آمده بود برای خودم، مثل شاه بالای تختش،

خوش بودم و عیش می‌کردم. از وقتی که آمده زندگیم به هم خورده. باور بفرمایید اگر عرض کنم که در این مدت یک چکه آب خوش از گلومان پایین نرفته خلاف عرض نکرده‌ام... آمده بودم فکری برامان بکنید...»

«کدام دختره؟»

«زن حسین، آقا، دختر حاجی غفور.»

«آه... چکار کرده مگر؟»

«والله آقا، بهتر بود می‌فرمودید چه کار نکرده. هر کار که شما بفرمایید کرده، و می‌کند.» دو دستش را به زیر بغلش برده بود و تنه را جلو داده بود.

آقا ناراحت شد. با قیافه و لحنی تند و ابروی درهم کشیده گفت: «نفهمیدم — یعنی تا این حد! «هر کار» که خیلی آب برمی‌دارد!»

درویش رحیم هم ناراحت شد. «نه، آقا، خیال بد نفرمایید. منظور عرضم این است که بدخلقی می‌کند، دعوا می‌کند... و قره‌چی^۱ باز درمی‌آورد.»

آقا انگار سبکبار شده باشد گفت: «آه، خوب، پس خدا را شکر! فکرم رفت سراغ چیزهای دیگر — خیالم ناراحت شد. گفتم شاید خدای نکرده کار بدی کرده...»

«ولی آقا، مگر از این بدتر هم کار هست؟»

«بله، جناب درویش، چیزهای بدتر از این هم هست — تو دیوانه‌ای، نمی‌فهمی!»

درویش رحیم خندید: «هه هه هه! والله آقا، به سر مبارک، بازی نمانده به سرمان درنیاورد...» و من و من کرد.

آقا گفت: «بگو، اینجا غریبه نیست؛ تو هم به ناسلامتی درویشی، صوفی نیستی که اهل تقیه باشی.» و خندید.

درویش رحیم با قیافه و لحنی جدی گفت: «بله آقا، نمی‌دانم چه کسی زیر پایش نشسته — خیال می‌کنم... خدا خودش می‌داند... ولی من خیال می‌کنم تقصیر مادری است... زیر پایش نشسته؛ هندوانه زیر بغلش گذاشته که، بلانسبت، شاخه فلان، دمبت فلان، گوشت فلان... تو اگر بلانسبت زن این چپ چشم نمی‌شدی توی شهر هر میرزا و عطاری خاک می‌خورد که تو زنت باشی — و بلانسبت از این مزخرفات... و حالا دختره یا بوبرش داشته و دیگر استغفرالله خدا را بنده نیست. هر

شب خدا معرکه ای داریم که معرکه لوطی الله کرم پیشش نماز جماعت است. باور بفرمایید توی ده اینقدر هم آبرو برامان نداشته.» انگشت سبابه و شست را برهم نهاد و مقدار خرده آبرویی را که چیزی از آن نمانده بود نشان داد.

«با مادر شوهرش نمی سازد؟ کار نمی کند — حرف حسابش چیه؟»

«خیر آقا، پا روی حق نباید گذاشت، خیلی خوب هم کار می کند، خیلی

خوب هم کار می کند، کارش نقص ندارد، چه در حیوان داری چه در کارمزا^۱.»

«شاید پیرهن و کلیج...»

«خیر آقا، به سر مبارک، از حیث لباس کم و کسر ندارد... حتی بی ادبی

هم نباشد کفش سرخ موت^۲ هم برایش خریدیم — بی ادبی نباشد خودم خریدم — از

همین حاجی عبدالله کفاش. می توانید خودتان ازش پرسید، یا نه آقا زاده را یک تک پا

بفرستید پرسید.» آقا نگاهی به آقا زاده انداخت، آقا زاده لبخند زد. «خیر آقا، گرفتاری

چیز دیگری است.»

«ای بری مرد! د جانن بالا بیاد، من هم همین را پرسیدم!»

«والله چه عرض کنم آقا — بی ادبی می شود.»

«بگو، من که غریبه نیستم؛ من هم یکی هستم مثل تو...»

«استغفرالله، شما بزرگ ما هستید.»

«پس بگو دیگر... گفتم این آقا هم با بچه های خودم فرقی ندارد... زبان ما

را هم بلد نیست... بگو!»

«بله آقا. خودتان که وضع خانه را می دانید. سرتنور را داده ام به آنها؛ خودم با

خانه و بچه ها تو اتاق بزرگه می خوابیم. نه این که جا نباشد، خیر، به مرحمت شما از

حیث جا کم و کسر نداریم... از هیچ حیث. بله، این را عرض می کردم، سرتنور را

داده ایم به آنها، نمذ یک تخته را هم برایشان انداخته ایم، و سرتنور را باور بفرمایید مثل

قصر شاه درست کرده ایم. آدم حظ می کند همینطور سریا بایستد و نگاهش کند! به قول

در و همسایه ها پیر نگاهش کند جوان می شود. این را دیگر بنده عرض نمی کنم، این را

از همسایه ها می شنوم، که مخصوصاً میان تماشا. با وجود این، آقا، هر شب معرکه مان

به راه است. باور بفرمایید، بی ادبی نباشد، فقط یک میمون کم داریم والا بابای

لوطی الله کرم هم به گردمان نمی رسد.»

«مگر چه کار می کند؟»

«والله چه عرض کنم آقا.»

آقا با قیافه ای عصبانی گفت: «لااله الا الله! بعد از همه این حرفها چه عرض کنم! واقعاً که درویشی!»

درویش رحیم سرانجام دل به دریا زد و گفت: «بله آقا — الحکم لله! بله، بی ادبی نباشد، به پسر دست نمی دهد.» و آنگاه نفس عمیقی کشید، که آن را خردخرد از سینه بیرون داد. آقا زاده و من کنار بینی مان را می خارا ندیم، و آقای سلیمانی به چوب سیگارش ور می رفت. «... آقا تا برایش دست می برد، بی ادبی نباشد، شروع می کند به لنگه فرته^۱.»

آقای سلیمانی با لحن وقیافه کسی که از مطلبی عادی سخن بدارد گفت: «وقتی او شرع می کند به لنگه فرته پسر چه کار می کند؟»

«بله، قربان؛ پسر کاری نمی کند — چه کار بکند طفل معصوم! بله، دروغ عرض نکرده باشم تا یک مدت دندان روی جگر گذاشت؛ آخرش مثل هر بنده خدایی طاقتش طاق شد و گفت بابا، حال این و حکایت این... البته من قبلاً هم می دانستم به روش نمی آوردم... بله، دروغ عرض نکرده باشم من هم، با اجازه شما، گفتم یک کمی چشم ترسانش کن... پسر هم بلا نسبت شما، دست بزتش بد نیست. یک شب تا می خورد زدهش، ما هم، انگار نه انگار خودمان را زده بودیم به آن راه، یعنی که از هیچ چیز خبر نداریم — خلاف عرض نکرده باشم چراغ دستی را خاموش کردیم و خوابیدیم. ولی آقا، چشمت روز بد نبیند یک قره چی بازی درآورد که آن سرش ناپیدا بود؛ جیفههایی می کشید که مرد می خواست بشنود و پوست نیندازد... خدا خودش می داند چه کشیدیم، آقا!»

«پس حالا اقلأ فهمیدی که با این «هو» هایی که می کشید مردم چه می کشند؟»

«هه هه!»

«خوب — بعد؟»

«بعد دعای سرت... به هیچ صراطی مستقیم نیست.»

«بعد چه کار کردی؟»

«نوکر خودت یا او؟»

«نوکر خودم!»

۱. لنگ لنگ انداختن. لنگ زدن.

«بعدش ... هیچی آقا ... شما جای پدر ما هستید، دروغ نمی‌توانم به شما عرض کنم. به پسره گفتم وقتی او شروع می‌کند به لنگه فرته توهم روی سینه اش بشین و پاهاشوبا «گریس»^۱ محکم ببند، و کارت را بکن ... کار خلاف شرع که نمی‌کنی — به رضا نشد به زور ... خلاف عرض می‌کنم آقا؟»
 «نه، بگو.»

«بله، شما جای پدر ما هستید، دروغ نمی‌توانم به شما عرض کنم؛ حتی یک شب خودم رفتم و در بستن پاهاش به پسره کمک کردم. ولی آقا اگر بدانید چه قیامتی راه انداخت — آقا دشمنت نبیند! وقتی دور از روی شما پاهاش را می‌بستم اخ و تفهایی تو این صورتم می‌انداخت که باور بفرمایید خرس به صورت شلموی یهودی نمی‌اندازد! ...»

«خوب، زیاد ضرر نزده؛ صورتت زیاد هم تمیز نیست!»

«هه هه! شما ماشاالله شوخی می‌فرمایید، ولی بنده یک چیزی عرض می‌کنم و جنابعالی یک چیزی می‌شنوید. باور بفرمایید هر کی جای ما بود یا او را می‌کشت یا استغفرالله، خدایا توبه، خودش را؛ یا برگ ابدالی^۲ می‌پوشید و آواره کوه و بیابان می‌شد. کاری کرده، آقا، که پیش دروهمسایه از خجالت نمی‌توانیم سرمان را بلند کنیم ... حالا می‌فرمایید با این وضع چه کار بکنم؟»

آقا یکچند تأمل کرد، سرفرصت پیرا از چوب سیگار درآورد، فوتی در چوب سیگار کرد، و گفت: «بله ... این هم مشکلی است ... خوب حالا من یک سؤال از تو می‌کنم ...»

«بله، آقا» و چارچشمی مراقب آقا شد.

«تو مطمئنی که پسرت کاری ازش برمیاد؛ ناتوان نیست؟ ممکن است دختره از این بابت گله داشته باشد.»

رنگ رخسار درویش رحیم ناگهان برافروخت، انگار سخت مورد اهانت واقع شده باشد.

«ای آقا، چه فرمایشی می‌فرمایید! بنده خودم، بلا نسبت روی شما، کهنه شب اول را با این چشمهام دیدم — باور بفرمایید دو دقیقه هم نکشید، همچین که رفت تو آمد بیرون ... تازه «خانه» عرض می‌کرد — بی ادبی نباشد — آن شب تا چند ساعت خونش بند نمی‌آمده ... خیر آقا، اگر کسی همچو چیزی عرض کرده خلاف به عرضتان

۱. ریسمان باربندی. ۲. در اصطلاح محل، لباس درویشی، یا قلندری.

رسانده — بنده از دو گوشم ضمانت می‌دهم... هرکس عرض کرده خلاف عرض کرده» با قیافهٔ دماغ.

«نه، کسی عرض نکرده — لازم نکرده دیوانه بازی دربیاری؛ لازم نکرده هو بکشی و عرق ما را سربکشی — حالا حالاها کارش داریم!»
«هه هه!»

«بسیار خوب — پس خیالمان از این بابت راحت باشد؟»

«بله آقا، اگر خلاف بود بندهٔ خودت جوابگو.»

«پس خوب، حالا گوش کن بین چی میگم...»

«بله آقا، گوشم با شما است.»

«البته می‌دانم که تو دروغ نمی‌گویی و پیرهن و کفش «موت» برایش خریده‌ای... کی خریدی؟»

«والله قربان، دروغ عرض نکرده باشم خیلی وقت پیش؛ ولی کفشها هنوز نونواند، باور بفرمایید خال بهشان نیست.»

«باشد... حالا از من می‌شنوی یک پیرهن و کلیج و یک جفت کفش سرخ

«موت» دیگر هم برایش بخر... اگر حالا پول نداری من می‌خرم، بعد سیرخرمن حساب می‌کنیم، یا اگر به تریج قبات بر نمی‌خورد، تعارف.»

«خیر آقا، به مرحمت شما و همت و برکت مشایخان پول هست، فردا پس فردا

هم حاصل درمیاد.»

«بسیار خوب، در این ضمن من هم با حاجی غفور صحبت می‌کنم... با دختره

و مادرش هم صحبت می‌کنم. از مادری می‌خواهم که دختره را نصیحت کند؛ به خانم

هم میگم که پی قضیه را بگیرد — چون هرچه باشد زنها زن‌اند و حرف همدیگر را بهتر

می‌فهمند. تو هم وقتی به ده برگشتی به کدخدا بگو فردا نه پس فردا — یا نه، پسین

فردا، بیاید پیش من. نمی‌خواهم بدانند که آمدی و شکایت کردی، تو درو همسایه

خوب نیست؛ این جور اختلافات را نباید بزرگ کرد. خودت هم جایی نگو که آمدی و

این چیزها را به من گفتی... من با آنها صحبت می‌کنم... میگم ضمن اخبار ده از

کدخدا شنیده‌ام؛ و سعی می‌کنم به توفیق خدا قراری در این جریان بدهم — ناراحت

نیاش.»

«انشاءالله! خداوند عمر و عزتتان را زیاد کند، همت و برکت مشایخان

پشتیبانتان باشد!»

«وضع دختر خودت در خانهٔ حاجی غفور چطور است... آخر مثل این که زن به

زن! کردید؟»

«بله، قربان... چه عرض کنم...» و آه کشید «خوبه، بد نیست.» به لحنی آزرده.

«ولی قیافه ات که اینطور نشان نمی دهد.»

«والله آقا، خلاف عرض نکرده باشم خوب نیست. تا جیغ و داد این دختره بلند می شود مادره پسرش را می اندازد به جان دختر بیچاره — آنجا هم هر شب خدا معرکه به راه است. همین چندی پیش با چوب مشک زده بود دستش را شکسته بود؛ بردیم پیش حاجی قادر شکسته بند، مدتی وبال گردنش بود.»

آقا با قیافه ای افسرده گفت: «هوم! بله، برای همین چیزها است که میگم این جور اختلافها را نباید دامن زد؛ باید یک جوری رفع و رجوعشان کرد... باید با یک مقدار خرت و پرت سرش را گرم کرد، تا بچه دار شود؛ بچه دار که شد خود به خود درست می شود... راستی چند وقت است عروسی کرده اند؟»

«والله قربان همین بهار گذشته بود.»

«پس دیر نشده. باشد، سعی می کنم به توفیق خدا قراری در این کار بدهم — ناراحت نباش.»

«خداوند دوام عمر و عزتتان را بدهد.»

«کار دیگری هم داشتی؟»

«خیر قربان... همان بود که عرض کردم.»

«خوب، حالا با یک استکان چطوری؟ درویش که نباید مقید این جور چیزها

باشد.»

«هه هه هه!»

آقا با خوش خلقی گفت: «هه هه و زهرمار! مرده شور آن قیافه کثیف را برد!»

«هه هه هه! اگر اجازه بفرمایید بی وقت است، زندگیمان رو زمین مانده...»

و با اجازه برخاست و خوشحال و خندان، پس پسکی از اتاق بیرون رفت... زندگیش روی زمین مانده بود...

درست هم می گفت: زندگیش زندگی زمین و حیواناتش، یا به قول خودش

«پاتالش» بود. بهار می شد، دست به پشت و سینه زمین می کشید و جریان خون و

۱. دختری به دختر؛ زن به زن؛ پدر یا برادر، دختری یا خواهرش را می دهد و برای خود یا پسریا برادرش دختری زن می گیرد.

تنفسش را تسریع می‌کرد؛ زمین هم با حرکاتی که می‌کرد جریان خون و تنفس او را تسریع می‌کرد. به زمین آب می‌بست، تن خودش هم عرق می‌کرد؛ بذرمی‌پاشید، زمین انگار تازه عروس باردار با حجب و شرم‌رویی باروری خود را از پیرامونیان پنهان می‌کرد. — و او بی‌مناک می‌شد، نکند «شیطان آوس»^۱ باشد؟ نکند چیزی در میان نباشد و پیش سر و همسر خجل شود؟ تا دانه جوانه می‌زد دانه‌های شادی وجود او هم جوانه می‌زد، انگار منتظر همین یک اشاره بود. «سبیل»^۲ به دهن می‌ایستاد، دستی به پیر شالش می‌زد و از دور با شادمانی، لبخند به لب، دانه‌های شادی وجودش را در آن زمین نظاره می‌کرد. تن زمین را می‌جوید، گرمی تنش را احساس می‌کرد، و همینکه طفیلیها را از او دور می‌کرد تن خودش هم احساس آرامش می‌کرد. — انگار همین یک لحظه پیش لباسش را تکانده باشد. وقتی بچه از غم می‌رست و مطمئن می‌شد که خود را گرفته است دیگر جز ایستادن و تماشای دویدن و پیچ و تاب خوردن بدنش به دست باد و «خرگوشه»^۳ کردن و بازی کردنش کار دیگری نداشت. او «خرگوشه» می‌کرد و این «سبیل» می‌کشید و تماشا می‌کرد.

زنش هم پیکار نبود یا در «ده بر»^۴ بود یا در میان «پاتال»^۵ — او هم با آنها زندگی می‌کرد. تا دستش به نوک پستانشان می‌رسید پستان که به لمس او آشنا بود «رگ» می‌کرد و حیوان به او شیر می‌داد؛ او هم نم شیر که به دستش می‌خورد نبضش تند می‌شد و برای گاو یا گوسفند یا بز همان آوازی را می‌خواند که برای بچه اش می‌خواند؛ و بز طوری لنگش را باز می‌کرد و کمرش را کش می‌داد که انگار خود او، وقتی دهن بچه اش به پستانش می‌خورد. اما او سهم بچه بز یا گوسفند را نگه می‌داشت و با بچه بز یا گوسفند همانطور روبه‌رو می‌شد که با بچه خودش. نرها را با خطاب مخصوص نرها و ماده‌ها را با صدای ملایم و مادرانه صدا می‌کرد، یا دوستانه به آنها عتاب می‌کرد: نره خریلا گرفته مرض داری با آن کوچولو سره سر می‌گذاری! ... ای حکه دار! خودت حکه داری، و بخور، نوش جانت — حالا خوب شد!»

بچه‌ها هم همینطور — آنها هم سوار خر می‌شوند؛ به صحرا، به سوی زندگی می‌روند، در حالی که زندگی دیگری را زیر رانهای خود احساس می‌کنند، و می‌رانند. گاوآره بان، گاوها را می‌راند. بچه نان بابا را که مادر در «پشته بر»^۶ ای پیچیده به

۱. آوس: آستن دروغین.

۲. چپق گلی دسته کوتاه.

۳. خرگوشه: پیچ و تاب مزرعه، گندم، یا جو، هنگام وزیدن ترمه باد.

۴. ده بر: باغچه کنار ده.

۵. حیوانات

۶. بچه ای کیسه مانند که به کمر یا پشت می‌بندند.

پشت بسته است: زندگی را بر پشت دارد و روبه بابا و زندگی دشت روان است. کلاغی می‌پرد، کرکسی بالهای گشوده‌اش را برهم می‌زند، «سموری» از درخت گردو بالا می‌رود، آلوچه‌های دو سوی جوی، مرواریدهای رنگین خود را به سروبر زده‌اند و به همدیگر نشان می‌دهند، به بچه هم ...

وقت برداشت حاصل است. بچه، و الاغها و بابا و مادر و خواهرها و برادرها همه مشغول‌اند. پدر «شن»^۱ می‌کند؛ مادر «کتل»^۲ ها را غربیل می‌کند؛ خواهر چای می‌پزد، برادر حاصل تازه را بار خرد کرده است تا به آسیاب برود؛ برادر کوچک چيله می‌آورد ... زندگی می‌جوشد، و عرق از تن بابا و مادر و همه جوشیده است. گوش پدر به نغمه باد و چشمش به آسمان است: نکند در این هیروویر بخواهد دستش را در حنا بگذارد. این پاره ابر بدموقعی از گوشه آسمان پیدایش شده است ... «گلاویژ»^۳، توهم آن یکی «شنه» را بردار، غربیل را بده دست منیژه — یک کمی عجله کن، چای دیر هم شد شد! اوی، رستم، بدو به برادرت بگو داسش را بگذارد فعلاً بیاید اینجا به ما کمک کند!» رستم علف می‌درود، برادرش هم. علف هم سوخت زندگی «پاتال» است، پاتال هم سوخت زندگی خانواده — شیرش با شیره زندگی خانواده به هم می‌آمیزد — و خانواده کانون زندگی است، و زندگی درنگ بر نمی‌دارد: شیره زندگی باید مدام جاری باشد. گندم در زمین هم زندگی است، در بیرون زمین هم. ابر مثل کوزه گر دیوانه دیدی یکهوبه سرش زد و در میان کوزه‌هایی که با آنها زحمت ساخته است به راه افتاد و لگدمالشان کرد ... چای دیر شد شد ... همه در توش و تلاشند.

جاده شهر مجاور از دور پیداست، که دور را نزدیک می‌کند. از پشت کوه می‌آید، و از پشت کوههای بسیار و ذره‌های بسیار ... آن پشتها چه خبر است؟ در آن اتوموبیلی که می‌گذرد کیست؟ ... زنها و دخترها یکچند کمر راست می‌کنند و با نگاه اتوموبیل را بدرقه می‌کنند. آن مردهای شاپکا بصری که در آن نشسته‌اند چگونه اند ... این چگونه است که آن قیافه‌های ظریف و بی رمق، آنها نیرومند و این بدنهای نیرومند این همه ضعیف‌اند — چه شان از مردهای آنها زیادتر است؟ ...

آقای سلیمانی چوب سیگارش را کنار گذاشت و گفت: «ملاحظه فرمودید، جناب حسین آقا! دلالی هم می‌کنیم ... چه می‌شود کرد، زندگی است — البته با

۱. باد دادن کاه و دان، باچنگال سه شاخه با نام شن، یا شانه.

۳. زهره

۲. دانه‌های از پوست جدا نشده، گندم یا جو.

اجازه جناب مصطفی خان و رفقا... بله، وقتی این شخص خودش را جزو خانواده من می‌داند من هم ناگزیر باید گرفتاریش را گرفتاری خودم بدانم.»

«درست می‌فرمایید.» آقا زاده سخت عرق کرده بود.

«بله... بله! خوب، انشاالله کی عازمید؟»

«آقا، فکر می‌کنم بنا است پس فردا اسب و سوار بفرستند.»

«حتماً برو، دیدنی است. به نظر من بد نبود ابراهیم هم با شما می‌آید، چون به

هر حال قوم و خویش است، اینجا هم که وسایل تفریحی نیست.» خطاب به پسرش

«بد نیست، برو، به تفریحش می‌ارزد.» من نیز نگاه ملتسانه ام را به کلامش افزودم.

پسرش گفت: «فعلاً کمی کار دارم... وگرنه خودم هم در نظر داشتم...»

فعلاً حسین آقا برود... من شاید ده پانزده روز دیگر رفتم.»

آقای سلیمانی سینی را پس زد، و برای شستن دست و صورت آفتابه لگن

خواست.

جوان بودم، نمی دانستم که اعتماد را نمی شود در یک لحظه ایجاد کرد — حالا هم نمی دانم. دختر و پسر اروپایی یا پسر و پسر اروپایی تا اعتماد یکدیگر را جلب می کنند و به مرحله ای می رسند که به همدیگر «تو» خطاب کنند به قول معروف دم شتر به زمین می رسد. با هم آمیزش می کنند، اما با هم دوست نیستند؛ مدت‌ها طول می کشد تا در صورت توفیق رسماً به هم اعلام کنند که به هم اعتماد دارند. اما در عوض ما — بخصوص ما مردم کوهپایه نشین — آئی، با یک نگاه، با یک لبخند دوست می شویم و نه به یک دل که به صد دل عاشق و دل‌باخته هم می گردیم. به همان زودی و ناگهانی هم از هم می بریم — با یک حرف تلخ، یا حتی به حرف دیگران. و با چنین روحیه و خلقی برای ایجاد اعتماد چه چیز بهتر از همفکر بودن... همفکرا همفکرانه، هم خلق: این «رفاقت» است، دوستی نیست — در حالی که رفاقت قاعدتاً باید نه یک بلکه چندین پله از دوستی بالا تر باشد. من کلمه «یولداش» را بیشتر می پسندم، چون رفیق راه لازم نیست که با آدم دوست باشد؛ همینکه به مقصد رسیدند هر یک دنبال کارش می رود. اما رفیق چیز دیگری است — هم دوست است، هم رفیق راه، هم حال و آینده اش به حال و آینده تو گره خورده است...

به هر حال، حالا می فهمم — اگر درست فهمیده باشم — که صرف نظر از تازگی داشتن خود «فکر» و «حزب» و «فعالیت سیاسی» و «روشنفکری»، بیشتر بد گویی و مخالفت دیگران بود که آتش ما را تیز می کرد و ما را بیشتر، به قول خود ما و به قول بزرگترها به لجاجت، بزمی انگیخت، وگرنه من با مصطفی خان و پسر آقای سلیمانی چه نسبت و سنخیت و وجه مشترکی داشتم؟ از لحاظ راهی که برگزیده بودم در قبال صحبت‌های آقای سلیمانی حرفی نداشتم؛ جوان و بی مطالعه بودم، هر چند فکر می کردیم یا وانمود می کردیم که چیزهایی هست که اگر فرصتی دست دهد و شرم حضور و بزرگی و کوچکی مانع نباشد می توانیم رو کنیم و از راه و هدفمان به طرزی شایسته دفاع کنیم. من آن وقت خیال می کردم که اگر مسأله پدر و فرزند در بین نباشد همین

پسرش با دوتا مارکسیسم و چند جمله فرانسه حالش را حسابی جا می آورد: لبخندهای بزرگوارانه ای که پسرش می زد و نگاههایی که به پدرش می کرد همه حکایت از همین داشت، یا شاید این سرتی بود که به هر کس نمی شایست گفت...

مصطفی خان اسب و سوار فرستاده بود. سوار آمده بود و نامه مصطفی خان را داده و گفته بود که از کجا راه می افتد: کسر شأن خود می دانست که اسبها را به دم در خانه بیاورد، هرچند من ذوق کرده بودم که مادر بالاخره می بیند — شاید ملیحه هم دید — که از دم در چگونه سوار می شوم و راه می افتم. اما سوار لطف نفرمود و به عوض آنکه خود بیاید مرا احضار کرد.

شرفیاب شدم، با قابلمه کوچکی حاوی چند کتلتی که مادر برای راهم پخته بود، و کیسه حمامی و چند قالب صابون و چند روشور و دو جفت جوراب زنانه برای مادر و خواهر مصطفی خان، که به رغم نق و نوقهای من باز آنها را در کنار قابلمه جای داده بود — قابلمه را در دستمال پیچیده بود. سوار، یا نوکر، از روی لطف (چون گفتم که تا حالا سواری نکرده ام) قابلمه را گرفت و آن را به تسمه سمت راست زین بست، و بی اینکه رکابها را اندازه کند یا بگوید که خودم اندازه کنم — و تازه من اندازه را بلد نبودم — زیر بالم را گرفت، انگاری یک گونی پهن، و تنه ام را به بالای زین راند، با چنان شدتی که کم مانده بود از آن ور بیفتم. هنوز چیزی نشده می لرزیدم. اولین بار بود که اسب سوار می شدم. تا کنون با زین و اسب آشنا نبودم، هرچند الاغ سواری زیاد کرده بودم.

راه افتادیم — قوزکنان، تلخ تلخ کنان، از کوچه ها. اما جزأت نمی کردم سر برگردانم تا به دوستی یا رفیقی فخر بفروشم. اولین بار بود که به مقصدی دوردست از شهر خارج می شدم. ده مصطفی خان دور بود؛ می گفتند اگر به آهنگ عادی برویم دمام غروب می رسیم. هنوز هیچ نشده تمام عضلات تنم خشک شده بود، و آنطور که احساس می کردم سوار، از پشت سر می خندید — چپق می کشید و می خندید: به قوز کردنم، به لوک رفتن اسب، که مرا خشک و منجمد بالا و پایین می برد، و نفسم را می برید، و هی بال بود که می زدم...

بید «احمدسلطان» را پشت سر گذاشتیم، از چشم انداز شهر گذشتیم. دره ها به رویمان آغوش گشودند و تا صدای سم اسبها در دره پیچید کوهها که گوش به زنگ نشسته بودند به پشتیبانی دره سر برداشتند. پس از یکچند تأمل چون صدا را آشنا یافتند پس کشیدند و دورادور دشت را نشان دادند، اما هنوز راه چندانی نپیموده بودیم که دو انتهای دشت به هم آمد و ما را به دره دیگری قی کرد، و جویها خندیدند، و جنگل آه

کشید، و درختان لرزیدند، و پرندگان از این درخت به آن درخت خبر بردند، و کوه مات مات نگاه می کرد، همچون مادر بزرگی که گوشش سنگین شده است و نمی داند که بچه ها به چه می خندند. تمام این چیزها برای من تازگی داشت و حقیر بودن زندگی شهر و تنوع بزرگ طبیعت را با قوت بر من می نمود.

آفتاب کم کم بالا و بالا تر آمد؛ گرما اندک اندک زور آور شد، بوی عرق تن اسب کم کم به مشام می رسید. اواسط مرداد ماه بود، فصل گزانگبین. ابرهای چرکینی در پشت کوه کمین می کشیدند تا به اعتقاد مردم محل، گزانگبین ببارند - یعنی که جنگل عرق کند و به حشرات امکان فعالیت بدهد تا جنگل عرق و تنش را به صورت شوره گزانگبین به مردم بدهد. مستی پشه کوره در توده ای متراکم ما را همراهی می کردند: بالای سر، در پیش رو، در هوا معلق می زدند، و چون نور خورشید به زیر بالشان می خورد آتش می گرفتند - اما باز همچنان پا به پای ما می آمدند. اکنون خشکی عضلاتم، بی هیچ کوششی، به خودی خود، برطرف شده بود: راحت نشسته بودم، انگار سوار بر پشت خر، و راحت می راندم، گاه حتی دستی دراز می کردم و پشه های مزاحم را که به سر و گوش من و اسب تاخت می آوردند می تاراندم. در پیش رو، خواه دره یا دشت، امواج گرما هوا را موج دار می کرد، انگار موجودی از پشت سر با دستی نامرئی پرده شفاف هوا را لرزانده باشد. آسمان به سفیدی می زد، حتی در سایه هم - در باریکه راه میان دورج درختان - آدم هُرم گرما را حس می کرد. شدت گرما هرگونه صدایی را خفه کرده بود. دهن جنگل بوی ناه می داد: نه پرنده ای که بخواند، نه حتی آبی که زمزمه کند، نه درختی که خود را بلرزاند: جنگل چون مرغ کرج بغض کرده بود، و گوشش از شدت سکوت سوت می کشید، و تو صدای سوت را می شنیدی. در جاهای بی دار و درخت، در دامنه ها، تخته سنگها بر دیواره تنور کوه کباب می شدند. هر چند گاه، دورادور، لکه کوچکی بر سینه «پشمالوی» کوه جلب نظر می کرد، که در سکوت و جمود خود به خالی شبیه بود بر سینه یا شکم پشمالویا بی پشم پیرمردی غول آسا - این ده بود. چون نزدیکتر می شدی تیره و چرکمرده، که قیافه کوه را از شکل انداخته بود، مثل هر چیز غیر طبیعی در کنار چیزهای طبیعی - چون اثر زخمی بدخیم بر بدنی نیرومند.

سوار، یا نوکر، - کاکه هومرا - بیشتر جلو بود. دستمالش را خیس کرده و مانند چپیه عربها روی سر انداخته بود - برای خنک شدن. آفتاب مغز را کباب

می‌کرد. در بین راه از تک و توک پیاده و سوار — الاغ سوار و بی الاغ — گذشتیم. هر گاه که به ما می‌رسیدند به رسم محل دستی بالا می‌بردند — به شیوه نظامیان مست — و حال و احوال می‌کردند، یا بی تکلم دستی بر سینه می‌نهادند، و در کنار راه می‌ایستادند. اما همینکه با کاکه هومر خوش و بش می‌کردند و چند کلمه ای با او صحبت می‌کردند با نگاه و حالت چهره سلام و تعظیمشان را پس می‌خواندند و حتی، متأسفانه، — شاید هم این تصور من بود — مقداری بی‌اعتنایی هم بر این «نکول» می‌افزودند — آخر خان زاده نبودم، خیال کرده بودند؛ گول خورده بودند — عکس العمل گول خوردگی هم جز تنفر چه می‌تواند باشد؟

از قهوه‌خانه به ظاهر متروکی گذشتیم. انتظار داشتم برای ناهار توقف کنیم، ولی تصمیم گیرنده کاکه هومر بود، که جلو بود و او انگار به مصلحت ندانست. به راه خود ادامه دادیم. ضمن راه چندین بار کوشیده بودم به او تقرب بجویم و او هر بار با غمض کلام مانع از اخذ تماس شده بود: گفته‌هایم را با آری یا نه ساده‌ای پاسخ گفته و گذشته بود. شاید هم مجاز نبود؛ تا به او نزدیک می‌شدم، می‌گفت: «آی، لگد می‌زند!» یعنی که اسبش لگد می‌زند، در حالی که خیال می‌کنم خودش بود که لگد می‌زد.

نیم ساعتی از ظهر می‌گذشت که در دره‌ای در کنار جوی آب از راه خارج شد. من هم چنین کردم. در کنار جوی پیاده شد — من هم پیاده شدم — قابلمه را از تسمه زین گشود، لگام را از سراسبها برداشت، زینها را برداشت، و دو «گریسی» را که زنجیروار به حلقه‌های اطراف کوهه زین بسته بود گشود، و به من اشاره کرد: یکی از آنها را گرفتم، و به تقلید از او به دست اسب خودم بستم. اسبها را دور از هم به درختهای کنار جوی بستیم...

به زیر سایه درختی آمدیم و بنچه را گشودیم، و ناهار را در منتهای سکوت و کوفتگی خوردیم — با قیافه‌های شرمزده، انگار کار خلاف اخلاق می‌کنیم، و گرداندن تیلانه لقمه در دهان و غلتاندن چشم، و صدای غرولند گونه گلوبه هنگام فرود دادن ناهار که پایان پذیرفت، انگار با توافق قبلی، با احساس سبکباری، برای وصول به سبکباری بیشتر در دو جهت مختلف، اما با مقاصد واحد، به راه افتادیم. پس از انجام منظور باز آمدیم — من به انتظار دستور. کاکه هومر، قدری دورتر ایستاده بود و با دست چشمانش را سایه انداخته بود و در کوه و ابرها و اطراف خیره شده بود، و سر تکان می‌داد. در زیر درختی می‌زرش را روی خود کشید و خوابید، و تا خوابید خروپفش بلند شد. من هم سنگی زیر سر گذاشتم و به پشت خوابیدم...

ابر، غمگین، بر شانه کوه نشسته است و جنگل و جوی انگار از روی همدردی آه می‌کشند؛ پاره ابری نحیف، از گوشه آسمان، با بالهای گشوده، شتابان به آغوش مادر روان است. مه، کوههای دوردست را در آغوش گرفته است؛ ستیغ کوهها چون پلهایی که بر دره‌های عمیق زده باشند پیدا است؛ و پیدا است که چون باد، در دوردست، رمه ابرها را می‌راند و از پل می‌گذراند...

خیال می‌کنم هنوز مدت چندانی از خوابیدنمان نگذشته بود که سراسیمه از غوغای باران و «ایش و ویش» جنگل از جا جستیم و بی اختیار به کنار جوی دویدیم. اسبها ایستاده بودند و بردبارانه، با قیافه‌های گرفته، باران می‌خوردند. سطح جنگل را پرده‌ای از دود سفید پوشانده بود؛ باران در تنور جنگل لباسش را می‌تکاند. اسبها را گشودیم؛ خیس آب بودند. بی فرمان، زین اسبم را برداشتم و اسبم را زین کردم. تا تنگ را نکشیدم متوجه نشدم که عرقگیر را فراموش کرده‌ام. اه، اول باید عرقگیر را می‌گذاشتم! فراموش کرده بودم... ناچار تنگ را از نو گشودم و زین را برداشتم، و به کمک کاکه هومر و مقادیری لطف و بزرگواری صامت، کار زین کردن را به سامان رساندم. بغچه را - قابلمه خالی و سایر چیزها را - به تسمه زین محکم کردم...

در این ضمن آسمان به شدت می‌گریست، باد آوازه می‌گرداند و زوزه کشان بال بر تنه کوه می‌سود و به دامنه سرازیر می‌شد. چین‌های پیراهن کوه در حوالی سینه‌ها دستخوش لرزه بود؛ بته‌ها ابرو درهم کشیده بودند و همچون بچه‌های لجوج که به تهدیدهای مادر واقعی نمی‌نهند پا بر زمین می‌کوفتند و قدم از قدم بر نمی‌داشتند؛ و مادر، خشمناک به راه خود می‌رفت... درختان یکچند گوش به زنگ می‌ایستادند، خود را پس می‌کشیدند، گوش تیز می‌کردند و مثل کودک خردسالی که بزرگسالی از دور با حرکات انگشتان او را غلغلک بدهد و او خیال را به جای واقعیت گرفته باشد، خود را جمع و جور می‌کردند و تا صدای باد را می‌شنیدند خود را می‌جنبانند، اما نمی‌خندیدند... جنگل چون زن همسایه‌ای که به سوز و زاری مادر بچه مرده گوش می‌کند در خود می‌جوشید. «وو-وو-و!» این صدای سوز مادر بود. بوی عرق تن مادران با بوی تن ما و اسبها در آمیخته بود؛ هوا بویناک بود. و ما - ما و اسبها - سرها را کجکی به زیر افکنده بودیم، و باران کجکی فرو می‌بارید و از پس گردنمان می‌گذشت و در امتداد تیره پشتمان سرازیر می‌شد - و ما همچنان می‌رفتیم، و ابرها می‌رفتند و مشک باران را با خود می‌بردند، و باد هر چند گاه کهنه ابرش را به صورت خورشید می‌کشید و خورشید چون دختر بچه‌هایی که حمامشان می‌کنند تا مدتی پس از گذشتن کهنه از روی صورتش می‌گریست، و برگها اشک می‌ریختند، و تن اسبها کف می‌کرد، و

خورشید انگار خواسته باشد دل خواهر و برادرهایش را بسوزاند ناگهان آرام می‌گرفت و می‌خندید. — حتی تخم چشمش هم خیس بود — اما باز پنهان می‌شد و درختان ناگهان اخم می‌کردند، سپس مثل دختر بچه‌ها، به هنگام بازی، دست همدیگر را می‌گرفتند و همدیگر را هل می‌دادند. «ریشک» های پوشالی که از ریش کوه کنده می‌شد به صورت‌مان می‌خورد — چندشم می‌شد، خورشید خنده‌اش می‌گرفت، و می‌خندید... و کوهها خنده به خنده‌اش می‌دادند، و با خنده‌شان تاریکی از چهره ابرها پس می‌نشست و قیافه آسمان و زمین باز می‌شد و آسمان به جای خود باز می‌آمد و بر شانه کوه تکیه می‌کرد.

همیشه اینطور است: ابرها که می‌گذرند خورشید می‌خندد و کوهها خنده سر می‌دهند، پرندگان می‌خوانند، و آدمها بی اختیار احساس فرح و انبساط می‌کنند. «آخی، دلم باز شد!» — همچون فرج پس از شدت... اما دورتر، ابرها همچنان بر شانه کوه فشار آورده‌اند و آسمان را تهدید می‌کنند. وقتی تهدیدشان موثر واقع نمی‌شود مثل سنگ کتک خورده به پشت کوهها پناه می‌برند و کوهها غمناک از این خفت ابرو در هم می‌کشند، و تو تا نگاهشان می‌کنی بی اختیار تیرگی پیشانی‌شان را در پیشانی خودت منعکس می‌بینی، و ابرو درهم می‌کشی. گاه بسته به موقع، تیره پشتت تیر می‌کشد: این موقعی است که ابر نزدیک است و می‌دانی که همین حالا است که بغضش می‌ترکد؛ آه سردش به صورتت خورده است.

باد، چادر پاره‌پاره ابر را برفراز کوه می‌تکاند؛ آن عده که گوشه چادر، از بی‌مبالاتی مادر، به چشمشان گرفته است گریه می‌کنند؛ صدای گریه‌شان از دور به گوش می‌رسد و دانه‌های پراکنده اشکشان به صورت‌مان می‌خورد. دیگران که از دور شاهد ماجرا هستند می‌خندند: آستر سفید پیراهنشان را نشان می‌دهند، همچون خود زندگی، مثل برادرها و خواهرهای خانواده. چادر پاره‌پاره ابر از هم باز می‌شود، مانند یک مشت کف صابون در طشت آب، و می‌رود، تا باز کجا خیاط باد حوصله کند و چهل تکه آن را به هم بدوزد و بر سر کوه و جنگل بکشد...

جنگل نفس می‌کشد، انگار پیرمردی خسته، در چله زمستان، و به صورت خورشید «هو» می‌کند؛ بخار نفسش به سوی خورشید تنوره می‌کشد لیکن باد آن را به طرف ابرها می‌برد و خورشید مکدر می‌شود... کوه به اشاره خورشید، آرام آرام، خندان، چند کلافی را که از توده پشم ابرهای سیاه جا مانده است با دوکش می‌ریسد و دوک و کلاف ابرها را در خرچین پشتش می‌اندازد و به خورشید لبخند می‌زند. آسمان در اتاق طبیعت نشسته است و چپق می‌کشد؛ دود چپقش به دیوار کوهها می‌خورد و گل‌های

کاغذ دیواری را سایه می اندازد و می گذرد.

در این هیروویر دو لاک پشت در کنار راه با هم سرشاخ شده اند... بر سر چه؟ زن یا چراگاه خوب، یا ریاست؟ انگار این تنگ نظریها منحصر به عالم ما آدمها نیست... تو می گویی اینها هم حزب و رفیق حزبی دارند؟... وقتی ما رسیدیم یکی پشت حریف را به زمین رسانده بود و داشت به راه خود می رفت. آن که پشتش به زمین رسیده بود چاردست و پا را به آسمان برداشته بود و از خدای خود یاری می جست؛ در حالی که می دانست - اگر هم پیشتر نمی دانست حالا دیگر می دانست - که چنگ در هوا می زند، و دستش به جایی بند نیست. کاکه هومر پیاده شد و او را برگرداند، و او به تشکر صدای «فسی» تحویلش داد، و سرش را در لاکش فرو برد. تا باز کجا به حریف بر بخورد... زندگی است، یکی باید برسد؛ بی معاضدت کار نمی گذرد. از کجا معلوم، شاید هم از سر رسیدن ما یکه خورده بود و حواسش پرت شده بود و طرف از پریشانی حواسش استفاده کرده بود. یا شاید طرف تماماً حواسش را پرت کرده و گفته بود: «آها، آمدند!» و تا او برگشته بود کارش را ساخته بود - آخر این نیرنگ در تاریخ سابقه دارد.

نرمه بادی همچنان دانه های باران را از گونه ابرهای دوردست می کند و به صورتمان می زد، اما پرندگان می خواندند و جویبار، پشت دره را لیف می زد و چرک تنش را با حبابهایی، چون روشن فکسران بر جریان زندگی، به آب می داد. حبابها می رفتند؛ گاه به گاه تنگ می کردند و می ترکیدند، یک قدم دورتر باز سر بر می آوردند و باز می ترکیدند، و جوی بی توجه به آنها می رفت و آنها را همچنان می روفت و می ترکاند. درختان دوسوی دره به سوی او - جوی - سر از بر شده بودند؛ در کنارش نشسته بودند و فضولی می کردند، و او چون خاله خورشید، با زحمتی، با فشار دو آرنج، آنها را از هم جدا نگه داشته بود، و در همان حال برای آسمان قصه می گفت و دختر آسمان می خندید.

از سر بالایی که بالا می رفتی هر لحظه انتظار داشتی چشم اندازی وسیع در پیش چشمت گشوده شود، اما تا به رأس می رسیدی باز نشیبی دیگر، و باز فرازی دیگر - و باز لاشخوری دیگر، که بالهای گنده اش را به هم می زد و با قیافه عبوس و چشمان مشوم می پرید؛ چند قدم دورتر می نشست و ردایش را به دور خود می پیچید و در جستجوی مُرداری رو به جنگل چرت می زد... و باز سرایشیبی دیگر، و سر بالایی دیگر - و درست در لحظه ای که هیچ انتظارش را نداشتی جهان در پیش چشمت می گسترده.

سرانجام به بلندی رسیدیم که چشم اندازی وسیع در پای آن به پیشواز نگاهمان آمد: دشتی باز، با درختانی که کم کم تُنک می‌شدند، گویی جمع بدرقه کنندگانی که ده را بدرقه کرده بودند و ضمن راه، کم کم، بسته به سن و میزان ارادت، خسته و مانده یا دلزده شده بودند و مانده بودند و ده به راه خود رفته بود، و اینان به جمعی که از آن سوی به پیشواز آمده بود پیوسته بودند... تکه‌های سایه روشن بر سپیدارها و بلوطها می‌لرزید... حوالی غروب آفتاب بود.

از باریک راهی که از میان باغچه‌های کنار ده می‌گذشت به ده نزدیک شدیم. گلهای آفتابگردان در کنار پرچین‌های شکسته صف بسته بودند - انگار مستقبلینی که به زور به استقبال آورده باشند با بی حالی سر خم کرده بودند؛ خش خش می‌کردند و با دلگرانی خوشامد می‌گفتند. گوجه‌فرنگیها سرخ می‌شدند و خود را زیر چادرهای سبزشان مخفی می‌کردند. آب سرریز کرده بود و باریک راه را گرفته بود، اما کدوهای تنبل که از شکاف پرچینها خود را به میان راه کشیده بودند از تنبلی از جای خود جنب نمی‌خوردند، مترسکها، درجا، بی حرکت بال می‌زدند...

ده، مخروبه بود. همه جا سرگین، همه جا کثافت؛ با سه چهار سنگ نزار، که چشمانشان سرشار از قصه‌های ستم و درد زندگی بود، و چند بز گر از گله مانده، که انگار درس دوره کنند پای پرچینها لمیده بودند و ریش می‌جنباندند، و دورادور چند پیرمردی که در پای دیوار خانه‌های خود، در کنار کپه‌های زباله و سرگین، به حالت خشتک نما نشسته بودند و چپق می‌کشیدند، یا خود را می‌خارانند، یا به دوردست انخم کرده بودند... چیزی به آفتاب نشین نمانده بود.

خانه مصطفی خان - سرا - از ده فاصله گرفته بود؛ در حاشیه جنوبی ده، بر بلندی کنار رودخانه؛ و آن سوتر، در سمت شرق، دامنه‌ای انبوه که قبرستان ده بود؛ و در شمال بلوطهای پا کوتاه، در فواصلی از هم، چون گل و بته بر متن خاکستری پیراهن کوه...

«سرا» از ده فاصله گرفته بود: به قول معروف صاحبش ثروتمند بود، یا متهم به ثروتمند بودن بود - و ثروتمندان بنا به معمول تنها زندگی می‌کنند - تنها هستند. خانه، در فرهنگ محل، تازه ساز است، یعنی که صد سالی از عمرش می‌گذرد. خانه سابق را فردای آن دیدم: بر تپه‌ای دست ریز، و برگرد آن خانه‌های رعیتی، که نشان می‌داد مالک، آن زمان مرکز جامعه رعایا بوده، تا این که سرانجام مناسبات پولی او را به حاشیه ده رانده بود، و خانه سابق شده بود «قلعه خرابه». به کاروانسرای شبیه بود با دکانهایی برگرد حیاط مرکزی، و با همان پنجره‌هایی که بطور عمودی بالا و پایین

می‌شدند، با شیشه‌های کوچک رنگی و مثلثی شکل. خانه فعلی ساختمان‌ی بود شمالی - جنوبی و دو طبقه؛ به نسبت بزرگ، و مشرف بر رودخانه و مقابل کوه، با حیاطی به نسبت وسیع. خانه مشتمل بر دو بخش بود: اندرونی و بیرونی. بیرونی همان بود که من رفتم - چون در واقع کسی به استقبال نیامد، خودم رفتم. اتاقی که به آن «دیواخان» می‌گفتند بیرونی سرا بود، با دو پنجره در ضلع جنوبی و پنجره‌ای در ضلع شرقی، که وقتی رسیدم باز بود، و بیگمان «آقا» رسیدن و نزدیک شدنم را از مدت‌ها پیش در آن دیده بود، هرچند هنگامی که رسیدم سخت سرگرم مطالعه بود. نفهمیدم مطالعه چه چیز، چون تا مرا دید نوشته را در جیب گذاشت.

نمای جنوبی خانه از آجر قرمز بود، که دیگر نه قرمز بلکه هیچ رنگ مشخصی نبود. نمای شرقی، جز یک رج آجر قرمز برگرد چارچوب پنجره همه از خشت و گل بود. در بیرونی عمارت به شرق باز می‌شد و مستقیماً به راه پله‌ای می‌پیوست که یگراست به سمت غرب می‌رفت و در همان تاریکی، بی هیچ پیچ و تاب، تیز متوجه بالا می‌شد. طرح بیشتر خانه‌های شهر هم همین بود. پله‌ها گویا در اصل آجر فرش بوده‌اند، اما این فرش تا کنون به چاله‌چوله‌هایی بدل شده بود که مرد می‌خواست بی چراغ از آنها بگذرد و در دامشان نیفتد و پا و گردنش را نشکند. چوب‌های نگه‌دارنده‌شان لق و زهوار در رفته بود؛ با کمترین غفلتی قلم پای رونده را قلم می‌کردند - از تله گرگ‌گیری هم خطرناکتر بودند...

از اسپ پیاده شدم؛ پاهایم کمرخت شده بود - خسته بودم. کاکه هومر اسپ را گرفت و بی اینکه به من اعتنایی کند رو به در «سرا» صدا زد: «صوفی اولکریم (عبدالکریم)، کاک سیامند!» و مشغول برداشتن زین از اسپها و بستن آنها به آخورهایی شد که بر دیوار بسته بودند. اسپها به آب انداختن و لیسیدن آخورها مشغول شدند - و من ماندم، با قابلمه؛ شرمرو، و ترسو، که پشت چشم نازک می‌کردم و سفیدی چشمانم را نشان می‌دادم و دزدانه مراقب اطراف بودم، انگار عمده‌ای غریب، تا کسی بیاید و تعارفی بکند.

«اولکریم!» صدای مصطفی خان را می‌شنوم. پس از گذشت یکی دو ثانیه‌ای: «از آدمها کسی آنجا نیست؟ ... کسی برود، ممکن است مهمان آمده باشد.»

کسی نمی‌رود. «گفتم از آدمها کسی آنجا نیست؟ ... یکی از آدمها بیاد بالا!» لحظه‌ای چند می‌گذرد، ظاهراً آدمی بالا نمی‌رود، اما انگار چیزی شبیه به آدم

پایین می آید. وانمود می‌کنم که دارم کوه و رودخانه را نگاه می‌کنم، ضمناً درجا حرکت هم می‌کنم که کرختی پاهایم را بگیرم، که صدای پایی را در پشت سرم می‌شنوم.

«کاکه هومر برگشتی؟»

«آره... می‌خواستی برنگردم؟»

«نه، به خیر هائی^۱، خسته نباشی... گفتم زود آمدی.»

«خوب دیگه... باران گرفت، نتوانستیم تورا همراه استراحت کنیم. آقا خانه

نیست؟»

«چرا، تو دیواخان است... این آقا است؟»

«آره... ببرش بالا.»

خوب، این هم از استقبال! احساس ناراحتی کردم، اقا این احساس را به هر حال از خود راندم: رفاقت تعارف بر نمی‌دارد — آن هم رفاقت ما! استقبال معنی ندارد؛ خانه رفیق آدم خانه خود آدم است... در این ضمن به هر جان‌کنندی بود، با یک خطا — با کوبیدن پیشانی به دیوار مقابل — دنبال صوفی عبدالکریم از پله‌ها بالا رفتم. آقا سخت مشغول مطالعه بود؛ تا مرا دید برخاست، و با قیافه‌ای متعجب، شتابان به دم در آمد. «... آه، پس تو بودی!» آه، بله من بودم!...

بوی تریاک و دوغ ترشیده در پاگرد و راه‌پله‌ها پیچیده بود. در روبروی در (دیواخان) بسته بود... در اندرونی بود.

نشستیم به خوش و بش کردن. طبق مرسوم آب و دوغ خنک آوردند. تعارفات اولیه به خلاف «استقبال» بسیار گرم و رفیقانه بود، هرچند با تمام این تفصیل و همه کوششهایی که می‌کردم مانند نسیمی بودم که به کویر رسیده باشم؛ اول گرم شدم، و سپس انگار از کویر گذشته و به کوه رسیده باشم افسردم — آخر روح آدمی هم مثل نسیم است؛ در فراز و فرود برخوردارها، در کوهها و کویرهای درون، در راه پیماییهای عاطفی، مدام تغییر حالت می‌دهد...

اکنون فرصتی یافتم که دیواخان را از نظر بگذرانم. اتاق، بزرگ بود؛ در انتهای آن — ضلع شمالی — پستویی بود که درش به پاگرد پلکان باز می‌شد. این پستو با دریچه‌ای کوچک به دیواخان مربوط می‌شد، و از این دریچه صوفی عبدالکریم — یا اولکریم چای‌پز — قد کوتاه و پت و پهن، با ریش بادبزنی، با زمینه سفید و رویه زرد، چون ته‌دیگی که خوب جا نیفتاده باشد، چای را به دست سیامند می‌داد، که نوکر

«ایستاده» بود، یعنی علی‌الرسم در حضور آقا حق نشستن نداشت. سیامند استکان و نعلبکی را می‌گرفت و آن را بر سینی مسوار کوچکی می‌گذاشت که تنها گنجایش یک استکان و نعلبکی و قندان بسیار کوچکی از همان جنس سینی را داشت، با سه کلونخه قند، نه بیشتر، که سیامند آن را آرام آرام، با گامهای بی‌حال، می‌آورد و جلو مهمان می‌گذاشت. سینی‌های کوچک و قندانها بر لبهٔ پیشامدهٔ جلو دریچه بودند. سماور آنطور که از دریچهٔ پستوپیدا بود مسوار بود — و بزرگ. اما خود اتاق — در اتاق هیچ‌گونه اثری که از آن به فکر، به صورتی که در محل شناخته بود، تعبیر شود به چشم نمی‌خورد: گلیم بود، فرش یک تختهٔ کهنهٔ نخ‌نما شده بود. هرچه بود به هر حال بود. سماور بزرگ بود، فرش بزرگ بود، گلیم هم بزرگ بود. کهنه بودند، اما به هر حال بودند؛ نشانهایی از ثروت باستان بودند، و آثار باستانی نه تنها نشان بی‌اعتباری نیستند بلکه خود عین اعتبارند، زیرا حکایت از قدمت و استمرار جریان دارند.

در اتاق تاقچهٔ وسیعی بود، در بدنهٔ دیوار غربی، با تاقپوشی به ظاهر سیاه، و گویا گلدوزی شده، و ریشک‌دار، که در حال حاضر گل‌بته‌ها و رنگ‌زمینه‌اش در زیر قشری از چرک و گرد و غبار مخفی شده بود، ریشکها کمابیش ریخته بودند؛ و بر آن، آینه‌ای سنگی در چارچوبی تیره، که به چهرهٔ آدم مسمومی شبیه بود که برای به هوش آوردنش با مشت روی صورتش آب پاشیده باشند. تمام صورت پوشیده از قطرات آبی بود که رنگ تیرهٔ پوست زمینه را به طرزی زننده نشان می‌داد، و عجب آنکه صورت آدم را کج و کوله نشان می‌داد، انگار به بیننده دهن کجی می‌کرد. هرچند عجب هم نبود، زیرا محور دیدش مربوط به صد سال پیش بود. در کنار آینه ساعت شماطه‌دار زنگ زده اما زنگ‌داری بود که پیدا بود با آینه انس و الفتی دیرینه داشته و نه تنها خلق و خوبلکه رنگ و بوی او را هم گرفته بود. در طرف دیگر تاقچه چرانغی زنبوری بود، نمایندهٔ «تمدن جدید» و وسیلهٔ تفساخر، با توری پاره و شیشهٔ شکسته و دود زده؛ در کنارش جا الکلی بود که به جای الکل نفت «میل» می‌کرد، مثل تریاکیه‌های مفلوک که به جای تریاک سوخته مصرف می‌کنند. و سرانجام یک دیوان حافظ، چرکین و لبه برگشته، که به دفتر مطالبات حاج عبدالله کفاش شبیه بود، با این تفاوت که این یک مرکز مبادلات جامعهٔ مگسها بود. در کنار تاقچه حوله‌ای کوچک، و گویا سفید، اما کثیف و ریش‌ریش، با گلمیخی به دیوار مصلوب شده بود. پیدا بود که نعش اونیز همچون نعش حسنتک وزیر یک سال و دو سال نبود که بر دار مانده بود. در کنار یکی از پنجره‌ها چکمه‌های رنگ‌ورورفته و گرد گرفتهٔ خان بود، و بالای تاقچه عکسی از خان، در چارچوبی سابقاً سفید و پوشیده از فضلهٔ مگس، که اگر در آن دقیق می‌شدی

در ورای لک و پیس شیشه قاب، تاب لب و لپهای پف کرده خان حاضر را کشف می کردی - با قیافه ای بسیار جدی، و متفکر. بر حاشیه عکس شعری بود منسوب به خیام: «گر دست دهد ز آرد گندم نانی - وز می دومی ز گوسفندی رانی.» مابقی شعر در متن حاشیه قاب گم شده بود و مثل بیشتر آرزوها در متن حوادث زندگی محو شده بود. و بالاخره سرینی^۱ کلفت، شبیه به لوله غول آسایی از کالباس، در کنار پنجره چسبیده به بدنه غربی، که بنا به معمول جایگاه خان بود، و به بهار خوابی تخته بندی شده باز می شد.

رعایا، چنانچه اجازه می یافتند، روی همان فرش یک تخته ای که قدیمها خان مرحوم در بخش بالای اتاق دو زانو بر آن نشسته بود می نشستند یا می ایستادند. تطابق دیدشان کهنگی ثروت را به صورت چیزی عادی بر آنها می نمود، و هر چند بید از زیر و کهنوت مزاج از رو این نماینده ثروت را دچار واکنش افسردگی کرده بود با اینهمه راحت بود و نشستن بر آن مایه مباهات بود. آتشخان سماور ترکیده بود، اما به هر جان کنندی بود وظیفه اش را همچنان با جز و جزئی که بعدها با وزوز درمی آمیخت و ترکیب آن به موسیقی عزا شبیه بود با قدری تأخیر - کوتاه یا بلند - انجام می داد. اول آن را تا نصفه آب می کردند، تا حد ترکیدگی، و چون داغ می شد حد را می شکستند و بی توجه به جلز و ولزش بیرحمانه آب به نافش می بستند.

قیافه سرتاپای خانه چون چشمان کودکی یتیم - کودکی بیکس - شکایت از درماندگی داشت و از چرک و کثافت، داستانهای گفته و نگفته بسیار بر لبان خشکیده اش جاری بود. پیدا بود که از بس گفته بود و کسی گوش نداده بود دیگر از خیر شکوه و شکایت گذشته بود. چشمانش همه فی کردگی و کثافت بود. نامادری طفل، کوشش هایی به عمل آورده و چشمها را کهنه کشیده بود، اما نتیجه این کوششها رسم مردمکهای درشت بر پرده چشمهایی بود که هنوز در کاسه چشم مانده بودند. سیمای کلی پنجره ها به سیمای مست کتک خورده و ژنده ای مانند بود: بر همه جای تنش اثر ضربات روزگار بود: همه جای آن چسب و نوار زخم بندی بود: کاغذ، باریکه های تخته میخ کرده، و پاره مقوا. دندان تیرهای سقف را جرم گرفته بود؛ چارگوشه اتاق تنیده از کارتنگ بود، استوار یا در حال تاب خوردن؛ حصیر پشت تیرهای کارتنگ گرفته سقف از چندین جا، با فاصله و بی فاصله، شکاف برداشته بود. عجیب بود. این خانه، انگار، یک اشتباه تاریخی بود: زوال شبه فئودالیسم در

دوران شبانی و شکار. از دوران بورژوازی — به قول رفیق حزبی — به جز چراغ زنبوری کمترین نشان و اثری نبود. معجونی بود: خودش بود با کیفیت خودش... پس به قول آقای سلیمانی این دموکرات بازی از کجا آمده بود؟ همین طور خوش کرده بود دموکرات باشد؟...

با این افکار دست به گریبان بودم و به شیوه‌ای پرت و خالی از ذهن به سخنان مصطفی خان و خنده‌های شکمی اش گوش می‌دادم: آخر مواععی که از دل نمی‌خندید «شکمی» می‌خندید: شکمش را تکان می‌داد، چهره و چشمان تربیت نشده اش را با چیزی شبیه به روکش لبخند و چشم‌خند روشن می‌داشت و صداهایی از گلودرمی آورد که بی شباهت به قاغ وقوغ بچه شش ماهه نبود. این موسیقی شاید هم ناشی از فشار غبغب یا سنگینی آن بود — «قغغغ!» اما اگر می‌خندید، یعنی می‌خندید که خندیده باشد، تیرهای پوشیده‌سقف به لرزه درمی‌آمد. یا عطسه‌هایی که می‌کرد، انگار در پایگاه پرتاب موشک باشی و شماره معکوس به صفر رسیده باشد و تو متوجه نشده باشی: ناگهان می‌ترکید و دیواخان می‌لرزید و تویک و جب از جا می‌پریدی؛ یا فین‌هایی که می‌کرد، بی اعتنا به محل و موقع، با دستمال چرکی که از پیرشالش درمی‌آورد و جلو بینی می‌گرفت: «پررر!» انگار موتورسیکلت هوندا. در این اوقات حالت تربیت نشده چشمها، در حالی که خنده در آنها موج می‌زد یا فشار مورد نیاز عمل آنها را در موج انداخته بود، وحشی‌تر می‌شد. و خنده‌هایی که می‌کرد آدم را جلب نمی‌کرد.

به خنده‌های شکمی و قاغ وقوغش گوش می‌دادم، که ناگهان پسر بچه‌ای پنج‌شش ساله، تیز و تند، با پای برهنه و پاشنه ترک خورده و انگشت شست چرک کرده، با چشمان وحشی و کنجکاو آمد و در کنارش نشست. پسرش بود — حسن خان — از دختر رعیت. تا نشست سرش را به کمر «باباخان» سایید، و گفت: «باباخان، امشب اله‌تریگومن روشن می‌کنم، خوب؟» و خواست بلند شود و به سوی اله‌تریگ برود که باباخان مانع شد.

اله‌تریگ الکتریک بود، و الکتریک همان چراغ زنبوری بود.

باباخان به لحنی آرام، که از او بعید می‌نمود، در حالی که با قیافه‌ای حاکی از همدردی چرک و کثافت صورت و دستهای سیاه از پوست گردو و لکه‌های سرخ ناشی از خوردن خارتوت^۱ را بر سر و صورت کودک از نظر می‌گذراند گفت: «باشد،

فعلاً مؤدب بشین ... به عموجان سلام کردی؟ ... بگو عموجان خوش آمدی — آخه قرارمان این بود که بچه خوب و مؤدبی باشی! ...»

بچه سرش را از روی کمر باباخان برداشت و نگاهی تحقیرآمیز، هرچند بچگانه، به تمرین خان شدن، به قیافه ام انداخت و گفت: «این که عموجان نیست. دایه خانم گفت بچه^۲ عجمه! ...» و سر را بر کمر باباخان تکیه داد و با شک و تردید نگاهم کرد.

باباخان سراسیمه شد؛ چشمانش را دراند و به لحن آمرانه و شتابزده معمول گفت: «نه، نه! گفتم عمو است دیگه؛ بگو، بگو عمو حسین خوش آمدی.» سپس آهنگ صدا را پایین آورد و از کیفیت آمرانه آن کاست و افزود: «اگه بدونی چه دایه خانم خوبی داره ... اگه مؤدب باشی وقتی رفتیم شهر می برمت خانه شان — خوب؟»

بچه بی توجه به سخنان او با همان حرکات و لحن عجول گفت: «باباخان، باباخان — گوش کن بین چی میگم!»
«بگو.»

بچه به لحنی محرمانه، اما با همان حرکات و شیطنتها، گفت: «میگم ... میگو، کاکه سیامند عمه طلا را غلغلک داد!»

من پشت چشم نازک کردم، وانمود کردم که جذب زیباییهای کوه شده ام. گفتم «آقا، این کوه اسمی هم دارد؟»

مصطفی خان که پیدا بود جریان رنگ به رنگ شدن را از سر گذرانده، از خدا خواسته، گفت: «بله، اسمش پیرمحمد است ... همه جا از این پیرپاتالها هست ... اینها تا وقتی که هستند روح مردم را تصاحب می کنند، وقتی هم که مردند کوهها را — بله» سادات را می گفت. بعد خطاب به بچه: «پاشو، پاشو برو دست و روتو بشور.» و صدا زد: «کسی آنجا است؟» و چون کسی جواب نداد تکرار کرد: «از آدمها کسی آنجا نیست؟»

اما بچه ول کن نبود؛ ناراحت از این که در گفته و صداقتش شک کرده اند اصرار می ورزید: «باباخان، به خدا خودم دیدم — تو دالان — غلغلکش داد — این جوری!» و دست برد که باباخان را غلغلک دهد. باباخان دستش را پس زد، گفت: «گفتم پاشو برو صورتتو بشور — اه!» و بیهوا افزود: «شدی عین این بچه

رعیتها...» و چون متوجه اشتباهش شد سرخ شد.
 بچه ها ج و واج مانده بود؛ کسی از آدمها نبود؛ من همچنان در کوه بودم؛
 ناگزیر خان شخصاً قبول زحمت کرد، برخاست، دست بچه را گرفت و رفت. صدای
 گشودن در روبه رو که در اندرونی بود به گوش رسید، و متعاقب آن صداهای
 درهم برهم و خفه ای که حکایت از توفانی موضعی و نه چندان شدید داشت...
 طلاخانم خواهرش بود؛ دایه خانم مادرش بود، که خواهرزن آقای سلیمانی
 بود؛ کاکه سیامند همان نوکر ایستاده بود، که جوانی بود برومند و زیبا طلعت: بلندبالا،
 با چشم و ابروی سیاه، صورت استخوانی، و پوستی تیره و بیشی به قاعده، و چانه به
 نسبت تیز و سیلی که کم کم داشت به سیاهی می زد — تازه خط داده بود. لباس و سر
 و وضعش به نسبت دیگران بسیار تمیز و مرتب بود، و خودش بسیار مؤدب. اقا از قراین
 چنین پیدا بود که دموکراسی خان نتیجه مطلوبی بیار نیآورده است. بعدها هم دیدم که
 کسی خود را موظف به انجام هیچ عمل مفیدی نمی دانست: مسئولیتها در دموکراسی
 گم شده بود و برای یافتنشان خان ناگزیر به مراحل از دیکتاتوری عطف می کرد و از
 «دموکراسی ارشاد شده» یاری می جست...

من به سهم خود جز ستودن زیباییها و طبیعت محیط و ذکر مناقب پسر آقای
 سلیمانی و بازگویی شوخیهای پدرش که بی ذکر نام حاوی اشاراتی هم به خود او و
 سایر دموکراسیهای موجود بود، و شکوه از خستگی راه چیز دیگری نداشتم. اقا او با این
 وضع خانه و زندگانی، علاقه مند به شنیدن افکار بلندی بود که با الهام از آنها ده را به
 کودستانی زیبا بدل کند: «سبزه ها را لگد نکنیم — چمن زیبا است، خرابش
 نکنیم — زباله ها را در زباله دان بریزیم!» به قول آقای سلیمانی چخ یا خچی!
 خانه و ده به مدت نیم ساعتی یا بیشتر از خماری درآمدند. صداهای دور و
 نزدیک حکایت از این داشت. ساکنان خانه خان، انگار حشرات خانه ای معتاد به دود
 تریاک، در نخستین روز مسافرت صاحبخانه، ناگهان بیقراری بروز دادند: گاگل^۱ و
 برگل^۲ را به ده باز آورده بودند — گله گوسفند شب در کوه می ماند. صدای ظرفهای شیر
 و شیردوشها و بوی گاو و گوساله و بره و بزغاله اتاق را پر کرد... روشنایی کم کم
 رنگ می باخت و در برابر پیشروی سایه به پشت کوه عقب می نشست.

دیرگاه بود که «اله تریک» را روشن کردند — خود خان روشنش کرد، با
 زحمتی. ماه کوچکی بود که برای «رعیتها» ش خریده بود، تا به ماه بفهماند که نباید

زیاد پُز بدهد. ماه تا این حرکت را دید از اتاق قهر کرد و آن قسمت از نورش را به چوپانها و گون گنها داد که گرم کنند و از آن برای خود آتشی بیفروزند تا جانوران از دور ببینند و متوجه باشند که نباید به گله نزدیک شوند.

شام آوردند. گرسنه بودم. شام، شام اعیانی بود: پلومرغ، با روغنی که عطرش آدم را مست می‌کرد. مدت‌ها بود بوی عطر حواسم را آشفته بود. مخصوصاً گردن و بال مرغ را انتخاب کردم، می‌خواستم میزان درستی و نادرستی گفته‌های آقای سلیمانی را بیازمایم. تا گردن را برداشتم، انگار ماری خواسته باشد مرا بزند گفت: «نه، نه!» خیلی دستپاچه، با چشمان از حدقه درآمده، و صدای بغض کرده.

با تعجب نگاهش کردم. بی اینکه به نگاهم پاسخ دهد به سینه مرغ حمله برد. داغ بود؛ ناچار از عقب نشینی شد. عقب نشست، و واحد «تلاش اصلی» را تقویت کرد: انگشتانش را لیسید، و با همان انگشتان لیسیده سینه را تصرف کرد و نیمی از آن را از رأس پشته پلوه به بخش متصرفی من انداخت، و باز انگشتش را لیسید. طبق معمول در یک ظرف غذا می‌خوردیم — با دست — او در آن سوی پشته خاکبرداری می‌کرد من در این سو، تا سرانجام خط الرأس بشکند و خط مرزی درهم بریزد. اما این بار خطوط استحکامات مرزی به هم نریخت. بی اینکه چیزی بگویم نگاهش کردم — چیزی هم نمی‌شد گفت، چون عملش به هر حال ناشی از حسن نیت بود. اما برای این که درسی به او داده باشم هر چند سخت گرسنه بودم و خوراک بسیار لذیذ بود از خوردن دست کشیدم و به نان و ماست اکتفا کردم. بدش نیامد، چون از یاد گرفتن درس راحت تر بود، وانگهی در حقیقت درس را به خودم داده بودم. گفت بله، تعجب می‌کند از این که هر وقت شهرها به ده می‌آیند جز به نان و ماست و دوغ و تماته^۱ رغبت به چیز دیگری ندارند... بله، شاید هم آنها درست فکر می‌کنند، یا شاید ما چون این چیزها را در دسترس داریم زیاد متوجه نیستیم. گفتم بله، همانطور است که می‌فرمایند. اما برای جلوگیری از گرسنگی کشیدن، دوسه روزی که آنجا بودم مواقعی که شام یا ناهار می‌آوردند اگر متنوع بود — که بیشتر اوقات بود — اول از او راهنمایی می‌خواستم بعد دست به کار می‌شدم و در لابه لای آن به چیزهایی که بیشتر دوست می‌داشتم ناخنک می‌زدم، چون پیدا بود که تصمیم گرفته است هیچ درسی را فرا نگیرد.

چای پس از شام را هم خوردیم. باز صدا زد: «کسی آنجا است؟... از آدمها کسی آنجا نیست؟»

کاکه سیامند آمد. مصطفی خان گفت: «به خانم بگو حسین آقا می‌خواستند خدمتشان برسند و سلامی عرض کنند.» چشمکی به من زد، که یعنی چه می‌شود کرد، رسم پوسیده‌ای است، باید تحمل کرد، تا موقعش ...

سیامند باز آمد و مژده آورد که خانم آماده است. اما مصطفی خان در لحظه پا نشد: خیال می‌کنم می‌خواست فرصت این باشد که «وسایل» را جمع و جور کند و درو پنجره‌ها را بگشایند تا هوا قدری عوض شود. آنطور که بعدها فهمیدم بساط تریاک خانم در تمام روز گسترده بود.

دقایقی چند گذشت. در این ضمن من دستمال را گشودم، قابلمه را کنار پنجره گذاشتم و «دیاری»^۱ مادر را - کیسه حمام و خرت و پرت‌های دیگر را - در همان دستمال به طرز مناسبی پیچیدم و آماده شدم. رفتیم.

اندرونی از حیث ساختمان نسخه بدل بیرونی بود، با این تفاوت که به جای پستوی شمالی پنجره‌ای بزرگ بود. در عوض، پستوبه جنوب منتقل شده بود: اتاق را در حد تاقچه «دیواخان» تیغه کرده بودند و از آن اتاقی برای طلاخانم پرداخته بودند، با دری که به این اتاق باز می‌شد. صدای پیچ‌پیچه و کش و فکش از آن به گوش می‌رسید. اتاق ژنده‌تر و ژولیده‌تر از دیواخان بود، با مقداری بوی گلاب که با بوی تریاک و بوی خواب و عرق بیات تن به هم آمیخته بود.

مصطفی خان مرا معرفی کرد: دوستش حسین آقا، پسری خوب، آراسته و برازنده، با مادری خوب، و پدری خوب. و من با قیافه‌ای که هیچ برازنده نبود، انگار خانه شاگردی حقیر، ایستاده بودم، در حالی که خانم چون مرغ کرجی که بر سبزی تخم نشسته باشد در مرکز دایره چینهای دامن پیراهنش که گرداگردش را گرفته بود جاخوش کرده بود، کوچک، چون تریچه‌ای چروکیده و پژمرده بر برگ نیلوفری آبی، با سری بزرگ و موی حنایی و فرق باز کرده که خط آن در ریشه‌های موبه سفیدی می‌زد، و صورت و پلک‌های پف کرده، و چشمان درشت و ورغلبیده، که هرگاه که باز بودند از نشنگی چون ستاره شبهای سرد سوسومی زدند. صورتش گرد و دراصل سفید، و اکنون زرد و چرکمردده بود؛ بینی اش کوتاه بود، مثل بینی خواهرش، زن آقای سلیمانی، تودماغی حرف می‌زد، و واقعی که حرف نمی‌زد انگار خواب باشد، پلک‌ها را برهم می‌نهاد، و مش و موش می‌کرد.

به احترام از جا برنخاست، من هم چنین توقعی نداشتم. بی اینکه مرکز ثقل را

عوض کند و دایره را بشکنند به رسم محل خوشامدم گفت، هرچند نه با آن گرمی و صفایی که در زنان شهر دیده بودم، و گفت که بنشینم. نشستم، همان پایین، قدری بالاتر از کفش کن. مصطفی خان آمد و در کنارم نشست. خوب، مادر حالتش چگونه است؟ خواهر چگونه است؟ پدر چگونه است؟

همه خوب بودند، عرض سلام داشتند؛ جز خودم که غرق کرده بودم، و عرضی نداشتم. مصطفی خان چون مرا به آن حال دید بسته را برداشت و نشسته به سوی خانم دراز شد، و آن را جلو او گذاشت: «مادر حسین آقا، دیاری فرستاده اند.»

«وای - خیلی ممنون - چرا زحمت کشیده اند - من راضی به زحمت نبودم.» بسته را گشود: «چه قشنگ! چه کنیم با این همه زحمت... من هیچ راضی به زحمت نبودم، ما توقعی از او نداشتیم.» به لجنی که مادر را در آن سوی مرز توقع جای می داد.

اشاره ای به سیامند کرد. سیامند جلورفت. خانم از پیش سینه کلیجش دسته کلید را گشود، گفت آن را به طلاخانم بدهد. بچ پچه ای در پشت تیغه به گوش رسید؛ طلاخانم با کش و فشی به درون آمد، زیرلبکی سلامی کرد یا نه، درست نمی دانم. بی آنکه به من یا کس دیگری نگاه کند مجری کوچکی را بر تاقچه گشود؛ چند نان برنجی از آن درآورد. نان برنجیها را بر نعلبکی که با خود آورده بود گذاشت، و نعلبکی را به سیامند داد. سیامند به اشاره خانم نعلبکی را جلو من گذاشت:

«بخور... خانگی است - ممکن است به پای مال شهر نرسد، ولی سالم است، خانگی است...» مش، موش.

در این ضمن دختری خدمتکار از اتاق طلاخانم چای آورده بود و به سیامند داده بود و سیامند استکانها را جلو ما گذاشته بود. نعلبکی نان برنجی را به طرف مصطفی خان راندم، مصطفی خان آن را به طرف من راند، و باز من... تا سرانجام در جایی، میان ما، مستقر شد. مصطفی خان برای این که قرق را بشکند یکی از نان برنجیها را برداشت و یک ضرب به دهن گذاشت؛ آرد و خرده هایش روی یقه و سینه اش ریخت؛ آن را تکاند، با مقداری قاغ و قوغ. من یکی را نصف کردم، دستم را زیر آن گرفتم، و به دهن بردم. اما با اینهمه خرده ریزه ای که روی سینه ام ریخت بسی پیش از خرده ریزه هایی بود که بر سینه او ریخته بود. خوشبختانه صدای مش و موش خانم صدای ملج ملوچ ما و پس صداهای ته گلو را تحت الشعاع قرار داده بود.

«خوب آقا پسر، در شهر چه خبرها؟»

«باقی نان برنجی را به سرعت قورت دادم: «سلامتی شما.»»

«شنیدم به خانۀ خواهرم زیاد رفت و آمد می‌کنی — خوبه، بچه‌هاش خوبند، سلامتند؟»

«همه خوب بودند، سلام می‌رساندند.»

«پسرش — پسر نصرالله خان — هنوز برنگشته؟»

«پسر آقای سلیمانی را می‌فرمایید؟»

«بله.»

«برگشته، خیلی وقته.»

«اینجا را می‌دانم... مقصودم تهرانه... هنوز برنگشته تهران؟»

«خیره، فکر می‌کنم اواخر تابستان برگردد.»

مصطفی خان گفت: «شاید همین یکی دو هفته دیگر آمد، و سری به ما زد.»

«آه... این تا کی باید تو تهران درس بخواند... این درس چی شد... کی

تمام میشه!؟»

ظاهراً روی سخن با کسی نبود. مصطفی خان به من نگاه کرد. گفتم:

«خیال می‌کنم تمام شده — امسال سال آخرش بود.»

خانم گفت: «که بعد خدا بخواد چی بشه؟ چیزی هم میشه؟»

مصطفی خان به لحنی که بوی تحقیر و تمسخر می‌داد با صدای بلند گفت:

«میگن دادستان میشه — رئیس دادگاه — آخه حقوق خوانده...»

«حقوق؟ برای چقدر حقوق؟»

«نه دایه خانم، حقوق یعنی درس دادگاه، که دادستان بشه.»

«ها... دادستان! — مثل همین مأمورها است؟»

«نه، دایه خانم، دادستان مدعی العمومه... حکم قاچاقچی و این جور چیزها را

میده.»

«وا، خدا آن روز را نیاره! — چطور شده نصرالله خان قبول کرده پسرش همچو

شغلی را انتخاب کنه — این که دُستاقبانی است!»

«مصطفی خان خندید: «نه، دایه خانم، شغل مهمی است... دادستان از

حاکم و بخشدار خیلی بزرگتره.»

دایه خانم گفت: «هاه!» و چشمانش را گرد کرد «هاه!»

مش، موش — مش، موش.

«راسته میگن میخوان برای شهر کارخانه کهربا بیارند؟»

«کهربا!؟»

مصطفی خان گفت: «کارخانه برق را خیلی هفته آورده اند.»

«نه! ... آره؟»

«بله، خیلی وقته.»

مش، موش.

«راسته میگن نصرالله خان لوری خریده؟»

«خیر، لوری نیست — اتوبوس است.»

«(اتوبوس؟) پسرش را نگاه کرد. مش، موش.

پسرش گفت: «(اوترپست؟ همون که اون دفعه دیدی. ماشین مسافر

— مسافرکشی می‌کنه.)»

«(هاه!)» با حرکتی شبیه لبخند، و تأسف، که نصرالله خان هم بعد از این همه

شده است میرزا عبدالله قطارچی که مسافر این و رآن ور می‌برد!

مش، موش — مش، موش.

«(دایه خانم، حسین آقا خسته است؛ اگر اجازه بفرمایید استراحت کند.)»

دایه خانم با زحمتی پلک چشمها را از هم جدا کرد: «(خیلی زحمت کشیدند.

ما راضی به این همه زحمت نبودیم. ایشالله این چند روزی که اینجا است بهش

خوش بگذره.)» مش، موش. او همچنان در مرکز دایره ماند و ما برخاستیم و به دیوانخان

باز آمدیم؛ چراغ زنبوری را هم که آورده بودند با خود بردیم — و تا سه چهار ساعت،

مش، موش!

خسته بودم، از خستگی خوابم نمی‌برد. جایم را در کنار پنجره جنوبی انداخته

بودند. ماه چند شبه ای بالا آمده بود و لحاف شیری رنگش را روی کوه انداخته بود؛ با

اینهمه خالهای پیراهن خواب کوه از زیر لحاف پیدا بود. برخلاف شهر و شبهای تار

شهرپشت هیچ جام پنجره ای هیچ تک و توک چراغی که همچون بچه هایی که زیر

لحاف بیدار باشند و شیطنت کنند، در هیچ جا پیدا نبود. کوه خاموش بود؛ صدای زمزمه

آب رسا بود، و اگرچه مهتاب بود و هراس از تاریکی نبود با این همه احساس می‌شد

که ده و رودخانه خود را به آغوش کوه نزدیک کرده بودند. در حیاط وزیرخان^۱ صدای

جنب و جوش فرونشسته دختر کارگر که به انجام کارهای خانه و جابه جا کردن

ظرفهای شیر مشغول بود به گوش می‌خورد. سگها فعال بودند؛ از دور صدای نی چوپان،

بربال نسیم، پیام گله و خبر سلامت او را به ده می‌آورد.

علاوه بر من مهمانان دیگری نیز بودند که تا کنون انگار به احترام صاحبخانه زبان در کام کشیده بودند: موش، سیرک^۱، و دو گربه، که گاه با هم و بیشتر بی هم به اتاق سرکشی می کردند و مدتی گوش می ایستادند؛ اما بیشتر حواسشان متوجه مهمانان دیگری بود که در پشت حصیر سقف فعالیت داشتند. انگار کسی که با دقت به ماه گرفتگی یا خورشید گرفتگی بنگرد چشم به سقف داشتند، و بیقرار و خشماگین، بزخو کرده، به سقف ماهرخ می رفتند — شاید به انتظار خطایی یا امید معجزی که مانده ای از آسمان برایشان نازل کند. یکچند می ماندند، با قیافه های عصبانی، و سپس افسرده و دماغ به بهار خواب می رفتند. چندی که می گذشت باز می آمدند؛ بی دغدغه خاطر از روی سرین می گذشتند — خیلی آرام — و کار رصد کردن «سیارات» را از سر می گرفتند. گاه سیرکی را بر کف اتاق، حاشیه دیوار، می یافتند و با پنجول آن را می زدند، همانطور که با لنگه کفش سوسکی را می کشیم. و این کار را با تأمل می کردند: لنگه کفش را دوسه بار بر سرش می زدند و با قیافه ای تفکر آمیز در نتیجه عمل خیره می شدند: اگر نتیجه عمل منفی بود باز لنگه کفش را بلند می کردند، در حالی که شاید مثل ما، در دل، از سخت جانی حیوان به شگفت آمده بودند و ناسزا می گفتند. چون از بی جنبشی حیوان مطمئن می شدند می رفتند، اما دوسه گامی بیش نرفته بر می گشتند تا ببینند آیا باز می جنبد یا نه. اگر می جنبید یکی دو پنجول دیگر می زدند.

خوابم نمی برد، شاید از احساس بیگانگی یا خستگی زیاد. مدتی، دراز کشیده، به تماشای مهتاب پرداختم؛ پشه هم اذیت می کرد... صداهای مبهمی از دالان توجهم را جلب کرد، نوری که هراز گاه به دالان می تافت و دری که به آهستگی باز و بسته می شد نشان می داد که اندرون هنوز بیدار است. صدای مصطفی خان را می شنیدم. کنجکاوشدم. برخاستم، و در این برخاستن جام آبی را که بالای سرم، بر آستانه پنجره گذاشته بودند روی سرین دهم کردم. خوب شد روی دشک نریخت — وگرنه آبروریزی می شد. ناگهان به این فکر افتادم که خوب اگر آدم، به اصطلاح محل، حاجتی داشته باشد چه؟ و بی درنگ احساس «حاجت» کردم. اما کنجکاوی کمک کرد. خود را به دم در کشیدم؛ در فرسوده شده و از پاشنه درآمده بود و نعشش را به دیوار تکیه داده بودند. حالا اگر دقت می کردم صداهای اندرونی را بیش و کم می شنیدم — گوش تیز کردم

«من نمی گویم نسوزد...» پس از گذشت لحظه ای چند، به قدر چهارپنج مش

و موشی که در میان آمد: «دل من هم می‌سوزد...» آه، دل! «گناه دارند... بیچاره هستند. خوب، همین کافی است... حالا توهی بخند...» خنده شکمی مصطفی خان را در تاریکی می‌دیدم و قاغ و قوغش را احساس می‌کردم «... بیچاره هستند... ولی دیگر این فرق می‌کند... با یک مشت لات و لوت نشست و برخاست کنی... به تو می‌گویند پسر محمد خان... با پسر نصرالله خان فرق داری... نخند... چی چی من شبیه فاطمی گندله است؟ مادرم به مادرش شبیهه یا بابام به باباش — یا خودم؟...» نفهمیدم مصطفی خان چه گفت. مادرش گفت: «نه، بیخود سنگشوبه سینه نزن... خودم می‌دانم چی میگم... خودت هم می‌دانی...» لا بد. مش، و موش، و مش، موش «همه اش تقصیر آن بچه رعیت...» لا بد باز مش، و موش... و احتمالاً قاغ و قوغ... «رفیق برات پیدا کرده، پسر پینه دوز!»...

خوب، پس تکلیف ما هم معلوم شد! این جمله آخر را هم نمی‌گفت معلوم بود: وقتی پسر نصرالله خان آنطور باشد تکلیف من و امثال من معلوم است!

ناراحت به بستر باز آمدم — چاره چه بود؟ — و دراز کشیدم. آقای سلیمانی درست می‌گفت: تاریخ یک خانواده یا خاندان چیز اسرارآمیز و پیچیده و پریچ و خمی است. افسانه‌های تاریخ نانوشته هر روز و هر ساعت این پیچیدگی را بیشتر می‌کنند. همین افسانه‌ها از اشخاص کوچک و بی‌وجود خانواده غولهایی می‌سازند که آدم هر قدر می‌دود و قد می‌کشد به کمرشان نمی‌رسد — هیچ وقت نمی‌رسد، چون افسانه‌اند. پدرها و پدر بزرگها در چنان هاله‌ای از عظمت فرو رفته‌اند که دست یافتنی نیستند. بچه تا چشم به جهان می‌گشاید این افسانه‌ها را می‌شنود؛ زنان خدمتکار این افسانه‌ها را می‌شنوند و شاخ و برگ می‌دهند و مدام در گوش او تکرار می‌کنند و او را به عالمی می‌کشند که دشوار است از آن به تمامی بدرآید — مصطفی خانی از او می‌سازند که با رؤیا به سراغ واقعیت می‌رود و آنقدر در رؤیای خود گم می‌شود که واقعیت را نمی‌بیند. نیروی رؤیا همیشه بیش از واقعیت است، و نیروی افسانه بیش از حقیقت: برای این که واقعیتی را خوب در خاطر مجسم کنی ناچاری آن را به مقداری از رؤیا بیالایی؛ برای اینکه راحتی خاطری به مردم بدهی ناچاری آنها را به پناه افسانه ببری...

با این افکار دست به گریبان بودم و می‌لولیدم. سکوت بر همه جا حکم می‌راند، جز هر چند گاه وزش نسیمی و صدای حلبی شکسته و پاره آهنی که در مزارع برای تاراندن خوکها نصب کرده بودند. صدا به دیوار می‌خورد و می‌مرد، و من افسرده بودم، می‌لولیدم، و فکر می‌کردم، تا کم کم دکاندار درونم طنابهای نامرئی سایبان را کشید و سایبان پلکها بر مردمک و کره چشمانم سنگینی کرد، و پرده افتاد، و نور

رفت... و ماه در چاه افتاد، و من در آسمان خواب پروانه ای شدم، که به سوی ماه پرواز می کردم، و ماه عرق کرده بود و صورت خیشش را با سر آستین ژنده اش پاک می کرد... گربه را می دیدم که ستاره ها را پنجول می زد... و ستاره ها باز می جنبیدند؛ جیرجیرکها به ماه التماس می کردند؛ مصطفی خان قاغ وقوغ می کرد، و ستاره ها را از یقه و دامن خود می تکاند و ریزه هاشان را بر آسمان می افشاند، و ریزه ها گرد می شدند و اطراف ماه را می گرفتند؛ جیرجیرکها از نردبان ماه بالا می رفتند و به ریزه های نور شاخک می زدند، و ماه به صورتم فوت می کرد، و دایه خانم بر چینهای دامنش پهن شده بود و مش و موش می کرد؛ از صدای مش و موش و خروپفش بیدار شدم.

هنگامی که بیدار شدم آفتاب زده بود. سراسیمه برخاستم؛ جلو آینه رفتم و به خودم دهن کجی کردم؛ صورتم به دو بخش تقسیم شده بود، با خطی سرخ از گوشه چشم چپ تا وسط بینی - این ناشی از فشار سترین بود؛ دمر و خوابیده بودم.

لباس پوشیدم، و ماندم، تا بالاخره یکی از «آدمها» آمد. صوفی عبدالکریم بود. گفت نمی خواهم دست و صورتم را بشورم؟ گفتم چرا. گفت پس برویم. رفتیم. آفتابه را از دالان برداشت، با تکه ای صابون رختشویی - صابون مراغه، در جا صابونی بسیار کثیف. از پله ها پایین رفت، من هم به دنبالش. همینکه به دم در خانه رسید - دری که دیروز از آن وارد شده بودم - ایستاد؛ من هم ایستادم. با نگاه فهماند که بنشینم؛ چمباتمه زدم، و او آب ریخت و من دست و رویم را شستم. حوله ای نبوده؛ ظاهراً استفاده از حوله معمول نبوده؛ حوله اتاق زیور اتاق و دلبسته گنمیخ بود؛ دیشب هم که شام خوردیم از جای خود تکان نخورد. بنابراین ناچار مانند مؤمنین که غروب هنگام، موقع بستن دکانها، دست نماز می گیرند و ورد می خوانند و دستهای خیس شان را، آمیخته به اثرات دعا، برای دفع بلا، به اجناس دکان تکان می دهند. با حرکاتی سریع، انگار روباهی که تازی را از دور دیده باشد، دستهای خیس را روبه جلو تکاندم، و دیوار را تبریک کردم. با صورت خیس و آب چکان بالا آمدم، تا با بغچه جاقابلمه آن را خشک کنم.

مصطفی خان هم زود از خواب برخاسته بود. صبحانه آوردند... بیچچه ای در دالان شنیده شد، و صدای مردی - صدای پیرانه. مصطفی خان از «آدمها» جو یا شد. گفتند صوفی احمد است با محصه خان^۱ کار دارد - پدر زن رعیتش بود. می خواست دخترش را ببیند. مصطفی خان گفت «محصه» را صدا کنند - گویا پدرش اجازه

ورود به اندرونی را نداشت. بیچ بچه اینها که تمام شد برخاستیم. خانم هنوز بیدار نشده بود، زیرا آهنگ صداها خیلی پایین بود... برخاستیم و بیرون رفتیم. مصطفی خان بیقرار می نمود؛ من احساس می کردم به رعایت احوال خانم است، که تریاکش را با فراغت خاطر بکشد. ولی از کجا معلوم، شاید هم واقعاً کار و کارگاهی داشت که می خواست نشانم بدهد.

رفتیم، بی هدف، از حاشیه ده. کار و کارگاهی نبود. ویرانه های گذشته، همچنانکه در درون خانه، در دیوارها، کنجها و گوشه های ده در زیر فضولات حیوانات می پوسید. بچه ها، در پای دیوارها، بر این ویرانه ها تخلیه می کردند. دختر بچه ها و پسر بچه ها، بی تمایز، با سر و روی نشسته و موی ژولیده. گاه همچنانکه تخلیه می کردند به شیوه بچه ها بخش خلفی بدن را بالا می بردند، آنقدر که سر لای دویا قرار می گرفت. آن وقت با چشمان بچگانه از لای دویا، وارو، نتیجه عمل و چشم انداز را از نظر می گذرانند. مرغها دورادور کمین می کشیدند؛ تا بچه پا می شد، هنوز تنبانش را به خود نکشیده. اگر تنبانی داشت. با بالهای گشوده و چشمان مشتاق، بر آنچه گذاشته بود هجوم می بردند. پیرمردی کنار در پرچینی بر سبیدی وارو نشسته بود؛ جوانکی داشت سرش را می تراشید. کوچه ای از وسط سر باز کرده بود.

«یا الله، صوفی احمد!» یا الله، نه سلام. «به خاطر خاله حلیمه است... یا

می خوامی بری شهر؟»

«نه، آقا، به خاطر هیچکدام. بی ادبی نباشد بدجوری می خارید. به حسین

گفتم راحت کند.»

حسین پرسش بود، که چاقورا بالا نگه داشته بود، و منتظر رفع مزاحمت بود.

مصطفی خان در ادامه سخن گفت:

«مثل این که چند دقیقه پیش «سرا» بودی؟ گفتم شاید می خواستی بری

شهر، و آمدی بینی چیزی از شهر میخوان یا نه...»

آه. پس این پدرزنش بود!

«نه، آقا... عرض کردم، می خارید... حلیمه شنیده بود مهمان دارید یک

کم عسل فرستاده بود.»

«آه...»

حسین گفت: «بابا، خشک شد. یک کمی نخیش کن. دیره، من هم

باید برم سر خرمن.» این ظاهراً اخطاری به ما بود.

بابا مثل بچه ای مطیع از «هفت جوشی»^۱ که در کنار سبد بود مشتی آب برداشت و به کله اش مالید. آب از چک و چانه اش راه افتاد. حسین تیغه چاقو را به کف دستش کشید، تیغه چاقو «خشی» صدا کرد. و ما بی هیچ صدایی رفتیم.

«اون گوساله مال کیه، افتاده توتونها؟» این صدای خان بود، خشماگین و برافروخته. سنگی برداشت و به سوی گوساله انداخت. گوساله که ظاهراً با این عملیات آشنا بود دمش را تیز روی کولش گذاشت و در رفت.

زنی — زنی جوان — در پس پرچین به زخم بزی از گله مانده کره و نمک می مالید. بی آنکه سر بر دارد یا اعتنایی به ما بکند گفت: «مال ما نیست آقا — ما گوساله نداریم... مال خانه شریف گوپه^۲ است.»

ده خلوت بود — ظاهراً جز پیرها و تک و توکی مرد و زن جوان. مردها و جوانها همه در دشت بودند؛ زنها و دخترها برای دوشیدن گوسفندان به کوه به سراغ گله رفته بودند.

آقا صدا زد: «خاله زلیخا — زلیخا! ... همه مرده اند که کسی جواب نمی دهد!؟»

پیرزنی از حفره سیاه و کوچکی که ظاهراً تنها اتاق خانه بود سر در آورد. «بله آقا... باز چی شده آقا!»

«چی شده! اون گوساله صاحب مرده تو دفعه دیگر بینم میدم دم بشو ببرند... باز هم افتاده بود توتونها!»

زن گفت: «ای آقا... گفتم چی شده! ... خوب، گوساله است دیگر... نمی توانم که به پای خودم ببندمش... باشه — حالا که نیفتاده.»

«حالا که نیفتاده! ... به هر حال، از من گفتن بود — یادت باشد. پارسال هم گفتم پشت گوش انداختی تا دادم دم آن یکی را بریدند، آنوقت راحت شدی!»

با تعجب نگاهش کردم. نگاهم را ندیده گرفت. به پسرسی ده دوازده ساله برخوردیم، در کفشهای کوچک تخت نگری و رانک^۳ پاره، با الاغی و دولنگه آرد، و سیخونکی.

«کجا؟ دیر کردی... آفتاب نزده باید راه می افتادی.»

«آفتاب نزده راه افتادیم آقا...» لحن سخن کودک بچگانه و آهنگ آن

۲. لپ پف کرده.

۱. ظرفی شبیه لولین

۳. شلوار از بافته محلی به نام بوزو.

سالمندانه بود «اول رفتم آسیاب - نشستم تا تمام شد.»

آرد را به پاسگاه امنیه ها می برد. پاسگاه بر سر راه دیروزمان بود، که من خواه به علت اشتغال خاطر یا بی توجهی آن را ندیده بودم. برپشته ای دور از دار و درخت بنا شده بود. برجی بود، که دورادور، بر آن نردبانی و دریای آن یکی دو نفری به چشم می خورد.

«مم! آردشان را هم ما آسیاب می کنیم! اوم... به روز خودش میشه پوست همه را مثل ترکهٔ پید بهاری قلفتی درآورد... آخ، آگه روسها برمی گشتند!»
 زنی از چشمه باز می گشت، کوزه به دوش. با هر گامی که برمی داشت مقداری از آب به گردن و شانه اش می ریخت - شانه اش خیس بود، تا اطراف سینه ها، و حوالی کمر. می لنگید، کفش پایش را می زد.
 «شکوف^۱، بین زینب قباله دار هست یا رفته؟»

زنک در کودکی از پشت بام افتاده بود و دخترگیش را از دست داده بود. استشهادی درست کرده بودند که وقتی شوهر می کند گرفتاری پیش نیاید - و شده بود قباله دار، و کسی مقید این عنوان نبود.

چندی بعد زنی، با بچه ای بر پشت، از فاصلهٔ بین دو پرچین پدیدار شد... بچه را در خورجینی گذاشته بود و بند خورجین را به گردن انداخته و خورجین را چون کلاه بارانسی به پشت سر رانده بود. کلافی از پشم به دور بازو پیچیده بود که منشأش از خورجین بود: گلولهٔ پشم را در خورجین در کنار طفل گذاشته بود. تشی^۲ می رشت و می آمد.

این زینب قباله دار بود. ایستاد، بچه با چشمان معصوم و خواب آلود ما را نگاه کرد.

«زینب، بعد از ظهر که برگشتی از دم بستان که رد شدی دوسه تا گرمک و هندوانه از ممند بگیر بیار... یادت نره، ها!... یانه، با این بچه برات مشکله - به ممند بگو خودش بیاره، یا بده به یکی بیاره - فهمیدی!»

گوسفندی، با کهنه ای که برای محافظت از هجوم مگس با پاره نخعی به دمبه اش بسته شده بود از هم اکنون دریای پرچینی له له می زد؛ شکمش به آهنگ نفس بالا و پایین می رفت. پیرمردی در پشت پرچین، دریای دیوار، چرت می زد و زنی تغار «تاماو»^۳ را برای گوساله ای به حاشیهٔ پرچین می برد... چند خانه آنطرفتر، در زیر

۱. شکوفه ۲. دوک ۳. دوغی که قاطی آب می کنند به حیوان می دهند.

سایبانی که ایوان خانه بود دو دختر، دودستی، مشک می زدند - چه وقت از کوه برگشته بودند؟ - و با ضرب پاهای برهنه و آهنگ رفت و برگشت مشک زیر لب می خواندند و «گیل گیل»^۱ ها و «لرزانه»^۲ هاشان را می لرزاندند. سلامت رنگ و برافروختگی چهره شان، پیچ و تاب نرم و جوانانه و حرکت دستها و پیش و پس رفتن سر و سینه و گردنشان، بیننده را به دور از هرگونه شهوت، به شوق می آورد. کودکی، در پستیویی، زار می زد؛ کودکی دیگر، در زیر همان سایبان، در «جولانه»^۳ اش مجذوب حرکات مشک و جنبش دختران بود، و مگسها مجذوب سر و صورت او.

این، ده بود.

ماده و مایه زندگی اینهمه زیاد، و زندگی این همه بی رنگ و رو بی رمق، همچون سینه فراخی که دچار آسم باشد... و تازه همین نفس هم از خاصیت خود زندگی بود و گرنه کسی را پروای قفسه سینه نبود: ریه ها را خلط گرفته بود.

سرای کهنه را هم دیدیم. بچه های کوچک در میان خرابه ها «قلعه بازی» می کردند، و عجب آنکه رئیس دزدها نام خان بزرگ را بر خود نهاده بود و حالات و حرکاتش را به قالب حالات و حرکات خان کوچک ریخته بود. قلعه غارت شده بود، هنگام جمع کردن غنایم بود: «خان» دستی به کمر زده بود و به لحنی که در خیال او با لحن سخن خان حاضر مونی زد صدا می زد: «از آدهای من کسی آنجا است!»

از کنار «ده بر» ها، از میان ردیفهای ذرتی که همچون سرپیرمردهای چینی کاکلی شیری رنگ بر خوشه های زرد و سفیدشان آویخته بود گذشتیم: اینها باغچه های اختصاصی رعایا بودند، و جز کدو و ذرت و گوجه فرنگی کاشت دیگری در آنها به چشم نمی خورد. و عجب آنکه در تمام ده درختی نبود. در سمت غرب، بر دامنه، جنگلی بود به نسبت انبوه: این گورستان ده بود. درختانش همه بلوط و «سیب امرود»^۴ بود. جنگل به پاس احترام اموات در امان بود. درختان برومند می شدند و می خشکیدند و بقایاشان به صورت کود به خورد زمین می رفت: مردم از استفاده از هیزم گورستان ابا داشتند. اینجا «پیر خلیله» بود، گورستان خانوادگی آقا.

به سوی سرا باز آمدیم؛ اطراف سرا همه آشغال و کثافت بود. آفتاب کاملاً بالا

۱. طوقکی با رشته هایی از پولکهای نقره که به قسمت عقب کلاه نصب می کنند.

۲. چند رشته زنگیانه یا منجوقی که در اطراف دو گوش بر کلاه نصب می کنند.

۳. نوعی گلابی درشت، و دیررس.

آمده بود. گرداگرد سرا پوست و پیر مرغ و تفاله چای و پوست هندوانه و گرمک بود. مشتی زنبور درشت در اطراف آواره بودند. این آشغالها از سرا بود: مرغ را به عوض آنکه پر بکنند پوست می‌کنند و پوست و پرو دل و روده را از پنجره بیرون می‌انداختند — همینطور پوست هندوانه و تفاله چای و پوست تخم مرغ و پس مانده غذا و خرده استخوان را. بوی گندی در اطراف پیچیده بود، انگار بوی لاشه سگ مرده.

مصطفی خان می‌گفت که هر روز صبح به تک تک خانه رعیتها سر می‌زند؛ نمی‌شود همینطور آنها را به خودشان گذاشت؛ باید حتماً یکی بالای سرشان باشد و گرنه «کار» می‌ماند. به زیر درختهای گردوی مشرف به رودخانه، بخش جنوبی سرا، رسیده بودیم، خوشحال از این که به سایه می‌رسیم.

زیر درختها پوشیده از مدفوع در مراحل مختلف رشد و پوسیدگی بود: برای قضای حاجت به جز زیر درختها، و آبدست^۱ مسجد جای دیگری نبود. قدری دورتر، پیرمردی و جوانی علف می‌درویدند — ظاهراً پدر و پسر بودند.

«سلیم، مگر نگفته بودم با قاطرات بری و آن آرد را از آسیاب بیاری؟»

«آقا، قاطر نعل نداشت، می‌لنگید.»

«کره خر، کاری نکن جلو این بابای احمقت دک و پوزت را خرد کنم!» رفته

بود جلو؛ سلیم راست شده بود، دستش با داس بر پهلو آویخته بود؛ رنگش پریده بود. پیرمرد کمر خم کرده بود و انخم آلود و گیج وار، می‌دروید؛ دانه‌های عرق بر چینه‌های پس گردن سرخش می‌درخشید. ظاهراً به آنچه می‌گذشت توجه نداشت. آقا با انگشت اشاره — انگار کسی که تیله بازی کند — به زیر چانه سلیم زد. «فهمیدی! ... پیرمرد، این کره خرت را نصیحت کن!»

پیرمرد کمر راست کرد، و با قیافه‌ای درهم کشیده و خسته گفت: «چشم

آقا، ...» و کمی بعد «آقا، شما هم ماشاالله باور نمی‌کنین ... راست میگه، قاطره نعل نداره — یکی باید نعلش کنه، اینجا هم که نعلبند نیست ... چشم آقا.»

«الاغ صاحب مرده که داشتی، الاغتومی فرستادی.»

«چشم آقا.» به لحنی تسلیم.

گروهی زن و دختر، کوزه به دست، کوزه به دوش، دودو و سه‌سه، از «بیری»^۲

برمی‌گشتند. صدای بگویندشان رسا بود. تا ما را از دور دیدند صدایشان برید، انگار

۱. مستراح

۲. گله گوسفند مانده در کوه. این لفظ بیشتر به دختری که برای شیردوشی به این گله می‌رود اطلاق می‌شود.

وزغهایی که مار دیده باشند. راهشان را کج کردند و با سرهای فروافکننده و قیافه های تمام به خود، در حالی که هر از گاه خنده نقلی فروخورده ای از دهنشان می گریخت، که وانمود می کردند از خستگی است، و متعاقبش دروغکی نفس نفس زدن و سرخ شدن. عرق صورتشان از دور برق می زد...

پیدا بود که خان با چشمان پدرش به دنیا نگاه می کند؛ عادت به «بزرگی» بنا به معمول به او به ارث رسیده بود. مردم هم البته دو دسته بودند؛ گروهی که آنها را — اشخاصی مثل او و مادرش را — به همان چشم می دیدند. اینها رعیت جماعت بودند، که گاه در اثر واقعه ای، انگار ضربه ای به پس کله شان خورده باشد، محور دیدشان عوض می شد؛ دیدشان مختل می شد و آنها را گاه کوچکتر و گاه بزرگتر، گاه زشتتر و گاه زیباتر — و بیشتر زشتتر — از گذشته پدرانشان می دیدند. ولی همینکه به عادت دیرینه باز می گشتند آنها را به همان صورتی که از عادت و استمرار نتیجه شده بود و تاکنون دیده بودند باز می دیدند. گروه دیگر مردم شهر و «دولت» بودند، که انگار دچار بیماری «جوان چشمی» شده باشند روز بروز آنها را ضعیفتر و کوچکتر از روز پیش می دیدند؛ مدام آنها را از دایره دیدشان پس می راندند و کوچک و کوچکترشان می کردند، آنقدر که گاه لکه هایی می شدند به کوچکی فضله کلاغ.

دیشب مادرش از پسر آقای سلیمانی بد گفت. البته حضوراً مجال بد گویی مستقیم نیافت و جریان را به اشاره ای برگزار کرد و گذشت، هر چند در گفتگوی با پسرش کاملاً صریح بود. گفتم بهترینست فکری برای این آشغالها و زباله های اطراف خانه بکنند؟ گفت که این ظاهر کار است، او می خواهد کار را از اساس درست کند، نه مثل آقای فلان که حتی مستراح خانه اش را هم سفید کاری کرده است — و خنده ای شکمی کرد، حاکی از نفرت. او می خواهد مردم را کم کم راه بیندازد، که بعد روزی بشود که خودشان بی زور و فشار او به راه ادامه دهند. در حال حاضر زور لازم است، زور نباشد همدیگر را می خورند...

باز به یاد گفته های آقای سلیمانی افتادم. می گفت این مصطفی خان ذلیل نفس خویش است؛ حرص تسلط بر دیگران ذلیلش کرده است. می گفت اگر زندگیش اصولاً محتوایی داشته باشد آن محتوا «غرور» او است، که آن هم مال خودش نیست — یک چیز تحمیلی است — موروثی و قالبی — مثل لگد زدن قاطر یا گاز گرفتن سگ. حالا آقا آمده است و شنا کردن را در کویر می آموزد و به دیگران هم یاد می دهد — مبارک است!

درست می گفت. این ذهن آدمی چیز غریبی است: خودش می برد، خودش

اندازه می‌کند، خودش می‌دوزد...

چه جویری بگویم... بنا بر نیازی که خودش منشأش را از یاد برده — اقا خوب که بنگرد، و معمولاً هیچ وقت نمی‌نگرد، خواهد دید که بنا بر ضرورتی بوده — شمایی می‌سازد و بسته به نیاز مهر خوب یا بد را بر آن می‌زد و آن را حتی به خود، به عنوان خوب یا بد، بسته به برچسبی که خود بر آن زده است، قالب می‌کند، انگار کسی که سکه قلبی را که خود ساخته است به خود قالب کند و آن را به عنوان سکه ای اصل بپذیرد! این امر هر چند در نظر اول ممکن است عجیب بنماید اقا هیچ عجیب نیست: نیاز، به علاوه عادت، به علاوه تصدیق و تمکین دیگران، به هر کاری توانا است — خاصه وقتی که بازار رواج این سکه یا زمینه پرستش این شمایل از پیش هم فراهم شده باشد، و شده باشد چیزی سنتی. آن وقت همان سکه و همان شمایل را به چشم چیزی واقعی می‌بینند و منشأش را از یاد می‌برد، و طوری رفتار می‌کند که انگار خود به چشم خود صاحب شمایل را دیده و در واقعیت وجودش — با اوصافی که ذهن او یا خدمتکاران یا کاهنان به او نسبت داده‌اند — کمترین تردیدی نداشته است. دیگر برایش به صورت قانونی جاودانه درمی‌آید... اصل، رفته و فرع مانده است، و این فرع طوری جای اصل را گرفته که گوئی هرگز نبوده است. و شخص با همین فرع یا فرعها جاهای خالی ذهن را پر می‌کند و کلیت ذهن را بدان باز می‌گرداند. چه ادباری، چه ضربه و تکانی باید تا این جعل پرستی ذهن را درهم بریزد؟ یعنی ذهن این شهادت را دارد که با جعل بودن سکه یا دروغ بودن شمایل، مردانه روبه‌رو شود، یا مثل مؤمنی که شک به دل آورده استغفرالله گویان چشم بر واقعیت می‌بندد و در عوض دستمال برمی‌دارد و شمایل را گردگیری می‌کند و می‌بوسد؟ من خیال می‌کنم در چنین محیطی و با چنین میراث و روحیه‌ای اگر هم شک قوی گردد و شخص بخواهد، عادت دیگران، که جز سکه قلب و شمایل جعلی کالای دیگری را درازاء کالاهای خویش نمی‌پذیرند، مانع از این کار می‌گردد. شاید وزش تند باد همین شکیات بود که گاه مصطفی خان را به سوی نوعی دیوانه‌بازی سوق می‌داد — گرفتاری در اویش و روشنفکر جماعت هم همین است: آنها هم خرق عادت می‌کنند، و چون خرق عادت می‌کنند ناچار از مرکز جامعه به حاشیه رانده می‌شوند. البته شخص می‌تواند با دلیل و برهان خطای نظر جامعه را اثبات کند، اما دست آخر او یک تن است و جامعه جامعه است و داورها و پیشداوریهای خاص خود را دارد، و گوشش به برهان و دلیل نیست: از قوانین درونی خاص خود پیروی می‌کند. به هر حال، اثبات خطای جامعه گرهی از کار او نمی‌گشاید: او می‌ماند رسوا، و جامعه چنانکه بود پویا... به شیوه خاص خود.

برای ناهار به سرا باز آمدیم. چشمه دیگری از شگفتیها در انتظارم بود: در دالان، برنج می‌کوبیدند، در دولی^۱، با دسته دولی ضخیم: جوانکی قبراق، که دور سرش را با تیغ، دایره‌وار، زده بود، انگار هندوانه‌ای که یک رج پوستش را دور تا دور گرفته باشد، چلتوک را می‌کوبید. مصطفی خان از در حیاط به اندرون رفته بود. تازه از پیچ تیزپله‌ها گذشته بودم که صدای خانم را از دور شنیدم — خیلی عصبانی: «مگر لولی چند حساب می‌کنه؟» جوانک رو به در گفت: «میگه سه من به لوله» — منظورش لول بود. — «ای بر پدر هرچی عجم تریاک فروشه لعنت! همه‌اش تقصیر این ناظر قرمساقه که با این مردک عجم ساخته — انگار تو شهر همین یکی تریاک می‌فروشه! ... سه من برنج یک لول ... ای خدا بیره!» جوان برگشت، رنگ به رنگ شد. تا او در را ببندد خانم از توی اتاق گفت: «برنج را که بردی به ناظر بگو بلکه سعی کنه از یک لول یک کم بیشتر بگیره...» از سرعت گامها گامتم؛ جوان کارش را رها کرد، در را بست، و صدا برید.

چندی بعد مصطفی خان آمد؛ ناهار آوردند: آش ماست بود، با گوشت بزغاله، به اضافه جوجه سرخ کرده. صوفی عبدالکریم مجمعه را گذاشت، و دوغ آورد، با یک عدد جاروب! تا بوی گوشت بلند شد زنبورهای درشت هجوم آوردند، و صوفی عبدالکریم دست به کار شد؛ ما می‌خوردیم و او با جاروب اطراف را از دشمن پاک می‌کرد. عملیات پاکسازی تا پایان ناهار بردوام بود. همینکه ناهار پایان پذیرفت صدا زد: «قاله!»^۲ قاله همان جوان برنج کوب بود، که در دالان همچنان مشغول بود. قاله آمد و مجمعه را برداشت، اما صوفی عبدالکریم همچنان ماند، با جاروب، مثل بادبزن سقفی اوایل خاموش شدن. تا مجمعه رفت زنبورها هم رفتند، انگار در مطب را بسته باشی و بیماران متفرق شده باشند، اما به خلاف بیماران، زنبورها گاه، تک و توک، بی نمره و شماره و وعده باز می‌آمدند...

فردای آن نخواستم مزاحمش بشوم، گفتم که مایلیم — به اصطلاح امروزیها — برنامه آزاد داشته باشم. آقا پذیرفت اما برای جلوگیری از مزاحمت احتمالی سگهای وامانده که بنا به عادت چشم دیدن هیچ غریبه‌ای حتی پذیرفتن مهربانی از ناحیه هیچ غریبه‌ای را ندارند اما با کمال میل هرگونه ستمی را از ناحیه خودی تحمل می‌کنند، صوفی عبدالکریم را همراهم کرد. در اینجا سلسله مراتب کاملاً رعایت می‌شد: سگهای گله یک درجه آفاتر از این وامانده‌ها هستند، حیوانات یک درجه آفاتر از

سگهای گله و رعیت یک درجه آفاتر از حیوانات، و آقا آفاتر از همه. همه اصالت یکدیگر را پذیرفته اند، خاصه مصطفی خان و دیگران که هنوز خیال می کنند خودشان پاکتر و اصیلتر از دیگرانند، چرا که روزی پدربزرگشان خان بوده است! سلسله مراتب بر این نابرابری گردن نهاده است، و کمترین خلافی را بر مراتب زیر دست نمی بخشد. رعیت بردبار است، اما بی دریغ دق دلش را بر سر حیوان، سگ، زن خالی می کند — آخر در افسانه های خانوادگی، پدربزرگ او هم گویا «آدم» بوده است!

باری، برای جلوگیری از مزاحمت احتمالی سگها صوفی عبدالکریم را همراهم کرد. رفتیم، به حاشیه رودخانه؛ از پل گذشتیم، و رمه را — اسبهای سرا و مردم ده را — که یله بودند از دور نظاره کردیم. آب رودخانه زلال بود، و خیلی دلم می خواست تنها بودم و شنایی می کردم... به بستانی رسیدیم. پیرمردی و دو پسر بچه در زیر سایبانی از شاخ و برگ درختان که مشکلی حاوی دوغ از مثلث درگاهی آن آویخته بود و چکه می کرد نشسته بودند. آب و دوغ آوردند، و سر صحبت وا شد.

پیرمرد به خنده گفت: «صوفی اولکریم، آقا به سلامت کی اون جعبه را میاره؟»

صوفی عبدالکریم خندید؛ خنده را در بخش قوام نیافته ته دیگ بخش کرد و بادبزن را لرزاند: «خوسس!» و گفت: «آقا؟... حالا چه عجله ای داری — یه روزی میاره!» با تمسخر.

پیرمرد خطاب به من گفت: «آقا پسر، راست می گن یه جعبه ای هست که میخوان بیارن شهر که تا انگشت رود گمه اش میذارن مثل همین صندوقهای پهلوان کچل و بی بی جان خانم^۱ دوزن و مرد از توش درمیان و برای مردم آواز می خوانند؟» با تعجب نگاهش کردم.

«آقا از سفر اخیرش که آمده بود می گفت. می گفت شنیده دارن میارن... به عجمستان آوردند.»

با تعجب سر جناباندم: «من نشنیده ام.»

«چرا، مثل این که گفت حلقه چی چی داره، و بال میزنه.»

شک برم داشت: نکند قضیه مربوط به جریان فیلم و پروژکتور و بالرینی باشد که رفیق حزبی عنوان کرد!؟ — همان بود. چیزهایی گفتم، یعنی گفته های رفیق حزبی را، بیش و کم، به همان صورت که او گفته بود تکرار کردم، جز این که به

عوض بالترین لفظ رقاص را به کار بردم: این را هم از پسر آقای سلیمانی شنیده بودم: در دیکسیونرش در مقابل این کلمه نوشته شده بود «رقاص»!

پیرمرد گفت: «آره، همان...» خطاب به صوفی عبدالکریم: «خوب، نگفتی — نگفت کی میاره؟»

صوفی عبدالکریم با چشمانی شیطنت بار بازپهنهٔ بادبزن را لرزاند و دندانه‌های زرد و درشتش را نشان داد، و صدای «خسی» از سینهٔ ستبر و پشمالودش بیرون داد.

پیرمرد باز به من رو کرد: «آقا پسر، تو خودت دیدی؟ ... چه جوری هست؟ زنتش واقعاً زنه — یعنی اونطور که آقا میگه جان داره؟»

یکی از پسرها با چشم‌خند گفت: «با پیره^۱، چشم ننه^۲ جواهر و دور دیدی — بیاد بهش میگم ها!»

«اگه دلت می‌خواد کتک جانانه‌ای نوش جان کنه، بگو!»

صوفی عبدالکریم این بار با قیافه‌ای جدی گفت: «آقا که نگفت میشه دستشان زد؛ گفت میشه نگاهشان کرد — انگار که خواب باشی و تو خواب بینی.»

پیرمرد به لحنی سرخورده گفت: «هم! من خیال می‌کردم جان دارن — آره، آقا پسر؟ اگه این جوری باشه فایده اش چیه؟»

گفتم: «راستش، من ندیده‌ام؛ من هم شنیده‌ام.»

صوفی عبدالکریم گفت: «نه، آبی از شان گرم نمیشه...»

«ای روزگار! دنیا داره به کجا میره! آخر الزمانه! خدا را شکر که ما می‌میریم

و نمی‌بینیم.»

شبی هم به قهوه‌خانهٔ ده رفتیم. اتاقی بود تار و کوچک و بوناک، با سکویی دورتا دور و یکی دوباره گلیم خرسک پوسیده و خاک آلود، و سماوری حلبی بر پایه‌ای گلی و لگن پسایی در زیر آن، و دوقوری بند زده و گچ گرفته و زردنبو و چرکمرده که با طوقه‌های دور لبه و مفتولهای مداری دورتا دورشان، به طالبیهای پوسیدهٔ مراکشی شباهت داشتند. بدنه‌ای از دیوار کنار سماور را برای نگه‌داشت حساب مشتریان با زغال، دوغاب مالیده بودند. خط این «کتیبه» چیزی ابداعی، شبیه به ترکیبی از خطوط چینی و میخی بود: یک چای یک خط، دو چای یک ضربدر، سه چای ضربدري با خط تنصیف عرضی و چهار چای ضربدري با خط تنصیف عرضی و عمودی، و پنج چای کشیدن دایره‌ای به دور آنها... و باز از اسر. اینها را از قهوه‌چی پرسیدم. علامت

قلیان مربع بود، و در درون مربع همان ترتیب ضربداری برای تکرر هندوانه و گرمک هم داشت. نشان هندوانه دایره و علامت گرمک دایره با خط تنصیف. جز اینها چیز دیگری نداشت. رعیتها می آمدند — بیشتر پیرمردها — و سرچای و قلیان «دامه» بازی می کردند، که چیزی است شبیه شطرنج.

روشنایی و همه‌ی درون به میان تاریکی بیرون می ریخت؛ تا وارد شدیم، همه‌ی فروکش کرد، و همه پا شدند. ملای ده و کدخدا در پرتو روشنایی کم سوی لنتری که به دیوار آویخته بود دامه بازی می کردند. همینکه رسیدیم آقا یگراست رفت و جای کدخدا نشست و عجولانه مهره‌ها را جابه‌جا کرد و در یک چشم بهمزدن بازی را برد! ... ملای اول تحاشی می کرد... بعد کم کم رضا می داد. تا او یک حرکت می کرد. آقا سه چهار حرکت می کرد. تا سرانجام ملای با زهرخندی قبول شکست کرد و گفت: «الحکم لله — بله آقا، شما بردید!»

برای ما هم چای آوردند. آقا بیشتر در وسط قهوه‌خانه می ایستاد و دوستانه با همه اختلاط می کرد: از کارشان جو یا می شد، از حیواناتشان، از بغل خوابیهایشان:

«صوفی خدا کرم، خاله جواهر دست میدن یا نه...؟»

«ای مرده شور ترکیب کثیف شو بیره، آقا... عینهو مادر فولادزره! آقا به سر خودتان، همین پیرزنی که خیال می کنین یه مشت پوست و استخونه و همین حالا است که بیفته — که امیدوارم به کرم خدا زودتر بیفته و جونمو خلاص کنه — از قاطر قورخانه هم چموش تره! شما هم که ماشاالله در فکر رعیت نیستین...» با اوقات تلخی ساختگی.

«چطور؟»

«آقا، چند بار عرض کردم — بخاطر ما هم شده، محضاً لله، دستی بالا بزنین و اون قوطی صاحب مرده را زودتر بیارین — مردم از بس این زنیکه نق و نوق کرد!»

جماعت: هه هه هه! و آقا «فغ... عغ!»

آقا این مطلب را به سرعت درز گرفت. سکوت نسبی.

«آقا، یه بار دیگه هم تعریف کنین... زن شاه گفت رعیت نان نداره

شیرینی جات بخوره... هه هه!» این تقاضا از مردی جوان بود.

آقا از این موضوع هم به سرعت گذشت، و گفت قلیان آوردند. ضمن کشیدن قلیان دوستانه به خودستایی پرداخت: که در شکار چگونه، سواره، در حال تاخت، روباه را زده؛ به رئیس امنیه چه گفته، و خیال دارد به فرمانده هنگ چه بگوید. اینها را به لحنی می گفت که فرض بر این بود در گفتگوبا «مقامات» به کار برده، و بیشتر

آنها چیزهایی بود که پس از ملاقات با «مقامات» و شنیدن حرفهای تلخ و تحمل تندیهای آنها پس از درآمدن از اتاق در راهپله‌ها به ذهنش رسیده بود، که بایست می‌گفت و نگفته بود، و اکنون به حساب گفته‌ها می‌گذاشت. و اینها را با همان اخم و همان تندد و همان تمسخری می‌گفت که ذهنش در راهپله‌ها به او دیکته کرده بود.

ضمن کشیدن قلیان دستی به قهوه‌چی تکان داد و گفت که پول چای و قلیان همه را به پای او بنویسد — همه سخنانش را یکجا، در بست، تصدیق کردند، و قهوه‌چی اخم کرد. از خنده‌های طنین دار هم مضایقه نکرد. حالت قیافه و حرکاتش احساس خاصی در بیننده برمی‌انگیخت: بیننده احساس می‌کرد که از بچگی به همان قیافه بوده، بچگی و صفای بچگی را نداشته، یکهو در مردی چشم باز کرده است و شده است مصطفی خان، به همین قیافه، و با همین خنده: «هاهاهاها!» انگار ورزش کند هر دو دستش را به کمر می‌زد و سر و سینه را عقب و شکم را جلو می‌داد و «هاهاهاها!» و به آهنگ‌های خنده می‌جنبید. همه در خنده مشارکت داشتند: جوانها پرتنین، پیرها سر در گریبان و گاه همراه با جنباندن سر، که خود آن را به پای لرزش حساب شده ناشی از گذشت عمر می‌گذاشتند...

آری، هیچ‌جا بهتر از خانه نیست. دو روز دیگر هم، بیش و کم به همان ترتیب، در مصاحبت زنبورها و سوسکها و موشها و بوی تریاک، و بازرسی از ده و سرکشی به قهوه‌خانه گذشت و صبح روز پنجم عازم شهر شدم. خانم دیر از خواب برمی‌خاست؛ برای این که مزاحمتی فراهم نکرده باشم شب هنگام از او اجازه مرخصی خواستم. به هیچ وجه آماده نبود: آخر جایی را ندیده‌ام؛ آخر هنوز درست مرا ندیده‌اند؛ چه شده، مگر آمده‌ام آتش ببرم؛ لابد دست‌پخت آنها را نپسندیده‌ام...

خیلی تشکر کردم، از پذیراییهای گرمشان. مأموریت اکید یافتم که سلامهای گرمش را به مادر برسانم و از آن همه زحمتی که کشیده بود تشکر کنم؛ او راضی به زحمت نبوده؛ همینطوری هم ما را دوست داشته، همینکه از مصطفی خان (پسرش را خان خطاب می‌کرد) وصف ما را شنیده دورادور عاشق ما شده؛ نمی‌دانست چطور شده که مصطفی خان این بار — البته مثل همیشه — آدمهای باب و خانواده‌دار پیدا کرده... و چیزهای بسیار دیگری در همین مایه.

صبح زود پیش از درآمدن آفتاب، کمی کره به دور چشم و زیر دم اسبها مالیدیم — کاکه هومر مالید — برای دور داشتن پشه و مگس از آنها — و عازم شهر شدیم، با الاغی و پسرکی، با خیکی ماست و دو جوجه و کوزه‌ای روغن، به سوغات برای مادر.

اوایل آبانماه است؛ امسال سرما زود آغاز شده است؛ به اول زمستان شبیه است. در سلول نشسته ایم صبحانه می‌خوریم: چارزانبو، خیره به دستمال سفره، با پلکهای پف کرده و چشمان آشفته، بدخلق و بی‌صدا، انگار حیوانی که نشخوار کند — آخر چهارم آبان است و کسی را مرخص نکرده‌اند. آن عده که صبحانه‌شان را خورده‌اند در راهرو می‌گردند، هنوز در بند را باز نکرده‌اند. بچه‌ها دود می‌کنند، بحث می‌کنند — نشخوار چیزهایی که بارها نشخوار کرده‌اند و رمقشان را گرفته‌اند، اما همچنان هستند، مثل هر چیز نشخواری. ما هم بر سفره نشخوار خود همانها را نشخوار می‌کنیم، اما بی‌بحث؛ چطور شد، چرا، چرا — و هزارن چرا — و اغلب دعوا، دعوا، و دعوا — اوقات تلخی و دعوا.

محیط چنان کش آمده است که با کمترین تلنگری می‌ترکد. گاه هنوز «چ» چرا را درست به لفظ درنیاورده‌ای که ماسک جاسوس، انگار با امواج رادیویی فرستاده باشند، به صورتت می‌نشیند — زیرا حزب اشتباه نمی‌کند — اشتباه نکرده است — و تومی‌بینی که اشتباهی اینجا هستی! گاه هم دلمان را خوش می‌کنیم به این که بودنمان در اینجا دلیل بر ضعف حریف است؛ اگر قوی بود این کارها را نمی‌کرد؛ گاه هم می‌پذیریم که حریف ناقلا بوده است، اما فقط ناقلا — نه این که صرف بودنت در اینجا به معنای خام بودن کسی یا خدای نکرده خائن بودن کسی باشد. سابق بر این تا خیال اسناد خیانت از مخیله‌ات می‌گذشت بیخ گوشت به سوزش می‌افتاد و ذهنت روشن می‌شد... حالا باز بهتر از سابق است، اول قدری بحث می‌کنی، بعد بیخ گوشت به سوزش می‌افتد... محیط خشن شده است.

چرا این جور شد؟... کم کم داشتیم می‌فهمیدیم، یعنی سایه شک آمده بود، اما رودر بایستی مجال نمی‌داد... و بالاخره نفهمیدیم... حالا می‌فهمیم، اما وقتی می‌فهمیم، وقتی مکانیسم جریانهای داخلی را می‌فهمیم، که دیگر دیر شده است و به درد ما نمی‌خورد — دیگر رفته است جزو تاریخ؛ برای بررسی خوب است، و

عبرت آموزی! البته نه عبرت آموزی خودمان، برای دیگران، چون ما خودمان نیازی به عبرت آموزی نداریم؛ بچه‌ها هم که ماشاالله جوانند، و کاری خواهند کرد که از این چیزها پیش نیاید...! باری، آن وقت که سایه شک می‌آید باید جنبید و دست به کار شد، ولی آن وقت سایه هزاران چیز دیگر، واقعیت دوستیها، واقعیت تمسخرها، زهرخندها، پوزخندها... در میان می‌آید. یا باید خیانت‌های موجود را پذیرفت و ماند یا باید رفت و جبن و تمسخر و احتمالاً اتهام خیانت را پذیرفت... و اکثریت مانده بودیم، با چشمان نگران، و بیشتر با لاقیدی خیانتها را دیده بودیم، و ترسیده بودیم از متهم شدن به جبن...

به تازگی جوانی مازندرانی را آورده‌اند - سنگین وزن، سبک مغز، اما انقلابی. گره وسط پیشانی‌اش حرف ندارد؛ راه رفتن انقلابی‌اش نقص ندارد. انقلاب خودش را درست فهمیده است. راست است، سواد ندارد، اما در عوض از حیث ایمان هیچ کم و کسر ندارد، نه این که ندارد زیادی هم دارد. چون برای سنجش ایمان آزمون رعیاری ندارم، همینقدر می‌توانم بگویم که به قول مؤمنین نماز شب حزیبش ترک نمی‌شود، رو به شمال می‌خوابد، بی کمترین سایه شکبی همه رهبران را از دم تأیید می‌کند، آن را که یار پسندیده است صمیمانه می‌پسندد، عکس رهبر کل را روی بازو خالکوبی کرده است؛ روزهای حمام روی خال را، انگار اثر زخمی، با پارچه می‌بندد؛ سواد ندارد؛ خودش نمی‌خواسته داشته باشد، به چه دردش می‌خورد، اصل کار ایمان است؛ سواد نداشته باشد، او ندارد حزب که دارد، اتحاد شوروی صدها دانشکده دارد. به قول معروف این به آن در

به تشویق محتاطانه بچه‌ها، و بیشتر به تقلید از آنها - چون، ولو به ظاهر، باید با توده‌ها بود، و «توده»‌ها هر یک خود را با کتابی مشغول می‌کند - کتابی و کتابچه‌ای و مدادی زیر بازو گذاشت اما... چه جوری بگویم، متأسفانه سواد آموختن کار مشکلی است، با ایمان فرق دارد - تومنی هفت صنار فرق دارد؛ ایمان خودش می‌آید، سواد را باید آورد - و با چه زحمتی! حروف مثل مسائل ایمانی نیستند، گردنکشی می‌کنند، در حالی که رفیق خودش به اندازه کافی، و بیش از اندازه کافی، گردنکش هست، و کسی را می‌خواهد که با او بحث کند: راه برود، بحث کند - بحث ایمانی؛ تور بیافد بحث کند، بحث عقیدتی؛ آب حوض بکشد، بحث کند - بحث انتقادی؛ اما سواد نیاموزد.

چند روزی توی لاکش بود؛ گویا طرح می‌ریخت... بعدها معلوم شد - برای سرکوب «ضد انقلاب». گویا به این نتیجه رسید که بهترین راه آن است که مثل خود

«مرجع» سرنوشت جریان را به شیر یا خطی ببندد. بر سر خواندن و نخواندن با معلمش شرط بندی کرد. قرار گذاشتند کشتی بگیرند. اگر خورد بخواند — درس خوانده ها معمولاً می خورند — ناخوانده سرنوشت حزب به او آموخته بود — اگر زد و برد کتاب و کتابچه را پاره کند و قلم را بشکند، تا نمونه دستگاه را همیشه در پیش چشم ایمانش داشته باشد. مسابقه انجام شد، به دعوا کشید، پای چند نفر دیگر هم به میان معرکه کشیده شد. اما منظور او حاصل شد. هنوز تکلیف شرط بندی معلوم نشده و شانه و پشت کسی به خاک نرسیده بود که کتاب در خاک می لولید... این واقعه نشخوار دیروز ذهنمان بود...

غم مانند برف، آهسته و پیوسته می بارید... راه دشوار بود. تقصیر هم نداشتیم؛ به قول معروف آب که سربالا برود قورباغه ابوعطا می خواند. با اینهمه دوستان در مجموع مسیر خود را یافته اند و سراسیب را برگزیده اند: به پیروی از فرود جریان تاریخ می رویم چه جور؛ همراه با تاریخ، با کوله بارهای سبک و سنگین، بی زادراه، و بی راهنما...

«فیوت!» صدای سوتی تیز در راهرو طنین می افکند؛ از بچه ها می گذرد، به در سلولها می خورد، سر می خورد و برمی گردد، و باز به بچه ها می خورد، و می افتد، و سرو صدا را با خود به زمین می کشد. همه سکوت می کنند...

«آقایان، بفرمایید حیاط!»

برخلاف معمول این، گروهبان زندان است. لحظه ای چند می گذرد، صداها گویی منتظر همین فرمان بوده باشند ناگهان به خود باز می آیند، و برمی خیزند — همه با هم — و همه از همدیگر پیشی می گیرند، همه در هم می لولند، و ازدحام می کنند — آنگاه به هم راه می دهند، آنگاه حدس زدن، و باز حدس زدن، و سرتکان دادن، و ایستادن و پس آنگاه رفتن. آن چند سلولی هم که بسته بودند باز می شوند و از سرهای لای درخبر را می شنوند. جنب و جوش به روال عادی خود می افتد...

«آقایان، بفرمایید حیاط... رئیس زندان می خواهند صورت اسامی مرخصیها

را بخوانند!»

این رئیس بند است — از خودمان. غلغله تاب برمی دارد؛ بالا و پایین می شود — و کم کم از تاب می افتد، تا دمی بعد باز متشنج شود. رنگ عده ای می پرد؛ رنگ عده ای پریده است؛ عده ای تظاهر به بی اعتنائی می کنند اما گونه هاشان گل انداخته است و از برآمدگی پیوند گاه آروارهای هر دو گروه پیداست که مواد لازم و رنگ

اطراف سرو گردن را به سراغ لکه رنگ یا بی رنگی روی گونه‌ها فرستاده‌اند...
از ته راهرو بالاتنه و سرو گردن میزانی بر فراز جمعیت، پیشاپیش همه، قد
برافراشته است؛ انگار صلیب داردسته مسیحیان قرون وسطی، در هفته مصیبت. او تنها
نیست؛ همه صلیب دارند، هر کس صلیب خود را بر دوش به قربانگاه خویش
می‌کشد — همه شهیدند، و شهیدانی مظلوم!

حیات سرد و افسرده است؛ سوزاز کنار برج، خود را لوله می‌کند، گشتی در
حیات می‌زند، از پاتیل حیات مستی گرد و خاک و خاشاک و خرده کاغذ برمی‌دارد، و
چون بچه‌ها می‌رسند از هول آنها، آنچه را که برداشته است بر سر چند درخت افسرده و
پنجره‌های میله گرفته سلولهای دورتا دور حیات و کف حوض می‌پاشد و می‌رود...

حیات خلوت است. گنجشکها که تا دیروز یک تاز میدان بودند و صدای
شعارهاشان در جریان میتینگهایی که با مناسبت و بی مناسبت در میان شاخ و برگ
درختان، بر هره‌های دیوار، در حیات — در همه جا — در هر جا که جایی برای
چارپایه‌ای و میدانی برای سخنرانی بود — برپا می‌کردند و مجال تفکر، نه حتی مطالعه
ماشینی به کسی نمی‌دادند، با ورود اولین دم هوای زمستانی میدان را خالی گذاشته‌اند
و به سوراخها و لوله بخاریها خزیده‌اند. آنها نیز، به قول امروزیها، غافلگیر شده‌اند.
صدایشان بریده است. نه لک لک و چلچله هستند که گرمسیر و سردسیر کنند نه هم
پرنده‌ای که به گوشه‌ای از بیشه‌ای بسازد — گنجشک‌اند. من یقین دارم انگشت
شمارند کسانی که صدای چلچله‌ای را به عمرشان شنیده باشند، در حالی که کمتر
کسی هست که صبحها از جیک جیک اینها، با خیال راحت، یکی دو غلت اضافی در
بستر زده باشد. هر روز خدا بحث، هر روز خدا میتینگ، و رگ گردن کلفت گردن،
و بال تکان دادن، و شعار دادن. وای از این چغوکهای بی دست و پای پرمدها، انگار
تمام مدت عمر فلسفه خوانده باشند — با این همه می‌بینی که غافلگیر شده‌اند! حیف
که زبانشان را نمی‌دانم. خیلی دلم می‌خواست بدانم که قطعنامه‌های میتینگهاشان چه
شکلی است یا در تنفرنامه‌هاشان چه چیزها می‌نویسند... باید جالب باشد. اکنون
زبان در کام کشیده‌اند، جزه‌رازگاه که از سوراخ دودکشی با تن و بدن دوده‌آلود،
تک و توک، درمی‌آیند و بالی می‌زنند و جیکی می‌کنند، انگار فرد حزبی پس از
سرکوب، که شب هنگام از کوچه خلوتی بگذرد و به یاد خوش ایام گذشته شعاری سر
دهد — آن هم نه زنده باد حزب... بلکه «زنده باد مصدق!» — به قول دهاتیهای ما بعد
از باران کپنک! — و بعد دو پای دیگر هم قرض کند و فرار! یا همچون مستی که
کوچه را مخلی به طبع بیابد بندناف را شل کند و نقش یار را بر دیوار رقم زند — آن هم

با دلهره ...

خوب، پس خبری است! ... سروصداها و قهقهه های مصنوعی فروکش کرده است ... در حیاط هستیم. عده ای از پیشتر در خط افتاده اند و دور می گردند، اما جاذبه گردششان هنوز آن اندازه نیست که گروههای پراکنده را که گله به گله ایستاده اند و بحثها و حدسها را دنبال می کنند به خود بکشد. جاذبه چون مد نارس به کرانه که می خورد هنوز بر ماسه های کرانه زبان نکشیده باز پس می نشیند. حوض هم انگار غافلگیر شده است: تکه های سبزگون رخت زیرش را بر شاخه های واروی درخت پهن کرده و در معرض گرد و غبار آسمان نهاده است — درگزی هم، او هم امروز بی دستمال می گردد و با دیگران عرضی ندارد! تندتند، با لباس مرتب، و قیافه برافروخته معمول، و موی وز کرده، می گردد، و همچنان از همه جلومی زند. برخلاف سایر روزها جلو کسی درنگ نمی کند تا ببیند آیا با او فرمایشی داشته یا که خود اعلام کند که حالش بسیار خوب است و شب را بسیار خوب خوابیده است، یا که مهم نیست. از بی دستمالی دستش را در جیب شلوار کرده و چیز دیگری را می تاباند، و او می تاباند.

رفیق کاویانی با دکتر هرندی است. حرکات سرو گردنش چند ضربه ای از حرکات تنه و پاهایش جلو است؛ اخم سیاستمدارانه آشنا را در میان دو ابرو کاشته است و گونه ها را با خط تند فرق، از هم جدا کرده است و نگاه آشفته آشنا را در چشم دارد. هر چند گاه پهنای دستش را به صورت می کشد و با حرکتی دورانی، به شعاع انگشت سبابه و شست، و به مرکز گوشه چانه چپ، با چار انگشت دایره ناقصی بر صورت رسم می کند که به انتهای راست چانه ختم می شود.

«بله، انگار خبرهایی است ... درست نمی دانم، این طور بوش میاد.» به لحنی که انگار همین حالا که دایره را رسم کرد و کف دستش را بو کرد فهمید، در حالی که همه چیز را می داند: مادر و خواهرش همه جا را دیده اند، و خودش همه راه را رفته است. با تأمل، سیگار را به کمک انگشت شست از لای گیره انگشت میانی و سبابه خارج می کند؛ شست را به جای سبابه به کار می گیرد و با سبابه خاکستر سیگار را به نرمی می تکاند. «هر چند خیال نمی کنم. چون اگر بنا بود مرخص کنند دیروز مرخص می کردند که امروز خانه هاشان باشند.» توجه می فرماید، خانه هاشان نه خانه هامان!

«آقای کاویانی ... ملاقات!» پاسبان هشتی است. با یکدست لباس، که به چوب رخت است.

سرها همه به سوی کاویانی و پاسبان می گردد؛ گیجی و آشفتگی چهره و نگاه کاویانی بیشتر شده است، با حالتی که گویی رمز و راز ملاقات را در نمی یابد.

نگاهها همه کینه‌توزانه است، جز نگاه پاسبان، که خنده در صورتش پهن شده و خود را به خط دوم چینهای غبغب کشیده است، به امید انعامی درخور این چینها.

غلغله فروکش می‌کند، پولکهای تن مار سر کوفته ستون جا به جا می‌شوند و مار تاب عادی خود را باز می‌یابد. خازنی، از بند چهار، از ملاقات باز می‌آید. این بار برخلاف زندگی درون حزب، به عوض دور گشتن و به دوره افتادن، با پیروی از تجربه معروف، قطر مربع را می‌پیماید و میان بر به سوی پله‌های سالن نمایش به راه می‌افتد. خوراکی و میوه‌ای به همراه ندارد — یعنی که دیگر احتیاج ندارد: این برداشت تک‌تک بچه‌ها است ...

«آقای شمسائی ...» باز پاسبان هشتی است. «زود باشید آقا، خیلی وقته خانمتون معطلند ...»

نه، خبری نیست: ملاقات، ملاقات دلجویی است ...

صدای سوت! این بار گروهبان زندان است: «آقایون بفرمایید جلو، جناب رئیس تشریف میارن!»

جناب رئیس تشریف می‌آورند، با دو پاسبان، با فاصله مقرر، در پشت سرش، و قیافه رئیسانه، و تودار، اما خوشحال — آخر این مرخصی — اگر مرخصی‌ای در کار باشد — سهم خیرات او را هم در خود دارد؛ یعنی در واقع پاداش بخشی از «زحمات» او هم هست.

«آقایون بفرمایند جلو — جلوتر!» و با دست به چند قدمی پیش پای خود اشاره می‌کند.

این خود جناب رئیس است. بچه‌ها جلومی‌روند، جمعی تند، گروهی کند، جمعی میانه.

«... لطفاً یک کم عجله کنید، وقت چندانی نداریم!»

درگزی هم ظاهراً بر همین عقیده است، چون انگار بر آتش نشسته باشد درجا می‌لولد، بی آنکه عرضی داشته باشد، اما مهم نیست. جمع، تشکیل مثلثی وارو و کج و گوله داده است، که جناب رئیس در مرکز قاعده آن است، ساخته از نادمین دوآتشه. رفقای متعصب در «رأس» مثلث جای دارند، مسلح به تسبیح، یا بی تسبیح، و با قیافه‌های بی‌اعتنا.

جناب رئیس نخست شمه‌ای درباب خجستگی روز خجسته بیان می‌دارد و از سوی خود و «آقایان» و خانواده‌های آقایان این سالروز خجسته را تبریک و تهنیت می‌گوید، به این امید که «باد» پیام دوست را به گوش یار برساند — و به سلامتی چشم

و ابروی یار هورا می‌کشد — هورا می‌کشیم: قاعدهٔ مثلث با تمام گلو، مرکزیک هوا پایین‌تر، و رأس در مایهٔ فس فس، با دهان گشوده، اما بی صدا، مثل دهان گرسنه — باز، اما بسته و خفیه! کار حساب دارد، دهن را نمی‌شود باز نکرد، اما می‌شود صدا را بیرون نداد — باز بسته شدن دهن را گزارش می‌کنند، هرچند می‌توان با حفظ ایدئولوژی دهان را باز کرد و صدا نداد: اصل صدا است. «تنها صدا است که می‌ماند!» این خودش یک نوع دهن کجی است، که دلیل اتهام هم ندارد — این را به تجربه آموخته‌ایم. از بندهای دیگر نیز صداهای مشابه، با همین ترکیب و درجه بندی، به گوش می‌رسد...

عده‌ای از ملاقات برمی‌گردند؛ عده‌ای همچنان می‌روند. رفیق شمسائی به نیابت از سوی «آقایان» و خانواده‌های «آقایان» جملات دهن پرکن نوشته‌های احسان‌الله‌خان را، بی توجه به حقوق مؤلف، و در غیاب او، از توبرهٔ گدایی دهن درمی‌کشد و به پای صاحب زادروز می‌ریزد؛ رفیق کاویانی با شانه‌های فروافتاده، در قاعدهٔ مثلث دهن دره می‌کند... رفیق شمسائی، هورا — ما هورا!

همینکه غریو هورا فرو می‌نشیند جناب رئیس در جستجوی لبخندی گوشهٔ چپ لب را پایین می‌برد و با طمأنینه پاره کاغذی از جیب بالای کت و لبخندکی از گوشهٔ راست لب درمی‌آورد؛ تا دگمهٔ جیب را می‌گشاید عده‌ای کف می‌زنند، و هورا می‌کشند... جناب رئیس اسامی آزادشدگان را می‌خواند...

«آقایون، توجه بفرمایید... آقایون، تأمل بفرمایید!...»

آقایان با اینکه شلوغ کرده‌اند کالای مورد تقاضای جناب رئیس را جور می‌کنند.

«شمسائی... ببخشید، برای سهولت کار «آقا» را حذف می‌کنم...»

شمسائی... کاویانی — محبوب کاظمی... قاسمی — اشرفی — صباحی... رضائی...»

به رضائی و صباحی که می‌رسد عده‌ای هورا می‌کشند — این هم نوعی دهن کجی است — به خودمان.

«آقایون، اجازه بفرمایید، آقایون حوصله بفرمایید!» آقایان شلوغ کرده‌اند، اما

به تدریج هر دو جنس را جور می‌کنند...

وضع معکوس شده است؛ آزادشدگان به خلاف کسانی که به تبعید می‌روند یا

حکم بدی درباره‌شان خوانده‌اند اخم کرده‌اند، رنگشان پریده است، تنی چند هم سرخ شده‌اند، اما بیشتر رنگ پریده‌اند. پیوند گاه اغلب گونه‌ها و آرواره‌ها بیرون زده

است. سرفرومی افکنند و چشم بر زمین می‌دوزند. در عوض آنها که اسمشان نبوده می‌خندند. شاید هر دو گروه دروغ بگویند — دور نیست هر دو هم راست بگویند. برود بیرون چه بکند؟ تازه اول کار است: آن سودا به این سود می‌ارزید؟ ... تشریف گذش را ببرد، راحت بشویم! اقلأ معلوم بشود که مرد کیست و نامرد کیست؛ بگذار برود! شاید هم هیچیک از این دو نباشد: بماند چه کند؟ جز این که بنشیند و عمر خودش و دوستانش را بچود و تف کند و تف را به روی هرچه عرفاً خوب و زیبا است بمالد؟ ...

نه، زندان جای خوبی نیست؛ زندان زنده‌دان است؛ یعنی بنا را بر این گذاشته‌اند که تو زنده‌ای، اما در عین حال مرده‌ای؛ یعنی که در عین زنده بودن باید نقش مرده را بازی کنی — نکنی هم این نقش را به تو تحمیل می‌کنند. اگر کسی باشد در خانواده که به وجودت، به وجود زنده‌مرده‌ات، افتخار کند یا پسری داشته باشی که با مرده ریگ زنده‌مرده‌ات دل دختر همسایه را به شور آورد، محرکی خارجی هم پیدا می‌کنی، که واقعاً بمیری و در حال مرگ، یا در عین مرگ، ادعای بزرگی هم بکنی. شاید هم حساب دستت هست و می‌دانی که در بیرون، در خارج از کشور، رفقا گچ و قالب را آماده کرده‌اند که مجسمه مقاومت را بسازند تا به عنوان شاهکار خود به نمایش بگذارند. عده‌ای حتی صدای چلپ‌چلپ دستشان را در خمیر گچ می‌شنوند... عده‌ای هم صاف و ساده نمی‌خواهند به هر بها بیرون بیایند، «آزادی» را به هر بها نمی‌پذیرند، چون می‌خواهند انسان باشند و با سر بلندی زندگی کنند، وگرنه به خاطر گل روی این آقایان نیست که روزی بی‌وکالت بیایند و متولای چندین سال رنج و تحقیر آدم باشند...

به هر حال، زندان است، و زندان فرشته پرور نیست... اگر «آزادی» هدفی بوده این هم وقتی به آن می‌رسی دیگر هدف نیست، چون چیزی به نام «آزادی» وجود ندارد، چون می‌رسی می‌بینی با همه بزرگی که در زندان از دور بر تو جلوه می‌کرد، هیچ نیست — حتی آواز دهل هم نیست.

خواندن اسامی پایان پذیرفته، هوراها ته کشیده است؛ جمعی رئیس زندان را دور کرده‌اند و از او تشکر می‌کنند: از زحمتهایی که کشیده، از محبت‌هایی که کرده، از راهنمایی‌هایی که فرموده، و او تواضع می‌کند: کاری نکرده، وظیفه‌اش بوده، بیش از این شرمندeh اش نکنند! سپس ناگهان از آنها رو می‌گرداند و با همان لحن رئیسانه، در عین حال دوستانه، خطاب به جمع می‌گوید: «آقایونی که آزاد میشند لطفاً سر ساعت یازده در هشتی آماده باشند. خواهش می‌کنم دیر نکنید، وسایلتان را از همین حالا جمع

کنید، که به دیر وقت نیفتیم، خانواده‌ها را بی جهت دم در معطل نکنید، چون باید تشریف ببرید انگشت‌نگاری و فرمانداری نظامی ...»

مثلث به هم ریخته است ... صباحی پریده است و تا بچه‌ها بخود بجنبند چند مشتی به سر و کله کاویانی کوبیده و گویا گوشش را گاز گرفته است! بچه‌ها مداخله می‌کنند، صباحی را گرفته‌اند، کاویانی را در میان گرفته‌اند، و او با رنگ و روی پریده ایستاده و دستمالش را روی گوش گرفته است ... بچه‌ها به آزادشدگان تبریک می‌گویند؛ بچه‌ها به آزادشدگان چپ‌چپ نگاه می‌کنند؛ بچه‌ها از برخورد با آزادشدگان پرهیز دارند؛ عده‌ای حتی نگاهی را از ایشان دریغ می‌کنند. می‌روم و با علاقه بغل می‌گشایم و حسین را می‌بوسم، به گرمی — آخر دست پخت خودم بود؛ این آشی بود که من برایش پخته بودم؛ شرمنده از خانواده‌اش بودم، هر چند خود او و خانواده‌اش مواد و مصالح این آتش را از پیش فراهم داشتند. خجالت می‌کشید جلویاید؛ ایستاده بود و با رنگ و روی پریده در زمین خیره شده بود، انگار کسی که ناگهان چاهی در پیش پایش دهن گشوده باشد. دستش را گرفتم، قلم‌زبان با هم رفتیم به گوشه مربع، انتهای ضلع غربی دیوار بند سه. می‌دانستم وسایلی ندارد که جمع کند و لباسش همین است که پوشیده است.

می‌خواهم سر حرف را وا کنم، اما نمی‌دانم چگونه. دنبال سر رشته‌ای می‌گردم، که خودش شروع می‌کند:

«دردناک است! برادر آدم را بکشند؛ خواهر آدم را به فحشاء بکشانند، خود آدم را بی آبرو کنند، آن وقت همان شخص برود و پایشان را ماچ کند ... و به سلامتی شان هورا بکشد ...» لب و چانه‌اش می‌لرزد، و می‌زند زیر گریه.

می‌گویم: «نه دیگر، بیخود خودت را ناراحت نکن ... زندگی شکست هم دارد، موفقیت هم دارد ... زندگی همیشه به یک قرار نیست ... خودت را ناراحت نکن ... امثال ما زیادند ... سرباز خوب هم به اسارت درمی‌آید، گناه از او نیست ... داستان بلوخر را که می‌دانی.» آن وقتها رسم بود، از تاریخ مثل می‌زدیم — آن هم از تاریخ دیگران: از جورج، وژان، و آنتوان ... «همان بلوخری که پیشتر اسیر ناپلئون شده بود هم او با ولینگتن ناپلئون را شکست داد ... ناراحت نباش؛ زندگی است، پیش می‌آید.» اینها را نه به این انسجام، اما به هر حال گفتم — چیزهایی در این مایه. آخر من هم دستخوش هیجان بودم. راست می‌گفت. مسیر عجیبی را پیموده بود.

«ناراحت نیستم؛ گیجم ... نمی‌دانم چگونه شد ... چرا اینطور شد ...» آن قضیه افسرها ... مگر همین افسرها در همه جای دستگاه نبودند؟ — به قول آقا — «

منظورش بابا بود «وقتی همان چندتای اول را گرفتند — همانوقت که اعضای هیأت دبیران را گرفتند — اگر با همین سرگرد خیرخواه که فرمانده گارد بود تهدیدی برای شاه می فرستادند و به او اتمام حجت می کردند به جای آنهمه شب نامه رنگارنگی که هر شب روی میزش، و میزهای دیگران، می گذاشتند دیگر آنهمه گرد و خاک نمی کرد... آنها هم آمدند، آنها هم می ترسند، آنها بیشتر از ما می ترسند، برای این که همه چیز دارند و از زندگیشان لذت می برند...»

عده ای بیرون آمده اند و با این که هوا خوش نیست بساطشان را پهن کرده اند، و به اصطلاح مطالعه می کنند. کتابها گشوده اند، چشمها همه گشوده اند، اما انگار کتاب دیگری — کتابی بزرگتر از هر کتاب — را می بینند. گوشه و کنار بحث گرم است؛ ملاقاتیها در رفت و آمدند؛ از درگزی اثری نیست، مثل این که دیگر واقعاً عرضی ندارد و راست راستی حالش خوب است، و مهم نیست. اسمش جزو مرخصیها بود. از تخفیف نگرفته ها عده ای به درد او مبتلا شده اند — جایش خالی است — تندتند، تک و تنها، به دور حیاط می گردند، با لباس مرتب، و نگاهی که پیدا است که حایل نمی شناسد. انتظار داشته بودند اسمشان جزو صورت باشد، و نبود. نگاهها در عین خیرگی خالی است، و قیافه ها متشنج، انگار دو صد متر دویده باشند، هر چند سعی دارند خود را خونسرد نشان دهند، اما این تلاش کار را بدتر کرده است...

و من از شکست صحبت می کردم در برابر موفقیت! آنوقتها، هم البته احساس می کردیم، اما الفاظش را نمی یافتیم و نمی توانستیم این احساس را در قالبی شایسته بیان کنیم که جنبشی که بی مبارزه، بی تلاش، تسلیم شود خود را نفی کرده است. می دانستیم، خوانده بودیم، که شکست به مفهوم باخت مطلق نیست. ولی آخر این شکست نبود؛ شکست در رویارویی، آن هم در رویارویی واقعی است، که با شب نامه و تراکت و میتینگ فرق دارد. شکست یکی از دو صورت مبارزه است. قضیه ما شهادت گوسفندی بود؛ لاشه ای تقدیم به خدایگونه ای. باز خدا پدر گوسفند را بیامرزد که برخلاف میل صاحب نذر و رضای خدا گونه دست و بالی تکان می دهد و خرخری می کند... شکلی نیست که مرگ همیشه ترسناک است، ولی مردن در راه آرمان، برای جوان جماعت، که پشت هر کس و نا کسی راه می افتند و قربانی می شوند و هنوز یکی نیفتاده دیگران جایش را می گیرند و مثل طایفه یاجوج و ماجوج انتها ندارند، دشوار هست اما ترسناک نیست. دیگران آزموده بودند ما هم می توانستیم بیازماییم، اگر «ما» بودیم.

«یک عده دوست و آدم حسابی را آوردند اینجا و اینطور به جان هم

انداختند... دوست عزیز، نفرت از دشمن یک چیز طبیعی است، اما نفرت از دوست مثل خوره روح آدم را می‌خورد، هرچند که دیگر دوست نباشد... ولی چرا نباید باشد؟ چطور شد که این همه دوست به دشمن پیوستند و به دوست اعلان جنگ دادند؟ با این همه خون، چرخ کدام انقلاب را نمی‌شد به حرکت درآورد؟ و حالا، این همه گوشت و شور و خون و احساس، شد فسیلهایی بر این صخره چرکین، که روزی آقایان در پشت ویتترین مغازه‌ای که باز خواهند کرد به نمایشش بگذارند، به اسم رنجهای تاریخی خود!»

گفتم: «تو درست می‌گویی — قصه درد دراز است، و گفتمنی بسیار. اما این هم رویه‌ای از زندگی است — ما تقصیر نداریم...»

در حرفم دوید: «چرا آقا! آن رفتارمان در قضیه نقت، آن برخوردمان با آن پیرمرد، با آن کاریکاتورهایی که او را به شکل جغد و میمون نشان می‌داد... آن رفتارمان با خودمان، آن رفتار آقایان با دولت زاهدی... من حالا با چه رویی تو صورت ملیها نگاه کنم؟ همین من خودم صد بار مصدق را متهم به نوکری آمریکا کردم؛ من... من با چه رویی به خانه شما بروم؟ کم برای آقا شب‌نامه چاپ زدم؟ کارمان شده بود جعل اخبار و شب‌نامه نویسی. من از محرمت خانه شما سوءاستفاده کردم...»

«این مهم نیست؛ کار شما یا من در اصل درست بود... اینها فروع است. اشکال کار این نبود که اینها را جدی گرفته بودند — شب‌نامه هم لازم بود... وانگهی، چرا نتوانی تو صورت ملیها نگاه کنی؟ کدامیک از ملیهارا، از اعضا تا رهبران را، زیر شلاق انداختند، یا کشتند — دکتر فاطمی را برای این کشتند که به ما پناهنده شده بود...»

«و حالا عده‌ای از همین گه‌سگها رفته‌اند و کمیته درست کرده‌اند که به ناسلامتی روزی برگردند و بساط و بازی قدیم را بازاره بیندازند. تا حالا حتی دو کلمه ننوشته‌اند که چطور شد این وضع پیش آمد... آن یزدی گوساله می‌گوید مریم فیروز او را لو داده، آن گه‌سگ دیگر — آن بهرامی بدبخت — هنوز هیچ نشده تو راه فرمانداری نظامی علوی را لومی‌دهد، و بعد در زندان برای دستگاه زندان خبرچینی می‌کند!... آن گه‌سگ دیگر — آن متقی — دام برای روزبه می‌گذارد. این او آخر هم که شنیدیم که زن فرانسوی جودت بوده که در مجلس مهمانی — یا شب‌نشینی! — بختیار را از وجود سازمان نظامی آگاه کرده — آخر جودت رابط سازمان نظامی بوده... یا که می‌گند آن مرد که، آن کیانوری، روز بیست و هشت مرداد فرستادنش با مصدق تماس بگیرد و رفته با «آقایان» تماس گرفته، و وقتی «برگشته» که کار از کار گذشته بوده!...»

«از این ماجراها و خرده ماجراها زیاد است؛ به قول معروف آنقدر سمن است که یاسمن توش گم است. بله، متأسفانه خیلی از حرفها و متلکهای بابا راست درآمد. با چشم باز رفتیم، در حالی که نمی‌دیدیم؛ وقتی چشم باز کردیم و دیدیم، که به قول دهاتیهای خودمان «آه، پوف!» حزب بزرگ، انگار بادکنکی گنده با نیش سوزنی پفش خوابید و شد یک مشت چین و چروک و پوست مرده و بدترکیب. مثل حساب صابون ترکید، و مرد... با اینهمه فراموش نکن...»

«چه را فراموش نکنم! مگر می‌شود فراموش کرد؟...»

«خیلی خوب — جالا گریه نکن، کار داریم، وقت کم است.»

بینی اش را گرفت و لبخندی رنگ و رو باخته بر لب آورد. این چیزها را تا به حال نگفته بود.

«چه را فراموش نکنم؟ این همه خواری و خفت را مگر می‌شود فراموش کرد؟ خوب است چقدر، چند مرتبه، گفته باشم که خوردم؟»

«منظور من این نبود؛ هر چند به هر حال من چه بگویم چه نگویم فراموش می‌کنی — همه فراموش می‌کنیم... حضرات هم متأسفانه بیشتر از همین فراموشی استفاده می‌کنند... بشر موجود غریبی است. همین رئیس زندان قزل قلعه یکوقت از «رفقا» بود؛ من او را خوب می‌شناسم، و حالا می‌بینی شده است رئیس زندان «رفقا»، و نصیحت می‌کند، افتخارش این است که خودش شکنجه نمی‌کند، به دیگران می‌گوید بکنند. همین رئیس بهداری هم — او را هم یکوقتی با ارانی گرفته بودند. خوب که نگاه می‌کنی می‌بینی فرهنگش را نداشتیم. متأسفانه همانطور که بابا می‌گفت نمی‌فهمیدیم. شاید او خودش درست نمی‌دانست چه می‌گوید، و دلیلی در توجیه گفته‌هایش نداشت، ولی تجربه این قوه را به او داده بود که بعضی چیزها را از پیش حس کند. بدبختانه ما شناختی از محیط و آدمها نداشتیم — به قول او مثل آدم مستی بودیم که همه را مست و خود را هشیار می‌دانستیم... اینها همه از یک سوء تفاهم بزرگ نتیجه شد؛ نفهمیدیم چه هستیم و در کجاییم. آزادی می‌خواستیم، آن هم بی‌کران! و همین سوء تفاهم دامن خیلیها را گرفت و متأسفانه آقایان هم به عوض آنکه آن را مهار کنند به آن بیشتر دامن می‌زدند — و به احتمال زیاد تعمداً. متأسفانه دامن خیلیها را گرفت، از طلا و سیامند گرفته تا دارگل و من، از تو گرفته تا صباحی، و از رفیق حزبی گرفته تا مصطفی خان... دامن آقایان را هم گرفت، که حالا افتاده‌اند به در یوزگی، و رقابت و حسادت... همه جا سوء تفاهم: از این که رفیق نبودیم و یکدیگر را رفیق صدا می‌کردیم، از این که خود را برادر کوچک حساب می‌کردیم و در

معنا نبودیم؛ از این که دیگران را بی جهت بزرگ می‌کردیم، و خیلی چیزهای دیگر...»

تخفیف گرفته‌ها، هر از گاه، تک‌تک و دودو به بند می‌روند که مبادا چیزی را فراموش کرده باشند؛ پیام می‌گیرند، سفارش می‌پذیرند، آدرس به هم می‌دهند. ملاقات همچنان بر دوام است، هم‌آنجایی که تخفیف گرفته‌اند هم‌آنهایی که نگرفته‌اند. خانواده‌های گروه دوم — آنها که توانسته‌اند — آمده‌اند برای دلداری و توضیح و رفع سوء تفاهم، که به پیر به پیغمبر، بیکار ننشسته بوده‌اند، جنبیده بوده‌اند، اما چه کنند در لحظه آخر کسی زورش بیشتر چربیده و دیگری را در لیست جا داده است. یا برعکس، توضیح می‌خواهند که چرا آنها جنبیده‌اند، که به مقامات مراجعه کرده‌اند، گفته‌اند که خودشان نخواستند، گفته‌اند به خانواده‌شان علاقه ندارند، اگر داشتند می‌جنبیدند — و اوقات تلخی ...

«از من می‌پرسی این چیزها را فعلاً فراموش کن — یک دقیقه هم معطل نشو، آن پیرمرد و پیرزن هم حق دارند.» و می‌گویم راهمان درست بوده اما اشتباهات، و تعدد «رفقای بالا» یکی دوتا نبوده، کار کارینک شاهی صتار نبوده؛ ما بی تجربه بودیم — در هر چه که بگویی؛ از جریان برگزاری میتینگ برای دادن نفت به شورویها و کشیدن پای سربازان ارتش سرخ به حفاظت میتینگ گرفته تا جریان آذربایجان و بازی قوام السلطنه که سرشتر را وارد خیمه کرد و گردنش را زد، و مخالفت با ملی شدن نفت و دکتر مصدق، هم مایهٔ آبروریزی است — دیگر بگذریم از «خرده اشتباهات»، که به قول ملاحسن الی ماشاالله! جریان رفتنم را از شهرمان به شهر مجاور برایش تعریف می‌کنم:

با اسب از شهرمان به سقز می‌رفتم. خسته بودم، یا به فکر فرو رفته بودم، در هر صورت حواسم نبود. اسب، راهوار بود؛ دسته جلورا انداخته بودم روی گردنش و او برای خودش می‌رفت. چشمم باز بود، می‌دیدم که اسب از گرما گردنش را کشیده و سر را پایین انداخته و سلانه سلانه به هوای دل می‌رود، و از حلقهٔ لگام کف بر زمین می‌ریزد؛ و من با چشم باز اطراف را می‌دیدم، و در حالی که سرم بر ساقهٔ گردنم لقیق می‌خورد در عالم خود سیر می‌کردم، و احمد به خیال این که منظوری دارم، همچنان در پی ام می‌آمد، که ناگهان از صدای پارس سگهای ده به خود آمدم. دیدم عجب، نزدیکهای آیچی هستم! ناراحت شدم: اسب به هوای گله‌ای سبزه از راه بیراه شده

بود... دورادور راه را می دیدم که چون ازدهایی خاکستری تن بر زمین می کشید و پیچ و تاب تنه اش را بر پشته ها و دره ها می سود و برجاده پوست می انداخت و می رفت... به طمع مستی سبزه! تا چشمت کور! شلاق را بر گرده و کفلش نواختم. می گویم: «من هم کم کم شده ام بابا - قصه می گویم؛ قصه ملا روباه که یادت هست؟»
 «من هیچ وقت فراموش نمی کنم!»

«بله، راه پت و پهن بود؛ ما گیج بودیم، که گذاشتیم اسپ به حال خود برود. اسپ را باید داشت، لگام را باید داشت، وگرنه راه هست، پت و پهن هم هست. ما نمی باید در چرت می افتادیم و اجازه می دادیم که اسپ به طمع یک گله سبزه از راه بیراه شود. من و تو و امثال ما اگر گناهی داشته باشیم - که حتماً داریم - این است که در این مملکت، با این آمیختگی نژادی و فرهنگی و تاریخ متلاطم و وضع خاص جغرافیایی، خیلی صاف و ساده بودیم؛ جریان را خیلی ساده می گرفتیم. حرف ما حرف احساسان بود، ما چه می دانستیم که باید یک چیز گفت و یک چیز دیگر نیت کرد. ما فکر می کردیم که داریم شطرنج می زنیم، که حریفمان مشخص است، که فکر می کنیم و فکرمان را به مغزمان منتقل می کنیم و مغزمان تصمیم می گیرد و از این همه توش و تلاش معنوی و این همه خوراکی که به او داده ایم به طرزی شایسته استفاده می کند... و حالا می بینیم که شطرنجمان دستوری و تلگرافی بوده، می بینیم که «مغزمان» دستگاه گیرنده ای بیش نبوده؛ همین دستور می گرفته که مهره ها را چگونه جابه جا کند، و تا دستور می رسیده مهره «تلفی» می افتاده. این به قول بابا سهل است که شطرنج نبود خال بازی هم نبود. ما نباید مهره های بی جان می شدیم، هر چند باز حالا متوجه شده ایم - در این چند مدت - که اگر هزاران جان هم می داشتیم در چنان دستگاهی جز آنچه بودیم و شدید نمی شدیم. در چنان دستگاهی هزاران جان هم داشتی دردی از تو دوا نمی کرد. مغزی که خودش فکر نکند و خاصیت اندیشیدن را به دیگری تفویض کند و منتظر رسیدن امواج از مغزی دیگر باشد دیگر مغز نیست، دیگر نمی تواند اعضای دیگر را بطور طبیعی اداره کند، آن دیگر یک ماشین است؛ به تکنسین خاص احتیاج دارد. باز حالا می فهمم که برای چنان دستگاه ماشینی و بی احساسی، الفاظ مفاهیمشان را از دست می دهند - آخر او دیگر یک چیز بی احساس است، در حالی که الفاظ بیان کننده احساس اند. من با بدینی صحبت می کنم - خودم می دانم؛ تعجبی هم ندارد؛ آدمی که هرگونه موجب خوشبینی را از او گرفته اند نمی تواند جهان را به صورت بهشت ببیند و آدمیان را فرشته بپندارد. به هر حال، چنین دستگاهی طبعاً بی احساس می شود، خاصه اگر خودش را به جای دیگری

هم وابسته کرده باشد. دستگاه وقتی می‌تواند احساس داشته باشد که بشود مثل تو و من رودررو با او نشست و حرف زد و درد دل کرد. من و تو تأثیر گفته‌هایمان را در قیافه‌های همدیگر می‌بینیم، زیر و بم لحن و کلام همدیگر را حس می‌کنیم، حالا هر قدر هم خوشتنداری و غمض کلام در میان باشد. وقتی جریان از حدود اشخاص گذشت دیگر آن دستگاهی که حرف را می‌گیرد و می‌برد و می‌آورد دستگاه است، انسان نیست؛ دیگر سروکارش نه با انسانها بلکه با گندهایی است که به انسانها داده، به عبارت دیگر انسانها را هم به مایهٔ اشیاء برده است، و نباید انتظار داشت که تأثیر یا رفتی به او دست دهد. خواهر من فلان شد، زن او در فلان راه افتاد، بچهٔ او از پشت بام افتاد— اینها همه وقایعی است که در بیرون بر خانواده‌های ما گذشته، و در مقیاسی وسیع— این چیزها تأثیری در او ندارد. جای دوتا کد عوض می‌شود، چند رقم در ستون جابه‌جا می‌شوند. اگر در روزنامه می‌نویسند، می‌نویسند که نوشته باشند، که آن را مثل سنگریزه‌ای یا پاره گلی به صورت حریف زده باشند— خالی از احساس. آن عده‌ای که به نام هیأت رهبری دور هم می‌نشینند و با هم حرف می‌زنند تا وقتی انسانند که حرف خودشان را بزنند و مرارت‌های دل خودشان را بیرون بریزند. آنجا که حرف خودشان را نمی‌زنند در بهترین وجه کارشان به کارمشتی فوتبالیست شبیه است که خواسته باشند تویی را دستجمعی وارد دروازه کنند. در منتهای خود از منشی محکمه یا وکیل مدافع بهتر و بیشتر نیستند— آن هم تازه اگر صادق و شرافتمند باشند. می‌گویی «رفیق» کیانوری را صبح روز بیست و هشت مرداد فرستادند با دکتر مصدق تماس بگیرد به عوض آن رفته پیش تلگرافچی که ببیند دستور چیست. می‌فهمم چه می‌گویی. ساعت دو بعد از ظهر برمی‌گردد که کار از کار گذشته بوده؛ آن وقت بوده که به آقایان می‌فرماید مصدق گفته نظامیها گوش به حرفش نمی‌کنند، آقایان هر کار که خودشان به مصلحت می‌دانند بکنند. در حالی که همین شخص گویا در همان جلسهٔ صبح مخالف نشستن و دست روی دست گذاشتن بوده. جزوهٔ «در بارهٔ بیست و هشت مرداد» هم که منتشر شد همین آقا جزوه‌ای علیه منتشر کرد، که زود جمعش کردند. شارلاتانی و نوکر صفتی را می‌بینی! این دیگر شطرنج نیست، خال سیاه و سفید هم نیست؛ تردستی است، نوکری است، نعل وارو زدن است، که بعدها ادعا کند مخالف نشستن و دست روی دست گذاشتن بوده، و به استناد همین در رأس بنشیند! ... حالا می‌گذریم از این که یک حزب انقلابی چرا باید از کسی اجازه بگیرد که عمل کند یا نکند... ولی چه می‌شود گفت، ای کاش به مصدق وابسته بود! من بارها از خودم پرسیده‌ام که چطور شد آن امیر حشمتی که کسروی در تاریخ مشروطه

آنهمه از او ستایش می‌کند سرپیری می‌شود وزیر زاهدی؟ مرض که ندارد... ولی قطعاً درد دارد. آدم بیخود و بی‌جهت نمی‌آید. کاربرد سیاسی و اجتماعی یک عمرش را ضایع کند... به هر حال، من یکی مایوسم... عده‌ای به نام پنجاه و سه نفر - منهای آن چند نفری که مرده و رفته‌اند - دور هم نشسته‌اند و بانندی را تشکیل داده‌اند. معلوم نیست اینها خودشان در زندان چه بوده‌اند و چه کرده‌اند. اینها هم شده‌اند فلک‌الافلاکیها و خارکیهای ما. اینها هم می‌بینی، با اینکه با ما زندانی هستند، با ما محاکمه شده‌اند، چون پیشترها چندی با هم در خارک یا فلک‌الافلاک زندانی بوده‌اند در خیلی موارد به ما اعتماد نمی‌کنند؛ با خودشان مشورت می‌کنند: در مورد تنفر نامه نوشتن، تبریک گفتن، یا اقدام کردن برای آزادی؛ یا در مرتبهٔ خفیف‌تر، همین هوایها، زمینها، درجه‌دارها - و حزیها... متوجه منظوم هستی؟ به دیگران که ما باشیم زیاد اعتماد نمی‌کنند. طبیعی هم هست. زیرا زندگی جمعی به هر حال رشته‌ها و علائقی را به وجود می‌آورد - دست کم، هیچ نباشد، همدیگر را می‌شناسند. حتی افرادی که با هم به دادگاه رفته‌اند، می‌بینی، از دادگاهشان چیزی نمی‌گویند، اگر بگویند همه یک جور می‌گویند، مگر به ندرت، آن هم وقتی که بین خودشان اختلاف بیفتد. آن وقت است که گند قضیه درمی‌آید. آنها هم همینطور - پنجاه و سه نفر را می‌گویم - آنها هم فرشته نبوده‌اند؛ بیگمان بیقاعدگیهایی در زندگی زندانشان بوده و مثل ما دعوایها و بگومگوهای با هم داشته‌اند؛ اتهاماتی به هم زده‌اند، ضعفها و تنگ‌چشمیهای داشته‌اند - چه بسا که حتی همدیگر را لو داده‌اند... چون به هر حال بشر بوده‌اند. ولی تا اینجا دست به یکی مانده‌اند و ما چیزی از آنها نمی‌دانیم، جز آنچه در کتاب پنجاه و سه نفر می‌خوانیم، که آن هم همه‌اش تعریف و تمجید است از کاردانیها و درایتها و بزرگداشتی است از مقاومتها، تا بعد که اختلافی در میانه بروز کند و چیزهایی به خارج درز کند. حالا هم که به قول توفعلاً دارند از سرقفلی حزب در خارج استفاده می‌کنند و به اعتبار رنج و بیچارگی امثال ما از ارباب مساعده می‌گیرند، تا بعد به امید خدا بسایند و دکان را آب و جارو کنند و راه بیندازند. به هر حال، آنها هم کسانی بوده‌اند مثل همین رفیق کاویانی خودمان، که معروف حضور هست» (دندان قروچهٔ حسین) «من معتقدم که بد وجود ندارد؛ درد ما چیز دیگری است...»

«پس بسیار خوب، اگر بد وجود ندارد و رفیق کاویانی مرد محترمی است،

چرا ایستاده‌ایم، برویم پشت سرش نمازمان را بخوانیم!...»

«گوش کن - این عرفان نیست... این حرف را یک بار دیگر هم از من

شنیده‌ای. ما همه، مگر عده‌ای بیماریا کج خلقت، با احساس و عواطف طبیعی به دنیا می‌آییم. بعدها است که در محیط، در معرض تأثیر نفوذهای بد، که آنها هم در اصل بد نبوده‌اند، قرار می‌گیریم و احساس و عواطف طبیعی مان از مجرای طبیعی شان خارج می‌شوند، به هزار و یک علت، و می‌شویم خودمان؛ می‌شویم صوفی رسول، درویش رحیم، مصطفی خان، رفیق حزبی، رفقای دستگاه رهبری — تا محیط مان چه بوده باشد، عوامل چگونه عمل کرده باشند و زمینه شخصی چه بوده باشد. من می‌خواهم رئیس جمهور بشوم، نخست وزیر بشوم؛ در این جهان دو قطبی قطبم را انتخاب کرده‌ام. وقتی اینطور است، و ظاهراً من انتخاب کرده‌ام و معنای انتخاب شده‌ام، ناگزیرم، باید گوش به فرمان باشم — اگر می‌خواهم رئیس جمهور بشوم. طبعاً در چنین احوالی خوبها به پس نما می‌روند و بدیها — آن هم بدیهایی که در چشم تو بدند — به پیش نما می‌آیند و می‌شویم دکتر فلان، مهندس فلان، دکتر مهندس فلان. در خود شوروی هم همینطور است. متأسفانه حالا از خودشان می‌شنویم، که چگونه همدیگر را لجن مال می‌کنند. به قول روزنامه کیهان حتی به ما جوانهایی هم که به سلامتی شان در خانواده‌ها می‌زده‌ایم رحم نمی‌کنند که اقلای کاری نکنند که دشمنان دستان بیندازند. آن بت تراشیدن و این بت شکنی شان — از آدمیزاد دویا هرچه بگویی برمی‌آید.»

«خوب، آن وقت در چنین شرایط و اوضاعی تکلیف ما چیست؟»

«در حال حاضر هیچ — هر کاری بکنی در حکم خود کنی است — یک وقت اشتباه نکنی با کسی «تماس» بگیری یا به «کسی» روی خوش نشان بدهی! آخر آن عده که تشریف برده‌اند خارج حالا گویا برای حلال کردن خرج سفره‌ای که می‌گیرند از سرسیری پیغام می‌فرستند. و کسی نمی‌پرسد اینجا بودید چه شکری خوردید که حالا پیام تلگرافی می‌فرستید!؟ جریان آن یارو است که به خودش نسیه نمی‌دادند پسرش را می‌فرستاد، که بابام گفت به آن نشانی که به خودم نمی‌دهی به تو بدهد!»

«نه، مطمئن باش — اینقدرها هم خام نیستم.»

«به نظر من هر کدام از ما — تازه آن هم برای بعدها — باید در حد استطاعت و مقدوراتش، تجاربش را یادداشت کند، تا روزی اگر امکانش بود حقیقت را به مردم بگوید. حقیقت اگر خوب است برای ترشی انداختن نیست؛ حقیقت را باید گفت و از آن آموخت. نباید این توطئه سکوت را موجه جلوه داد؛ این توطئه را باید برملا کرد، دست کم برای این که نشان بدهیم — حداقل به خودمان — که آدمیم، که رنج برده‌ایم، و این رنج را احساس کرده‌ایم، و فهمیده‌ایم که با ما چون مهره‌های بی جان رفتار شده

است. از چه باید ترسید؟ از بدنامی؟ — نه؛ مگر ما چه هستیم؟ تازه باشیم. فرض کن متهمت هم کردند... ای بابا، کائنات اینقدر بزرگ است و ما اینقدر کوچک و بی مقداریم که این حرفها مسخره است. باید گفت، باید نوشت، حداقل برای تسکین و تسلای دل خودمان، یا هشدار به دیگران، که می فهمیم، که آنطور هم که شما پنداشته اید نیستیم، تا اقلآ آقایان با نسلهای رهبران آینده و این مردم بینوا محتاطانه تر رفتار کنند — فکر «جنت مکانی» را نباید کرد.»

«به نظر من اتحاد شوروی در این میانه خیلی مقصر است...»

«به نظر من همه مقصریم، هیچکس هم مقصر نیست.»

«—؟»

«یادت باشد گفتم همه خوبند، اما همه بشرند، و چون بشرند احتمال این که روزی بدی در وجودشان لانه کند همیشه هست. زندان که جای خود دارد. دنیای زندان و شکست و تسلیم دنیایی است غیرعادی. دنیای غیرعادی رفتارهای غیرعادی به بار می آورد — قاعده معینی هم ندارد — بخصوص که دارنده این «دنیا» هم خواسته باشد آن را بر اساس «نُرم» های غیرعادی تر هم اداره کند. همه به نوعی تکان خورده اند. به قول بابا مرد می خواهد که آرام بنشیند و وارد معرکه نشود. ولی همانطور که گفتم محیط که غیرعادی باشد آن که از نُرم عادی آن خارج می شود مسلماً غیرعادی است و محلی در آن زندگی ندارد، درحالی که باید زندگی هم بکند... رحمان گاوپرست را که می شناختی؟ به نظر تو دیوانه است؟... نه، ولی می بینی که هست، چون از «نُرم» محل تخطی کرده است. زندانی هم عیناً همان است. وقتی اینطور است، و هرکس به نحوی، به شکلی خاص تکان خورده است، طبعاً پیدا کردن خط و منحنی مشترک کار ناممکنی است. تازه کی پیدا کند؟ بنابراین می بینی که هیچ کس تقصیر ندارد، همه هم مقصرند: هرکس به اندازه استعدادش — خیال می کنم این بیانی است که همه چیز را دربر می گیرد: مطالعه اش، ایمانش، زمینه های خانوادگی...»

«جواب من این نبود... من اتحاد شوروی را گفتم... واقعاً عجیب است، با

آن جامعه، با آن زیربنا!...»

«گوش کن... مثل این که نتوانستم منظورم را آنطور که می خواستم بفهمانم.

از شهر خودمان مثالی بزنم. تو آن روزی را که نشسته بودیم و صوفی رسول آمد و شیرینی عروسی را آورد به یاد داری، خاطرت هست؟»

«خوب! انگار همین دیروز.»

«اگر یادت باشد بابا مثل این که به تو چشمک زد... یا شاید من اشتباه

کردم؟»

«نه، همینطور است، چشمک زد.»

«چه دریافتی کردی؟»

«از چشمکش؟ ... فکر می‌کنم ... خیال می‌کنم می‌خواست بگوید «خودش

سواری می‌دهد تو چرا سوار نمی‌شوی؟» یعنی این برداشت من بود.»

«کاملاً درست است. دریافت من هم همین بود؛ پیشترها هم همین را به لفظ

به من گفته بود.»

«خوب؟»

«دیگران هم همینطور. وقتی می‌بینند می‌توان سوار شد سوار می‌شوند.»

«ولی آیا این اخلاق سوسیالیستی است؟»

«به نظر من، در حال حاضر، تا آنجا که ما می‌شنویم و می‌بینیم، چیزی به این

عنوان، دست کم با استنباطی که ما از اخلاق داریم، وجود خارجی ندارد. اگر

لحظه‌ای تأمل کرده بودی به این نکته هم می‌رسیدیم.»

«...»

«صوفی رسول را می‌گفتم ... شیرینی عروسی آورد. شیرینی را ما باید

می‌بردیم او می‌آورد. شیرینی عروسی به چه معنا است؟ بابا پسر دارد، آن پسر

دختری را پیدا کرده، یا آن دختر پسر او را پیدا کرده ... به هر حال همدیگر را پیدا

کرده‌اند و می‌خواهند تشکیل خانه و خانواده بدهند - یعنی یک نوع سرمایه‌گذاری

جدید برای ارباب. پدر من در این میان چه نقشی داشته است؟ نه در تربیت دختر

سهمی داشته نه در به ثمر رساندن پسر کمکی کرده، نه حتی یک آب‌نیات ناقابل به

دست هیچ کدامشان داده. شاید هم هرگز آنها را به چشم ندیده. اما باز می‌بینی

شیرینی را حق خودش می‌داند، و البته دلایل و جهات بسیار هم برای توجیه این حق

دارد، که اولیش ارباب بودن او است. صوفی رسول هم برای دادن این پیشکش دلایل

و جهات خودش را دارد. بابای من همان نقشی را بازی می‌کند که بابای حزب بازی

می‌کند. او هم مادر انقلابات جهانی است، و شیربها می‌خواهد. بابای من از ناتوانی و

بی‌فرهنگی صوفی رسول و درویش رحیم استفاده می‌کند، هرچند این امتیاز لفظی را هم

به آنها می‌دهد و می‌گوید که فهم و شعورشان از او و امثال او بیشتر است. از پاره‌ای

جهات درست هم می‌گوید، گرچه ممکن است همین را هم باطناً قبول نداشته باشد و

آن را یک تاکتیک، یک زرنگی بدانند زرنگی خودش. ولی درست می‌گوید، چون با زمین و

گل و گیاه و دار و درخت سرو کار دارند و رازرویش و رشد طبیعی را می‌دانند، توش و تلاش

ریشه و شور و شوق جوانه را می بینند... تخم می پاشند و عمل می آورند — خلاصه، با طبیعت سروکار دارند و مثل من و شما — به قول خودمان — ایدآلیست نیستند. می بینند که بی مایه فطیر است، که با خیال نمی شود زندگی کرد؛ تخم را باید پاشید، باید از آن مراقبت و مواظبت کرد و از آفت حفظش کرد، و سرانجام آن را دروید. آنها نخوانده دامستان دو گزک را که در کشتزاری آشیان داشتند می دانند — در حالی که ما خوانده بودیم و نمی دانستیم. می دانند که دهقان باید خودش و بچه هایش داسهایشان را تیز کنند و کمرهایشان را ببندند و کشت را بدروند — به امید همسایه نشینند — اگر بنشینند کشت نادر دیده می ماند و رنجشان برباد می رود. ما خوانده بودیم، ولی احساس نکرده بودیم. به امید همسایه نشستن از این بهتر ثمری به بار نمی آورد... صوفی رسول را می گفتم... بله، در عین حال می بیند که آقا بذرنمی پاشد، اما می درود، و باز در عین حال می بیند که آقا می تواند آفت باشد: آقا مأمور نظام وظیفه دارد، امنیه دارد، نظمیّه دارد. کافی است خوش کند و او را یک هفته از طبیعت و دارو درخت جدا کند تا بر ساقه اش بپوسد. می بیند که می تواند از زور امنیه و نظام وظیفه و نظمیّه استفاده کند — این را هر دوشان می دانند. حالا که این طور است سعی می کند قسمتی از این زور را به مجرای منافع خود بیندازد یا به مجرای که اقلاً شرش به او نرسد. خوب، این از این. حالا اگر کسی یا دستگاهی به منظوری تمکین کرد و تسلیم شد باز فرق نمی کند. فراموش نکن که آقایان هم می خواهند رئیس جمهور و نخست وزیر و وزیر بشوند، عکس خودشان را در روزنامه ها و مجلات ببینند، مصاحبه های خودشان را در مطبوعات بخوانند... در این صورت آنها هم صوفی رسولهایی هستند که تسلیم زور چیزهای دیگری شده اند: زور آرزوها و خواهشهایشان... صبر کن، تأمل کن... می دانم چه می خواهی بگویی... حالا تومی گویی خوب، صوفی رسول یک طرف قضیه، نمی فهمد، می ترسد — یا هر چه. آقا که می فهمد چرا می پذیرد؟... درست فهمیده ام؟... بسیار خوب. آقا هم در جای خودش صوفی رسول کس دیگری است، و آن کس صوفی رسول کس دیگر، و همینطور برو تا دانه آخر تسبیح. منظورم را متوجه می شوی؟ این، اخلاق آقا و آقاهای دیگر است. با این تفصیل، و این نظام اخلاقی و اجتماعی، به نظر تو مقصود؟ اتحاد شوروی هم همینطور. البته ترتیب درست و انسانی اش این است که وقتی برادر بزرگی خودش را بزرگ و قیم کسی می داند سهل است که نباید به حقوق او تجاوز کند بلکه باید از حقوقش دفاع هم بکند — بی چشمداشت شخصی. ولی از توجه پنهان تاریخ چنین ولی و قیمی را سراغ ندارد. بنابراین تومی توانی قصه ملا روباه را نتیجه عمرها تجربه و زندگی مردم بدانی

— که قطعاً هست. من حالا به مرحله‌ای رسیده‌ام که فکر می‌کنم بشر هیچ وقت نخواهد توانست مدینه فاضله‌ای بسازد... اینها همه رؤیا است و تاکنون هم در قلمرو رؤیا مانده است. بشر در منتهای خود می‌تواند جامعه‌ای قابل قبول بسازد. تازه چه کسی می‌خواهد با احساسات مساوی با دیگران در یک واحد بشری زندگی کند؟... رفتم توی عرفان... نه، من به عنوان قسیم یا بزرگ خانواده حق ندارم بگویم که چون فلانی می‌برد پس من هم باید ببرم، برای این که من نزدیکترم، با حسن نیست ترم — و از این قبیل توجیهات. این اخلاق برادران شغال است؛ اخلاق سوسیالیستی یا حتی اخلاق سنتی سالم چنین چیزی را نمی‌پذیرد. چنین برداشتی یک مفهومی است که طرف، تو را جیفه‌ای می‌داند و حق حیات و زندگی برای تو قایل نیست؛ خلاصه تو را آدم نمی‌داند، اگر هم خدای نکرده بداند آدم دست دوم می‌داند، که در نهایت می‌شود همان برتری نژادی... «(اخلاق) بابا و امثال او خیلی از این انسانی تراست. او اقل است صوفی رسول را می‌پذیرد و با او دوستانه صحبت می‌کند... به هر حال، اینها را بهتر است فراموش کنیم، بیاییم بر سر حرفهای خودمان...»

«پس یعنی به قول خودمان آش بطل است؟»

«نه؛ تا زندگی هست توش و تلاش هم هست؛ تا آب هست آسیاب زندگی هم می‌گردد. باید زندگی کرد، اما به قول یکی از بزرگان «به آیین خرد» — جای بابا خالی، حالا ما هم شده‌ایم پیرو... یعنی باز باید خواند، آموخت، و دید؛ یعنی باید به حکایت‌های امثال بابا گوش فرا داد، هرچند گوینده‌شان را هم قبول نداشته باشیم — اینها فرهنگ عامیانه ملت ما است، فرهنگ توده است. تاریخ گذشته را باید خواند — نه تاریخ، هر کتابی، از تاریخ بیهقی گرفته تا سیاست‌نامه، تا مثنوی، تا حافظ، و همان نوشته‌ها و رمانهایی که مجاز نبودیم بخوانیم و خواندنشان را بر ما حرام کرده بودند. اینها شرح حال و بیان احوال روح سالکان راه زندگی است — هرکس از راهی، هرکس با دیدی، و همه هم دست‌آخریک خط را نشان می‌دهند، اما به کسی که خالی از غرض و مرض به آنها دل بدهد. آنها هم — نویسندگان این کتب را می‌گویم — همان دردهای ازلی و ابدی انسانها را داشته‌اند؛ در جستجوی همان حقیقتی بوده‌اند که همه هستند: دنبال هویتشان هستند، آرزوی بهروزی و بهتر کردن زندگی انسانها را دارند. اینها را باید خواند؛ به قول بابا حلال و حرام ندارد. مسخره است که آدم عمری کوشیده باشد گریبان خود را از چنگ منهیات خاصی خلاص کند

که خود را گرفتار منتهیات دیگری کند! به هر حال، باید خواند؛ باید چند قطبی شدن جهان را دید، و وضع مملکت را در پیوند با آن و با تاریخ و گذشته اش سنجید، و محافظه کاری را برای همیشه گذاشت کنار. حقیقت را فاش باید گفت، بگذار دیگران هر چه خواستند بگویند. مثلاً چه خواهند گفت؟ خواهند گفت دزد بوده‌ای، مال مردم را خورده‌ای، هیزی کرده‌ای؟ بگذار بگویند؛ کافی است آدم خودش بداند که آدم است؛ کافی است که آدم خودش باشد — و ما متأسفانه به رغم آن نقاب حقیقتی که بر چهره می‌زدیم، هیچ وقت خودمان نبودیم — نتیجه اش هم همین بود که دیدیم...»

«دیوانه کننده است. آدم ببیند عمرش را باخته، خانواده اش داغان شده، خودش بی آبرو شده، و باید با سرشکستگی زندگی کند!...»

«نه، هیچ هم بی آبرو نشده‌ای. چه کار کرده‌ای که خودت را آبرو باخته می‌دانی؟ چه کسی می‌تواند از تو بازخواست کند، یا به تو طعنه بزند؟ — بابای من؟ او که خودش بیرون گود است حق ندارد از تو بازخواست کند؛ او در مقابل تو است، او حق ندارد از تو حساب و کتاب بخواهد یا با تو تصفیه حساب کند. با چه چرتکه‌ای؟ با چرتکه سوءاستفاده‌های اداری؟ تو یا من، یا دوستان دیگر، جز صداقت و سادگی و صفا مایه‌ای نداشتیم. حالا دستگاه طوری بوده که این صفا و صداقت را نمی‌گرفته یا که می‌گرفته و به مایه دیگری می‌برده، این دیگر گناه من و شما نیست. گناه ما ساده‌اندیشی و اعتماد مطلق مان بود. ما می‌توانستیم سربازهای خوبی برای مردمان باشیم، و بودیم. با مذاکره و تهدید یا تطمیع تسلیمان کردند؛ آن مطلب دیگری است. اشتباه بزرگ ما این بود که فرماندهان انتخابیمان در حقیقت انتصابی بودند — گناهِش به گردن نصب کنندگان، و گناه بیشترش به گردن خود ما، که اجازه دادیم دیگران برای ما فرمانده تعیین کنند. در حال حاضر تنها کسی که می‌تواند از ما بازخواست کند خانواده‌های ما هستند. آنها هم خدا عمرشان بدهد به اندازه‌ای بزرگوارند که تا کنون، نه حتی با یک نگاه تلخ، به روی ما نیاورده‌اند؛ هیچ وقت هم نخواهند آورد. بله، تنها آنها هستند که حق دارند از ما بازخواست کنند. متأسفانه دیر فهمیدیم، که اصل کار آنها هستند، و ما در اصل متعلق به آنها هستیم. به ما اینطور تلقین کرده بودند که متعلق به حزب هستیم، که خانواده بزرگ، او است، که باید در بست خود را متعلق به او بدانیم. چه می‌شود کرد، جوان بودیم؛ هر سخنی را به بهای اعتباری آن حقیقت محض می‌پنداشتیم... ما جوانها خیلی بی انصافیم، خیلی بی رحمیم... جواب آن دو پیرزن را چه می‌دهیم — مادرت و مادر بزرگم را؟... بد نیست این یکی دو کلمه را هم بشنوی؛

از ما خیلی شنیدی تا دچار این مخلصه شدی؛ این یکی دو کلام آخر را هم بشنو...»
 «نه، این حرف را ننزید. شما واقعاً خلأ زندگی مرا پر کردید — پیش آمد دیگر. شما هم نبودید من آنقدر موجبات داشتم که سرم را به در و دیوار بکوبم. من از آن وقتی که خودم را شناخته ام به اصطلاح خودمان تفنگی و قطار فشنگی و مادیان نودمیده پستانی می خواستم که با «دولت» دریفتم. بدی را در هیأت شکنجه های مادر و شکستگیها و سرشکستگیهای پدر دیده و تجربه کرده بودم. تو خیال نکن، شبی نبود که مادرم اشک نریزد و آقا جان ناله نکند... چه در خواب چه در بیداری... اینها اولین خاطرات من هستند؛ من در حقیقت چشمم را به روی اشک آلود مادرم گشوده ام... درد من یکی دوتا نیست... توبه بیشترشان اشاره کردی، ولی...»

«به هر حال، فعلاً موظفی مقداری از وقت و زندگی را صرف آنها کنی. پیرمرد، احتیاج دارد؛ پیرزن شکسته شده است. من آن روز که او را دیدم اگر تو آنجا نبودی نمی شناختم. این حق آنها است و تو حق نداری که به آنها حق ندهی.»

«خودم متوجه شده ام. خیلی هم حق دارند. من هنوز زوزه هایی را که مادرم در مرگ داداش می کشید فراموش نمی کنم — هنوز در گوشم سوت می زنند؛ سوز درونش را احساس می کنم — با گوشت و پوستم، با مغز استخوانم.»

«به هر حال، این را می خواستم به تو بگویم... خسته که نیستی، مایلی گوش کنی؟ یا شاید کار داری؟»

«نه، هیچ کاری ندارم؛ خسته هم نیستم. فقط ناراحتم از این که می بینم من می روم و تو می مانی، و می ترسم عملی از من سرزده باشد که ناراحتت کرده باشم، خاطره بدی...»

«نه، نه؛ هیچ ناراحت نباش. هیچ عمل بدی از تو سر نزده، و اگر مجاز به گفتن چنین چیزی در چنین جایی باشم، اغلب جایت را خالی می کنم... ناراحت نباش، من هم بالاخره روزی آزاد می شوم. دستگاہ اتفاقاً اینجا را درست عمل کرده، هر چند «رفیق حزبی» را نباید به این زودبها آزاد می کرد — عجب حکایتی است والله!...»

«آخ! باور کن می خواستم بپریم و همچنین توی گوشش بزنم که هزاران ستاره در آسمان ببیند... هنوز هم وقت هست...»

«نه، هیچ وقت همچو کاری نکن! صباحی هم بد کاری کرد — درست نیست. همین خفت برایش بس که با عضو ساده از در زندان بیرون می رود. اگر یک ذره غرور داشت همینکه به خانه اش می رسید یک سیر مرگ موش می خرید و خودش را

نقله می‌کرد... نه، فکرش را هم نکن، ارزش این چیزها را ندارد. اگر یک جوحیا به چشمش بود حال و وضعیتش این نبود... آره، داشتم این را می‌گفتم. کتابی خواندم، درباره نظریات طرفداران لغو مجازات اعدام: استدلال دو گروه را بیان می‌کرد: کشیشها و بشردوستان. کشیشها - کشیشهای اروپا - که حالا که کار دستشان نیست - انگیزیون را فراموش کرده‌اند - استدلال می‌کنند که چون خداوند آدمی را به «صورت» خود آفریده و روح خود را در او دمیده بنابراین بشر مجاز نیست اثر آن دست و دم را تباه کند، به عبارت دیگر نمی‌تواند چیزی را که خود به او نداده از او بگیرد؛ جان را خدا به او داده، خدا هم باید بگیرد - البته بعد از این که خودشان در قرون وسطی، بنا بر همان اخبار و احادیثی که حالا نقیضش را می‌آورند، هزاران از همان نقشها و دمها را در آتش انداختند و سوزاندند. بشردوستان می‌گویند بچه از آمیزش دو بشر بوجود آمده و تا به ثمر رسیده رنجهای بسیار به پایش کشیده شده؛ پدر کار کرده، مادر بیدار خوابی کشیده، سرمایه‌جانش را به پایش ریخته... او را که بکشند تنها خودش را نکشته‌اند، کلی سرمایه‌گذاری انفرادی و اجتماعی را ضایع کرده‌اند. تکلیف رحمت پدر، شب‌زنده‌داریهای مادر، کهنه شستنهایش، نگرانیها و دلهره‌هایش - که تا بچه از مدرسه یا کوچه می‌آید صدبار می‌میرد و زنده می‌شود و تا او را از کلاسی به کلاس دیگر می‌رسانند چندین رشته موی سر سفید می‌کند - چه می‌شود؟ دیگر بگذریم از زحمت معلم و فلان و بهمان... خلاصه، دوست عزیز، احتیاج دارند و تو موظفی که این نیازشان را برآورده کنی... این را هم بدان، که این چیزها و جریانهایی که ما دیدیم و می‌بینیم همان چیزهایی هستند که از ابتدای جهان، مردم دیگر به آنها رسیده بودند، و تأیید همان چیزهایی هستند که از آغاز جهان تأیید شده‌اند و بارها و بارها تکرار شده‌اند... این نمایش، یک چیز تکراری است - و مدام تکرار می‌شود - ما نخوانده بودیم... اطمینان داشته باش که باز به دفعات و کرات، در قالبهای دیگر و با پرداختهای دیگر، و با ارائه‌های مردم‌پسند و باب روز، بر پرده می‌آید. ما باید هشیار باشیم، و بشناسیم؛ چون به قول پدرت، در اینجا هم فقط صحنه‌ها و شخصیتها و اسمها عوض می‌شوند؛ جاثمایه داستان همان است که بود. شهدایی مثل مصدق و امیر کبیر یا سپهسالار تنها در اسم فرق دارند... این را دیگر من و تو باید تشخیص بدهیم و به دیگران بگوییم. مردم باید بدانند که قوام السلطنه نامی می‌تواند به دست پیرمی، با کمک حیدرخانی، به تأیید «بزرگان»، ستارخان آدمی را تیر بزنند و خانه نشین و تریاکی کند. این را هم باید دانست که در کشوری که تاریخ رسمی اش بر نیرنگ مهتری و جماع اسب و مادیانی استوار است نمی‌توان با وام گرفتن

از نظریه های خارجی و افشاندن بذری که در خاک این مملکت زمینه رشد و ریشه کردن ندارد از مردم فرشتگانی ساخت که فرشته آسا رفتار کنند. من حتی معتقد نیستم که به این زودیهها جماعت صوفی رسولها روزی از بی حسی درآیند و آنقدر حساس شوند که نیش مهمیزخان را بر گرده خود احساس کنند و جفتکی بیندازند و خان را خلاص کنند. نه، شاید صوفی رسولی این کار را بکند — ولی نه جماعت صوفی رسولها. من معتقدم که صوفی رسولها، تا مدتهای دراز، مثل همان خرهای بی صاحب کنار رودخانه شهرمان آنقدر بی حال و پشت زخم خواهند بود که کلاغ روی پشتشان بنشیند و به گوشت تنشان نوک بزند، و آنها دم برنیاورند، تا سرانجام ندای سگهای گرسنه ای را که در کنارشان سر بر دو دست نهاده اند و افتادنشان را انتظار می کشند، لبتیک بگویند. حس هم بکنند تحمل می کنند. خیال نکن چون رنج می کشند و طبیعت رنج گریز از رنج است درصدد چاره جویی برمی آیند. نه، کار از اساس خراب است؛ خرافات، و سنت و عادت، و خیلی چیزهای دیگر کار را خراب کرده اند؛ حدی برای تحمل نگذاشته اند — و متأسفانه اینها چیزهای ریشه دار و دیر پای هستند. با یکی دو کتاب نمی شود به جنگ آنها رفت...»

«فیوت!»

این گروه بان زندان است. صداها می برد.

«آقایان تخفیف گرفته ها بفرمایید هشتی... آقایان هرچه زودترا!»

حسین را می بوسم؛ او گریه می کند، و من دلداریش می دهم.

«... برای آقا... برای خاله فاطمه، سفارش نداشتی... کاری — چیزی...»

قول میدم انجام بدهم.

«نه، سلام برسان. حتماً خانه ما برو — به جای من بحثها را دنبال کن —»

حتماً برو؛ پدرم این چیزها را به حساب جوانی می گذارد — حتماً برو. می نویسم، اگر

نرفته باشی ناراحت می شوم. به مادر بزرگم دلداری بده، بگوبه این زودیهها می آید

— راست و دروغ چیزهایی برایش سرهم کن — هرطور که خودت مناسب دانستی...»

به خاله گل بهار و عمومشهدی سلام برسان، همچنین به فیض الله و خواهرت.

می رود، گریه می کند... چند قدمی که می رود برمی گردد؛ می گوید: «منو»

صدا زدی؟»

می گویم «نه.» ولی او باز می آید، و من به استقبالش می روم، و باز همدیگر را

بغل می کنیم: «خدا حافظ... نامه می نویسم...»

«حتماً بنویس... از مصطفی خان هم بنویس — گویا هنوز در کوه است...»

اگر آمده بود همین بنویسی حال پسرمو خوب است کافی است... خداحافظ...
خداحافظ! «چند قدمی به دنبالش می‌روم: «اینهایی را که گفتم فراموش نکن...
اینها وصیت یک دوست زندانی است. به قول یکی از دانشمندان زندانی مثل کشتی
نشسته است، ممکن است به ساحل برسد، ممکن هم هست نرسد.»
«خدا نکند...»

«خداحافظ... سلامت — خداحافظ!»

اکنون زندگی در نظرم سه رویه داشت: یکی آنکه دیده بودم، که از همه شاق‌تر و زشت‌تر بود، اما آه چه زیبا می‌توانست باشد! دیگری بازار و شهر، که آن هم پراز دشواری بود، اما به هر حال جنب و جوش و کشش و کوششی داشت. سوم زندگی درون خانه‌هایی مثل خانه آقای سلیمانی، که می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند یا می‌خندیدند. در شهر، در بازار، خنده دستجمعی چیزی اتفاقی بود؛ مسخره دستجمعی بود اما خنده به معنی خنده و تفریح دستجمعی چیز نادری بود. در ده، که مردم از بامداد تا شام در کوه و دشت بودند و عرق می‌ریختند و پشت دوتا می‌کردند، خنده‌ای اگر بود خصوصی بود، که تقلیدی از خنده بود، برای فراموش نکردن خنده.

فردای روزی که از ده مصطفی خان برگشتم، بنا به معمول، به خانه آقای سلیمانی رفتم؛ تعجب کردند - انتظار بازگشتم را به این زودی نداشتند. آقای سلیمانی لبخند زد، یعنی «خوب، که دیدی؟!»، لبخند زدم، منتظر بود چیزی بگویم، چیزی نگفتم. پیدا بود طبق معمول بحث داغ بوده است. چون دید چیزی نمی‌گویم رو به پسرش کرد و ظاهراً در ادامه سخن گفت: «پس، نوکری هم افتخار دارد، که پز می‌دهید!... دوهزار و چندصد کیلومتر مرز مشترک با اتحاد شوروی دارید! اتحاد شوروی بی تفاوت نمی‌ماند!» حس کردم پسرش خواسته سر به سرش بگذارد، چون هروقت این عبارت را بر زبان می‌راند آقای سلیمانی آتش می‌گرفت - انگار فحشش داده باشی. «مثلاً چه کار می‌کند؟ خیلی ترش کرد یک لیوان آب خنک می‌خورد...» «بی تفاوت - نمی‌ماند!» به تمسخر، و به لحنی غیظ‌آلود. «برادر، به قول معروف، آن کس که بُود سایه نشین سایه ندارد. شماها دیگر شورش را درآورده‌اید؛ عقلتان را درسته طلاق داده‌اید و حسابی شوهر داده‌اید به اتحاد شوروی. حتی حاضر نیستید نگاهی به دوروبرتان بکنید و ببینید؛ کم کم استعداد دیدن را هم از دست داده‌اید. تا از مسکو، رفیق باگدانف ننویسد که در ایران تیغوس شیوع پیدا کرده قبول نمی‌کنید - حتماً باید یکی از این رفقا بنویسد، تا آقایان بپذیرند... اصلاً من می‌خواهم بدانم

رفیق با گدائف چه کاره است، به چه حتی در زندگی شما مداخله می‌کند؟ چون رفیق است؟ لابد فردا هم که زن گرفتی باید از او اجازه بگیری که به زنت نگاه کنی!» با همان لحن تمسخرآمیز و چشم غلطانیدن و ابرو بالا انداختن. «من خیال نمی‌کنم اجازه بدهد! به عقیده رفیق بهتر است این نیرو صرف حزب بشود — این چه کاری است که با زنت بخوابی و نیرویت را بیخود و بی‌جهت تلف کنی! نه، درست نیست! هه، هه!» خندید و تمام هیکلش را جنباند. «... رفقاتان، اگر واقعاً رفیق و برادر بزرگ بودند گرفتاری چندانی نداشتید. خیلی ساده، مثل خودم و خودت، می‌گفتند آقا تا فلان مبلغ می‌توانیم کمک کنیم، یا اصلاً دور ما را خیط بکشید — نمی‌توانیم — روی ما حساب نکنید، ما خودمان گرفتاریم، نمی‌توانیم: از یکطرف باید با آمریکا کله به کله بزیم و از طرف دیگر گرفتاریهای داخلی... فعلاً نمی‌توانیم. آن وقت شما هم دیگر دو علی گلابی نمی‌آمدید؛ به خودتان و مایه جیبتان رجوع می‌کردید؛ می‌دیدید که می‌توانید یا نمی‌توانید، یا تا چه قدر می‌توانید. همان کاری که خلفای فاطمی مصر می‌کردند: آنها کسی را حجت تعیین می‌کردند و می‌فرستادند — با مسئولیت خودش. محل فعالیتش را هم «جزیره» می‌گفتند، یعنی که ای فلان، اطرافت دریا است، اطرافت دشمن است، از هیچ طرف به کمک دسترس نیست؛ خودتی و خودت. می‌شد مثلاً جزیره خراسان، و حجتش می‌شد مثلاً ناصر خسرو، آن وقت دیگر جناب ناصر خسرو خودش بود و خودش؛ دیگر هی چشمش به آن‌ور دریا نبود که جناب خلیفه کی سرباز می‌فرستد یا نمی‌فرستد، یا چرا نمی‌فرستد. قبلاً با او طی کرده بودند. این به نظر من خیلی بهتر است تا این که بگویند که از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنند — و بعد هم هیچ؛ حتی به شما به صراحت نگویند که در ایران سیاست‌شان چیست و چه می‌خواهند بکنند — این می‌شود شریک دزد و رفیق قافله؛ و قافله حق دارد گله‌مند باشد، هر چند از شیفتگی یا ترس نتواند گله‌اش را به لفظ دریاورد.» پس از لحظه‌ای چند افزود: «حسین آقا، به نظر شما هم اینطور نیست؟»

گفتم: «آقا، راستش، نمی‌دانم بحثان بر سر چیست.»

«بحث همیشگی — بر سر صوفی‌مسلها، دستگاه، دنیا، کائنات — مثل همیشه، صحبت‌های همیشگی. من معتقدم که لا اقل دیگران از شما که آدم‌های درس خوانده و روشنی هستید انتظار ندارند بی‌وجه صحبت کنید و خارج از قاعده رفتار کنید. به قول خودتان، خوب، این وضع بلایی است که آمده، مصیبتی است که نازل شده. البته من با شما موافق نیستم، اما می‌دانم که جامعه بیمار است، و بیماری هم یک بیماری بومی است. من معتقدم که برای مبارزه با یک بیماری بومی نباید از

آمریکا یا انگلیس یا شوروی واکسن وارد کرد، چون بیماری هرجایی برای خودش اختصاصات و تفاوتها و کیفیتهای مخصوص به خودی دارد... البته اینها را از خودش - از همین آقا شنیده‌ام - وگرنه من این چیزها را نه خوانده و نه شنیده بودم... می‌گویم شما که این حرفها را می‌زنید بیایید از میکرب و ویروس محیط خودمان واکسن بسازید، دیگر چرا به سراغ شوروی می‌روید - بی ربط می‌گویم؟»

«والله آقا، من معتقدم هرکس در حد خودش موظف است به بهبود این وضع کمک کند - حالا از هر طریقی که شد... و همانطور که خودتان می‌فرمایید - یعنی خودتان چندین بار این را فرمودید - اگر بشود طرف متجاوز را با استفاده از زور همسایه نیرومندان سرجایش نشاند باید از این زور استفاده کرد.»

«احسنت! منتها باید او را فقط به چشم همسایه دید، آن هم همسایه‌ای که چشم طمع به مملکت ما دارد. اختلاف ما، گمان می‌کنم، در همین جا است: شما در بست خودتان را زیر پر وبال آن همسایه می‌برید که به اصطلاح، از سر این یکی همسایه راحت بشوید. من می‌گویم سگ زرد برادر شغال است. شما شاید در جریان نباشید، ولی من خودم تا حدی در جریان بودم. این همان اشتباهی بود که مرحوم قاضی محمد و دیگران کردند. البته آنها هم تقصیر نداشتند، ناگزیر شده بودند، وگرنه قاضی مرد شریف و وطنپرستی بود... اینها، یعنی حکومت کردستان، آمدند و درازاء فروش گاو و گوسفند و اسب و تنباکو و این جور چیزها از اتحاد شوروی، که عملاً سایه‌نشینش بودند، قماش و سایر کالاهای مورد احتیاج عمومی خریدند. چیت را خریدند متری ۲۸ قران، در حالی که اتحاد شوروی همان چیت را به دولت مرکزی، یعنی به همان جناب قوام السلطنه‌ای که روسها آن وقت از او حمایت می‌کردند و بعد هم کردنش ابلیس رحیم، فروختند هجده قران. خوب، آقایان، جواب منی کرد را که به تهران می‌روم و می‌بینم همان چیت را که من در مهاباد ۳۴ قران خریده‌ام و در تهران دو تومان می‌فروشند، چه می‌دهند؟ لابد می‌گویید همبستگی زحمتکش‌ان؟! یا حمایت از جنبشهای ضد امپریالیستی؟!... حالا این پیشکش شان؛ بالاخره یک چیزی گرفته بودند و یک چیزی داده بودند، حالا کم یا زیاد. ببینید، درست در لحظه‌ای که نیروهای دولت مرکزی به آذربایجان رفتند همین دولت شوروی، پشتیبان جنبشهای آزادیبخش، سلاحهای سنگینی را که بنابر مصلحت روزبه «حکومت ملی» هدیه کرده بود پس گرفت و برد! این را دیگر همه می‌دانند. اینها را شما حق ندارید ببینید، باید خودتان را به ندیدن بزیند و تا کسی این چیزها را پیش بکشد فوراً مارک اینتلیجنت سرویس، و این اوآخر سیا، را به پیشانی‌ش می‌زنید...» برگشت و با قیافه‌ای برافروخته

خطاب به پسرش گفت: «تو تا حالا چندتا مأمور سیا یا اینتلیجنت سرویس در اینجا دیده‌ای؟»

«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«چه را نمی‌فهمی؟ می‌پرسم تا حالا چند مأمور سیا یا اینتلیجنت سرویس را در اینجا دیده‌ای؟ حالا مفهوم شد؟ چشم داری، قطعاً اگر آمده باشند دیده‌ای.»

پسرش به لحنی بی‌اعتنا گفت: «ندیده‌ام.» و دیوار روبه‌رو را نگاه کرد.

«پس چرا تا دهان به مخالفت باز می‌کنند می‌گویید جاسوس سیا، مأمور اینتلیجنت سرویس؟ حالا اگر کسی را استثنا می‌کنید با او کار دارید، تا کارتان بگذرد، وگرنه آن بنده خدا هم مثل رفقای انشعابی یک شبه تغییر ماهیت می‌دهد، و می‌شود جیره‌بگیر انگلیس و آمریکا؛ اگر کسانی را استثنا می‌کنید برای این است که کار دستشان است، و جرأت ندارید. هوم... بله، با این طرز فکر وجودتان اگرچه برای مردم مضر است برای دولت مغتتم است. برای غرب هم مفید هستید: هر وقت خواستند به یک دولت ملی یا نیم‌بند فشار بیاورند عظمت خطر شما را که نوکر ارباب هستید، به رخ ملت می‌کشند، و از دولت باج می‌گیرند. من جای دولت باشم هر وقت التماس دعایی از آمریکا داشته باشم چندتایی از شماها را می‌گیرم؛ هر وقت رابطه‌ام با اربابان تیره شد چندتایی از شما را می‌کشم و هر وقت اربابان مثل بچه آدم رفتار کرد و به سهمش قانع شد یا آمریکا ناخن خشکی کرد به چندتایتان تخفیف می‌دهم...»

خندید. نگاهی به پسرش انداختم، سخت ناراحت بود.

آقای سلیمانی گفت: «حسین آقا، دوستان ناراحت است؛ اما من اینها را می‌گم به این امید که قسمتی از آن در ذهنش رسوب کند، تا پس از این که من مردم...»

پسرش بی‌اختیار گفت: «نه، خدا نکند، بابا!»

بابا گفت: «خدا بالاخره روزی می‌کند... آه، آقای ابراهیم خان!» آه کشید

«خیلی دلم می‌خواست دوستی ما دو تا دوستی این شیشه و این گیللاس بود و من می‌توانستم خودم را در تو بریزم... آخر پدر و پسر هستیم! خیلی دلم می‌خواست من هم می‌توانستم مثل این شیشه روحم را در تو خالی کنم، یا مثل این گیللاس آنچه را که نمی‌توانستم در خود بگنجانم مجدداً در «شیشه» می‌ریختم. ولی افسوس تو از من فاصله گرفته‌ای!» و با قیافه افسرده عرق را در گیللاس ریخت و گیللاس را سر کشید.

«نه بابا، شما اینطور فکر می‌کنید — ما کوچک شما هستیم!»

«ممنون...!»

آقای سلیمانی همچنانکه عادتش بود به سهولت از این شاخ به آن شاخ می‌پرید — پیدا بود به هر دری می‌زند تا دری را به روی پسرش بگشاید و او را به «خانه» بازآورد. یکچند تأمل کرد... گفت: «راستش را بخواهی آرام نشستن و نظاره کردن کار دشواری است — به هر حال چیزی است که متأسفانه طبیعت از جوانها دریغ داشته است، هرچند من امید داشتم که درس و بحث و مطالعه تا حدی خلاء تجربه را پر کند... بله، عمل همیشه ممکن است؛ هر ابله‌ی می‌تواند خود را با سردر جریان بیندازد — یا می‌خورد یا می‌زند — اما مرد آن است که آرام بنشیند، و ببیند، و تأمل کند...»

«البته به این شرط که سیر هم باشد، کمی هم بی‌درد باشد.»

«... وگرنه کاری ندارد، آنجا نه جای دیگر — می‌روی و نتیجه اش را می‌بینی. اما آدم عاقل آن است که به هر اشاره و واقعه زود گذری اعتنا نکند — ببیند، اما اعتنا نکند، تا بعد...»
«مثلاً تا کی؟»

«حدّ مشخصی ندارد. حدّش بسته به میزان فهم و ادراک شخص است.»
«حالا به نظر شما اگر کسی مثلاً دید و فهمید و دست به کار شد مرتکب گناه شده که زودتر از دیگران فهمیده؟ آخر به قول شما این تحصیل و مطالعه هم برای همین چیزها است؛ برای همین که آدم ببیند و زود بفهمد و درک کند.»

«نه، این نه تنها گناه نیست، مزیت هم هست. حرف من این است که وقایع گذشته را باید شناخت و مطالعه کرد، و سنجید. شماها کلی فکر می‌کنید. حسین آقا، می‌بخشید، من از رضاشاه یا هیچ شاهی دفاع نمی‌کنم؛ من نمی‌گویم که اشتباه نکرد یا این که هست اشتباه نمی‌کند. ولی تقصیرها هم همه از او نیست. می‌بینی در وضعی قرار می‌گیرد که نمی‌تواند؛ شاه است ولی نمی‌تواند. وانگهی حکومت کیست؟ حکومت من و شما و دیگران هستیم — همین آقای سوسماری و وزغ‌پوری که معروف حضورتان بود، یا فلان سرهنگ، یا فلان بخشدار، خلاصه جامعه مأموران. شما رضاشاه را هیچ وقت ندیدید، این شاه را هم ندیده‌اید، نخست وزیر را هم ندیده‌اید. شما امیر لشکر را می‌دیدید، من هم می‌دیدم — من بیشتر! می‌دیدید که اسماعیل خان را می‌فرستاد و مردم را سرکیسه می‌کرد؛ حبس می‌کرد؛ از آن یک پول می‌گرفت، از آن دیگر اسپ، از آن دیگر چیز دیگر. من نمی‌گویم که این کارها درست است — حالا امیر لشکر باشد یا هر کس دیگر. بارها شده که من خودم هزاران فحش و ناسزا نثارشان کرده‌ام — البته در خفا، نه مثل شما علناً و آشکارا؛ چون می‌دانم، به تجربه می‌دانم، که اینها به قول ما

کرده‌ها مثل مارهایی هستند که گاه «سری» می‌شوند، ولی همینکه گرمایی به پشتشان خورد جان می‌گیرند و نیششان را می‌زنند. ولی شما اینها را نمی‌دانید. پسر، تو، با کمال میل سازمان «زمستوا» های روسیه را می‌خوانی ولی حاضر نیستی در وضع مملکت خودت دقت کنی. تو نباید منتظر باشی که به زندان بیفتی تا بفهمی — تو درس خوانده‌ای، تو با صوفی رسول فرق داری؛ تو باید پیشتر می‌فهمیدی نه این که وقتی به زندان افتادی بفهمی. او هم می‌گوید سرم به سنگ خورد، ولی تو می‌توانی هزاران مورد از این سربه سنگ خوردنها را در کتابها ببینی. همین کتاب اخیر کسروی چهارپنج سالی است درآمده — تاریخ مشروطه را می‌گویم — خیال نمی‌کنم خوانده باشی — اگر قدغن نکرده‌اند همین را بگیر بخوان، گریب می‌دانم تا تاریخ حزب کمونیست شوروی باشد این جور چیزها را نمی‌خوانی... به قول خودتان «تاریخ تمدن»! حق هم دارید، چون تاریخ ما تاریخ توخس است! لابد کیف می‌کنی که می‌بینی رفیق مولوتف مسئول کمیته لنین گراد بوده و آب از آب تکان نخورده! تقصیر از خودت است که کاری کرده‌ای به معلوماتت ناخنک بزنم، در حالی که تو خودت را محتاج به این ناخنک زدن‌ها نمی‌دانی...»

پسرش خندید — از صمیم دل.

«تا اینجا ش زیاد بد نیست؛ حکومت هم موافق است — این تمدن‌بازها به دردش می‌خورد... شهربگو، فلسفه بباف، داستان بگو... بدرد می‌خورد؛ دولت هم به این چیزها احتیاج دارد. این کارها بد نیست؛ کاربرد آن است که بیاید خدای نکرده یک روزی مثل بچه‌ها ترقه در کنید... به نظر من اینها همه حرف مفت است که تو به اصطلاح خودت به کل زندگی دل ببندی و زندگی خودت را از یاد ببری — کل زندگی! این که حرف نشد. زندگی به همین چیزهای کوچک خوش است: به همین عشق، زناشویی، گرفتاری زن و بچه، نشستن با دوستان... بقیه حرف مفت است. انقلاب! اینها چیزهای گنده و دهن پرکنی هستند که مثل جهش آتشفشان از دور زیبا هستند. تو گرسنگی انقلاب را نکشیده‌ای؛ تازه اینجا انقلابی نبود، یک ته‌مانده جرقه اش به ما گرفت... با اینهمه من کشیدم، و دیدم — گرسنگی را می‌گویم. از دور چیزهایی می‌شنوی، آن هم نه از مردم، از رادیوها. اصولاً این تئوریا برای چیست اگر زندگی را خوش نکنند؟ این انقلابها به چه درد می‌خورند، اگر همین چیزهای خوب زندگی را از بین ببرند؟...»

پسرش ناگهان قیافه جدی به خود گرفت؛ چارزانو نشسته بود دوزانو شد؛ نفس عمیقی کشید؛ نفس را خردخرد از سینه بیرون داد؛ بابا قیافه منتظر بخود گرفت و دست

برد و سیگاری از قوطی سیگار درآورد؛ من نگران بودم.

«خوب، مثل این که بالاخره می‌خواهی چیزهایی بگویی؟ بگو، بگو!»

«نمی‌دانم چه عرض کنم؛ متأسفانه بحث ما هیچ وقت رونق درستی نداشته —

یعنی هیچ وقت از جایی شروع نشده که به جایی ختم بشود. علتش هم شاید بیشتر این

بوده است که من نمی‌خواستم، و نمی‌خواهم، این چند روزی که اینجا هستم کاری

کنم که شما را ناراحت کنم، چون می‌دانم که این چیزها را برای راهنمایی من

می‌فرمایید. البته خیلی متشکرم.» به لحنی بی‌نیاز از راهنمایی. پدر خندید. «اما بعد

می‌بینم که خود جنابعالی هم بی‌میل نیستید به قول خودتان به معلومات بنده — یعنی از

کتابهای بنده — ناخنک بزنید... حالا اگر اجازه بفرمایید چند کلمه‌ای عرض می‌کنم.»

«بفرمایید، خواهش می‌کنم!» خیلی دوستانه.

«به صلاحیت دوستان شوروی اشاره فرمودید؛ فرمودید به چه حقی درباره

مسائل ما اظهار نظر می‌کنند.» پدر با حرکت سر تأیید کرد. «بنده عرض می‌کنم: اولاً به

حق همسایگی، چون وقتی خانه همسایه آتش می‌گیرد، یا دیوار مشترک خانه همسایه

خراب می‌شود، همسایه دیگر نمی‌تواند بی‌اعتنا بماند — ثانیاً به حق علمی بودن قضایا.

انجام مطالعات اجتماعی در کشور ما رسم نبوده؛ نه محیط استعدادش را داشته نه افراد

صلاحیتش را. حالا اگر مثلاً فلان محقق انگلیسی بیاید و برای مثال کتیبه بیستون یا

الواح تخت جمشید را برای ما بخواند یا مثلاً مطالعه‌ای درباره «حقوق» جامعه زمان

ساسانیان بکند به نظر شما کار بدی کرده است؟ این هم همانطور است. تازه او کار را

برای ما نمی‌کند — کار را برای خودش می‌کند. وانگهی بنده هم که نگفته‌ام که

هرچه می‌گویند صد درصد درست است؛ خودشان هم چنین ادعایی ندارند. از این

گذشته، مسائل اجتماعی مثل مسائل ریاضی فرمولها و جوابهای قاطع و مشخصی

ندارند، چون با مردم سروکار دارند، و حالات مردم هم متحول است — اعم از

اجتماعی یا انفرادی، هیچ فرق نمی‌کند...»

«خوب؟»

«بارها به برتری جویی شوروی اشاره فرمودید؛ از لهستان، چکوسلواکی، و

دیگران نام بردید و قصه ملاروباه را برای ما تعریف کردید.»

«خوب!»

«از نبود آزادی و وجود خفقان و فقر در آنجا صحبت فرمودید... جملاتی که

به کار بردید چیزهایی بودند در این حدود: «خوب است، مثل آزادیخواه فکر کن، مثل

حیوان رفتار کن... همه وقتی به خودشان می‌رسند همین‌اند... آن رفیق استالین‌تان با

آن تصفیه هاش... کلاغ روده خودش درآمده بود می گفت جراحم...»
 «بگو، امیدوار شدم. نه، مثل این که گوش می دهی؛ من تا حالا فکر می کردم
 از این گوش می گیری از آن گوش در می کنی.»
 «دوستی مثل جناب عالی، این او آخر با تأسفی می گفت: «سلیمانی، می دانی،
 جداً خیلی متأسف شدم!» قیافه اش هم نشان می داد که واقعاً متأسف است. تازه
 از سفر مسکو بازگشته بود. در خدمت دستگاه است؛ برادریکی از همکلاسیهای من
 است. به خانه شان رفت و آمد دارم. «در کارخانه بلبرینگ سازی مسکو دختری را
 دیدم، مثل پنجه آفتاب، غرق در روغن و کثافت... به عقیده من این جنایت است —
 اینهمه زیبایی، که آنطور در روغن بلولد!» نگاهش کردم، با تعجب. تعجبم را که دید
 گفت: «آخر زیبایی خودش ثروتی است؛ این ثروت را نباید بی جهت ضایع کرد.»
 گفتم: «قبول، ثروتی است... حالا شما می فرمایید چه کار باید کرد؟» گفت: «باید
 حفظش کرد... حیف است.» البته من هم می دانستم که حیف است، و می دانم...
 باز یاد دختره افتادم، واقعاً حیف بود!...» آه کشید.
 آقا گفت: «بگو.» او هم از این تذکار ناراحت بود؛ سر را فرو افکنده بود، و
 به قوطی سیگار ور می رفت.

«چیزی نداشتم بگویم — گفتم: «چطور است بفرستیمش شهرنو که ازش
 مراقبت کنند؟» دوستم تعجب کرد شاید احساس کرد که دستش انداخته ام. حق هم
 داشت. او این زیبایی را می دید اما زیباییهای تباه شده در شهرنو و شهرنوه های ریز و
 درشت یا مجالس عیش بزرگان را نمی دید. گریس دست و بازوی دختر روسی را
 می دید و ضایع کردن آن زیبایی را گناه بزرگی می پنداشت... البته گناه نظام
 اجتماعی کشورش — چون احساس می کرد که آن زیبایی جان می دهد برای مجالس
 انس... این چیزها را می دید اما در این میان خود دختر و شرافت و شخصیت و هویت
 انسانی او را نمی دید...»
 «این که شد قصه!»

«این را به قول جناب عالی، برای انبساط خاطر گفتم. به هر حال، بگذریم از
 این که اینها را چه کسانی می گویند و می نویسند... بنده خوانده ام و مقرون به عقل
 یافته ام که «هر پدیده ای را باید در محیط خودش بررسی کرد.» ما هیچکدام در آن
 محیط نبوده ایم و آنچه درباره اش می دانیم از خود آنها یا دیگران است. داوری
 جناب عالی و بنده درباره آنها و محیط شان درست شبیه به داوری خواهد بود که آنها
 درباره صوفی رسول ما و محیطش بکنند، با این تفاوت که آنها محیط فئودالی ما را

تجربه کرده‌اند و ما محیط آنها را تجربه نکرده‌ایم. اغلب می‌شنوم می‌پرسند: «خوب، آمدیم مال و ثروت را هم تقسیم کردید، کمونیسم را هم برقرار کردید، بعد چه؟» بنده باز همان جواب را می‌دهم: هر پدیده‌ای را باید در محیط خودش بررسی کرد.»

«بسیار خوب!»

«اتفاقاً این جریان در محیط ما - همین جا - مصداق جالبی دارد. خاطرتان هست در زمان رضا شاه در تهران نشستند و اجناس مورد نیاز کشور را طبقه‌بندی کردند: کثیرالورود، قلیل‌الورود، ممنوع‌الورود. گروه اول آنهایی بودند که نظیرشان در کشور ساخته نمی‌شد و کشور به آنها نیاز داشت، مثل ماشین آلات. گروه دوم آنهایی بودند که نظیرشان در کشور تهیه می‌شد اما نیاز داخلی را کفایت نمی‌کرد. گروه سوم آنهایی بودند که نظیرشان در کشور تولید می‌شد و نیاز کشور را هم کفایت می‌کرد. اما آنهایی که نشستند و این قانون را نوشتند اینجا و جاهای مشابه اینجا را به عمرشان، نه حتی یکبار ندیده بودند. قانون را در حقیقت برای تهران نوشتند. آن وقت این مرد گرد یا آن مرد بلوچ بیکار چه بکند؟ صنعتی که نیست که او را جذب کند؛ تکه زمین باستانی هم از عصر حجر بی وقفه و دمی استراحت بار داده و دیگر کشتی ندارد؛ بخش خدماتی هم که در کار نیست. ناچار باید برود و قاچاقچی بشود، دولت هم ناچار باید او را بگیرد و به دار بیاویزد، چرا که آقایان قانون را برای تهران نوشته‌اند و به سایر جاها تعمیم داده‌اند، آن هم جاهایی که به عمرشان ندیده‌اند!»

«خوب...!»

«در مورد قاضی محمد مطالبی فرمودید: به نظر شما قاضی محمد چه باید می‌کرد؟ قاضی محمد و دیگران در پی احراز هویتی ملی بودند؛ آمدند و حکومتی تشکیل دادند، که البته کار ساده‌ای هم نبود: آمریکا و انگلیس - بخصوص انگلیس که تقسیم این ملت، به این شکل، از شاهکارهای خودش بود - که چشم دیدن چنین وضعی را نداشتند و به انواع و اقسام کارشکنی می‌کردند. بنابراین، چشمداشت کمک از آنها خیالی خام و پنداری ساده لوحانه بود. حالا می‌فرمایید اگر دولت ثالثی پیدا شد و دست دوستی دراز کرد و خواست در متحقق کردن این رؤیای دیرینه قوم کمک کند قاضی و امثال قاضی آن کمک را نپذیرند؟ به نظر من پذیرفتنش هیچ اشکالی ندارد - البته به شرط حفظ استقلال عمل شخصی و حفظ تمامیت کشور. اما بعد، همانطور که در اشاره به شاه و حکومت فرمودید، یک وقت پیش می‌آید که شاه شاه است منتها کاری نمی‌تواند بکند. حالا چه مانعی دارد که دولتی مثل اتحاد شوروی هم در وضع و موقعی باشد یا قرار بگیرد که نتواند؟ او هم نتوانست، گنااهش به گردن آمریکا و

انگلیس، و خود مردم — در واقع بی فرهنگی و بی دانشی مردم — و اشخاصی مثل جنابعالی، که در کار آن حکومت کم اخلال نکردید، در حالی که خودتان هم می دانستید که قاضی مرد وطنپرستی است و ما مردم کرد از هر ایرانی ایرانی تریم، و گناهی اگر داریم این است که در ایرانی بودن، خودمان را اصل و دیگران را فرع می دانیم...»

«خوب...»

«حالا می آیم سر صوفی رسول و امثالهم. خوب، اگر صوفی رسول می فهمید و می دانست که چه باید بکند و گره کارش کدام است و کجا است و این گره را چگونه باید گشود آن وقت وجود ما ضرور نبود و کار ما ارزشی نداشت. وقتی صحبت به دیگران می رسد می شوند شهید نادانی مردم، و مورد ستایش و پرستش و صاحب بقعه و بارگاه — حق هم همین است. اما نوبت که به ما می رسد می شویم دیوانه، احمق، فضول... حتی کسی نمی گوید اینها که بی چشمداشتی اجر قبول خطر می کنند لا اقل مردم با گذشتی هستند و به خاطر این بزرگواری هم شده نباید به آنها ناسزا گفت — دیگر تعریف و تمجید پیشکش خودشان. ما را حتی به حال خودمان نمی گذارند، و از آزار و اذیت مضایقه نمی کنند: می شویم جاسوس، وطن فروش، کار گزار خارجی، بی دین — هر چه که آنها بخواهند، آخر نه این که خود شاه و دارودسته اش خیلی دیندارند! بنده هم با جنابعالی موافقم، چاره درد مردم را حتماً باید در میان خود مردم جست؛ آن واکنشی را که فرمودید حتماً باید با دست همین مردم ساخت و از میکرب و ویروس بومی هم ساخت و بر مردم محل هم آزمود. اما... در مورد حکومت... بنده عرض می کنم که اولاً اشخاصی که برای حکومت انتخاب می شوند همانهایی هستند که زور، و طبعاً پول دارند — حال هر چیز دیگری هم داشته باشند یا نداشته باشند مهم نیست. پول داشته باشند و زور هم بتوانند بگویند یا استعداد زور گفتن داشته باشند کافی است، چرا که به نام پول و زور حکومت می کنند. صحبت انتخاب به معنای انتخاب هم در بین نیست. انتخابی اگر هست برای انتخاب کردن و دستچین کردن بهترین اینها است — یعنی بدترین. مردم را در خطی انداخته اند و چنان عادتت بر آنها تحمیل کرده اند که اگر هم آزاد باشند سالیان دراز باز همینها را انتخاب می کنند؛ در حقیقت بیمار هستند بی آن که خود را بیمار بدانند. وقتی پیشرفت بر این پایه قرار گیرد باید از آن شرمنده بود، چون این پیشرفت کثافت است و مشارکت در چنین پیشرفتی خوک آسا افتخاری ندارد؛ به استعداد خاصی وابسته است که خیلیها ندارند، و خیلیها نمی خواهند داشته باشند. و به عقیده ما وظیفه اصلی ما باید این باشد

که نگذاریم اینها عادت بشود و حداقل با نقهائی که می‌زنیم و پرده‌دریهای که می‌کنیم مانع از این بشویم که مردم عادت بکنند و امثال حضرت اجل فراموش کنند که این نشانها و مدالها را واقعاً در جنگهای واقعی نگرفته‌اند و به خودشان و به مردم یادآور شویم که سالاریک مشت خوک و خرس‌اند، و در این حد نیستند که بر یک مشت مردم حکومت کنند؛ و به مردم بفهمانیم که خوک و خرس نیستند و اگر بخواهند می‌توانند انسان باشند. و این البته با سیاست حکومت، حتی متأسفانه با نظر اشخاص انسان‌دوستی مثل جناب‌عالی که بنا به عادت و تجربه و به پیروی از احساس، وضع موجود را بهترین راه ادامه زندگی می‌دانند، موافق نیست. می‌فرمایید یکبار که ما زندگی را از صوفی‌رسولها گرفتیم دیگر تمام شد. وظیفه‌شان این است که بنشینند و کارشان را بکنند، و دعا بکنند!

«بعد، مثل این که فرمودید شاه یا رئیس دولت تقصیری ندارد؛ به قول رشتیها در تهران نشسته است و ماست خودش را می‌خورد و به ما کاری ندارد. بنده می‌پرسم این آقای سوسماری یا آن آقای وزغ‌پور که به نام نماینده دولت با من و امثال من روبه‌رو می‌شوند - یا خیلی معذرت می‌خواهم از آنها بالاتر - اینها منصوب کیستند؟ به چه مجوزی مردم را اینطور سرکیسه می‌کنند؟ آن وقت چطور می‌شود که وقتی مشتیی کشاورز یا کارگر برای گرفتن جزئی از حقوق ابتدایی‌شان - یعنی برای به دست آوردن نان بخور و نمیرشان - جمع می‌شوند و سروه تقاضایشان این است که «ارباب» لطف کند و به قول شاعر سری یک نان به مزدشان اضافه کند، یکهو می‌شوند جاسوس و وطن‌فروش و نوکر بیگانه، و جوابشان را با گلوله می‌دهند؟ این «وطن‌فروشی» و این «شدت عمل» را شما یاد آنها داده‌اید - با عملتان - خیلی معذرت می‌خواهم - شما نوعی را عرض می‌کنم. شما چه وقت حقی برای مردم قایل بوده‌اید، کی به مردم این امکان را داده‌اید که بفهمند وطنی هست تا از آن دفاع کنند، یا حتی آن را بفروشند. متأسفانه یا خوشبختانه جز یک راه راه دیگری برایشان باقی نگذاشته‌اید. درجایی نامه‌ای از پاستور خواندم که در آن، با شور و احساسی، به پسرش توصیه می‌کند و از او می‌خواهد که از کشوری که در آن زیسته و در پناه قوانینش از مواهب زندگی بهره برده است، با خون خود دفاع کند.»

نفسی تازه کرد؛ احمد، جوان خدمتکار را صدا زد، چای خواست. آقای سلیمانی بنا به معمول گفت: «خوب؟»

«حالا، بنده از جناب‌عالی می‌پرسم چه قانونی از صوفی رسول و خانواده‌اش حمایت کرده، چه بهره‌ای از مواهب زندگی برده که از بچه‌اش بخواهد که از آن دفاع

کند، و آقایان وزغ پورها و سوسماریه‌ها چه قوانینی نداشته‌اند که از آنها حمایت نکرده که به هنگام خطر از آن دفاع نمی‌کنند و همینکه آن قوانین — یعنی آن زندگی — به خطر می‌افتد، با دست دیگران مار می‌گیرند؟ این چگونه است که تا مأموری یا به ده می‌گذارد مردم فرار می‌کنند؟ چرا؟ مگر مأمور آدم نیست، یا مردم ما از مهمان‌نوازی بویی نبرده‌اند؟ چرا... مأمور آدم است، مردم ما هم بسیار مهمان‌نواز و غریب دوست‌اند... مأمور آدم است، اما آدمی که احساسات و عواطف تربیت نشده‌اش را از مجرای طبیعی دور کرده‌اند. کیهان؟ — همان «قوانین». شما خودتان آن مرغ و چند جوجه‌اش را دیده بودید، و من بارها دیده بودم که با چه شوق و رغبتی نگاه می‌کردید و می‌خندیدید. می‌دیدید که وقتی ما از کنارش رد می‌شدیم چطور پف می‌کرد و حالت تهاجم به خودش می‌گرفت. ولی آن دختره را هم می‌دیدید...» صدایش لرزید و خش برداشت. بابا سرخ و سفید شد، و سر به زیر انداخت و تندتند گفت: «خوب، خوب!»

پسرش نفس عمیقی کشید؛ احمد چای را جلوش گذاشت. حبه‌ای قند از قندان برداشت، بی آنکه آن را در دهان بگذارد در ادامه سخن گفت: «... او را می‌دیدید که خیلی راحت می‌رفت و دست به پروبال جوجه‌ها می‌کشید و آنها را یکی یکی می‌گرفت و در دامنش می‌گذاشت؛ جلو مرغ مادر می‌نشست و جوجه‌ها را می‌گرفت. تازه او نمی‌گرفت، جوجه‌ها تا او را می‌دیدند دوان دوان می‌آمدند و از سروکولش بالا می‌رفتند؛ و او همیشه چند مگسی برایشان در قوطی کبریتش آماده داشت — مادر و بچه‌ها به او اطمینان پیدا کرده بودند — او را دوست خود می‌دانستند.»

مکث کرد؛ ملتسانه نگاهش کردم — می‌خواستم ادامه بدهد.

چای را سر کشید.

آقا گفت: «خوب!»

«می‌فرمایید تاریخ کشورمان را مطالعه کنم...»

«بله.»

«چه را مطالعه کنم؟ — هرچند مطالعه هم لازم است، و می‌کنم. اما مطالعه نکرده هم خیلی چیزها را می‌توان دید. ما متأسفانه هیچ وقت از وقایع آنقدر فاصله نگرفته‌ایم که آنها را درست بفهمیم، و بدبختانه در هیچ دوره‌ای — حتی تا همین اواخر — مایه نوشتن و تحلیل کردن وقایع تاریخی موجود نبوده. اگر هم — حتی به صورت وقایع‌نگاری — موجود بوده مجال و آزادی لازم در دسترس نبوده. قطعاً استحضار دارید که وقایع تا از ما فاصله نگرفته‌اند قابل تحلیل نیستند، چون علل و موجبات، رابطه‌ها... روشن نیست. تا مصیبتی آمده مصیبت دیگر را به دنبال داشته، و باز

مصیبت دیگر - و مصیبت دیگر. من نمی‌دانم که کسروی با همه زحمتی که برای نوشتن این تاریخ متحمل شد، اگر همین تاریخ را در فضای آزادتری می‌نوشت آن را چگونه می‌نوشت. این مملکت سرزمین غولان آدمی خوار است - غولی نرفته غول دیگر می‌آید، و رشته از هم نمی‌گسلد؛ هر یک از دیگری آدمخوارتر است: آن انوشیروان عادلش که به نام عدل چه با مزدکیها نکرد؛ آن قبادش، آن خلفای عربش که به نام عربیت و اسلام چه‌ها که نکردند؛ آن چنگیزخان، آن هلاکوخانش، آن تیمورش - در تاریخ کدامیک از اقوام از کله مرده منار می‌بینید! آن سلطان محمودش، با آن قرمطی بازی، که به قول خودش انگشت در هر سوراخ کرده بود و قرمطی می‌جست، آن شاه عباسش، که فوج «آدمخواران» داشت؛ آن آغا محمدخان، که ده من ده من چشم می‌طلبید... تازه من از خیلی قدیمها چیزی نگفتم. در کجای دنیا این همه بیداد دیده شده است. این یک چیز تصادفی نیست، که در آواها هم، که ظاهراً در شادمانیها خوانده می‌شوند، از «ای داد، ای بیداد - امان امان - شروع می‌کنند... شما در اروپا چنین چیزی نمی‌بینید که یار و دست بیخ گوشش بگذارد و به نام آواز، بخواند Oh in Justice! و Oh, Justice! بله، باز هم این ملت، که با اینهمه ستم سر پا مانده، و مدام در صحنه بوده است. آن وقت شما توصیه می‌فرمایید که همین ملت تا قیام قیامت بنشیند و دست روی دست بگذارد - چرا؟»

آقا گفت: «دیگر؟»

«به هر حال، صحبت در این بود که چه وقت مأمور دولت به دهی رفته و دست نوازش بر بچه رنجور مردم کشیده؟ - این پیشکش، چه وقت رفته و برای بچه‌های مردم عقربی در قوطی نداشته، چه وقت تند صحبت نکرده، چه وقت «دولت» نبوده است؟ اصولاً، آنطور که خود جنابعالی هم دیده‌اید، در نظر ما - بنابه تجربه مردم - حکومت مدتها است، قرن‌ها است، رابطه‌ای با ملت ندارد؛ قانون و عدالت مدتها است شراکتشان را با هم برهم زده‌اند، و دیگر در یک بنگاه با هم کار نمی‌کنند. از دیرباز تا به امروز چه حقی بوده که برمسند حکومت بوده و چه ناحقی نبوده که نبوده؟ در این صورت کسی نباید انتظار داشته باشد که مردم ما خودشان را از مأمور مخفی نکنند یا این قوانین را مال خودشان بدانند و از آن دفاع کنند...»

«بعد، از آذربایجان صحبت فرمودید. بنده عرض می‌کنم که شاهدش خود جنابعالی، برای این که تبریز قبل و بعد از انقلاب را با هم دیدیم. دیدیم که در همان یک سال، حکومت به اندازه تمام طول تاریخ سلطه حکومت مرکزی کار کرده بوده:

دانشگاه ساخته بود، خیابانها را آسفالت کرده بود، ایستگاه رادیوساخته بود، تقسیم اراضی کرده بود، و خیلی کارهای دیگر. همه این کارها را هم ظرف یک سال کرده بود. آن وقت او چند نفر را کشت، و «دولت» که رفت چند نفر را کشت و چه کرد؟ حتی وسایل همان ایستگاه رادیورا پیاده کردند — آخر صدایش به خیلی جاها می‌رسید! رویشان نشد وگرنه دانشگاه را هم می‌بستند. تقسیم اراضی را که چه عرض کنم؛ از ابتدا «کفر» اعلام شده بود. خود جنابعالی تشریف داشتید و شنیدید، آن هم در آن خفقان، که مدیر گاراژ شرقی چه می‌گفت: یک طرفش تعریف از حکومت ملی، یک طرفش شرح و وصف دزدیها و کثافت کاریهای عمال حکومت تهران. من تردید ندارم که از شور انقلابی مردم سوء استفاده‌هایی شد. این هم البته بی‌علت نبود: نهضت جوان بود، بی‌تجربه بود، و خیلی چیزهای دیگر. وانگهی اشتباه در عمل پیش می‌آید. زیر سایه نشستن و پند و امثال صادر کردن اشتباهی در پی ندارد... از صوفی رسول عرض می‌کردم... صوفی رسول به جنابعالی چه احتیاجی دارد؟ اگر کار درست باشد، اگر قاعده و قانون درستی در کار باشد، اگر در وضع آن قوانین خود او یا نماینده‌اش، که با نیازهای او آشنا است، مشارکت داشته باشند، چه احتیاجش به مراجعه به جنابعالی و امثال شما؟ یا درویش رحیم — چه وقت زنی به خواست خود شوهر کرده، تا این نوع گرفتاریها برایش پیش نیاید؟ یک تصادف در مزرعه، و بعد یک عمر گرفتاری. آن عروس، دیگر مثل عزیزه خانم، خویشاوند دوست سابق شما نیست که آزادیش را تحسین کنند...»

آقای سلیمانی با خنده، در مقام اعتراض، برآمد. گفت: «نه، شهدالله، خانم خوشگلی بود؛ خیلی هم قابل تحسین بود. خوب بود آن وقتها عقلت نمی‌رسید، از این مزخرفات نخوانده بودی، وگرنه کار دستان می‌دادی... تو خودت هم مثل این که بدت نمی‌آمد!...» خندید، ما هم خندیدیم. سپس افزود: «وانگهی تو خودت می‌گویی جامعه طبقاتی اخلاقی هم طبقاتی است. وقتی این طور است دیگر نباید ایرادی داشته باشی. عزیزه خانم بیچاره جز خوشگلیش چه گناهی دارد؟ به نظر شما گناه کرده که خوشگل است؟ مگر خود مارکس نمی‌گوید که سرمایه دار همانقدر مورد ستم تاریخ واقع شده که کارگر؟... وال — لا!» لبانش را به شیوه بعضی خانمها غنچه کرد و به لحنی کرشمه‌آمیز گفت: «وال — لا!» و قهقهه خندید — و خندیدیم.

«اجازه فرموده بودید حرفم را بزنم...»

«حتماً.»

«... آن وقت تا یکی پیدا بشود و بگوید این چیزها درست نیست فوراً می‌شود

بی دین و بی وطن — وطن فروش، این دین چیست که آقایان از داشتش صاحب این همه اخلاق و کرامات شده اند و ما نشده ایم، یا که نداریم؟ این وطن کجا است که فقط مال آقایان است و ما بی اجازه، و بی سهم، آن را می فروشیم، و خریدار کیست؟»

«روسها.»

«دلیل؟»

«دلیلش همان آذربایجان و کردستان، چکسلواکی، لهستان...»

«به ادعای روزنامه اطلاعات؟... شما درست می فرمایید؛ این اتهامات در تاریخ بی سابقه نیست. پیش از این نیز به مزدک و بابک هم گفتند وطن فروش؛ حتی اطلاعاتیهای آن زمان برای خوشایند خلفای اسلام حرامزادگی را هم جور کردند — جایی در فاحشه خانه های همدان برای مادرش یافتند... چون سنگ مظلومان و قربانیان تاریخ و قرون را به سینه زده بود. از شما چه پنهان من کم کم به این نتیجه دارم می رسم که آن تصویری هم که از ضحاک پرداخته اند قاعدتاً نباید درست باشد — مثل همان تصویری است که از گنومات مغ پرداختند. ضحاک در آن شرایط و زمان بیاید و مجلس برگزیدگان برپا کند! در شرایطی که شاه و سه خاندان بزرگ بر مملکت حکم می رانند و شاه بزرگ داور و دادار و بزرگ ارتشتار است؛ گارد جاویدان دارد، گارد پارسی دارد، گارد مدی دارد، کماندار دارد، نیزه دار دارد! این کار چه لزومی داشته است؟ مملکت که با زور اداره می شده، شورای برگزیدگان می خواهد چه کار؟ چه نیازی به این کار بوده است، در حالی که از شورش، هیچ شورش، سخن به میان نیامده تا تصور شود که این عمل سیامشی در جهت آرام سازی محیط بوده است؟ به گمان من آن دو ماری که بر دوشش گذاشته اند نماینده مؤبدان و ساتراپها هستند که به مغز سر هر کس که قلمی برای مردم برمی داشته حمله می برده اند. یک وقت عده ای را به جرم مشروطه خواهی در همین باغشاه به اتهام خیانت کشتند و بر خیانتشان مهر تأیید زدند. حالا هم دیگران را وطن فروش و بی دین اعلام می کنند... ستارخان را همین جناب قوام السلطنه در همین باغ خونی — محل کنونی سفارت شوروی — محاصره کرد و زخمی کرد... آخر او هم وطن فروش بود! فقط آقایان وزغ پور و سوسماری و رؤسای دیگر هستند که به وطن عشق می ورزند! این وطن پیشکش آنها..»

«گوش کن — تو عصبانی هستی.»

«خیر، عصبانی نیستم.»

«چرا، هستی. گرفتاری ما این است که همدیگر را نمی فهمیم.»

«سعی می کنیم بفهمیم.»

«بسیار خوب، ... حالا یک گیلان نمی‌خوری؟»

«نه، متشکرم.»

«بسیار خوب.»

«بله، همین خانواده حسین آقا — همین آقای حاضری — که حالا دیگر غریبه نیست — اینها چه کرده بودند، چه جنایتی کرده بودند، که آنهمه بلا را سرشان آوردند؟ گناهشان این بود که جناب امیر لشکر منحرف بود، که حکومت دست نظامیها بود، که مردم مملکت نقش و سهمی در تعیین سرنوشت خود نداشتند؟! مبارزه حق او است؛ اگر نکند به خودش و خانواده‌اش خیانت کرده است. به قول شما من برای صوفی رسول به میدان آمده‌ام، او باید برای خودش به میدان بیاید...»

«هوم!»

«حالا اینها — و هزاران مثل اینها — سهل است که به حقشان نرسیده‌اند و ستم دیده‌اند یک چیزی هم بدهکار شده‌اند: باید رضا به «داده» می‌دادند و دعا گوی شاه و حکومت می‌شدند، چون به قول ملاح‌های ما «السُّلْطَانُ ظَلَّ اللهُ!»

«هوم!»

«چندین بار به حقیقت و به اصطلاح خودتان به دیپلماسی حقیقت اشاره فرمودید. بدو این را عرض کنم که فطرت آدم این نیست که دروغ بگوید. آدم مثل هر جانوری از طبیعتش پیروی می‌کند و طبیعتش همانطور که از اسمش پیدا است یک چیز طبیعی است. شما کجا دیده‌اید گاوی روی گاو دیگر پریده باشد و انکار کرده باشد؟ یا گرگی گرسنه بوده باشد و تظاهر به سیری کرده باشد؟ یا سگی — جز این سگهایی که از زور گرسنگی مجبورند — از کسی خوشش نیاید و بی خود و بی جهت برایش دم بجنبانند؟ شرایط و اوضاع اقتصادی و اجتماعی است که آنها را وادار به کتمان می‌کند، و یکی از همین شرایط وجود کسانی است که با جهل مردم سودا می‌کنند، و افکار عامه را شکل می‌دهند و اخیراً روزنامه‌های اطلاعات و کیهان در سفره‌شان شریک شده‌اند: یعنی در یک جمله نبود آزادی برای اکثریت و وفور آزادی برای عده‌ای انگشت‌شمار. و شما می‌فرمایید فلان کس یا فلان حزب بیاید و شمشیرش را از رو بپندد و منکر خدا و پیغمبر بشود تا احساس شوالیه‌گری جمعی حاشیه‌نشین ارضا بشود. اما همین جناب‌عالی که این حرف را می‌زنید این را هم می‌دانید که مجازات فرد یا افرادی که به چنین چیزی تظاهر بکنند بر طبق مواد قانون جزا چیست. تازه این هم حضرات را راضی نمی‌کند، اگر اینها نبود چرا صوفی رسول به دروغ به شما ارادت می‌ورزید و خم و راست می‌شد، یا صوفی رسولی که من باشم چرا به دروغ اظهار وفاداری به قوانین

ظالمانه می‌کرد؟ اگر این نبود حقیقت را صاف و پوست کنده می‌گفتیم و پایش هم می‌ایستادیم.

«در مورد نفت هم قضیه آن‌طور نیست که جنابعالی می‌فرمایید. خواستاران نفت دو طرف بیشتر نیستند. یکی بیشتر می‌دهد یکی کمتر. عقل سلیم حکم می‌کند که فروشنده کالای خود را به آنکه بیشتر می‌دهد — و به اعتقاد ما مطامع استعماری هم ندارد — بفروشد. حالا اگر چندین خریدار بودند و با هم ساخت و پاخت کرده بودند — مثل چرچیهای شهر خودمان — و توی سرما مال می‌زدند تا آن را به بهای ناچیز از دست ما درآورند، آن وقت باز یک چیزی. به علاوه، حداقل، در عرصه سیاست، معمول این نیست که همیشه به یک حریف چشمک بزنند. شما خودتان بارها گفته‌اید که در محیطی زندگی می‌کنید تنگ‌نظر، آشفته و بیمار، و بارها مجبور شده‌اید، به مصلحت دیده‌اید که برای حفظ خودتان در دوستیها و دشمنیها جبهه عوض کنید. حالا چه عیب دارد که در محیط مفروض و سوذجو و تنگ‌نظر سیاست جهانی ما هم از اتحاد شوروی استفاده کنیم و با استفاده از نیروی او حق خودمان را بگیریم؟...»

«این حرف، اساساً اعتقاد من است؛ منتها شما نوکری می‌کنید.»

«جواب این را هم عرض می‌کنم.»

«بسیار خوب، بفرمایید!» با دغی.

«و اما خوب... تشکیل حزب چه عیبی دارد، و خود حزب چه گناهی

دارد؟»

«حزب را هیچ وقت نمی‌شود درست محکوم کرد. حزب یک عده آدم با حسن نیت هستند مثل شما و حسین آقا... شاید هم بهتر از شما. به نظر من جنبه‌های مثبت زیاد دارد. همینکه شما را وادار به مطالعه می‌کند، مشروب نمی‌خورید و دنبال کارهای بد نمی‌روید، همین خودش خیلی است. ایراد من به رهبران شما است.»

«به آن هم می‌رسیم... در محیطی که به قول پدر حسین آقا تنها حاکمها و نوع محکومیت‌هایش فرق کرده‌اند — آن هم در اسم نه در اصل — باز چیزهایی بوده که از خارج به مملکت نشت کرده. درست است که مملکت ما اشغال شد، و آمدند و خوردند و بردند. اما این همه اش هم باخت نبود. در این برخورد و این خورد و بُرد ملت هم چیزهایی گرفت. اولاً همین آمدن متفقین پوچی تبلیغات عصر رضا شاهی را که می‌گفت مملکت هشت اسبه به جلوتاخته و چیزی کم نداریم و با هر قدرتی مقابله می‌کنیم، و مستقلیم و فلان و بهمان، باطل کرد. چیزهایی به مملکت نشت کرد. مردم فهمیدند که دنیا پیش رفته، مردم جاهای دیگر زندگی می‌کنند، قدرتهای جهانی سبک

و سنگین شده‌اند، قدرت دیگری در عرصه سیاست جهانی ظهور کرده... و خلاصه، مردم با حسن نیت کم کم در صدد چاره‌جویی برآمدند. از این آدم‌های با حسن نیتی که شما فرمودید کم نیستند، روزیبه‌روز هم زیادتر می‌شوند. اینها هدف مشترکی دارند، که بهروزی مردم و رفع نابسامانیها است. در هیچ جا دیده نشده و تاریخ نشان نداده است که همه آدم‌ها یکپه‌دست از کار کشیده باشند و قانون غلطی را اجرا نکرده باشند. تک و توک بوده‌اند و هستند که از فرمان وجدانشان پیروی می‌کنند... اما اگر بنا بر این باشد که هر کس از حکم وجدانش پیروی کند آن وقت می‌شود آنارشیزم، چون نه همه مثل هم فکر می‌کنند و نه حکم همه وجدانها یکی است. بنابراین سازمانی لازم است که این نیروها را جمع کند، آنها را تجهیز کند، و در جهتی معین، با نقشه‌ای معین، به حرکت درآورد. چون حالا دیگر عهد شاه و زوزک نیست که هر کس یک‌تنه و با قوای خود به جنگ حریف برود؛ جنگ، علمی شده است؛ حریف علم دارد، مبارزه هم باید علمی باشد، و مبارزه علمی تئوری علمی می‌خواهد، تا راهنما و راهبرش باشد. به هر حال، سازمانی لازم است تا این نیروها و نفرتها را جمع کند و در مجرای صحیح بیندازد. البته از یک سازمان جدی نمی‌توان انتظار داشت که از بیم آلوده شدن دست و دامن، اساس کار خود را بر زهد و تقدس استوار کند؛ تازه کدام زاهد است که پرونده قطوری از خشونت زیر بغل ندارد؟ — تاریخ مسیحیت این طور می‌گوید. این یک چیز طبیعی است. من منکر این نیستم، می‌دانم که نفرت نفرت می‌زاید، و می‌دانم که نفرت خشونت هم می‌زاید، و باز برخلاف تنزه طلبان، که توجهی به این نکات ندارند، این را هم می‌دانم که سازمانی که این نفرتها را گردآوری می‌کند خواه ناخواه، به مرور زمان، خودش در دایره نفوذ و تأثیر این نفرتها وارد می‌شود، هر قدر هم که بخواهد و بکوشد که نفرت را از خود دور کند. اصل این است که نگذاشت و مانع از آن شد که سازمان طوری در چنبر نفرت بیفتد که از آن احساس غرور کند. باید وسایلی فراهم کرد که نفرت، شرمندگی در پی داشته باشد — احساس شرمندگی و نفرت از خشونت. اما با تمام این حرفها نباید از این دوست ما انتظار داشت که جریان قتل برادر و ضجه‌های مادر و سرشکستگیها و خواریهای دیگرش را فراموش کند. در سرزمین دیوان نمی‌توان فرشتگی پیشه کرد — او هر چه باشد انسان است. گذشته از این، روی دیگر عشق، کینه است. این کینه به او تحمیل شده است. خوب، طبعاً شخصی مانند همین دوست ما است که روزی اگر حکومت به دست حزبش بیفتد گوشه‌ای از کار را می‌گیرد و اداره می‌کند. نباید انتظار داشت که تحت تأثیر کینه‌ای که از پیش اندوخته است واقع نشود و کار خلاف قاعده نکند. حتماً می‌کند — در شوروی هم همانطور. وضع رعیت آنجا

خیلی از وضع صوفی رسولهای ما بدتر بوده است. آنجا رعیت رعیت هم نبوده، سرف بوده، یعنی خود و خانواده اش با زمین خرید و فروش می شده اند؛ مثل همین ماشینهای باری نمره و شماره بر پشت شان داشته اند؛ زنش، دخترش، مال ارباب بوده، از او آستن می شدند و نانشان را سرف بیچاره که در نقش پدر بود تأمین می کرد. در فرانسه هم همینطور. این داستانها به تفصیل در کتابها آمده اند؛ نوشته اند که چطور مردم را به گاو آهن می بستند، یا که همان رعیت را چگونه موظف می کردند از سرشب تا سحر بنشیند و سنگ در برکه بیندازد که وزغ قار و قور نکند تا «کنت» یا «سینیور» خوابش ببرد، یا خوابش آشفته نشود؛ یا اگر بچه اش زیر چرخ کالسکه کنت می رود به سکه ناقابلی که جناب کنت از پنجره کالسکه اش برایش می اندازد خرسند باشد، و او را دعا کند! ... آن خشونت آن بیقاعدگی را هم در پی دارد که مردم برای تفریح بروند پای گیوتین و سرهای افتاده را شماره کنند و شادی کنند. اینها مقصر نیستند — مقصر آن شرایط و اوضاعی است که عرض کردم. ما انتقاد و انتقاد از خود را بعضاً در نرم کردن این خشونتها — به قول دراویش در تزکیه و تحقیر نفس — به کار می بریم. اما با اینهمه طبیعت انسان و تاریخ رنجهای او به جای خود باقی می ماند. وقایع بسیار ساده تر از اینها، مرگ آفرین اند: تلخی پیش می آید؛ احساس، این تلخی را به مایه اهانت می برد، از اهانت خشونت به بار می آید. اغلب در روزنامه ها می خوانیم: «راننده تاکسی یا درشکه سردو قران کرایه دکتر فلان را کشت». خبر خیلی ساده است، مثل همه خبرهای اطلاعات؛ هر چند این بار اتفاقاً جریان ساده هم هست: ظاهراً دکتری سردو قران پولی که نمی خواسته بدهد کشته شده است. ولی آیا واقعاً چنین بوده؟ — نه. دکتر یا مهندس یا هرکس وقتی پیاده می شود طبعاً از راننده می پرسد: «چقدر شد، آقا؟» آقا مبلغی می گوید؛ دکتر یا مهندس احتمالاً می پرسد «چرا؟» حق دارد، فکر می کند راننده دارد سوء استفاده می کند — حق او است که از حقش دفاع کند — حرف بر سر حق است، نه یکی دو قران زیادی و کمی. راننده به سیاق رانندگان می گوید: «محض ایرا!» دکتر این لحن را بی ادبی می داند، و همین را به او تذکر می دهد. راننده در جواب می گوید که پدر وجد و برجدش بی ادب است. خاصه، جریان از پدر وجد و برجد می گذرد و به جیب راننده و چاقو سرایت می کند و سرانجام به شکم دکتر یا مهندس می رسد! دکتر و راننده در حقیقت قربانی محیط اند...

«به هر حال، حزب هیچ وقت نگفته است که اشتباه نکرده است و نمی کند.

مفهوم انتقاد و انتقاد از خود همین است که بیم اشتباه همیشه هست. اشتباه داشته ایم، اما نه خیانت، نه وطن فروشی. و من تا موقعی که آن را اشتباه می دانم، ضمن این که

سعی می‌کنم آن را اصلاح کنم و از تکرارش جلوگیری کنم، آن را مجاز هم می‌دانم. به قول معروف بشر جایزالخطا است؛ رهبران احزاب هم بشرند، و چون بشرند خطا می‌کنند؛ از آن گذشته پرورده همین محیط اند. ضمناً این را هم می‌دانم که با گسترش نظارت از پایین و اصل انتخابی بودن مسئولان این مشکل تا اندازه زیادی حل می‌شود. این را هم عرض کنم که رهبران یک حزب را معمولاً از بین شایسته‌ترین افراد همان حزب انتخاب می‌کنند، نه از خارج از آن. و نباید انتظار داشت که حزب ما بیاید و مثلاً از جناب قوام السلطنه یا حکیم الملک تقاضا کند که لطفاً تشریف بیاورند و رهبریش را بپذیرند. از خارج هم کسی وارد نشده است...»

آقای سلیمانی گفت: «خارج را نمی‌دانم... ولی این را می‌دانم که آقای قوام السلطنه هم آنقدرها ساده نیست که بیاید و لطفاً یا از روی بی‌لطفی رهبری حزب شما را بپذیرد. ضمناً این کارهایی که آقایان کرده‌اند اشتباه نیست، تعمد است، خیانت است... هم شوروی متعامد است هم رهبران نوکر گوش به فرمان شما. این تعمد نیست که شما جای آبادی باقی نگذاشته‌اید؟ بسیار خوب، گیرم شاه بد، دربار بد، قوام السلطنه بد، حکیم الملک بد... جبهه ملی و سایر گروههای مستقل و ملی را چرا می‌کوبید؟ می‌کوبید که کسی نماند جز خودتان و دربار، تا جوانها مجبور باشند از میان بول و غایط یکی را انتخاب کنند؟... دربار بد است، بنابراین... نه، جانم، اشتباهتان، یا به عقیده من خیانت رهبرانتان، در همین است. مطمئن باشید، خودتان هم نمی‌مانید — هیچکس نمی‌ماند — البته با این تفاوت که آن یکیها را به دست شما از بین می‌برند. هیچ گروهی نمی‌ماند، جز دو حریفی که دست آخر باید غنایم را بین خودشان قسمت کنند. اینها — رهبرانتان را می‌گویم — یا نوکرنده یا احمق... که من فکر می‌کنم نوکرنده...»

«بنده و دیگران اینطور فکر نمی‌کنیم. من در حال حاضر سند و مدرکی در دست ندارم تا بر اساس آن این گونه داوری کنم. من بر اساس ضوابط و معیارهایی که درسم به من آموخته همه را درستکار و بری از گناه می‌دانم، مگر این که خلافش ثابت شود. وقتی فهمیدم تعمدی در کار است آن وقت دست به کار می‌شوم...»

«مثلاً چه کار می‌کنی؟»

«اعتراض می‌کنم.»

«اعتراض شما اثری هم دارد؟»

«قاعدتاً باید داشته باشد.»

«اگر نداشت؟»

«باز هم اعتراض.»

(آقا و ما هیچکدام در جریان نبودیم. گرفتاری یکی دوتا نبود— حالاً می فهمیم. درد این بود که تو در حوزه یک نفر بودی؛ اگر درد مشترک بود منتهای شانسی که داشتی این بود که هر سه یا پنج نفر عضو حوزه با نظرت موافق باشند و قضیه به حوزه بالا تر بکشد. اگر در اقلیت می ماندی باید می ماندی و دم بر نمی آوردی، یا می گذاشتی و از حزب کناره می گرفتی، چون مجاز نبودی مطلبت را در خارج از حوزه— یعنی حزب— عنوان کنی... باری، اگر شانسی بود به حوزه بالا تر می رفت، و باز اگر شانسی بود و در حوزه بالا اکثریت یا اتفاق نظری حاصل می شد، باز به حوزه بالا تر— والی آخر، و این هیچ وقت عملی نبود. هیچ وقت پیش نیامد که در همه حوزه ها اکثریت یا اتفاق نظری در مورد مسأله ای از این قبیل حاصل بشود، مگر این که از بالا علامت می دادند. البته گویا می شد به کمیسیون تفتیش حزب مراجعه کرد، ولی آن وقتها پافشاری و اصرار چندان رسم نبود، چون از پایین اساس کار بر حسن نیت و اعتماد مطلق استوار بود. البته آقای سلیمانی معتقد بود و می گفت که حزب شما مثل معلم بیسوادی است که از شاگرد زیرک و فضول خوشش نمی آید. برای این که خودش خیط نشود دلش می خواهد شاگرد بیسواد باشد که کلاسش از نظم نیفتد. این حسن نیت، حسن نیت تلقین کردن برای خرد کردن شما است— از این حرفها زیاد می زد.)

آقای سلیمانی گفت: «که البته به نتیجه نمی رسد... گفتی که تاریخ کشور ما تاریخ مصایب پی در پی است... آیا خودتان هم در ظرف این تاریخ هستید؟ اگر هستید که شما هم گرفتارید: قضیه آذربایجان و کردستان را توضیح نداده انشعاب پیش می آید، انشعاب را تحلیل نکرده نفت مطرح می شود، نفت تمام نشده چیز دیگر، و باز چیز دیگر— برای مطرح نشدن موضوع بهانه همیشه هست.»

«به هر حال، ما اعتراضمان را می کنیم. مثلاً در مورد همین افتتاح شعبه حزب در اینجا من معتقد بودم که باید کمیسیونی مأمور تهیه مقدمات امر می شد؛ کمیسیونی مرکب از اشخاص محلی و وارد به محل. راست است، از محل شاید به جز من کسی در حزب نباشد، ولی بودند کسانی که تا اندازه ای به وضع محل آشنا باشند؛ از همولایتیها... گرچه بعید نیست با آنها مشورت شده باشد. به هر حال، من قانع نشدم، چون تازه به قول شما من هم محل را نمی شناسم، چه رسد به آقای کاویانی، که بار اول و آخرش بود که اینجا را می دید. درستش این بود که عده ای را می فرستادند و در محل مطالعه می کردند؛ با اشخاصی مثل جنابعالی ملاقات می کردند؛ محل را می دیدند؛

جنبه های مثبت و منفی قضیه و بالاخره نتایج احتمالی امر را از هر لحاظ می سنجیدند — و از این قبیل. از طرف دیگر، از خودم می پرسم، آیا چنین کاری ممکن است؟ آخر اینجا همیشه منطقه نظامی است. همینکه به گردنه می رسی ماشین را نگه می دارند و می پرسند «چه کار داری که آمده ای، چرا آمده ای، خانه چه کسی می خواهی بروی، چند روز می خواهی بمانی؟» چند روز که پیش از حد انتظار ماندی کک توی تنبان فرمانده پادگان و دیگران می افتد که آمده است چه کار؟ چرا نمی رود؟ — «بابا آمده ام بگردم.» — «چرا بگردی؟» — «برای این که مملکتم است...» و آن وقت برای صدمین بار می فهمی که مملکت نیست و به این نیت آمده ای که آنچه را که مال تو نیست به اجنبی بفروشی، و می روی به آنجا که عرب نی می اندازد... بابا، آخر درد یکی دوتا نیست!...

«در مورد دفاع از شوروی — بنده هم با جناب عالی موافقم.» (آقا لبخند زد — همینقدرش هم بد نیست!) «شوروی خبرگزاری دارد، سفارتخانه دارد؛ خبرگزاری و سفارتخانه اش از او دفاع بکنند. حزب ما که دفتر روابط عمومی او نیست که تا خبری علیه شوروی چاپ می شود به دست و پا می افتد و مقاله می نویسد. خودش جواب بدهد که به قول شما چرا از آمریکا گندم می خرد، یا چرا مردمش آزادی ندارند، یا چرا همه مردمش تحت نظرند! از طرف دیگر، وقتی درست فکر کنیم می بینیم که حتی این عمل هم خرق عادت نیست. مگر همین اطلاعات و کیهان و سایر روزنامه های ریز و درشت، دفاتر روابط عمومی آمریکا و انگلیس نیستند؟ تازه به اینها هم احتیاج ندارند، اینها را برای تحمیق مردم می خواهند. وقتی کارگزاران و کاربدستان رژیم، دست نشاندگان خودشان هستند دیگر چه احتیاجی به دفاع. به قول عوام الناس اینها که خودشان مثل بچه آدم می روند دیگر چرا هُلشان بدهند!...»

در این هنگام احمد آمد و اطلاع داد که گماشته جناب سرهنگ آمده می گوید جناب سرهنگ منتظر است. آقای سلیمانی قوطی سیگارش را در جیب گذاشت، و گفت: «خوب بود! نه، خیال می کردم کتاب نخوانده ای — خوب بود، جز این که کمی توأم با عصبانیت بود... هی هی، من هم چه می گویم: استخوان خرده مجنون مفکن پیش همای — که تعلق به جناب سگ لیلی دارد...! خوب، من می روم؛ تو هم از حسین آقا خواهش کن برای شام بماند که تنها نمانی. حسین آقا، شما هم در این ضمن داستان ملا روباه را برایش تکرار کن — ممکن است یادش رفته باشد. خودت که یادت هست؟»

نخندیدم؛ گفتم: «بله.»

«اگر یادت رفته، من خودم تکرار کنم!»

خندیدیم؛ آقا معذرت خواست، و رفت. تا او از در بیرون رفت پریدم و صورت پسرش را ماسج کردم. گفتم: «آخی، دلم خنک شد! — این همه مدت چیزی نمی‌گفتی... داشتم دق می‌کردم — عالی بود! دلم خنک شد!»

«متشکرم؛ هرچند نمی‌خواستم — امروز هم نمی‌خواستم، ولی تحمل آدم را سر می‌برند؛ تا در می‌مانند می‌زنند به قصه گفتن و از این شاخ به آن شاخ پریدن!»
«نه، آقا هم بی مطالعه نیست — خیلی پر است؛ اینها را از کجا می‌آورد؟»

«حداقل فایده‌ای که این بحثها داشته این بوده که وادارش کرده کمی مطالعه بکند — آخر به زعم خودش می‌خواهد مجسم را بگیرد، ناچار از کتابهای من — به قول خودش — ناخنک می‌زند. امسال حال و حواس درستی ندارم؛ سابق بر این زیاد سر به سرش می‌گذاشتم. آه... البته بی‌تأثیر هم نبوده — حال می‌بینم گاهی در خودش فرو می‌رود؛ سابق بر این همه چیز را به خنده و تمسخر برگزار می‌کرد؛ حالا بهتر شده. البته این را هم بگویم که قصد و غرض بدی هم ندارد — به خیال خودش می‌خواهد مرا از خر شیطان پیاده کند — حتی شما را — احساس خطر می‌کند... پدر است دیگر... چه می‌دانم، شاید هم وضع و موقع محلی خودش را در خطر می‌بیند. به هر حال، احساس خطر می‌کند. بیشتر به خاطر من. چون معتقد است «حزب» مأمور است نیروهای جوان را هرز کند و به قول او این نیرو و رود خروشان را به کویر و ریگزار ببرد!»

«ولی خیلی ملاحظه شما را می‌کند. من کمتر پدری را دیده‌ام که اینطور با پسرش به گفتگو بنشیند... به شما حسرت می‌برم!»

«خوب، اولاً اخلاقش این است — مرد بسیار ملایمی است. من تا حالا ندیده‌ام کسی را زده باشد، یا به کسی تندی کرده باشد — از بچه‌های خودش گرفته تا رعیت، نه حتی به یک حیوان. مسافرت با او آدم را دیوانه می‌کند؛ دسته جلورا می‌اندازد روی گردن اسب، انگار نه انگار. ثانیاً من پسر بزرگش هستم — و تنها پسرش، چون آن یکی را که کوچک است آدم حساب نمی‌کند. و می‌دانی، پسر بزرگ در جامعه آقایان تافته جدا بافته است، هرچند مادر من به اصطلاح خودشان دختر رعیت است و به قول قوم و خویشها من مثل خودشان پشت و رو اطلس نیستم، یک رویه‌ام کرباس است!» با لبخندی تلخ. «البته چیزهای دیگری هم هست. باز به همین علت که پسر بزرگش هستم تا اندازه‌ای — یعنی تا اندازه زیاد — به اسرارش واقفم؛ خواه اسرار اداری یا «کارهای خانگی» خارج از خانه اش. می‌دانی، بابا متأسفانه مرد عیاشی است، و در این عرصه بسیار بی‌ملاحظه است. سابق بر این گاه برای حفاظت

خودش مرا هم به عیاشیهایش می برد. مقداری از ناراحتیش از این که من به قول او در این خط شیطانی افتاده ام همین است که دیگر با او «همکاری» نمی کنم. و می داند که پیش من نمی تواند جانماز آب بکشد. خیال می کنم یک جور احساس گناه می کند. تو اسمش را بگذار ترس، هر چند مسخره است؛ البته نه ترس از من، شاید ترس از خودش... بگذریم!»

«حالا، بنابر سفارش آقا من باید قصه ملا روباه را برای شما نقل کنم.»

خندیدیم.

«آره، بگذار اتحاد شوروی ما را هم بخورد!»

می گویند شبی روباهی به مرغ و خروس دزدی رفت. بالای بام خُمخانه ای رفت و از روزنه بام در خُم رنگ افتاد و همه جانش کبود شد. با هر جان کندن بود از خم درآمد. دید عجب، همه جانش کبود شده است!

از کنار خروسی گذشت. خروس گفت: «سلام، عموروباه، اوغور بخیر، کجا تشریف می برید؟»

روباه گفت: «مگو عموروباه، بگو ملا روباه - آخر توبه کرده ام. عاقبت به خیر باشی، می روم حج، زیارت بیت الله. تو هم بیا، با هم برویم. بین آدمیزاد و مرگ یک موفاصله است. با اینهمه بانگ^۲ گفتن، زیارتی هم بکن - ثوابش دو چندان می شود.»

خروس گفت: «خیلی دلم می خواست در خدمتتان می آمدم، ولی افسوس حج بر من واجب نشده، هنوز مستطیع نشده ام، به قول معروف خدا هنوز مرا نطلبیده.»

روباه گفت: «نه، تو اشتباه می کنی، مرد مؤمن طلبیده خدایی است. طلبیده که اصرار می کنم - خرجت با من.»

خروس وقتی این را شنید گفت: «لبیک، لبیک!» و راه افتادند. روباه که در دل برای خروس دندان تیز کرده بود در ظاهر دعا می خواند و تسبیح می گرداند، تا خروس بداند که در واقع توبه کرده و ملا شده است. اما با اینهمه ته دل خروس قرص نبود: پادزده می کرد و پادزده پادزده می رفت... به هر حال، رفتند و رفتند تا رسیدند به بیشه ای. چون خوب نگاه کردند شانه بسری را بالای درختی دیدند. شانه بسر خدا

۱. در کردستان در قصبه ها روباه عموماً مه لاریوی (ملا روباه) یا کاریوی (کایاکاک: برادری است).

قوتی گفت و پرسید: «عموروباه، اوغور بخیرا!»

خروس گفت: «مگو عموروباه، بگو ملاروباه — و انشاء الله به زودی حاج ملاروباه. آخر توبه کرده و حالا به سلامت تشریف می‌برند زیارت خانه خدا و مرا هم در خدمت خودشان می‌برند. تو هم بیا برویم... خرجمان را می‌دهد؛ هم زیارت است هم سیاحت؛ ضمن راه هم از محضرشان استفاده می‌کنیم. در خدمت چنین بزرگواری خوش می‌گذرد — تو هم بیا!»

شانه‌بسر گفت: «وایستید برم با خانه خدا حافظی کنم، همین حالا برمی‌گردم.» ایستادند تا رفت و باز آمد. روباه پیش خودش می‌گفت: «هوم، تا اینجا شد دوتا — تا اینجا دوتا شکار حسابی به تور زده‌ام!»

شانه‌بسر برگشت، و راه افتادند، و رفتند. رفتند تا به رودخانه ای رسیدند. اردکی در آب بالا و پایین می‌رفت. وقتی بالا آمد و آنها را دید با آنها حال و احوال کرد و گفت: «به سلامت کجا تشریف می‌برید؟»

روباه وردش را قطع کرد و گفت: «صاحب تشریف باشید، ایشا الله؛ عازم خانه خدا هستیم.» و دنباله ورد را بلند گفت: «رب اغفر لی و ارحمنی...»

خروس گفت: «اردک، تو هم بیا؛ تو هم عمری کرده‌ای، مردنت نزدیکه؛ بیا و در خدمت حضرت ابراهیم توبه به حقی بکن بلکه خداوند از گناهانت بگذرد — آخر ماهی و جانور آبی کم نخورده‌ای، و تازه از این همه بالا و پایین رفتن توی آب چه خیری دیده‌ای! دنیا به این همه بالا و پایین رفتن نمی‌ارزد.»

اردک کمی به فکر رفت، گفت: «راسته، مرگ حق است و عمری از من گذشته است — ای روزگارا! راست می‌گویی، مردم آزاری زیاد کرده‌ام — وقت توبه است!» و از رودخانه درآمد و انگار بخواهد بارانیش را از تن درآورد بالی زد و آنها را از خودش تکاند و تاتی تاتی کنان — مثل بچه‌های تازه‌پا — با آنها به راه افتاد.

رفتند و رفتند تا رسیدند به درختی. کلاغی بالای درخت بود. کلاغ قاری زد و به زبان کلاغی خداقوتی به آنها گفت، و پرسید: «کجا می‌روید؟»

گفتند: «در خدمت ملاروباه می‌رویم زیارت خانه خدا.»

کلاغ گفت: «خانه‌تان خراب نشه، مگر دیوانه‌اید؟ مگر به ملا و روباه جماعت می‌شود به همین سادگیها اعتبار کرد، که شما همینطور افسارتان را به دستش داده‌اید! همه‌تان را می‌خورد... ملاروباه!... هم ملا هم روباه! همینش مانده بود، روباه بس نبود ملا را هم اضافه کرد!»

گفتند: «نه بابا! توهم خیلی بدبینی — در توبه را برای همین چیزها باز

گذاشته اند. این ملا روباه با آن عموروباهی که تومی شناختی تومنی هفت صنار فرق کرده! توبه کار است، روزها همه اش روزه است، اهل حدیث و روایت است، حتی شبها هم، از خوردن آب هم پرهیز می کند. مگر ریش و تسیحش را نمی بینی، مگر خضاب ریشش را نمی بینی - خضاب همه جاننش را! تشریف می برند حج. بیا، بیا از خر شیطان بیا پایین - بیا با هم برویم!»

با کلاغ زیاد بگومگو کردند، تا بالاخره او را راضی کردند. روباه، در این ضمن، انگار که این گفت و گو به او ربطی نداشته زیرلبکی هی صلوات بود که می فرستاد و ورد بود که می خواند. ته چشمش از خوشحالی برق می زد. کلاغ سرانجام از درخت پایین آمد و با آنها راه افتاد. ضمن راه، روباه شکر خدا را به جا می آورد و تسبیح می گرداند. هر چند گاه به خواهش مؤمنین حدیثی هم می گفت.

شب هنگام به کوهی رسیدند. همانجا منزل کردند. روباه سوراخی را یافت و همه را در آن جا داد، از بیم این که مبادا خدای نکرده سرما بخورند و وقفه ای در این سفر خیری که در پیش بود حاصل بشود. آنها را در سوراخ کرد، و خود برای محافظت آنها در قبال درندگان و چرندگان دم در سوراخ نشست. نصف شب شد؛ خیلی گرسنه اش بود، چون آن روز چیزی نخورده بود. خیلی هم خسته بود. با خودش گفت: خوب، حالا دیگر وقت خوردن است! کلاغ هم زیرزیرکی به همسفرانش گفت: «خانه خرابها، می بینید خودمان را توجه دامی انداختیم! حالا همه مان را تک تک جدا می کند و یک یک می خورد. حالا هر کس مرد است خودش را نجات بدهد - الهی به امید تو!» خروس بی توجه به این حرفها بالی زد و بانگی خواند، قوقولی - قوا! و گرد و خاکی در سوراخ براه انداخت. روباه انگار تازه از خواب بیدار شده باشد عطسه ای کرد و سراسیمه گفت: «چی شد، چی شده؟»

گفتند: «هیچی، خروس بود، بانگ داد.»

گفت: «آه، گفتم خدای نکرده پیشامد بدی شده... گفتید بانگ داد؟ یعنی به این زودی وقت نماز صبح شد!»

خروس و سایر رفقا چیزی نگفتند؛ خروس از ترس گردنش را در میان پرهای میان دو بال فرو برد و خودش را به خواب زد.

روباه خطاب به خروس گفت: «خوب، حالا که بیداری، و بیدارمان کردی بیا یکی دو کلمه با هم صحبت کنیم، من هم خوابم نمی برد. تازه چشمم گرم شده بود که تو بیدارم کردی. بیا قصه ای برایم نقل کن.»

خروس دم در سوراخ آمد. روباه گفت: «راستی خروس، این را می خواستم از

تو بپرسم — این سؤال مدتها است توی ذهنم هست: تو برای چه خواب را بر مردم حرام کرده‌ای و نصف شب شروع می‌کنی به داد و فریاد؟ اسم این را چه می‌گذاری؟ مگر تو چکاره‌ای که این کارها را می‌کنی؟ مگر خدا تو را برای این خلق کرده که راحتی را از خلق خدا سلب کنی؟»

خروس گفت: «ملا روباه، من مردم آزار نیستم؛ من برای مردم مفیدم؛ برای نماز آنها را از خواب بیدار می‌کنم؛ بیدارشان می‌کنم که سر کار و کسبشان بروند.»

روباه گفت: «قبول، حرفی است حسابی — حرف حساب جواب ندارد... قبول. ولی قبول کن که تو خیلی بیشرمی؛ پیش چشم این همه بنی آدم بی هیچ شرم و حیائی روی پشت مرغها می‌پری. تو از خدا شرم نمی‌کنی؟ آخر امر به معروف و نهی از منکر چقدر — ما که زبانمان مو در آورد!... بعدش هم انگار نه انگار بی هیچ غسل و طهارتی چشمهات را می‌بندی و بانگ می‌دهی، و تازه مدعی هم هستی که آواز خروس عرش را شنیده‌ای!»

خروس خواست چیزی بگوید اما روباه مجالش نداد و گردنش را گرفت و خفه‌اش کرد. بینی و دهانش را پاک کرد، و برای فریب دیگران، روبه تاریکی بیرون غار صدا زد: «زیاد معطل نکن، نگران می‌شویم...»

پس از چندی اردک را صدا زد. اردک تاتی تاتی کنان و لرزان آمد. روباه گفت: «خوب، آقا اردک... می‌گفتی... تو چرا توی رودخانه و دریا آنچه خوراکی خوب و لذیذ است می‌خوری و گوشت بدهکار حرف کسی نیست؟ زکات مالت را داده‌ای؟» اردک لرزید، او را هم خورد. باز دم در سوراخ نشست. آروغی زد، و چند ورد و دعا خواند، و مدتی تسبیح گرداند. این بار شانه‌بسر را خواست.

گفت: «آقا هدهد، بیا؛ بیا قصه‌ای از حضرت سلیمان و بلقیس برایم نقل کن... آخر تو مدتی در خدمت آن بزرگوار بودی و برایش قاصدی می‌کردی و پیغام می‌بردی. حتماً نکته‌های نغز و لطیف زیاد می‌دانی.»

هدهد با ترس و لرز رفت. روباه نگاهش کرد. گفت: «راستی اول بگو ببینم آن جقه را برای چه بسرت زده‌ای؟ مگر تو شاهی، شاهزاده‌ای، یا که امیری؟ از همین کارت معلوم است که آدم درستی نیستی و دروغ می‌گویی که می‌گویی در خدمت آن بزرگوار بوده‌ای و برایش قاصدی می‌کرده‌ای — قاصد که جقه و تاج ندارد؛ جقه را ساخته‌اند برای شاه، چارق را درست کرده‌اند برای قاصد — پس دروغ می‌گویی!»

پرید و او را گرفت و خفه‌اش کرد.

دما دم صبح بود که کلاغ را خواست. کلاغ با احتیاط جلو رفت. روباه

گفت: «بیا جلو، جلوتر! چشمم درست نمی‌بیند — کلاغ هستی یا آن یکی؟»
کلاغ گفت که کلاغ است — خودش رازد به آن راه، می‌دانست که آن یکی ای
در کار نیست. ترسان پیش آمد. گفت: «کلاغم، عمو. آنهاى دیگر مثل این که رفتند
هواخوری.»

روباه گف: «بسیار خوب... بیا جلو... راستی این را می‌خواستم از تو
پیرسم: تو چرا زراعت مردم را می‌خوری، و تخم مرغهایشان را می‌دزدی؟ مگر نمی‌دانی
که دزدی حرام است؟ مگر مردم برای تو زحمت می‌کشند و عرق می‌ریزند، یا تو هم مثل
شاه و شیخ جماعت از خدایی خودت را شریک مال و زحمت مردم می‌دانی؟ و بعد،
این چه کینه و خصومتی است که تا من گوش می‌خواهانم و کمین کشان به طعمه‌ای
تزدیک می‌شوم تو مثل این درس خوانده‌ها، بی این که نفع مستقیمی در این کار داشته
باشی، «قار»ت را می‌زنی و طعمه را می‌تارانی؟ مگر خدا تو را برای جاسوسی خلق
کرده است، که بی مزد و مواجب برای هر مرد و نامردی جاسوسی می‌کنی؟»
کلاغ گفت: «راست است؛ گناهم زیاد است؛ اما از راه خدمتگزاری یک
چیز عرض کنم — آن وقت میل میل مبارک است؛ در اختیار شما هستم، هر وقت
خواستی بخور.»

روباه گفت: «چیه، بگو — بگو ببینم چیه.»

کلاغ گفت: «مرغ و خروسی را می‌شناسم که از زمان حضرت آدم تا حالا
زنده‌اند و می‌چرند، و چاق شده‌اند چه جور. اگر اجازه بفرمایید پی‌روم و آنها را می‌آورم
خدمتتان. اول آنها را بخور، بعد اگر دیدی که آنطور نبوده‌اند که عرض کردم، بنده را
بخور.»

روباه رفت توی فکر. گفت: «باشد... برو. ولی زود برگرد. با این
تعریفهایی که کردی دلم یک جوری شد. اگر آنها را آوردی، معافی،
نمی‌خورمت...»

کلاغ به دهی رفت؛ اول صبح بود. دو سنگ در حیاطی با هم بازی می‌کردند.
کلاغ خود را به آنها نشان داد. سگها دنبالش کردند. مخصوصاً یواش می‌رفت، به
اصطلاح ما «قنه‌قنه» می‌کرد؛ مثل دم جنبانک دمی می‌جنباند و یک دو قدمی می‌رفت،
و می‌ایستاد و باز همانطور... خلاصه، رفت و سگها را به دنبال خود کشید تا به سوراخ
روباه رسید. از دور به روباه اشاره کرد: «اونا — هاشان!» روباه نگاه کرد؛ چون
سگها را دید روی دویا بلند شد و دستی تکان داد، و گفت: «قبول دارم؛ همینطوری
قبول دارم؛ بگو جلوتر نیا...»

چندی است که پس از شام تا منقل را برای بابا جور می‌کنند حرف از ازدواج به میان می‌آید: این بحث را بابا به میان می‌آورد و نامادری دنبالش را می‌گیرد. بحث بر سر خواستاران طلاخانم است: فلانی فرستاده بود جواب رد دادند، فلان پسرعمو می‌خواست کسی را بفرستد سفارش کردند نفرستد، فلان پسر دایی پارسال رفته بود، دمش را لای پایش گرفته بود و دست از پا درازتر بازآمده بود؛ حتی از پشت در هم پسر ممند آقا سفارشکی کرده بود، خواسته بوده زمینه را بسنجد. رعنا خانم گفته بود یک دختر بیشتر ندارد، نمی‌خواهد دخترش را به غیر و غواره بدهد و از خودش دور کند. و قضیه فعلاً مانده است. و چه دختر خوبی، چه دختر ماهی؛ چه فهم و شعوری! دهن که وا می‌کند درو گوهر می‌ریزد، مویز سیاه بخورد از گلویش پیدا است — آدم حظ می‌کند؛ آدم راستی راستی می‌خواهد او را خالی خالی بخورد! بابا تصدیق می‌کند، می‌گوید مادرش هم جوانیه‌اش همانطور بود، آدم از نگاهش سیر نمی‌شد... بله، خیلی خوشگل بود، حیف که آلوده شد، هر چند البته سنی هم ازش گذشته است. سپس ناگهان برمی‌گردد و به نامادری می‌گوید: «راستی، حالا که یک همچین لقمه چرب و دندان‌گیری است چرا خودمان نگیریم؟ مگر ما خودمان این شکلی هستیم؟» دستش را با انبر و آتش جلوسینه می‌گیرد — یعنی ما که، «همچین» نیستیم.

منظورش را می‌فهمم؛ پیش دستی می‌کنم، می‌گویم «مبارک است!» و به نامادری لبخند می‌زنم. دیری است که بچه‌ها خوابیده‌اند. بابا با حوصله لبش را به پستانک و افور تکیه می‌دهد، در ضمن با اشاره چشم می‌فهماند که حرف نزنم تا بستش را تمام می‌کند — و من چیزی نمی‌گویم.

بست را با حوصله تمام می‌کند؛ دود را در سینه می‌برد؛ چهره‌اش سرخ می‌شود، دود را مدتی در سینه نگه می‌دارد، سپس سر را بالا می‌گیرد؛ دود را در هوا رها می‌کند، و انبر را می‌گذارد، و همچنانکه دست به قوطی سیگار می‌برد به نامادری می‌گوید: «چای بریز!»

آنگاه به سوی من برمی‌گردد، می‌گوید: «خوب، پس گفتی مبارک است، ها؟ پس وکالت دارم؟»

یاد زبانزد معروف می‌افتم: «پسر را هر وقت خواستی زن می‌دهی، دختر را هر وقت خواستند شوهر می‌دهی...» حالا بابا است که هوس کرده است مرا زن بدهد. خودم را می‌زنم به آن راه؛ با لبخندی به نامادری، می‌گویم: «بله که مبارک است؛ شرع که اجازه داده، خودتان هم که مایلید؛ ما هم حاضریم در عروسی تان سر— چویی کش باشیم... حالا، به سلامت چه وقت؟»

می‌گوید: «نه، نشد! داری موضوع را به بار شوخی می‌اندازی. خودت هم می‌دانی که دیگر از من گذشته. من می‌خواهم — اگر تو بخواهی — برای تو خواستگاریش کنم... بحمدالله درست تمام شده، و باید کم کم به فکر زندگی بود. از این بهتر گیر نمی‌آوری: زیبا است، خانواده‌دار است، از خودمان است، چشم و گوش بسته است...»

نامادری به میان صحبت می‌آید: «نصراالله خان، شما فکر می‌کنید بدهند؟ من که ته دلم زیاد قرص نیست.» با قیافه متاثر و حق به جانب.

بابا گفت: «متت هم باید بکشند، به هر کس دیگر شوهر کند مجبور است تا آخر عمر در همان گند و کثافت بماند... شانس آورده است تهرانی هم می‌بیند، برای خودش آدم می‌شود، مگر این که نخواهد دل از مگس و بوی گند تپاله بکند — این را دیگر نمی‌دانم!» با قیافه ای دلخور. پس از چند لحظه تأمل: «وانگهی تو هم به ناسلامتی خاله هستی؛ باید بنشین با دختره و خواهرت صحبت کنی... این هم» (اشاره به من) کور و افلیج که نیست؛ جوانی است ماشاالله برازنده، درس خوانده، و زن‌پسند. من خودم، با همین قیافه، به سن و سال او دهها خاطرخواه داشتم. روزی نبود دخترهای خانواده سیب نقش کرده و دستمال خامه دوزی شده برام نفرستند.»

نامادری خندید، و سر به زیر افکند، و لچکش را سایبان چشمی کرد که به طرف من بود، با شرم دخترانه. یعنی که «آره، خیلی هم!» جلو بابا با روسری می‌نشست، حتی موقع خوردن غذا طوری می‌نشست که بابا حرکت لب و دهنش را نبیند؛ با بچه‌ها غذا می‌خورد.

بابا در ادامه سخن گفت: «آره، حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم از دختر فلان بهتر است...» با قیافه راضی.

یکی دو سال پیش پایش را کرده بود توی یک کفش و می‌خواست دختر فلان را برایم بگیرد؛ مستان خانم. آن وقت استدلالش این بود که چشمانش مثل اسمش

مست اند، چاق و چله است، و زمستانها به پتو و لحاف احتیاج ندارم. به علاوه، ناز و غمزه اش از روی قاعده و ترتیب است، هر نازش به صد ناز و غمزه دخترهای معمولی می‌ارزد... حالا نظرش برگشته است. پیدا است که جریان را بین خودشان پخته کرده‌اند.

نامادری گفت: «نه، آقا، یک انگشتش به تمام وجود او می‌ارزد! اون غیر از این یک دو جام^۱ گوشتی که به تنش هست چی دارد؟ یک دو شکم که بزاد، دور از روی شما، تف تو صورتش همیشه انداخت!»

بابا گفت: «همینطور است؛ برای یکی دو سال بد نیست... اون بدرد خودم می‌خورد — من از اطواراش خوشم می‌آید — من مثل آقا روشن فکر نیستم... خوب، پس تو فکر می‌کنی بتونی باهاشان — با خواهرت و دخترش — صحبت کنی؟... مصطفی هم که از «رفقا» است...»

«واللا، چی بگم — تا ببینم. فکر می‌کنید درست باشد که من همینطوری، بی مقدمه، بدون این که قبلاً مزه دهانشان را فهمیده باشم بروم و خدای نکرده خودم را سنگ روی یخ کنم؟ من فکر می‌کنم بهتر باشد به دادا رعنا سفارش کنم برای چند روزی به شهر بیاید، خیلی دلش می‌خواست سر حکیم برود — چشمه‌اش کم سوشده. حالا که این دکتر یهودی آمده، بد نیست... هم دیدنی است، هم سر حکیمش آمده، و هم خدای نخواستہ سنگ روی یخ نشده‌ایم. من فکر آبروی شما و کنا که را می‌کنم.» (به من می‌گفت کنا که) «وگرنه او خواهر بزرگ من است، حق دارد توی دهنم هم بزند... من فکر این چیزها را می‌کنم. سفارش می‌کنم طلا را هم با خودش بیاورد — حتماً هم می‌آورد، چون کسی در خانه ندارند، به زن مصطفی هم اعتماد نمی‌کند که او را پیشش بگذارد. وقتی آمد کنا که هم خودش فرصت دارد او را از نزدیک ببیند و در حرکات و رفتارش دقت کند — تازه خودمان هم، چون ما هم که جز چند بار او را ندیده‌ایم، آن هم سر پایبی. درست است که خواهرزاده من است، ولی اسم عروس شما روش خواهد آمد...»

بابا گفت: «درست است؛ ولی چرا تنها عروس من — عروس خودت هم هست؛ مگر ابراهیم با بچه‌های دیگر فرق دارد؟ این را تو دیگر باید بدانی که اگر روزی ما طوری شدیم همین او است که باید تو و بچه‌هایت را نگه دارد. من و تو نداریم دیگر.»

«همینطور است که می‌فرمایید؛ خداوند برکت به عمر هردوتان بدهد؛ خداوند سایه شما را از سر من و بچه‌ها کم نکند... چی بگم واللہ، من که خودم را نامادری نمی‌دانم.»

بابا همچنانکه به وافور و رمی رفت گفت: «بله، آمدنشان به اینجا خیلی از مسائل را حل می‌کند... من هم حق دارم بینم و نظر بدهم... برای این که این «بابا» شکارچی خوبی نیست، ممکن است همینطور بماند و توصورتش زل بزند و آب از چک و چانه‌اش راه بیفتد... تو هم حق داری بینی... چون به قول خودت آنها دیگر یک پا بیگانه‌اند، و دختری است که به خانه ما می‌آید؛ ما هم نباید چشم بسته به صرف این که دختر عموی من یا خواهرزاده تو است خودمان را گرفتار کنیم...»

ظاهراً قضیه تمام شده بود، و من مثل مواقعی که دولتهای بزرگ درباره ملت‌های کوچک تصمیم می‌گیرند نقشی اگر داشتم همین بود که پای مقابله‌نامه را امضا کنم و خیر یا شرش را بینم.

بابا سوزن را در سوراخ حقه کرد و یکی دوبار آن را آورد و برد. آنگاه گفت: «پس تو ترتیب کار را بده؛ این هم باید برگردد سر کار و زندگیش — به سلامت باید استخدام بشود، نمی‌تواند زیاد بماند. به علاوه، از توجه پنهان، من نگران احوال دختره هم هستم. با این دموکرات‌بازایی که مصطفی درمی‌آورد و این چیزهایی که در مورد آزادی زن و پشت پا زدن به سنتها می‌گویند نتیجه بدی را می‌گذارد که می‌ترسم خدای نکرده عواقبش دامنگیر دختره بشود و یک روزی خدای نکرده دنبال پسر نوکری بیفتد و آبروی خانواده را ببرد.»

نامادری گفت: «نه، آقا، نه ایشاءالله! این فرمایش را نفرمائید — ماشاءالله دختر بافهم و کمالی است — محال است... اطمینان داشته باشید... با آن پدر و مادر — آن خانواده — نه آقا، ایشاءالله — خاطر جمع باشید، هیچ وقت پیش نمی‌آید!»

بابا گفت: «یکوقت دیدی پیش آمد. با این حرکاتی که این جوان می‌کند هیچ چیز در آن خانواده بعید نیست. بدت نیاید، اگر خواهرزاده تو است نوه عموی من هم هست... جوان بسیار جلف و سر به هوایی است، هرچند روشنفکر و همفکر کاکه خودمان هم هست!»

نامادری سر به زیر انداخت، و من پوزخند زدم. در تمام این مدت پوزخند زده بودم.

لحظه ای چند سکوت در میان آمد، که جز جیرجیر و قرچ قرچ تریاک و وزوز افسرده سماور چیزی آن را نیاشفست. خانزاد که از کار جابه جا کردن ظرفهای شیر و شستن کاسه بشقاب و سایر کارها فراغت یافته بود در را گشود. نامادری بی اینکه سر برگرداند گفت: «خانزاد، جای آقا و کاکه را انداختی؟» خانزاد گفت انداخته است. نامادری گفت: «پس خوب، تو برو بخواب، خودم اینها را جمع می‌کنم، صبح می‌بری می‌شوری.» خانزاد در را بست و رفت، و نامادری همچنانکه با سرانگشت دستی بر گل قالی به رسم طرحهای نامرئی ادامه می‌داد و با دست دیگر گوشه لچک را نگه داشته بود به لحنی آرام و مادرانه گفت: «کاکه خودش چیزی نگفت. اصل کار او است — او هم باید چیزی بگوید...» و سر برداشت و لبخند زنان نگاه من کرد.

بابا گفت: «کسی گفته اصل کار او است؟ خیر، خانم، اصل کار منم. منم که پول خرج می‌کنم، و دهل و سرنا می‌آورم. باید خیلی هم ممنون باشد... چه از این بهتر که بیایند و دختر خوشگلی را برای آدم پیدا کنند و بزَن بکوبی راه بیندازند، و آخر شب هم بگویند بفرمایید آقا — بفرمایید تشریف ببرید حجله — لطفاً خوش باشید!» با حرکات دست و سر و چشم. «آدم باید دیوانه باشد که نخواهد. آخ، کجایی جوانی!... کسی نبود که همچو فداکاری برای ما بکند. وگرنه این جور صد تا زن هم می‌گرفتم... منتظر بفرما هم نمی‌شدم — دیوانه است مگر؟ مگر این که خدای نکرده کاری ازش بر نیاید... آن وقت خوب، البته کاری هم نمی‌شود کرد!»

لبخند زنان سر به زیر انداختم.

نامادری هم خندید و با همان قیافه آزر مگین گفت: «شما درست می‌فرمایید؛ خداوند ایشا الله شما را همیشه برایش نگه دارد. برای این دختر هم نباشد برای یکی دیگر جشن می‌گیرید و به قول فرمایش خودتان بزَن بکوب راه می‌اندازید؛ ولی به هر حال دل کاکه هم شرط است...»

بابا گفت: «لا حول ولا...! خانم، من که نگفتم شرط نیست... این دل کاکه چی هست؟ خوشگل پسند است؟ بسیار خوب، دختره هم خوشگل است، مگر این که دل کاکه مثل مگس میل به کثافت داشته باشد. خانواده دار می‌خواهد؟ خوب، خانواده دار است، هر چه که ما هستیم آن هم هست؛ مگر این که کاکه هم مثل یارو جولاهه به سر جُل دستکار خودش راضی نباشد — که امیدوارم این جور نباشد. به علاوه، آلوده نیست؛ آدم می‌داند این لقمه ای که می‌خواهد در دهان بگذارد چیست. من که نخواستم به او زور بگویم. من مثل آدم نشسته‌ام و با شماها دارم مشورت می‌کنم. لابد حرفی اگر داشته باشد می‌زند، من که او را به صلابه نمی‌کشم. هر روز خدا کلی

مارکسیسم به خورد من می‌دهد - من که دهانش را ندوخته‌ام.» و روبه من کرد و افزود: «مگر نه؟»

لبخند زنان گفتم: «چرا.»

«خوب، پس لابد حرفی نداری؟»

لبخند زنان گفتم: «حالا نمی‌شود ما را معاف بفرمایید؟»

تا این را گفتم نامادری و رفت، و بابا آتشی شد.

«نفهمیدم! بنده شما را معاف بفرمایم؟ نه قربان، جنابعالی بنده را معاف

بفرمایید! بنده هستم که پول خرج می‌کنم و عروسی راه می‌اندازم، حالا جنابعالی

طلبکار هستید!؟»

چیزهایی گفتم در این مایه، که هنوز کار نگرفته‌ام، تازه باید کار بگیرم... در

کارم جا بیفتم... بعد... زن گرفتن، و اداره زن در شهری مثل تهران گرفتاری بزرگی

است؛ ممکن است پیش بیاید و برای انجام مأموریت از تهران خارج بشوم؛ زنی باید

بگیرم که بتواند در غیاب من خودش را اداره کند - و مطالبی از این دست.

بابا گفت: «اینهایی که گفتمی مسأله‌ای نیست. زن را می‌گیری، چند روزی

اینجا خوش می‌گذرانی و بعد می‌روی دنبال کارت. من نگرش می‌دارم تا وقتی که جا

می‌افتی؛ وقتی جا افتادی به سلامت می‌آیی و او را با خودت می‌بری. ضمناً، مگر چه

کار می‌خواهد بکند که اداره بشود؟ توی خانه می‌ماند؛ گرفتاری برایت ندارد؛ سینما

نمی‌خواهد، تئاتر نمی‌خواهد، مُد نمی‌خواهد - تو بچه‌ای، متوجه نیستی! گرفتاری مال

آن زنهایی است که به آن محیط عادت کرده‌اند، و هر روز بهانه می‌تراشند و فلان مُد و

فلان لباس و فلان مارک عطر و فلان مارک ادوکلن را دید می‌زنند. تو درست دقت

نکرده‌ای؛ من در تهران در یکی دو تا از خانواده‌های آشنا دقت کرده‌ام. مرد باید زیر

مرش بالش اسکناس باشد تا بتواند زن را راضی نگه دارد. زنهای ما توقعی ندارند؛

خانه باشی توقعی ندارند، خانه نباشی توقعی ندارند. گرفتاری شما خریدن یک نان

است و گوشت؛ آن هم می‌توانی روزی ده شاهی به شاگرد سنگگی بدهی نان را به در

خانه‌ات ببرد... اغلب چیزها را در خانه‌ها می‌برند...»

«درست می‌فرمایید، ولی زن بیچاره چه تقصیر دارد که باید تمام مدت روز

زندانی باشد؟ اینجا باز کوه و دشت و دمن و رودخانه‌ای است، می‌تواند هر وقت دلش

تنگ شد به کنار رودخانه برود، یا به کوه برود... یا برود دم در با زنهای همسایه

بنشیند و وزاجی کند...»

«نه، هیچ هم اینطور نیست. آنجا، همین از پنجره خیابان را نگاه کند برایش

تفریح است... اینجا خیلی محدود است... وانگهی او هم که همیشه به یک قرار نمی‌ماند، با محیط آشنا می‌شود، یاد می‌گیرد. ضمناً، تو خیال نکن، مردم ما بقدری مستعدند، آن هم زن جماعت، که سر دو ماه دخترهای تهرانی را توی جیبشان می‌گذارند... نه، فکر این چیزها را نکن؛ آنها خودشان درسشان را روانند.»
استدلالهایی درست به عکس استدلالهای پیرار سال.

چون بی میلی مفرط مرا دید از در دیگری وارد شد که با تمام جوانی و کم سن و سالی جداً متأثرم کرد.

گفت: «گوش کن برادر؛ می‌خواهم مثل همیشه با تو روراست باشم. از توجه پنهان احساس می‌کنم که کم کم پیر شده‌ام و دلم می‌خواهد خودم دامادت کنم؛ دلم می‌خواهد نوه‌ای داشته باشم با نوه‌ام بازی کنم.»

گفتم: «بابا، ماشاالله هنوز جوان هستید؛ بچه‌ها هنوز کوچک اند؛ این کوچولو تازه زبان باز کرده... ماشاالله کارخانه هنوز حسابی کار می‌کند—تازه رو غلتک افتاده‌اید!» نامادری خندید.

بابا گفت: «حالا کار بکند یا نکند، خوش کرده‌ام نوه داشته باشم—نوه پسری چیز دیگری است... دلم می‌خواهد دامادیت را ببینم...» (به شوخی) «ببینم چه پخی هستی! بالاخره، ما هم یک حقی داریم. دنیا را چه دیدی، آمد و فردا فجاہ کردیم و رفتیم—آن وقت پشیمان می‌شوی و به پشت دستت می‌زنی.»

«بسیار خوب، پس اجازه بدهید ببینم، اگر پسندیدم که هیچ، اگر نپسندیدم آن وقت...»

«آن وقت فکر دیگری می‌کنیم؛ آنچه زیاد است دختر؛ غصه اش را نخور...»
انگار من متقاضی بودم که غصه بخورم!

«بسیار خوب، فکر دیگری می‌کنیم؛ امسال هم نشد سال دیگر.»

«نه دیگر—همین امسال... از حالا برو تجهیزاتت را روغن بزن.» و خندید

«خوب، این هم از این... بسیار خوب، حالا شدیم آدم حسابی!»

قرار شد بروم و از مصطفی خان دیدنی بکنم و طلا خانم را ببینم؛ بنا شد نامادری ترتیب کار را بدهد و سوغات لازم را برای خواهر و خواهرزاده اش تهیه کند، و احمد برود از ده اسپ بیاورد، و خودش هم با من بیاید. قرار حرکتمان پس فردای آن بود... اما دلم به هیچ صراطی مستقیم نبود؛ آنچه می‌جستم اون نبود. اصلاً ذل و دماغ زن گرفتن نداشتم. از همین حالا تصمیم گرفته بودم بروم و برگردم و بگویم نپسندیده‌ام... آن که می‌جستم اون نبود؛ هیچ کس نبود... اما عجباً، در عین حال، در

همان اندک زمان، دلم انگار وسوسه شد - از کجا معلوم، شاید هم همان بود - همان که می‌جستم؛ شاید هم مشترکاتی با او داشت ... کس چه می‌داند ...

صبح زود به راه افتادیم ... از کنار تیرهای تلگراف. صبح هنوز خنک بود، و تیرهای تلگراف سلانه سلانه بدرقه مان می‌کردند و از این به آن تیر تحویل‌مان می‌دادند و برمی‌گشتند، یا مواقعی که یورتمه یا چهارنعل می‌رفتیم بدو بدو، انگار مأموریت داشته باشند، دنبالمان می‌آمدند و مثل دو امدادی تا به هم می‌رسیدند یکی بدو برمی‌گشت و دیگری بدو جلو می‌رفت ... به دره وارد شدیم؛ هنوز خنکای روز بود. کوه صورتش را تا بنا گوش آسمان برده بود و در گوشش می‌خواند، و جنگل ساکت بود، و ظنین، اما موقر، مانند مهمانی که خود را به نشنیدن و ندیدن می‌زند و با قیافه آرام و بی‌اعتنا به نجوای زن و مرد صاحبخانه گوش می‌کند و در عین حال بی‌میل نیست «لبخوانی» هم بکند، حواسش به آنها بود. چه خوابی برایش دیده‌اند؟

کشتها را درویده بودند - تازه کشت مگر چقدر بود؟ تکه‌هایی از جنگل را پاک کرده بودند و برای نان بخور و نمیر زمستان کاشته بودند؛ جای کشته‌ها زرد بود. گلاویژا هنوز «نیفتاده» بود ... هوا گرم بود، بهار و نیمه اول تابستان دست و پایشان را جمع کرده بودند و نفس کوه گرفته بود؛ چشم جوی تنگ شده بود، و خود جوی انگار بیمار بود، و به زحمتی خود را می‌کشید و چون ماری که پوست بیندازد سینه بر سنگریزه‌ها می‌سود و تن پوش نازکش را با تیغ سنگریزه‌ها می‌دراند؛ پرندگان ماتم گرفته بودند و خورشید تن داغ کوه را برشته می‌کرد - گل بسته‌های پیرهن کوه چرک و پلاسیده بودند؛ پاره‌ابری چرکین چون کهنه‌ای خیس بر آن سایه افکنده بود ... صدای جیرجیرکها رسا بود؛ اسپ کلافه بود؛ پشه اذیت می‌کرد، و من خالی‌الذهن بودم.

مدتی است اینطورم: کاری نمی‌توانم بکنم - کاری هم ندارم. سابق بر این گاه می‌نشستم کتابی می‌خواندم یا با رفقا بحث می‌کردم؛ حالا می‌نشینم و خالی‌الذهن در پنجره به جوجه‌ها نگاه می‌کنم، که دیگر زیبا نیستند، و به دخترهایی که از چشمه برمی‌گردند، و دیگر چون رنگین کمان دل‌انگیز نیستند ... با این همه، در جست‌وجوی گمشده‌ام همه را به دقت نگاه می‌کنم ... دلم گرفته است.

مثل زنبور سرگردان، چشمم، ذهنم، خیالم از این گل به آن گل، از این شکوفه به آن شکوفه، از این چهره به آن چهره، از گرمی و عرق این تن به گرمی و عرق آن دیگر، از کوزه این سرشانه به کوزه آن سرشانه و از این چاک گریبان به آن چاک

گریبان می‌گشت، و جایی را نمی‌یافت که بر آن فرود آید. آنچه را که بسته بود نمی‌یافت... «دارگل» را می‌جستم، در میان تک گلها، و نمی‌یافتم. این لبخندها، این ریزخندها، این تاب چشمها... همه در ذهنم رسوب می‌کرد، اما راه به روحم نمی‌برد. آن نبود که می‌جستم.

پیشتر، پیرارسال، همه چیز چون یک افسانه زیبا، خوب و خوش و دل‌انگیز بود، و اکنون از هر چیز نکبت و فلاکت می‌بارید: خانه، خرابه‌ای بود، کوه حقیر و غمزده بود و تک درخت دوساق میان دو شاخ آربا با دنیا قهر بود، و گره پیشانیش وا- نمی‌شد. خود کوه هم پیر و عبوس شده بود... در حالتی از بلا تکلیفی بودم، و در تمام این مدت انگار بیماری حصبه‌ای، در نخستین روزهای دوران نقاهت، ذهنم خالی بود، و سرم چون دیگی که باد در آن پیچیده باشد مدام صداهای مبهم ذهن را در دیواره خود منعکس می‌کرد، به پرسشهایی که می‌کردند خالی‌الذهن جواب می‌دادم، و اغلب عوضی جواب می‌دادم، و گرمی هوا را عذر تقصیر می‌آوردم. بابا گیج بود... چه ام شده بود؟ مدام به دوستم اصرار می‌کرد مرا تنها نگذارد و خود اغلب برای انصراف خاطرم بحثهایی را پیش می‌کشید که خود چندان خوش نداشت...

هر از گاه نرمة بادی گرم هوا را جابه‌جا می‌کرد و بته‌ها و درختان انگار به قصد دست دادن، مانند بچه‌هایی که به اصرار مادر برای پاسخگویی به تعارف بیگانه‌ای به پیش رانده می‌شوند، به القای نسیم باد لگرانی دست‌پیش می‌آوردند، و دست نداده‌پس می‌کشیدند - مادر هم خسته بود... روستاییان، بی‌پروا به گرمی هوا، عرق ریزان، کوله‌بار به پشت، زن و مرد، بچه به پشت و دوک‌ریسان یا چپق‌کشان، می‌گذشتند، سلامی و تعظیمی می‌کردند و خدا قوتی می‌گفتند و می‌شنیدند و می‌گذشتند - و می‌رفتیم. لباسم، به اصطلاح، عجمی بود، و بنا بر این شبهه انگیز: مأمور چه بودم؟ به کجا می‌رفتم؟ می‌رفتم چه کسی را بگیرم؟ اما این شبهه لحظه‌ای بیش نمی‌پایید، احمد اسم بابا را بر زبان می‌راند - و دلها آسوده می‌شد. گرما و پشه اذیت می‌کرد، و راه مثل ماری خاکی در پیش رو پیچ و تاب می‌خورد و تنه خاکیش را به دامنه‌ها می‌سود و می‌رفت و گاه پیشاپیش قسمتی از دامنه‌ها را با خود به میان راه می‌آورد. جز صدای سم اسبها صدایی به گوش نمی‌خورد - ذهنم مثل همیشه خالی بود؛ انگار نه انگار که به مهمانی یا به «دختر بینی» می‌روم... هوا از هرم گرما سفیدی می‌زد - روز ته‌نشین شده بود. آسمان با تمام پهنای سینه‌اش به کوه فشار آورده بود؛ کوه ایستاده بود؛ حاشیه آسمان در اثر فشار شانه کوه چین برداشته بود و از پهلوهای کوه فرو آویخته بود و در دره‌های تنگ پشت سر ریخته بود. عرق کم کم از پس گردن و تیره پشت

سرازیر می‌شد، و شوره کم کم بر پیشانی می‌ماسید. یقه پیراهنم را گشودم؛ تازه خواسته بودم کراوات هم بزنم! ...

به اسبها فشار آوردیم؛ تیرهای تلگراف از ما جدا شدند، رفتند که از تپه مقابل سرک بکشند و از جلو بر ما راه ببندند، و ما چارنعل می‌رفتیم. اینجا و آنجا، در حاشیه راه، تایه‌های گیاه، چون برجهای دیده‌بانی، در منطقه‌ای بشدت حفاظت شده، در دیدرس هم، به همدیگر اشاره می‌کردند و نفوذ ما را به منطقه به کوه گزارش می‌کردند ...

به پشته‌ای رسیدیم، از آن فرود آمدیم، و به پشته‌ای دیگر، تا از دور سواد آلونکی را بر کناره راه، اندکی دور از جنگل، با تک درختی در کنار و چند درختی در روبه‌رو، دیدیم: سراسب را جمع کردم؛ از احمد جویا شدم: کبوج است یا قهوه‌خانه؟ گفت قهوه‌خانه «مازوداره» است. رفتیم، با این قصد که ناهار را هرچه بود، تخم مرغی یا نان و ماستی در زیر درختی بخوریم و چند ساعتی در سایه استراحت کنیم و خنکای عصر راه بیفتیم — به شب هم افتادیم افتادیم.

قهوه‌خانه از نزدیک خالی می‌نمود؛ راه از مقابلش می‌گذشت. در گوشه جنوبی اش درختی کهنسال و پرگره و پرپیچ و تاب بود که ساقه‌های پایین‌ترش بر اثر تماس با دنباله افسار حیوانات باری ساییده شده بود و کنده‌اش شکاف برداشته بود، و جوجه‌ای در شکافش چینه می‌کرد؛ و پایین‌تر، کنار جوی چند درخت بید، و آن سوتر چند بته خارتوت، و آنسوترک رودخانه خشک، و باز آن سوتر جنگل و دامنه، و باز دامنه و صخره تیره، و جابه‌جا صخره و جنگل، و دورتر صخره و ستیغ کوه — همه تفته و ابرو درهم کشیده؛ و در سمت راست، در شمال، فضایی اندک باز، و باز تپه و جنگل، که راه از کنارشان پیچ می‌خورد و به جانب غرب، به دشت نویرگه،^۱ می‌رفت. آن بالا، ترسیده به ستیغ، پشت برگ درختها برق می‌زد، و تیره می‌شد، چون آتش منقلی که با حرکت بادبزن سرخ و سیاه می‌شود ...

قهوه‌خانه‌ای با دو اتاق و یک ایوان مشترک، اتاقی برای مسافران و اتاقی برای خانواده قهوه‌چی — با پالانی در ایوان، و دوسه مرغ و چند جوجه که در میان آشغالهای جلو ایوان، پاپیشک می‌زنند و چینه می‌کنند. و خروسی جوان. خروس در سایه، سر را در میان پرهای گردن فرو برده و زیرکانه نگاهمان می‌کرد پیدای بود که به این جور برخوردها عادت داشت.

۱. نمازگاه: ظاهرآ باید یادگار دوران مهرپرستی باشد.

از اسب پیاده می شوم، دسته جلور را به احمد می دهم، می گویم اسبها را به کنار رودخانه ببرد و ببندد و زین ها را به ایوان بیاورد... خودم را می کشم، و به ایوان می روم — بی اختیار به بخش جنوبی: بنا به معمول، این قسمت باید قهوه خانه باشد. از بیرون صدا می زنم — کسی نمی آید؛ در را می گشایم؛ از لای در سرک می کشم: قهوه خانه است، از سکوی اطرافش پیدا است؛ تار است، بوی ناه و دوغ ترشیده و چای جوشیده از درون به مشام می زند. باز صدا می زنم، کسی نمی آید. داخل می شوم. در میان اتاق تار می ایستم. در انتهای شرقی اتاق دری است که ظاهراً به نشیمن گاه خانواده باز می شود. رو به پنجره تار، خطاب به پشت سر، به لحنی آمرانه می گویم «کسی اینجا نیست؟... چای، چیزی، ندارید بخوریم؟» جوابی نمی شنوم، اما صدای ظریف دختری را می شنوم که آواز می خواند: «خوتو خوت فرموت من بیوفا نیم — بی وفایکت به چاوی خوم دیم...»^۱ با همان لحن تکرار می کنم: «کسی اینجا نیست؟... چای، چیزی ندارید؟...» و با ترکه ای که در دست دارم چند مویی را که به پاچه شلوارم چسبیده است می تکانم، که یکهو غوغای سکوت مغزم را پر می کند، و سرم گیج می رود... دلم می لرزد — صدا انگار آشنا است... پیدا بود که تنها است... دلم لرزید، نفهمیدم چرا... این صدا تارهایی را در وجودم لرزاند که مدتها نلرزیده بودند و فراموششان کرده بودم: «اوف، اگر بدانی من پای تو چونم — صد کوره آهن هاله درونم!»^۲

شبح زن جوانی را در درگاهی می بینم، بچه به بغل، چیزی گفت. انگار شنیدم گفت: «کوفت هم داشته باشیم به تو یکی نمی دهیم!» زن، سپس، انگار شبح دیده باشد زرد شد، سفید شد، خود را پس کشید — یکبری، از بالاتنه — مثل زائویی که آل دیده باشد — آنطور که در قصه ها می گویند — و بخواهد از چنگش فرار کند و نتواند — با قیافه وحشتزده، به تصور این که آل از پشت سر او را می زند... سفیدی چشمانش را می بینم... نفرتش را...

دختره احمق!... راست گفته اند که به وفای زن نباید اعتماد کرد. علقشان به چشمان است: ببینند هستی، نبینند نیستی... مرا ببین که صوفی شده بودم و برای این پتیاره عزا گرفته بودم — دختره دهاتی سر به هوا... دستم انداخته بود!... آنهمه

۱ و ۲. تو خودت گفتی که بیوفانیستم، اما من بیوفایت را به چشم خود دیدم. آه، اگر بدانی که من در هوای تو چگونه ام، صد کوره آهن در درونم دارم.

صفا و سادگی ظاهر و اینهمه حقه و ریا! تف بر تو، زن! ... باز دستم انداخته است، گرمی در چهره اش می بینم ...

تصاویر به سرعت از پی هم می آیند ... دلم گرومپ گرومپ می زند، رنگم هم انگار پریده است ... پشت لبم عرق کرده است ... نمی دانم — با اینهمه در تمام این مدت چیزی در درونم به دفاع از او برمی خاست، همراه با قیافه او — این بار به خلاف همیشه محزون و دل گرفته، مثل روزی که از چشمه آمده بود و زن قره چی^۱ فالش را دیده بود ...

ساده بود، به سادگی کوهها، جنگل، رودها، چشمه ها. اما با اینهمه پیچیده و مآل اندیش، مثل همه چیزهای ساده و طبیعی. ذهنِ نانوشته اش قوانین مخصوص به خود داشت، مثل ذهن کوه، که تا پاییز می رسد ابرو در هم می کشد، علفهای تنش را می کند و پوست تازه برای سرما می آورد؛ مثل جنگل که نزدیک شدن توفان را احساس می کند؛ یا چشمه که بوی بهار را از لای چاک عبای زمستان می شنود و خنده و غلغل خنده اش را بیرون می ریزد ... تصاویر می آیند ... قلبم می زند ... سرم گیج می رود ... سرعت چرخش تصاویر، سرم را به دوران انداخته است ...

او را می بینم ... ساده بود؛ سادگی و ساده ها را دوست می داشت. خواهر کوچکم هر لجبی هم که کرده بود و بهانه هر چیزی را هم که گرفته بود تا لبخندش را می دید همه چیز را فراموش می کرد، و بغل می گشود و به مخالفت با مادرش که می خواست بغلش کند دست و بال تکان می داد، و اگر او را گرفته بود سینه اش را کمان می کرد، سر را به عقب می انداخت و کف پاهای کوچکش را نشان می داد. از دامنش پایین نمی آمد — او را هم مثل جوجه ها «مگسی» کرده بود. «ای خدا مرگت بدهد دختر! بچه را بغلی کرده — بغلیش کرده!» این خشم و نق خانم بود ...

تصاویر همچنان به سرعت برق می آیند ... و سرم سوت می کشد — تصاویر مجال تأمل نمی دهند ...

سخت دلگیر و گرفته بود. گفته های زن قره چی در ذهنش طوری جا گیر شده بود که از آن جدا کردنی نبود. فکری که در کله اش می رفت دیگر در آوردنی نبود، مثل این بود که خواسته باشی گوش خزکی را که در گوش خزیده است با انبر از پرده گوش جدا کنی ... یکهو پرت می شد، و می افسرد، انگار نیمسوزی که بانوی خانه در حوض افکنده باشد — بی هیچ فیش و فسی می افسرد و پرت می شد. اول هر چه می پرسیدم چه

گفت نمی‌گفت. می‌گفت: «هیچی» و مثل بچه‌ها دستهای ظریفش را مشت می‌کرد و به دهان می‌برد. از خنده‌اش اثری نمی‌ماند...

پیرزن مثل همه پیرزنان فال‌بین به او گفته بود که فالش فال است و مردنش امسال نیست؛ پسری را دوست دارد؛ اما حیف که این پسر دلش آنطور که باید با او نیست، یعنی هست، منتها زن عفریته‌ای — که لابد کسی بجز نامادری نبود — زن عفریته چشم و ابرو سیاه و لب نازکی جادو جمبل می‌کند که دل دویار را از یکدیگر جدا کند... باید خیلی مواظب باشد... از یارش خبر بدی می‌رسد... می‌گذرد... و اگر در بیست و چند سالگی نمیرد صد سال عمر می‌کند... چشمش درست نمی‌بیند که خطهای کف دستش را خوب بخواند، اگر نه همه چیز را می‌گفت... این‌ها را می‌گفت و لبهای کوچک و زیبایش را ور می‌چید — انگار بچه‌ای قهرو.

«دختر، بیخود خودت را ناراحت نکن... مزخرف گفته! از همین حرفها به همه می‌زنند!»

«نه، مزخرف نگفته... اینها یک چیزی می‌دانند... از چاره‌نوس^۱ آدم خبر دارند...»

«از کجا خبر دارند؟»

«آخه قره چی بود، قره چیها خبر دارند... اگر نداشت که نمی‌گفت...»

«که پسری تو را دوست دارد؟» نگاهش کردم و خندیدم.

«نه، نخند — مسخره نکن؛ می‌دانست!»

«چی را می‌دانست؟ خودت هم می‌دانستی، هر کسی می‌داند... میگی نه،

برو از این دختر کا که رحمان پیرس — مزخرف گفته!»

«نه — نگو، بد میشه — مزخرف نگفته — آخر خطشو دید... دروغ نمی‌گفت؛

دید که گفت.»

«چی را دید؟»

«گفت دستتو بده... گفت: این خطش...» نگاه خط دست ظریف

خودش کرد، با قیافه مرموز و هیبت زده: «آه، این خطش آمده... آمده تا... تا

اینجا!» و خط دست خودش را نشان داد، انگار بچه‌ای که با خود اتل متل بازی

کند... «آره... تا اینجا... اینجا دیگه تمام میشه.»

«چی تمام میشه؟»

«چی می دانم، عمرم دیگه!...»
عصبی بود، یکهو اشکش سرازیر شد.
«خوب، بعدش؟»

«بعدش دیگه... هیچی.» و حق حق گریه.
گفت: «هک... به مراد... هک... به مرادت می رسی... هک... دیگه
هیچی!»

«خوب، پس بد نشده... به مرادت می رسی!» و می خندم... تصاویر
می گذرند و او...
گریه می کند چه جور! اما با همان ناگهانی، بی آنکه خود او متوجه باشد، جوی

جوانی ظرف چند ثانیه ای این افسردگی را شست و برد... ولی به هر حال این لگی
که بر ذهنش نشسته بود زدودنی نبود، و هر چند گاه سایه اش بر چهره و چشمانش فرو
می افتاد...
واقعیت تصویر میان درگاهی، حرکت تصاویر ذهن را متوقف ساخت... و
حالا این جور! از یار خبر نرسیده بی خبر گذاشت و رفت!

او در درگاهی، بچه به بغل، رنگ پریده و لرزان، و من تهی از همه چیز، و پراز نفرت،
دهشت... خشونت... نمی دانم. لحظه ای چند انگار در پنجه وحشت، آشفتگی،
توفان... درست نمی دانم چه بود، شاید خودش هم نمی دانست... تقلا کرد. سپس
پوست صورت و پلکش، گویی، همه آب بدنش را جمع کرد و در کاسه چشمش
ریخت. نفهمیدم... درست نمی دانم که من خودم چه احساسی داشتم، یا چه گفتم.
همینقدر می دانم که خیس عرق بودم، چشمانم سیاهی می رفت... انگار گرم ازده...
حالت چهره او گرمی و نرمی پذیرفت، نفرت و اشمئزاز من دود هوا شد... لپخندی
مرده گون بر لبش نقش بست... قدمی پیش آمد... سپس ایستاد... حرکتی کرد
... انگار وحشت کرده باشد. هیجان زده فریاد زد «دار گل!» او چیزی نگفت، من هم
زبانم بند آمده بود... سپس دیدم که سینه به سینه ایستاده ایم و دیدم که او دستی را
حایل بچه کرده است، و من عطر موی و روی او را حس می کنم و او چشم بر هم نهاده
است.

این دختری که با درد و سینه سوزی کوشیده بودم او را در وجود خود دفن کنم
اکنون در پیش رویم بود، حی و حاضر: دار گل، با گلهای اندک پلاسیده، که باید
به شادابی و تروتازگی سابق بازگردانده می شدند...

سرم گیج می‌رفت، چشمانم سیاهی می‌رفت، جزقواره نامشخص اشیاء چیزی را به درستی نمی‌دیدم؛ گوشم سوت می‌کشید، و کلاه‌ام پراز سکوت و غوغای سکوت بود — انگار در کلاه‌ام طبل می‌زدند، ... طبل، میان تهی بود، و ضربات طبل ضربان قلبم بود، و صدای آن در دره تهی سینه‌ام می‌پیچید، و به میان دهلیز دو گوشم باز می‌گشت. تنها چیزی که به یاد دارم این است که قیافه دارگل در آن واحد چندین رنگ عوض کرد: سفید شد، زرد شد، زرد و سفید شد، کبود شد، تیره شد — در عین حال که رنگ به رخسارش نبود. چشمانش انگار دستخوش تبی شدید باشد چون ستاره شب زمستانی سوسو می‌زدند؛ سینه‌اش چون تهیگاه آبی که در اثر فشار سوار بریده باشد مدام در فراز و فرود بود، رگ زیبای گردنش به شدت می‌زد، لبش به دندانهایش چسبیده بود، گوشه‌های دهانش به هم می‌کشید... نگاهش پراز وحشتی بود که کم کم با انتظار و محبت به هم می‌آمیخت... هرطور بود گفتم: «دارگل — تویی؟! من در آسمان به دنبالت می‌گشتم، در زمین پیدات کردم!»

درست نمی‌دانم چه گفتم یا چه احساس می‌کردم. چه احساس می‌کنی وقتی ناگهان عشقی گمشده و بی‌امید را می‌یابی؟ وقتی ناگهان بچه‌ات را که مدتهاست رفته و مرده‌اش پنداشته‌ای و امید به بازگشت و بازیافتنش را از دست داده‌ای به تصادف می‌یابی؟ کلمات، همان الفاظ عادی و روزمره هستند — همانها هستند، همانها نیستند؛ ارزش الفاظ در ارزش بار عاطفی آنها است: در طنین صدا، در احساسی که با آنها درآمیخته است، در پاره‌های دلی که از آن رنگ گرفته‌اند، در بوی امواج خون جگری که از آن گذشته‌اند... در توفانهای عاطفی... چه می‌دانم، در خیلی چیزهای دیگر. وگرنه ارزشی ندارند، و یادداشت کردن و بازگو کردنشان چیزی خنک و بی‌رنگ و رو است — الفاظ هم تابع زمان و مکان و حال و هوای دل‌اند...

دستش را گرفتم. هیچ نگفتم. صدای تپش قلبش را شنیدم. با صدای قلب به دق الباب قلبش جواب می‌دادم و بوی عرقی را که از صورت و پشت لب و پیشانی‌ش جوشیده بود احساس می‌کردم... اینها را می‌دیدم و احساس می‌کردم... بچه‌مات مانده بود: این کیست که دست مادرش را گرفته بود و در چهره‌اش می‌نگریست؟ در شوقی آمیخته به تأسف دستش را گرفته بودم و در چشمان زیبایش می‌نگریستم و سرگذشتم را، سرنوشتم را، رنجها و شادیهایم را در چشمان درشت و زیبا و ژرفش می‌دیدم — همچنین شوقش را. لبانش از هم جدا مانده بود. سرانجام آهی کشید، و چهره‌اش را گرداند و زار زار گریست... شانۀ اش را نوازش کردم اما او همچنان می‌گریست: دانه‌های شور مروارید اشکش را در جام دهنم می‌ریخت و کفه

ترازوی دلم هر لحظه سنگین تر می شد — و من بهای اینهمه مروارید را نداشتم... بچه هم می دانست، که من جوان مفلسی بیش نیستم، و بی جهت در کان مروارید و مرجان کاوش می کنم... روترش کرد، و گریه سرداد... دار گل به خود باز آمد — من هم منقلب شده بودم... بی اختیار به سوی سکورفته بودیم — کی؟ — نمی دانم؛ چگونه؟ — باز نمی دانم — در کنار هم نشسته بودیم... برخاست، و با بچه رفت؛ گفت که بچه را به مادر بزرگش می دهد، و می آید؛ من هم برخاستم و به سوی پنجره رفتم و دستمالم را در آوردم...

این لحظات شور و شوق و دل سپاری بی چک و چانه، کمتر در زندگی تکرار می شوند که آدم طی آنها، بی چشمداشت، همه وجود خود را به دیگری بدهد — گریه ام از این بود که همیشه ممکن نبود... حالا بود که می فهمیدم — و چه دیر! — که این آتش چه اندازه پرمایه بوده که این جدایی نتوانسته خاموشش کند... پیشتر هم احساس کرده بودم، دلم این ندا را به من داده بود. مادر بزرگ درست گفته بود: می گفت: خدا اول دل را ساخت بعد مغز را — و عجب آنکه دلم هیچ وقت مرا به خطا نبرده است. باز به قول مادر بزرگ، با این که «دستکار» اول خدا است، و استغفرالله هزار و هزار بار توبه، دستکار اول معمولاً خوب از آب در نمی آید — مثل در و پنجره ای که دارتاش^۱ می سازد، که اگر یک وقت خوب درآمد درآمده است دیگر، قضا قورتکی — اما با این همه، همین دل خوب ندا می دهد و در همان برخورد اول نشانهای دوستی و دشمنی را به آدم می دهد. و من احساس کرده بودم، هم دوستیها را هم دشمنیها را. اکنون این آتش شعله کشیده بود و همه وجودم را در لهیب شوق خود گداخته بود... و تازه من متوجه عظمتش می شدم. راست گفته اند، جدایی چون بادی است که آتشی افسرده را خاموش می کند اما آتشی بزرگ را دامن می زند...

با دیدنش یاد گذشته ها، گذشته نه چندان دور، چون امواج تصاویر رادیویی، شتابان از دور آمدند؛ قطعات ریز و درشت به هم پیوستند، و تصویر را کامل کردند: خودم بودم... ما بودیم... خانه ما — و دار گل، و اکنون او و بچه و من، هر سه در کنار داستانی بودیم که هر سه ما را به این قهوه خانه کشیده بود:

جریان مربوط به دو سال پیش بود، که اکنون یک قرن می نمود... سال دوم دانشکده بودم؛ برای استفاده از تعطیلات، به خانه بازآمده بودم. مادری نبود که سراسیمه و پابرهته از من استقبال کند، نه هم خواهری که تا از پنجره سرو کله ام را ببیند با قیافه

شاد کار دوخت و دوزش را رها کند و شتابان و بال زنان به کوچه بدود، دست در گردنم بیندازد و از شادی گریه کند و بوی میخک بندش را نثارم کند... با اینهمه، خانه عجیب تغییر کرده بود. بابا دختر، یا به قول نامادری، آتش پاره‌ای را به خانه آورده بود: دختری ترکه، خندان، شلوغ، و باز به قول نامادری «بی حیا، حکه دار، که عالم و آشکار سوار پسرها می‌شد!» اگر نمی‌خندید گریه می‌کرد. خنده‌اش خنده بود — از خودش بود؛ گریه‌اش از دست نامادری بود: «سلیطه قحبه!» این خوش‌ترین حرف خانم بود. می‌خندید مثل یک رشته زنگوله سیمین؛ سپس انگار که از غلغل درون خود احساس شرم کند مثل بچه‌ها مشتش را در دهنش می‌کرد، و در می‌رفت، و می‌جوشید. «وای، تو نمی‌دانی چه آتش پاره‌ای است! خانه را روی سرش گرفته، این حکه دار!» و او بی‌توجه به خانم، همچنان می‌خندید — ریز، و گرم. به قول خانم از حالا کسی را به به پَر لچکش هم حساب نمی‌کرد، از بس آقا به او روداده بود! و «آقا» را بغض آلود ادا می‌کرد، انگار لقمه‌ای که از گلو پایین نمی‌رود. دختر بر می‌گشت و با بی‌حیایی که از آن زیباتر نبود می‌گفت: «خوب خانم، چه کار کردم مگه!... چکار کنم دست خودم نیست، خنده‌ام می‌گیره!» و «هی هی هی، و کرکر کرکر!» و سینه‌جوانش بالا و پایین می‌آمد، و چشمانش رنگ عوض می‌کرد، و پلکهایش به تقلا می‌افتاد، و دندانهای سفیدش برق می‌زد، و گردنش پیچ و تاب می‌خورد...

عجوبه‌ای بود؛ صدای خنده‌اش چون صدای خنده‌ی کودکی که تازه زبان باز کرده باشد خانه را پر کرده بود؛ دیگر از آن سکوت و ظلمت سابق اثری نمانده بود. تا بابا را می‌دید می‌خندید، و بابا تا صدای خنده‌اش را می‌شنید سرخ می‌شد، و دندانهای طلایش می‌درخشید، و چشمانش پراز خنده می‌شد. حالا دیگر ندهایی که بابا از اتاقش می‌داد دوسه تایی بیش نبود: «یک چای بدید دارگل بیاره!» یا «بسه دیگه! به چه دارید می‌خندید؟» گویی ناراحت بود از این که در این خنده‌ها مشارکت ندارد، هر چند ما هم — بابا و من — در اتاقها مان، دورادور از همکاری دریغ نداشتیم — این واقعی بود که دختره حتی نامادری را هم به خنده انداخته بود. یا «چیه، آن بچه چرا گریه می‌کند، چه کارش دارید!» این بچه دارگل بود، و این هنگامی بود که نامادری با سخنان تلخش او را به گریه انداخته بود. نامادری کاردش می‌زدی خوش در نمی‌آمد: «هوم، بچه! از همین حالا یک گروهان امنیه را جواب می‌دهد... بچه! نترس، همین امروز و فرداست که یک بچه روی دستت بگذارد که به سلامتی برایش بزرگ کنی! بلند شو کوزه تو بردار برو از چشمه پرکن — آب خنک نداریم. همینطور

اینجا نشین به حلیکه حلیک^۱ ... زود هم بیا ... دیگه نشین سرچشمه تا صلوات ظهر،
به چه گفت چه گفت!»

ولی عجبا، به قول نامادری، حالا (حالا که من آمده بودم) مثل جتی که
مویش را آتش زده باشی ظرف چند ثانیه کوزه به دوش بازمی‌گشت! کوزه را روی
دوش می‌گذاشت و با سرشانه‌های خیس می‌آمد، و رسیده و نرسیده غلغل خنده را
سرمی‌داد — و باز خانه پر از خنده می‌شد، و نامادری، خواهی نخواهی از «لجش»
می‌خندید، و دار گل، یکپارچه سرخ و آتشین، مشتش را مثل بچه‌ها به دهن می‌برد
— از شرم؛ و باز می‌خندید — باز هم از شرم!

صبحها زودتر از همه بیدار می‌شد. حیاط را می‌روفت. هنگام رفت و روب
جاروب جگنی را طوری به زمین می‌کشید که صدایش از هفت کوچه آن‌ورتر شنیده
می‌شد... دست کم یک روز چنین بود: صبح فردای ورودم در کمال ناراحتی از این
سرو صدا بیدار شدم. از رختخواب درآمدم، و از پنجره نگاهی به حیاط انداختم،
می‌خواستم بدانم این خروس بی محل کیست که اول صبح این طور مزاحم شده است!
خسته بودم، می‌خواستم تا لنگ ظهر بخوابم.

دار گل بود. خم شده بود و می‌روفت، و پیش خود زمزمه می‌کرد. دو نیم‌کره
زیبایش را درست رو به پنجره اتاق من بالا داده بود و می‌خواند... چه زیبا بود! خیال
می‌کنم در ضمن یکی از تابهایی که به کمر و جاروبش داد چهره و چشمان خندانش را
دیدم، و احساس کردم که حرکات و سکناتش نرم‌تر شده است. مدتی به
تماشا نشستم؛ ناگهان کمر راست کرد و چون مرا دید انگار سراسیمه شد. گفت: «آقا
کوچیکه، بیدارت کردم؟»

از همان شب ورودم مرا شوخی شوخی، جدی — شوخی — با قیافه جدی —
آقا کوچیکه صدا کرده بود. بابا «آقا» بود، و گاه «بابا» و گاه برای این که بیشتر لج
نامادری را دریاورد «باپیره»^۱ — و بابا غش غش می‌خندید، و نامادری پشت چشم
نازک می‌کرد، و در غیاب بابا غرمی زد: «من که حوصله دادم سوراخ شد، غصه دادم
درآمد!»

می‌گفتم: «عیب ندارد، خاله، بچه است!»

«ای خدا عمرت بدهد! توهم ماشاالله خیلی ساده‌ای؛ کجاش بچه است؟ از
حالا انگار چشماش هزار تا چشم دیده باشند حیا را قورت داده‌اند و تف کرده‌اند! به

همه جور کارش می‌رسد، به بچه‌های من که می‌رسد و می‌رسد.» بابا را می‌گفت
 «پدرسگ معلوم نیست از زیر کدام بته درآمده، آقا را با پیره صدا می‌کند! وای از حوصله
 و نجابت این مرد! من که دیوانه شدم!»

من آقا کوچیکه بودم، و گاه از روی شیطنیت بیشتر، آقا کوچولو. با آن
 لبهای غنچه کرده و زیبا، کوچولو کوچولو، قد یک بچه گربه... آدم چه بگوید!
 یکی دوتا چشم غره رفتم و دل نامادری را شاد کردم، ولی حریفش نشدم:
 «هی هی هی، هی هی هی هی!»... بابا هم شوخی‌اش گرفته، و پیاسی می‌گوید:
 «خوب، آقا کوچولو!» و نامادری گوشه چارقش را جلودهن می‌گیرد و می‌خندد، به
 طعن... «خدا خیر به راهش نیاورد آن کس که این لقمه را برای ما گرفت، که تا خوردیم دل و
 روده مان آتش گرفت!»

گفت: «بیدارت کردم؟» و بی درنگ به لحنی شیطنت آمیز افزود
 «می‌بخشین، نمی‌دانستم از تهران آمده‌اید، خسته‌اید!» و غلغل خنده فروخورده‌اش را
 شنیدم.

گفتم: «نه، بیدار بودم، تو کارت را بکن، به من کار نداشته باش.»
 گفت: «نه دیگه، تموم کردم!» با همان خنده‌ای که در چهره‌اش موج می‌زد،
 انگار بخواهد بگوید: «تا حسرت به دلت بماند!» جاروب را به گوشه‌ای انداخت و از
 پله‌های ایوان بالا آمد.

این دومین برخورد ما بود. برخورد اول از این هم غریبتر بود: به بستر رفته بودم،
 از زور خستگی خوابم نمی‌برد؛ ملافه را روی پاها کشیده بودم و بر آرنج تکیه کرده بودم
 و کتاب می‌خواندم. آمد تو، سر از کتاب برداشتم، و نگاهش کردم — آفتابه لگنی با
 خودش آورده بود. با همان چشمان شیطنانی که خنده در آنها می‌رقصید و اما تا کنون با
 حرکات جنبی اعلام ورود نکرده بود گفت: «آقا کوچیکه!»

با اخم و تخم گفتم: «ها! چکار داشتی؟»

«هیچی؛ آفتابه لگن آوردم.»

«آفتابه لگن! من عادت ندارم قبل از خواب دست و رو بشورم.»

«اِوا، عادت نداری!» و باز خنده «هی هی هی هی!» خیلی ریز.

قیافه شوخ و پراز طعنش را دید زدم، و خودم را که آشفته بودم دیدم.

آقا کوچیکه، آقا کوچولو!...

گفتم: «باشد، حالا که آوردی می‌شورم — هرچند عادت ندارم...»

گفت: «می‌دانستم عادت نداری... گفتم شاید دلت درد می‌کنه... آخه،

همچین مثل مرغ جوجه مرده، دور از جون، کز کرده بودی...» و مشتش به سوی دهان رفت، و چهره زیبایش سرخ شد. خنده دق الباب کرده بود و در خانه سینه و شکم ظریفش را به تلاطم انداخته بود... اخم کردم، در حالی که خنده‌ام گرفته بود.

گفت: «آقا کوچیکه، حالا چرا ناراحت شدی!» و پتی زد زیر خنده، و آفتابه و لگن را برداشت رفت...

صبحها وظیفه بردن آفتابه و لگن به اتاق بابا و آب ریختن روی دستش بر عهده او بود. نمی‌دانم آن بازیهایی را که سر من درمی‌آورد سر بابا هم درمی‌آورد یا نه. ولی از قال مقالی که از اتاق بابا به گوش می‌رسید و خنده‌ها و اوقات تلخی‌های بابا و بغض کردنهای نامادری و طول مدت دست‌وروشویی پیدا بود که آنجا هم خبرهایی است.

در مورد من همیشه اینطور بود — گاه چنان عصبانی می‌شدم که می‌گفتم محال است دیگر بگذارم پا به در اتاقم بگذارد، ولی نیم ساعت بعد، اگر نه پیشتر، تصمیم عوض شده بود: با یک خنده، و منی که آنهمه سفت آمده بودم اینهمه سست برمی‌گشتم! آخر از رشته‌هایی که این خنده‌ها و حرکات، بی اطلاع من و او به وجود آورده بود و ما را به هم وصل کرده بود آگاه نبودم. به یاد داستان ادیسه می‌افتادم، که وقتی به کشتی نشست به همراهانش گفت که پنبه در گوش خود کنند مبادا بانگ و خنده دختران دریا آنها را بفریبد و در پی آنها خود را به دریا بیفکنند. این قصه نباید افسانه باشد. دار گل یکی از همین دخترها بود که من هر قدر گوشم را محکمتر می‌گرفتم هوشم صداهای زنانه و خنده‌های مستانه‌اش را بیشتر می‌شنید، و دلم بیشتر می‌تپید... اکنون دنیا را جور دیگری می‌دیدم: رنگی، شاد، پر از ترانه و موسیقی...

آری، چنان عصبانی می‌شدم که می‌گفتم محال است دیگر بگذارم آب روی دستم بریزد... اول مثل بچه آدم، خیلی معقول، آب را می‌ریخت، اما تا صورتم را صابون می‌زدم بازیش می‌گرفت، و ذیگ خنده‌اش به جوش می‌آمد و تنه و کمر و همه‌جانش مثل خیزابه‌های بهاری، کنار رودخانه در پیچ و تاب می‌افتاد و لوله آفتابه را متوجه سینه و گردنم می‌کرد و خودش از شدت خنده می‌افتاد: یک وری می‌افتاد، و دست روی دلش می‌گرفت، در حالی که من با چشمان بسته و صورت صابونی، مثل کورها دستها را جلو برده بودم و هاها می‌کردم — از سردی آب — و او همچنان، با کمی فاصله، دور از دسترس به پهلو افتاده بود و غش و ریسه می‌رفت: آفتابه را کجکی به فرش تکیه داده بود، در عین حال که مواظب بود حتی یک چکه آب هم روی فرش نریزد! عصبانی می‌شدم، و اونا گهان رشته خنده را می‌برید و پا می‌شد و به لحنی رنجیده

می‌گفت: «خوب چکار کنم، دستم لرزید... دست خودم نبود، از قصدی که نکردم!»
 مثل بچه‌های قهرو لب ورمی‌چید، در حالی که خنده در چشمها و چهره‌اش موج
 می‌زد... و باز مثل بچه آدم آب را می‌ریخت، اما باز ضمن ریختن اینقدر
 شیطنت می‌کرد که دیوانه می‌شدم. برای این که بازی ادامه یابد می‌گفتم
 بریز... یکبار در ضمن همین اطوارها لوله آفتابه را درست متوجه خشتک شنوار
 راحتی ام کرد. از جا پریدم؛ دار گل، به قول نامادری، حیلکه حیلک کنان، در حالی
 که از خنده سر را به عقب انداخته بود پس‌پس رفت و از من فاصله گرفت، و نامادری
 که از پشت درزاغ سیاه ما را چوب می‌زد پتی خنده‌اش ترکید. از کوره دررفتم، و داد
 زدم: «دیگه این سلیطه پدرسگ را نفرستید آب روی دستم بریزد؛ نمی‌خواهم کسی
 بریزد؛ خودم می‌ریزم!»

گفت: «ماشالله! آقا از تهران آمده... سلیطه پدرسگ!» و قیافه‌اش به
 راستی درهم رفت، و من سر صبحانه کاملاً پشیمان بودم، اما معذرت‌خواهی از کلفت
 و نوکر در دیار ما رسم نبود.

این را هم باید بگویم که رفتار و کردارش هیچ به رفتار و کردار کلفت
 جماعت شبیه نبود که تا به اتاق می‌آیند چشمشان به تاقچه‌ها است و به قول معروف
 اول به تاقچه‌ها سلام می‌کنند... فکرش در این خطها نبود؛ ما هم او را به چشم کلفت
 نگاه نمی‌کردیم — به قول نامادری، خانم اصلی خانه او بود، که همه را کل^۱ آورده
 بود. و عجب آنکه در همان مدت کوتاه لهجه و الفاظ دهاتی را تقریباً به تمام و کمال از
 یاد برده بود و آن مقداری را که از یاد نبرده بود با لطفی ادا می‌کرد که شیرین و
 دلنشین بود.

این دختر با آمدنش به خانه، محیط ما را پاک عوض کرده بود: نه مثل فاتحی
 که به زور، قوانین و مقرراتی را حکم کند و دیگران از ترس جان به حکمش گردن
 نهند. نه، طوری بود که گویی یک شبه «شنگه‌بی»^۲ شادابی در حیاط برهوت و تفته
 از نور خورشید سر برآورده بود و جو بهای شادی را در پیش پای خود روان کرده و
 پرندگان را به خود خوانده بود. سایه‌اش لذت بخش و خواب آور بود؛ صدای زمزمه نسیم
 در گیسوانش مست‌کننده بود؛ نوای پرندگان ریز از میان شاخ و برگش موسیقی گونه
 بود، و خود شنگه‌بی، شوخ و شنگ، مدام در کش و فش بود و چادر او می‌داد و وا

۱. کل (بالام مجوف یا مخم): گاونر؛ کل آوردن به فعل آوردن؛ اصطلاحاً کر مکی کردن.

۲. بید شاداب.

می گرفت و رو می گشود و سر بنام می جنباند و گیسو شانه می کرد. جز نامادری که، خود خواسته، در نقش هوو ظاهر شده بود همه این اطوارهای ساده دخترانه، و عمیقاً زنانه، را می ستودند و تحسین می کردند — بابا از همه بیشتر، و من بیشتر از او... همین یک الف دختر حال و هوای خانه را بکلی عوض کرده بود. سابق بر این خانه جای زندگی نبود؛ مگس بی داد می کرد؛ بوی گند نهر گنداب حالی برای آدم باقی نمی گذاشت. اما حالا حتی همان بوی نهر گنداب هم رنگ دیگری گرفته بود؛ و صدای نوحه خوانی کا که رحمان قباندار، که کور شده بود و کارش خواندن آیات یأس و حزن بود و صدایش همیشه بخش اعظم هوای کوچه را پر کرده بود، نه تنها حزن انگیز نبود بلکه چون یک موسیقی، آرام بخش و تأمل انگیز بود...

حال و هوای خودش را آورده بود: معطر، پراز نغمه، سبک، رقص گونه، و ساده چون لبخند، و خوشایند به گوش چون قاغ و قوغ یک نوه به گوش پدر بزرگ، و زیبا چون «گا گولکه»^۱ بچه ای که سر را بالا گرفته و با چشمان لبریز از صفا به سویت دویده باشد و در پیش پایت ایستاده باشد و به چهره ات بنگرد، که بغلش کنی. محیط خانه به محیط خانه ای شبیه بود که مادر خانواده پشت سر هم پسر آورده باشد و یکهو پس از ده دوازده پسر پای خنده دختری را به خانه گشوده باشد، و دختر زبان باز کرده باشد، و خنده اش شکل گرفته باشد. بابا، حتی کوچولوها — و من — آنچه پس انداز محبت داشتیم همه را یکجا به حسابش واریز می کردیم؛ یعنی او برات خنده را می کشید، ما بی معطلی پذیره می نوشتیم، و حتی انگار اقساط پس افتاده داشته باشیم بیمناک از این که اعتبارمان لطمه ببیند قسطهای عقب افتاده را تندتند باز پرداخت می کردیم. و عجب آنکه — عجب از نظر نامادری — هر قدر بیشتر می ریختیم خدا بیشتر می داد. این حکه دار مهرة مار یا مادگی گفتار داشت! بعید نبود، کس چه می دانست؛ شاید هم کاولی^۲ بود، آخر از طرفهای سردشت آمده بود. نامادری حتی دست به دامان سیدفخرالدین شده بود تا او را پیش بابا سیاه کند و داده بود «نوشته» ای برایش نوشته بود، که گفته بود آن را در آب بیندازد و آب را به بابا بدهد بخورد. نوشته جوهر پس داده بود و آن روز کلی از بابا بدو بیراه شنیده بود. البته سیدفخرالدین گفته بود — از اول هم گفته بود — که مرکبش تمام شده و با جوهر اثر «نوشته» از بین می رود، منتها خانم اصرار داشته و او ناگزیر با جوهر نوشته بود — با جوهر هم از این بهتر در نمی آید. بماند

۱. گا گولکه (بالام مجوف یا مفتحم): چار چنگولی، چار دست و یا — در سخن از چار دست و پارفتن

کودک. ۲. کولی، کابلی

برای دفعه دیگر... آن وقت انشاء الله با مرکب چین می نویسد و طوری او را سیاه می کند که به همت و برکت اولیاء الله سیاه برزنگی پیشش کافور حلب باشد... اما نه، مثل این که «مادگی گفتار داشت!»

این اخم و تخمهای نامادری مثل خرده خاشاکی بود که در دریاچه ای ریخته باشند: آنقدر از جوانی و شور و تحرک در این دختر بود که کاری از این خاشاک ساخته نبود.

نمی دانم چگونه او را توصیف کنم. درخت آلوچه جوان را دیده اید، وقتی به شکوفه نشسته است — سفید، خوشبو، خوش قامت، که با دهان هزاران شکوفه به روی آدم گلاب می باشد؟ غنچه گل سرخ را دیده اید که چگونه لب به خنده وا می کند و دانه شبنم را به جای اشک جا می زند؟ نرگس را دیده اید که چگونه چشمان خود را در کنار آینه جویی که بر کنارش رسته است نگاه می کند و به آب جوی اینطور فرا می نماید که به او می نگردد؟ یا بنفشه را دیده اید که چگونه در حاشیه باغ به شیطنت نگاهت می کند و تا نگاهش می کنی کبود می شود؟ اینها و دهها گل دیگر با رشته احساس و شور به دار گل او تنیده بودند و «دار گل» را ساخته بودند.

بابا، گاه «دادا گل» صدایش می کرد، یعنی دختر گل — و این لفظی است که در خطاب به دختر عزیز خانواده به کار می برند. درخت گل بود، دخت گل بود؛ درختش تازه شکوفه کرده بود؛ اول بهارش بود — و گلها گروهی بشکفته و گروهی نشکفته و همچنان غنچه — وای از آن روزی که همه می شکفتند... هرچند نه... نه! این شکلی زیباتر است؛ بشکفته و نشکفته؛ خرد و بزرگ، کال و رسیده، دختر و زن — این زیباتر است؛ این لذیذتر است، ته طعم گسی در دهان به جا می گذارد که مانا تر است؛ فرصت تأمل و معاینه را به دست می دهد؛ لب گزاست... شکفته ها جا افتاده اند، در دهان آب می شوند و می روند...

حرکاتش با این محیط نمی خواند. به جانوری کوهی می مانست که یک دم، در حین آوارگی، گذرش به شهر افتاده باشد، و نداند که شهر است، و شهر تریبات و رسوم مخصوص به خود دارد، و نداند که در شهر تأمینی نیست — چون همه پوست عوض کرده اند. در کوه، حیوان دشمنش را می شناسد، آهو گرگ را می شناسد، پرنده عقاب را می شناسد... در شهر، گرگها هم گوسفندند و روباهها همه به مرغ و خروس سلام می کنند، و گربه ها همه توبه کارند...

در شهر بود اما جزو شهر نبود، در کوه نبود اما با کوه و مظاهر کوه بود، و چون خود را وابسته به شهر نمی دید آزادی کوهستان و مظاهر آن را حفظ کرده بود. و چه

دردناک است اگر بیایی و این زیبایی وحشی را با دامن و قاشق و چنگال و میزی و چند بشقاب عوض کنی؛ او را پشت میزی بنشانی و حرکاتی به او تحمیل کنی و آزادی حرکات طبیعی اش را بگیری، با این نیت یا پندار که در باغ وحش خانه ات با او زندگی می کنی، و خیال کنی که زندگی طبیعی خود او را برایش فراهم کرده ای...

گیاهی وحشی و خودرو بود - وحشی بود، چون طبیعی بود؛ هر آنچه وحشی است طبیعی است... هر چیز طبیعی زیبا است، از آن گل ریز بگیر تا آن گوزن یا آن جوجه تیغی، یا آن بچه گرگ، یا آن کوه، یا آن کویر... همه زیبا هستند، چون طبیعی اند. به یک نظر پیدا بود که از محیطش دور شده است... گویی در عالم دیگری سیر می کرد، عالمی دور از دسترس، و زیبا. در اتاقم صدای آوازش را می شنیدم؛ بیرون که می آمدم باز می شنیدم. زمزمه اش فرو می نشست، اما نمی مرد. پیدا بود می خواند که بشنوم - مثل کبک کوهسار - اما نمی خواهد بدانم که آشکارا برای من می خواند. کبک هم همین جور است؛ می خواند ولی به نام نمی خواند، برای همه کبکها می خواند. به خود دلخوشی می دادم. مرا به دنبال زمزمه های خود به عالم خود کشانده بود، مثل همان دختران دریا.

این کارها را به قصد فریفتن من نمی کرد - خیال نمی کنم. نه. می خندید که خندیده باشد، و واقعی که می خندید - یکپارچه شور و صفا می شد و چهره اش به چهره یک کودک زیبا بدل می شد و خنده ای که می کرد مثل خنده بچه مسری بود و چیزی نمی کشید که همه صدا به صدای غلغلش می دادیم و خانه چون جوی بهاری پر از صدای زنگوله های سیمینی می شد که به یکدیگر می خوردند و باز می خوردند و رشته زنجیر را در خروش می داشتند... می خندید، نه به این علت که بخندد که چیزی به دست آورد؛ اصلاً صحبت خواست شخصی در میان نبود؛ زندگی بود، طبیعت بود که در او می خندید. نمی شد نخندد؛ خنده اش نیازی از نیازهای طبیعی وجودش بود - مثل عرق کردن، نفس کشیدن. همانطور که عرق می کرد خنده هم می کرد، و گرنه به خاطر مجلس آرایبی یا خودشیرینی یا جلب دیگران نبود - من حاضرم قسم بخورم که معنی مجلس آرایبی را نمی دانست، اگر هم می گفتی و توضیح می دادی باز نمی فهمید. خنده و حرکاتش موج شاد رود جوانی نیرومندی بود که راه بستن بر او کاری دشوار بود. از سرشتش هم نبود که توقف کند و از راه بازماند. همانطور که مجسمه یا پرده نقاشی یا رمان، بیان تأثرات شخصی و هنری دستگاه وجود شخص اند، همانطور هم این خنده ها بیان شخصی و هنری وجود او بود: خنده که می آمد قادر به جلوگیری از آن نبود، مثل

مرغی که بخواهد نخم کند، و می‌کند - چون نیازش طبیعی است - یا زمان نویسی که پس از مدتها طرح و تمهید، نیاز قلم به دست گرفتن را در خود احساس کند...

صحبت خفه شدن در زیر فشار جوانه‌های بلوغ هم نبود؛ صحبت ترکیدن جوانه‌های بلوغ بود که چون چشمه آب گرم سراسر سطح وجودش را در جوش می‌داشت، و مدام می‌خروشید - آهسته اما پیوسته - و با هر غلغلی نه تنها خود می‌جوشید بلکه نغمه‌های مشابه خاموشی را در دستگاه موسیقای وجودی که من تا به آنوقت نشناخته بودم، بیدار می‌کرد و به شور می‌آورد - با خنده‌های ریزش. هنوز فرسنگها دور بود از زمانی که بگویند «دستت را از روی دستم بردار، خسته شدم» یا دهن دره کند، که «ولم کن، حال ندارم... دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم!» با این نعمات افسرده آشنا نبود و خیال نمی‌کنم که حتی ازدواج هم می‌توانست این نعمات شاد را در او خاموش کند و دستگاه موسیقای روحش را بی‌مصرف در گوشه‌ای از انباری رها کند که گرد و خاک بخورد!

من یقین دارم که دنیا و زندگی را رنگی می‌دید - یک بهشت رنگی، با دشتهای سبزی که از سیاهی چشمانش متأثر نمی‌شدند و گلهای رنگارنگی که همه انعکاس باغچه‌های وجودش بودند. راه رفتنش، مثل یک دارگل طبیعی، نوعی رقص بود. به زعم نامادری، جفتک می‌انداخت و می‌رفت، انگار به آهنگ - چون آهو - و با همان آهنگ بدن تاب می‌خورد، سرین به چپ و راست می‌رفت، شانه می‌جنبید و کوزه در هماوایی با او، «غلپ غلپ»، محتوای احساسش را بر سرشانه‌هایش می‌ریخت، تا بدن آتش نگیرد. بابا پیرهن چیت گلدار برایش خریده بود؛ روپوش و زیرپوشش همین یک پیرهن بود. گلهای پیرهن چیت به تنش می‌خندیدند و گلهای تنش را غلغلک می‌دادند؛ گلهای می‌خندیدند و غش و ریسه رفتنشان از پشت گلهای پیرهن پیدا بود. سینه‌اش، گردن بلندش و کمر باریکش - که به قول زندهای همسایه یک وجب خیاطه^۱ از آن زیاد می‌آمد - در این پیراهن گلدار چنان جلوه‌ای می‌فروختند که بردن تأثرات حاصل از آن به مایه موسیقی از هیچ موسیقیدانی ساخته نبود، و چهره‌اش... یکبار که چهره‌اش را می‌دید صاحبش را هرگز فراموش نمی‌کردی. نمی‌دانم این کیفیت از چه بود؛ از شلوغی خود دختر، از رنگ شرابی پوست صورت، پُری گونه‌ها و زیبایی چالکها یا لعل گونگی و خط شیطنت آمیز لبها یا حالت چشمها، با آن ابروهای کمانی و شکسته، که

گاه حالت بچه پلنگ ملوسی را به او می داد، یا خود غلغل خنده اش، که تک تک آن شکفتن جوانه و گل و گریز غمهای زمستانی بود؟ عجیب است که سرخ گل با این شجاعت به جنگ غم سیاه می رود و سپاه غم را می شکند! هیچ غمی، هر قدر هم گران و سیاه، در برابر ریزخندهای سیمین و موسیقی شاد ساز حنجره اش قادر به پایداری نبود. گل اوایل بهار نیز از این نیرو بهره مند است؛ گل، جوهر طبیعت را همیشه، در هر فصل، و با هر لبخند، در خود دارد... طننازی یک دختر زیبا و شیطنت پسری بازیگوش و سرزنده در او به هم آمیخته بود. چندین بار خواستم شیطنت این چشمها و لب و دهن و این حالت پسرانه - دخترانه را ضبط کنم، اما هر گاه که جلو دوربین قرار می گرفت یا خودش را جمع و جور می کرد یا قیافه جدی به خود می گرفت، یا سراسیمه می شد. اولها حتی قلبش طوری می زد که سینه اش بالا و پایین می رفت، و رنگش می پرید. دزدیده هم آن حالات و حرکات را نداشت، یا اگر داشت آنطور نبود که در جوار آگاهی دیگران بود.

همه چیزش به قاعده و با سایر اعضایش هماهنگ بود، چون یک سونات زیبا، چون یک غزل شاد. محال بود جمله ای، هر چند ناچیز، از این دستگاه را حذف کرد یا بر آن افزود و دستگاه را از آهنگ خارج نکرد - ملیحترین سکنه را هم بر نمی تافت. اگر ابروانش کمی به قاعده تریا بی قاعده تر بود، اگر گلاره چشمانش کمی درشت تر یا ریزتر، اگر دستهایش کمی کوچکتر یا ظریفتر یا بزرگتر، اگر لبانش کمی درشت تر یا نازک تر از این بودند که بودند... نه، مصنف تمام قواعد هماوایی و هماهنگی را در تنظیم نسبتها به انتها درجه رعایت کرده بود. و تازه، صرف رعایت ریاضی این اجزاء نبود که او را چنانکه بود می نمود - چیزی، کوکی، سیمانی درونی بود که از درون پیوستگی بیشتر اجزاء و کلیت این تصنیف به ظاهر آشفته اما در معنا کامل را تأمین می کرد، که بازتابش در رنگ بشره و حالت چهره و حرکات اعضا بود که به گوش نیز خوشایند بودند. چیزی سمعی - بصری - احساسی - ادراکی بود. بویایی را هم ارضا می کرد. تأثیرش چون موسیقی ساخته استادان بزرگ، مدتی پس از این که پایان پذیرفته بود در گوش و ذهن می ماند، مثل عطری که زنی زیبا با خود به اتاق آورده باشد، که وقتی او می رود باز تا مدتی هست و خیال زن زیبا را به ذهن فرا می خواند... بو و طبیعت کوه و دشت و جنگل و تپه مهور بود که به شهر آمده بود، با تمام فرازها و فرودها، پستها و بلندها، و تازگیها و سادگیها. انگار همه پوست انداخته باشند و آمده

باشند و گفته باشند: «اینک من، برهنه، بی پیرایه!» شاید همین کیفیت بود که کمک می‌کرد که آنچه هم می‌گفت یا می‌کرد برخوردار نباشد. نمی‌دانم چه سرتی بود که هر تنیدی هم که می‌کرد، و هر حرکت به ظاهر خارج از آدابی هم که می‌کرد، برخوردار نبود. بابا یا من، هر چند ناراحت می‌شدیم، باز چیزی نمی‌گفتیم. نه این که نمی‌گفتیم، می‌خندیدیم... بچه‌ها هم همینطور. باز مثل طبیعت... آخر قصد بدی که نداشت. درست مثل این است که چون توفان از کوه وزیده یا رودخانه طغیان کرده و باغچه خانه‌ات را برده یا پرچینش را شکسته یا حتی عزیزی را هلاک کرده، از کوه متنفر باشی یا با رودخانه لج کنی... طبیعت قصد بد ندارد — طبیعتش این است. اما نامادری ترش می‌کرد و سرتکان می‌داد. به عقل ما، بخصوص بابا، که انگار چیزخورش کرده باشند!

چیزی در لحن صدایش، صدای دارگل، بود که به قیروقاژ باروکه^۱ ای شبیه بود که کدبانوی خانه او را گرفته باشد تا آرام با کف دست، آن هم با دوسه پنجه، به پشتش بکوبد و با ملایمت با سرانگشت تخمدانش را لمس کند تا ببیند آیا تخم دارد یا نه، و بعد او را رها کند — چه قیروقاژی راه می‌اندازد! «وای، وای! نکن، نکن! مردم، مردم!» آئی از این جنس زن! عالم و آشکار است که ناز می‌کند، خودش را به ترسیدن و هول کردن می‌زند. «باوان^۲ ویران، انگار خانه‌اش آتش گرفته است! ای آتش به جانم بیفتد دختر، کوچه را روی سرش گرفته است! همین مانده است که مثل مجید زنانه لباس مردانه بپوشد و برود در قهوه‌خانه‌ها خنده خرد کند. با این حیلکه حیلکی که راه انداخته — هی هی هی، هی هی هی!» با قیافه‌ای لوس ادای او را درمی‌آورد. «والله حگه دارد، بالله حگه دارد؛ عالم و آشکار داد می‌زند بیایید، بیایید دارم، خوبش هم دارم! بیایید، بیایید آتش گرفتم... فلانم را کرم زده، کرم می‌جنبد — این مرد را چیزخور کرده، به این قبله محمدی! به این تیشق آفتاب^۳! دختره به هفت آب زده قوزک پاش تر نشده... اینها مسوارهایی هستند تا خاکستر نینند جلا پیدا نمی‌کنند!...» و غرپشت غر — و کرکر خنده دار گل... بعدها که با هم انس و الفت بیشتری گرفتیم می‌گفت: «خیال می‌کنه از تخم و تبار خودش هستم. ما خان زاده ایم!» کلام را طوری در گلو می‌غلطاند و چنان تابی به دهن و گردنش می‌داد و سر را به شیوه‌ای از پایین به بالا می‌راند و حالتی چنان طعن آمیز به چشمان زیبایش می‌داد که به راستی دل‌انگیز

۱. ماده مرغ یک ساله.

۲. باوان یا بابان: پدر و پدر بزرگ — اعم از مادری یا پدری. خانه پدر.

۳. تیشق یا تیشک: پرتو

بود. «با این چشمهای کوچکمان چه چیزهای بزرگ که ندیدیم!» و بعد قیافه تلخ، و همان چشمان شوخ و شیطان «یک روز می بینی حسابی می شورمش و مثل خیگ توراغ^۱ می گذارمش جلو آفتاب تا برای خودش خشک شه! زیکه به فلانش میگه با من نیا بو میدی!» آنگاه دست کوچکش را به بینی ظریفش می برد، بینی را می گرفت و می گفت: «پیف پیف، چه بو گندی هم میده! ... خانزاده است - اروای باباش!»

می گفتم: «دختر، بابا بشنوه چشمهاتو درمیاره - باباش عموی بابا است...» سری به غروریکبر می کرد و می گفت: «باشه، عموش باشه - عموی شاه باشه... خدایا، این بابا چه جوری با این سلیطه پاردم ساییده سر می کنه!» «سوست، سوست!» لب گزه می کردم و چشم می دراندم، با چشمخند.

«یه روز دیدی حسابی جلوش دراومدم...» و کرکر کر... «با اون دختر خودش، که عینهو آفتابه بی دسته... حگه دار!... چه حرفها!» وای از آن لب و دهن و چشم، آدم واقعا دلش می خواست حگه دارش بگوید، تا این جور ادایش را در بیاورد...

اینها - این دو کیفیت - آن اطوارهای تند دخترانه و آن صفا و نرمی و دلنوازی - دو چیز مختلف بودند که از ریشه واحدی تغذیه می شدند، و به منظور واحدی خدمت می کردند: روح را می نواختند - روح همه را - جز روح نامادری را، که سخت و سنگین بود، به قول دارگل عین پالانی که در آب افتاده باشد.

کم کم در چله تابستان بوی خوش بهار را می شنیدم و سرمستی خوشی بر جانم چیره می شد: پر از تمنا، پر از اوهام خوش، که در آن دنیا را خوش می دیدم، و خود را سبک. کم کم همه را زیبا می دیدم: زنانی که از چشمه بازمی گشتند بی استثنا همه زیبا بودند: زرد و سرخ و آبی، انگار ردیفی از کاغذهای رنگینی که در جشنها و آذین شهرها به ریسمان می بندند و به وزش نسیم، آرام آرام، این سو و آن سو می شوند و برورو نشان می دهند.

سادگیش، همه چیزهای ساده و خوش را در درونم آزاد کرده بود. به قول یکی از بزرگان به اندازه ای ساده بود که آدم از دل و جان منت داشت که وجدان خود را به او بسپارد و خواهش کند که آن را برایش نگه دارد - چند ساعتی، چند روزی، تمام مدت عمر - و از اخم و تخم هایش، از تندبهایش نرنجد و اعتمادش را از دست ندهد، مثل بچه ای که قلکش را به مادرش می سپارد و بهانه می گیرد و مادر آیا بدهد آیا ندهد.

۱. توراغ یا دوراغ: دوغ مانده در زیر آفتاب، که بیشتر آبش را از دست داده و سفت شده است. قدری شبت و بته بر آن می افزایند و آن را در مقام ماست به کار می برند.

مهم نیست، او که اعتمادش را از دست نمی‌دهد. تا تنیدی برطرف می‌شود در کنارش لم می‌دهد؛ پای کوچکش را ستون می‌کند و پای دیگرش را دراز، سر را بر ران مادر تکیه می‌دهد، انگشتش را در دهن می‌کند و با نگاه خالی از پندار به سقف اتاق می‌خندد — آری، همان مادر، که او لحظه‌ای پیش نفرینش کرده بود و از دستش دادش به آسمان بلند بود — و حالا باز مثل همیشه تنها تکیه گاهش او است... گاه، مواقعی که در بستر بودم و می‌آمد تقریباً انتظار داشتم با اعتماد دختر بچه‌ای، به مادریا پدر، و همانقدر طبیعی، گوشه پتورا بالا بزند و آرام به بستر بلغزد و چهره معصومش را بر شانه‌ام تکیه دهد و نفس آرامش را بر آن بدمد، و پشت لبش عرق کند...

اما در عین بچگی و صفای بچگانه عشوه گریبهای غریزی یک زن لوند به تمام معنا را در خود جمع داشت: بدنی که تاب می‌داد، چشمانی که می‌غلطانند، نگاههایی که در اعماق چشمان ژرفش در تکاپوی آمد، حالات شیطننت آمیز و قهرآلود و موقری که به چهره و چشمان و سروگردنش می‌داد. همین حرکات بود که لج نامادری را درمی‌آورد که به زنان همسایه، و گاه به من، می‌گفت که کار از کارش گذشته و به قول او «تا یک کتتش بزنی هفت بار جوابت را می‌دهد!»...

این دار گل زندگی بود: همه نشانهای گناه، نشانهای لذت، نشانهای زندگی، که با مرگ آشنا نیست، و وقتی هم آشنا می‌شود از آن بیزار است. خنده است، شور است، رنگ است، بهار است، گرمی است، غلغله است، جوش و خروش است... مه‌لا حسن زرد و رنگ‌ور و باخته و افسرده است؛ میزرش چرکین است، قبایش پوسیده است، نغمه‌اش همه آیه یأس و حزن است... مرگ است، که در منتهای فریب و ریا برای سد جوع زندگی حقیری که بر آن بنا شده است به «جاودانگی» پناه برده است و از زشتی، زیباییها و زیبایی زشتیها سخن ساز می‌کند...

آنتن وجودم کلیه امواج وجودش را می‌گرفت و با قوت تمام به دستگاه احساسم منتقل می‌کرد: امواج رو به من داشتند — من اینطور احساس می‌کردم؛ دستگاه فرستنده هم همین را می‌گفت. و نشانهای این امواج، اگرچه ساده، سنگین از بار احساس و معنا بودند. ساده بودند، به سادگی خود امواج، اما نافذ و برنده، باز به شیوه امواج عاطفی، که از روح می‌گذرند — با این تفاوت که اینها می‌توانستند از روح بگذرند و نمی‌گذشتند و می‌ماندند. همه می‌آمدند و به دستگاه وجود من می‌خوردند و همچون کبوتران دست آموز و آموخته، پر می‌کشیدند و به لانه‌های خود می‌رفتند — به آشیان برج

دلم.

چیزی که مرا شیفته بود تنها زیبایی و شادابی و سرزندگی نبود: روراستی و صداقتش بود. ریا و دروغ و تظاهر در خمیره اش نبود: چیزی را که دوست نداشت دوست نداشت. از جمله نامادری را، و این را هیچ وقت پنهان نمی کرد. به نحوی، هرچند نه خشن، در حضوره آن را بروز می داد؛ و شاید یکی از علل و موجبات علاقه باها هم به او همین روراستی بود. می گفت — دار گل را می گویم — «با یک من عمل هم نمی شود خوردش.» — خانم را می گفت. در دوستی اش هم بسیار بی تکلف بود؛ کسی یا چیزی را که دوست می داشت همه چیزش مال او بود: ناز و ادا نمی شناخت، حسابگری در سرشتش نبود؛ به علاوه، روحش به سادگی روح یک بچه شیرخوار بود. با بزرگها بچه بود. با بچه ها از بچه بچه تر.

پیوند نامریی دل از همان نگاه اول برقرار شده بود، مثل پیوند خون با مرفین، در همان تزریق اول: با همان تزریق اولی نگاه، نظم دستگاه وجودم را، به طرزی عادی، به مایه نظام دیگری برده بود: نظامی که با نظام وجود او و سرشت نیاز وجودش هماهنگ شده بود — خود به خود — همچون یک ترکیب شیمیایی — و فعل و انفعال اجزانش وجودم را گرم کرده بود. و گرمی وجودم را با گرمی وجود او پیوند داده و آمیخته بود. انگار مدتها بود بیهوش بودم و تازه داشتم به هوش می آمدم. می دانستم که بیهوش بوده ام، و می دانستم که به هوش آمده ام، مثل دقایق پس از عمل جراحی، که طی آن ذهن در مدار آگاهی افتاده اما درست از جاذبه مدار نا آگاهی خارج نشده است. گرم ابریشم خواب رفته در پیله باید چنین احساسی داشته باشد، هنگامی که زنده می شود. راستی چرا زنده می شود؟ آیا امواجی به تنش می خورد؟ می داند که زنده می شود؟ ...

زنده شده بودم... گیج بودم، اما گیجی خوش، انگار بسیار خصمه ای، در دوران نقاهت، در اوایل ماه دوم بهار. با احساس نخستین آگاهی ذهن بسیار قلبی تازه درآمده از زیر دست جراح.

تا کنون حرفی از عشق به میان نیامده بود — فرصت و مجالی برای این کار دست نداده بود — اینها احساس من بود؛ اما لحظاتی که ساکت بودیم و تصادفاً او نمی خندید یا نمی گریست یا به قول نامادری مثل میسون لوطی: «الله کرم بی «نظام»^۱ نمی رفتید، هنگامی که سر بر می داشتم و تصادفاً نگاهش می کردم می دیدم که نگاهم می کند و تا نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد رنگ شرابی پهنه اش فوam می آمد، پلک

چشمها سنگین تر می شد و تاب چشمها کندتر.

پیش خودم می گفتم (یا شاید حالا است که می گویم): طبیعی است جوان جوان را می جوید؛ من او را می جویم، دور نیست او هم مرا بجوید. دیگران، از نظر من، تماشاچیان بیس نبودند؛ در منتهای خود تصاویری، اشباحی، از وقایع جوانی خود را می دیدند. همین کافی بود، زیادشان هم بود، بیش از این چه می خواستند. از آنها گذشته بود؛ زندگی مال ما بود. اما... اما آدم زندگی را در حقیقت در دیگران ادامه می دهد. اگر چنین است پس این زندگی قابل رؤیت است. قابل رؤیت هم هست. بنابراین حق دارند بنشینند و تماشا کنند ولی دیگر حق ندارند که مانع از زیستن من در وجود او شوند، آن هم اکنون که در وجود او زندگی را که ناگهان به باغی شاداب، خالی از قیل و قال درس و گرفتاریهای کوچک زندگی جوانانه، بدل شده بود می دیدم و در آن سیر می کردم.

احساس می کردم که علایم همدیگر را می فهمیم — ولی آخر او با تمام تهمتها و نق زدنهای نامادری خیلی بچه سال بود، پانزده شانزده سال بیش نداشت، هر چند به قول او بوی بهار را شنیده بود و این حیلکه حیلک ناشی از بوی بهار بود — مثل کره مادیانی که ناگهان در حال تاخت به زمین میخکوب شود، گردن بیفزارد و گوش تیز کند و در جهتی، در جست و جوی جفتی، به دوردست خیره شود و شیبه ظریف و نرمی سر دهد: «ایهی هه هه!» با اینهمه مثل همان کره مادیان بچه ای بود که مدام در حال بازی و ورجه و ورجه بود و من از کجا مطمئن باشم که می فهمد، یا اگر می فهمد مقید این احوال هست، یا آیا این هم بازی از همان بازیهای دیگرش نیست، یا اگر بازی نیست در نظر او جدی با چه کیفیتی است؟ در حالی که من کم کم در مدار بیخودی افتاده بودم و تقریباً دمی از خیالش فارغ نبودم و انگار جنایتی کرده باشم و هر حرکت و صدایی حکایت از لورفتن احتمالی آن کرده باشد از احساسی از بیم و رشک رنج می بردم. کمترین نگاه نامادری و خفیف ترین لبخند بابا را در سطوح و مراتب مختلف تفسیر می کردم و با انواع ترازوهای ریز و درشت می سنجیدم، و در همه این تفسیرها و توزین ها نتیجه گیری را که از پیش کرده بودم به اثبات می رساندم، در عین حال که به خود دلخوشی می دادم که انشاء الله گربه است و خود را در خط اطمینان از تفاهم متقابل می انداختم، حال آنکه او — دار گل — پاهایش را دراز کرده بود و خواهر کوچکم را روی پا خوابانده بود و می خواند و می خندید و پیاپی قربان و صدقه اش می رفت و با لطف انگشت بر چانه اش می گذاشت و موج می کشید، و خنده به دهنش می گذاشت — و ما را به مشارکت در خنده مشترک می خواند: «هی هی هی هی!»

درست مثل همان کره مادیان شیطان. حالا توبیا و این تن و بدن زیبا و آزاد و گردن افراخته و خنده‌های شاد را بشکن و به مالبند گاری ازدواج ببند! حیف نیست!؟... شهر و رفتار شهر برای او حکم همان گاری یا پالانی را داشت که اسبهای گاری و پالانی را به این حال و روزی انداخته است که می‌بینیم. اصلاً چه لزومی دارد که او این دنیای شاد و آزاد و وحشی خود را رها کند تا به این دنیای بی رمق و مقید و افسرده و خمود برسد؟ این فکر احمقانه است. با اینهمه وقتی همین رسوم، همین نامادری، همین مراتب خانم و کلفتی او را از ورود به این دنیای کرخت منع می‌کرد یا مانعی فراراهش می‌گذاشت، دنیای خود را زندان احساس می‌کرد و وجودش، روحش، در تاریکی و ظلمت سقوط می‌کرد، زیرا احساس می‌کرد که به هر حال، هر چه هست، زندگی است، و فعلاً واقعیت همین است و نمی‌تواند از آن گریز بزند و به کوهستان باز رود. مثل جانوری که تازه از کوه آمده باشد هنوز فشار قفس را احساس نکرده بود — رنگ قفس او را شیفته بود. گیج بود، گیج شاد — سربه هوا — نمی‌دانست؛ اما احساس می‌کرد که شهر و جامعه شهری محیط غریبی است، که همینکه در تاروپودش افتادی دیگر رهایی از آن ممکن نیست — شهر هر چه بزرگتر تاروپود همانقدر محکمتر. یا این یا آن — «این» نیرومندتر بود. هوای شهر در دلش لانه کرده بود، درست مثل بچه‌ای که گل طبیعی را با گل مصنوعی عوض می‌کند و شیکلک حیوانات و گلها را بر جانوران و گلهای وحشی ترجیح می‌دهد. البته، دلش هوای کوه و کوهستان را می‌کرد. کدام کولی است که به سرش نمی‌زند که هوای آزاد تنفس کند و کوه و دشت را چشم انداز خود ببیند؟ اما در عین حال احساس می‌کرد که اینجا است که ریشه کرده است و جای آینده‌اش اینجا است، و مهمترین آرزویش این است که اینجا باشد، اینجا جا بیفتد، و جایی بیابد. آینده را نمی‌دید، اما مرا می‌دید — و خدا را چه دیدی، شاید هم که این آینده من باشم... شاید!...

مثل مستی شده بودم در ساعات آخر میخانه، که بی خود و با خود دیگران را می‌بوسد و به همه اظهار ارادت می‌کند و کوچک و خاک پای همه است. من هم با دنیا و مافیها در برابری و صفا بودم: خنده در نگاهم بود، و التهاب در چشمانم، و کرختی در تنم، و تب در جانم. در کوچه و خیابان سلام بود که چپ و راست به کوچک و بزرگ می‌کردم و لبخند بود که تحویل می‌دادم، انگار چند گیلایسی زیادتر از معمول زده باشم. بابا هم، بیش و کم، همینطور بود؛ و من برخلاف سالهای پیش، در این دوره از عمر، در آن محیط، با خواهرها و نامادری همه خنده و نرمی بودم. از توپ و تشرزدن و امر و نهی کردن «اونطور ننشین، اینطور بنشین... برو آن دست و روی

کثیفت را بشور بعد بیا بتمرگ!...»... از این چیزها دیگر خبری نبود؛ از این چیزها بریده بودم. سبکی رقص گونه‌ای به پاها و روحم راه یافته بود — به قول نامادری «کرمکی» شده بودم! عجیب بود، و اینها همه در اثر حضور یک نفوذ مساعد!... وقتی او بود من دیگر نبودم؛ این من نبودم که تشر نمی‌زدم، منی وجود نداشت، «من» در او بود؛ او بود که لبخند می‌زد و کوچک همه بود و با این کوچکی بزرگ همه شده بود. از من جز چشم‌مخند و یک جفت لب گشوده و عرقی که بر پیشانی و صورتم می‌نشست چیزی نمی‌ماند. این مواقعی بود که در خانه نبودم، یا بودم و او به چشمه رفته بود. اگر رفته بود دوان دوان خیالم را به سراغش می‌فرستادم، چشمانم را در کنار پنجره به دیدبانی می‌گماشتم، و گوشتم را به ردیابی. تا صدای پا و «قلیة»^۱ کوزه‌اش را می‌شنیدم — و این را از وقتی که از چشمه به راه می‌افتاد، و چشمه از پنجره پیدا بود، شنیده بودم — جان می‌گرفتم...

حالا دیگر مهم نبود که در اتاق باشد یا نباشد، خیالش همیشه با من بود. مواقعی هم که به رختخواب می‌رفتم، مدتی بر خیالش وقت صرف می‌کردم: به رو می‌خوابیدم، یا ملافه را برخلاف عادت، روی سرم می‌کشیدم و او را به زیر ملافه می‌خواندم؛ ذهنم را انگار صدها فرسنگ از من دور باشد یا از آخرین ملاقاتمان مدتها گذشته باشد، با تمام قوا بسیج می‌کردم؛ چشمانم را می‌بستم و چهره‌اش را پیش چشم می‌آوردم: ابروی کمانی و شکسته‌اش را، چهره گرد و شرابیش را، چال گونه‌اش را که وقتی می‌خندید چالتر می‌شد و گونه‌ها را برجسته تر نشان می‌داد؛ لبهای نه چندان کوتاه و نه چندان درشتش را، چشمان سیاهش را که همیشه در حال اشتعال بودند و گاه در آب می‌افتادند و دانه‌های اشک چون روغن جلا رویه گردشان را صیقل می‌دادند و از پرچین مژگان بلندش می‌گذشتند و بر مهتابی زیبای گونه‌ها سرازیر می‌شدند و حاشیه لبهای شیطان و نمکینش را نمکین تر می‌کردند — همه را می‌دیدم: پوست شراب گونه‌اش را، خماری چشمانش را، به ناز خفتن پلکهای سنگینش را که گاه پندار سنگینی یک ورقه سرب را بر کرة چشم تحمیل می‌کردند، و خنده‌هایی را که تمام بدنش را می‌لرزاند و دلش را درننوی جان من در تب و تاب می‌داشت، و صدای زیبا و پرطنینش را که همچون چهچه بنبل صدها نغمه و زیر و بم داشت، و سرانجام، بالای جوانش را، که چون افرازی جوان بود که دستخوش تلاطم توفان درون باشد، و گاه انخمش را که آن هم در مقام خود دل‌انگیز بود... همه را می‌دیدم؛ و خود را چون

۱. ghelpeh غُلپ: صدای آب در دهانه کوزه.

حلقه دود یا حلقه نادیده خیال به دور او می پیچیدم و سرتاپای وجودش را با تارهای ظریف خیالی که از بافتهای روحم پرداخته بودم می تنیدم — به نوازش، نه همچون تارتنگی که با ولع بخواهد طعمه اش را تباه کند، بلکه همچون کرم ابریشمی که پیله به دور خود می تند تا در آن به خواب رود. پیله را به دورش می تنیدم و او را در حریر روحم که با دست دل از مصالح جان بر او بافته بودم می خواباندم، در حالی که خود بیشتر در پرنده تنش به خواب رفته بودم.

او دیگر دار گل نبود، کم کم به صورت ایدآلم درآمده بود، و من خود را به ایدآل خود می پیچیدم و در خود مستغرق می شدم: کمال خود را یافته بودم — او کمال من بود، و من کمال خود را می ستودم؛ به کمال خود عشق می ورزیدم! به صورت دودی درآمده بودم — دودی پراکنده، دودی چون توده ابر، دودی مشتعل که بی اختیار به دورش می چرخید، چون ابر دستخوش گیج باد؛ و او را در پرتو شعله های خود می دیدم — رنگارنگ، متخول، مبهم، پراکنده و جمع ...

شبی در این عوالم بودم که لمس چیز سردی را بر کف پا احساس کردم؛ تازه چشمم با آن خیالات گرم شده بود — خواب بودم و خواب نبودم. به تصور این که هزارپا یا مار باشد — در خانه مار بود، همه می دانستیم — سراسیمه ملافه را به کناری راندم، و به سوی کلید برق دویدم ... دار گل بود، که در آن وقت شب شیطنتش گل کرده بود و کف پانسم را خازانده بود! معطل نکردم؛ دست انداختم و او را گرفتم. مثل همان «باروکه» ای که گفتم صدای قیژ و ققازش بلند شد، اما در مایه ای بسیار خفیف، و همراه با غلغلای ریز و ریزخند و ایش و ویشهای موت گونه ... گویا بازوش درد آمده بود! — بازویی که مثل ماهی سفید، سرد و پُرولیز، و همه تقلا بود.

«گفتم یک لیوان آب برای من بیار! چه خبره این وقت شب! این خنده تمام

نشد!؟»

بابا بود، با لحنی عصبانی! اتاقم با دری دولته به اتاق او راه داشت. بیدار بود، معمولاً دیر می خوابید ...

انگار سربازی که مهماتش تمام شده باشد و دشمن بالای سرش رسیده باشد و امر به تسلیم شدنش کرده باشد، و ارفقیم، به قول دار گل «مثل کهنه نخیس خورده. خدا مرگم بنده!» و دوسه انگشت به کنار چانه، و چشمها معصوم، و متعجب گونه ... دستها بی اختیار انگار دست آدمکی که کوکش تمام شده باشد بر پهلوها افتاد، و دُم ماهی در دام افتاده از تقلا باز ماند.

دار گل که چهره اش همیشه حالتی از تبسم را در خود حبس کرده بود که هر

لحظه می‌گفتی آها آزاد می‌شود و به سیلی از خنده بدل می‌شود، غلغل خنده را رها کرد و بی این که خود را ببازد گفت: «حالا چی شده باپیره؟ من که نشنیدم؛ و تازه من که هزارتا دست ندارم — آقا کوچیکه سوزن نخ خواسته بود.» و پقی ترکید.

سوزن نخ! آن هم آن وقت شب! این را دیگر از کدام گوشه چننه اش درآورده بود! و خنده آزاد شد و جویباری از صدای زنگوله‌های سیمین به راه افتاد. رفت و آب را برای بابا برد، و برای این گم کردن به اتاق من باز آمد. ظاهراً جوی خنده خشکیده بود، اما با این که خشکیده بود، و مواقعی که سرخورده می‌شد می‌خشکید، باز تبسمی در آن بود که نمی‌شد اسمی روی آن گذاشت و گفت چقدر پس نشسته است، چون هرچه بود و هر قدر بود به هر حال بود.

به لحن دختر میخانه داری که سر به سر مشتری پیری بگذارد، با همان غمزه و ناز گفت: «آقا کوچیکه، چیز دیگه ای نمی‌خواستی؟» با صدایی که بابا بشنود، و بینی برجید.

با صدایی که بابا بشنود گفتم: «نه، برو بخواب — من هم دیگه باید بخوابم!» و با دماغی از هم جدا شدیم.

ظاهراً نامادری از جریان بی اطلاع نبود، چون صبح همین که به صبحانه نشستیم بی هیچ مناسبتی گفت: «عسل نیست که انگشت بزند کم بیاد، تازه بزند هم زودی هم میاد؛ زیاد می‌کند که کم نمی‌کند! ... همین مانده که شکمش هم بیاد بالا، و خودش را به ریش یکی از شماها بینده! ... آه، من مرده شما زنده، لابد خودتان جواب دهن مردم را میدید... حالا هی برو سرچشمه به چی گفت چی گفت!» صحبت از رفتن به سرچشمه نبود... بابا را نگاه کردم، پرسیان، و نگاه تندی به نامادری انداختم. نگاه بابا میانجی شد و از دو سو آرنج گشود و دو نگاه را که در مرز جدال بودند از هم جدا کرد.

بابا عصبانی شد، گفت: «نشد که این بچه بنشیند و یک تکه زهرمار بخورد و تو بگذاری با دل راحت از گلویش پایین برود... مردم که خوردند که مزخرف گفتند...!»

دارگل خواهر کوچکم را در کنارش نشانده بود و نانی را که در شیر ترید کرده بود با قاشق چایخوری، با حوصله، به او می‌خوراند و خود در فواصل، در نعلبکی فوت می‌کرد و چایش را می‌خورد. به شنیدن حرفهای بابا اشکش سرازیر شد، با صدای بسیار ظریف و دخترانه — بچگانه...

بابا گفت: «گریه نکن دخترم، گریه نکن...!» لبهای نامادری از لجش به

لته اش چسبید و به قول دارگل چراغ قوه اش روشن شد — دندان طلای نامادری را چراغ قوه می گفت، با ضمیمه ای رکیک؛ و من سرخ شدم، و سر بزیر افکندم — در شرف انفجار بودم. دارگل از بیم این که بگومگویی بر سر او دریگیرد ظرف شیر بچه را برداشت، دست در کمرش انداخت و او را، انگار یک بچه گربه، آویخته به پهلوی خود تکیه داد و از اتاق بیرون رفت. بچه به این حرکات عادت داشت. از اتاق بیرون رفت لابد به قول نامادری به سراغ جوجه ها، یا گلها، یا رقصیدن و جفتک انداختن!

بچه به بغل می رفت و مثل بچه های کوچک جلو مرغ مادر پاهایش را باز می کرد و روی زمین می نشست. چیزکی به مرغ مادر می داد، و موج می کشید — و جوجه ها بدو: پرمی کشیدند و با بالهای گشوده، انگار بچه تازه پا گرفته ای که از مادرشان که از کوچه آمده استقبال کنند، می دویدند و خود را در دامنش می انداختند، که نیفتند. آنها را با ظرافتی می گرفت که انگار بچه تنی او هستند. آنها را یکی یکی به گونه اش، به سینه اش، می چسبانند. همه می آمدند؛ همه را می گرفت و هر یک را به نحوی نوازش می کرد و آنها را به بچه کوچک معرفی می کرد: «بین چه قشنگن، آخی! ... دوستشون داری؟ ...» چشمانش را کاملاً می گشود، با خنده «آره — اونام تو را دوست دارن!» و جوجه می گفت: «جیک جیک جیک.» — «می بینی، میگه منم شیلان خانمو دوست دارم!» بچه دست دراز می کرد، که جوجه را بگیرد. از دارگل یاد گرفته بود که او را فشار ندهد. با ملایمت دست به بال جوجه می کشید، و با زبان بچگانه اش می گفت: «نازی، نازی!» و دارگل با او تکرار می کرد: «نازی، نازی!»

مرغ مادر همانجا ایستاده بود و با قیافه مادرانه دارگل و جوجه ها را نگاه می کرد و از این که جوجه هایش توجه صاحبخانه را به خود جلب کرده بودند لذت می برد — خیلی موقر، انگار مادری که ببیند بزرگ محل دست به سر بچه اش می کشد. برای هر کدام از جوجه ها هم چیزکی داشت: قوطی کبریتی از بغل در می آورد که همیشه چند مگس در آن داشت. جوجه ها سهمشان را می گرفتند و می رفتند. گاه آنها را در دامنش می گذاشت و با دامنی پر از جیک جیک به اتاق می آمد، در حالی که مرغ مادر با نگاه آرام بدرقه اش می کرد. می دانست که بچه هایش در دستهای مطمئنی هستند و برمی گردند. از کجا معلوم که فکر نمی کرد پرستار است و آنها را به گردش می برد، هر چند گاه خود او هم بالا می آمد و دم در می ایستاد و سرک می کشید و تفریح می کرد!

تا به اتاق می رسید می گفت: «آقا، می بینی چه خوشگلند؟» جوجه ها نوکهای زردشان را از هم گشوده بودند و جیک جیک می کردند. بابا کلید لبخند را می زد، من ذوق زده داغ می شدم، چراغ قوه نامادری بی اختیار روشن می شد، و بچه ها با قیافه های

شاد به دامنش چشم می‌دوختند، و او در همان حال گوشهٔ دامن را رها می‌کرد و جوجه‌ها جیک جیک کنان در میان استکان نعلبکیها و سفره می‌دویدند و پراکنده می‌شدند: حالا مثلاً بابا ناهار می‌خورد! انگار واقعه‌ای غیرعادی رخ داده باشد، مثلاً سماور روی یکی ریخته باشد، ناگهان اتاق شلوغ می‌شد: جوجه‌ها استکان نعلبکیها را لگد می‌کردند، بچه کوچولو چارچنگولی دنبال جوجه‌ها خیز برمی‌داشت، بابا سراسیمه اما خندان، کیش کیش گویان، جوجه‌ها را از سفره دور می‌کرد و نامادری با عصبانیت آنها را از کنار سماور می‌تاراند، در حالی که دارگل هر دو دستش را جلو دهانش گرفته بود و سر را پایین انداخته بود، و بدن را می‌لرزاند. اگر هر دو دستش را جلو دهان نمی‌گرفت بیگمان سیل خنده اتاق را می‌برد. با اینهمه، با این تقلایی هم که می‌کرد، خرده‌خند باز به اندازهٔ کافی، و بیش از حد کافی، از گوشه‌های لب و دهانش می‌ریخت و ما انگار جوجه‌هایی که برایشان دان بریزند به امید افتادن دانه‌های خنده نوکمان بیشتر باز می‌ماند و تا دانه می‌افتاد آن را از جلو هم می‌قاییدیم و چون جوجه‌ها جیک می‌زدیم... تا این که سرانجام به گوشه‌ای می‌رفت و موج می‌کشید و جمعشان می‌کرد... چه زیبا می‌دویدند، و چه زیبا چندک می‌زد و موج می‌کشید، و با چه چشم‌خندی آنها را به سوی خود می‌خواند! — جوجه‌ها هم می‌خندیدند، خنده را در چشمشان می‌دید، و می‌دید که وقتی به دامنش می‌رسند انگار به زیربال مادرشان رسیده باشند با همان حرکات خفیف و زیبایی که سر از زیربال مادر درمی‌آوردند نوک زردشان را از گوشهٔ دامنش درمی‌آوردند و جیک می‌زدند. نامادری سرتکان می‌داد. «بالاخره کاری میکنه که مرغه یک روز با نوکش چشم بچه را هم دریاره!» این، تفسیر او از این قصهٔ محبت بود، و با سراسیمگی اثر خندهٔ ناخواسته‌ای را چون اثر وجود کودک‌کی نامشروع از صورت می‌زدود.

آن رفتارش، با جوجه‌ها بود، این حرکاتش با گل و گیاه! بابا به گل و گیاه علاقه‌مند بود و چند گلدان جعفری و ریحان و شب‌بو و شاه‌پسند داشت: آنها را دم پنجرهٔ اتاق خودش می‌گذاشت؛ یا مواقعی که در راهرو پایین می‌نشست، در ایوان. دارگل عاشق گل و گیاه بود؛ بیخود نبود که دارگل بود! مواقعی که بیکار بود مثل بچه‌های کوچک برای گلهای قصه می‌گفت؛ مثل هر دختر بچهٔ تنهایی که بیشتر از خیالات خود کمک بگیرد و با مخلوقات ساخته و پرداختهٔ خیال به بازی و گفت‌و شنود مشغول باشد... حق هم داشت: دنیای خودش سرشارتر بود. اصلاً نمی‌فهمیدم چطور به سرش نمی‌زد که راه جنگل و کوهستان را در پیش گیرد و از این جای تنگ و خفه بگریزد؟ اینجا جای جولان نبود... تازه می‌فهمم که دل‌داری درد بزرگی است که آدم

و حیوان و حتی گیاه را پابند می‌کند. از کجا معلوم اگر این درد برطرف می‌شد دست دلدارش را نمی‌گرفت و او را با خود به جنگل و کوه نمی‌برد یا بچه‌هایش را با آواز کوه خواب نمی‌کرد یا با نقاشی خیال، کوه و جنگل را برایشان به خانه نمی‌آورد؟ ...

جلوشان زانو می‌زد و می‌گفت: «خوب، گوش می‌کنین یا نه؟ ... آره، روزی بود روزگاری بود... ای خدا بگم چکارت کنه! الهی خیر نبینی!» این وقتی بود که گربه در میان ریحانها راه رفته و زلفشان را آشفته بود. انگار مادر یا خواهر بزرگتر، به گلدانها نزدیک می‌شد، دست به سر و روی گلها می‌کشید: «وای دخترم، بمیرم الهی، مادرت بمیره — گرمت شده، آره؟ تشنه‌ته؟ وای، چه میکی میزنه! بچه‌ام خیلی تشنگی کشیده، مادرت بمیره! ... هول نزن، می‌ریزم، میدونم تشنه‌ته ... می‌ریزم ... باز می‌ریزم! ... وای، این دختر بلا را نیگا — چه قندی کشیده! — ماشاالله، ماشاالله! ... وای، خاک به گورم — سرتو کردی تو موی خواهرت که چی!» و دست می‌برد و خیلی ظریف و مادرانه سر گل را از شاخه دیگر جدا می‌کرد، و گلدانها را به سایه می‌آورد: «واه، واه، خوبه دیوونه نشدین ... ای کورشم من — هیچ یادم نبود ... گریه نکن دخترم — دخترِ مادرا! ... مادر قربونش میره!» و با لطفی شاخه را راست می‌کرد که آدم از دیدنش حظ می‌برد. خسته نمی‌شد، اگر به خودش می‌گذاشتی تا غروب با آنها حرف می‌زد و تنشان را می‌جوید، مثل کشاورزی که تن زمین را می‌جوید؛ و با نقرتی شته را، اگر بود، از تنشان می‌زدود که دیدنی بود. «واخ واخ واخ، مادرت بمیره ... همه تن بچه مو گزیده ... نبینم دیگه این ورا پیدات شه ... الهی ذلیل شی! چه سرتخ، عینهو کنه، چسبیده به تن بچه‌ام — خونشو می‌مکه ... الهی زهرمارت بشه، ژقنبوت بخوری!» و گلها می‌فهمیدند و او را می‌شناختند. تا او را می‌دیدند گیسوانشان را تکان می‌دادند و سلام می‌کردند، و شاخه‌ها مثل بزغاله‌های شیطان ورجه وورجه می‌کردند — مخصوصاً صبحها و غروبها که نرمه بادی در هوا بود، و حبه قندی را که گاه برایشان در گلدان می‌انداخت به ملایمت میک می‌زدند.

اگر دست برقضا از گلبازی خسته می‌شد در کنار پنجره می‌نشست و با هسته زرد آلو با خودش یه قل دو قل بازی می‌کرد — و نامادری از این حرکتش بسیار کوچک بود. «پیشته، پیشته صاحب مرده! تا این مرغ بیچاره یه دقیقه میخواد تو خاکها ولوشه و آفتاب بگیره ناکس انگار قاقذا! فدایت شوم برایش نوشته باشن با اون قیافه گرش پیداش میشه، ناکس!» و هسته زرد آلو یا سنگریزه‌ای از توی گلدانها برمی‌داشت و برای گربه

پرتاب می‌کرد، و به مرغ مادر هشدار می‌داد.

موقع شیردوشی - بیشتر، بزها و گوسفندها را او می‌دوشید، ندیدم به سراغ گاوها برود، بیشتر با بزها و گوسفندها مانوس بود - تا با کاسه اش به بز یا گوسفند می‌رسید حیوان پا را با محبتی باز می‌کرد و برای این که او راه دست بهتری داشته باشد گرده اش را بالا می‌آورد. گوسفند حتی گاه برای تسهیل کارش سنگینی بدن را روی سه دست و پا می‌انداخت و پایی را بلند می‌کرد که او راحت باشد! و تا سرانگشتش به نوک پستانش می‌رسید شیرش را رها می‌کرد. گاه او به نیمه های کار نرسیده بز برمی‌گشت و با حالتی خواهنده چشمانش را به سوی او می‌غلتاند، و دار گل انگار او زبان می‌فهمد - و می‌فهمید - با اوقات تلخی ظاهری، انگار مادری به کودکش، می‌گفت: «نه خانم جان، نه حالا... حالا نه... عجله نکن، یک کمی دیگه هم بده بعد... نترس، دلت شور نزنه، برای بچه ات هم می‌ذارم، خودم عقل دارم!» دستش به آهنگ مخصوص، انگار شعبده بازی که با چند گوی بازی کند و گویها را بالا و پایین بیندازد، به زیبایی بالا و پایین می‌رفت و نوک پستانها را می‌گرفت و رها می‌کرد. چندی که می‌گذشت می‌گفت: «خوب - خیلی خوب. اینم برای بچه مون... خوب؟ حالا دیگه راضی هستی؟» بز راضی بود، می‌دانست که عقل دارد. کاسه سبوسی زیر دامنش پنهان می‌کرد و تا کارش تمام می‌شد بز را به یکی دو لیس مهمان می‌کرد - بز می‌دانست، و این برگشتنها و نگاه کردنها برای همین بود، که مبادا فراموشش شده باشد.

همانطور که از پنجره نگاهش می‌کردم و پیکر زیبایش را که در کنار بز یا گوسفند چندک زده بود دیدم با خودم می‌گفتم: تو می‌گوئی بفکر کاسه سبوس تو هم هست؟ یا فقط کاسه سبوس بز را زیر دامن پنهان می‌کند؟ شیر را می‌برد و در دیگ زیر سبب بزرگ می‌ریخت و باز می‌آمد. مواقعی که بره ها و بزغاله ها را رها می‌کردند و بره ها در حالی که دنبه شان را بالا می‌انداختند و بزغاله ها جفت زنان و نگران می‌آمدند، او در کناری می‌ایستاد: بره ها و بزغاله ها سر را لای پای میش یا بز مادر می‌بردند؛ میش یا بز برمی‌گشت و آنها را می‌بویید، یا می‌ایستاد یا اگر عوضی بود با اوقات تلخی جا خالی می‌کرد و بزغاله یا بره بسوی میش یا بز دیگری می‌رفت... بچه ها نوک پستان را می‌یافتند و سر را بر شکم مادر می‌کوبیدند؛ مَغ مَغ صدای شیری که از گلویشان سرازیر می‌شد به گوش می‌رسید. گاه می‌شد که بزغاله ای همچنان سرگردان می‌ماند یا بز شاخش می‌زد، در حالی که به عرضش بد نمی‌گذشت. آن وقت دار گل بود که با آن چشمان قشنگ و اخم زیبایش به

بز چشم غره می رفت: «خجالت نمیکشه سلیطه خانم، تف به اون روت! اگه یکی دیگه با بچه خودت این کاروبکنه خوست میاد!... تف به اون روت، بی حیا!» و بزغاله سفید را از پستان بز مجاور می گرفت و او را به سوی مادرش می برد و بزغاله سرگردان را به زیر شکم مادر هدایت می کرد. «برو، به امان خدا... ها بارک الله!» این مواقعی بود که بزغاله با سر به شکم مادر کوبیده بود. می ایستاد و با قیافه ای شاد و چشمان سرشار از نرمی و محبت در حرکات پاهای لاغر و وول خوردن دمها و جنبیدن دنبه ها و حرکات سرو گردن بچه ها خیره می شد و به مغ مغ گلویشان گوش فرا می داد. بزهای «نوشکم» اغلب از لمس دهان بچه غلغلکشان می شد و اطوار می ریختند. آن وقت دارگل بود که می رفت و به بچه و مادر کمک می کرد. مادر را می گرفت، او را ناز می کرد: «عیب نداره... عادت می کنی... آخه ماشا الله حالا دیگه خانمی!» و دست به پشتش می کشید. سپس از مادر به بچه عطف می کرد، به پشت او هم دست می کشید و می گفت: «بارک الله، بچه ام؛ تو هم زیاد شیطنت نکن... یک کم یواشتر، آخه مادر جان هم پستانش درد می گیره... آ— بارک الله!» می ایستاد تا میش یابا بز، با حوصله، پا را به آرامی، گاه حتی از روی سر بچه رد می کرد و کنار می رفت و بچه می ایستاد و لب و لوجه اش را می لیسید...

زبان گلهها را به من هم یاد داده بود. اکنون من هم صدای نجوایشان را می شنیدم؛ زبان جوجه ها و بزغاله ها را هم یاد گرفته بودم — حالا با هم رفیق بودیم، و برق محبت را در چشمان یکدیگر کشف کرده بودیم. با یاری او به کشف خانه هم نایل آمده بودم. حالا می دانستم که بعد از اتاق نشیمن هم اتاقی است که با دری مشبک و سرتاسری از اتاق جدا می شد؛ دیوارها و تعداد تاقچه ها را برای اولین بار می دیدم، و می دیدم که کف اتاق من که به اتاق «مهمانی» موسوم بود کمی پایین تر از دو اتاق دیگر است، و می دیدم که لب و بینی نامادری کوتاه است، چشمانش گود افتاده و نزدیک به هم اند، و گوشواره اش سه آویز دارد. او مرا به خود باز آورده بود. تا آن وقت احساس نکرده بودم که کی به کی است و دنیا دست کی است. حالا می دانستم که خودم بی خودم هستم، با خودش هستم، و دنیا اگر بخواهیم دست ما است، و دنیا زیبا است، و دوروبرمان همه خوشی است، و خوشی ریخته است و یکی باید که بجنبد و این خوشیها را جمع کند و بکار بزند. و حالا خودم بودم که این خوشیها را در هوا می قاپیدم — با هر نفسم آن را فرو می دادم، و از زبان هر نسیمی و بال هر لحظه ای آن را می گرفتم؛ و می دیدم که دنیا با دامن پراز گل به استقبالم آمده است، و او گوشه دامنش را گرفته است و موج می کشد، و خوشی است که مثل جوجه های نوزاد

پر می‌کشد و خود را در دامنش ولومی‌کند، و خوشی است که او جمع می‌کند و بغل بغل در اتاق و هوا و بر راه چشمه و سرچشمه می‌پاشد. نفسی که می‌کشید در چشم من پرتوهای شادی بود که اطراف را روشن می‌داشت — و من خود را غرق نور می‌دیدم؛ و عجیب‌تر این که موافقی که او نبود نه این که دنیا را تا می‌دیدم احساس نبود می‌کردم، با این که می‌دانستم که دنیا منحصر به همین جای تنگی نیست که در آن نفس می‌کشم، و فراخ است، و من نیز مثل همه آدمیان واحدی از واحدهای بشری هستم؛ در عین حال که باز می‌دانستم واحد بشری دیگری هستم و دنیا در عین فراخی تنگتر از پیش شده است! اما همین که او نبود همین جهان را از یاد می‌بردم؛ از یاد هم نمی‌بردم، با او رفته بود؛ و من خود را در برهوتی عظیم احساس می‌کردم — بی حس، بی ادراک!

این چه نوع زندگی بود که به خود بازم خوانده بود و از جهان دورم کرده بود؟ ... وابسته به او بودم؛ اگر او نبود من هم نبودم، اما اگر بود من هم بودم، همه چیز بود — و همه چیز خوش و خندان بود، و من از همه خوشتر. آیا او هم اینطور بود؟ چون سنگی که به درون برکه می‌اندازند در برکه وجودش گم شده بودم. و من این «آرامش سنگی» در برکه وجودش را دوست می‌داشتم. اما آرام هم نبودم؛ من هم با برکه بودم و با برکه غل می‌زدم، و برکه را با سنگ وجودم می‌ساییدم، و سنگ می‌رفت و به پایین و پایین‌تر سقوط می‌کرد، و غل بود که بر سطح برکه پدید می‌آورد — برکه می‌خندید و سنگ می‌رفت. اما سنگ هم بی کار نبود؛ او هم همچنانکه می‌رفت تن برکه را غلغلک می‌داد، و این غلغل ناشی از همان غلغلک‌هایی بود که مدام بر دوام بود...

چند روزی گذشت. شبی بابا و من به شام مهمان بودیم... و من مثل این چند روز اخیر هیچ نمی‌خواستم از خانه دور باشم، و عجب آنکه او هم نمی‌خواست. به بابا گفتم: «بابا، ترا به خدا زود برگرد؛ شما که نیستی خونه همچین سوت و کوره...»

آیا منظورش من بودم؟ نامادری از پشت سر، سر جنبانید، با آهنگی که می‌گفت: «خراب بشی دنیا! عار و ننگی نمانده؛ دختره از سر و کول مردها بالا می‌رود! همین مانده است که تنبانش را روی سرش بگیرد و در کوچه و خیابان جولان بدهد! آخر الزمان است والله؛ بین کار دنیا به کجا کشیده که دختر «کاره کر»^۱ به آقای خانه اصرار می‌کند زودتر برگردد که دلش تنگ می‌شود!»

بابا گفت: «چشم، دخترم، زود برمی گردیم؛ من خودم هم امروز حال و حوصله درستی ندارم.» و خندید، و نامادری در دل گریست، و دارگل چشمان قشنگش را در جهت او تاب داد، مثل دختر بچه ای که بابا به پشتی اش درآمده باشد و مادر را «خیط» کرده باشد؛ و تا نگاهشان با هم تلاقی کرد خنده را پقی در نعلبکی رها کرد و چای سرد را با خرده خند به اطراف و اطراف سینه پاشید، و ما همه سراسیمه شدیم، و اواستکان نعلبکی را رها کرد. شانسی، آیا بشکند آیا نشکند. و من در گل قبالی خیره شدم، و او با دوسرانگشت، یقه پیراهنش را که خیس شده بود از بدن جدا کرد و گوشه سینه اش پیدا شد. حالا مثلاً من گل قبالی را نگاه می کنم! - و شروع کرد به فوت فوت کردن، و نامادری شروع کرد به اظهار خوشحالی: «خوب شد؛ کاش خدا می کرد کباب می شدی!» و اورشته خنده را رها کرد، و نامادری ناچار با خنده اش همراه شد، برافروخته... حکه دار، عالم و آشکار همه را کل آورده بود! راست گفته اند، زن هر چه هیزتر پیش مرد جماعت عزیزتر! ای خدا ببرد این «گذران»^۱ و زندگی را! - این تعبیر ما از قیافه نامادری بود...

آفتاب غروب کرده بود، اما هنوز هوا روشن بود، برق هنوز روشن نشده بود. از خانه درآمده بودیم؛ به خانه سرهنگ رئیس مرزبانی می رفتیم. به پل مسجد شیخ رسیده بودیم که بابا ایستاد و گفت: «اگر می توانی برگرد، برو خانه و از خاله ات چندتا از سیگارهای خودم بگیر؛ این سیگارهای معمولی سینه ام را ناراحت می کنند. من برمی گردم سر خیابان، قدم می زنم تا تو می آیی - دیر نیست، هنوز وقت داریم.»

برگشتم، کسی در حیاط نبود. دارگل در ایوان بود و به ظرفهای شیرور می رفت. همینکه دید برگشته ام آهنگ حرکاتش عوض شد - آشکارا هیجان زده شد. من هم با دیدنش شاد شدم، اما فرصتی برای تأمل بر این شادی دست نداد. هنوز دو قدمی بیش از در فاصله نگرفته بودم که گاوی که روز قبل خریده بودیم ناگهان مثل دیوانه ها از جا کند و با چشمان خون گرفته از گوشه چاه به من حمله ور شد... جا خوردم... هول کردم... پس پسکی و در حالی که چشم از او بر نمی گرفتم به سوی دیوار رفتم. بدترین کاری بود که کرده بودم: خود را در تنگنا انداخته بودم: کافی بود پشتم را به دیوار بچسباند و کارم را بسازد.

دارگل جیغ کشید: «وای خانم... وای خانزاد... آقا را کشت!... وحه، وحه^۲!... آقا بخواب روزمین... بخواب روزمین!» گاو همین حالا بود که شاخش را

با شکم و سینه‌ام آشنا کند. خوابیدم؛ در عین حال که خوابیدم برای اجتناب از شاخ گاو بی اختیار، در نتیجه واکنشی غیرارادی، خود را به میان دو دستش کشیدم. گاو خشمناک بالای سرم رسیده بود. بی اختیار هر دو دستم را روی سرم گرفتم. هر چند جرأت سربرگرداندن نداشتم، نمی‌دانم چگونه، اما دارگل را دیدم که از پله‌ها پایین آمد، در حالی که هر دو دستش را چون کشتی گیران پیش آورده بود و کف دستها را مستقیماً روبه گاو نگه داشته بود شروع کرد به برانگیختن گاو و متوجه کردنش به خود، در حالی که پاپی می‌گفت: «گژ- گژ! گژ- گژ!» این، صدا و حرکتی بود که بچه‌ها به یاری آن گاوها را به این حال و روزی می‌انداختند که این گاو را انداخته بودند. گاو همینکه هدف مشخص تر و سهل‌الحصول‌تری در برابر خود دید مرا رها کرد و به او حمله برد. دارگل در رفت، اما هول کرد و نتوانست پله‌ها را تا آخر برود، و در پله آخر؛ گاو سرمویی بیش با او فاصله نداشت... دارگل به رو در افتاده بود؛ سرش بر لبه ایوان و پایین تنه‌اش بر پله آخر و ماقبل آخر بود. وای، وحشتناک بود! نمی‌دانم چگونه، اما من هم در این ضمن برخاسته بودم و بی اختیار گاو را دنبال کرده بودم و قدمی بیش با او فاصله نداشتم... رسیدم، معطل نکردم، و دم گاو را که از شدت غضب سیخ شده بود گرفتم و با قوت تمام، با یک تکان، کشیدم. گاو یکه خورد، هم از تکانی که من به او داده بودم، هم از این که کسی را در پشت سر خود می‌دید... یکه خورد، سمهایش از روی تخته سنگ پله سر خورد و با تمام تنه بر پهلو افتاد - صدای مشتراق استخوان پا و کتفش را همه شنیدیم...

دارگل بر پله آخر افتاده بود؛ دویدم، در آغوشش گرفتم و از زمین بلندش کردم. ظاهراً از هوش رفته بود. در این هنگام برق هم روشن شد. رنگش به شدت پریده بود، قلب کوچکش بر سینه‌ام چون قلب پرنده‌ای زخمی می‌تپید. نامادری و خانزاد و خجی^۱ در تمام این مدت، بی آنکه من دیده باشم، در پنجره اتاق بودند و از دور «وحه، وحه!» می‌گفتند و جیغ و داد راه انداخته بودند. دارگل را همچنان در آغوش، به پای پله‌های طبقه بالا بردم؛ او را روی پله اول گذاشتم و در کنارش نشستم و شروع کردم به دلداری دادن و ناز و نوازش کردن... «دل داشته باش - موج!... طوری نشده - موج!... هیچ طوریت نشده - موج!» و او چشمها را بسته و لبها را گشوده بود، و تسلیم محض بود، و من می‌لرزیدم، قسمتی به خاطر او، و باز قسمتی به خاطر او - از هیجان این فرصتی که پیش آمده بود. در این حیص و بیص از وجود

نامادری و خانزاد و خجی، در پشت سر، آگاه شدم. نامادری با قیافه‌ای شبیه به قیافه لیدی مکبث، کمی رنگ‌ورو پیریده، بالای سرم ایستاده بود و با چشمان نزدیک به همش در ما دوتا خیره شده بود. به خلاف معمول این گونه مواقع لبش را غنچه کرده بود. رنگ و روی دارگل را دیده بود، و دم در کشیده بود؛ خانزاد انگشت به دهان بود! حالت چشمانش — چشمان نامادری — حاکی از دلمشغولی بود: درست پیش بینی کرده بود: که می‌خواستیم مثل برف زمستان همه همواریها و ناهمواریهای مراتب گورستان را از بین ببریم، خون رعیت را قاطی خون خوانین کنیم و آن را از این هم که هست رقیق‌تر کنیم، تا روزی بیاید که دیگر چیزی از آن نماند... خدا آن روز را نیاورد! یا اول او را ببرد بعد بیاورد!

پرنخاش کنان به خانزاد گفتم: «معطل چی هستی؟ چیه انگار جن دیده باشی همینطور ایستادی و تو صورتم زل زدی! مگه نمی‌بینی؟ بدو، برو پسر کاکه رحمان را صدا کن سرش را بپزه، که اقلأ حرام نشه!... خاله، اگه زحمت نیست، شما هم یک لیوان آب بیارید، یا بدهید. یکی از بچه‌ها بیاره... هول کرده...» خجی را ندیده بودم.

گاو حرام نشد، و دارگل به هوش آمد. پیدا بود که از بابت بوسه‌ها حلالم کرده است، هر چند هر ابلهی می‌دانست که بوسه‌ها بوسه حشاشناسی بود و هیچ دخلی به عشق و شهوت نداشت.

پیش بابا برگشتم. اوقاتش تلخ بود؛ ابرو درهم کشیده بود و قدم می‌زد و به خلاف معمول آهنگ گامهایش تند بود. لابد پیش خودش خیال می‌کرد فرصت گیر آورده‌ام و رفته‌ام عشقبازی! وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم گره پیشانی‌اش باز شد. بعد از آن با خاطره این واقعه در معاشقه افتادم، ذهنم گرفتار شد و خیال، جان گرفت. و بعد از آن یکی از تفریحهای بابا و داشتن دارگل به بازگویی و نمایش صحنه نبرد من و گاو شد. «خوب، دادا گل، آقا کوچیکه چه کار کرد؟... گاو چه جوری حمله کرد؟... گفتی آقا کوچولو خودشو خیس کرده بود، آره؟ — من که باور نمی‌کنم! تعریف کن بیتم...» و من با اینکه خودم را خیس کرده بودم عرش را سیر می‌کردم.

دارگل، نشسته، خزان خزان، به وسط اتاق می‌آمد — خندان و شوخ و بازیگوش. و پیش از بیان واقعه به حالت چارچنگول می‌نشست، و می‌گفت: «حالا، مثلاً من آقا کوچولو باشم... خانم هم مثلاً همون گاو باشه...» نامادری کبود می‌شد، می‌گفت: «بابات همون گاو باشه — که هست...»

دختره بی حیا... دیگه پاک شور شو درآورده... همین مونده که تورووی آقای خانه بد و بیراه بارمون کنه!... سلیطه حکه دارا» و پهلو می داد.

بابا می خندید، خیلی محتاط، و به حقه اش ورمی رفت؛ بچه ها که با منتهای شوق صحنه را پاییده بودند ناگهان می افسردند، و دارگل همانطور که چارچنگولی نشسته بود لب ورمی چید... «خوب خانم، من چکار کنم، آقا میگه... من که از خود نگفتم... حالا چرا ناراحت میشین... خوب، حالا مثلاً من همون گاو به باشم، یا آقا کوچیکه...» و بعد «اصلاً به من چه... من ندیدم.» و قهر می کرد، و نامادری ناراحت از این که بابا سهل است که تأسف گاو را نمی خورد مرگش را هم وسیله شوخی و تفریح قرار داده است، پای سماور مثل بوقلمون پیر بغض می کرد...

همانطور که گفتم گاو را تازه خریده بودند و آنطور که احمد حالا به یاد می آورد صاحبش گفته بود که بهتر است شبها او را ببندند، چون گاهی به سرش می زند، اما احمد که خیال کرده بود این به سرزدن ممکن است در رفتن از حیاط باشد و به هر حال چون می دانست که شبها در حیاط را می بندند قضیه را زیاد جدی نگرفته بود...

نامادری در حوزه امکانات و قلمرو حکومت خود به دارگل بسیار سخت می گرفت. حتی اجازه نمی داد از صابون «عطری» استفاده کند. بعد از آن بود که در راهرو اولین تقاضای کوچک و بچگانه اش را عنوان کرد: به لحنی بسیار ساده و بچگانه، به آهنگی نجوا گونه، مثل بچه ای که دور از چشم مادر، از عمویا دایی، اسباب بازی ناقابلی بخواهد، شانه ها را پایین آورد و سرش را به بنا گوشم نزدیک کرد: «آقا، تو را به خدا یک صابون لوکس برام بخر، می خری؟ - خوب؟» رفتم و به عوض یکی نیم دوجین برایش خریدم، که یکی از آنها همیشه در جیب کلیجش بود...

احساس می کنم - شاید هم این بدگمانی من است - احساس می کنم که رگه هایی از نفرت در چشمان بابا می بینم - نفرت از من. چرا؟ یعنی بابا واقعاً دل به مهر دارگل بسته است و مرا رقیب خود می داند، یا که رفتار ما یادآورش می شود که پیر شده است؟ می دانم که پیری نفرت آور است، اما علت اخم و ناراحتی بابا را درست در نمی یابم. می دانم که هرکس از دیدن موجودی زیبا لذت می برد و هرکس، در آن سن و سال، حضور چنین موجودی را موهبت می داند. می دانم که هر بار غمی هم که داش - باشد چون چشم به خنده چنین موجودی بگشاید و این زیبایی و صفا را ببیند سبک می شود... می گویم یعنی چه، خجالت دارد! نمی دانم که او هم پیش خودش می گوید، یعنی چه، قباحتم دارد، قباحتم فهمیدن هم خوب چیزی است! و نمی دانم که او دختر

را متعلق به خودش می‌داند، او را برای خودش آورده است، حداقل که دختری در خانه داشته باشد. ولی او که همیشه داشته است! — و حالا من دست رویش گذاشته‌ام و مالش را در هنگام حیاتش غضب کرده‌ام! می‌گویم او زن دارد. دیگر نمی‌دانم که می‌داند که زن دارد. دارد که دارد... معنی این نگاهها را نمی‌فهمم اما تلخی‌شان را احساس می‌کنم؛ دارگل نیز نیش نگاهها و حرکات و رفتار و زبان زن بابا را بشدت احساس می‌کنند: نامادری نیز از دید خودش می‌بیند که مردش نمی‌خواهد از جوانی ببرد، می‌خواهد از جوانی چهره دختر بگیرد و به خود پیوند بزند و او را — زن بابا را — در سراشیب پیری رها کند؛ پیرتر از آنچه هست. اینها را می‌بینم و نمی‌فهمم. حتی یک روز به نامادری گفتم من کلفت برای خودم آورده‌ام! یعنی که بقیه ول معطل اند، بقیه کاری به این کارها نباید داشته باشند. درست هم می‌گفتم؛ تازه نه کلفت، حتی دختر خانه — کدام پدر است که دختری شانزده هفده ساله در خانه داشته باشد و بخواهد او را از دست بدهد؟... و من نمی‌فهمیدم؛ تازه چه گونه بفهمم؟ من در فضای گیج‌کننده‌ای بودم که فهم را در آن راهی نبود، یا اگر بود موثر نبود. هرچه را هم که می‌فهمیدم این یکی را مسلماً نمی‌فهمیدم — آخر من بابا را از خودم می‌دانستم و فرقی در میانه نمی‌دیدم؛ پس این را حق طبیعی خود می‌دانستم...

دفعه‌ها و مدادی برایش خریده بودم، به این قصد که به او درس بدهم، و قصبدم را، انگار چیزی تصادفی، عبوراً بر زبان رانده بودم؛ اما گویا برق چشمانم لودهنده بود — هرچند این را هم به حساب روشنفکری خود می‌گذاشتم: به قول خارجیها «خیر به نزدیکان از همه واجب‌تر است» و به قول خودمان چراغی که به خانه روا است به مسجد حرام است؛ از همین جا شروع کنیم، از خانه، از نزدیکان — چه فرق می‌کند، به قول بابا کلفت هم جزو افراد خانه است، عضو خانواده است...

ذهنم از گوشه‌های تار وجودم سرک می‌کشد و با نگاهی شیطنت‌آمیز می‌گوید: «آی حق — داری کلک می‌زنی!... می‌خواهی از حالا بگریزی و گامی در آینده بزنی... آری، برویم، جوانی را پشت سر بگذاریم. اگر تا آخر اینطور باشد بهشت برین است... و تو می‌خواهی از «اینطور» هم بهتر باشی. مگر این شور و نشاط کم‌شدنی هم هست؟ تازه آنطور که بابا و دیگران می‌گویند هنوز رشدی نکرده، هنوز خیلی جا دارد... لابد می‌خواهی بهتر از این باشی، که می‌خواهی سواد یادش بدهی؟ این طور بهتر نیست؟ بهتر نیست که با همین قیافه و همین ترکیب، همین خنده‌ها، همین نارسایی و رسیدگی، همین سینه‌های رسیده و نرسیده، همین گفتار کوهی — شهری بماند، که می‌خواهی این تصنیف زیبا را به دست «ادیتور» بسواد علم

بسپاری که از شکش بیندازد؟ داری حقه می‌زنی؛ به خودت حقه می‌زنی — به طبیعت اعتماد نداری؛ اعتماد نداری که می‌خواهی او را «بازسازی» کنی! نه، داداش، نه — با خودت هم راست نیستی، به عشقت اعتماد نداری. روراست بگو می‌خواهم زخم باسواد باشد، شهری باشد، نکته‌دان و نکته‌سنج باشد، که بتوانم در سالن‌ها به نمایشش بگذارم! ...

خوب، شروع کنیم... اما چطور؟ با این نگاههایی که بابا می‌کند جرأت ندارم، زیرا تحولی را که در رفتارم روی داده خودم احساس می‌کنم. احساس می‌کردم که حالا کم کم واقعی که با بابا و زن بابا حرف می‌زنم بی‌اختیار به سوی دارگل برمی‌گردم و از او تأیید می‌خواهم — از زانوانش، چون حالا بیشتر با سرزبانانش حرف می‌زنم: جرأت نداشتم برپیل نگاهش بوسه بزنم، از آن بگذرم و به وجودش برسم، از بیراهه می‌رفتم. نگاهم بر گردش می‌گشت، با کوله بار و رحم؛ شاید می‌خواستم با نگاه روح دیواری به دورش بکشم که جز خودم کسی را بدان راه نباشد... سرم را بلند نمی‌کنم... از او تأیید می‌خواهم، انگار از اول هم بحثم با او بوده است. اگر روی سختم با بابا یا خاله است نگاهم با او است. هر چند در معنا درست هم بود، چشمم از دلم پیروی می‌کرد؛ از اصل، بحثم با او بود، چون آنچه نابخود می‌جستم در او بود؛ آن نغمه یا اشاره‌ای که به شورم آورده بود از او برخاسته بود؛ اگر او نبود بحثی با کسی نداشتم؛ پس بی‌آنکه خود متوجه باشم روی سختم با او بود. خودم متوجه نبودم، اما آن تارهای درونم که به او پاسخ می‌دادند در جریان کار بودند و کار خودشان را می‌کردند و من مانند کودکی که بی‌هدف، بی‌اختیار، از دنبال مادر به راه بیفتد، به امید آب نباتی در آخر کار، از پی‌شان می‌رفتم — و چه سر به راه می‌رفتم! — تا موقعی که به خود باز می‌آمدم. وقتی هم به خود باز می‌آمدم به آرزو می‌خواستم که آنها نبودند و بحثم به لفظ هم با او بود و اجازه می‌دادند مناسبات مستقیم برقرار کنیم...

بابا آشکارا، هم ناراحت بود هم خوشحال. ناراحت از این بود که با همه آزادیهایی که داشتم — با همه آزادیهایی که او داده بود — چگونه جرأت کرده بودم در حضورش این چنین بی‌پروا به دختری توجه کنم. زیرا این آزادی در اصل، آزادی مندرج در قانون اساسی خانواده بود؛ این را در قانون گنجانده بود که در قلمروش چیزی به نام «آزادی» موجود باشد، در حالی که می‌دید اکنون بی‌اجازه می‌خواستم این آزادی را که او به نام من «خریده» بود و برای دامادی من در «صندوق» گذاشته بود بی‌محابا خرج می‌کنم — و البته مثل تمام آزادیهای خریداری شده نظیر این، حق نداشتم. از لحاظ او همینقدر که می‌دانستم چنین چیزی دارم کافی بود...

در عین حال خوشحال بود که می‌دید پسرش بزرگ شده و به بعضی نداها پاسخ می‌دهد و در واقع می‌تواند بازمانده خواهشها و آرزوهای او را به آینده امتداد دهد. از این بابت باز ناراحت بود، چه این به معنای این بود که برآوردن این خواهشها دیگر در حیطه امکانات زندگی او نیست و به معنای این است که روزگارش گذشته و دورانش بسر آمده است. یعنی چه — به این زودی! او که برای خودش کلفت به خانه آورده است به چه حقی کسی او را قربزند؟ به چه حقی باید پیر بشود، به چه حقی باید از پسرش جدا شود، و پسرش برود سراغ او؟ ...

خاله از دست هردوی ما کوک بود: در واقع از دست هر سه ما: بابا گذشت را از حد بدر کرده بود؛ دختره را که پررو بود پرروتر کرده بود. روزهای رختشویی از لاج او اول از همه رختهای چرک مرا می‌گرفت! و من سرانجام به راه و رسم خانواده مادرم رفته بودم! او و قوم و خویشهایش از اول هم می‌دانستند که رعیت جان به جانش بکنی باز رعیت است و روزی آبروی خانواده را می‌برد. گذشته از این، نمی‌دانست این دختره پررو چه داشت که همه شیفته اش شده بودند، انگار حرف که می‌زد عسل از دهانش می‌ریخت! والله عسل هم بود اینقدر شیرین نمی‌شد؛ حسابی سوار شده است؛ اسماً کلفت است، در معنا خانم خانه است! حیف آن گاو — چه شیری می‌داد، چه پستانهای جا افتاده‌ای داشت، آدم حظ می‌کرد نگاهشان کند! حالا هم کسی او را جای آدم نمی‌گذارد. پررو پررو، طوری به هم قیچه می‌کنند که انگار می‌کنی فرخ لقا و امیر ارسلان رومی هستند! و انگار آقا و اودو گربه‌ای بیش نباشند که در کنار بخاری کز کرده‌اند! همه اش تقصیر این مرد است... اگر خودش هرزه نبود به پسرش اجازه نمی‌داد جلو چشمش سوار دختر «کاره کر» بشود! ...

و من در شگفت از این که این چگونه است که چشمانش با چنین اطمینان و اعتمادی در چشمانم می‌نگرند، نه چون چشمان هر آمریکا خواهنده‌ای سخت یارموک، بی اجازه و با اجازه... نه، منتظر نشان حاکی از اعلام اجازه نیستند. رموک؟ ... چرا، رموک که بودند، اما نه رموکی خواهنده یا خواهنده‌ای رموک — رموکی خاصی داشتند؛ رموکی زنی که از مردش می‌خواهد تا با نرمی و لطف نگاهش او را سر ببرد. پلکهای سنگینش را که گاه فکر می‌کردی عضلاتشان قادر به تحمل بارشان نیستند با سستی و خماری که مخصوص چشمان او بود بالا می‌برد و پایین می‌آورد و اورا قی از جوانی را چون برگهایی از کتابی خوش می‌گشود و در پیش پرده چشمانم می‌گرفت.

نامادری حالت این چشمها را با کمال بی ذوقی به حالت چشمان ماده سگ فحل آمده تشبیه می کرد! حال آنکه همین حالت و نگاه، انگار دو دهنه اشعه بی نام و سوزنده، اما نرم چون مرفین، از پرده چشم می گذشت و در خونم می ریخت و حالتی از خوشوقتی صوفیانه را در وجودم پخش می کرد، که تسلیم محض بود — با کیف ناشی از مرفین و بریدن از هر چیزی که با این حال و کیف بیگانه بود.

در این حال، در بی جنبشی و سکون و سکوتی بی زمان می نشستم. چیزی نمی شنیدم... اما چرا، می شنیدم: صدای خنده ای که از دوردست مرا به خود باز می خواند. انگار خوابی خوش دیده باشم — او را در خواب دیده باشم — از خواب بیدار می شدم... بیدار می شدم، و در حالت میان خواب و بیداری به روی او چشم می گشودم، چون کودکی به روی لبخند مادر. صورت دارگل از خنده کبود شده بود؛ انگشت بر چانه بچه گذاشته بود و موج می کشید، و خنده اش را در خنده بچه لوث می کرد... کبود شده بود و زیبا، با چال عمیق گونه ها... حتی نامادری هم می خندید! خنده او هم اگرچه نارس، سیقط شده بود زیبا بود. بچه ها غش غش می خندیدند — چه معصوم! بابا با لبخندی که در پهنای صورتش پخش شده بود نگاهم می کرد — چه شیرین! و من ناچار لبخند می زدم، با شرم، چون کودکی که از او تعریف می کنند...

چند روزی از ماجرای گاو گذشته بود که نامادری برخلاف معمول، و حالا، به گمانم، به لحنی معنی دار، اعلام کرد که به حمام می رود؛ خانزاد را می برد که در بینه باشد تا بچه ها را که او می شوید بگیرد و خشک کند و نگه دارد؛ خجی هم می رود خانه خواهرش؛ دارگل در خانه می ماند؛ اگر خواست خودش را بشوید آب گرم کند و در «سرتنور» کارش را بکند...

خوب؛ بابا هم که به اداره می رفت! می ماندیم من و احمد. احمد هم باید به ده می رفت؛ روغن و جوجه نداشتیم... اما من — من خامی به خرج دادم و ناشیانه با صدای بلند اعلام کردم که من هم کار دارم، و می روم — و برای اثبات شتابی که داشتم تند تند صبحانه ام را خوردم، و رفتم... اما کجا بروم، جایی نداشتیم. سری به خانه مادر بزرگ زدم. تعجب کرد، گفت: «خیر باشد، ایشا الله!» خیال کرد با نامادری حرقم شده. گفتم خیر است ایشا الله؛ صبح زودتر از معمول برخاسته ام، دوسه روز بود او را ندیده بودم، دلم تنگ شده بود. گفت: «ای رومیاه!» یعنی که خر خودتی. گویا او هم حتی با همان کم سویی چشمانش برق چشمان و بیقراریم را دیده بود.

گفت: «ولی می بینم همچین مثل این که یه جوری هستی، انگار که بیقراری

— آره؟»

با لحنی مطمئن گفتم: «نه والله — ترا ندیده بودم گفتم سرتی بهت بزدم.»
چای برایم ریخت؛ چای را خوردم؛ ساعتی را نگاه کردم — عجب، این همه
راه و این همه مدت هنوز بیش از پنج دقیقه نگذشته بود! تا چای را خوردم خاله فرشته
آمد؛ خاله تنی ام بود. تا آمد گونه ام را نیشگون گرفت و مثل بیشتر خاله ها شروع کرد به
سربه سر گذاشتن.

خنده کنان گفت: «خوب ایشاالله به سلامتی کی؟» و نگاه شیطنت آمیزی به
قیافه ام انداخت — نگاهی که می گفت می داند.

گفتم: «چی به سلامتی کی، خاله؟»

«شنیدم به سلامتی میخوای زن بگیری.» و با دقت زنانه در قیافه ام نگرست.

سرخ شدم: «کی گفت؟»

«همه میگن... فقط ما هستیم خبر نداریم، و خواجه حافظ شیرازی...
ناشکری نباشه، توهم شدی اون جولاهه، که به سرجل خودش ناراضیه. آخه ما هم قوم و
خویش رعیت هستیم...»

گفتم: «این حرفها چیه، خاله — مزخرف گفتند — از کی شنیدی؟» خیلی

دمغ.

«همه میگن... از دختر کا که رحمان همسایه تون شنیدن. میگن گفته از

نامادریت شنیده...»

کله ام سوت کشید، اما سوتش تیز نبود. این اولین بار بود که این فکریه این شکل
معین به ذهنم وارد می شد. مثل این که بد فکری هم نبود. می گویند کمال ابلهی است
که آدم — مرد یا زن — زبان همدیگر را فرانگرفته بخوانند ازدواج کنند... زبان؟
کدام زبان؟ زبان دل را که بلد باشی کافی است؛ آن زبان دیگر کارطوطی است.
دارگل با دهها زبان، زبان خرامیدن، زبان رم کردن، زبان نشستن و برخاستن، زبان سرو
گردن و بلند گویای لب و دهن و چشم با من حرف می زد، و من همه را می فهمیدم. لابد او هم
زبان مرا فهمیده بود که رابطه برقرار شده بود. در این صورت چه معنی داشت که من بخوام
تعبیر قراردادی از زبانهای معمولی را به او بیاموزم تا دلم را به او بدهم که در کنار
دلش آزاد باشد و در عین حال به دلش مقید باشد؟ و تازه چه قییدی، مگر دل او مقید
بود؟ دلی که پهنه آسمان جولانگاهش بود کجایش مقید بود؟ این مثلاً تعبیری است
که زبان قراردادی از وابستگی متقابل و آزاد و طبیعی دلها به دست می دهد! در حالی
که غلغل خنده ها و ریزش آبشارهای خنده و حرکات باله گونه تن و دست و پا همه

نشان می‌داد که جویبار در راه است و نه تنها مقید نیست، بلکه شوریده‌وار آزاد است و از آزادی خود لذت می‌برد؛ و تازه من هم در همین به اصطلاح قید و بند بود که با مفهوم آزادی و زندگی و طبیعت آشنا شده بودم!

«... حالا چرا رفتی تو فکر؟»

یکه خوردم. «رفتم تو فکر! نه، چه فکری، خاله؟ مردمند دیگر— دلشان به این

خوشه که حرف بزنند؛ حالا که دلشان به این خوشه بگذار بزنند...»

«یعنی بیخود می‌گن؟»

«حالا بیخود یا باخود...»

«نه دیگه، این نشد...!» صورتش را آورد جلو، مثل دخترهای خواننده «جون

خاله، راستشو بگو— این تنو کفن کرده باشی!» و کف دستش را آرام روی گونه اش گذاشت.

گفتم: «حالا چی بگم که تو خوشت بیاد؟ بگم آره یا نه؟»

قیافه خاله توهم رفت «ایش، داری اذیت می‌کنی!... جون بابات بگو

— میدونم که دوستش داری.»

گفتم: «کی رو؟»

«هر کدومو که بیشتر دوست داری.» با شیطنت.

گفتم: «جون بابا، جون خاله، تا حالا صحبتی نشده؛ ولی حالا که دیگران

دلشان شور میزنه، خوب دیگه حتماً باید یک کاری کرد... حالا طرف کی هست؟»

خاله باز قیافه قهرو به خودش گرفت. مادر بزرگ منفجر شد. گفت: «گه

خورده هر کی گفته! زنیکه میخواد دست چربشو بماله به سر ما.» زنیکه نامادری بود؛

دست چرب هم کنایه از یار بود.

خاله ناراحت شد، گفت: «وای مادر، توهم دیگه کم کم داری از خودت

درمیری— اونا می‌گن تو چرا تکرار می‌کنی؟»

«چی رو تکرار می‌کنم!»

«آخه توهم یواش یواش داری خان و خان بازی درمیزی.»

مادر بزرگ گفت: «به حق حرفهای نشنیده! اصلاً من حرف خان و خانزاده را

زدم؟» و انگار مرغ پیری که ورجه و ورجه جوجه‌ها را نگاه کند پلک چروکیده چشمها

را به آرامی بر کره پلاسیده چشمها کشید و انگشت اشاره دست راستش را بر حاشیه

بینی برد و افزود: «نه، تو را به خدا بگو! تو را به اروای خاک مادر جوانمرگت، من

حرف خان و خانزاده را زدم!»

خاله بی توجه به او، بی آنکه از کسی نام ببرد، گفت: «رعیت بد بود خودش چرا گرفت؛ خوبه این چرا نگیره؟» اشاره اش به بابا بود.

«خب، مگه من گفتم بده! من میگم ماشا الله به جانش حالا بچه است، هنوز وقت زیاد داره، درسش هنوز تمام نشده — من اینو میگم؛ خودشم نمیخواد؛ حالا توبه زور میخوای گردنش بذاری اون یه حرف دیگه است!»

گفتم: «کجام بچه است، مادر بزرگ! اتفاقاً خیلی هم دلم میخواد...»
خاله خندید، و باز گونه ام را نیشگون گرفت: «ای پدر سوخته هیز! یه ذره به باباش نگفته برو اونور! اونروز هم می دیدم دختره را چطوری تو خونه ما با این دوتا چشمهای هیزت لخت و پتی کرده بودی — حرومزاده!» و انگشت اشاره و میانی را به ملایمت روی دوتا چشمهای هیزم گذاشت. دختر... را می گفت — مستان خانم — مقدمه را بابا چیده بود — «خوشگل بود، نه؟»

گفتم: «خوشگل زیاده، خاله، ولی...»

«ولی چی؟»

«ولی همونطور که مادر بزرگ میگه من هنوز بچه ام؛ دهنم هنوز بوی شیر

میده!»

خاله چشمخند زیبا و شیطنت آمیزش را در صورتم جا انداخت، و گفت: «بالاخره نگفتی... شکمون رو برای پلو عروسی صابون بزیم یا نه؟ یا نباشه میخوای همین جوری، دزدکی و بی خبر، دختره رو برداری و درری؟ به خدا خفیات می کنم...!»

مادر بزرگ گفت: «بس کن دختر دیگه! بشین دو کلمه حرف حسابی

بزن... چکارش داری — صحبت قحطه!»

«مادر، صحبت خره است — صحبت از این شیرین تر!... خاله جون، اگه

سلیقه خاله خودتو پسند می کنی معطل نکن — خوشگلتر از این پیدا نمی کنی — تو تهران هم گیر نمیاری. حالا یه خورده بچه است، خوب میشه... ماشا الله ماشا الله، مثل یه دانه نقل، بذاری تو دهن آب میشه — مثل پنجه آفتاب. از من می شنوی گوش به حرف این و اون نده — رعیت، چی می دونم، کلفته... هرچی هست؛ همه بنده خدان؛ همه را خدا خلق کرده — هر کی هم هرچی بگه بیخود گفته.»

بارک الله به خاله! این اولین بار بود که این آزادفکری را در او سراغ می کردم.

مادر بزرگ با تمام انسانیتش دلش می خواست به هر قیمت شده در زمره خواص باشم و کاری نکنم که «طعنه» دیگران را متوجه خود کنم و مثلاً دختر رعیت بگیرم!

استدلالش هم این بود که مادرم در آن خانه روزگار خوشی نداشته و مادرش بمیرد آب خوش از گلویش پایین نرفته و اگر دختر بیچاره دیگری بیاید سرنوشت و روزگار بدتری خواهد داشت، پس بهتر است که من، اگر نه به خودم، به آن دختر بیچاره رحم کنم. ولی خاله می‌گفت که او، یعنی من، که در اینجا نخواهد بود و در این خانواده زندگی نخواهد کرد؛ به دیگران چه که در خانه خودش چطور زندگی می‌کند و با چه کسی زندگی می‌کند. خیلی دلشان نخواست، به خانه اش نروند؛ اصلاً زناشویی کار دل است؛ دلشان می‌خواهد، و وقتی دلشان می‌خواهد و خداوند به دلشان آورده است دیگر چرا خلق خدا وسط بیفتند و مانع بشوند که دودل به هم نرسند... بارک الله خاله!

خاله مرا بوسید، من هم با تمام وجودم او را بوسیدم و مدتی با او دست به گریبان ماندم. خاله در تمام این مدت دلم را در چشمانم می‌خواند و با تفاهم با دلم لبخند می‌زد.

شوخی شوخی گفتم: «پس تو موافقی خاله؟»

«البته که موافقم خاله! دختری به این قشنگی، به این ترگل و رگلی، حیف نیست که از دستت بره!... مگر این که ما شده باشیم اون کوزه گره که از کوزه شکسته آب میخوره... برو خاله جون، برو معطل نکن... مادر هم راضیه.»

شوخی شوخی گفتم: «خوب، حالا که شما می‌خواهید محض خاطر شما هم که شده باید یک کاری بکنم...»

«آره، جون خودت! نمی‌خواه متشوسر ما بذاری... گلوت پیشش گیر کرده حسابی... از اون چشمای هیزت معلومه!»

«خوب، حالا که اینطور فکر می‌کنی پس خودت هم خواستگاریشو از بابا بکن...»

«ای، به چشم! همین امروز بهش میگم...»

«نه — به وقت نگی خاله — شوخی کردم... حالا زوده» به شوخی و جدی «خودم به موقعش بهت میگم.»

نیم ساعتی از آمدنم می‌گذشت، برخاستم، و به خانه رفتم... دلم کم کمک می‌تپید، نیمچه عرقی هم کرده بودم. با قیافه‌ای که انگار ذهنم به چیزهای مهمی مشغول است وارد خانه شدم. هیچکس نبود، جز دارگل، که در پستوی اتاق نشیمن به جابه جا کردن استکان نعلبکیها و وسایل چای مشغول بود، آنطور که از پاگرد شنیده می‌شد.

به اتاق رفتم؛ بی اختیار رفتم جلو آینه — هیجان زده بودم. دستی به یقه کتم

کشیدم؛ به دم در آمدم، و صدا زدم: «کسی خانه نیست؟»
 دارگل از همان پستو گفت: «بله آقا، من خانه هستم...» و کمی بعد،
 «خانم و بچه‌ها رفتند حمام...»

و انگار منتظر ماند... چند ثانیه‌ای گذشت. انگار نشنیده باشم گفتم:
 «کسی خانه نیست؟» می‌خواستم خودش بیاید. آمد، با قیافه‌ای رموک، و حتی
 گریزنده. گفتم «چی شده؟»

گفت: «چطور مگه، باید چیزی می‌شد؟...»

تا کنون حرفی از عشق بین ما ردوبدل نشده بود، یعنی فرصتی دست نداده بود،
 هرچند در همین مدت کوتاه صرف وجودش برای ماندنم در خانه ناگزیر شده بود:
 گوش فرا دادن به خنده‌اش، به قصه گفتنش برای گلها، به اختلاطش با جوجه‌ها برایم
 عادت شده بود. به جوجه‌ها و گلها غبطه می‌خوردم، بخصوص که نامادری هم آشکارا
 می‌گفت که او هم با آمدن من «آتش» گرفته بود؛ «حکّه اش» بیشتر شده بود! این
 اواخر هم توجه کرده بودم که وقتی نگاهمان با هم تلاقی می‌کند رنگش تغییر می‌کند،
 گرم می‌شود، و رگ آبی گردنش سیاه می‌شود و تند می‌زند، و حالت چشمانش مه گرفته
 می‌شود.

گفتم: «دفتر و مدادت کجا است؟... حالا که بیکاری بیار درس اول را
 شروع کنیم...» می‌لرزیدم.

با قیافه‌ای ترسو گفت: «نمیدونم کجا گذاشته‌ام... صبر کن ببینم... اتاق
 شما است — پیش من نیست — اوناهاشون، تو پنجره!»
 متعجب وار برگشتم، هرچند قبلاً هم می‌دانستم. گفتم: «پس بیا، حالا که
 وقت هست و بچه‌ها هم نیستند درس اول را شروع کنیم!»

با همان حالت ترس زده در درگاهی اتاق ایستاده بود، انگار سخت مشغول
 کندوکاو نیتم بود... آمد؛ در همان پایین اتاق نشستیم — در کنار هم؛ و من سرمشق
 را نوشتم: «آ. آ. ب. ب. ب.» و بعد «آب. آب. آب.» و تکرار می‌کردم، و اوناشیانه با
 پیچش لبها تکرار می‌کرد: «آ. آ. ب. ب. ب.» دست ظریفش را گرفتم — که مثلاً طرز
 درست گرفتن مداد را به او نشان بدهم. و لمس ساعدش چون لمس پشت ماهی سفید
 بود... سرد بود، گرم شد. رگ سیاه نزدیک به گودی مفصل آرنجش پررنگتر شد...
 همزمان سر برداشتیم و به همدیگر نگاه کردیم؛ پلک چشمانش آرام بر کره زیبای
 چشمش لغزید، و لبخند زد، من هم لبخند زدم و تپش قلبم تند شد، انگار
 صدایم را شنید و انگار صدایش را شنیدم — درسی دیگر آغاز

اکنون دیگر زیبایی مجرد نبود... زیبایی بود، و باز زیبایی — پاک، معصوم. چون برف کوهساران، چون خودش، دوشیزه، و معصوم. زیبایی محسوس... موزه ای پر از تابلوی زیبا — پر از هنر خالق، و شاهکار خلقت... زیبایی محسوس و ملموس — از بوی سفز دهن گرفته تا عطر شیری که صبحها می خورد...

و تو هنرمندی شده ای شیفته هنر و هنرشناس — اما تا در برابر تابلویی درنگ می کنی خواهش تابلوی دیگر را که تورا به خود می خواند و طلب توجه می کند با تمام وجود می شنوی... به او حق می دهی، و از عفت خود احساس شرمندگی می کنی... در این یا آن یا همه تابلوها، در بازبینی، چیزها و ریزه کاریهایی را می بینی که در لحظه یا لحظات پیش ندیده بودی، یا اگر دیده بودی، چنان که باید، دل به آنها نسپردی بودی... اما هنوز راهی نرفته، و دل نبسته، فریاد دل تابلوی مجاور را می شنوی، و ناگزیری دلگران نگاه از این برگیری و بر آن دیگر بدوزی... هر دم، در هر یک، به هنرهای ناب و ناب تری برمی خوری که هیچ انتظار نداشته ای... ولی مگر چه انتظاری داشته بودی؟ — هر انتظاری هم که داشته بودی درمی یابی که زیبایی زیباروی بر صحنه، و در حال سرآسیمگی، مافوق انتظار تو است؛ درمی یابی که رشته ای را جنابنده ای که تمامی ندارد، استخراج کالی را آغاز کرده ای که دامنه رگه های آن تا به بی نهایت کشیده شده است، و هر چه بیشتر بکاوی بیشتر می یابی...

و او توحاشی می کرد، به لفظ: «نه... نمیخواد... من سلیطه پدرسگ هستم!» تلخی روزهای اول ورودم را از یاد نبرده بود. خود را پس کشید، اما همچنان به نوعی، به طریقی که تنها موجودات زیبا می دانند، بر جای خود بود، و با زبان زیبا شناخت روی سخن با گوش دلم داشت — و خاموش، با نگاه گویا، و زبان بی گفتار دست و دلم را به اکتشاف زیباییهای بیشتر برمی انگیخت... «نرو، باز هم هست... چه شتابی؟!» این احوال را کسی زیباتر از نظامی در نیافته، و وصف نکرده است: «چه خوش نازی است ناز خوب رویان/ ز دیده رانده را دزدیده جویان/ به چشمی طیرگی کردن که برخیز/ به دیگر چشم، دل دادن که مگر نرز...»

و من گریزنده نبودم، جوینده بودم... و می دانستم که جوینده یا بنده است... و یافته هایم هر دم درستی ظنم را تأیید می کردند. جوینده یا بنده است اگر شیفته باشد، اگر شوریده باشد، و هر اندازه هم درویش باشد و در بند کم و بیش نباشد، باز چون همه اهل حیرت کورانه دست به اطراف می ساید و حقیقت خویش را می جوید... در زیباییها گم شده بودم، حیران از زیباییها دست به اطراف می سودم و گم شده خویش را می جستم، در او — و او با لطف و ظرافت ویژه زیباییان خود را می جست، کورانه، با

چشم باز دل، در من. تصویر و نگرنده تصویر پیایی جا عوض می کردند، و به نوبه، با هم، گاه دهنده، و گاه خواهنده می شدند، و گاه هردو - و گم می شدند، درهم. شیفته بودم - شیفته بودیم - و او می دید، من نیز... و این شیفتگی «متناوب» را که دم به دم فزون و فزون تر می شد، و همیشه هم به یک قرار بود، حس می کردیم - جذب شده بودیم، خواهان مستحیل شدن بودیم، خواهان پراکندگی و در عین حال تجمع - پراکنده در خود، مجتمع در وجود هم. همه وجودش را، همه ظرافتهای روحش را، همه پاکیزگیهای دوشیزه اش را حس می کردم، و می ستودم، و در پی پاکیزگیهای بیشتر، و ظرافتهای ظریفتر دست به اطراف می سودم، و کورانۀ لطف روح و روشنی دلش را می جستم. هر حس حسی بهتر و هر کاوش نتیجه ای مطلوبتر در پی داشت، و ما همچنان بدور از خستگی نقب می زدیم به درون روح یکدیگر... و او تسلیم بود، در حالی که من اسیر بودم، و او نیز چون زنجیر اسارت پای بند اسارت من، و با من... لبش سفید شده بود، چشمانش تبار بود، و انگار روغن جلا بر آنها پاشیده باشند برق می زدند و نمناک می نمودند. لبخند و لرزی بر لبانش مرده بود؛ پره های بینی اش می لرزید؛ تیزی گوشه دهانش بیشتر شده بود؛ گاه لبانش درمانده و خسته از هم می گشودند، و با سیمان هیچ تمهیدی به هم نمی آمدند؛ سینه اش در فراز و فرود بود، و هر چند گاه از سرتا پا دستخوش لرز می شد، برمی آشفست و چشم بسته، انگار به خشم در جست و جوی چیزی به تکاپو می پرداخت. سپس انقباض تن فرومی نشست، و تلاش دست و پای مرد اسیر - با درماندگی - بیشتر می شد، و لبخند در چهره او جزی تر می شد...

شگفت این که بیشتر صدای اعتراض «زنجیر» بود که به گوش می رسید: «نکن!... نکن!» به لحنی بیچ پیچ گونه، و سرآسیمه، و حتی درمانده: «نکن - تورا به خدا!» زنجیر از شدت تقلا داغ شده بود و ناله اش بیشتر همراه با خستگی و آزرده گی - انگار بیمار دستخوش کابوس، با قطرات عرقی که از پیشانی و پشت لبش جوشیده بود... زندانیان به غریزه دریافته بود که هیچ نمی تواند و نباید به قول و فعل زندانی اعتماد کند - زندانی هرگاه که فرصت بدست آورد - حتی با کشتن زندانیان - می گریزد: مرد جماعت آن گاه که تشنه شهوتند، در حرف آماده هرگونه فداکاری اند - چه قسمها که نمی خورند، و چه وعده ها که نمی دهند... باز عیناً مثل زندانی، که وعده های درون زندانش هرگز نمی تواند وثیقه ای برای زندگانی آینده و برون زندانش باشد: اینها هم همین که خرشان از پل گذشت از شور و شوق می افتند، و وعده ها و پیمانها را فراموش می کنند - هر چند استثنا هست - اما استثنا مؤید قاعده است - و قاعده بر این جاری است... زنها هم بیش و کم چنین اند.

«ایش - د نکن دیگه!» این بار بسیار جدی، و حتی آمیخته به خشم و تیرگی پیشانی - و ناگهان خود را جمع و جور کرد، و پس کشید...
قیافه اش هراسناک بود... صدای در بود - او شنیده بود، من نشنیده بودم!
رنگش ناگهان پرید... قلبم به گرومپ گرومپ افتاد... به اتاق نشیمن دوید؛ پس از لحظه ای چند پنجره اتاق نشیمن را گشود و از همان بالا گفت «کیه؟»
بابا بود! خوب بود در باز نبود... من که آمدم باز بود - در حیاط را معمولاً نمی بستند.
کتابی از روی تاقچه برداشتم، بر شکم خوابیدم، و در دریای مطالعه غوطه ور شدم!

صدای قدمهای بابا را می شنوم، تپش قلبم بیشتر می شود، صدا نزدیک می شود... به خلاف معمول، بابا یک راست به اتاق من می آید؛ برمی خیزم، شرمزده - در قیافه ام خیره می شود، می گوید: «تنهایی؟»
می گویم: «بله، چطور مگر؟ قرار بوده کسی بیاد؟»
جواب نداد؛ اما دید که تنها نیستم: کفشها و دفتر و کتاب و مداد دارگل به اندازه کافی گویای این بود که کسی که بنا بوده بیاید آمده، و رفته است!
گفت: «کفشها تو بپوش - کار واجب که نداری؟ - نه؟ پس کفشها تو بپوش، باهات کار دارم.»

تعجب کردم؛ سابقه نداشت؛ چه کار دارد؟ آن هم این وقت روزا با او به اداره اش رفتیم؛ به اتاقدار گفت نیمساعتی کسی نیاید. بعد خیلی صریح و ساده گفت: «من می دانم که توبه این دختر علاقه مند شده ای... خوب، جوان هستی، تقصیر نداری - طبیعی است. منتها این دختر بیکس و کاری است...»
با دلی امیدوار گفتم: «باشد، می دانم.»
بابا گفت: «نه، نباشد. دختر بیکس و کاری است؛ اگر عصمتش را از دست بدهد بیچاره می شود. او به غیر از این عصمتش چیزی ندارد... سرمایه اش همین عصمتی است که دارد... بچه است، از بچگی اش نباید سوء استفاده کرد. بچه است، خودش نمی فهمد؛ ما که می فهمیم حق نداریم بی عصمتش کنیم؛ اگر بی عصمت شود بیچاره می شود - و خدا را خوش نمی آید؛ وانگهی جزو افراد خانواده است - در معنا خواهر تو است.»

گفتم: «من که نخواسته ام بی عصمتش کنم...»
«کار بسیار درستی می کنی - نباید هم بکنی. من مطمئنم که نمی کنی؛ می دانم که در خط این جور کارها نیستی... و نمی خواهی مفسده ای به مفاصد اجتماع اضافه کنی... دختر معصوم و چشم و گوش بسته ای است؛ اینجا خانه امید او است،

نباید ناامیدش کرد... تو گوشت به حرف خاله زنکها نباشد... این دختر در این سن و سال خوب و بد را نمی‌فهمد— این مزخرفاتی که خاله‌ات می‌گوید و این درافشانیهایی که می‌کند و می‌گوید حگه دار است و فلان و بهمان است، اینها حرفها و تنگ‌نظریهای زنانه است— بچهٔ معصومی است، نمی‌فهمد... یک دنیا صفا و سادگی است، و تو این صفا و سادگی را نباید آلوده کنی— خدا را خوش نمی‌آید. ضمناً تو نباید از واقعیت پطره بروی، تو باید واقعیت را ببینی؛ واقعیت این است که هم کفو نیستید؛ عشق تو هر اندازه هم داغ باشد سرانجام سرد می‌شود و واقعیت را می‌بینی— وانگهی این عشق نیست؛ این هوس است.»

عشق نیست، هوس است! شاید. زیرا عشق ما به چشم ما است؛ صحبت برنامه و برنامه ریزی نیست؛ همین که از دختری زیبا خوشمان آمد کافی است. دیگر این نیست که مثل فرنگیها این «عشق» را نشان کنیم و آن را در دستمالی پیچیم و عجالتاً در تاقچه‌ای در میان خرت و پرتیهای اشتغالات خاطرمان جا دهیم تا آیا بعد به سراغش برویم یا نرویم، و احیاناً وقتی برویم که کرم حشره از پيله درآمده و پروانه شده و رفته است. نه، یا حالا یا هرگز! احساس بشر اولیه هنوز با ما بود، هنوز هم هست— زیاد از او فاصله نگرفته‌ایم. نهی‌های اخلاقی هم جز این که نقش چشم را در این میان بیشتر کرده‌اند کار دیگری نکرده‌اند؛ شیوهٔ زندگیمان هم این را بیشتر می‌پسندد: از کجا معلوم تا فردا زنده بمانیم— فردا را کی دیده‌است؟ وقتی برای فردای زندگی برنامه‌ای نیست، عشق طبیعتاً تکلیفش معلوم است— آن هم جزو زندگی است.

از اینها گذشته، در اینجا، در زندگی ما کسی نمی‌داند، هنوز هم نمی‌داند که ازدواج بی‌عشق تحمل‌ناپذیر است یا که عشق با ازدواج سازش ندارد. بنابراین از کجا معلوم که همین دیدن و تأثر آنی، و پسندیدن بر مبنای آن، یعنی در واقع تأثر متقابل و متفاهم، طبیعی‌تر نباشد؟ از کجا معلوم که تجربهٔ بیشتر، آرامش بیشتر، وقار بیشتر، تأمل بیشتر، نقش مثبتی در استقرار عشق داشته باشد؟ از کجا معلوم وقتی من شیفتهٔ بوالهوسیه‌ها یا ادا و اطوارهای طبیعی و زیبای دختری می‌شوم— جسمانی یا اخلاقی فرق نمی‌کند— از کجا معلوم که او سنگینی و وقار مرا بپسندد؟ تازه، این یک چیز غیرطبیعی است. در این کار باید شور و شیفستگی و جوانی باشد؛ لازم نیست که آدم به دنبالش چشم بگرداند و وقتش را به کوک کردن خود یا طرف تلف کند. جوان همیشه باید پرکوک باشد، آنقدر که پیچی دیگر کافی باشد که فتر دستگاه وجود عاطفی‌اش را از جا دربرد، اگر طبیعی و تندرست است...

با چشمان پرسیان نگاهش کردم.

گفت: «مثل این که چیزی می‌خواهی بگویی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «بابا، تجربهٔ خودت هم همینطور بود؟»

بابا کمی فکر کرد، و گفت: «نه، تجربهٔ خودم اینطور نبود.»

«پس خوب...»

«خوب، چه؟»

«واقعیت همان بوده که تجربهٔ خودت نشان داده...»

«نه، همان نیست... تو فراموش می‌کنی که من بیش از یک سال با مادرت

زندگی نکردم، و تازه در همان یک سال هم بیچاره کم ناراحتی نکشیدی. تو زنها را

نمی‌شناسی، توقع و خویشهای و راجت را نمی‌شناسی. حالا هم که حالا است دست

به دل مادر بزرگت بگذاری...»

«من که نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم...»

«دیگر بدتر! آنجا واقعیاتش خشن‌ترند — آنجا سواد می‌خواهد، آداب نشست و

برخواست می‌خواهد. تو با چه سواد و معلومات و آدابی دختر چشم و گوش بسته‌ای را

می‌خواهی توی مردم ببری — آن هم توی آن مردم، توی آن جامعهٔ گرگان درنده!... خدا

را خوش نمی‌آید، گناه دارد — وانگهی فعلاً درست را تمام نکرده‌ای — فعلاً درست را

بخوان — دختره هم اینجاست — جایی ندارد — فعلاً به چشم خواهری نگاهش کن، تا

بعد ببینیم روزگار چه پیش می‌آورد...»

این واقعیات بود؛ می‌دیدم، شاید هم بهتر از بابا لمس می‌کردم. اما با این وجود

ذهنم مانند خجری که از درِ طویله تونمی‌رود و از دم در زل زل درون طویله را نگاه

می‌کند و خود را پس می‌کشد، از روبه‌رو شدن با واقعیات زندگی سرباز می‌زد...

«اینها حرف مفت است؛ من تحصیل کرده‌ام!» ناخودآگاه، با قیافهٔ دارگل، ادا

درمی‌آورم و دهن کجی می‌کنم. «ما خانزاده‌ایم! من پدرم اتول خان پشکل فروش بوده!

دِ بیا، کی میره اینهمه راه را!» — با آن سری که به طعنه می‌چرخاند و آن چشمان

زیبایی که می‌غلطانند و آن پایین تنه‌ای که برای رفتن آنهمه راه می‌جنباند، و آن لحن

صدا...

واقعیت این بود که این واقعیت زندگی را برای ما ساخته بودند و انتظار این بود

که من هم مثل دیگران آن را بگیرم و خرج کنم. آخر من که نمی‌توانستم و نباید

زندگی را به سلیقهٔ خود می‌ساختم! قبول — من که نمی‌خواستم زندگی را به سلیقهٔ خود

بسازم. چه می‌ساختم که از دارگل بهتر بود؟ اگر او را به سلیقهٔ خود می‌ساختم باز او را

با همین قیافه و حالات و اطوار می‌ساختم — و حالا که ساخته و پرداخته و حاضر و آماده است اینطور! این واقعیت زندگی است. چرا باید او را رد کنم؟ درست‌تر این است که او را بگیرم و امثال او را به زندگی بازدهم... اما چه فایده، باید واقعتهایی را بینم و بخواهم که دیگران می‌سازند... واقعیت قلب؛ آب آبگوشتِ خرگوش!

ولی واقعیت این بود که واقعیت برون که این بازی را راه انداخته بود پای حقیقت دیگری را به میان کشیده بود که گوشش به این حرفها بدهکار نبود و بازیش قواعد دیگری داشت که پروای قواعد ظاهر را نداشت — شاید هم قواعد خاصی نداشت، و به همین جهت بسیار شیرین و جالب بود. بازی یعنی این — این بازی است — بازی بچه‌ها، و خیلی طبیعی... پدر او فلان است، فلانقدر دارد؛ تو فلانقدر شیربها می‌دهی، او فلانقدر جهیز می‌آورد، فلان ملک را پشت قباله اش می‌اندازند؛ من دوتا اسب می‌دهم، او سه تا گاو می‌آورد... با یک حساب سرانگشتی به قول حاجیها، اینقدر «خیر» می‌کنیم!... این که بازی نشد، این شد ریاضیات، شد حسابگری، شد معامله... مرده شور برد این بازی را!... نه، این بازی چیز دیگری بود، منطقی و قواعد دیگری داشت: بازی بازی دو روح بود، منطقیش منطقی روح بود، مثل منطقی قصه‌های کودکان، که بنا بر آن، هیچ اشکالی ندارد و حتی لطف داستان به این است که پهلوان بتازد و چنگ در انبوه ابرها بزند و غول را از پشت ابرهای سیاه بیرون بکشد — با منطقی زندگی حسابگری فرق دارد. بازی دو روح بود: روحش جا بر روح تنگ کرده بود؛ مثل کودک نازداری خود را به روح چسبانده بود و از سرو کول روح بالا می‌رفت؛ روی زانوان روح می‌نشست، ران روح را نیشگون می‌گرفت، به شیطنت به روح دهن کجی می‌کرد و گوش روح را می‌کشید، و من به شوخی، با قیافه جدی، با چشمان پر از لبخند، بازویش را، پشت دستش را، گونه اش را گاز می‌گرفتم، و شوخی شوخی به آرواره‌ها فشار می‌آوردم — و جای دندانهایم را بر پشت دستش به او نشان می‌دادم! و او می‌خندید — و من می‌خندیدم... بیسواد است! بی‌آداب است! چه اشکال دارد؟ کسی که شراب می‌خورد تلخی بامدادیش را هم باید بپذیرد. تنها روزنه امید جمله قیدیه بابا بود: «فعلاً او اینجاست، جایی ندارد؛ بینیم روزگار چه پیش می‌آورد.» و این کم‌امیدی نبود، حداقل حاکی از تردیدش بود — تردیدش در مخالفت.

از آن حرفها است! مادرم رعیت است، من نباید مستمسک به دست قوم و خویشهای بدهم — قوم خویشهای بابا — که به او بختند و بگویند «از اولش هم می‌دانستیم؛ می‌خواستی مثلاً چه بکند؟ برود سر کیومرث را بیاورد!؟ مگس است، جز

کثافت چه نوع انتخابی می‌تواند داشته باشد؟ بلند می‌شود، پر می‌کشد، خیال می‌کشد به آسمان می‌رود... هه... بعد می‌بینی چرخ می‌زند و روی کپه نجاست فرود می‌آید!»

با همه این حرفها ایمان راسخ دارم که هیچ گیر و گرفتگی پیش نمی‌آید. می‌دانم که با این استعدادی که دارد دو روزه خود را با هر موقعیتی تطبیق می‌دهد — همچنانکه بی‌زحمتی خود را با وضع اینجا تطبیق داده است. وانگهی، زن جماعت به قول معروف تیره و طایفه خاصی ندارند — زیبایشان تیره و طایفه و قبیله آنها است. کدام زن زیبایی را سراغ دارید که جامه خانمی را از ازل به قامتش نبریده باشند و برای خانمی ساخته نشده باشد و خانم نبوده باشد و خانمی نکرده باشد؟

هر قدر وقت بازگشتم به تهران نزدیک می‌شد تک‌تر این خیال بیشتر می‌شد. حالا طوری بود که تا به چشمه می‌رفت و بر می‌گشت بیقرار می‌شدم: به صدای خنده و شیطنتها و گستاخیها و حرکاتش عادت کرده بودم. همینکه می‌رفت بی‌آنکه دیده یا دانسته باشم خانه را ناگهان خالی می‌یافتم و بی‌جهت احساس بیقراری می‌کردم، انگار در زندان باشم. تازه متوجه می‌شدم که دار گل نیست — و از پنجره سرک می‌کشیدم. گاه تاب نمی‌آوردم، و صدا می‌زدم: «این دختره را کجا فرستادید؟» با عصبانیت؛ انگار دردی داشتم که جز او کس دیگری قادر به علاجش نبود — و وقتی می‌آمد کل معالجه در یک لیوان آب، و لحظه‌ای گدایی لبخند، خلاصه می‌شد!

بعد از جریان حمام، نامادری به یک نگاه، حال و قضیه را دریافت — نمی‌دانم شاید هم تفصیل را از بابا شنیده بود. از آن به بعد، انگار با توافق، حالت و کیفیت نگاه‌ها مانع عوض شد: من با احتیاط، او با کنجکاوی. دار گل هم گاه رنگ عوض می‌کرد و آشفتگی خود را در خنده‌هایی که با بچه‌ها جور می‌کرد، و در این کار استاد بود، خرد می‌کرد. من سرپایین می‌انداختم، و خود را به نفهمیدن می‌زدم. خانزاد هم ظاهراً مأموریت جدیدی یافته بود: مأموریت یافته بود که ما را تنها نگذارد.

الحکم لله،... کدام الحکم لله! دختره جایی برای حکم کسی باقی نگذاشته بود: حرکاتش، خنده‌اش، شیطنتش، دهن کجی‌هایی که در خفا به نامادری می‌کرد، که گاه بابا هم می‌دید و می‌خندید، و زبانی که به هنگام بردن آفتابه لگن رو به اتاق بابا در می‌آورد... اینها همه در قلبم چنگ می‌انداخت و سرتاپای وجودم را در آرزوی حضورش در آتش بیقراری می‌گذاخت. احساس می‌کردم که مثل صفحه‌ی زیر سوزن

چرخ خیاطی هر دم روحم را بیشتر و بیشتر به زیر سلطه خود می کشد و با سوزن روحش مرا محکمتر به خود کوک می زند و زمزمه کنان می رود و مرا با خود می برد و من بی مقاومت زیر زبانه سوزن پیش می روم و با منتهای خوشحالی نیش سوزن روحش را بر بافت جان دلم تحمل می کنم تا صاف و مرتب و منقش، انگار یک بافته گلدوزی شده، از زیر دستش در آیم — بافته ای پیوسته، و خوش نقش و نگار، و پسند خانم دوزنده. اما نمی دانم سرانجام چه از آب درمی آید. فعلاً می دانم که زیبا است و زیباییش را احساس می کنم... وجودم همه احساس است.

مواقعی که او را می دیدم یا صدایش را می شنیدم خود به خود خلایق در ذهنم ایجاد می شد، گویی او تمام قد وارد ذهنم شده بود و پت و پهن نشسته بود و همه جا را پر کرده بود و در را از پشت سر کیپ بسته بود؛ کس دیگری را به درون راه نبود. اگر هم در بسته نبود صاحبخانه خواب بود و به دق الباب کسی و چیزی جواب نمی داد. وقتی او بود، همه چیز بود؛ اگر او نبود، خانه ذهن، انگار خانه ای مقوایی، در روزی بارانی، به یک ضربت از پا در می آمد و بر سر وجودم خراب می شد. چیزی که بر سر پا نگه می داشت سیمان وجود او بود. او هم — احساس می کردم — صرفنظر از غلغلها و جوش و خروشهای جوانی — می دانست که سیمان است. اما سیمان وقتی است که خانه و دستگاهی موجود باشد که علت وجودیش را توجیه کند... یعنی در این بی خانگی و بی کاشانگی باز سیمان بود؟ — سیمان یا آهکی که باران جوانی در غلغلش می داشت و او بی آن سخت و خشک و تهی از شور بود؟... آخر من دیگر نبودم، خودم یک مشت آهک تفته بودم... اما در عین حال، با اینهمه جوش و خروش محتاط بود، انگار بزغاله ای که کمین پلنگ را به غریزه حس کرده باشد. می دانست که پلنگ هست، که نیرومند است، که بی پروا است؛ می دانست که زیبا است جهشش به هنگام حمله؛ شتابش به هنگام درآمدن از کمین گاه، و خشمش به هنگام مقاومت — به زیبایی رم آهو، و جست گوزن، و خرام کبک — اما خطرناک! می دانست که غلغلش، چون صدای بزغاله برای پلنگ، غلغلک دهنده و آزارنده است، و می دانست که این غلغلکها و آزارها ممکن است روزی باعث شود که پنجه های پلنگ دنده های نرم آهو بچه شیرخوار را نرم کند...

در عالمی سیر می کردم چون رؤیا، که اگرچه همه چیز را می دیدم عملاً تماسی با هیچ چیز نمی توانستم برقرار کنم — توده ای محسوس و در عین حال نامحسوس، که در آن میان تنها یکی، یک چیز، مرکز و مدار عالم است، مانند بسیاری از رؤیاها... مرکز عالم من دار گل بود. خیره خیره همه چیز را می دیدم، و از هیچ چیز

آگاه نبودم، جز او، که جزو وجودم بود و دور از دسترسم. نمی دانم چه شکلی بگویم... همچون کسی که به یک ضربت مثلاً دستش را قطع کرده باشند و او خود خیره خیره بر آن بنگرد، و بداند که دیگر جزو وجود او نیست، که زمانی بوده است، و آنچه را که هست فراموش کرده باشد اما جای تهی دست را ببیند... نه، مثل پروانه ای که در پیله خود چنبر زده باشد، و خود را نبیند، اما پیله را حس کند، و حس کند که دیگر آزاد نیست، و بداند که در او خفته است، که همه وجودش را او دربر گرفته و بی او خفتن محال است، بودن محال است — در حالی که خود در مرز نیستی است — و بی او زنده شدن محال است، از نیستی به هستی درآمدن ممکن نیست؛ و گاه پیش می آید که در او زنده زنده بمیرد، یا روزی با دندان آن را بجود و برود — تازه به کجا؟ به جایی که ایمنی نیست. وقتی به پیله خود چنین ستمی روا بدارد حق این است که ایمنی نباشد... آیا پروانه این چیزها را می داند که می ماند تا کسی برود و زنده اش کند؟... من نمی دانستم...

در کمال زیبایی بسیار ساده بود... چیزهای ساده عمیق اند، چون عمیق اند ساده می نمایند — مثل پروانه ها، مثل طبیعت، مثل کهکشانها، و ساده های دیگر. من گاه از عمق آن وحشت می کردم — بس که ساده بود! انگار در استخری خیره شده باشم که آبش از بس زلال بود که نمی فهمیدم آبی در آن هست یا نیست، و چون ماهی در آن به دنبال آب می گشتم و چنان در آن خیره می ماندم که کم می ماند با سر در آن بیفتم. گاه وقتی به خود می آمدم و به حاشیه استخر و ماهی که در آن شستشو می کرد توجه می کردم می دیدم که لبهایم باز مانده اند و داغ شده ام؛ چشمانم خیره بوده و جایی را نمی دیده ام؛ نامادری این همه مدت به من چشم دوخته بوده و مرا سرنگون به ریسمان نگاهش آویخته بوده و من متوجه نبوده ام؛ و صدای غلغله های عمق استخر بوده که ژرفا را بر من نسوده و به خود بازم آورده بود... و باز داغ می شدم، و ماه درون استخر سرخ می شد، و من سفید می شدم، و نامادری قیافه معما گونه به خود می گرفت، و صورت ماه درون استخر گل می انداخت و عرق می کرد، و بابا لبخند زنان سرفرو می افکند.

«کجا بودی؟» همچنانکه پایی را ستون کرده و یک زانو نشسته بود و به تسبیحش ورمی رفت این سوال را می کرد.

گیج وار می گفتم: «چطور؟ جایی نبودم.» چشمم به دار گل بود، که کبود شده بود و نرم نرم می خندید، و سرانجام می ترکید، و دو دستش را جلوه دهان می گرفت و رقصان رقصان پی کاری می رفت، با چشم غره هایی که بدرقه راه داشت، که خوش خرامیدنش و جهش پاهای چالاکش آنها را پس می زد و نگاه مرا به

خود می‌خواند، و خنده‌ها و ریزخنده‌ها مثل آبی که روی آتش پاشیده باشند کز کز کنان، هیس هیس کنان، دور می‌شدند، و پلکهای چشم نامادری مثل پلک چشم مرغی که سر ببرند سفید می‌شد و برهم می‌خوابید، و دهانش کلید می‌شد — و من بیقرار می‌شدم از رفتش، و خانه ناگهان واقعیت می‌یافت، و داغی منقل بابا زور آور می‌شد، و صدای وزوز سماور گوش آزار می‌شد، و در همان حال انبوهی خلوت خانه دل را می‌زد. تا او می‌رفت همه چیز می‌رفت؛ به قول نامادری، تا او می‌رفت آنها از آسیاب می‌افتاد: خانه راحت می‌شد: آخی، می‌دانست که شیار کج زیر سر گاو پیر است — به قول او فتنه می‌خوابید. سلیطه همه را منتر خودش کرده، از گاو گلنگ دارا هم حکه دارتر است! ... فتنه می‌خوابید و من بیدار می‌شدم ...

کجا رفته بودم؟ — گم شده بودم؛ رفته بودم به بی نهایت ... رفته بودم که او را بیابم، در حالی که در کنارم بود. او در کنارم بود حی و حاضر، اما من، ندانسته، گیج و گم و گمراه در جستجوی خودم بودم، در او، و او در خنده‌هایش که شاید بستر من بود گم شده بود و مرا با خود برده بود، به آنجا که من نمی‌دانستم — خودش هم نمی‌دانست. و مدام پیک خنده و غل و جوش و چهچه و سایه روشن نگاه و زمزمه صدا و طیف رنگ و نوای گوناگون و موج موج بشمار بود که در جست‌وجوی من، که در کنارش گم شده بودم، به بی نهایت گسیل می‌داشت. صدا در چار گوشه بی نهایت می‌پیچید؛ پیکها از چار گوشه بی نهایت باز می‌آمدند و به در و دیوار می‌خوردند و به نگاهم تنه می‌زدند و در چار گوشه بی نهایت ذهنم آواره می‌شدند و به بی نهایت روحم می‌رفتند و در بی نهایت روحم، که با او در آمیخته بود، گم و گنگ می‌شدند، در حالی که هر دو آنجا بودیم و حلزونهای نرم روحمان از لا کشان درآمده بودند و خانه سخت تن را گذاشته بودند و رفته بودند، تا کجا روزی باز آیند خسته و گیج و گمراه، در نهان به این امید که هر یک در صدف تن دیگری خانه کند: شاید هم خانه را به همین منظور گذاشته و رفته بودند، به این امید که در باز آمدن فرصتی دست دهد که عوضی داخل شوند، یا شاید هم با قصد و غرض، به عذر گیجی و مدهوشی، چون باز می‌آمدند راه خانه را عوضی می‌رفتند و در اثر استحاله‌ای که در این سیروسلوک عرفانی یافته بودند خانه را خانه یار می‌یافتند و خود را گمشده و ره گم کرده‌ او، در خانه او ...

بابا گفت: «بله، جناب ابراهیم خان، زندگی هم چیز عجیبی است ... آدم گاهی می‌رود — خودش هم نمی‌داند به کجا؛ بعد هم برمی‌گردد، خودش هم نمی‌داند

چرا. مردی اسب برش داشته بود؛ تیز از جلو چشمه ده گذشت؛ بچه ای صدا زد: «اوی، لاله حمه، بو کوی وا به پله؟»^۱ — مرد، همچنانکه یال و گردن اسب را چسبیده بود با ترس و لرز سری برگرداند و همانطور که اسب به تاخت می رفت گفت: «جا تازه لاله حمه!؟» دیگر لاله حمه ای در کار نیست... بله، جناب ابراهیم خان، جا تازه لاله حمه!»

لبخند زدم... و شگفتا که در این پرتیها و آشفتگیها می دانستم که من خودم هستم، و او بابا است، و این اتاق است، و ما نشسته ایم و من دارم می خندم، و این زمزمه خوش ورشته خنده و غلغل دور دست از من است که آزاد شده است و خود را به گوشم می رساند و روحم بدان پاسخ می دهد. اما پاسخش — پاسخ روحم به این جریان — رخوت بود: رخوتی که آن را ذره ذره، چون قطره آبی که در تابستان بر اسفالت ریخته باشند، جذب می کرد و در خود پخش می کرد و از خود به بیرون می تراوید: رخوت منتشر بود. این صدا چون مهی که کوه را در بر می گیرد و بر گرد آن بازی می کند وجودم را، روحم را، در بر گرفته بود؛ با آن بازی می کرد؛ نیم وجودش را در روحم نفوذ می داد و خشکی روحم را می گرفت، و من این ذرات را جذب می کردم، تا به موقع، غلغل کنان، حتی غرش کنان، آنها را از دل بیرون بریزم و به او باز پس دهم. از همان ابتدا به این نواهایی که از درونم، از دهانی دیگر، برخاسته بود تمکین کرده بودم — سر به راه — بی اجبار — ناگزیر — در شگفت: در شگفت از این که این من، این من اصل کاری، با آن چشمان به آن سیاهی چگونه دنیا را این همه سبز و روشن می دید، و این همه زمزمه و نغمه را از این دنیای خشکی که تا دیروز بیابانی برهوت بود با چه قوه ای در می کشید و این نیروی به خود فراخواندن را از کجا آورده بود؟ گویی خداوند او را برای این ساخته بود که ما را از وجود خود آگاه کند، از خود دور کند و به خود باز گرداند، که تا باشد باشیم و تا نباشد در عدم سقوط کنیم.

گاه او هم گم می شد... راه که روشن بود... چرا این طور شد؟ او که نخواست به این طور بشود... او که قصد سفر و جهانگردی نداشته بود. او ساز خود را برای این به صدا در آورده بود که مرا در رخوت و بیحسی فرو برد؛ او سازش را برای این به نوا در آورده بود که از من نواهای همسنگ با نوای ساز خود در کشد، تا سنگ و درخت و خانه را به رقص در آورد — و حالا این طور! چون خود را در نگاه من می دید سرخ می شد؛ شرمناک و غمگین می نشست و خود را فراموش می کرد. تا او در خود فرو

۱. اوی، دایی محمد، کجا با این عجله!

می رفت کفه ترازوی عاطفی ما سبک می شد و برمی خاست، و ما از ژرفای احساس بدر می آمدیم. بابا، خاله، من و بچه ها، انگار همزمان، سکوت ساز را به شدت احساس می کردیم، و همه بی اختیار نگاهمان به او جلب می شد، و خواهر کوچکم که بین دو پایش دراز کشیده بود چنگ می انداخت و مویش را می کشید. سلیطه با آن حیلکه حیلکش همه را منتر خودش کرده بود! «ای خدا بگم چه کارت کند، بلیمت!»، این زن بابا بود، و اعترافش به این نکته، که او هم در این میان استثنا نبود. صدها بار گفته بود: «میخواهی عزیزشی یا دور شویا کور شو.» و حالا که دور شده بود این طورا

باری، صدای ساز آشنا بود، خوش بود: ساز جوانی بود که جوانی را از کوره راههای دوزخ کویرها، شن زارها، به بهار خاطر باز می آورد... جوانی زیبا است، حتی در پیری - آئی جوانی... یادت در پیری هم زیبا است، هر چند دل را خون می کند!... زیبا است که دل را خون می کند، زشت از این اعجازها ندارد، منتهای هنرش این است که دل را می آزارد...

می نشست و خیره خیره مقابلش را می نگریست، با احساسی از شرم، و شاید احساسی از درد. بابا مداخله می کرد، و ناگهان موج جوانی که به دوردست رفته بود باز می آمد - مانند موجی که به صخره برخورد - و کف می کرد و می جوشید و خیزابه هایی به اکناف و اطراف می فرستاد و رشحاتش را به همه می پاشید و همه، بی اختیار چون هنگام یک غافلگیری شاد، یکه می خوردیم و بی اختیار به خنده در می آمدیم. این کار معمولاً از جوانترین فرد خانه آغاز می شد: دار گل سرو تنه را عقب می برد، انگشتانش را، انگار از خیلی دور، به کودک خردسال تکان می داد، چشمها را گرد می کرد و از خود در نظر بچه هیولایی خیالی می ساخت - چقدر زیبا! بچه خود را جمع و جور می کرد، و از ترس خیالی، به خوشحالی، غش غش می خندید و با قیافه وحشتزده اما شاد جفتک می انداخت - از ترس، اما با خوشحالی! و ما می خندیدیم، و نامادری بی اختیار سهمی از خنده بچه را می گرفت و به لب می برد، اما انگار خنده لب گز بوده باشد زود لب و دهنش را جمع می کرد. و دار گل می خندید، شاید هم تهی از احساس و محتوا، و تنها با احساس آگاهی از گل انداختن گونه ها - که خود او هم انگار به روشنی آن را می دید - با همان چشمان درخشانی که به روشنی آب جویباران تیک بهاران بود، سرشار از نور و جنبش و صفا و رنگ و ته رنگ، و رنگ یک دست و غلیظ، با کمی هراس، و لبانی اندک گشوده، گویی در انتظار مهر بوسه ای که دو

سرشان را به هم بیاورد...

در آن لحظات سکوت، گاه که سر برمی‌داشتم و چشم می‌گرداندم نگاهمان چون با هم تلاقی می‌کرد می‌دیدم که چشمش ناگهان جان می‌گرفت و برق می‌زد، و تند شدن آهنگ نبضش را احساس می‌کردم؛ رگه‌های سرخی ضعیفی را که در گونه‌اش دویده بود می‌دیدم، و لرزش خفیف پره‌های بینی‌اش را. به خودم می‌گفتم، این چه گونه است؟ آیا به غریزه زنانگی، تظاهر به اعمال شهری را فرا گرفته است و مثل هر دختری در حضور خواستارش متانت خرد می‌کند؟ ... نمی‌دانم.

راست است، ذهنم، احساسم، خود به خود چیزهایی را ثابت و ضبط می‌کرد، اما روحم با این ثابت و ضبط نبود... محتوایی نداشتم. یا اینهمه گرمی، قرب جوارش را به شدت احساس می‌کردم، دوریش را بیشتر، و موانعی را که فرا راه بود بزرگتر. البته این حرف بابا را قبول نداشتم که «هوسی است، می‌گذرد؛ زندگی را نمی‌شود بر هوس بنا کرد.» راست است، آنوقتها دخترها و پسرها آن باریک‌بینی و مشکل‌پسندی و حسابگری دخترها و پسرهای امروزی را نداشتند. اصولاً آمیزش یا هم‌نشینی زن و مردی در کار نبود؛ وضع خانه ما که «مهد آزادی» محل بود این بود، دیگر تکلیف جاهای دیگر معلوم بود... این مثلاً «آزادی آمیزش» بود! و تازه به همین «جهت» خانه ما در نظر افکار عمومی محل، پایگاه «شایسته» ای نداشت. در چنین وضعی پیدا است که عشق عملاً با شهوت و هوس یکی می‌شود. کدام جوان طبیعی و بی‌کاری است که در چنین محیطی خود را درگیر مقولات فلسفی کند و بخواهد بداند هوس از کجا شروع می‌شود، در کجا شهوت می‌شود و با طی چه مراحل به عشق بدل می‌گردد؟ چنین جوانی، اگر باشد، «طبیعی» نیست و اگر «طبیعی» باشد جایش اینجانیست. مقولات فلسفی! از آن حرفها است! من شرط می‌بندم اسمش را بشنوند خیال می‌کنند نوعی «تنقلاط» است. خوب که نگاه کنی می‌بینی همانطور هم هست - شکم میر می‌خواهد و آدم بی‌کار، که بنشیند و این «تنقلاط» یا مقولات را چون شیجره زمستانی نشخوار کند. در چنین محیطی عشق در عمل همان هوس و هوس همان شهوت است، و همین است که پایه زندگی قرار گرفته و جامعه را بر سرپا نگه داشته است. در چنین محیطی هر دختری، به سهولت، با کمترین تماسی با هر پسری شیفته او می‌شود و هر پسری با خفیفترین لبخند هر دختری عاشق و شیدای او می‌گردد. نفس جوانی و جوان بودن بیش از نیمی از کار را انجام می‌دهد. شاید به همین جهت هم هست که لفظ «جوان» در اصطلاح مردم ما به زیبا و جوان، هر دو، اطلاق می‌شود. به همین جهت هم بود که بیشتر چشم مادر یا خاله یا عمه با وکالت یا بی‌وکالت، به عوض چشم جوان

انتخاب می‌کرد و انتخابش مورد پسند و تأیید چشم جوان واقع می‌شد — زیرا «جوانی» بود. اگر طرف، زیبا به مفهوم قراردادی هم نبود جوان که بود — و چه چیز زیباتر از جوان، و جوانی! اما این هم بود که هر کس به تجربه دریافته بود که جاذبه و کشش در این میان سهم عمده‌ای دارد؛ یا به سخن دیگر شهوت یا هوس نیز جزو عشق است — خود عشق است — عشق بی هوس جز دوستی سرد چه مفهوم دارد؟ از اسمش پیدا است، هوس است، خواهش است، خواست است. هوسی باید، شوری باید، تا عشق داغ در میانه سر بر آورد و پا بگیرد و برومند شود — عشق تمرین کردن و گام زدن در هوس است. کشش و کوششی باید — و کشش و کوشش همان کشمکش است، و کشمکش بی تقلا و تمرین نمی‌شود، تقلا هم به صرف نیرو نیاز دارد، صرف نیرو هم گرما می‌زاید — و گرما همان عشق است، همان هوس است — هوسی است پخته.

نه، من که نمی‌خواستم حکیم اندیشه‌مندی را به زنی بگیرم، که با او بنشینم و او موعظه کند و من استفاده کنم، یا من افاضه کنم و او بهره ببرد. نه، چنین چیزی در واقعیت زندگی و طبیعت آدمی ریشه ندارد؛ جایی هم ندارد. به درد کسانی چون سلطان محمود می‌خورد که با ایازشان بنشینند و گل بگویند و گل بشتوند، و «عشق» کنند... زندگی یعنی همین چیزها — شیفته جویبار خنده‌ها شدن، دنبال جویبار راه افتادن، به جویبار زدن و خنده جمع کردن، و تر شدن، و غوطه خوردن — شاید هم بیمار شدن — و چه بسا مردن!...

گرفتاری بزرگ این است که هنوز وابسته‌ام؛ هنوز نان خورم؛ هنوز درس می‌خوانم. هنوز چشمم به دست بابا است، و آنچه او می‌دهد همین اندازه است که یک زندگی بخورونمیر دانشجویی در تهران برایم فراهم کند — آن هم به زحمت. بنابراین اگر هم خواسته باشم به عرف و رسم محل بی‌اعتنایی کنم باز قادر به اداره‌اش نیستم. از این گذشته جز — به قول نامادری — همین حیلکه حیلک‌ها و جفتک انداختنها، و رقصیدنها اطلاع چندانی از روحیاتش ندارم — در هوس گام لازم را نزده‌ام... می‌دانم که خیلی ساده است، می‌دانم که ذهن نانوشته‌ای دارد، می‌دانم که خرافاتی است — اما خرافاتی چه جور؟ — خرافاتی به همان معنایی که مردم کوهستان هستند؛ طبیعت را می‌شناسند، و از نیروهای غیرطبیعی سخت واهمه دارند؛ جریان زن فال بین هنوز هم که هنوز است با او است و او را رها نکرده است. خدا و پیغمبر را می‌شناسد، چه جور؟ همین که بگوید: «خدا بکند، خدا نکند! به خدا — به پیغمبر!» و چشمانش را گرد کند و قیافه هیبت زده بخود بگیرد — دیگر هیچ... از او پرس از چه می‌ترسی، نمی‌داند از چه می‌ترسد. یادم هست شبی ملا ابراهیم آمده بود. ملا ابراهیم پیرمردی بود ریاکار،

پرگو، بیمارگونه، پرخور، با کله و چشم سوسماری. به سوسمار پیر شبیه بود. دهان بی دندانش، با آن سبیل ازبکی، مدام می جنبید؛ اگر نمی خورد نشخوار می کرد؛ می گفت: «ای شده» می سازد، برای توشه آخرت و بیتهای بندتنبانی بود که در دهان می گرداند و صاف و صوف می کرد و کار می گذاشت، بر وزن «ای شده» معروف: «ای شده مخلوق ز نور خدا، پس همه عالم ز تو گشته جدا...» لنترش را به دست پسرش داده بود و دنبال لنتر راه افتاده بود، به قول نامادری مثل گوسفندی که از دنبال مثنی علف راه بیفتد. علف هرچقدر هم دور بود او به قوه خیال آن را تا کنار لنتر می آورد. خود را به شام دعوت کرده بود. همیشه این طور بود. نزدیک عید قربان بود؛ آمده بود چیزی بگیرد، در ضمن تکلیفی از خود ساقط کند و تکلیف بابا را به او یاد آور شود: حق الله و حق الناس را. آمده بود ضمن گرفتن «حق الله» او را تشویق کند که قربانی کند، برای خودش و کس و کار زنده و مرده اش. چه بهتر اگر «جوانه گا»^۱ باشد، که بار بیشتری می برد — البته گوشت بهتری هم دارد — «حوتو»^۲، یعنی یک قربانی برای هفت نفر. گفت کتاب می فرماید روز قیامت چون به پل صراط می رسی این حیوان زنده می شود و می آید جلو پایت و پای کسانی که برایشان «قربانی» شده است می خوابد. سوار که شدی چارنعل از پل می گذرد، پلی که به نازکی مو و به برنگی الماس است... دار گل چای آورده بود، در اتاق بود. مات مات با دهان باز نگاه می کرد. چطور؟ این چه پلی است، این که نشد پل؛ پل یعنی پل، یعنی که آدم بتواند از رویش بگذرد — چرا اینطور؟ «هفت پشته» مگر می شود سوار گاو هم شد؟ با آن سمها چطور از روی چیزی به آن نازکی می گذرد؟ آخر حیوانی است مانند همان گاوی که از روی پله به آن گشادی خانه مان سر خورد و افتاد و مرد...!

«راست می گفت؟» خیلی مظلوم.

«چی — کی؟»

«اون ملاحه که دیشب آمده بود پیش بابا.»

«چی را راست می گفت؟»

«آخه می گفت هفت پشته از روی پل اونطوری چارنعل رد میشه — مگه سوار

گاو هم میشه شد؟ — چطور هفت پشته؟»

«حالا او یک چیزی گفته — میگه که مردم قربانی کنند!»

«آخه می گفت کتاب میگه!»

«از خودش میگه، به اسم کتاب...»

با اینهمه خیالش ناراحت بود؛ کتاب وارد ذهنش شده بود؛ کتاب بیخود کتاب نشده بود؛ کتاب نوشته بود؛ نوشته افسون بود... حتماً چیزی بود که شده بود کتاب، حتماً چیزی داشت...

من خیال می‌کنم اگر به او می‌گفتم همینطور، بی عقد و ازدواج برویم و با هم زندگی کنیم حرفی نداشت. البته آن وقت نمی‌دانستم، تجربه ای نداشتم تا بدانم که مرد می‌خواهد همهٔ عالم را دوست بدارد، در ضمن زنش را هم؛ در حالی که زن فقط می‌خواهد یک مرد داشته باشد. البته این به آن معنا نیست که زن تحت تأثیر محیط نیست و جز مرد خود توجهی به جهان و چیزهای دیگر ندارد — این بعد از ازدواج پیش می‌آید؛ پیش از ازدواج فداکاری زن بیش از مرد است، و به هر جا که مردش او را ببرد می‌رود: گاه حتی شرط و شروطی هم قایل نمی‌شود. این را آن وقت نمی‌دانستم اما حس می‌کردم. اما همانطور که گفتم گرفتاری گرفتاری وابستگی بود. به علاوه، رعایت پاره‌ای مسائل هم لازم بود. بابا باید در محل زندگی می‌کرد، نباید در معرض تیر طعن و لوم قوم و خویشها قرار می‌گرفت... وانگهی تکلیف خودم هم درست معلوم نبود... می‌دانستم که هم کفونیستیم، اما او را می‌خواستیم — خیلی هم می‌خواستیم؛ در عین حال می‌خواستیم که خودم باشم و چیزی از خودم کم نیاورم. حالا که دقت می‌کنم می‌بینم او را می‌خواستیم، بی آنکه خواسته باشم در مقابل، تن به فداکاری و گذشت بزرگی بدهم: می‌خواستیم شرف و آبروی مرسوم سر جایش باشد، او را هم داشته باشم، مثل یک فرش خوب یا ظرف قیمتی. نمی‌دانستم، مرد ناتمامی بودم — بزدل، بی گذشت. آن وقت خبر نداشتم — جوانی نمی‌گذاشت. گاه از خودم نفرت پیدا می‌کردم. نه از این حیث که از احساس این ناتمامی و بزدلی در عذاب باشم؛ نه، از چنین چیزی خبر نداشتم تا چنین احساسی داشته باشم. کدام جوان است که خود را تمام یا شجاع نمی‌داند؟ از جوان غرورش را بگیری چیز دیگری برایش نمی‌ماند. ناتمامی نوعی بی‌غیرتی است — بزدلی صرف، بی‌غیرتی. نفرتم از این بود که پاره‌ای اوقات غرورم را جریحه دار می‌دیدم. نگاهم پر می‌کشید و روحم با یکدنیا اشتیاق بر بال نگاهم می‌نشست و به راهنمایی نگاهش، لبخند زنان و وجد کنان، به سویش می‌رفت؛ اما در آن شور، او کج تابی می‌کرد، تا می‌رسیدم دریچهٔ پلکهای سنگینش چون دروازهٔ قلعه‌ای به هم می‌آمد و روحم پشت در می‌ماند و با یک بی‌اعتنایی ساده بال نگاهم را می‌شکست و روحم در ببحوجهٔ آن شور از آن اوج چون عقاب تیرخورده پیش پایش می‌افتاد. تا نمی‌افتاد با نگاه آمیخته به لبخندش او را بر نمی‌داشت و بردست

نمی‌گرفت، و پروازش نمی‌داد. گاه این عمل چندان آمیخته به بی‌اعتنایی بود که مانند جوجه کبوتری ضعیف هر بار هم که به هوا پرتابش می‌کرد باز می‌افتاد — بال روح سنگینی غم را بر نمی‌تافت. شکسته‌بال می‌ماندم، بر دیوار خانه، بر حاشیه پنجره — غمزده، درمانده، در معرض نگاههای پر از طعن و طنز نامادری، که هر یک از بزخوی صد گربه گز برای پرنده چندیش آورتر بود. به خود نهیب می‌زدم: مرد، مگر این دختر دهاتی چه دارد که تو اینطور خودت را خفیف می‌کنی، اینهمه پیزر به پالانش می‌گذاری، اینهمه خواری می‌کشی؟ با خود عهد می‌کردم که دیگر گردش نگردم؛ خود را جمع و جور می‌کردم، انگار نه جوجه کبوتر که عقاب — مغرور، جدی، متفکر؛ بی‌خبر از تارهای عدیده‌ای که جولای محبت نادیده بر گرد تمام روح تنیده بود، گوا اینکه فشار تار و پودشان را احساس می‌کردم. حتی گاه پا می‌شدم و از خانه در می‌آمدم، و می‌رفتم. اما پس از چندی انگار چیزی به خود باز خوانده باشد به کنار دام باز می‌آمدم. طعمه را می‌دیدم؛ تارهای دام را نمی‌دیدم — بس که ظریف و ریزبافت بودند. خنده‌ها، رفت و برگشت‌ها و هر حرکت او حکایت از این داشت که باز آمده‌ام، و گرفتار آمده‌ام...

حلقه کوچکی از زرگری یهودی برایش خریدم، که همان لحظه آن را نخ کرد و به گردنش آویخت، در حالی که دقت می‌کرد که از نخ و حلقه اثری از بیرون پیدا نباشد. اما من جای حلقه را می‌دانستم: می‌دانستم که راحت است، و بالشتکها و بالاپوشی دارد و از خشکی جا در فشار نیست، و در معرض جریان هوا و سوز سرما نیست. این، نشان امید بود؛ که با اینکه ساخته و پرداخته خودم بود به اتکای آن وعده مبهم بابا که «بیند روزگار چه پیش می‌آورد» آرامشم می‌داد — او را بیشتر؛ او دیگر نشان شده من بود...

روز بازگشتم را به تهران هرگز فراموش نمی‌کنم. ساده و معصوم، مانند دختر مدرسه شرمویی در کناری ایستاده بود، رنگش پریده بود، گونه‌هایش رگه‌رگه بود — سرخ و زرد — چشمانش سرخ شده بود. ایستاده بود و نگاه می‌کرد. نگاهش تهی بود، دستش با گریبان پیراهنش مشغول بود، حلقه را در مشت می‌فشرد. عشق و وفا همراه می‌کرد؟ از حلقه نیرو می‌گرفت؟ با حلقه به نیابت از من عهد می‌بست؟ عهدش را با حلقه استوار می‌کرد؟ این فشاری که به حلقه می‌داد اطمینان مؤکدی بود که به من می‌داد؟ — خیال می‌کنم همه اینها، و خیلی چیزهای احساسی دیگری بود که من نامی از برای آنها ندارم.

برگشتم، نگاهش کردم — دزدانه، و گذرا، آخر خداحافظی از کلفت و نوکر خلاف رسم و عرف محل بود — نوعی سبکی بود؛ به نوعی ضعف نفس و دون‌مایگی تعبیر می‌شد. او در عالم خودش بود؛ شاید هم مرا نمی‌دید، یا جز من چیزی را نمی‌دید. در حالتی از خلسه و خلأ بود، چون سالکی که در ضمن سلوک ناگهان دریای عظیمی را بر سر راه خود، در پیش روی خود، دیده باشد — بی زاد راه، بی توشه. پیدا بود که گریه کرده است؛ اما چون اغلب به دلخواه خود یا به خواست نامادری گریه می‌کرد کسی پنداری جدی بر این گریه‌ها بنا نمی‌کرد. فرصتی به دست آورد (بابا و نامادری به احمد سفارش می‌کردند که در چمدان شکستنی هست، مواظب باشد — احمد داشت چمدان را طناب پیچ می‌کرد) از این فرصت استفاده کرد:

«برمی‌گردی؟»

«حتماً برمی‌گردم؛ مطمئن باش...!»

عرق کرده بود؛ من نیز عرق کرده بودم؛ او می‌لرزید، من داغ بودم — لبریز از غم و سرشار از عشق، و غم عشق؛ آمیزه‌ای از دلهره و هیجان. — این دوری را چگونه تحمل کنم؟ در حالی که می‌دانستم مال من است، اینجا است، و می‌ماند تا برمی‌گردم، یعنی مجبور است بماند، جایی ندارد، کجا برود؟ مگر بابا می‌گذارد!

در تهران هستم، درس می‌خوانم — چه درسی! به هر حال می‌خوانم؛ بیشتر قیافه او را در کتابها می‌خوانم: تا کتاب را باز می‌کنم چهره‌اش از لای حروف گوشه می‌کشد، مثل ماه شب چارده، از پشت کوه تیره؛ می‌خندد، می‌گرید، دهن کجی می‌کند، موج می‌کشد — و من پر می‌کشم و بال زنان به سویش می‌روم، بی امید هیچ مگسی. و عجب آنکه در نامه‌هایی هم که می‌نویسم اول احوال او را می‌پرسم: «دار گل چگونه است، خوش است، خوب است، سر حال است؟ حالا هم مثل سابق می‌خندد؟» نابخود می‌نویسم: «امانتی شما و دار گل. بچه است، نگذارید اذیتش کنند...» انگار خیلی طبیعی، و هیچ متوجه نیستم که بنا بر رسم، اولاً درست نیست، ثانیاً — اگر هم درست باشد، و مجاز باشم — باید اول از مادر بزرگ و خاله و بچه‌ها احوال بپرسم و بعد به سروقت کلفت و نوکر بروم... ولی می‌نویسم. بابا توجه می‌دهد، اما نه مستقیماً و صریحاً — غیر مستقیم: نامه را که تمام می‌کند از سوی مادر بزرگ و خاله و بچه‌ها، با رعایت مراتب سنی، احوال را می‌پرسد، سپس از کلفت و نوکر، خیلی مختصر نام می‌برد. به این وسیله می‌خواهد به من حالی کند که اصولی هست، مزاتبی هست، آدابی هست که باید رعایت کرد، اما من حالیم نیست...

تابستان می‌آید، با شوقی خود را آماده دیدار می‌کنم. به خلاف معمول هر سال، برای این که مضمونی به دست دیگران ندهم، برای همه سوغات می‌خرم تا بتوانم برای او هم چیزی ببرم. به پایان امتحانات رسیده‌ام که تلگرافی از بابا می‌رسد: «قریباً عازم، تفصیل با پست.»

یعنی چه؟ — ناراحت می‌شوم... چطور شده است، چه اتفاقی افتاده است؟ مریض است؟... حالا دیگر همه هوش و حواسم پیش او است. نکند سگته کرده باشد!... با واسطه و بی واسطه موفق نمی‌شوم خبر درستی از او بگیرم؛ بیست بیست و پنج روزی می‌گذرد و از تفصیل با پست خبری نمی‌شود یعنی پست نمی‌رسد. دلم شور می‌زند، می‌خواهم راه بیفتم که نامه می‌رسد. می‌نویسد شبی در بستر دراز کشیده بوده — در اتاقهای پایین بوده اند، لای پنجره بالای چاه باز بوده — دراز کشیده و طبق معمول پیش از خواب دعا می‌خوانده که سنگینی چیزی را بر سینه اش احساس کرده و سیاهی را که هر چند گاه به حوالی دهنش نزدیک می‌شده و پس می‌کشیده دیده؛ وقتی درست دقت کرده دیده ماری است که روی سینه اش چنبر زده و هراز گاه سر بر می‌دارد و به دهانش نزدیک می‌شود و پس می‌کشد... طبعاً تکان می‌خورد، و هول می‌کند... مار از پنجره به پایین، و آنطور که او می‌بیند، به درون چاه می‌خزد؛ فردای آن سید مختار مارگیر را می‌برد، و او دوتا مار می‌گیرد که یکیشان همان بوده که روی سینه اش چنبر زده بود. از آن روز درد شدیدی در ناحیه قلب و سینه احساس می‌کند؛ پزشک یهودی گفته بعید نیست قلبش در اثر آن تکان صدمه دیده باشد، بهتر است به تهران برود و معاینه ای بکند، و حالا می‌آید و اگر انشاالله چیزی نبود بی‌میل نیست حالا که می‌آید اصفهان و شیرازی هم ببیند، و چون آشنا نیست مایل است من هم با او باشم که تنها نباشد...

می‌آید، معاینه می‌کند، بحمدالله خبری نیست، لیکن با اینهمه مقادیری دوا و دستور می‌گیرد، طبق معمول. به اصفهان و شیراز هم می‌رویم، و مدتی می‌مانیم — و برمی‌گردیم. تمام تعطیلاتم را می‌گیرد. اما من می‌دانم که دار گل هست، و آنجا است، و همانجا خواهد بود — بابا اطمینان می‌دهد. بنابراین زیاد ناراحت نیستم، بخصوص که در «اطمینان» بابا رگه ای از موافقت را هم حس می‌کنم...

سال بعد که می‌روم خانه را سوت و کور می‌یابم — دار گل نیست، پیدا است که نیست! اگر بود که خانه را روی سرش گرفته بود... از همان لحظه ورود به دنبالش

چشم می‌گردانم — خیلاً را به شدت احساس می‌کنم. بابا بیقراریم را احساس می‌کند، خودش را به آن راه می‌زند، حرف توی حرف می‌آورد؛ نامادری می‌داند، سرخ می‌شود، پشت چشم نازک می‌کند؛ خانزاد می‌داند، چشم می‌دزدد. سرانجام طاقم طاق می‌شود، می‌پرسم دار گل کجا است؟ نامادری پس از شمه‌ای مقدمه چینی در باب پررویی کلفت جماعت و سر به هوایی دختر جماعت، بطور کلی، و عوض شدن دوروزمانه و نزدیک بودن آخر الزمان و بردباری و نجابت آقا و حوصله و بردباری خودش، اعلام می‌کند که در غیاب بابا با جوان پاپتی و جلمبری فرار کرده و رفته است!...

انگاری یک طشت دوغ و خاکستر به سرم ریخته باشند و می‌روم، چیزی نمی‌ماند که مثل خرمانده شکم به زمین بچسبد که با «نقیزه^۱» هم بلند نشوم. می‌شوم بخت النصر...

دختره احمق! سلیطه، مرا دست انداخته بود! تف به آن روت، تف به آن حیات! آخر اینها را می‌بینند که می‌گویند رعیت جان به جانش بکنی باز رعیت است! خانه که از دور آنهمه روشن بود در تاریکی مطلق فرو می‌رود؛ دیوارها دهن کجی می‌کنند؛ صدای جوجه‌ها دل آزار است — هر کار می‌کنم نمی‌توانم بخود قبولانم به اتاق خودم بروم — چشم دیدنش را ندارم. دیگر چیزی را متعلق به خود نمی‌دانم، نه اتاق را نه خانه را — هیچ چیز را — موجودی هستم تحقیر شده، سیلی خورده. در عین حال که شنیدن نام دار گل را دل آزار می‌یابم در صداقت سخنان نامادری هم شک دارم، دلم می‌گوید این نیست که او می‌گوید. در حالت چهره و نگاهش رگه‌ای از بدخواهی می‌بینم: هر چند گاه انگار کسی که خود را مقصر بداند پای سماور از عالم خود پرت می‌شود و نگاه چشمان بهم نزدیکش چون دو میله داغ در گل قالی فرو می‌رود؛ چهره‌اش کشیده می‌شود — مثل پوزه روباه... بابا چیزی نمی‌گوید، سرش را پایین می‌اندازد، و سرخ می‌شود، و گیلاس عرق است که پیایی بالا می‌اندازد — ظاهراً از خوشحالی ناشی از آمدنم، حال آنکه سالهای پیش وقتی می‌آمدم کمتر از معمول می‌خورد؛ آن وقتها می‌گفت که آمدنم سرمستی‌اش را تأمین کرده است! شب به خانه مادر بزرگ می‌روم — بعد از ظهر دیرگاه بود که به شهر رسیدم... می‌مانم؛ محمود پسر خاله فرشته را می‌فرستم خانه که بگوید خسته‌ام، بر نمی‌گردم. همانجا می‌خوابم. مادر بزرگ هم آن مادر بزرگ سابق نیست؛ در قیافه او هم ریا می‌بینم — دلم با او هم صاف نیست...

در ابتدا حرفی برای گفتن نداشتیم — نه من، نه دارگل! حرف بیان احساس نمی‌کرد. اینهمه رنگ به رنگ شدن و لرزیدن و نفسی را که به شماره افتاده و سری را که به دَوران افتاده است و چشمانی را که در دریایی از بخار فرو رفته‌اند و گوشی را که سوت می‌کشد و ذهنی را که خالی است، و خیالی را که به بی‌نهایت رفته و به بی‌نهایت بازگشته است و درعین تکاپو قدم از قدم برنداشته است و مدام به دور خود چرخیده و از جای خود تکان نخورده است... اینهمه را با چه زبان و عباراتی می‌توان بیان کرد؟

بچه را که باز آورده بود به سینه اش فشرد. آیا می‌خواست بگوید که حالا مسئولیت این بخش از زندگی را دارد — مسئولیت جزئی از زندگی خود را. ظاهراً بچه سپری بود که او را از جهان جدا می‌کرد. حالا دیگر تنها خودش نبود؛ تنها برای خودش زندگی نمی‌کرد — برای بچه اش زندگی می‌کرد... اما مانند راهبه‌ای که سر می‌تراشد و سیاه می‌پوشد، یا درویشی که موبلند می‌کند و کشکول به دست می‌گیرد، یا زاهدی که چنین فرا می‌نماید که به دنیا پشت کرده است و کاری با دنیا و مردم دنیا ندارد و درعین حال با آرزوهای مادی خود آنی از دنیا غافل نیست و برق زندگی چشمانش را خیره می‌کند و او را به سوی خود می‌خواند، او نیز — دارگل — گویی این برق را می‌بیند — گلبرگها انگار نمی‌بخود دیده باشند جان می‌گیرند و تازگی و طراوتی می‌یابند و گلها لب به خنده می‌کشایند...

به تندی گفتم: «تو که خط هیچکس را نمی‌خواندی، تو که تره برای احدی خرد نمی‌کردی، چطور شد رفتی، چرا رفتی و خودت و مرا به این روز انداختی؟!...»
خودم متوجه نبودم، مثل این که نگاه تنفرآمیزی هم به بچه افکندم.

به لحنی مظلوم گفتم: «این بیچاره گناهی ندارد... خدا بانی و باعثش را ذلیل کند!...» پلک چشمانش را به زیر انداخت.

بچه که مات مات در صحنه خیره شده بود از شدت لحن و تندی نگاهم به گریه افتاد. دارگل نگاهی به بچه انداخت، که بوی نفرت می‌داد، اما با اینهمه او را به خود فشرد.

ناگهان با همان حالت دخترانه سابق گفتم: «به دقیقه صبر کن، اینوبیرم بدم به مادر بزرگم...» و برخاست، و دوان دوان رفت، با همان حرکات رقص گونه، با همان نرمی، همچنان یک ترکه بهاری. هنوز زنی نبود که شوهری کرده باشد و او از شوهرش و شوهرش از او سیر شده باشد — شوهرش داده بودند!...

باز آمد... چند روز بعد از آمدن بابا به تهران نامادری کاغذی به او نشان می‌دهد و می‌گوید از بابا و من آمده و نوشته‌ایم که از خانه برود — و باید برود. بدقول خودش «قاقذ» را با این دوتا چشمش دیده، کور شود اگر ندیده باشد؛ سیدفخرالدین خوانده بود؛ خودش «قاقذ» را دیده بود، تمرأ عکس دارش را هم دیده بود (در آن احوال خنده‌ام گرفت، به این همه سادگی...).

«خوب، دیده باشی؛ از کجا فهمیدی که خط ما بود، کاغذ ما بود؟ یک کم صبر می‌کردی، من که نمی‌مردم، بالاخره یک روزی می‌آمدم — تو خانه مادر بزرگ می‌ماندی...»

«آخه دیدم — خودم دیدم؛ از کجا بدانم که برمی‌گرددی — کاش قلم پام می‌شکست و آن روز به سر چشمه نمی‌رفتم — همه‌اش تقصیر اون پیرزن پدرسگ بدقیافه بود.» پیرزن فال بین را می‌گفت. «همه اینها را به من گفته بود — تو مسخره می‌کردی... گفتم بد میشه... خودم می‌دانستم...» و اشک می‌ریخت، چه اشکی! این بار مایه گریه‌اش مرارت درون بود؛ فضولات و سرجوش خنده نبود — گریه ناب بود.

ذهنم خالی بود؛ به آنچه می‌گفت گوش نمی‌دادم؛ گوشم به آنچه بود که می‌شنیدم: به ته‌مایه‌های روحش، به لرزشهای تنش، به سوسوی چشمش که در حمام اشک شستشومی کرد، به رنگین کمان گونه‌اش که بر دوسوی باران اشکش تاق زده بود؛ به افت و خیز سینه‌اش.

او را بیرون کرده بودند؛ از ناچاری به خانه مادر بزرگ رفته بود؛ مادر بزرگ او را با پیرمرد «گرداری»^۱ پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش به اطراف سردشت فرستاده بود؛ پدر بزرگش مرده بود؛ مادر بزرگش او را شوهر داده بود...
 او، همه در این توطئه کثیف دست داشتند، حتی مادر بزرگ که در تمام این مدت کلمه‌ای از آنچه گذشته بود به من نگفته بود!...

عجب مردمی، عجب روزگاری! آدم به کی اعتماد بکند؟... تازه وقتی گفتم یک چیزی هم طلبکار شد: «ای روله^۲، یک لاش نمی‌رسید می‌خواستی دولاش بکنی؟ دولاش می‌کردی زیادی می‌آمد!»

«اقلأ می‌خواستی بگی — تو که می‌دانستی؛ چرا نگفتی؟»

«فایده‌اش چی بود، روله؟ می‌ترسیدم به سرت بزنه و دعوا و معرکه راه

بیندازی... فایده اش چی بود! دختر معصوم، بچه سال و هرزه کار^۳ بود؛ خدا بر نمی داشت؛ گناه داشت؛ خدا را خوش نمی آمد که توی آن لشکر مار و اژدها بیفتد و زجر ببیند... می دانم — تو هم گناه داشتی... طفلکی گریه می کرد، مثل ابر بهار... چی بگم والله! می گفت میخوات اون زنیکه را غصه اش بده، وگرنه حالا که او نمیخوات — تو را می گفت — من که زور بشش ندارم. می گفت فقط دلش میخوات پوز اون زنیکه را به خاک بماله، و یک بار دیگه آقا کوچیکه را بیینه و بمیره... دیگه چیزی از خدا نمی خواست...» مادر بزرگ اینها را با همان لهجه پت و پهن کردی می گفت و گریه می کرد. «نصیحتش کردم — دلداریش دادم — دلالتش کردم، دیدم گناه داره، دیدم سری را که درد نمی کنه نباید دستمال بست؛ مادر بیچاره ات کم کشید که حالا من بخوام دستی دستی دختر معصوم و بی گناه دیگه ای را تو اون هچل بیندازم! نه، روله جان، درستش همان بود؛ به مصلحت هردوتاتان بود؛ خدا قورباغه را برای رودخانه آفریده نهنگ را برای دریا... جای اون طفل معصوم اون خانه نبود. گناه داشت...»

«گناه نداشت که به این روز افتاد!؟»

«آری والله، روله... تو هم گناه داری...»

«اصلاً من نمی فهمم... تو که از برگشتنش هم خیر داشتی... تو حتی این را

هم به من نگفتی...»

«نه، نگفتم — دوسه روزی که بیشتر نیست. از اول هم باپات گفت که

نگم — خودش هم ناراحت بود... ولی می دید کاری است شده و گذشته، دیگه چی

هی ناراحتت کنیم... آری، روله، می دانم؛ دل مرد زود از جا درمیره و دیر بجا میاد؛

مثل دل زن نیست — دل زن یکی است: زود از جا درمیره، ولی زود هم به جا میاد...

زن هست و دلش، خدا غیر از دل چی دیگه بهش نداد — همین دله بهش داد که هی

خون شه... ماشا الله، هردوتاتان جوانید، فراموش می کنید...»

وای، بیزارم از این زبانزدهای ریایی! می داند که زن جز یک دل چیز دیگری

ندارد با این همه وسیله می شود و همان یک دل را از او می گیرد و زیر لگد می اندازد و

پامال می کند...! «گناه داشت... تو هم گناه داشتی!»... همه دروغگو، همه

ریاکار، همه فاسد! آن خاله فرشته، با آن حرفهای آتروزش و لیب غنچه کردنها و

قروقییل آمدنهایش؛ «کار دله نه خشت و گل!» مرده شور ریخت همه تان را برد!

خیلی خوب... حالا می بینیم!

و دار گل بود که باز می گفت کاش قلم پایش شکسته بود... «آن سال نیامدی، سال بعدش هم نیامدی... هی نشستم، هی به خودم دلخوشی می دادم، می گفتم اگه دروغ باشه یک جوری بهم خبر میدی! نشستم، صبر کردم... نیامدی که نیامدی!» و باز گریه. «... در تمام این مدت یک لحظه دلم با «او» نبوده... چی می دانم، گفتم لابد ولم کرده ای، برای این که خائزاده نبوده ام... از کجا بدانم... خدا خوب به راهت بیاورد... وای خدا، چی بگم... من که همیشه دلم با تو بوده — حتی در خیال هم یک بار شک به دلم نیاورده ام... خدا از این دو چشم کورم کنه اگه دروغ بگم — چه کار کنم — نان نداشتیم، می خواستم طناب بیندازم خودم را به دار بزنم... آخه نان نداشتیم...»

وای! انگار همه کوههای عالم را به کله ام می کوبیدند: «نیامدم، دیگر نمی خواستم بیایم... از کجا بدانم... چیزهایی احساس می کردم، ولی مطمئن نبودم... قسم می خوردند که خودت گذاشته ای و رفته ای... بعد دیدم که بابا کم کم پیر شده... مادر بزرگ پیر شده — آمدم... ای کاش زودتر آمده بودم — ای کاش در بستر مرگ می افتادم و جسد نیمه جانم را می آوردند — ای کاش زودتر آمده بودم!...»

«... یک سال گذشت، زور کردند؛ نان نداشتیم؛ پدر بزرگم مرده بود؛ جز مادر بزرگم کسی را نداشتیم، او هم پیر شده بود، چشمش نمی دید... برادرش...»

سرم دنگ و دنگ می کرد؛ صدایش در کله ام می پیچید «... شوهرم دادند...»

شوهرش دادند... داده بودند — همین! اینجا دختر به شوهر دادن از خر فروختن ساده تر است. موقع فروختن خر صاحبش اقلأ چانه ای می زند، از راهواری و بنیه و قبراقی خر تعریف می کند، اوصافی برای خر قایل می شود، حتی خوارقی. در مورد دختر درست به عکس این است: صاحب دختر حتی نشستن و حاضر شدن در سر عقد را مایه سرشکستگی خود می داند. معامله را با واسطه انجام می دهد: کسی را وکیل می کند تا به وکالت از او معامله را با خریدار تمام کند. تازه این وکیل هم این وکالت را مایه ننگ و سرشکستگی خود می داند و هنگامی که سر عقد، طبق مرسوم، دست در دست خریدار می گذارد سربه زیر می افکند، سرخ می شود، و به همین اکتفا می کند که بگوید «دادم» — برخلاف فروشنده خر حتی نمی گوید خیرش را بینی...

طلاق دادن زن حتی از این هم تحقیر آمیزتر است: شوهر، زنش را طلاق می دهد سربیک من گه! یعنی که زنش ارزشی معادل ارزش یک من گه نزد او دارد! و این یک من گه

را باید بگیرد. چون شرط معامله است. مرد خواستار ازدواج با این زن باید یک من گه را، شرط فسخ عقد را، تحویل بدهد، تا طلاق جاری شود! یا سربیک من کک یا شپش، که علاوه بر ابراز تحقیر نوعی تعلیق به محال هم هست: هم طلاق نمی‌دهد هم اعلام می‌کند که ارزش زن پیش او معادل ارزش یک من کک یا شپش است! یا به اصطلاح محل، پولی به او می‌بندد، و سرفلان مبلغ طلاقش می‌دهد. خواستار پول را بیاورد مال را ببرد!

سبحان الله، اینها عیار و معیار سنجش زن در این جامعه‌اند! و همه می‌بینند، از

«عالم» و عامی ...

دردناک است! آن ریا، این ریا - همه ریا. واقعیت همین است که مادر بزرگش چشمش نمی‌بیند، نان ندارند، برادرش برای این که او را از سر خود وا کند این را گرفتار می‌کند ...

برخاستم - افسرده، پریشان، رنگ و رو باخته، قپیده ...

«رفتگی؟» به لحنی نجواگونه. رنگش پرید، زرد شد، سفید شد، لبش لرزید: «به همین زودی!» پلک چشمان زیبایش را به ناز خواباند - انگار گرما او را زده باشد، چشمش سیاهی رفت، سرش گیج خورد، منقلب شد، دست روی سینه‌اش گذاشت، و سر را به عقب برد - دهانش باز مانده بود ... داشت می‌افتاد - او را گرفتم، محکم، و نگهش داشتم و قول دادم که برمی‌گردم. قلبش به شدت بر دیواره سینه‌اش می‌کوفت «برمی‌گردم ... نمی‌رم برمی‌گردم ... حالا باید بزم، مجبورم، ولی حتماً برمی‌گردم - ناراحت نباش!» چیزهایی در این مایه گفتم، در حالی که او به بازویم تکیه کرده بود و نفس نفس می‌زد. بر پنجه پا بلند شد، خود را بالا کشید و گردنم را بوئید. مدتی به همان حال ماند ... صدا زدم «احمد - اسبها را زین کن!» احمد هنوز منتظر ناهار بود. و تازه من یادم آمد که ناهار نخورده‌ام! احمد به سراغ اسبها رفت، و دارگل به سراغ تخم مرغ و نان ... تمام سوغاتیهایی را که نامادری برای خواهر و خواهرزاده‌اش فرستاده بود به دارگل دادم، از لجم. طفلک در آن احوال از شادی سر از پا نمی‌شناخت ...

به سربچ که رسیدم سربزرگ‌داندم؛ دارگل را دیدم که چون تک گلی بر برهوت ایوان قهوه‌خانه ایستاده بود و دستمال تکان می‌داد ... مدتی بود به انتظار این لحظه ایستاده بود. دست تکان دادم. دلم می‌خواست برگردم و یک چند با او بنشینم، و خود را در دریای چشمانش گم کنم ... دلم خون بود ... گفته بود پسین فردا شب شوهرش خانه نخواهد بود ... گفته بودم برمی‌گردم - رفتم که بزرگ‌دم.

آسمان حتی آنقدر پاک و صاف نیست که دود دلم را در آن رها کنم؛ خورشید آنچه زرد آب در سینه بیمار خود داشته بر آن تف کرده است؛ جنگل چون عاشقی خوار شده از سوز دل هوهو می‌کشد؛ درختان چون مادری بچه مرده سر و موی خود را می‌کنند، و من ریش ریش دلم را به چنگ باد می‌دهم تا چون اسپند، در مجلس عزای خودم، بر آتش تابهٔ صخرهٔ دل کوه دود کند و بر سر و روی خودم که عزا گرفته ام بیفشاند...

عزا دارم... در سوگ دو مرگ نشسته ام، دو مرگ در یک حادثه! بر اسب نشسته ام و در پی جنازه های دار گل و دل داده اش به مزار می‌روم. دار گل را می‌بینم که با همان راه رفتن باله مانند اش، با همان حرکات نرم و خرامیدنش، دستمال تکان می‌دهد و عازم مزار است: او هم عزادار است؛ دنبال جنازهٔ خودش و من راه افتاده است... همه جا اثرش را می‌بینم — آخر او هم از این راه آمده است — به خاطر من است: باز آمده است که سر و گوشی آب بدهد، خبری بگیرد، از تاریخ روز تدفین — او آمده است، من می‌روم که باز گردم و در مراسم تشییع شرکت کنم. مزار دلم را گشوده ام؛ برای تمام مرده های دنیا جا دارم. نامادری را می‌بینم — او هم عزادار است — هویش مرده است. او را هم می‌بینم که هورا طوری نگاه می‌کند که انگار جذامی است — با نفرت، بی ترحم — گاه حتی مواقعی که رویش به او نیست «چموله ای»^۱ ای هم بدرقهٔ راهش می‌کند — برو که از این هم آن ورتر بروی!...

برخلاف آنچه می‌گویند دار گل و من قصهٔ سرنوشتمان را خودمان ننوشتیم — دیگران نوشتند؛ و چه قصهٔ زشتی که به جای آن قصهٔ خوش نوشتند! حالا هم می‌خواهند قصهٔ دیگری را بر ما تحمیل کنند — زشت تر از اولی. آقا و خانم و شرکا مقدمه اش را نوشته اند، مانده متن قصه، و امیدوارند که خوش فرجام باشد! عوامل اصلی

۱. chamola پشت سرکسی، کف دست را، با انگشتان باز، روبه طرف — به پشت او — تکان می‌دهند:

خاک بر سرت، خاک به گورت...

قصه موجودند: «از خودشان است، غریبه نیست، بی کس و کار نیست، خانواده دار است؛ از آن دخترها نیست که بلاتسبت با یک جوان گشنه گدا و پاپستی فرار کند...!» بله «اصل کار کاکه است...» شخصیت اول داستان... بی اختیار مثل دارگل جمله را با دهن کجی ادا می‌کنم، و بی اختیار می‌گویم: «اصل کار کاکه است... کاکه ای به شما نشان بدهم که حظ کنید!... آب بیارید که سوختم!»

چندپاره ابر بسیار رقیق و کمرنگ، مثل چندتکه کف بر دریایی دوردست، در پهنه آسمان به دست بادی که از زمین گریخته بود زیرور می‌شدند. هنگامی که از تپه به سوی دره فرود آمدیم آفتاب در کرانه غرب بود. آسمان چون مرد زشت رو و بیمار احوالی که تازه دندانش را کشیده باشد آب دهن آمیخته به خونس را در لگن دندانساز طبیعت می‌ریخت، و حاشیه صورت خورشید را دورتادور به خون آلوده بود؛ خورشید در صورت آسمان وق زده بود؛ موی چرک اطراف صورتش در اثر درد و تقلا سیخ سیخ شده بود؛ هوا هنوز دم داشت و تپ نفس روز بیمار محسوس بود.

از میان باریکه راهی پرداخته از گلهای آفتابگردان که در دو سوی آن چون مستی گدای هندی سرفروافکنده بودند گذشتیم: چهرهای شکسته باغچه‌های کنار ده و تابه شکسته‌ها و سطل شکسته‌های میان خاکروبه‌ها و آشغالها به خوشامد دهن کجی کردند؛ چند سنگ نزار با نگاههای بیمارگونه و صدای خش دار بیماران سیفلیسی سلام کردند؛ چند زن و دختری که از چشمه برمی‌گشتند کوزه‌ها را زمین گذاشتند و چشم گرداندند تا با کنجکاوی و نگاههای آمیخته به نفرت و بیزاری، این تازه‌واردی را که مثل انتری‌ها با لباس غیربومی سوار بر اسب به ده وارد می‌شد دید بزنند؛ چند مردی که باغچه‌ها را آب می‌دادند یا تماته می‌چیدند به بیلهایشان تکیه کردند. هوا گردآلود بود. گاگل و برگل به ده باز می‌آمد، بوی گرد و غبار آمیخته به بوی پشکل هوا را پر کرده بود... به «سرا» نزدیک شدیم.

همین که به خانه نزدیک می‌شدی سه چهار نفری، با قیافه‌های متحیر، و هیبت زده، ناگهان از جایی سبز می‌شدند و جلو اسب می‌دویدند — انگار تمام این مدت خود را در جایی مخفی کرده بودند تا کسی را که می‌آمد در کمین بیندازند. در میان آنها قیافه ناظر جلب توجه می‌کرد، که مردی بود تنگ‌نفس، با چشمان خون گرفته و قیافه‌ای تلخ... یکی لگام اسب را می‌گرفت، دیگری رکاب را، و دیگران در حالی که پیش و پس می‌دویدند و دست به سینه می‌بردند جلو جلو می‌دویدند و سراسیمه برمی‌گشتند و خود را از سر راه کنار می‌کشیدند، و تا تورا می‌افتادی باز جلو جلو می‌دویدند، و تا مکث می‌کردی باز سراسیمه برمی‌گشتند، در حالی که صاحبخانه

فرامینی در حدود همین جلو رفتنها و عقب آمدنها به اطراف و به همهٔ علاقه مندان دیکته می کرد: «یکی برود به خانم خبر بدهد! ... یکی را با چادرزینها بفرستید اینجا! یکی بیاید این اسبها را ببرد گله!» حال آنکه همهٔ آنهايي که باید و نباید آمده بودند، و اسبها می شاشیدند، و رشحات شاششان به سر و صورتت می خورد.

«آقا» دم در شرقی عمارت بود؛ مقارن رسیدنم به او خانم و طلا خانم هم از پله ها پایین آمدند: زن عمو چون یک مرغابی پیروپر ریخته و تک جوجه، تاتی تاتی کنان و در حالی که شانه و کمر را لنگر می داد، و جوجه چون شمشی طلا، پر از بوی بنفشه و میخک و گل سرخ، با دندانهای طلا، در گوشهٔ دهان، و گردنی بلند و سینه ای کم رشد و کمری باریک و پیرهن چین دار و بلند و پراز پیچ و تاب و لرزه و لرزش ... نگاه کردن بیشتر جایز نبود. زن عمو دست در گردنم انداخت و به رسم معمول صورتم را بوسید؛ من نیز شانه اش را بوسیدم، به رسم معمول: چرک تاریخ و تریاک بر چهره و نگاهش ماسیده بود: «باوانه کم^۱، دور از جان مریض بودی؟» — نه مریض نبودم. «پس بمیرم، خسته ای ... دور از جان رنگ به رونداری — سر حال نمی بینمت.» — چرا، سر حال، ناراحتی خاصی ندارم. «طلا می بینی، پسر عمو ماشاالله چه قدی کشیده! ...» طلا سرفرو افکنده بود، به رسم محل. از گوشهٔ چشم نگاهی به قیافه ام انداخت، و نگاه سرخورده را باز پس کشید، انگار سربازی گستاخ در برابر گروهبانی احمق.

به دیواخان رفتیم، با چراغ زنبوری در پیشاپیش. نشستیم. بچه ها چطورند، کشور چطور است، پسر عمو چطور است؟ — همه خوب بودند — ولی خودت، دور از جان خیلی ضعیف شده ای؛ لابد درس و دورت زیادت است — بله، درس و دورم زیاد است؛ ضعیف هم نشده ام؛ خیلی وقت است مرا ندیده، اینطور به نظرش می آیم ...

چای ریختند، خوردیم. حالا کم کم فرصت این بود که زمینهٔ کلی را بسنجم — آخر هر چه باشد به دخترینی آمده بودم. پیدا بود که نامادری قبلاً سفارش کرده، و منتظر بوده اند: بوی پلو در راه پله ها پیچیده بود؛ سماور روشن بود، و «عمله»^۲ سرا همه در محله های خدمتی خود حاضر بودند: ناظر در خط کفش کن، عبدالکریم پشت «گیشه»، کاکه سیامند ایستاده، بی حال؛ و قاله تیله کویی^۲ در راهرو، و خانه آب و جارو شده. بوی خاک گرد گیری هنوز از اتاق به مشام می رسید، بی آنکه کمترین

۱. باوان، بابان؛ پدر مادر، پدر پدر، پدر و مادر. باوانه کم، پدر و مادرم.

۲. قاله = قادر. تیله کونام محالی واقع بین سقز و سنندج، و طایفه ای به همین نام.

کمکی به جلوه اش کرده باشد.

زن عمو انگار پشت منقلش باشد در مرکز چینهای پیراهن پهن شده بود، همچون مجسمه بود، اما بی لبخند و بی شکم، چروکیده، با موی حنا گرفته که ریشه شان در خط فرق به سفیدی می زد؛ و صدای مش و موشی که در فواصل صحبت می گنجاند. طلا روبه روی من در کنارش نشسته بود، با چهره ای تقریباً گرد، اما لاغر، بینی قلمی، شکسته در خط پل، چشمان کالی گودرفته و ژرف و حساس و سوزن سوزنی، گاه آنقدر که می پنداشتی نرمه بادی در پس پیشانی اش می وزد و آتش روحش را تیز می کند و پرده چشمانش را تکان می دهد. اثر دست این نرمه باد رنگ چهره را از سفید به مایه افروختگی و از افروختگی به مایه تب آلود می برد، و لبانش خشکه می بست. اما رفتارش سنجیده بود، با رگه ظریفی از بیقراری. پیدا بود از آن بته هایی نبود که بخواهند با تغذیه زیاد گل بدهند... بته که با تغذیه زیاد به گل نمی نشیند، گل باید در ذاتش باشد — و بود: هیجانی، شوری، کشش و کوششی لازم بود تا بذرا تکان دهد و از خواب بیدار کند — و ظاهراً بیدار هم شده بود؛ رازرنج کشیدن، ترکیدن، و شکفتن را آموخته بود... او را در وجه عجیبی دیدم: می بینی دختری انگشتانش را جوهری کرده، دامنش کوتاه و بلند است، سرزانش چرکین است، هابیه می کند، دنبال پسرها می کند... و بعد... ناگهان دیگر بچه نیست؛ چشمانش حالت دیگری پیدا می کنند، شیوه راه رفتنش عوض می شود — بی عشق نمی تواند سر کند... تاب چشمش اینطور نشان می دهد... اما با معشوق سر به راه نیست؛ حالت بینی، زاویه چانه با گردن، و کشیدگی پلکها اینطور می گویند؛ می گویند می خواهد معشوق را به خود کشی و دارد... با اینهمه باز بچه است. این «طلا» بود — به یک نظر.

از همان برخورد اول پیدا بود که مرا در حاشیه آگاهی ذهن خود می بیند، و می بیند که آمده ام وارد شوم، و می داند که مایل نیست وارد شوم. او می دانست، من هم کم کم باید بدانم که کس دیگری آنجا جا خوش کرده است و خوش ندارد مهمان مزاحم جا به او تنگ کند. رفتار مهمان دیگر محتاط و مؤدب و موقر بود. رگه های سرخی که سپیدی و زردی گونه را خط خطی می کرد و نمی که این خطوط را به هم می پیوست نشان می داد که مهمان صاحبخانه هم میلی به اختلاط با مهمان ناخوانده ندارد. پرتوهای خوشی که هرازگاه، دزدانه، زیرکانه، از چشمانش به راه می افتاد و بر چشمان مهمان صاحبخانه بوسه می زد نشان می داد که این مهمان دیری است که با این نواختها و پذیراییها آشنا است، و هر چند وانمود می کند که به این مهمان نوازی و خوشامد معتاد است اما بر افروختگی رنگ چهره و به شرم خوابیدن پلکها نشان می داد که گرچه

رهین منت صاحبخانه است از این نواخته‌های مستمر لذت می‌برد. «مالیاوا!» لذت می‌برد از این که می‌دید همچنان گرمی است، همچنان تازه است. پیدا بود که مایل نیست او را اینهمه بنوازد و از نشخوار نواخته‌هایی که به مایه خیال برده است باز دارد — با اینهمه بسیار راضی بود و این رضایت خاطر آن اندازه بود که ناخوانده و ناخواسته راه به بیرون بگشاید و سر و گردنش را داغ کند...

کناکه سیامند، نوکر خان، نوکر ایستاده است، که گاه به تعارف خان می‌نشیند. جوانی است بالا بلند، چشم و ابرو سیاه، صورت استخوانی، با چانه تیز و بینی به قاعده، و بسیار برازنده، و بسیار تمیز. با این که تاکنون آنها را با هم ندیده بودم در همان برخورد اول احساس کردم که زبان رایجشان زبان ایما و اشاره است، و احساس کردم که سیامند زبان حالات لب و ابرو و چشم را خوب می‌فهمد، و احساس کردم که طلاخانم از این پیکها و پیامها به فراوانی استفاده می‌کند. این پیامها بیشتر فرمان بود، یا خواهشی که طرف مقابل در لفافه فرمان بر سفره تعبیر دل می‌نهاد... رعیت بود، اما هیچ به رعیت شبیه نبود — این گفته زن عمو بود.

همین که بوی عشق و روابط نهانی به مشام می‌خورد حساسیتم گل می‌کند و نگاهم در جستجوی نارساییها راهی درونشان می‌شود — در عین حال که آرزومند نگاهی مهربان هستم... حسادت می‌کنم؟!... خواستارم؟!... خودم هم نمی‌دانم — گیجم.

حرفی نداشتیم؛ زن عمو مش و موش می‌کرد، و گاه از گوشه و کنار ذهن چیزی به یاد می‌آورد و سؤالی می‌کرد، پرت یا نزدیک: «نصراالله خان دندانهاشو کشیده؟» خیر. مش — موش. «... می‌گند یک حکیم یهودی آمده، که بلا تشبیه، بلا تشبیه» (مش) «تف آدم را که نگاه می‌کنه» (موش) «می‌فهمد که آدم چه دردی دارد» (مش) «راست است؟» مش، موش! — نمی‌دانم... «گفتند پسر عمو اوتور پست خریده...» (موش) «درست گفتند؟» (مش) — بله. «حالا برای چی خریده؟» (موش) «اوتور پست برای چیش بود» (مش) «یه دوتا دکان می‌ساخت بهتر بود» (مش، موش) — چه عرض کنم. «خسته ای؟» (مش) — نه، همچین خسته هم نیستم. مش، موش — مش، موش. سپس ربع ساعتی بعد، «از کشور کفی حنا خواسته بودم یادش رفت بفرستند؟» مش، موش. سرخ شدم (مش، موش)، همه را یکجا به دار گل داده بودم. مش و موش «نه، چیزی به من نداد، لابد گذاشته با کس دیگری

بفرستد.» مش، موش، موش — مش، موش، موش ...

شام خوردیم، و خوابیدیم ... اما کجا خواب! از گیجی و آشفتگی ناشی از برخورد با دار گل به خود نیامده بودم. گیج بودم، عصبانی، و بیقرار. قیافه اش مدام جلو چشم بود. نشد که این دختر را نگاه کنم و او جلو چشمم سبز نشود، با آن قیافه معصومش، آن اشکهای تلخش، آن هق هق زدنهای کودکانه اش ... او، آن کجا این کجا! آن قیافه و لب و دهن و چشمان نرم و رموک را که به یاد می آوردم طوری بود که گویی خواب خوشی دیده ام و آن قیافه را در آن خواب دیده ام، و این که می دیدم سخت و زیرک و پراز فتنه بود ... نمی دانم، مثل این است که بخواهی دختر بچه ای معصوم را با زنی کارکشته و همه فن حریف قیاس کنی ... نه، اینطور هم نبود ... در چشمانش احترام بود، رموکی و شرمرویی هم بود، اما اثری از آن گرمی و صفا را من ندیدم — شاید هم نخواسته بودم ببینم — او که مسلماً نخواسته بود. شاید هم چون با پیشداوری آمده بودم این برداشت را می کردم. البته کسی، خواه به اشاره یا به صراحت، چیزی از این بابت نگفت — او دیگر جای خود داشت: دخترها در حضور «بزرگترها» ی خانواده چنین اجازه ای ندارند، آن هم دختر خانواده دار! ولی من این را احساس می کردم، احساس می کردم که زن عمو سخت مشتاق است رابطه ای برقرار شود. حتی گفت: «طلا، با پسر عمو حرف بزن — چرا حرف نمی زنی ... غواره که نیست، دخترم.» طلا حرف را قاپید. گفت: «پسر عمو برای من با مصطفی خان فرق ندارد، ... او هم یکی است مثل کا که مصطفی خان.» و خاموش ماند. صحیح! موقعیتها هم که مشخص شد. حالا بنشینیم و بی پیشداوری مطالعه کنیم ...

از کودکی چنان با این رود و کوه آمیخته بود و رشته های وجودش با رشته های وجودشان چنان به هم بافته بود که جدایی پذیر نبود — از کودکی چشم به روی اینها گشوده بود. خاموش بود چون کوه، و آشفته چون رود. همه احساس بود و همه آرامش. گاه رود احساس در تلاطم می افتاد و لبها و پره بینی را می لرزاند و برق آب در چشمانش باز می تافت؛ اما او همچنان آرام بود، زیرا همان رود پشتش به کوه بود. اما با این همه دور نبود که روزی طغیان کند و دیواره ها را بشکند و سرریز کند — کس چه می دانست؟

کوه، خاموش به نجوای رود گوش فرا می داد؛ موشها در زیر حصیر سقف جولان می دادند، جیرجیرکها آواز می خواندند، سگهای گرده از دور به گرگهای آن سوی رود ناسزا می گفتند، — و من خیالم را به قهوه خانه فرستاده ام ...

صدای غم انگیز نی چوپان از دامنه کوه آرامش شب را می شکافت؛ و در

فواصل، صدای پارس سگ غیرتمنید گله، که حضور خود را به جانوران اطراف به لحنی رسا اعلام می‌کرد، همچون صدای گلوله کوشنده‌ای بی‌باک، در محیطی مختنق؛ پس آنگاه زنگوله تکه پشاهنگ — گاه کند و گاه تند — که در متن صدای نی و پارس سگ خبر از تحرک و پویایی گله می‌داد.

موسیقی مناسبی است — موسیقی عزای عشقی رم داده، با پارس سگهای گره و شادی سگها بر لاشه دو گوزن جوان — دو گوزن شیفته، در بهار عمر و اوج شیفتگی ... از این غم انگیزتر چه چیز در دنیا سراغ داری!
... من خیالم را به قهوه‌خانه فرستاده‌ام ...

... چیز غریبی است: عصبانی می‌شوی، با خودت یکی به دو می‌کنی، وضعت را در برابر وضع و موقعش قرار می‌دهی، و نتیجه می‌گیری که نه — نه، و هزار بار نه. او کجا تو کجا ... نه کفایتی، نه قرابتی، نه تناسبی، نه — هیچ، هیچ چیز. اما بعد ... یک برخورد کافی است که این همه رشته را پنبه کند و آتش یک نگاه، یک تاب گردن، یک فراز و فرود سینه، یک پیچ کمر، این خرمن پنبه را مشتعل کند — و تو تا بنخود بیایی سوخته‌ای و رفته‌ای! ... یکهو دریافته‌ای که تمام مدت عمرت عاشق و شیدای همین قیافه بوده‌ای — یکهو هم دریافته‌ای، برای هزارمین بار متوجه می‌شوی؛ یعنی همین نگاه و ادا آن خطوط مبهمی را که منطق سرد حسابگری مکدرش کرده و گذشت زمان از یادت برده بود برجسته می‌کند و تصویر کامل می‌شود، و توتا چشم به هم بزنی تصویر کامل شده است و تو تجزیه شده‌ای ... و سگها لب و دهانشان را می‌لیسند ...

ماه، سرد و بی‌اعتنا نگاهم می‌کند؛ چشمش مثل چشم گربه سرد و سفید است ... آدم تعجب می‌کند — آخر او هم عاشق خورشید است ... ولی عاشق و این همه سرد! خوب، عاشقی، باش؛ کسی حرفی ندارد، ولی با دیگران هم نگاهت را کمی مهربان‌تر کن — این از رسم عاشقی بدور است ... آه ... این وصف حال من است: خوب، عاشق دار گل هستی باش، نگاهی هم به لطف به این یکی بینداز — کفر که نمی‌شود ... «آه، تو هم اینجا بودی!» دار گل است. لبخند می‌زنم، اما می‌ترسم — می‌ترسم شنیده باشد؛ الآن است که اخمش توی هم برود و اشکش سرازیر شود و با چای نعلبکی اش قاطی شود ...

باد هراز گاه پاره نسیمی را از تن کوه می‌کند؛ درختان نسیم را می‌گیرند و خنک می‌کنند و بوی خود را به او می‌دهند و رواقه اش می‌کنند؛ صدای پارس سگهای گله‌ای که در کوه است به دامنش می‌آویزد و می‌آید: «— ما اینجا ییم!» — اما من

اینجا نیستم ... من به قهوه‌خانه رفته ام ...

خوب، اینهم طلا خانم! پیدا است که آتش به چشمانش آشنا است و یار با کنج دنج آتشدان دلش مأنوس است و خود را به گرمی شعله آن سپرده است. جوانی، زنده دلی و سادگی و شرمرویی جوانی را داشت، اما عشق نه - نسبت به من نه - من جای برادرش بودم. او در رؤیای دیگری است، رؤیایی خوش، که رؤیای من نیست. او بهشتش را در جای دیگری یافته است ... قهوه‌خانه اش جای دیگری است.

یک روز می‌گذرد؛ حالم بهتر است ... گیج نیستم ... با جمعیت خاطر به دار گل می‌اندیشم ... شب است؛ نشسته ایم ... امشب بهتر می‌بینم؛ زن عمو و طلا هر دو هستند. حالا بیشتر دقت می‌کنم - خسته نیستم.

چیزی است شبیه دختری رسیده یا غروسی یک ساله ... تروتمیز، مثل همه زنهای جوانی که هنوز از رؤیای خوش جوانی بدر نیامده‌اند، و همیشه زیبا هستند، زیرا اخم و تخم و شلختگیها و خمیازه کشیدنها و ملالت‌هایشان را نمی‌بینیم - اگر هم ببینیم زیبا می‌بینیم، تا بیننده کی باشد. هنوز بیات نشده‌اند، هنوز در اثر آمیزش و انس و الفت زیاد، رنگ نباخته‌اند - سکه‌هایی هستند که تازه از ضرابخانه درآمده‌اند؛ برق می‌زنند.

حالت چشمانش چون حالت چشمان یک کودک، معتمد اما کنجکاوند. در کنار مادر نشسته است؛ حالت قیافه اش نشان نمی‌دهد که تسلیم محض باشد تا هر کار که برادر یا مادر خواسته باشند با او بکنند؛ در عین حال، سرکشی خاصی هم از قیافه و حرکاتش هویدا نیست - شرم هست، آرم هست، اما دریدگی نیست. فشردگی لبانش نشان می‌دهد که خواستی برای خود دارد. خط نرم و خوش طرحی پیوند دو لب را مشخص می‌کند؛ دهنش کمی بزرگ است؛ لبانش نازک‌اند؛ پوستش از زیر به کبود می‌زند، انگار پارچه سفید و نازکی که روی یک چیز کبود کشیده باشند - خون آبی اشرافی هنوز در تکاپو است. بینی اش ظریف و کوتاه است؛ چهره اش کوچک نیست اما به نظر کوچک می‌آید. بینی در ناحیه پل، فرورفته است و این گود رفتگی از قضا در متن تصویر خوشایند است. دندانهایش مرتب و ریز و متناسب با چهره است. سینه اش به نسبت قامتش چندان فراخ نیست - رشد چندانی نکرده است. گوشها بسیار کوچکند، و چشمها کال و کمی گود افتاده و به هم نزدیک؛ ته رنگی زرد در سفیدی چهره اش دویده است که دل آزار نیست؛ بی شباهت به زردی ته رنگ طلا نیست. رنگ موها بلوطی است؛ موها را روی پیشانی، درست در خط پیشانی، به شیوه آرایش روز، قیچی کرده و از پیشانی دوزنقه‌ای ساخته است. خطوط چهره به معنای دقیقی

کلمه زیبا نیست، اما مناسباتشان با یکدیگر حسنه است: هریک از این که خود را در جوار دیگری می‌بیند خوشحال به نظر می‌رسد، و این خوشحالی در مجموع خوشایند است.

«پسرعمو، تا حالا صدای کاکه سیامند را شنیده‌ای؟ صدای بسیار خوبی دارد... «لاس و خزال» را شنیده‌ای؟» این مصطفی خان است.

به خود می‌آیم، می‌گویم: «نه، نشنیده‌ام...» و نگاهی به سیامند می‌اندازم. «از آن زیباتر نشنیده‌ای... اولکریم، یک قنداغ برای کاکه سیامند بیار... دایه خانم هم اجازه می‌فرمایند.»

سیامند بی میلی نشان می‌دهد، ظاهراً منتظر فرمان دیگری است. این بار اصرار، به زبان چشم، از طلا است. پیدا است که دموکراسی خان به او سرایت کرده. نگاه طلا به وضوح گرم و تشنه است؛ نگاه سیامند هم، هرچند مردد — زیرا ترس نسلها رعیتی به ارث به ذرات وجودش منتقل شده است. هر دو چشمه‌هایی را می‌جویند که من نمی‌بینم: این در چهره او و آن در لای درز پیرهنی که در پس آن قلبی متلاطم می‌تپید و او تپیدنش را احساس می‌کرد و می‌دانست که به پیشواز نگاه او آهنگ گامها را تند کرده است. خونی هم که در زیر پوست چهره و گردن سیامند بساط می‌گسترده حکایت از این داشت که او نیز ریسمان احساسش را بر درخت روحش انداخته و از آن تابی پرداخته و بار را در تاب نشانده و از شدت تاب دادن داغ شده است...

دایه خانم با زبان مش و موش موافقت می‌کند، طلا با زبان نگاه اصرار می‌ورزد، سیامند فرمانبردار است؛ دوزانو نشسته است؛ روی دوپاشنه پا جا به جا می‌شود، قنداغ را می‌خورد، گلو صاف می‌کند، و زمینه داستان را به دست می‌دهد:

احمد آقای بالکی^۱ پسر نداشت؛ محمود آقا برادر او بود؛ او هم فرزندی نداشت. زن احمد آقا نامش «شمی» بود؛ ده سال تمام احمد آقا خواستگارش بود و او راضی نمی‌شد. سرانجام احمد آقا او را به زنی گرفت، اما با او هماغوش نشد. عهد کرد تا وقتی که زن با دست خودش بند شلوار او را نگشاید یا او هماغوش نشود... چهار سال از این ماجرا گذشت، وزن همچنان که بود با کره ماند...

شیری در منطقه پیدا شد که آدم می‌خورد. احمد آقا گفت: «می‌روم یا او را می‌کشم یا او مرا می‌شکند.» رفت؛ با شیر گلاویز شد، و شیر را کشت، لیکن خود از

۱. Balak بالک، نام طایفه، و محل.

شدت خستگی و خونریزی بر لاشه شیر خوابش برد. چندی که از رفتنش گذشت مردم قبیله دلواپس شدند و شیون و فغان سردادند، به گمان این که شیر احمد آقا را شکسته است... شمی گفت: «می روم، یا انتقام احمد آقا را می گیرم یا من هم کشته می شوم.» دست به خنجر برد، و به سراغ شیر رفت. وقتی رسید دید که شیر افتاده است و احمد آقا بر پشتش دراز شده است. با خود گفت که حتماً شیر او را شکسته است! آقا خوب که نگاه کرد دید که نه، احمد آقا شیر را کشته و خود از شدت خونریزی و خستگی بر پشت او از هوش رفته است. با خودش گفت: حالا که به هوش نیست و روحش از عالم و آدم خبر ندارد خوب است نگاه کنم بینم مرد است یا نیست که با من هماغوشی نمی کند!... و به گشودن بند شلوارش پرداخت... در این هنگام احمد آقا چشم از خواب گشود. فرصت را غنیمت شمرد و بر پشت شیر با او هماغوش شد. و نطفه لاس بالکی بر پشت شیر بسته شد...

محمود آقا برادر احمد آقا هم صاحب دختری شد، به نام خانزادخان. آن دو را به عقد هم درآوردند... احمد آقا مرد، محمود آقا هم مرد... شش سالی از این جریان گذشت. مردی بالکی که به میان ایل «مامودینان» رفته بود و «خزال» دختر ملانبی را دیده بود چون به ایل باز آمد به لاس گفت: «ای لاس، چه نشسته ای، عمرت به عبث گذشته...» و از زیبایی دختر ملانبی داستانها گفت و لاس در طلب دختر، ایل و خانه و کاشانه خود را رها کرد... و رفت و در خانه ملانبی قلیاندار شد...

لاس می گوید:

«یای^۱ خزال، نه قولت قول است، نه عهدت عهد است، نه دینت دین است.

«هزاران بار لعنت باد بر آن مادر پیرت، بر آن برادر کوتوله ات، و بر آن پدر ریش آبت!^۲»

«من به خاطر توبه کوهستانهای بلند و بزرگ رفتم،

«مشتی گل سوسن و لاله چیدم،

«آنها را دسته کردم، با قیطان ابریشمین دکان بستم،

۱. لفظی معادل میس یا ماد موازل - دوشپزه.

۲. گوینده به تحقیر ریش پدر یار را به ریش رنگرزان یهودی که همیشه آلوده به رنگ بوده اند تشبیه می کند، و گرنه این اشاره پیوندی با «ریش آبی» معروف افسانه های اروپایی ندارد.

«کاروانی از خرید غله باز می‌گشت،

«من آن گلها را با آن کاروان برای تو فرستادم

«نمی‌دانم که آن گلها به تو رسیده‌اند یا نرسیده‌اند؟»

خزالد می‌گوید:

«لاس، من اینها را از تو قبول ندارم،

«نه از گلهای ستیخ سهند، نه از قله قزن، نه از دره زرزان، نه از کوه تشویله،

نه از بلندیهای بران، و نه از گلهای چشمه خدا هیچکدام در آن دسته گل تو

نبود.»

لاس می‌گوید:

«یای خزالد، رودخانه‌ها طغیان کرده بودند، پلها خراب شده بودند،

«من هم شناگری نبودم که در مسیر ژرفاهای آبی رودها شنا کنم.

«وانگهی، دختران و پسران امثال حمزه آقا دنیا دارتر از من و تو بودند،

«پیش از من و تو سر گل آن گلها را چیده بودند.

«خدا خانه ایلات را خراب کند که گله‌های بره و بزغاله و گوسفندانشان

«سر آن گلها را همه کنده‌اند.

«دست لاس بالکی کوتاه بود، به همه آن کوهستانها نمی‌رسید.»

خزالد می‌گوید:

«لاس، دلم را پاک شیفته‌ای،

«از آن گلها شاخه‌ای چند به بر خود بزن

«و بیا از جلو خانه ما بگذر!»

«بعضی خواهند گفت خدا موفقش بدارد، برخی خواهند گفت الهی

مبارکش باد،

«لاس بالکی جوان زیبایی است!»

لاس می‌گوید:

«از خانه ملایان تا خانه صوفیان

«از خانه صوفیان تا خانه ملانبی

«می‌گویم بشوم سیاح، و روم و هند را بگردم.

«ای کاش درختی بودم از آن درختان زردآلو،

«می‌دادم به دست استادان نجار، با آره شقه ام می‌کردند

- «و می‌دادندم به دم تیشه ورنده
 «سپس مرا با یک پرتاووس می‌آراستند و به رنگی به سفیدی پشتِ قو
 رنگم می‌کردند.
 «آنگاه می‌نهادندم بر چلهٔ یک کمان هندی
 «و می‌انداختندم رو به قلّه کوه قَزَن و قندیل و مامه کو،
 «و با من می‌کشتند ماده بزهای کوهی را، مادران نریزها را.
 «پیکانم بر بلندیا می‌افتاد و پَرم بر پستیا،
 «بر سر راه چوپانان و گاواره بانان و دختران شیردوش،
 «آنها مرا برمی‌داشتند و می‌بردندم بر سر چشمه ساران،
 «از شادی یافتن من، گوسفندان را رها می‌کردند
 «و می‌آمدند بر سر سنگهای کنار چشمه
 «یک سرم را می‌گذاشتند به زیر خورجین مشک، میانه ام بر دهانهٔ مشک،
 «مرا به گردن خود استوار می‌کردند، و سردیگرم می‌افتاد بین
 «هر دو شانهٔ شیردوش، بطوری که لچک سروگیسوانشان به رویم می‌افتاد.
 «آنگاه بر سر من هفته‌ای میان مردم و کدخدایان ایل
 «بگومگو درمی‌گرفت.
 «سپس یکی از دختران بسیار مؤمن شیردوش مرا از آن ایل می‌دزدید
 «و به رسم هدیه و شوغات می‌برد برای یای خزال ملانبی.
 «یای خزال با دست مبارکش مرا می‌گرفت و می‌فرستادم پیش زرگر،
 «زرگریک سرم را طلا می‌گرفت، میانم را اشرفی می‌نشانند، و سردیگرم را
 «با درّ و گوهر می‌آراست.
 «سپس، مرا همچون هدیه‌ای، دو دستی به نزد یای خزال ملانبی باز
 می‌آورد،
 «یای خزال یک سرم را بر چال گردنش جای می‌داد و سردیگرم را
 «بر سینه و میان دو پستانش.
 «عرق تنش مست و شیدایم می‌کرد، و او با دستمال دستش بادم می‌زد
 «و کم کم در میان موهایش فراموش می‌شدم.
 «وقتی آنجا از من خسته می‌شد می‌گذاشتم به درون صندوقی
 «رنگ آمیزی شده؛ روزها با نقل و نبات می‌پروردم و شبها
 «قاصدی می‌شدم میان سینه و پستانها.

«وقتی در آنجا نیز از من خسته می شد می فرستادم نزد استادی چیره دست
 «و او از من دوکی برای نخریسی می ساخت و هفت سال تمام
 «با من، برای «رانک و چوغه» جوانان نخ می رشتند
 «وقتی از آنجا نیز از من خسته می شد کنیزکها مرا از خزال می خواستند،
 «و او می گفت تیری ظریف و شگفت است، به کشش روان می بینم، مبادا
 «آزارش کنند و من روز قیامت از
 «خجالتش در نیایم.
 «وقتی آنجا نیز از من خسته می شد می انداختم به زیر نعل سیمین کفشش
 «ولت و پارم می کرد و پرتم می کرد به کنار چشمه ساران.
 «و من آنجا سبز می شدم به صورت یک گله بید افشان،
 «ور هگذرانی از ایل سورچی و زراری از زیرم می آمدند و می رفتند،
 «ویای خزال ملانی هر سال در آغاز پاییز و آخر بهار
 «می آمد و در زیر سایه ام می نشست.»
 خزال می گوید:
 «دلم آرام نمی گیرد از این غم و درد
 «آتشی در درونم گرفته، و آتشی دیگر در نهانخانه درونم،
 «آتشی که نه به باد خاموش می شود نه به باران.
 «فریادی رو به خدا بر می کشم و فریادی دیگر رو به پیغمبر آخر زمان.
 «لاسه، من این گیسوان را برای تو پرورده ام، گیسوانی که به ظرافت
 ابریشم دکا کند،
 «این پیشانی را به هوای تو پرداخته ام، هزار و هفتصد فرشته^۱ جلودار آند،
 «به ماه تابان می ماند که پرتوش را بر زمین و زمان تابانده است.
 «این ابروان را برای تو پرورده ام؛ تو باید کشور هند را بدهی به بهای
 «وسمه و بنشینی به وسمه کشیدنشان.
 «این چشمها را برای تو پرورده ام که گویی ستاره زهره اند، که از ولایت
 افشار
 و محال ترک نشین طلوع کرده اند و هر عاشقی که چشمش بر آنها بیفتد در
 روز قیامت

۱. گویا عقیده عوام بر این است که هزار و هفتصد فرشته جلوه دج ماه را می کشند.

بری از گناه است.

«این گونه‌ها را برای تو پرورده‌ام، گویی چراغی است در دربار سلطان
اسلامبول

تا دبیر چیره‌دست در پرتو آن قلم بر صفحه کاغذ بدواند و دستخط و فرمان
برای چهار دولت براند.

«این بینی را برای تو پرورده‌ام، مگر همان ایازدانا
معنای آن را بداند.

«این لبها را برای تو پرورده‌ام، مرد بازرگان باید کرور کرور
مایه داشته باشد، وگرنه نمی‌تواند آنها را قیمت کند.
«این دندانها را برای تو پرورده‌ام؛ هر دندانم گوهری است،
و برای پرداخت بهای هر یک از آنها شهرهای کشمیر و ایران
کافی نیست.

«این چانه به رنگ شاخ زرا را برای تو پرورده‌ام، دلم نمی‌آید آن را
به دست یک استاد ناقابل بدهم، استادی ماهر و خوب باید، تا
آهسته آهسته، نرم نرم، به آن ور برود و در توزین آن، به مثقال مثقال،
آزارش ندهد.

«این گردن را برای تو پرورده‌ام، گویی گلابدان است،
و چه خوب خواهد بود اگر لاس و خزال از این گلاب به هم بپاشند
و لاس بگویند: یای خزال، این شیشه گلاب را برای من
روی تاقچه بگذار!

«این سینی^۱ را برای تو پرورده‌ام، یک جفت لیموی نارس بر آن است؛
پرده‌ای از حریر دستباف بر آنها کشیده‌اند،
و کلیدشان سوزن هشرخان است.
«چند دانه خال بر سینه ... دارم که

بی معلم و راهنما هم آنها را می‌خوانم: الفند، میم‌اند، خط یزدانند.
«این بروبالا را برای تو پرورده‌ام، گویی ریحان یکساله است و
آدمیان به شب آن را آب داده‌اند و با پرتو سپیده‌دمان
شب‌نم بر برگهای آن نشسته است.

۱. منظور از سینی، سینه و مراد از کلید و سوزن هشرخان، سنجاق سینه است.

«این ترمی رانهایم را برای تو پرورده‌ام، خم شو و سرت را بر آنها بگذار،
برای بوسیدن و غلت زدن.»

«لاسه شوخ، عمر من، بیا تا بوسه‌ها به تو بدهم که هیچ کس نفهمد.
«قوزک پاهایم سببهای به شاخه آویخته‌اند، آنها را به امانت
و به باغبانی به تومی سپارم که از غروب کشیکشان را بکشی
تا آنگاه که صبح بشود،
«و از صبح کشیکشان را بکشی تا غروب دیرگاه، آن دم که
ملا بانگ الله اکبر سر می‌دهد و صوفی کلمه شهادت ایمان
بر زبان می‌راند.»

«بیا، لاس من، تا به تو دو بوسه بدهم: یکی از بابت ذکات،
دیگری از بابت ادای کلمه شهادت ایمان.»
لاس می‌گوید:

«یای خزال، چه کنم تو در مطبخی و من در اتاق مردان،
«دلم اندوهگین است و درونم پریشان،
«تو صاحبخانه ای و من بیگانه،

«اگر راست می‌گویی و این بوسه‌ها را به من می‌دهی

تیرکهای اطراف آلاچیقت را برکش، و قدم رنجه فرما و بیا...»^۱

با اینکه سخت شیفته منظومه بودم از دقت در احوال طلا و شیامند غافل نبودم. دیگر در
این تردیدی نداشتم که بودنشان در حضور هم لذتی بود که هر دو از آن آگاه بودند و هر
دو آن را خوب می‌شناختند. این دو شاید هم نمی‌دانستند، یا می‌دانستند که این منظومه
در حقیقت نوعی گفت‌وگویی بین خود آنهاست. گفت‌وگویی چه داستانی از این رساتر
است؟ کدام شیفتگی و دلیستگی به این سادگی و زیبایی وصف شده است؟ وصف
حال هر دو است: این بیگانه و آن صاحبخانه؛ این قلیاندار و آن دخترخان و
خانواده‌دار. از کجا معلوم که همین قلیاندار هم خانه و کاشانه خود را به همان منظور
رها نکرده و به همان قصد نیامده باشد؟ با اینهمه هر دو روستازاده‌اند، عشقشان عشقی
است روستایی، برخاسته از روستا، از روستازاده خانزاده و از روستازاده بی‌خانمانی
که چون حلزون خانه اش به دوش او است. عشق ساده و روستایی از آن عشقها نیست

که نیاز به مقدمه و مقدمه چینی رمانتیک داشته باشد، که طی آن عاشق به ماه بنگرد و آه سر دهد و راز درون خود را با او در میان بگذارد یا سوز و گدازهای درون را به شکل دادنِ تابِ چشم و معانی نگاه برانگیزد و ناله‌ها و پیامهای شورانگیز روانه کند. تازه اگر هم می‌خواستند نمی‌دانستند، نه زبانش را داشتند نه زمینه‌اش را. در این عشقها از این تمهیدات بیماری گونه خبر و اثری نیست. عشقشان چون هر چیز دیگر زادگاهشان ساده است. زادگاهشان روستا است، که پشتش به کوه است، و بردامنش رود است، و سیلاب که می‌آید بی واسطه سرازیر می‌شود و همه چیز را می‌شوید و می‌برد و به مجرای رود می‌اندازد. عشق آنها هم چنین است — آزاد، بی پروا.

از حرکات و تاب سر و گردن سیامند پیدا بود که نظر بر چه کسی دارد و روی سخنش با کیست. طلا سر به زیر داشت و با گل قالی بازی می‌کرد، اما قیافه‌اش، فراخی و فروزندگی چشمانش، کیفیت رنگ چهره‌اش، لرزش نامحسوس نفسش، همه می‌نمود که اصوات را به مایه تصاویر می‌برند و با احساس به هم می‌آمیزند و آنها را در تصنیف دیگری در همین مایه به کار می‌گیرند. چهره سیامند، گاه چون گل آفتابگردان، بی اختیار، به جانب او می‌گشت و با نگاهی شیفته به عوض او، از جانب او، هدایا را عرضه می‌کرد؛ دست به سینه می‌برد: «من این سینی را برای تو پرورده‌ام...» حرکت انگشت طلا بر گل قالی سرعت بیشتری می‌گرفت؛ چهره‌اش چون گل حساس از برخورد کلمات متأثر می‌شد؛ داغ می‌شد، سرخ تر می‌شد، و هر گاه که چنین می‌شد طرح رسم کرده بر گل قالی آشفته می‌شد.

این دیگر سکوت مبتنی بر تفاهم مشترک نبود؛ تلاطم بود، توفان بود، طغیان بود، بازتاب شوری بود که در منظومه غوغا افکنده بود.

اینطور پیدا بود که پهلوان، چون پهلوانان افسانه‌ای با کفش و عصای آهنین از کوه و کمر گذشته و کوبیده و آمده بود تا با ضربه‌ای که بر اژدها می‌زند شاهزاده خانم را تصاحب کند. اژدها ظاهراً مصطفی خان بود، که علی‌الرسم باید در غار خود، به نگهبانی گنج، لمیده باشد؛ اما او هم انگار زیاد با پهلوان مخالف نبود، دست کم تا هنگامی که شدت ضربه را بر خود احساس می‌کرد. شاید بتوان گفت که این اژدها شهبانوی خانه بود، که تریاک رمقی برایش نگذاشته بود — گویی پری نگهبان پهلوان پیش از آنکه پهلوان به راه بیفتد داروی بیهوشی معمول را در جام شهبانور ریخته بود.

طلا هر گاه که از طراحی بر گل قالی خسته می‌شد به انگشترهای دستش و به سکه‌های کلیجش ورمی‌رفت. روشنایی چراغ، هر گاه که سر برمی‌گرداند، با هر حرکتی از گوشواره‌هایش چندین چشمک در می‌کشید، و گونه دیگرش را در تیرگی فرو

می برد (از خشم؟): نه «من اینها را از تو قبول ندارم، نه از گلهای ستیغ سهند، از گلهای... چشمه خدا هیچکدام در آن دسته گل تونبود...» از حالا بهانه جویی!... جرس بان زنگها را، آشفته و شوریده، به صدا درآورده بود. صدای زنگوله هایی که در درونش غوغا افکنده بود گیجش کرده بود؛ بیقرار بود. من این صدا را نمی شنیدم، اما احساس می کردم. خویشنداری عضلات چهره طلا بود که صدا را خفه می کرد و زنگ آن را می گرفت، و مردمکها بودند که حساسیت نشان می دادند، و سیامند بود که از بیم لغزیدن و لورفتن عرق کرده بود و به نگاهش حالتی مجذوب درعالمی دیگر داده بود، که از این عالم جدا نبود، و می ترسید به عالمش بنگرد و حتی به یک نگاه چشمانش را بر این عالم به درنگ وادارد، مبادا بلغزد و در وادی فراق سقوط کند و تباه شود.

لحن التماس آمیز به گفتار می داد: «یای خزال، رودخانه ها طغیان کرده بودند، پلها خراب شده بودند. من که شناگری نبودم که در مسیر ژرفاهای آبی رودها شنا کنم... حال که اینطور است، می گویم سیاح بشوم و روم و هند را بگردم...»
نه، نباید ناامید بود؛ دل یار هم آرام نیست: با لحنی غمین و لبخندی افسرده از سوی یار جواب می دهد: «دلَم آرام نمی گیرد از این غم و درد؛ آتشی در درونم در گرفته است، و آتشی دیگر در نهانخانه درونم - آتشی که نه به باد خاموش می شود نه به باران...»

شکی نبود که در یکدیگر می زیستند و زندگی مستقلی نداشتند. با هرتاب گردن و لب، نگاه طلا چندین بار خود را به جوی کلمات می سود و جوی به راهنمایی سیامند خود را به نگاهش می پیچید و در جانش می نشست و چون بوی گل در برگ گل می غنود و با او یکی میشد و دلش را در فضائی عطرآگین، به اطمینانی آرامش بخش دعوت می کرد.

طلا را نگریستم؛ دیدم نفس عمیقی کشید، سپس با همان حالت معروف زنانه، که گویی همه از الگوی خاصی پیروی می کنند، دستی به موهایش کشید. با این که او مرا نمی نگریست احساس کردم که مثل هر زن حساسی لمس نگاهم را بر تمام وجود خود حس می کرد.

خزال بهانه جو است؛ بهانه است که پیایی جور می کند؛ با یکی از این بهانه ها لاس را در پی گل نادری به دیاری دور می فرستد. راهزنان راه بر او می گیرند؛ زخمش می زنند - تیری بر رانش می نشیند. اما او با خود عهد می کند که این تیر باید با دست خزال از زخمگاه درآید. پربشان به خانه باز می آید. خزال می کوشد تیر را درآورد، اما نمی تواند؛ حکیم می آورد، معالجه مؤثر واقع نمی شود و لاس از این زخم می میرد...

خانزادخان^۱ و خزال گیل به سر گرفتند
 لاس را برداشتند و به گورستان بردند
 و در گورش نهادند، و باز آمدند.
 خانزادخان دل شکسته به میان بالکیان باز رفت
 اقا خزال در همانجا ماند...

با پایان گرفتن منظومه لحظه ای چند سکوتی سنگین بر اتاق فرو افتاد؛ سیامند کف دستش را بر پیشانی کشید؛ مصطفی خان به خود باز آمد و به لحنی تحسین آمیز گفت: «دم خوش!» و سیامند گفت: «سرخوش!» من نیز در منتهای شگفتی همین را تکرار کردم...

آری، این هم آینه قوم، برای دیدن گذشته خود، برای دیدن سابقه عشق پیشینیانش به سر بلندی کوه، بزرگداشت زندگی، و تکرار اشتیاق به وصول به بلندی و سر بلندی و سادگی... همین دو، کبکهای همین کوه را گواه پیمان خود می گرفتند و در زیر درختان و پناه صخره سنگهای همین کوه «زندگی» می کردند... رسم این بود، چون درخت مظهر طبیعت و حکم او و کوه مظهر استواری و پایایی زندگی بود... و حالا بابا می گوید که اینها را یک مرد شپشوسروده، یا حفظ کرده است! چه غدر فاحشی! من یقین دارم اگر چنین کسی در این کار کمترین مداخله ای داشت این ابیات زیبا و این شوریدگیها و این مظاهر زیبای زندگی را یکجا، حذف می کرد - این گونه کسان ستاینده مرگ اند.

به سویی که طلا و مادرش نشسته بودند نگریستم. مادر چون سماوری قراضه و زورزش بلند بود، با قیافه ای متعجب گونه خوابش برده بود، و خواب هفت پادشاه را می دید، اقا... از طلا اثری نبود - رفته بود!...

بی اختیار نبودش را احساس کردم - تا او بود راحت بودم. نباشد احساس تحقیر کرده بودم! آخر او را برای من در نظر گرفته بودند! اتاق بوی او می داد: بوی سنبل خشکیده، بنفشه، و میخک بند؛ گل قالی اثر انگشتش را بر خود داشت - اقا او نبود...

خوب، اینهم از این... کوه مثل مادر بزرگها به سقف آسمان فوت می کرد و با فوت فوت خود خطوط تنش را در قالب پیامهای لاس و خزال و واگیره های حالات

چهره سیامند و طلا به دست باد می داد، و من همه را می خواندم، بی راهنما، بی معلم. چه احساس ریشه داری! به ستبری و سختی ریشه بلوطهای خود کوه... پرگره اما ساده، خمیده اما استوار، سبز اما تیره... و ماه، سرد بود. کوه، قوری ماه را با استکان نعلبکیهای هفت برادران در سینی آسمان چیده بود و سینی را جلو خالق «طبیعت» گرفته بود و «طبیعت» چای می خورد... و مردم خواب بودند، و سگ گله پارس می کرد... چوپان هم خواب بود؛ اما سوسکها بیدار بودند، موشها پر جنب و جوش و پرتب و تاب، و گربه، عصبی... و من لاس بودم و به کوه بلند رفته بودم تا برای خزالم از گلهایی که دست دیگران بدانها نرسیده بود دسته گلی بچینم... درختان، در ردیفهای کوچه گونه، پس می نشستند، و به تیرگی می گراییدند، و در تاریکی مطلق می گذاختند؛ به رأس کوه که می رسیدند رنگ می گرفتند و خود را به ستاره ها می سودند و خنک می شدند. ستارگان بخش بزرگی از مسافت شبانگاهی خود را پیموده بودند، و من همچنان با آنها می رفتم و گل می چیدم... همه جا آرام بود؛ طبیعت در استراحت مطلق بود، رودخانه مثل خنده و ریزخندی که تمامی ندارد مدام غلغل کنان مسیر خود را می پیمود و رشته خنده ای را که پایان نداشت به دنبال خود می کشید؛ کودکی در دوردست می گریست — بچه دار گل بود!؟... و من همچنان بیدار بودم، در خواب، و به سرگذشت لاس و خزال و لاسها و خزالهای دیگر می اندیشیدم...

هنگامی که چشم از خواب گشودم پیک سپیده به درگاه زنگی شب رسیده بود؛ زنگی شب بیمناک از تهدید روز در کار برچیدن خیمه و خرگاه بود. کوه به استقبال از روز سرش را در طشت آسمان، در کف سپیده می شست؛ رشحات تنش به دامن آسمان می پاشید و خروسها را از خواب می پراند و به چیدن دانه ستارگان فرا می خواند. خروسها بال می زدند، و با بادبزن بالشان نسیم را به چهره پنجره پف می کردند. دیگر خوابم نبرد... نشستم به نشخوار اندیشه...

شنیده بودم، می گفتند شهرت، ثروت، آوازه و چیزهای از این گونه است که دختران را مفتون می کند... اگر این درست است پس این چیست؟ سیامند که شهرت و ثروتی ندارد — پس این چه گونه است!... نه دیگر، باز آمدی نسازی... در سخن از عشق این حرفها درست نیست: منطق عشق منطقهای معمول را نمی پذیرد: از بده بستان به سبک بازار جدا است. کوتا آدم آدمها را بشناسد؛ در تمام دنیا حتی دو نفر را نمی توان یافت که دقیقاً مثل هم باشند. شاید هم دست آخر حق با بابا باشد. طبیعی هم هست، وقتی دم از آزادی و آزادی زن بزنی و بعد هم هیچ وقت خانه نباشی، طبیعی است دو جوانی که مدام در جوار هم هستند چون دو جوی دامنه ای سرانجام به

هم نزدیک شوند و در هم بریزند. از قدیم گفته اند دختر و پسر چون پنبه و آتش اند، در جوار هم آتش می گیرند — حالا تویا و با بادبزنی «دموکراسی» آن را باد هم بزن! ...

قدم زنان راه رودخانه را در پیش گرفتم — گفتم می خواهم تنها باشم، می خواهم بروم گله اسبها را ببینم — این را فقط به مصطفی خان گفتم. گله در آن سوی رودخانه بود. یکچند در کنار پل چوبی درنگ کردم. ذهنم هنوز از ماجرای شب فارغ نشده بود... آب به سرعت بر سنگها می غلتید و می آمد، و چون به زیر پل می رسید، انگار، اندیشیده، برای عبور از زیر آن از آهنگ سرعت خود می کاست. آن سوتر، ماهیخوردکی در تئکاب بر شاخه جگنی نشسته بود، و ظاهراً چرت می زد. آب به زیر پل می رسید، درنگ می کرد، بخشی از آن که خسته و مانده می نمود در گیجابهایی به کناره ها پناه می آورد، تا دمی بیاساید. اینها عناصر خسته و بی تصمیمی بودند، مانند امثال من، که یکچند بر گرد خود می گشتند، گیج وار، تا موجی در رسد و آنها را تکان دهد و بخود باز آورد. آن دیگران امثال میامند و طلا بودند که همچنان، شتابان، مسیر زندگی را می پیمودند. ماهیخورک چرت می زد... و من خود را که به دور خود می گشتم می نگرستم، و نابخود چشم بر راه موجی بودم که در رسد و از این سرگردانی و بی تصمیمی نجاتم دهد. اینک موج در رسیده بود؛ تکان آمده بود — پس چرا نمی رفتم؟ ... رفتم، اما چند قدم پایین تر باز همان گیجی و سردرگمی، و سرگردانی. هیچ نمی خواستم تا ابدالدهر به دور خود بچرخم؛ یکی را می خواستم که به دورش بگردم، به دورم بگردد. می دانستم که به سنی رسیده ام که ناگزیر از دوست داشتم، اما از تصور این که فکری، کسی، عشقی مرا چنان پابند کند که تا ابدالدهر در یک مسیر بدوم یا در یک نقطه به دور خود بگردم وحشت داشتم... اما با تأمل بیشتر دیدم جای ترس و وحشت نیست؛ این، یک گشتن ساده و بر یک مدار واحد نیست؛ گشت حلزونی است؛ گشت، به سوی کمال؛ هر دور اندکی بالا تر — حالا فکری یا شخص فرق نمی کند... پس منتظر چه بودم؟ ماهیخورک ناگهان از چرت درآمد و در آب شیرجه رفت و لحظه ای بعد ماهی به منقار بر سطح آب آمد؛ مرا که دید، با ته رنگ آبی پرو و بالش به سوی خورشید پرواز کرد، سینه اش برق می زد و خورشید به او آینه می انداخت و او با تکان دادن بال مرواریدهای روشنایی بر او می افشاند. بالی چند زد و آفتاب را از خود تکاند، و تردید را از من — من هم باید مثل او خودم را به خواب می زدم. حالا دیگر برای این کار دیر شده است؛ اکنون باید با چشمان باز بروم.

از پل گذشتم و به سوی رمه روان شدم. رمه دره ای نه چندان دوریله بود — بعضی بر سرپا، بعضی لم داده، برخی در حال چرا، ایستاده ها و لمیده ها، گویی به

قصه ای که جنگل برایشان می‌گفت گوش فرا می‌دادند، زیرا هرچند گاه به تصدیق سخنانش سر تکان می‌دادند— پیش و پس. اسپ پیر گله در کنار کره‌مادیان کهر خوابیده بود و سر را بر کفلش تکیه داده بود و با دندانهای پیر و زرد و تاب برداشته‌اش زیر دمش را به نوازش می‌خاراند— ای کلک!— و کره‌مادیان که خود را، تمام تن، به این نوازش سپرده بود دمش را بالا می‌آورد و گاه، به ناز، گوش می‌خواباند و پلک چشمش را چین می‌داد— عینهودار گل: «ایش، دِ نکن!»

از بالای درختی، کلاغی، گویی بنا بر وظیفه، «قاری» زد و بال‌زنان و قارکنان برخاست... ها! نامادری بود!... اسپ «سر» گله خرّه کشید، گردن افراخت و دو گوشش را به سمت من نشانه رفت؛ اسبها همه گوش به زنگ ماندند. کره‌مادیان با بی‌میلی برخاست، خود را تکاند، خود را کشید— اسپ پیر هم... دورادور سیامند را دیدم... و دورترک، در میان درختان، پیکری را که همچون سوسنی که از میان دشتی سبز بگذرد، بی‌آنکه سر را به لطف به راست و چپ بگرداند، از لای بته‌ها دور می‌شد... مطمئنی که او بود؟... اینجا چه کار داشت؟... این چه سوالی است... موضوع کارش را حتی و حاضر در مقابلت می‌بینی. لابد تیرکهای اطراف آلاچیق را بر کشیده بود و آمده بود که به وعده‌اش وفا کند...

از در اندرونی به خانه باز آمدم. از ظهر گذشته بود. صدا زدم، گویا کسی نبود. نباشد، چه اشکالی دارد، من که غیر نیستم، اندرونی و بیرونی ندارد، می‌خواهم پیش زن‌عمو بروم. از پله‌های حیاط گذشتم، رفتم به طبقه اول. طرح خانه شبیه به طرح خانه ما است. بی‌اختیار به یاد دارگل می‌افتم، و ماجرای گاو... در «زیرخان» غذا می‌پختند؛ بوی سرخ‌کردنی فضا را پر کرده بود. طلا ظاهراً ظرف می‌شست، وزیر لب، با صدایی ظریف، پیش خود زمزمه می‌کرد. سرود، آشنا بود: «لاسه جان، من این چشمها را برای تو پرورده‌ام، که گویی ستاره زهره‌اند... و این دندانها را برای تو پرورده‌ام، هر دندانم گوهری است...»

مرا که دید سرخ شد، سرفروافکند، و به انتهای اتاق رفت... تیرهای سقف را موریانه خورده بود، همه جا را کارتنگ گرفته بود، دیوارها شکاف برداشته بودند، از شکاف دیوار حیاط پیچکی، بی‌رمق، خود را بالا کشیده و به پیشامدگی لبه دیوار پیچیده، و از رفتن باز مانده بود...

این بیتها را مخصوصاً خوانده بود که من بشنوم؟ آمدنم را از حیاط دیده بود و خوانده بود که آب پاکی روی دستم بریزد؟ یعنی متوجه شده بود که او را کجا دیده‌ام؟— البته، دیده بود که رفته بود...!

بی جهت داغ شدم. یعنی چه؟ من که چیزی نگفته بودم — تقاضایی عنوان نکرده بودم؛ تازه چه داشتم بگویم؟ البته می‌توانستم پا را در یک کفش بکنم و اصرار بورزم. البته او هم نمی‌توانست موافقت نکند. منتهای کاری که می‌توانست بکند این بود که برود خودش را در رودخانه بیندازد. یا پس از چندی برود و در خانه قاضی یا امام یا شیخ شهر بست بنشیند — با سیامند. در آن صورت من رقیب سیامند می‌شدم. و چه تحقیری بدتر از این که در خانه امام شهر بست بنشیند که این را می‌خواهم و آن را نمی‌خواهم! نه، هیچ وقت این کار را نمی‌کنم... زنی است دل داده... درست نیست — وجه معکوس وضع خودم است... نه درست نیست — تازه آن وقت دیگر هرگز از خجالت دار گل در نمی‌آیم. این، البته نتیجه تأمل بود، وگرنه حکم اولم لجاجت بود.

آن روز هم ماندم، اما باز آنجا نبودم. ترکیب مجلس همان بود و ترتیب نشستن همان؛ من بالا، مصطفی خان پایین دست من، زن عمور و به رو، طلا پایین دست او، سیامند پایین اتاق، ایستاده یا نشسته دوزانو. ترتیبات دیگر هم بیش و کم مشابه ترتیبات شب پیش بود، جز این که سیامند نمی‌خواند، مصطفی خان هر از گاه قاغ و قوغ می‌کرد یا بینی اش را با صدایی وحشتناک می‌گرفت؛ زن عمومش و موش معمول را به راه انداخته بود، طلا سرفروافکنده بود و به گل قالی خیره شده بود، یا با انگشت بر آن طرحهای نامرئی رسم می‌کرد، یا خیلی ظریف با گوشهٔ روسری خود را باد می‌زد. سیامند نگاهش مستقیماً به دهن آقا و من بود، و صوفی عبدالکریم مثل زندانی که ملاقاتی داشته باشد پشت دریچه اش ریشش را پهن کرده بود و خندهٔ صورت پهنش را در آن ولو کرده بود. «ناظر!» نبود، پی فرمانی رفته بود.

در این احوال، خوشبختانه یا بدبختانه، واقعه ای همه را از خماری درآورد — واقعه ای تلخ، به حساب سرگرمی تماشاچیان، مثل همیشه. صدای پارس سگهای گرده در اطراف خانه شدت گرفت. مصطفی خان به سیامند گفت «یکی برود ببیند این سر و صدا چیست؟» سیامند که ایستاده بود صوفی عبدالکریم را نگاه کرد؛ عبدالکریم نگاهش را با نگاهی بی‌اعتنا باز گرداند... از پله‌ها صدای سنگین پاهایی به گوش آمد؛ زن عمو بیدار شد و چشمان خواب آلودش را به اطراف گرداند؛ سیامند به راه افتاد، و باز آمد، و پشت سرش دونه‌نفر: اولی لاشه ای را بردوش و دیگری «بچه» ای را به بغل داشت. مرد لاشه به دوش لاشه را پایین اتاق زمین گذاشت، و گفت: «سر خان به سلامت باشد!» ولی نگاه ما به آن دیگری و بچه بود. و شقی بود، و توله اش — طاهراً توله ای چندروزه. یوز را هنگام بازآمدن از گله با «سه لک^۱» کشته

۱. شنه یا شانهٔ سه شاخه ای آهنی، مخصوص باد دادن حرمن.

بودند. پسر بچه ای که توله را به بغل داشت و لبخند ساده و معصومانه و خوشی بر چهره عرق کرده و آفتاب سوخته اش پخش شده بود توله را با محبتی زمین گذاشت. توله همین که به زمین رسید به سوی مادر دوید و به پستانش آویخت... همه ناراحت شدیم؛ زن عمو چندشش شد: «بمیرم الهی! مادرت بمیره!... نگذارید... نگذارید!» جوان دوید که او را بگیرد، توله در رفت؛ با آن چشمان خوشگلش به یک نظر همه جا را بررسی کرد و به زیر دامن طلا خزید، و خودش را قایم کرد. چشمان طلا پر از اشک بود. تا زن عمو بخواهد چیزی بگوید طلا بغلش کرده بود و رفته بود. در چشم بهمزدنی باز آمد، با ظرفی شیر. توله را در کنار خود نشانده و ظرف شیر را جلوش گذاشت، و توله با ولعی شروع به خوردن شیر کرد: لُپ، لُپ، لُپ — چه زیبا! با آن زبان سرخ کوچک و آن لب و دهن قشنگ!

زن عمو گفت: «لاشه را ببرید، گناه دارد — طفل معصوم!» دیگر از آن حالت رخوت و مش و موش اثری نمانده بود. مرد لاشه را برداشت. مصطفی خان گفت: «پوستش را بکنید، ولی سعی کنید زخمیش نکنید — از سر پوست بکنید. بعد بیاید انعامتان را بگیرد.» مرد لاشه را برداشت و رفت. توله همچنان مشغول بود.

عجب حیوان زیبایی! من تا کنون حیوانی به این زیبایی ندیده‌ام: و شق بود، با پوست زرد مایل به سفید، خالهای قهوه‌ای درشت، چشمان درشت، صورت زیبا، گوشهای کوچک، و سبیل قرمز؛ لب و دهن خوشتراش، و دُمی که انتهای آن منگوله‌مانند بود — و پنجه‌های نیرومند. شنیده بودم که زود اهلی می‌شود و سابقاً به جای تازی در شکار از آن استفاده می‌شده. پوستش را برای زینت، در اتاق مهمانی می‌انداختند یا از آن «سرزین» درست می‌کردند.

توله شیرش را خورد و لبش را لیسید. سپس بر قسمت خلفی اش نشست، با تکیه بر دو دست، به حالت خشک‌نما، به حالت سگهایی که سابقاً بر در گرامافونهای دست‌کوک نقش می‌کردند. یک‌چند با چشمان هشیار و خوشگلش در صورت طلا خیره شد، سپس دستی و بعد دست دیگرش را بر کلیجش نهاد و با چشمان خندان او را به بازی دعوت کرد. طلا اول بالاتنه را کمی پس کشید، اما به تشویق مصطفی خان با او به بازی پرداخت؛ سرش را در میان دو کف دست گرفت؛ توله گوشها را خواباند و با محبتی که در چشمانش موج می‌زد خود را لوس کرد. طلا نوازشش کرد، و توله از سینه اش بالا رفت؛ سپس پایین خزید، آنگاه سر و پشتش را بر آرنجش تکیه داد و با چاردست و پا با طرف دیگر سینه اش به بازی مشغول شد. طلا صورتش را در مشت گرفت؛ توله نرمة دستش را لای دندان گرفت — شوخی شوخی —

در حالی که طلا مثل کسی که با بچه ای که تازه دندان درآورده است بازی کند لب و بینی ورم می‌چسبد و چشم تنگ می‌کند و روتش می‌کند و با صدایی ظریف می‌گفت: «ویش ویش ویش! ... وای چه دندانهای تیزی! وای، دستم سوراخ شد! ...» و توله خود را لوس می‌کرد. گاه او را غلغلک می‌داد، و او چاردست و پا، به دستش، به سینه اش ورم می‌رفت، مثل بچه ای که پس از سیری بر دامن مادر بازیش گرفته باشد... چقدر به دارگل شبیه بود... دارگل هم همین‌طور بود: او هم گاه قیافه ای می‌گرفت که انگار شوخی شوخی می‌خواهد دست آدم را گاز بگیرد...

در این اثنا گربه ای از پنجره به درون آمد - خیلی آرام. طلا مثل مادری که به بچه اش خطاب کند گفت: «آگره!» - و این اسم از این لحظه روی بچه یوز ماند - «آگره، ببین!» و با انگشت به گربه اشاره کرد. آگره با آن چشمان هشیارش، بی‌منظور، جهت دست و نگاهش را دنبال کرد - و گربه را دید. تا او را دید از دامن طلا پایین آمد، و راست ایستاد، با گردن افراخته و چشمان خندان، چون بچه ای که ناگهان و پس از مدت‌ها تنهایی همبازی پیدا کرده باشد. به سوی گربه رفت - با شرم و احتیاط، مثل بچه ای که تازه لباس نوش را تنش کرده باشند و به او تاکید کرده باشند لباسش را خراب نکنند و این تاکید و تهدید را در گوش داشته باشد اما میل به بازی غلبه کرده باشد. انگار نگاهی هم به لباسش انداخت: «به به، می‌بینی چه خوشگله!» با همان چشمان خندان، سپس، شوخی شوخی، و با همان احتیاط، پنجولش را مین باب آزمایش خلق و خوی طرف، به سوی او پیش برد - خواست تنش را لمس کند. گربه خود را پس کشید و به پشتش حالت کمائی داد، و قیافه تلخ نشان داد. اما او میل به بازی داشت، و جلوتر رفت. گربه پیفی کرد و دور شد. آگره چند قدمی دنبالش کرد، سپس چون گربه در تاریکی از نظر ناپدید شد سرخورده باز آمد. در باز آمدن انگار کشف تازه ای کرد: متوجه چراغ شد. به سوی آن رفت. طلا دستپاچه شد: «آی، خودشو میسوزونه!» سیامند دوید و چراغ را برداشت. آگره چراغ را تا لب تاقچه با نگاه دنبال کرد، سپس بی‌اینکه به کسی یا چیزی حتی نگاه کند به دامن طلا باز آمد، و به بازی مشغول شد: سر را زیر بازویش می‌برد و بیرون می‌آورد و قایم موشک بازی می‌کرد: زن عمو بر شکم سفید و کوچکش دست کشید و با محبتی آن را نوازش کرد. یوز سر برداشت، در او خیره شد، انگار بچه ای که دست بیگانه ای را در دامن مادر بر تن خود که متعلق به مادرش می‌داند حس کند. یکچند در او خیره شد؛

زن عمو می گفت: «آی شیطان! آی شیطان!» و شکمش را تکان تکان داد. یوز سرش را زیر بازوی طلا برد، اما یکهو قیافه اش جدی شد، و از دامنش پایین پرید. با قیافه و حالتی دقیق، انگار به چیزی گوش فرا دهد، به حاشیه حصیر زیر فرش خیره شد. با همان حالت و قیافه مراقب جلورفت، یکی دو پنجول زد... و ایستاد. سوسک بود. پنجولش را محکم بر زمین کوفت. «آی پدرسگ!»...

پوست یوز مادر را که کنده بودند آوردند و روی فرش انداختند. تا آوردند آگره باشد، و تا انداختند روی آن جهید، و شروع کرد به غلت و واغلت زدن. زنها باز منقلب شدند. همه متأثر شدیم. زن عمو گفت: «بمیرم الهی... طفل معصوم! سیامند برش دار... گناه دارد؛ طلا بگیرش!» پوست را برداشتند و بردند. بچه تا دم در پوست را بدرقه کرد؛ صدایی از گلودرآورد که به سگسکه شبیه بود. شاید هم گریه بود. طلا او را گرفت و به دامنش باز آورد.

یکی از دوتنی که یوز را کشته بودند از پا گرد پلگان برگشت. انعامش را گرفته بود. مصطفی خان گفت: «ها، چیه؟»

جوانی که لاشه را آورده بود تردید کنان گفت: «آقا، به کاکه سیامند هم گفتم... گوشتش خیلی چرب و خوبه... حیفه بیندازیم جلوسگها... ممکنه حلال باشه... همین جا گذاشتیم تو دالان — چکارش کنیم؟»

مصطفی خان فکری کرد... مادرش گفت: «تا حالا نشنیده ام خورده باشند... با این همه کاری ندارد؛ یکی را بفرستید از ملا عزیز پرسند.»

مصطفی خان گفت: «بد فکری نیست... خودت برو از ملا عزیز پرس...» مرد داشت می رفت، که افزود: «یا نه، بگو بیاد اینجا — بگو آقا گفت یک تک پا بیاد اینجا.»

تا ملا عزیز بیاید طلا برخاست و بچه به بغل به اندرون رفت، و باز آمد. کلیج مخمل لیمویی گلداری پوشیده بود که بی شباهت به پوست پلنگ نبود، و بچه یوز بسیار به آن علاقه نشان می داد. پیوسته سینه و سر و گردن خود را به کلیج می مالید. قیطان سرخ و زنگوله کوچک نقره ای هم با خود آورده بود. به احتمال زیاد یکی از زنگوله های خلخالش بود. قیطان را از حلقه زنگوله گذراند و آن را به گردن آگره بست، تا هر لحظه بداند که کجا است، چون دایم که نمی تواند بغلش باشد. یوز بچه اول تعجب کرد، دنبال صدا گشت، بعد خودش را تکان داد، و «خندید»، مثل بچه ها — همه خندیدیم.

زن عمو گفت: «حالا که این کار را کردی دستمالت را هم ببر به لاشه

مادرش بکش که بوی او را از تو بگیرد، تا یکی دو روز که به بوی خودت عادت کند.» طلا آگره را که بی تاب می‌کرد، به بغل سیامند داد و خود به سراغ لاشه به دالان رفت. برگشت، و بازی ادامه یافت...

ملا عزیز آمد. گفت که لاشه را دیده، حیوان پنجول دارد، وسیله دفاع دارد. کتاب می‌فرماید حیوانی که وسیله دفاع داشته باشد گوشتش حلال نیست... صحیح! کتاب او و همه کتابهای نظیر آن گوشت حیوان بی دفاع را حلال کرده‌اند. درست هم هست برای این که گوشت را حلال اعلام نکنند باید پنجول داشته باشی — نداشته باشی هم باید قرض کنی.

زنگوله هم مشغولیتی بود... بچه با هر حرکتی سرش را به پایین و بالا و به راست و چپ می‌برد و گاه دنبال صدا به پشت سر می‌نگریست. بامزه اولین حبه قند هم آشنا شد... خوابیده بود و پاها را بالا آورده و سر را بر ران طلا خانم گذاشته بود: انتظار داشتی هر لحظه دست دراز کند و مثل بچه شیرخوار شست پای خود را بگیرد... عجیب بود؛ حرکاتش به حرکات دارگل شبیه بود. من در تمام این مدت توی کوک حرکاتش بودم — و حالا ناگهان متوجه این شباهت شدم: همان بازیگوشی، همان سرزندگی، و همان تودل برویی... آخر او هم وحشی بود — وحشی به معنای طبیعی، و مثل همین بچه لوس و خودشیرین، و بی توجه به حدود ستی... اها... بلند شد... و یک قدم آنطرفتر پشتش را کمان کرد، و شاشید. «تف به اون روت، بی حیا!» این طلا بود «خجالت نمی‌کشی!» و بچه خندید — عینهودارگل. آمد و خود را به کلیج و سینه اش مالید. انگار نه انگار که کار بدی کرده، یا که بد در طبیعتش وجود دارد. هیچ کس هم به دل نگرفت. او هم خود را به پهلو و سینه و شانۀ آدم می‌مالید و انگشت روح آدم را لای دندان می‌گرفت، اما نمی‌گزید... وای از آن چشمان وحشی، شوخ، ژرف، رام، رام کننده، شعله ور و تار، نرم و سخت! می‌بینی شکم کوچکش چه افت و خیزی دارد، چه نفس نفسی می‌زند! این هم دختر است — دختر وحش. من هر آن متوقعم مثل دارگل به رعنا خانم دهن کجی بکند یا پقی بزند زیر خنده. پاهایش را گشوده است و غلت و واغلت می‌زند. ناگهان به دنبال طرحی خیالی سر و سینه را جلو می‌دهد، انگار دارگل، که هنگام فوت کردن چای میان نعلبکی یق زده باشد و سر و سینه را جلو برده باشد که چای سینه اش را نسوزاند. آها، ناگهان چندک می‌زند، با آن چشمان شیطان و پر از خنده و پاهای ملوس، و سر را جلو می‌برد و در چشم طلا زل می‌زند: «یک قصه برام بگو — تورا به خدا، تورا به خدا!» — «آقا تورا به خدا یک صابون لوکس برام بخر — می‌خری!» و دم منگوله وارش را بر فرش

می‌کوبد... آه، انخم کرد، چشمانش وحشی تر شد. نمی‌دانم نامادری چه گفت که من نشنیدم. طلا با سرانگشت زنگوله‌اش را به صدا درمی‌آورد و «دارگل» بی اختیار نگاهش را متوجه کلیج خال خالیش می‌کند، و چشم‌خند تحویل می‌دهد...

سب را راحت خوابیدم. خواب دیدم: طلا بر دامن سیامند لم داده بود و چون کودکی که با سینه مادرش بازی کند بر آغوش او غنوده بود و با چانه اش بازی می کرد و کودکی در چشمانش می نگرست، و سیامند دست بر سر و پشتش می کشید... طلا برگشت نگاهم کرد. نمی دانم در گوشش چه گفته بود... انگار معترض بود که چرا نگاه می کنم - نگاه نکردم. شب را راحت خوابیدم؛ صدای پارس سگها و زوزه های ناشی از ترس، و در رفتنشان را بطور مبهم شنیده بودم: زمستانها که گرگها به ده یا شهر رو می آورند سگها همین طور زوزه می کشند و خود را پنهان می کنند. حدس می زدند دیرگاه شب یوزنر به بوی لاشه آمده باشد. طلا خانم هم می گفت که مقارن همان وقت توله بی تابی نشان داده و از بستر در آمده بود. یکی از سگهای ده خفه شده بود...

من نیز بی تاب بودم؛ دار گل آمده بود و با وقت و بی وقت سرک می کشید، و اشاره می کرد. پسرعمو گفت: «چی پسرعمو، انگار فکرت خیلی مشغوله، خیر باشد!» این مصطفی خان بود که با اطمینان به خیر بودن، خنده در پهنای صورتش پخش شده بود. تازه از ناهار فارغ شده بودیم. «با خودت حرف می زدی!»

بی توجه به گفته او انگار یاد مطلب مهمی افتاده باشم گفتم: «امروز چند شنبه است؟»

مصطفی خان گفت: «خیال می کنم پنج شنبه است، چطور مگر؟»

قیافه سراسیمه و دهشتزده به خود گرفتم و به کاکه سیامند مراجعه کردم:

«خیال نمی کنم!»

«بله، آقا... پنج شنبه است.»

«عجب!»

«چطور مگر؟»

«مسافری آمده... فردا ساعت ده صبح باید او را ببینم...»

این مسافر طبعاً از تهران می آمد - مصطفی خان به گمان این که سوم

شهریوری در پیش است خوشحال شد، آنقدر که ناراحت بود ممکن است شب نرسم، یا که دیر برسم، هرچند اگر یکسر می‌رفتم دیرگاه شب می‌رسیدم...

هول هولکی به ساعت‌نگاه کردم؛ ساعت یک بعد از ظهر بود: «نه، خیال می‌کنم برسم...» به احمد گفتم زودتر اسبها را از رمه بیاورد. مصطفی خان پا شد و به اتاق مادرش رفت، و من با کمی تأخیر به دنبالش. زن عموسخت ناراحت بود: چه خبر است مگر، این که دیدار نشد، اسم این را چه می‌گذارم، آمده‌ام آتش ببرم، مردم چه خواهند گفت؛ والله نمی‌گذارد — گورپدز مسافر؛ او هنوز مرا درست ندیده است، هنوز...

اما مصطفی خان پیشتر آماده‌اش کرده بود... طلا هم آمد. از قیافه‌اش احساس کردم از این که به او نیندیشیده‌ام ناراحت بود. خوب درست هم بود، هرچه باشد زن است، می‌خواهد اگر هم نمی‌اندیشم و جایی در خیالم ندارد باز وانمود کنم که می‌اندیشم. یوزبچه با زنگوله‌اش دنبالش بود... وای از آن چشمها... من هم دارم به سراغ یوزبچه ام می‌روم...

از حاشیه رودخانه می‌رفتیم، گیاهان کنار رودخانه با شیطنت نرمه بادی که هر آن چیزی در گوششان می‌گفت خش خش کنان با هم عشقبازی می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند و همدیگر را می‌گرفتند سپس به تفتین همان نرمه باد از یکدیگر جدا می‌شدند، و پشت به هم می‌کردند... بر سبزه‌های کنار رود گل رویده بود، و آب زمزمه کنان بر دامنه روان بود، و پرندگان از گوشه و کنار می‌خندیدند، و دارکوب با چکش نوکش به درخانه درخت دق الباب می‌کرد، و کوه بر جنگل سایه خوشی انداخته بود، و جنگل خستگی در می‌کرد...

مشاطه آسمان کم کم پنبه سرخاب مالیده‌اش را بر کرانه‌های غرب می‌مالید و اطراف چهره خورشید را سرخاب می‌زد، و او را برای ماه بزرگ می‌کرد، و من تمام تنم از بوسه این لب و دهن سرخاب زده سرخ بود — به رنگ چهره دارگل. از میان دره‌ای که گویی مردم تنگ و تنگتر می‌شد و مرا به خود می‌فشرد به سوی مقصد می‌رفتم — دلمشغول و خوشحال... هوا دودی رنگ بود؛ دود بنفشی دره و دشت و دامنه را فرا گرفته بود، نسیم خنکی دود هوا را می‌آشفته و سفینه روز را به پشت کوه می‌راند، و خورشید ستیغ کوه را دودستی چسبیده بود — و کوه مثل بزرگترهایی که بچه‌ای را کول کرده باشند می‌خندید. گفتم «دیگر از او دست نمی‌کشم». باد حرفم را به گوش درختان کنار رودخانه رساند، آب خندید، خورشید چشم دراند، و درختان سر تکان دادند...

درختها و درختچه‌ها قواره نامشخصی به خود گرفته بودند، درست مانند اشیاء جاندار، و به چشم طوری می‌آمدند که انگار حرکت می‌کردند... کم کم قواره درختها نامشخص شد و سکوتی سهمگین بر جنگل فرود آمد. هرچند گاه صدای بال مرغی که معلوم نبود چیست سکوت را می‌آشفست، و سپس سکوت سنگین‌تر از پیش می‌شد و صدای سم اسبها بر راه رساتر می‌شد...

با اولین ستاره‌ها به قهوه‌خانه رسیدیم: تا رسیدیم ستاره‌ها از پشت بام سرک کشیدند و دارگل که پیشتر از آنها به ایوان آمده بود پیش از ماه گوشه کشید. دره‌ها سر به هم آورده بودند و گوش نیز کزده بودند و به نجوای آب گوش فرامی‌دادند، بیمناک از این که او هم از بی‌روشنایی خورشید رفته باشد. و دارگل گوش تیز کرده بود، بیمناک از این که این آینده من نباشم، یا من باشم اما گذرنده‌ای بیش نباشم... ده پانزده قدم مانده به او پیاده شدم.

دست تکان داد. «اسبها را کجا بیند؟» می‌خواستم وقتی به هم می‌رسیم احمد حضور نداشته باشد.

«پشت قهوه‌خانه — طویله آنجا است... از همانجا!»

احمد از همانجا اسبها را برد. خود را بسوی من کشید — ستارگان بالای کوه بهم چشمک زدند؛ و ما هول کردیم — قلب دارگل مثل دل بچه گنجشکی که در حین تمرین پرواز از درخت یا لبه بام سقوط کرده باشد، می‌زد. انگار صد سال بود همدیگر را ندیده بودیم. ستارگان چه می‌فهمیدند — ستاره چه می‌فهمد؛ گل نیست که تا تَفِ گرما به گلبرش می‌خورد یا دم سرما با تنش آشنا می‌شود پیلاسد... ستاره سرد است، سرد است که هماغوشی نمی‌فهمد.

با هم به ایوان آمدیم. با همان لحن خاطره‌انگیز سابق گفت: «آقا کوچیکه، خسته‌ای؟»

«نه، خانم کوچولو، تورا که بینم کوه هم کنده باشم خستگی ام در می‌رود.» روی رختخوابی که در ایوان انداخته بود نشستیم؛ جاجیمی روی طناب انداخته بود و جای خواب را از دید رهگذران احتمالی پوشانده بود. در کنارم نشست.

«یعنی اینقدر دوستم داری!»

گفتم: «خودت که می‌دانی — نمی‌دانی!» و در چشمانش نگرستم.

مثل بچه‌ها گفت: «مثلاً چقدر؟» و چشمان خنداناش را به انتظار گرد کرد. جستهای رگ گردنش را می‌دیدم. دوزانو نشسته بود.

مثل بچه‌ها چشمانم را باز باز کردم و دستهایم را گشودم، و گفتم: «این

— قدر! — و هردو خندیدیم.

خودش بود، با خنده‌ها و رقصها و عطرهای طبیعی و مصنوعی، انگار گلی که به بوی بهار سر از خاک برآورده و یکچند شکفته باشد و سپس خاک کوه لغزیده باشد و سنگی را فراراه گلبرگهایش قرار داده باشد و او را یکچند افسرده باشد، و اکنون این سنگ در اثر واقعه‌ای — بر اثر ریزش و لغزشی دیگر — از سر راه کنار رفته باشد و گل به آرزوی دل، با فراغ بال، به جانب نور و نسیم تن کشیده باشد. این، وصف حال هر دوی ما بود: سالی انتظار و سالی نو میدی ناگهان با وزش نسیمی به یک سورفته بود و امید زندگی و نشاط، عریان، رایگان و خندان آغوش گشوده بود. اکنون گذشته و آینده‌ای مطرح نبود — آینده، حال بود و حال، آینده... همچون بچه‌ای که شانه و پهلوی گرم و بزرگی را می‌خواهد که خود را به آن بچسباند و در حمایت آن قرار دهد و کم کم از آن بالا بسخزد، خود را به تنم و سرش را به زیر بغل و شانه ام می‌مالید و با چشمانی به صفای چشم گل‌های ستاره‌ای درون مردابها نگاه می‌کرد، و نگاهش را در آبشار روح می‌شست، و من مثل هر بزرگی که با بچه بازی می‌کند تسلیم حرکات و نگاه و خواست او بودم. بگذار هر کار دلش بخواهد بکند، شیطنت کند، سر بسرم بگذارد، حتی از سر بازیگوشی غفلتکم بدهد، نیشگونم بگیرد — آخر بچه است. می‌خواهد مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. و آن که می‌بیند بزرگ است، و هست، و خیال نیست.

دستش را گرفتم — داغ داغ بود. همان پیرهن چیت گلدار آشنا را پوشیده بود. انگار دانسته یا ندانسته به من یادآوری می‌کرد که همان است و تغییری نکرده است، و گلها همانطورند که بودند. و گلها باز می‌خندیدند، مثل سابق، انگار فاصله‌ای در میان نیامده باشد، و انگار همیشه خندیده باشند و من ندیده باشم و حالا ناگهان از خواب پریده باشم و دیده باشم که می‌خندند! و خود دارنده گل، انگار دار گل پس از رگبار بهاری تر و تازه بود، همیشه بهار، و برق می‌زد. مثل اولش بود. خود را به خواهش دل تسلیم کرده بود — تسلیم اما گرم. آبشار سرکش خواهش در وجودش جاری شده بود؛ او را می‌شست و ذرات وجودش را جلا می‌داد و گسستگیها و فواصل وصل را پر می‌کرد، و او از فاصله دولب دریچه وجودش را به رویم گشوده بود. گیسوانش بوی صابون لوکس می‌داد، و او شانه اش را به دست باد داده بود و او را به شانه کردن گیسوی درختان دره فرستاده بود، و باد در آغوش دره گیسوی درختان را شانه می‌کرد و به پشت و برور ویشان دست می‌کشید، و من با شانه سرد انگشتانم از او تقلید می‌کردم. حالا دیگر آتش بلوغ نیز با شادی و

شیطنت کودکانه همدست شده بود و همهٔ جانش را به آتش کشیده بود. رنگش به شدت برافروخته بود...

بعضی زنها بوسه را دریافت می‌کنند تا لذت آن را به جایی از ذهن و روح خود بپارند: چشم بر هم می‌نهند و بوسه را در تمام جزئیات آن جذب می‌کنند تا در روح خود — در جای معینی از روح خود — ثبت کنند، و طرف را بی‌پاسخ می‌گذارند — اوایل برخوردمان چنین بود. چندی بعد از این مرحله گذشت و چون از کار ثبت و ضبط فارغ شد مهر داغ بود که پیایی به پای میثاق نامه می‌نهاد و خواستار ضبط آن در دفتری دیگر می‌گردید — راست گفته‌اند، زن یا دوست نمی‌دارد یا اگر دوست بدارد دوست داشتش سرشت و مایه‌ای مادرانه دارد. او که دوست می‌دارد مادر بشود نقطهٔ آغاز مادری را در دوست داشتن می‌بیند — و از این رو است که اینهمه گرم و ظریف است. مرد این جور نیست، در بسیاری اوقات احساس و کردارش با احساس و کردار سگ‌نر فرقی ندارد: نطفه را می‌کارد و می‌رود، بی‌توجه از کشت، بی‌اعتنا به دشتبان، زن است که می‌گیرد، که مراقبت می‌کند، که تغذیه می‌کند، که بزرگ می‌کند — ثمرة عشقش را بزرگ می‌کند.

گفتم: «صابونهایی که بهت دادم مثل این که نخل و زیتون بودند ولی بوی صابون لوکس میدی...»

خندید، به شرم: «اونهایی را که آنوقت خریده بودی هنوز دارم — یادت هست؟...» و آه کشید.
طفل معصوم!...

صدای احمد آمد: «آقا، با من فرمایشی نداری؟»

«نه... شامتو بخور... بعد برو بخواب، خسته‌ای... به اسبها خوراک دادی؟»

«بله آقا.»

دارگل برخاست و به سروقت شام رفت. چراغی آورد... شام آورد — ماهی سرخ کرده بود. می‌دانست ماهی سرخ کرده دوست دارم.

«دختر ماهی از کجا آوردی!»

«از رودخانه گرفتم.»

«خودت؟...»

«آره، خودم؛ مگه خودم چه مه؟» و غلغل خنده را رها کرد. «... آخه

می‌دانستم می‌ای... همین پایینها که آب تُسک میشه جلوشوسد بستم و توش

«ژارماسی»^۱ کوبیدم... یک سبد گرفتم، به این بزرگی! و مثل بچه‌ها هر دو دستش را گشود، به اندازه یک عالم محبت، و چشمانش را گرد کرد، به گردی کره ارض و با گنجایش تمام محبت‌های روی زمین...

جای احمد را بالا پشت بام انداخته بود. احمد را به پشت بام فرستاد، و نردبان را برداشت.

به اتاق خودشان رفت؛ دیر کرد؛ دلواپس شدم، نکند برنگردد... لابد رفته بود بچه‌اش را بخواباند... عجب حکایتی! حالا مثلاً پای بند ایدئولوژی هم هستم و می‌خواهم جامعه را اصلاح کنم و با مفاسد اجتماعی مبارزه کنم — و حالا اینطور!... ولی این مفسده نیست — این یک چیز طبیعی است؛ وانگهی ایدئولوژی که مذهب نیست؛ تازه مگر مذهب هم با تمام نواهی و منهیاتش قدرت مقابله با احساس طبیعی را دارد؟ وانگهی، این نفس مذهب بود؛ اوزن شرعی من بود، همه می‌دانستند — از مرغ و جوجه‌ها گرفته تا بابا و زن بابا، و گلها و بزها و گوسفند؛ و همه شاهد عشق و عقده‌مان بودند — و در روز قیامت موظف به ادای شهادت بودند... دیر کرد... با دلواپسی رفتم تا از پنجره دزدانه نگاهی به درون اتاق بیندازم و اگر فرصتی دست داد اشاره‌ای بکنم. هنوز به کنار پنجره نرسیده بودم که صدای قال مقال شنیدم...

مادر بزرگش در گوشه‌ای نشسته بود و به طرزی بسیار دل‌آزار می‌خورد. لقمه بزرگی را در دهن بی‌لثه و دندان‌ش گذاشته بود و آن را هر چند گاه از این طرف به آن طرف دهن می‌راند؛ لپهای چروکیده‌اش به نوبه پف می‌کردند، مثل بادکنکی بد رنگ، و صدای ملج و ملوچش اتاق را پر کرده بود. دارگل با گهواره مشغول بود.

حال و هوای اتاق توفانی بود؛ یک ذره نور بر جبین پیرزن نبود. دارگل پشت به پنجره نشسته بود، و بچه را شیر می‌داد. «... کاری نکن آبروریزی راه بندازم... خدا به سر شاهده، زیاد حرف بزنی طناب به نردبان میندازم و خودم و همه را راحت می‌کنم... من که نخواسته بودم، حالاش هم نمیخوام — باز هم حرف داری؟»

«حالا که بچه ازش داری!»

دارگل به تندی گفت: «خوب، داشته باشم — چطور میشه؟»

«جواب خدا و پیغمبر را چی میدی؟»

«جواب خدا و پیغمبر را چرا من بدم... شما بدید... شما کی از من پرسیدید؟... خودتان گز کردید خودتان هم بریدید... من که گفتم «دستگیران»^۲ او

۱. زهر ماهی. نام گیاهی که ستمی هم نیست.

۲. نامزد.

هستم ننه، کاری نکن پاشنه دهنمو بکشم و آبروریزی راه بیندازم...»
 «این تحفه اگه می‌خواست گلی به سرت بزنه همونوقت زده بود...» لقمه را
 در حفره سیاه دهان گذاشت: «فهمیده با کی طرفه... همین آب گرمی کنه و مثل
 کهنه حیض دورت بندازه و بره!» همراه با صداهای هیس و فیش و مجوف.
 «لا اله الا اله! ننه، گفتم زیاد نکشش، پاره میشه... بعدش پشیمان میشی.
 کاری نکن هرچی از دهنم درآد بگم... به خدا یک کلمه دیگه بگی سر به کوه و
 بیابان میذارم — میرم عراق...»

بیش از این درنگ را جایز ندانستم، برگشتم. چندی از باز آمدنم نگذشته بود
 که پیدایش شد. اوقاتش تلخ بود.

گفتم: «چی، انگار اوقات تلخه... با مادر بزرگ بگومگوتون شد؟ — مثل
 این که زیاد از من خوشش نمیاد؟»

شانه بالا انداخت. «فکرشو نکن... معلومه که خوشش نمیاد... نیاد — داغ
 به دل بیخ میذاره! من حالا دیگه بچه نیستم؛ خودم می‌فهمم چه کار بکنم... اونى که
 باید آنها می‌کردند کردند — دیگه چیزی نمانده... گوشت به این حرفها نباشه...»
 از آن حرفها گذشتیم و به سر وقت حرفهای خودمان آمدیم.

سالها و قرن‌ها سرگردانی در میان گیج باد ابدیت سرانجام به انتها رسیده بود و
 دو نیروی متضاد، اما هم‌سو، در بی‌نهایت به هم رسیده بودند، و جرقه واقع شده بود.
 این، تأیید بود؛ اعلام دوران جدیدی بود از راه‌یابی، از خویش‌تنداری، و از وصول به
 نقطه‌ای که غایت سرگردانیهای بی‌امید و بی‌انتها بود. این، آغازی بود؛ آغاز سوختن
 شعله، که قد بکشد و نهایتی به بی‌نهایت راه‌پیمایی بدهد و هستی را از سیر در نیستی
 برهاند و آن را در مدارى رها کند و در هستی واحد و مرکب، روغنی به چراغ زندگی
 بدهد و شعله را فروزان کند و برپا دارد. این، تأییدی بود بر هستی‌ای دوگانه در
 هستی‌ای واحد و آغازی بر نهایتها و امتدادی بر آغازهای بیشتر و باز آغازی در شناخت
 هستی موجود و تأیید آن، و تأکید آن، و آغازی دیگر بر سرگردانیهای دیگر، که عاقبت
 هر اکتشاف، و نقطه‌ای نو در مسیر هستی است. اکنون همه چیز را یافته بودیم: خود و
 خودهای دیگرمان را؛ و می‌رفتیم که این دو وجود مجزا اما واحد و متحد را در خودهای
 دیگر گم کنیم؛ بسوزیم و زنده کنیم؛ از چربی دیواره شمع، شعله را فروزان نگه داریم
 و باز شعله‌های دیگر را: این مسیری طبیعی در مسیر غیرعادی سیر بود — وجه دیگر
 ماجرا بود: خود را یافته بودیم و در خودهای دیگر، که دیگر آن خودها نبودند، گم کرده
 بودیم. دل انگیز است باز یافتن پس از گم کردن و یابنده را دریافته رها کردن، در

حالی که می‌دانستیم که گم نشده‌ایم، با اینهمه همچنان چراغ را فراسر می‌گرفتیم و در مسیر روشنایی که تاریکی مطلق بود به دنبال گمشدگان چشم تنگ می‌کردیم، لکن به‌خلاف گمشدگان و گم کردگان فارغ از هراس بودیم و می‌خندیدیم به سرگردانی خودمان، و غلغل خنده‌مان پیکهایی نبودند که به بی‌نهایت بروند و سرد و افسرده، بی‌اثر و خبر از گمشده، باز آیند؛ باز می‌آمدند رقصان، و به یک هستی می‌خوردند که خودمان بودیم، یکی شده؛ و می‌خندیدند به گیجی ما و به بیراهه رفتن خودشان — به خودشان می‌خندیدند که می‌دیدند اینهمه نزدیک بوده‌اند و آنهمه دور رفته‌اند تا در یک هستی واحد بخندند! ...

زفاف سایه و روشن در شرف انجام بود. که من پس از ملاقات روشنیه‌ها چشم از خواب گشودم. ماه پیر، حسرتزده بر جوانی ما می‌نگریست و با تأسف آه می‌کشید، و تپ آهش را به صورت گردی زرد بر سر و روی جنگل می‌دمید؛ صدای زمزمه رود رسا بود؛ از جنگل نرمة بادی خنک می‌وزید... و من از گرما کلافه بودم — نفسم بند آمده بود، انگار بختکی بر سینه‌ام خفته باشد. بیدار شدم، بختک نبود، بخت بود — که خواب بود، و لبش باز بود، به لبخند؛ انگار خواب می‌دید. پشت لبش عرق کرده بود، نیم‌رخش در پرتو ماه پیدا بود. همچون کودکی که ضمن بازی با سینه‌ مادر پلکش سنگین شده باشد و بر سینه‌ مادر به خواب رفته باشد خرخری نرم سرداده بود... یا ترمه دست پشت لبش را پاک کردم، لبخند را به همان حال گذاشتم، و مادرانه به سر و رویش دست کشیدم. نمی‌خواستم بیدارش کنم، اما بیدار شد کره‌چشمان زیبایش را غلتاند، و خندید... مثل همیشه، در خواب و در بیداری؛ پلکهای سنگین را جابجا کرد و خنده کنان گفت: «وا خدا مرگم بده، خوابم برده بود! چرا نگفتی؟»

گفتم: «بد کاری نکردی...» و دستش را گرفتم، و کشیدم... سر برداشت. باد گرد ماه را از دره می‌روفت و آن را به صورت ستارگان و آسمان می‌پاشید، و ستارگان پلک می‌زدند.

دارگل گفت: «نگاه کن، نگاه کن... انگار چیزی نمانده بیفته!»

ماه حیرتزده چانه‌اش را به ستیغ کوه تکیه داده بود.

دستی به موهایش کشیدم، گفتم: «خیلی وقته افتاده!...»

«آه!» با همان لبخند و قیافه معصوم و متعجب.

«آره، من دارم غلغلکش میدم...» و غلغلکش دادم.

«آه، فهمیدم!» با غمزه

«اونم نمیدونه کجا بیفته ... نمیدونه که حریف زرنگی کرده و بیشتر جاشو گرفته.» خندید. «راستی ... به چیز می‌خواستم ازت بپرسم — می‌ترسم ناراحت بشی ...» قیافه اش جدی شد.

«نه، من هیچوقت از تو ناراحت نمیشم.»

«اینو می‌خواستم ازت بپرسم ... بابا هیچ ...» و تردید کردم.

«هیچ — چی؟»

«بابا ... باهات از آن شوخیها می‌کرد — جان من!»

با قیافه ای مطمئن نگاهم کرد. قیافه اش را، انگار در روشنایی روز، به

روشنی می‌دیدم.

«نه ... چرا ... اولها خواست با من ور بیره، ولی حسابش را کف دستش

گذاشتم ...»

«نه!»

«البته نه اونطور ... شوخی می‌کرد ... بعد هم شدیم پدر و دختر — فهمیدی؟»

و خشونت قیافه اش در لحظه به صفا و سادگی همان دختری که می‌گفت بدل شد.

و من فهمیدم. دیگر چیزی نپرسیدم — می‌دانستم که بابا به او علاقه مند است و

مایل نبود سر به سرش بگذارند. معلوم شد که به بابا گفته که مرا دوست دارد و بابا

نصیحتش کرده و گفته یا کوشیده به او حالی کند که او کیست و من کیستم و جای

او کجاست و جای من کجا، و حالا می‌فهمیدم که آن چند روزی که افسرده بود علاوه

بر گفته های پیرزن کف بین بیشتر همین بود که ناراحتش کرده بود. به من نگفته بود

چون می‌دانست که ناراحت می‌شوم و ممکن است با بابا یکی به دو بکنم.

سپیده چون نیلوفر از زیر لایه شب برآمده بود و در مانداب آسمان شناور بود.

شاخه های بلند درخت گلابی مستی ستاره را به بغل گرفته بودند و آسمان مثل مرغ

خانه مان با قیافه ای موقر ایستاده بود و نگاه می‌کرد، و درخت الآن بود که ستاره ها را بر

بسترمان رها کند. خروس قهوه‌خانه به طمع ارزندهای قدح آسمان بی تابانه فریاد سر

می‌داد، و من از چشمان دارگل ستاره می‌چیدم و ماه پیر مثل همه پیرزنها متحیر مانده بود

که آخرالزمان است!

گفت: «می‌دانی؛ تنها یک آرزو دارم ... دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.»

«خوب، حالا این آرزو چی چی هست، خانم کوچولو!»

«آقا کوچیکه، دلم می‌خواد به بچه از تو داشته باشم ...» خندیدم «نترس،

خودم مثل یک دسته گل بزرگش می‌کنم، چیزی از تو نمی‌خوام ...»

«پس خیالم از این بابت آسوده باشد!؟»

«آره!»

او می‌خندید — من به بردنش با خود می‌اندیشیدم. «خوب، خدا را شکر که این آرزو از همین حالا برآورد شده! نگران مباش ده تا بچه درست می‌کنیم، یکی از یکی خوشگلتر — ولی اگر از تو خوشگلتر باشند آن وقت کلا همان تو هم میره، ها!» باز خندید...

صبح با سازپرندگان و تک‌خوانی خروس درآمد روز را آغاز کرده بود، و دارگل در جنب و جوش بود؛ همیشه با اولین لبخند سپیده‌دم بیدار بود، و تا بیدار می‌شد لبخند بر لبش جا خوش می‌کرد، و خنده‌ها می‌دویدند، انگار جوجه‌هایی که برایشان موج کشیده باشند؛ بهار هنوز نرفته بود.

«دودودودو!»^۱ مرغها و جوجه‌ها آمدند، مثل گذشته، و برعکس گذشته — آفتاب برخاسته و بستر رویا را جمع کرده بود، اما رویای من همچنان بود — جمع. من نیز از بستر درآمدم و سهم لبخند و خنده‌ام را گرفتم.

در ایوان نشسته بودیم؛ به احمد گفتم اسپها را به کنار رودخانه بسرد و ببندد. دارگل بچه به بغل نشسته بود. باز نمی‌دانم حالت نگاهم به بچه چگونه بود — مسلماً قهرآمیز نبود — گفت: «این بیچاره گناهی ندارد... خدا بانی و باعشش را ذلیل کند... مگر من دلم اینومی‌خواست!» و دستی به سر بچه کشید «خدا بانی و باعشش را ذلیل کند... نشستم، صبر کردم...»

دست بچه را گرفتم، بچه بغل گشود. او را گرفتم: «بارک الله، بچه خوب!» به هر حال نیمی از او بود. دارگل، در نقش مرغ مادر، با نگاه پر از مهربانی تماشاچی بود.

گفتم: «راستی اسم این دختر خانم را به من نگفتی!»

«وای... دختر خانم! — هر کس ببینه میدونه که دختر نیست... پسره!»

«نه، بابا!»

«آره!» با همان چشمان گرد کرده و تعجب زیبا.

«اسمش چیه؟»

همان نگاه شیطنت‌آمیز دخترانه به چشمانش باز آمد، گفت: «اگه گفتی!» و

پس از لحظه‌ای «ابراهیم... بابا را بوس کن!»

۱. ندایی برای خواندن مرغ و جوجه، هنگام دان دادن.

اسم مرا روی بچه گذاشته بود! ناراحت شدم — نه از نفس عمل، از زیادی محبت — و از مواعی که فراراه آمده بود.

می‌خواستم وضع و قصدم را برایش تشریح کنم، اما مردّد بودم. ناراحتیم را به حدس دریافت. گفت: «به چه فکر می‌کنی... مثل این که ناراحتی، آره؟»
گفتم: «آره، درست حدس زدی... آره، ناراحتیم... تو خودت می‌دانی که چقدر دوستت دارم...»

چشمانش را گرد کرد. گفت: «یه دقیقه صبر کن.» بچه را گرفت و دوان دوان رفت و رقصان رقصان باز آمد. در کنارم نشست، کوچک کوچک! مثل بچه کوچکی که بخواهد به قصه‌ای شیرین و درعین حال وحشت‌انگیز گوش فرا دهد. دو زانو نشست و با چشمان سرشار از وحشتی مبهم در دهنم خیره شد.

گفتم: «تو خودت می‌دانی که باید به تهران برگردم؛ حالا دیگر چیزی به رفتن نمونده — پاییز استخدام می‌شوم، حقوق می‌گیرم... باید برگردم، شاید هم که دیگر هیچ وقت برنگشتم... ولی...»

نگاهش کردم؛ رنگ به رخسار نداشت، لبانش می‌لرزید، اما چیزی نمی‌گفت. شاید خیال می‌کرد که دارم مقدمه‌چینی می‌کنم که ترکش کنم، و بروم، و دیگر برنگردم. ولی من خودم می‌دانستم که به قول مردمان کاروانی نبودم که پس از ساعتها خستگی و تشنگی و چشم‌انظاری به چشمه‌خنکی رسیده باشم و آبی خورده باشم و پس از رفع خستگی و تشنگی مقداری اخ و تف در چشمه بیندازم و بی خود و بی جهت آبش را گل آلود کنم؛ نه هم کسی که بخواهم دورش را سنگچین کنم و از قیافه طبیعی بیندازم — می‌دانست که با همان قیافه دوستش دارم، بی سنگچین، بی آلودگی؛ اگر آلوده می‌شد «آب روشن کنک» اش می‌شدم و زوشنش می‌کردم.

«منظورم را می‌فهمی؟»

گفت: «می‌فهمم — می‌دانم که باید برگردی.» این را به لحنی بسیار متلاطم گفت. ناراحت شدم «باید برگردی... می‌دانم!» و آه کشید.

گفتم: «مثل این که ناراحت شدی؟»

«نه، ناراحت نیستم...» و لبخند رنگ و رو باخته‌ای بر لب آورد:

۱. سوسیکی که چون آب چشمه گل آلود می‌شود بر سطح آن دست و پا می‌زند و کدوری آن را زایل می‌کند.

«می‌دانستم، از اول هم می‌دانستم... کاش قلم پام می‌شکست...»
«چرا؟...»

ذهنش باز به همان پیرزن فال بین مشغول بود. گفتم: «خواستم مقدمه‌ای چیده باشم، و تو متأسفانه حرفم را عوضی برداشتی... تو انگار مرا آدم بسیار بدی می‌دانی، و ظن هیچ عمل خوبی به من نمی‌بری... چدات شده؟!...»
«نمی‌دانم، سرم گیج میره... دلم آشوب میشه... خودم هم نمی‌دانم... حالا خوب میشم...» و به شانه‌ام تکیه کرد.

دست در کمرش انداختم: «دیدی که درست فکر کردم؟!»
گفت: «نه، نه - این فکر را نکن!... آگه تو را آدم بدی می‌دانستم اینهمه دوستت نمی‌داشتم...»

«خوب، پس اخماتو وا کن...» لبخندی بر لب آورد، اما رنگ‌ورورفته، و زورکی «حالا خوب شد؟»

«آره، خوب شد... ولی نه آنقدر که من می‌خوام... آره، گفتم باید برگردم تهران، و برای این که بیشتر از این ناراحتت نکنم - خلاصه و مختصر، تو هم باید با من بیایی... اول پاییز استخدام میشم... حقوق می‌گیرم...»
متعجب وار گفت: «که چکار بکنم؟»

«که با من بیایی - زخم باشی... تو اصلاً زن شرعی من هستی...» و رفت... داغ شد، سرخ شد. با چشمان وحشترده اما شاد نگاهم کرد و خودش را در بغلم انداخت. «با اترومیل؟»

«چطور؟ نمی‌خواهی... از اتومیل می‌ترسی؟...»
«نه، با تو باشم از هیچی نمی‌ترسم... وقتی تونیستی از یک جوجه هم می‌ترسم؛ از سایه خودم هم رم می‌کنم...»
«پس چرا ناراحتی؟»

«ناراحت نیستم - گیجم... خودم هم مانده‌ام معطل... نمی‌دانم... نمی‌دانم چکار کنم!...»

گفتم: «حسابش را بخواهی توزن طبیعی و شرعی من هستی... تو را به زور به این مرد که داده‌اند، مگر نه؟»

گفت: «چرا، والله!... از آنوقتی که پیشش هستم حتی سه بار بغلش نخوابیده‌ام... اوف!...»

جریان را به بار شوخی انداختم؛ گفتم: «نکند می‌ترسی، چون غذا بلد نیستی

پیزی! آخر آنوقتها آن «دوستت» می‌گفت حتی یک نیمرو هم بلد نیستی درست کنی...»

«خاک خورد با باباش! ... برای اوزهرمار هم بلد نیستی؛ همه چی هم بلدم — خوب هم بلدم ... ماهی که دیشب خوردی بد بود؟» با قیافه رنجیده «نیمرو هم بلد نیست!»، و شکاک درآورد. به همان زیبایی — عیناً همان دختر سابق.

«خوب؟»

«خوب، چی»

«جواب ... هرچند جواب هم ندارد، باید بیایی ... ولی چون من دیگه کم کم باید برم ... باید قرارمان معلوم باشد — یعنی به هر حال باید بیایی ... تا آن سر دنیا هم شده، فهمیدی؟»

جوان هم موجود غریبی است؛ گاه در خشونت از درنده درنده تر است و گاه با رأفت یک مادر، و من حالا چون مادری بودم که هیچ نمی‌خواستم این بچه را به سرنوشت خود رها کنم.

«من از خدا می‌خوام ... ولی ...»

«ولی چی؟ پس دیگه تمام شد ... امروز چه روزی است؟ ...»

«حالا عجله نکن، مرد که امروز هم نیست.»

«بسیار خوب ... حالا شدی یک دختر خوب! پس پاهامو راحت دراز کنم،

آره؟»

«آره ... من فقط به فکر تو هستم ... از طرفی این بچه است، از طرف دیگر مادر بزرگم است ... آیا انصاف است در این سن و سال با این حال او را همینطور به امید خدا بگذارم؟ خدا را خوش نمیاد ... تو خودت انصاف بده — خدا را خوش میاد که همینطور ولش کنم؟»

«خوب، او را هم بیار. بالاخره یکی را می‌خواهی که بچه را برات نگه داره. به هر حال، وقت چندانی نداریم؛ کسی نباید از این کارمان بویی بیره، وگرنه باز رشته هامان پنبه میشه ... شناسنامه ات کجا است؟»

«شناسنامه؟» چشمانش را گرد کرد «شناسنامه چیه؟»

«شناسنامه ... چه میدونم ... همون دفترچه‌ای که مأمور که میاد ... یادت هست که خواهرم که متولد شد بابا رفت برایش یک دفترچه گرفت؟ — یا نه، تو آنوقت نبودی.» شناسنامه خودم را درآوردم و نشانش دادم.

گفت: «آه، فهمیدم — سجیل؟ ...»

«آره، همان سجیل ... کجا است؟»

«چطور مگه ... کارش داشتی؟ ... دورش انداختم، به چه دردم می خورد.» و خنده کودکانه اش را بدرقه اش کرد.

اول جا خوردم؛ بعد که کمی فکر کردم دیدم بد کاری هم نکرده؛ یک ورقه بی خاصیت به چه دردش می خورده ... که بگویند چیست و کیست؟ آنهایی که می شناختند می دانستند که دار گل است و آنهایی که می دیدند می فهمیدند و بی شناسنامه هم درمی یافتند که از خانواده گل و گیاه و کوه است ... شناسنامه به درد مردم شهر می خورد که با آن شکر بگیرند ... به چه دردش می خورد. چه خیری از آن دیده است که آن را لای کاغذ زرورق پیچد و بالای تاقچه بگذارد؟ من هم بودم دور می انداختم «والا!»، همان غنچه لب و همان بازی خطوط چهره، و همان سردی ماهی گونه عضله ساعد، که سرد و لیز و صاف و گوشتالو و سفت بود، که هم لای انگشتان را پر می کرد و هم از لای انگشتان در می رفت - بی شناسنامه.

گفتم: «عجب دختر بی فکری هستی تو ... آخر من می خواستم با شناسنامه ات تقاضای طلاق بکنم - طلاق را بگیرم.»
«نمیخواه بگیری - مگه همینطوری چه عیب داره؟ همینطوری تا اون سر دنیا هم باهات میام؛ مگه بابا نمی گفت کوه و درخت و سنگ هم شهادت میدند؟ ... نه، میام.»

چشمانم را گرد کردم، و گفتم: «با اتومبیل؟!»، اما دار گل تو فکر بود.

«باز هم که رفتی تو فکر ... به چه فکر می کنی؟»

«به این پیرزن. تو صلاح می دانی جریان را باهاش در میان بگذارم؟»

گفتم: «تو خودت می دانی ... خودت او را بهتر می شناسی. در هر صورت چهار پنج روز بیشتر وقت نداریم. امروز جمعه است. ظاهراً شوهرت پنجشنبه ها و جمعه ها خانه نیست ... جمعه دیگر چطور؟»

گفت: «باشه، من حرفی ندارم ... تا اونوقت یک کاری می کنم. آمد آمد نیامد هیچ - برمیگرده پیش برادرش ...»

«بگ پولی هم برایش می گذاریم ...» همان لحظه پولی به او دادم که پیشش باشد تا اگر حیانا وسایلی هم لازم داشت تهیه کند، هر چند به وسایلی نیاز نداشت. بنا شد احمد پنجشنبه شب اینجا باشد و طوری حرکت کنند که فردا ظهرش سر جاده باشند ...

اکنون که تصمیم به بردنش گرفته بودم ترسی وجودم را فرا گرفت؛ او هم

سراسیمه بود. او از چیزهایی که من درباره تهران گفته بودم وحشت داشت: از ساختمانهای سنگی، به چه بزرگی! سنگ و آجر... چند طبقه... اوه، این وحشتناک بود! پس آدمهایش چطوری زندگی می‌کنند، مگر می‌شود با سنگ و آجر زندگی کرد... بی دار، بی درخت!... وحشتناک است... چشمانش را از وحشت گرد می‌کرد و قیافه وحشتزده، اما شاد به خود می‌گرفت. اما من — هرچند گاه انگار تردیدی مبهم در قلبم چنگ می‌انداخت و آن رؤیاهای وصلی سابق را از برق و جلا می‌انداخت — هرچند خواهش دل هنوز در خروش بود و رود شادی هنوز در وجودم می‌جوشید... و تا می‌جنبیدم، یا غلغل خنده‌اش را می‌شنیدم رؤیاهای می‌رفتند و باز می‌آمدند و با خود دشتها گل و سبزه و آبشار می‌آوردند. صدای زمزمه آبشار در گوشم پیچیده بود، گوشم سوت می‌کشید، دار گل پای آبشار به انتظارم نشسته بود، کوچولو کوچولو، معصوم، زیبا و با همان چشمان پر از شیطننت و جوانی، با دانه‌های مرواریدی که آبشار خنده‌اش بر پلکش افشانده بود... خودش بود، از سایه روشنهای خنده‌اش دیگر اثری نبود، و هاهای نفسم زنگار زنگوله‌های سیمین خنده‌اش را صیقل داده بود، و او با داغ لب بر بنا گوش و سینه‌ام نشان «یاد آوری» می‌گذاشت که این بار حتماً فراموش نکنم، که منتظر است... و اما باز تردید...

نباشد از این که بیسواد است ناراحتی؟ مگر او را به خاطر سوادش دوست داشتی؟ یا شاید حالا که معلمنی مال تو است و او را در تاقچه گذاشته‌ای خیالت راحت است؟... یا نکند می‌خواستی چیزی باشد که اکنون نیست؟... خجالت می‌کشی با دوستانت معاشرت کند؟ — دلم می‌گفت نه؛ من اینهایی را که تو گفتی دوست ندارم، هیچ وقت نداشته‌ام؛ من او را می‌خواستم، خودش را، با همین قیافه و با همین حالات و حرکات. آن وقت نمی‌دانستم — شاید هم این پیش درآمد همان بود — که در زندگی بعدی خواستهای دیگری هم به میان می‌آید؛ اما من این قیافه را دوست می‌داشتم، با همین نغمه‌ها، با همین جنبشهای تن، با همین جوششهای روح. آنچه را که خود می‌«خواستم» از او بسازم هنوز ندیده بودم و تا آنجا که بُرد نگاه و احساسم اجازه می‌داد لطفی در آن نمی‌دیدم. از نظر من او در این زمینه و با این نمایه، زنده و جاندار و جانبخش بود. با لباس مُد و لفظ قلم چیز مضحکی از آب درمی‌آمد، چیزی شبیه به بعضی از روشنفکران امروزی که با قیافه‌های روشنفکری (لابد به تقلید از غرب) ریش می‌گذارند و دمپایی می‌پوشند...

«موج» دارگل که مرا به درون اتاق خوانده بود جواب مثبت دادم... تا به خود بجنبم شب شد...

سرانجام، آسمان چراغ خوابش را روشن کرد و کم کم بالاپوش سیاه را از روی تن کوه و دره و جنگل کنار زد. دم دمه‌های صبح بود. کوه در اندیشه بود؛ باد افتاده بود، جنگل خود را می‌خاراند و رود مانند کودکی که مادر را خواب کرده و خود بیدار مانده باشد برای خود قصه می‌گفت و من به قصه شیرین کودک بیدار گوش فرا می‌دادم...

همچنان از صدایش لذت می‌برم؛ صدایش خوشترین خاطره‌ها را به ذهنم فرا می‌خواند و شیرین‌تر را با شیرین‌ترین به هم می‌آمیزد و او خود با همان حرکات شیرین، چون رهبر ارکستری، با حالات چشم و چشم‌خند و تاب لب، جمله‌های موسیقی را از گوشه و کنار روح جمع می‌کند و آنها را در قطعاتی هماهنگ و خوش، تصنیف می‌کند، و روح به آهنگ این موسیقی پَر می‌کشد. اما به خلاف موسیقی هنگامی که قطعه تمام می‌شود این نیست که بنشینم و برهماوایی و هماهنگی عناصر روح خود و نحوه اجرای قطعه تأمل کنم و خود را به تأثیر تخدیرگونه آن بسپارم. انگار قطعه ناتمام باشد بقرار می‌شوم و برای شنیدن مابقی در تب و تاب می‌افتم، و چون روح با کل دستگاه همکوک است با عناصر خارجی محیط در ناسازگاری می‌افتم — درست مثل سابق، که تا او کرکر می‌خندید نامادری از لجش استکان را قایم به نعلبکی می‌زد و چرت بابا را پاره می‌کرد و مرا که از او به خود باز آمده بودم از خود بیگانه می‌کرد، و به اتاق و به کنار خود — به کنار نامادری — باز می‌آورد... آن وقت بابا بود که چنان نگاه تندی به او می‌انداخت که خیال می‌کردی تمام گرمی را یکجا از تن سماور رانده است و به چهره او — زن بابا — دوانده است، و دارگل بود که قطعه را دنبال می‌گرفت و پقی زیر خنده می‌زد — و من منتظر همین پقه‌های خنده بودم، که ایوان قهوه‌خانه را با کوه و جنگل به بهشتی ببرد که روح او بود...

طوری بود که انگار با ضربه یا حرکتی ناگهانی به مرکز آفرینش رانده شده بودیم، از راه‌های سرد زندگی به سوی داستان دیرین و دور از فرجام خویش باز آمده بودیم و در دایره‌ای نورانی و نرم، گیج وار، شیدا، به دور هم می‌گشتیم... نه صدایی، نه قیدی، نه فشاری. ما به سرعت می‌گذشتیم و جهان آرام بود، و کوه ایستاده بود، و ما در این تکاپو و آرامش، غوغای سرودش را، زمزمه ستایشش را، نجوای عشق انگیزش را، می‌شنیدیم و بر شتابمان می‌افزودیم و لحظات درنگ را طول می‌دادیم، و می‌رفتیم به بی‌نهایت — او همچنان دوشیزه بود، و خواستنی، و من همچنان شیدا و خواستار —

در هر شرایط خواستنی بود و من خواستارش بودم. پاکی، ودوشیزگی جزو سرشتش بود و من به جبران مافات بی قرار بودم و او به گناه بی گناهی بی قرارتر. درخشش تن و زیبایی روحش را می دیدم — و می شنیدم، و مگر می شد ندید؟ وجود من همه چشم بود و جانم همه بویایی. چشمه زلالتر از آن بود که به چشم نیاید. خیال می کنم ستاره ها هم ما را می دیدند که از میانشان می گذشتیم — می دیدند و می شنیدند و همین بود که با هزاران چشم هر ذره از تنش را که در چند قدمی ماه از زیر بالاپوش در می آمد کنجکاوانه دید می زدند — می خواستند با گرمی او خود را گرم کنند — آخر این گرما و روشنایی از عالم دیگری بود که او در روحش حبس کرده بود و اکنون موج در موج آزاد می شد... و همه می دیدند و حس می کردند...

من در زندگی هیچ گاه به اندازه این دو شب زندگی نکرده ام. این دو شب را از زندگی حذف کنند، هیچ ندارم. بی توقع ترین، زیباترین و پاکترین عشقی بوده است که داشته ام. نه خشونت، نه پس خشونت، نه زدگی... هیچ چیز از آن دلزدگیهایی که با عشقهای عادی پیوند دارند — هیچ کدام را به لمس یا به خیال احساس نکردم. او با من به ادب رفتار می کرد و من با او به ادب رفتار می کردم — البته نه آنطور که آدم با خدمتکارش به ادب رفتار کند. نه، مانند یک همپراز؛ هرچند این هم معنی ندارد، چون آدم وقتی عاشق است، وقتی نیروهای ظریف و لطیف دستگاه وجودش آزاد می شوند به همه ارادت دارد، خاکسار همه است، دیگر معشوق جای خود دارد... با ادب یک عاشق، یک پرستنده با او رفتار می کردم؛ خوش، دوستانه، خاکسار. از خودش زیباتر نبود، چه در خوردن، چه در خوابیدن، چه در خندیدن — در همه چیز...

اما به قول مردم ما بستان بی سرخرکی دیده است؟ بریکی از درختان نزدیک جوی، بوفی سرگردان، حق می گفت و باطل اراده می کرد. دارگل ناگهان از سیر در آسمانها به زمین باز آمد؛ دهشتزده گوش تیز کرد: «ها، چی بود؟» و بلا تکلیف ماند. شاید هنوز در پنجه افسون گفته های زن فال بین بود. بی تن پوش از بستر درآمد و با پاهای برهنه به میان راه دوید؛ خم شد، درست مثل روز اول بر خوردمان — او در حیاط و من در پنجره — ... پاره سنگی برداشت و به سوی بوف پراند، با تابی زیبا، انگار دختری ژیمناست در میدان مابته، به آهنگ پیانوی طبیعت. ماه که ناظر این ماجرا بود شمد

شیری رنگش را به رویش انداخت؛ صخرهٔ متیغ کوه ابرودرهم کشید... جنگل آه کشید، ستارگان چشم دراندند، بوف بال زنان دور شد، و خروس به دره خبر داد، و او دوان دوان بازآمد، و من برای بچه ام که هول کرده بود بغل گشودم...

جز این چیزی آرامشمان را نیاشفت؛ اما این آشفتگی کم چیزی نبود — انگار او حوا باشد و جغد پیام آورده باشد، پیامی شوم که: «از بهشت بیرون رو!»...

مردش آمد... آمد و به سر کارش بازرفت... مزرعه ای در همان نزدیکی داشت. پنج شنبه ها و جمعه ها به کارمزدی می رفت. مردی بود میانسال، سیه چرده و چروکیده و آفتاب سوخته، و اخمو... در واقع گرفتار زندگی، با همان چینهای پیشانی و اخم آشنای ناشی از گرفتاریهای زندگی. خطوط قیافه اش در لحظه ای، مثل تمام منتها الیه های زشت و زیبا به یک نگاه در خاطر من ثبت شد. باید وانمود می کردم که مسافری هستم که چایم را خورده ام و دارم می روم، هر چند قهوه خانه هنوز رسماً افتتاح نشده بود — مرد پیشتر آمده بود، بقیه دوسه روزی بیش نبود که آمده بودند... رفتم.

اسب می رفت، و من دلم با او بود؛ نه در حال، در هفته آینده سیر می کردم، حال آنکه او نزدیکتر بود و رشته ای در درونم دلم را پس می کشید، و فشار رشته هر دم افزونتر می شد... برگشتم. ایستاده بود، مبهوت... جلوم دوید — پیاده شدم. به احمد گفتم اسبها را دستکش ببرد، من قدم زنان می رسم. دست پیش بردم و دستش را گرفتم و نگاهم را به نگاهش دوختم و نفس کشیدم... «پنج شنبه احمد را می فرستم...»

احمد را با اشارهٔ دست صدا زدم. قیافهٔ دار گل را نمی توانم توصیف کنم. لحظهٔ جدایی همیشه دردناک است؛ اما این جدایی دردناکترین بود. یادم می آید ضمن سفری در ایوان قهوه خانه ای نشسته بودم؛ چند مرغ و جوجه جلو ایوان چینه می کردند؛ کامیون سنگینی آمد و از میان جوجه ها گذشت، که جلو ایوان بایستد. باد چرخها جوجه ای را بال زنان به زیر یکی از چرخها برد. جوجه با تمام وجود ترکید: چرخ از روی او گذشت؛ جوجه گردنش را راست کرد، چشمانش را کاملاً گشود، با قیافهٔ حاکی از سرتاپا شگفتی، انگار می خواست در آن چند لحظه ای که از عمرش باز مانده بود تمام دنیا را یکجا در ذهن خود ضبط کند آنگاه بمیرد. آنگاه دو نقطهٔ سرخ چشمانش را برهم نهاد، و گردنش تا شد. حالت چشمان دار گل، به هنگام دور شدنم، چنین تصویری را به ذهنم خطور داد...

مگر جمعه می آمد! ... بلا تکلیف و سرگردان مانده بودم؛ نمی دانستم چه می خوردم یا چه فکر می کردم - گیج بودم؛ همینقدر می دانستم که رشته های سرنوشت دم به دم بر گردم تنگتر می شد و عنکبوت سرنوشت هر دم مرا تنگتر در تار و پود تارهای نادیده خود می پیچید... و من با اعصاب کش آمده، به کش آمدگی سیمهای ساز، منتظر آخرین رشته ها هستم... دست روی دست گذاشته ام و منتظرم. باز انگار روزهای اول بر خورد مان، گیج و خالی الذهنم؛ به پرسشها پاسخهای عوضی می دهم، و بی جهت داغ می شوم و عرق می کنم، و گرفتاری و دلمشغولی پیش از بازگشت به تهران را عذر تقصیر می آورم. بابا هم گیج شده است؛ نباشد از طلا خواستگاری کرده ام و جواب رد داده اند! - ولسی آخر رسم نیست که جوان برای خودش خواستگاری کند!... نباشد دچار بیماری روحی شده ام...

عجیب احساس تنهایی می کردم! انگار صد سال با او زندگی کرده باشم خود را در خانه غریب می دیدم - تنها، و تنهای تنها. خانه خالی بود، پر از سکوت، برخلاف دلم که خالی بود و پر از تلاطم، و بیقراری، و مدام مشت بر چار دیواری اتاقتش می کوفت و درش را از پاشنه در می آورد. ساعات تاریکی شب چون بختک بر سینه ام می خفتند و خواب را از وجودم می راندند. لحظه ها و دقیقه ها چون مورچگانی از مقبره وجودم با کوله بارهایی از روحم می رفتند و من همچنان مرده، تخت تر و سنگین تر از پیش می ماندم و عرق می کردم... مدام چشمم به پنجره بود و ثانیه شماری می کردم که کی این تاریکی می رود و سپیده می زند، و یک شب دیگر می گذرد و مرا یک روز به روز موعود نزدیک می کند. خوابم آشفته و پراکنده بود. گاه با این خیال که در کنارم خوابیده است از خواب می پریدم؛ صدایش را بیشتر شنیده بودم، و دیده بودم که بر سینه ام لمیده است: «تو هم تقصیر نداشتی؛ تو فکر می کردی من همیشه هستم، هر وقت بخواهی مال تو هستم - مفت و مجانی!» و خنده.

«متأسفم؛ خودت که می دانی - مرا هم گول زدند...»

«تأسفت مربوط به خودت است... پس در این میان من چه؟»

«مگر من و تویی هم داریم؟» و با قلم بوسه ها «من» و «تو» را از صورت هم

خط می زدیم. «اگر فکر می کنی مقصرم مرا ببخش...» و او مرا که در میان دولبش بودم با بوسه ای ممتد بخشید - به خودم... چشمانش را هم گذاشته بود یعنی که خوب، از این گناهت هم چشم پوشیدم. اما من ناسپاسانه عطیه اش را به او برگرداندم؛ و او از سربزرگواری سهل است که ناراحت نشد خوشحال هم شد؛ خندید، انگار بزرگترین، گرامی ترین، چیز جهان را که در نزد تو دایع کرده بود پس از سالیان دراز به

او برگردانده ام — سالم، دست نخورده.

رویم به آینده بود و افکارم در گذشته سیر می‌کرد، و خود اصلی ام، با افکارم، چون جوجه های دست آموزش، بال زنان به ایوان قهوه خانه دویده بودیم که جیره مان را بگیریم...

بابا آمد، با عجله. گفت اتاق من و اتاق خودش را آماده کنند و تختخواب بزنند — بچه ها بروند پایین. چون تعجب مرا دید گفت که دوتا از قوم و خویشها — کاندیداهای انتخابات — آمده اند و چند روزی اینجا می‌مانند و افزود: «این چند روزی که اینجا هستند سعی کن اینجا باشی، از آنها رو در بایستی دارم؛ خودم اداریم، نمی‌توانم دنبالشان راه بیفتم، توسعه کن این چند روزی که اینجا هستند حتماً باشی...» و من پسین فردا باید با دارگل راه می‌افتادم!

قدری من و من کردم، بابا ناراحت شد، به خیال این که کار حزبی دارم با رنگ و روی برافروخته گفت: «حالا کفر نمی‌شود، یکی دو روز هم عوض کارهای رفیق استالین به کارهای ما برس — ما هم حقی داریم، برادرا!»

الحکم لله... پنج شبه آمد احمد را نفرستادم، جمعه آمد و مهمانها همچنان ماندند، و من به تصور این که هر آن ممکن است بروند و شرشان را بکنند منتظر ماندم، هر چند احمد هم بیکار نبود. قید اسب و این جور چیزها را باید می‌زدیم، چون حضرات از متنفذین محلی دیدن می‌کردند و متنفذین محلی در روستا بودند و برای رفتن به روستا جز اسب وسیله دیگری نبود... اسب هم دوسه تایی بیشتر نبود. باری، پنج شبه رفت و جمعه آمد، و مهمانها همچنان ماندند. صبح روز یک شبه یا دوشنبه بود، در خیابان بودم؛ از دور دم دکان صوفی عزیز پینه دوز قیافه ای شبیه به شوهر دارگل دیدم. با دیدنش دلم ناگهان از جا کنده شد — نفهمیدم چرا. بی اختیار به سویش به راه افتادم. به دکان اکبر آقا رفتم که همسایه دکان صوفی عزیز بود؛ با اکبر آقا حال و احوال کردم، و جویای حال حسین، پسرش، شدم. سپس، همینکه مرد روستایی برگشت، انگار به تصادف، نگاهش کردم — خودش بود، با ته ریشی، و اخم‌تر از سابق. سلام کرد؛ احوال بچه ها را پرسیدم. گفت: «از سایه سر شما.» گفتم «دارگل چطور است؟ با زحمتهای ما چطور بود؟»

مرد چشمانش را به زیر انداخت و با قیافه ای متأسف گفت: «قضا و بلای شما را برد!»

«گفتی...؟»

«بله، ژان^۱ کرد، قضا و بلای شما را برد!»

خیلی ساده! ... به خلاف جاهای دیگر جهان که مرگ را شگفت‌ترین پدیده زندگی می‌دانند در اینجا صاف و ساده به آن اعتقاد دارند. جزو زندگی است؛ هر روز آن را می‌بینند؛ هر روز به علتی که با علت روزهای پیش فرق چندانی ندارد؛ فقر، بیماری، برخورد با «دولت»، اعدام دولت، دعوای زن و شوهر، دعوا بر سر نوبت آب ... و با این که مرگ اغلب به صورت نامنتظر بر ما ظاهر می‌شد با وجود این همه تقلای خود را می‌کردیم و غافلگیر نمی‌شدیم ... بله، ژان کرد، و قضا و بلای شما را برد. همین!

لحن ساده و آرام سخن نه با عظمت واقعه، نه با شدت تکانی که روحم را به لرزه درآورد، نه با بنیه و چلمنی خود او — با هیچ چیز سازگار نبود. انگار کوه آریبا را به کله‌ام کوبیده باشند ذهنم یکهو خالی شد و گویی پمپی قوی ذرات نم وجودم را با یک حرکت مکیده باشد خشک شدم؛ سرم گیج رفت، دهانم تلخ شد ... بی اختیار خودم را به نیمکت واکس زنی اکبر آقا کشیدم ...

نمی‌دانم چه مدت آنجا بودم، همینقدر می‌دانم که عرق کرده بودم، و اکبر آقا آب آورده بود، و پیایی می‌پرسید «حالتان بهتر شد؟» ...

همین که نیروی راه رفتن در خود یافتم اول به سراغ مادر بزرگ رفتم: خبر داشت، و با چشمان باباقوریش آبخوره می‌گرفت. آنچه تلخی و مرارت در دل داشتم بر سرش خالی کردم. به خانه آمدم — درست نمی‌دانم چه گفتم یا چه کردم، همینقدر می‌دانم که نامادری مثل یک آدمک مقوایی، با چهره چروکیده، ایستاده بود و جنب نمی‌خورد، و بچه‌ها هراسان گریه می‌کردند و جیغ می‌زدند — تا سرانجام از صدای پیایی برپله‌ها به خود آمدم — مهمان بود ...

گور پدر مهمان! رفتم. خالی‌الذهن — خالی از هر چیز، و بی هیچ تدارک و تمهیدی. از راه بالا رفتم، و تا مقابل باغ میرزا رشید در هیچ جا درنگ نکردم. آنجا بود که روی سنگی نشستم — از بی رمقی — به انتظار ماشینی باری، اگر باشد، اگر بیاید. حالت تهوع داشتم؛ یکچند آق زدم؛ سرم گیج می‌رفت؛ چیزی از درون سرم به پس کله‌ام می‌کوفت؛ رگ شقیقه‌ام به شدت می‌زد، و صدایش در گوشم می‌پیچید؛ کله‌ام پر از صداهای خالی بود، انگار در آسیاب باشم. تا آن وقت جز به صورت مبهم به دار گل نیندیشیده بودم ... چطور شده بود؟ ... پتک همچنان به پس کله‌ام می‌کوفت، و تمرکز

۱. ژان: درد. این لفظ خاصه به دل درد اطلاق می‌شود.

حواس دشوار بود. تا می‌خواستم فکر کنم ذهنم خالی می‌شد. ذهنم خشک بود — مغزم برهوت بود. چطور شده بود؟ خود را کشته بود که من آزاد باشم، چون گفته بودم اگر نیاید دیگر زن نمی‌گیرم؟ — احتمال زیاد داشت این باشد. مادر بزرگش لوش داده بود؟ — بعید نبود — از خرافات و خرافه پرستی هرچه بگویی برمی‌آید؛ هرچند دلم به این حکم فتوا نمی‌داد. لابد وسایلش را جمع کرده بود و شوهرش فهمیده بود؟ یا نباشد سوغاتیهای طلا و مادرش را پیش او دیده بود و شک برش داشته بود! — اینهم بعید نیست... یا — وای، این دیگر کشنده است، رسوایی است، این رسوایی را دیگر با هیچ چیز نمی‌شود پاک کرد — لابد چون نرفته بودم پیش خودش فکر کرده بود که شبی را به تصادف در خانه اش گذرانده بودم و رفته بودم و از یادم رفته بود.

سرم را در میان دو دست گرفته بودم، و بی اختیار اشک می‌ریختم... ناگهان فکر دلخوش کننده‌ای از میان ذهن خالیم سر برآورد: نکند شوهرش خواسته به این وسیله از سر باز کند! لابد چیزهایی بوبرده و برای از سر باز کردنم این خبر را از پیش خود جعل کرده است! امانه... او که متوجه من نبود، او که نخواسته بود مرا ببیند، من بودم که از او سراغ گرفتم. به علاوه، گریه‌های پیرزن صحت گفته اش را تأیید می‌کرد — ته ریش خودش هم نشان می‌داد. قطعاً یار و چیزهایی بوبرده و دعواشان شده و دار گل ضمن دعوا با همان سادگی و گستاخی خود همه چیز را گفته و مردش را غیرتی کرده و جانش را بر سر این کار گذاشته بود... بیشرها... بی ناموسها!

پسر آقای سلیمانی به ده مصطفی خان رفته بود و برگشته بود و مهماندار کاندیداهای انتخابات بود و من، جز عبوراً، نتوانسته بودم با او تماس بگیرم. کاندیداها دوسه روزی در خانه آقای سلیمانی تریاک سیری کشیدند و عرق سیری خوردند و رفتند. سه تا بودند، هر سه با هم مخالف، هر سه با هم خویشاوند — و هر سه با هم همسفره. از روی یک کامیون واحد با سه زبان «واحد»، با واسطه جمعی که خود یا به کمک شهربانی گرد آورده بودند، خطاب به جمعی از مردم شهر با «تهران» صحبت کردند: گفتند که فدایی اعلیحضرت اند، عاشق میهن اند، و میهن را به اندازه ای دوست می دارند که چیزی نمی ماند خام خام آن را بخورند، بس که لذیذ است، اما خوب، شرط ادب نمی دانند که دست در سفره بکنند و این لقمه لذیذ را از جلو بزرگترها بقاپند، لقمه لذیذ مال بزرگتر خانواده است — نوش جان! گفتند که مردم را هم دوست دارند، مخصوصاً آن عده از همشهریان محترم را که قبول زحمت فرموده اند و به پای کامیون آمده اند؛ کامیون را هم دوست می دارند، و اگر همشهریان محترم محبت کنند و به آنها رأی بدهند در واقع به کامیون هم رأی داده اند، زیرا در آن صورت آسفالت تنها خیابان شهر حتمی است.

از هوای شهر تعریفها کردند: از آبش، که نمی دانند چه دارد که تا یک لیوانش را می خورند انگار کوه کنده باشند گرسنه شان می شود و همینکه خوردند و باز نوشیدند باز گرسنه شان می شود... اما هوای شهر — به به، چه هوایی، چه خوابی در این هوا! براستی هرکس گفته است گل گفته است که «صبح سردشت شام بانه، خواب دشت رازیانه.» اینجا دشت رازیانه هم هست. دوستان، ظاهراً بوی گنداب جلو خانه آقای سلیمانی را عوضی گرفته بودند... خلاصه، هر کدام که می آمد از لیاقت و کفایت و کاردانی دوتای دیگر نیز تعریف می کرد، و از سابقه درخشان خانوادگی شان، در خدمت به میهن، و البته به اعلیحضرت همایونی. اما خودش... خودش «حُسن» دیگری هم داشت که شاید موافق ذوق و سلیقه بعضیها نباشد — یعنی اگر خدای نا کرده چنین کسانی

در میان همشهریان محترم باشند، که او مطمئن است نیستند — بله، موافق بعضی سلیقه‌ها نباشد، و حتی عیب هم محسوب بشود؛ اما چه باک، عیبی است که به صد حسن می‌ارزد، تا از چه زاویه‌ای دیده شود. بله، و آن این است که شیفته‌وار به خاندان سلطنت ارادت می‌ورزد... از مهمان‌نوازیهای مردم شهر هم به گرمی تشکر کردند و از زیباییهای شهر تعریف کردند، و الاغهایی که با بار در خیابان ایستاده بودند بی توجه به ذوق زیباشناخت آقایان فضلہ انداختند و «هورا» کشیدند.

بچه‌ها در همان اوان شبنامه‌ای با کاریکاتوری منتشر کردند، که در آن مهمانان محترم از بابت مهمان‌نوازیهای گرم مردم شهر از کلفتهای آقای سلیمانی تشکر می‌کردند. یکی از کاندیداها حقه و ماشه به دست دود تریاک را تو صورت خانزاد ولو کرده بود، که سینی چای را جلوش گرفته بود؛ دوتای دیگر که سر سلامتی مزاج تخته می‌زدند به او ماهرخ رفته بودند. آقای سلیمانی دگمه‌های شلوارش را گشوده بود، و به انتظار ایستاده بود. این اشاره به داستان معروف ملانصرالدین بود که می‌گوید دوتا زن کشتی می‌گرفتند سر این که هر کدام زمین خورد با «ملا» هماغوش شود. ملا از همان ابتدا بند شلوارش را گشود؛ گفتند «چرا از حالا؟» گفت بالاخره یکیشان زمین می‌خورد!» برای او هم فرق نمی‌کرد؛ هر کدام انتخاب می‌شد، یعنی انتخاب مرکز بر هر کدام قرار می‌گرفت، تداوم ریاست او تأمین بود.

غروب روز پس از رفتن کاندیداها به خانه آقای سلیمانی رفتم، تا هم تأثیر شبنامه و کاریکاتور را بر او ببینم هم دیداری با پسرش کرده باشم — مدتی بود او را درست ندیده بودم، به علاوه آقا جان می‌گفت حالش به هم خورده... می‌دانستم به ده خواهد رفت اما موقع رفتن او را ندیده بودم و از انگیزه مسافرتش اطلاع نداشتم. رفتم؛ آقای سلیمانی تنها بود؛ محیط خانه سرد بود؛ کلفت و نوکر و خود آقای سلیمانی دل و دماغ چندانی نداشتند — هر چند با همان خوشرویی معمول مرا پذیرفت. پس از یکچند با قیافه‌ای تعجب‌آمیز به اطراف نگرستم، نگاهم را دریافت.

گفت: «دنبال رفیقت چشم می‌گردانی؟»

گفتم: «بله — نیستند؟»

گفت: «رفته... پریروز رفت — شما خبر نداشتی؟»

با تعجب گفتم: «خیر!»

گفت: «ها، پس شما هم خبر نداشتی! بله، رفت — سلامت!»

گفته‌اش می‌رساند که او هم خبر نداشته، اما زیاد کنجکاوی به خرج ندادم.

لحن سخنش بوی رنجیدگی می‌داد. متأثر بود، مثل معلمی که شیطنت شاگرد

ناگزیرش کرده باشد برخلاف تمایل خود او را بزند، تا بعد ناراحت شود و وقتی ناراحت می‌شود ببینند که گشادبازی خود او بوده که موجب شده شاگرد شیطننت یا احیاناً بی ادبی کند... خوب، دنیا همینطور است؛ محیط اینطور است، محیط آزادی بر نمی‌تابد؛ باید «معلم» بود؛ باید از اول، هرچند گاه، به اقتضا، دسته شلاق را از پهلو به طرف نشان داد. در تعلیم اسب اینطور است: اگر خوب رفتار کرد و فرامین را به درستی اجرا کرد حبه‌ای قند یا یکی دو دانه کشمش جلوه‌دهنش می‌گیری، تا خواست از آزادی سوء استفاده کند و از اجرای فرمان طفره برود دسته شلاق را از زیر بازو به او نشان می‌دهی — سیاست هویج و چماق، نرمی و درشتی...

اقا من پرت بودم، خیال می‌کردم مأموریتی حزبی موجب شده است که با این عجله — بی خداحافظی — برود و آقا چون مهمان داشته، و «کار شخصی را بر کار سازمانی ترجیح داده است»، ناراحتی اش از این است که او را دست تنها گذاشته.

گفت: «کسی که آزادی را درست نمی‌فهمد تنها به خودش زیان نمی‌زند، به دیگران هم زیان می‌زند. آدم واقعاً تعجب می‌کند؛ قولشان یا فعلشان نمی‌خواند.» — مرا خارج از مقوله قرار می‌داد — حزبیها را می‌گفت: «وقتی پای صحبتشان می‌نشینم به اصطلاح خودشان پدیده‌ها را در محیط و در رابطه با سایر پدیده‌ها بررسی می‌کنند. بله، پدیده را حتماً باید در محیط خودش و در رابطه با سایر پدیده‌ها بررسی کرد. اقا نوبت که به خودشان می‌رسد همه را فراموش می‌کنند. آن وقت دیگر خودشان می‌شوند مافوق پدیده و ما می‌شویم ندیده. من نمی‌دانم این پدیده چه جانوری است... می‌گویم حضرت آقا، تو در این محیط زندگی می‌کنی؛ محیط تو همین زندگی خانوادگی است، و همین مردم؛ تو همان پدیده هستی که خودت می‌گویی، مردم هم همانطور، من هم همینطور. حالا چه کسی گفته است، کدام کتاب گفته است که تو و من و امثال ما استثنا هستیم؟... آن یکی آقا انگار در فرنگ تشریف داشته باشند با رعیت گیلان به گیلان می‌زنند، با نوکرهاشان خرده مزاح خرج می‌کنند؛ در نظرشان ازدواج و صیغه عقد معنی ندارد... هه، زناشویی هم شد حرف! احمق دیگر نمی‌فهمد که در آن محیط و با آن طرز تفکر این فرمایش چه کار ممکن است دستش بدهد. این، قیام علیه نظم موجود است؛ رعیتها هم این را قبول ندارند، برای اینکه به این نظم عادت کرده‌اند. حالا بیایند به خاطر آقا عادتشان را بهم بزنند... پوف!» و سرتکان داد؛ خیلی افسرده. «بعد، این یکی هم که با سواد است این طور... آقا هم می‌خواهد شالوده جدیدی بریزد...» با همان بغض و تمسخر: «بله، دیگر نمی‌دانند خودشان و دیگران

همان پدیده‌ها هستند، در همین یا همان محیط. نمی‌فهمم — همه دیوانه شده‌اند — خوب، بله؛ ما هم بی‌تقصیر نیستیم. بنده خودم اعتراف دارم — ولی متأسفانه دیر متوجه شدم. حداقل زیان این آزادی گذشته از هر چیز دیگر این است که آدم را از شکر خوردنش پشیمان می‌کند. آدم پشت دستش را داغ می‌کند که دیگر از این غلطها نکند که بچه‌اش را به تحصیل بفرستد، یا که با او بنشیند و مثل بچه‌آدم با او حرف بزند. بفرستد که چه بشود؟ که شب‌نامه بنویسد و عکس بکشد و به در و دیوار بچسباند؟»

سرخ شدم؛ برای ایزگم کردن گفتم:

«آقا، مطمئنید که اون نوشته؟ از او بعید می‌نماید. من مطمئنم کار اون نیست.»

«می‌دانم. ولی چه فرق می‌کند؛ کار رفقای او است؛ آخر به ناسلامتی پیشاهنگ قافله فرهنگ این شهر است... تازه مهم نیست؛ به اصطلاح خودشان پدیده را باید در محیط بررسی کرد. بنده اگر از فلسفه ایشان پیروی کرده بودم حالا به نان شب محتاج بودم... این شب‌نامه‌ها هم جز این که توقعات را بالا ببرند کار دیگری نمی‌کنند... و دست آخر باز هم رعیت است که در این میان صدمه می‌بیند؛ چون به هر حال اعلیحضرت که نمی‌توانند هم شاه باشند هم استالین، باید یکی از این دو باشند، و ایشان تا اینجا فعلاً سلطنت را پذیرفته‌اند. شاید هم روزی در این فکرشان تجدید نظر کردند — آن مسأله دیگری است؛ فعلاً وضع این است که هست. ایشان هم اگر روزی بخواهند این دو نقش را بر این زمینه، یکجا، با هم، بپذیرند به خودشان و به دیگران صدمه می‌زنند... به هر حال، حالا ایشان تشریف می‌برند در محیط خودشان پدیده‌ها را بررسی می‌کنند و به اصطلاح چرچیهای ما خیرش را می‌بینند — ببینند، ما که حسود نیستیم!»

پسر آقای سلیمانی رفت و من دیگر تا چندین سال بعد — آن هم گذرا — او را ندیدم؛ و دیگر هم از او خبری نشد — نه نامه‌ای، نه پیامی — هیچ. آقای سلیمانی، هر گاه که می‌رفتم، همچنان با ایهام و بی‌دل و دماغ از او یاد می‌کرد.

اولها کم کم در مورد رفتنش شایعات مختلفی سرزبانها افتاد. شایعه‌ای می‌گفت که رفته مقدمات عروسی را فراهم کند، لباس و وسایل عروس بخرد و برگردد. عروس این شایعه طلا خانم بود، که پسر آقای سلیمانی قبلاً به اسم «دیدار» رفته بود و او را دیده و پسندیده بود. این را مادرم از خاله فاطمه شنیده بود. شاید هم اشارات تنیدی هم که آقای سلیمانی به مصطفی خان و نقش و رفتارش در زندگی خانوادگی می‌کرد معطوف به همین بود. به لواط می‌دادم که مخالف باشد، زیرا خودم در همان ساعت

اول ورودم به ده از پسر مصطفی خان شنیدم که گفت کاکه سیامند عمه طلا را غلغلک داده... کاش این را به او گفته بودم. چون خویشاوند بودند رعایت کرده بودم، و حالا پشیمان بودم — کار نادرستی کرده بودم. راست است، او از من نپرسیده بود، اما «رفیقت» به من اجازه می‌داد که در خصوصی‌ترین امور زندگی او مداخله کنم و نظر بدهم — و من به وظیفه ام عمل نکرده بودم!

چندی بعد روایت دیگری پا گرفت، که می‌گفت دختر خدمتکار سابقشان را دوست داشته و به او قول ازدواج داده، و نامادری که می‌خواست خواهرزاده خودش را به او بدهد در غیاب او و آقا دختر را از خانه بیرون کرده — این هم البته محتمل بود، زیرا چندین بار ضمن بحث و گفتگوی با پدر اشاراتی به این دختر کرده بود که حاکی از دل‌بستگی شدیدش به او بود... بنابراین روایت، در ضمن مسافرت به ده مصطفی خان دختر را که به دیگری شوهر کرده بوده یافته بود و وعده ازدواج را تکرار کرده بود و از او قول گرفته بود از شوهرش «حاشا»^۱ کند و قرار بوده است به سراغ دختر برود که برای آقای سلیمانی مهمان رسیده بود و او نگذاشته بود به موقع برود و دختر خود کشی کرده بود و او با نامادریش دعوای سختی کرده بود و گذاشته بود و رفته بود. منبع این روایت را خانزاد ذکر می‌کردند ولی مادرم در سرچشمه نزدیک خانه مان خانزاد را دیده بود و او قسم و آیه خورده بود که روحش از این ماجرا خبر ندارد.

به هر حال، او رفته بود و شایعه همچنان در تکاپو بود و از این به آن خانه و از این به آن دهن می‌رفت و در هر رفت و برگشت مثل پاره برفی که از قلّه کوه برداشته می‌غلند مقادیری بر حجمش افزوده می‌شد، و باز می‌غلند و می‌رفت.

نسخه بعدی روایت می‌گفت که از خواهر مصطفی خان خواستگاری کرده و او پذیرفته و این برای این که دیگر با آن خانواده رابطه و تماس و برخوردی نداشته باشد گذاشته و رفته است. با اشارات تلخی که آقای سلیمانی به مصطفی خان و خانواده اش می‌کرد این محتمل‌تر بود.

واقعه بعدی صحت این شایعه را تأیید کرد: یکهو چشم که باز کردیم دیدیم بله، طلاخانم با سیامند به شهر آمده و در خانه قاضی بست نشسته است! عجیب بود، هر چند برای من تعجیبی هم نداشت: آن نزدیکی و مؤانست جز این چه نتیجه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ به قول ادیبی، «بوی گرمی و نفس هم را از نزدیک حس

۱. زن اعلام می‌کند که شوهرش را نمی‌خواهد و با مرد دلخواه از محل می‌رود، یا به خانه ملایی پناه می‌برد تا شوهر او را طلاق بدهد.

کردن - و آنگاه حالات متحول جان...» این، ممکن است به ندرت هم پیش بیاید ولی با وجود تمام ترمزهای خویشنداری یک وقت پیش می‌آید؛ یک وقت ترمز، به اصطلاح، می‌بُرد؛ یک وقت آدم خوش می‌کند: ناخواسته برقی از چشم و موجی از بدن جستن می‌کند و به استقبال چیزی می‌رود که مدت‌ها بود به آدم نشانه رفته بود - و برخورد کامل می‌شود...

و حالا برخورد کامل شده بود و انفجار رخ داده بود و طلاخانم در خانه قاضی بست نشسته بود! مصطفی خان هم با همه تظاهری که به آزادیخواهی می‌کرد تا به خود آمد خود را در حلقه سنتهای زنده و مرده یافت: سنتها، از دوران پدر بزرگ و حتی دورتر، تا دوران ریزه‌پیزه‌ها، همه سر بلند کردند و در میانش گرفتند و همچنان که در رؤیایی آشفته، رؤیا بیننده در حلقه اجته و مخلوقات عجیب واقع شد و هر یک از این مخلوقات عجیب از هر گوشه‌ای به او دهن کجی کرد: اجته چشم درآوردند و شکلک ساختند و به تهدید و تمسخر دم جنباندند و دم به دم حلقه را تنگتر کردند، و او مانند یک رؤیایی با سر و تن عرق کرده از خواب پرید، اما به خلاف رؤیایی که چون از خواب آشفته بیدار می‌شود احساس راحت و آسودگی خاطر می‌کند احساس ناراحتی کرد. دید که هر قدر هم که خیال کند باز آزاد نیست، یعنی او آزاد است طلا آزاد نیست، چون طلا زن است، زن زن است، و او مرد است، و مرد تگه دارنده سنت خانواده است، و خانواده از او انتظار دارد، و او به خانواده حق می‌دهد که در چنین موردی از او انتظار داشته باشد، و اسپ خانواده همیشه به یراق است که عشاق خاطی فراری را تا هر جا که پای بشر برسد و توان یاری کند دنبال کند، و توان عشیره کم نیست. و چه موردی از این بهتر که پای بند بودن به سنتها را - که متأسفانه روزه روز بنیادشان سست و سست‌تر می‌شود - تأکید کرد و به همه اعلام کرد که راه و رسم عشیره راه و رسم عشیره است، و عشیره همیشه خواهد بود! و شگفت این که در این میان آن عده هم که وصال دو دل داده را به آرزو می‌خواستند در تعصب خود از «عشیره» کم نمی‌آمدند. چون اگر بنا باشد هر دختری اینطور به خانواده و بزرگ خانواده دهن کجی کند آن وقت خانواده آها - پوف!

مصطفی خان شتابان به سفر رفت و از تحریکاتی که علیه او می‌شد تلگرافهایی به «دولت» مخابره کرد و «خدمات» خود را یادآور شد، و کم التفاتی «مقامات» را متذکر گردید. یکی دو روزی هم منتظر جواب نشست اما گویا دولت در تهران کپه مرگش را گذاشته بود، و پاسخی مرحمت نکرد، و او چون پاسخی از دولت نرسید ناچار باز آمد. به میان همان کسانی که «تحریکات» از جانب آنها بود و اکنون تکلیف و

غیرت «عشیرتی» آنها را به حمایتش برانگیخته بود.

روز اولی که آمد او را در کنار خیابان دیدم، زیر درختی، با دونوکر که طبق معمول پشت سرش، گشاد گشاد، ایستاده بودند و بیحال بیحال، با قیافه های پرت و در عین حال دلمشغول، سیگار می کشیدند. حالت قیافه اش طوری نبود که بتوان به او نزدیک شد و حال و احوال کرد؛ دم دفترپادگان ایستاده بود. شاید بتوان گفت که در ذهن خود دیواری به دور خود کشیده بود و در رؤیا در میان دیوار حکم می راند، و دنیای بیرون را نمی دید. وانگهی چرا ببیند؟ دیده بود که به پشت دیوار پناه برده بود... هرچند نه... ندیده بود؛ از اول با همین دیوار به دنیا آمده بود؛ برداشتش از الفاظ همان بود که از کلفت و نوکر و مادر شنیده بود... آنها هم که هیچ وقت راست نمی گویند. وانگهی آدم اهل «جهانی» است که در آن زندگی می کند و جزو مردمی است که با آنها زندگی می کند، یعنی اهل «سرا» و جزو مردم «سرا» با مشخصات مردم «سرا». حالا تو متوقمی که با این واقعه شکافی در دیوار ذهنش پدید آمده باشد که از آن دنیا را ببیند؟ من خیال نمی کنم. با اسلوب غیرعادی می توان به جنگ مسائل عادی رفت، اما با اسلوب عادی خیال نمی کنم بشود گرهی از مسائل غیرعادی گشود. این واقعه اگر کاری بکند این است که قطر دیوار را بیشتر می کند و او را از دنیا دورتر می کند. ذهن این گونه اشخاص چیز یکپارچه و کاملی است، در حالی که تفاهم با جهان و حل مشکلات احتیاج به خرد کردن ذهن دارد. کسی که می سازد... و از اسمش پیدا است که اهل سازش است... باید از جایی از روح خود مقادیری بدهد تا از جایی از روح دیگران مقادیری بگیرد؛ به قول مردم ما همیشه و همه جا سنگ یک من نباشد. روح و ذهن یکپارچه، به اصطلاح ما، سرش به سنگ می خورد و بی آنکه در ازایش چیزی گرفته باشد خرد می شود... این چیزها را بعدها فهمیدم...

اما از قدیم و ندیم گذشت زمان کمک کرده و داروی فراموشی را چاره درد ساخته است. اول بار که ضربه وارد می شود اگر به همان صورت ادامه داشته باشد آدم را از پا درمی آورد. لیکن همدردیها و گذشت زمان آن را خواه ناخواه به عناصری تجزیه می کنند و با خود می برند؛ خوبشاوندان مقداری از آن را به خود تخصیص می دهند... حداقل با قیافه های حاکی از همدردی، مثل مجالس ترحیم... و گذشت زمان از پی می آید و عمر شرمندگی و نخفت را کوتاه می کند.

او را می بینم که در زیر یکی از درختهای خیابان... نزدیک دفتر مرزبانی... ایستاده است، به شیوه خوانین، با پاهای گشاده از هم، و تسبیح می گرداند، با دونوکر در پشت سر، که از تجهیزات سازمانی او هستند، که شل وول ایستاده اند و سیگار دود

می‌کنند. پسرعموها و نوه‌عموها هم تا وقتی سفره ناهار را ببندازند گله گله، جلو در خانه قاضی و اداره ژاندارمری می‌ایستند؟ سیگار دود می‌کنند، به همدردی؛ گل می‌گویند و گل می‌شنوند، باز به همدردی، و بلند بلند می‌خندند و گاه به تأکید خنده دست بران می‌کوبند و کمر خم می‌کنند و راست می‌شوند و قاه‌قاه سر را به عقب می‌برند، باز هم به همدردی هم به خودنمایی، تا روی مردم شهر و بازار زیاد نشود که خیال کنند عشیره پیدی است که از این باده‌ها می‌لرزد. سیامند را نمی‌بینم، اصلاً آفتابی نمی‌شود— از ترس.

سرانجام با واسطه و واسطه تراشی و مقادیری سبیل چرب کردن، و تهدید، و وعد و وعید طلا خانم را تحویل گرفت و به همراه مادرش او را به ده فرستاد؛ حتی با واسطه محبت هم کرد. من خودم طلا خانم را ندیدم و نمی‌دانم دستخوش چه احوالی بود— ولی می‌دیدم که زنها سخت شایق به دیدارش بودند— می‌خواستند به یک نظر هم شده این قهرمان را ببینند، هرچند که در سخن از او اغلب روتوش می‌کردند. یکی دو روزی خانه آقای سلیمانی بود— ولی آن چند روز من نرفتم— درست هم نبود. اما آنطور که شنیدم بیمار شد و تا یکچند حتی بیم مرگش هم می‌رفت، و شنیدم که مصطفی خان در این ضمن از محبت دریغ نکرد، و حتی به توصیه مادرش پی پزشک هم فرستاد. و باز شنیدم که طلا خانم در این مدت از سردرد شدید شکایت داشته و مدام دستش بر پیشانی بوده و ناله می‌کرده. بعد از آن مصطفی خان خیلی کم، به ندرت، به شهر می‌آمد؛ اگر هم می‌آمد زیاد به بازار نمی‌آمد، اگر هم می‌آمد به خلاف سنت دیرین در دکانها نمی‌نشست... در مجلس آشتی کنانی که در خانه قاضی ترتیب داده بودند به سیامند هم روی خوش نشان داده بود و حتی گفته بود برگردد و مثل سابق، مثل یک برادر، در خانه خدمت کند. اما سیامند از همان روز ناپدید شد و دیگر اثری از آثارش دیده نشد— شایع بود که به عراق رفته است...

کم کم شایعه دیگری بر سر زبانها افتاد: مصطفی خان طلا خانم را کشته است! مصطفی خان را احضار کردند. آمد. معلوم شد که طلا خانم را برای تغییر آب و هوا، و طبعاً معالجه و زیارت «شخص»^۱ به نزد برادر ناتنی اش که مقیم عراق است فرستاده. قراین و شواهد همه حکایت از درستی این ادعا داشت. باز مبلغی گرفتند و آزادش کردند...

زمستان آمد، و مانند گارشده از رفتن سرباز می‌زد، انگار رفتنی نبود. گرانی

۱. شخص مقدس. مرقد شخصیت مذهبی.

بود؛ مردم آذربایجان از بی نانی، گروه گروه، زن و کودک و پیر و جوان، پای پیاده، پابرهنه، بی برگ و نوا به تکدی به عزم رفتن به عراق می آمدند؛ در راه تلف می شدند، یا نیمه جان به شهر می رسیدند. شهر تنگدست بود اما با اینهمه تنگدستی خود را با این مردم درمانده قسمت می کرد. در مساجد می خوابیدند و از خانه ها تکدی می کردند. سرانجام، دولت «کمیسونی» فرستاد. زنها و بچه های غریب ساعتها و روزها، در آن سرما، پابرهنه، قوز کرده و لرزان، دم در بخشداری به صف می ایستادند با این امید که دولت همت کند و به آنها نان و برگ بدهد. عاقبت، دیگ فتوت و همت دولت به جوش آمد و کمسیون مخصوص مقرر داشت به هر نفر یک تومان وجه رایج کشور شاهنشاهی اعطا شود! «ای خدا ببرد این کمک را! ای خدا ببرد این دولت را!» این دعای مردم محل بود.

همه جا سوز و سرما بود و ممکن نبود به قیافه این زنان و پیرزنان و پیرمردان و کودکان معصوم بنگری و از سرمای دیگر به خود نلرزی... در این ضمن مطبوعات حزبی هم همچنان می رسید. جهان همچنان چاراسبه به سوی پیشرفت روان بود، و ما شاد از این که صنعت نفت رومانی در حال شکوفندگی است و لهستان صنایعش را راه انداخته، و رفیقه زینب میرعلیشیرووا، از کلخوز ژدانف در جمهوری خلق ازبکستان، دوبار قهرمان پنبه چینی شده است و اکنون برای بار سوم خود را آماده می کند. مردم بینوا از گرسنگی و سرما می لرزند و گرگر می میرند و رکوردهای خوبی به جا می گذارند، که متأسفانه حزب نمی بیند تا ثبت کند و در مطبوعات منعکس کند.

و اما ما — من و حزب، جریان ما عیناً جریان عشق دختر و پسری است که هر دو به وضوح می دانند که همدیگر را دوست می دارند و در عالم پنهانکاری چیزی را از هم پنهان نمی دارند؛ عالم و آدم هم می داند؛ دلدار می داند و بارها به کمترین حرکت و لمس و تماسی به شور آمده است و ساده ترین سخن دلش را می لرزاند؛ دل داده هم مثل همیشه شیفته است؛ از اول هم بود، حالا بیشتر، و مؤید این شیفتگی وجود دلدار است که همچنان هست و دلبری می کند و کرشمه می آید. اما همین که تقاضا عنوان می شود دختر مثل همیشه خود را به تفهمی می زند، کره چشمانش را می غلتاند، گردنی به ناز تاب می دهد و حتی رنگ به رنگ می شود و بی آنکه او را نگاه کند با ترس و لرز بسیار می گوید: «وا، غافلگیرم کردی — هیچ نمی دانستم!» در حالی که پیشتر به فشارهای کمی بیش از حد معمول دست جواب داده است — خوب هم داده است. این بار نوبت پسر است که رنگ به رنگ شود، دستپاچه شود. چگونه این همه مدت نتوانسته است به طرف حالی کند؟ آخر فشار حتی خیلی بیش از حد متعارف بود...

حتی یکبار هم شوخی شوخی بوسه گذرایی از لبانش ربود. یعنی باز نفهمید!
حالا، حزب هم شده بود این دخترخانم. تا خواستم رسماً اظهار عشق کنم
«وا» ی دخترانه اش را گفت و رنگ به رنگ شد... هیچ نمی دانست!... به هر حال،
قرار شد که اگر خوب باشم، مؤدب باشم، با نااهل آمیزش نکنم، حرف شنو باشم و
دوره آزمایشی را با معدل خوب به پایان برسانم، رسماً عقد کنیم. بنابراین رفتم که
خوب باشم، مؤدب باشم، و حرف شنو باشم — و همه چیز — و شب نامه چسباندن به
جای خود برقرار باشد، و به هیچکس و هیچ چیز ابقا نکنم... اصل کار حزب است،
ما بقی هیچ — خانواده، بی خانواده...

برای ورود به حزب «رضایت نامه والدین»^۱ را گرفته بودم: همه از اخلاق و
رفتار «فرزندی» رضایت کامل داشتند، فرزندى از هر حیث شایسته بود، جز از یک
لحاظ — خیلی کمرو بود؛ که آن هم فرزندى قول شرف می داد که رفع کند و رضایت
مطلق «والدین» و «مدرسه» را تأمین کند.

در این احوال که «او» در صدد رفع این نقیصه بود واقعه دیگری شهر کوچکمان را لرزاند:
شب هنگام صدای تیری همه را از خواب جهاند. تابستانی دیگر آمده بود؛ مردم بالای
پشت بامها می خوابیدند. همه از رختخوابها درآمدند، و به کوچه ها ریختند: آنهایی که
از صدای تیر بیدار شده بودند آنهایی را که بیدار نشده بودند بیدار کردند، و شهر پر از
همهمه شد. کسی رفته بود و پسر بزرگ قاضی را بالای بام، بغل زتش، کشته بود و رفته
بود! گلوله را در سینه اش خالی کرده بود و از نردبان پایین رفته بود و غیبش زده بود.
کمی بود — کسی نمی دانست؛ به کجا رفته بود؟ — خدا می دانست. به کنی شبیه بود؟
— صورتش را پیچیده بود؛ میانه بالا بود... سه نفر بودند. دوتاشان پایین کشیک داده
بودند — آن یکی که بالای بام رفته بود به مصطفی خان شبیه بود!

سبحان الله! حالا چرا مصطفی خان؟ — برای این که از پسر قاضی دل خونی
داشت: در همان هنگام که او با واسطه کوشیده بود طلاخانم را به راه بیاورد و تقریباً
موفق هم شده بود پسر قاضی پا پیش گذاشته بود و شرع نبی را به او و طلاخانم متذکر
شده بود و گفته بود که او، یعنی طلاخانم، بالغه و کامله است و به هر کس که بخواهد
می تواند شوهر کند. البته سنت است، باید از پدر و مادر و بزرگترها اجازه گرفت،
ولی صرف عنوان کردن تقاضا کافی است. اگر موافقت کردند و رضایت دادند که

۱. اشاره به رضایت نامه ای که مدارس از شاگردان می خواستند.

فبها، اگر نه فبهاها... در جریان مذاکرات هم مانع شده بود که زنهای خانواده یا حتی مادرش با او بطور خصوصی اختلاط کنند و او را تورودر بایستی بیندازند؛ همیشه کاری کرده بود که یکی دو نفر از خودشان حضور داشته باشند، انگار عزم جزم کرده بود که برای سرشکستگی مصطفی خان هم که شده حتماً به آن پسر نوکر شوهر کند و آبروی خانواده را ببرد. بنابراین قاعدتاً کسی جز مصطفی خان نبوده است...!

مشهودات و مسموعات خاله آمین^۱ و خاله آمان هم مؤید صحت این مدعا بود. خاله آمین برای خاله آمان تعریف کرده بود که شب وقتی آقازاده - یعنی پسر قاضی - به پشت بام رفته لامپا بی خود و بی جهت افتاده و آقازاده برای این که گلیم آتش نگیرد با پا فتیله را لگد کرده ولی فتیله نه تنها خاموش نشده بلکه با سر چراغ چرخ می زده و به قدرت خدا دو قدم آنطرفتر مثل قورباغه جست زده و روی دوپایش نشسته بود! غروب همان شب هم او که از چشمه، کوزه به دوش، به خانه می آمده به او، یعنی پسر آقا، سلام کرده ولی پسر آقا انگار نه انگار که او آدم است و به او سلام کرده جواب سلامش را نداده، و با خودش حرف می زده، انگار توی فکرش با کسی یکی به دومی کرده! و وقتی هم خواسته بالای پشت بام برود - یعنی پسر آقا - به قدرت خدا، بز سیاه که سابق بر این انگار جیوه توی فلانش کرده باشی یک لحظه قرار و آرام نداشته آن شب، به قدرت خدا، پای نردبان خوابیده و انگار گرازی که «مان»^۲ گرفته باشد هرچه پسر آقا با تک پا به پهلو و پشتش زده و «یخه یخه!»^۳ کرده از جایش جنب نخورده! خاله آمان هم چندتا ته سیگار جلو خانه قاضی دیده بود که ته سیگار گردی نبوده و معلوم بوده که ته سیگار مصطفی خان بوده اند، که جیگاره عراقی می کشد. به علاوه، ته سیگارها در واقع ته سیگار هم نبودند، معلوم بوده که هر کس کشیده از خوانین بوده که تا ته نکشیده!

باری، شواهد و قراین مثبتة قضایی و قضایی همه دست به دست هم دادند و «مقامات» رابه اقدام برانگیختند... پی مصطفی خان فرستادند. ژاندارمری مأموریت یافت او را دست بسته به شهر بیاورد، دست کم به خاطر دل قاضی، که سوگند یاد کرده بود و به دولت تلگراف زده بود که اگر کمترین تعللی در مجازات جانی ملاحظه کند به فلسطین مهاجرت می کند - برای سرشکستگی پادشاه اسلام!

ژاندارمها از پاسگاه رفتند و مصطفی خان را به پاسگاه بردند. اما رئیس پاسگاه

۱. آینه

۲. لچ کردن، ماندن و از جا تکان نخوردن.

۳. ندایی برای نهب زدن به بز.

به مصلحت ندانست که او را کلبچه کرده از میان دهات عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها عبور دهد؛ تصمیم گرفت خودش شخصاً او را، بی سلاح، به شهر بیاورد، تا اگر ضرور دید در کنار رودخانه او را کلبچه کند و تنگ غروب که خیابان شهر خلوت است او را به دفتر گروهان تحویل دهد. که نه سیخ سوخته باشد نه کباب. اما از روی احتیاط نارنجکی در جیب گذاشت تا اگر طرف تصادفاً فکر فرار به سرش زد با واسطه آن او را به راه بیاورد... به هر حال، مصطفی خان به تصور این که طرف مسلح نیست گریخت؛ استوار به او هشدار داد اما او گوشش بدهکار این حرفها نبود، و استوار ضامن نارنجک را کشید و نارنجک را پرتاب کرد و خود بی آنکه به نتیجه کار بنگرد رو به پاسگاه گریخت. مصطفی خان هم که پایش جزئی آسیبی دیده بود گریخت؛ یک هفته‌ای را در میان اقوام این ده و آن ده گذراند، و چندی بعد خبرش از عراق رسید. گفتند پایش کمی لنگش پیدا کرده، و از همان وقت معروف شد به مصطفی خان شله...

شایعه کشته شدن طلاخانم از نوقوت گرفت. یک سالی بود اثری از او نبود؛ حالا که مصطفی خان رفته بود قوم و خویشها با زبان نگاه و سکوت معنادار و حتی به زبان رسا می‌گفتند که بله، کشته شده؛ باید هم کشته می‌شد - حقش بود. وقتی این شایعه به حقیقت پیوست، مادرم مثل هر مادری منقلب شد: «خدا به مادر بیچاره اش رحم کند!» و ابری که مدت‌ها بر دلش سایه افکنده بود به چهره اش باز آمد، و چند قطره اشکی به یاد مادر بیچاره دیگری که مشابه همین حال را از سر گذرانده بود افشاند. ولی متأسفانه آقا جان سهل است که ناراحت نشد خوشحال هم شد؛ من هم، راستش، تأثر چندانی در خود احساس نکردم، هرچند از خشونت عمل وحشت کردم - می‌گفتند سرش را گوش تا گوش بریده است! البته به زبان آن را نکوهش می‌کردم، جای نکوهش هم بود، اما آن تأثیری را که باید، احساس نکردم. آقا جان معتقد بود که بشر همه جا همین است - یعنی که دختر پاره‌دوز و خان ندارد...

آری، «پدیده را باید در محیط خود و در رابطه با سایر پدیده‌های محیط بررسی کرد.» شاید مصطفی خان هم گناهی نداشت؛ او هم برای خود فلسفه‌ای داشت، که فلسفه محیطش بود؛ او هم ساخته محیطش بود. البته صحیح این بود که از راه طبیعی عمل شود و عاشق و معشوق به وصال هم برسند و اونیز تن به گرمی عملی بودن آن یکی فلسفه وارداتی بسپارد و خودی بنماید، یعنی اگر با آن فلسفه وارداتی آشنا بود. اما با این محیط و این شرایط، انتظار گرمی از چنان فلسفه‌ای انتظاری به دور از واقع بود. با احساس خانواده و قوم و طایفه چه کند؟ با گذشته‌های خانواده چه کند؟... به هر حال، زندگی و سابقه گذشته تعهداتی برای او به وجود آورد - و طبعاً انتظاراتی، و

توقعاتی. به قول یکی از نویسندگان اگر گذشته ما را مکلف نسازد آن وقت معنی تکلیف چه می‌شود؟ آن وقت لابد هر کس بنا بر تعامیلات آنی خود عمل می‌کند - که این هم زندگی را ناممکن می‌سازد. باری، اینها، این تعهدات و انتظارات و توقعات، ناگزیر با جریان تصادم می‌کنند و یکی باید دیگری را خرد کند: مثل همیشه، احساس با واقعیت برخورد می‌کند؛ یا احساس باید در واقعیتی نیرومندتر متبلور شود و واقعیت موجود را بشکند یا واقعیت، احساس را سرکوب کند و از تبلورش در عمل جلوگیری کند. اگر این چیزها نبود آن وقت لبخندی، سرخ شدن گونه‌ای، آشفته شدن حالی کافی بود تا دو دل به هم برسند. عمل او - مصطفی خان - نیازی بود؛ عمل خواهرش نیازی دیگر: نیاز خواهر آزادی بود، آزادی در انتخاب همسر؛ نیاز او نیز آزادی بود، آزادی از شماتت قوم، آزادی از لکه ننگی که زائیده سنت و گذشته و سبت کننده سنت بود.

به هر حال، فعلاً رفته است، عده‌ای را به دور خود جمع کرده است و یاغی شده است - عصای دست مالکین شده است: کافی است فلان پسر عمویا نوه‌عمو سفارش کند که فلان رعیت به او بی محلی کرده یا حقوقاتش را به موقع نداده تا او برود و رعیت را ادب کند! حتی شنیدم که خانه رعیتی را آتش زده و عروس مرد رعیت با احشامش یکجا در آتش سوخته‌اند...

به قول آقای سلیمانی اینها همه نتیجه برداشت غلط از آزادی است. حداقل زیان این «آزادیخواهی» این بود که برای دیگران مضر بود. اگر آن یکی آن دختر معصوم را «هوایی» نکرده بود و این یکی با آن مزخرفاتش آن دختر و پسر را تشویق نکرده بود این گرفتاریها پیش نمی‌آمد. دختر بیچاره چه تقصیر دارد؛ فکر می‌کند لابد اگر بنا نبود با این «آزادی» کاری بکند آقا اعلام نمی‌کرد؛ چه ضرورتی داشت؟ دیگر نمی‌دانست که اعلام آزادی به معنای آزادی برادر یا خود او از طبقه اش نیست، و عاقبتش این طور می‌شود - هر چند برای «رفقا» یکی دوتا و ده تا و صد آدم مسأله‌ای نیست...

اینها را او می‌گفت و من می‌خواستم بفهمم، و تا حدی در راه فهمیدن هم افتاده بودم. اقا همینکه او و امثال او جانب حقیقت را می‌گرفتند بی اختیار مقاومتی در من ایجاد می‌شد که به هزار و یک دلیل مجهز بود تا آنچه را که او و امثال او می‌گفتند نفی کند.

چند سالی است به شهرمان نرفته‌ام، خبری هم نگرفته‌ام. در عوض، زن گرفته‌ام و در خیابان امیریه زندگی می‌کنم.

از اداره می‌آمدم: گوشم نابخود به صدای زمزمه جوی آبی بود که شتابان می‌گذشت و خس و خاشاک و قوطی کمپوت و جاروب شکسته و پوست هندوانه و خربزه را پیشاپیش خود می‌روفت و می‌رفت. در فکر بودم؛ زمزمه آب بریده بود و من متوجه نشده بودم. اتوموبیلی تند گذشت، با رشحات آبی که به لباس و صورتم پاشیده شد از شهر کوچکمان به خیابان باز آمدم: مستی پوست خربزه و هندوانه جلو آب را گرفته بود و جوی سرریز کرده بود. یکچند مات مات به پشت ماشین نگاه کردم و ناسزاهای ناگفته را به صندوق عقبش پاشیدم، مثل کسی که دوچرخه‌سواری یا موتورسواری ناسزاهایی بارش کرده باشد و رفته باشد و او با غیظ او را که دور می‌شود بنگرد و ناسزاهایی را که آن دم فرصت نکرده نثارش کند نشخوار کند. نگاهی به پاچه‌های شلوار و دامن و برگردان کتم افکندم و بی اختیار پاها را تکان دادم، و لبخند زنان افساط عقب‌مانده ناسزاها را پیش پایم تف کردم. شاگرد ناوایی که خود را جلو دکان گلوله کرده بود غلتی زد و چیزهای نامفهوم می‌گفت — در همین معنا — با قیافه تلخ، و به سرعت به عالم خود بازگشت، انگار کسی در خواب آستینش را کشیده باشد. به بقالی مجاور رفتم، و از بقال پاره‌چوبی گرفتم؛ «چلنگر» را زیر بازو زدم، و خس و خاشاک را پس راندم... جوی، سرود خود را از سر گرفته بود که راست شدم. یکچند جریان آب و غلتیدن و پهلو گرفتن موانع ریز و درشت را دنبال کردم، درست مثل آن وقتی که در ده در کنار پل ایستاده بودم. سپس برگشتم که پاره‌چوب را به بقال پس بدهم.

«سلام!...»

«سه — لام!...» بر جای خود خشک شدم. «... خانه ما را از کجا پیدا

کردی؟!» و ماچ و بوسه، و ادامه تعجب: «خانه ما را از کجا پیدا کردی؟!»

«پیدا نکردم، حالاش هم نمی‌دانم... عجب تصادفی! کاش از خدا چیز مهمتری خواسته بودم — همین چند لحظه پیش به فکر شما بودم... سبحان الله!»
حسین بود، پسر عمومشهدی — مشهدی اکبر آقا. ایستاده بود و نگاهم می‌کرد؛ شک داشته بود از این که من باشم و عوضی نگرفته باشد. هنگامی که سر برداشتم، او ایستاده بود و متعجب وار نگاهم می‌کرد.

«خوب، نگفتی... چطور از این طرفها؟ کی آمدی؟»

معلوم شد برای انجام مأموریتی حزبی به تهران آمده و عکس گرفته و حالا آمده عکسش را بگیرد؛ خانه ما بالای عکاسی بود؛ سر چهارراه گمرک.

«عجب تصادفی! هیچ فکر نمی‌کردم — تصادف پشت تصادف!»

«اتفاقاً من هم همین حالا آنطرفها بودم — یاد شماها بودم، که رسیدی... معلوم می‌شود هر دو حلال زاده ایم!» و خندیدم.

ایستادیم به صحبت کردن؛ نه من از بابا سراغی گرفتم نه او چیزی گفت. قیافه اش به نظرم گرفته آمد... اما در آن گرما همه کلافه بودند...

گفت: «یک دقیقه صبر کن تا بروم عکاسی عکسم را اگر حاضر باشد بگیرم — همین حالا برمی‌گردم...»

گفتم: «پس راهمان یکی است؛ خانه ما بالای عکاسی است. ناهار را با هم می‌خوریم؛ بد نیست هم خانه ما را یاد می‌گیری هم با زلم آشنا می‌شوی.»

حسین از این پیشنهاد استقبال چندان گرمی نکرد. معلوم شد که کار «حزبی» دارد، که طبعاً در نظر اعضای مؤمن رده‌های پایین وحی منزل است؛ و سروته کار این بود که چند ورقی کاغذ بگیرد و شعار بنویسد برای میتینگ فردا.

گفتم: «رفع این مشکل آسان است: قلم درشت دارم، چند ورق کاغذ و کمی سریش هم از این بقالی بغل دستی می‌گیریم و دوتایی می‌نشینیم و ظرف نیمساعت کار را تمام می‌کنیم؛ در ضمن صحبتمان را هم می‌کنیم — آخر مدتی است همدیگر را ندیده ایم.»

خیلی دلم می‌خواست خبرهای ولایت را بشنوم و لا به لای آنها از حال بابا هم باخبر شوم، هرچند وانمود می‌کردم که دیگر به کلی از او بریده‌ام، و این دلزدگی را، خیلی نرم، بر ماهیت «فتودالیش» حمل می‌کردم. اما خوب، طبیعت را نمی‌شود کاری کرد — شایق بودم. به هر حال، با اصرار او را بردم — و نشستیم. ناهارمان را که خوردیم برای این که بار خاطرش را سبک کرده باشم چند ورقی مقوا آوردم و آنها را به کمک زلم بریدم و کاغذها را به مقوا چسباندم، و جلو آفتاب گذاشتم که خشک بشوند، تا

بعد.

شعار همان شعار دستوری بود: «ارلینگوبرلینگو را آزاد کنید!» در حالی که نمی‌دانستیم این شخصی که تقاضای آزادیش را می‌کنیم کیست و چکاره است و اهل کجا است و چرا زندانی است و چرا از میان تمام زندانیهای دنیا فقط او باید آزاد شود و دیگران نه. البته هیچ وانمود نمی‌کردیم که نمی‌دانیم، میلی هم به پرسیدن نداشتیم؛ پرسیدن به معنای عقب بودن از قافله بود، در حالی که ما جلو بودیم.

حسین حالا جزو فعالین بود، «کادر» بود و به استناد همین کادر بودن در هر مقوله‌ای اظهار لحنیه می‌کرد، هرچند پیش من هنوز مثل گذشته فروتنی می‌کرد، لیکن با اینهمه سؤال را من غیرمستقیم عنوان کرد:

«رفیق، شما شرح زندگی و مبارزات رفیق ارلینگوبرلینگو را به تفصیل می‌دانید؟ من خودم جایی نخوانده‌ام؛ کتابی، جزوه‌ای، در این زمینه هست؟»
گفتم: «نه، من هم جایی ندیده‌ام. من هم خیلی دلم می‌خواست بدانم...
آنطور که یکی از رفقا می‌گفت گویا از رفقای اسپانیا است؛ گویا رئیس پارتیزانها بوده و اخیراً گیر افتاده و می‌خواهند اعدامش کنند - «پارتیزانهای لوانت» را که خوانده‌ای؟»

گفت: «بله؛ من هم چیزهایی در همین حدود شنیده‌ام... ولی حقش بود جلسه‌ای می‌گذاشتند و فعالین را با جریان زندگی و مبارزات این رفیق آشنا می‌کردند.»
گفتم: «حالا چه فرق می‌کند... بالاخره رفیقی است که زندگیش در معرض خطر واقع شده؛ لزومی ندارد که حتماً او را بشناسیم.»

حسین موافق بود، اما نه او نه من هرگز از خودمان نپرسیدیم - شاید هیچکدام از رفقای دیگر هم - که اینهمه زندانی خودمان مگر رفیق نیستند و مگر زندگیشان در معرض خطر نبود و نیست و مگر خانواده ندارند که باید تنها برای رفیق «ارلینگوبرلینگو» شعار بنویسیم و میتینگ بدهیم؟ عده‌ای از خانواده‌ها حتی به نان شب محتاج بودند در حالی که از یک میتینگ سی هزار نفری - که گاه صد هزار نفر هم قلمداد می‌شد - هر کدام دست کم یک تومان پول کاغذ و مقوا و سریش می‌داد. شاید هم پرسیده بودند؛ شاید آنها هم مثل من و حسین، ناگفته و ناپرسیده، به این نتیجه رسیده بودند که «همبستگی جهانی زحمتکشان» ایجاب می‌کند که رفیق «ارلینگوبرلینگو» بر رفیق صمد علی داداش اوغلی زاده مرنودی رجحان نهاده شود. یا شاید چون اسم رفیق «ارلینگو

برلینگو» برای شعار دادن به دهن خوشتر است او را به نمایندگی از «قاطبه» زندانیان عنوان کرده اند: «ارلینگو-برلینگورا-آزاد کنید!» عالی است؛ قافیه دارد، وزن دارد، در حالی که «صمد-علی-داداش-اوغلی...» نه، با هیچ تقطیعی در دهن نمی چرخد، همان بهتر که در زندان بماند. تو را به خدا اسم را نگاه... صمد علی! با آن نام خانوادگی: داداش اوغلی زاده مرنیدی! آخر این هم شد اسم؛ نه درست تقطیع می شود، نه به دهن خوش می آید، نه به گوش خوش می نشیند! حالا توهی مثل استاد دیهیم دهندت را کج و کوله کن و دستت را تاب بده، که قافیه اش را جور کنی... باز جور نمی آید...

ناهارمان را خوردیم و از هر ذری سخن رانیدیم: از نفت، از مصدق، و از این که با آمریکا وابسته و آمریکا به او بی اعتنایی می کند و او دست بردار نیست؛ از سازش بین او و دربار، که حزب خبر اصح داشت، و از اتحاد شوروی و انقلاب. کاریکاتوری را که چلنگر کشیده بود و مصدق را به قیافه گدایی مفلوک تصویر کرده بود که برپله های کاخ سفید نشسته و درمانده درمانده سر را بر عصای معروف تکیه داده بود، از جهات و جوانب عدیده بررسی کردیم و بسیار خندیدیم- راستی هم «چندنشینی که خواجه کی بدر آید»! مرد حسابی، راحت را پیدا کن- تا کی؟ در حالی که یقین داشتیم که هرگز راهش را پیدا نخواهد کرد. اشرافزاده ای که شبها تا چند دختر زیبارو پاهایش را نمالند خواب به دلش نمی چسبد، چه راهی می خواهی پیدا کند؟ مصدق السلطنه است دیگر!... خندیدیم، اما بیشتر من و زینم، زیرا حسین انگار دل و دماغ درستی نداشت. پرسیدم آیا گرفتاری برایش پیش آمده؛ گفت نه گرفتاری برایش پیش نیامده. اصرار کردم.

گفت: «نه جان شما...» و بی هوا افزود: «ولی راستی آدم شاخ درمی آورد!»

«خوب دیگر، از امثال مصدق چه انتظاری داری!»

گفت: «نه، صحبت مصدق نیست- کاش همه مثل او بودند...»

با خودم گفتم: عجب! بالاخره رفت زیر بلیط بابا... می دانستم که صحبت های بابا آخر کار خودش را می کند! با چشمان پرسیان نگاهش کردم. غمزده بود، اما عصبانی نبود.

«چطور؟ حالا دیگر به نظر شما مصدق واقعاً ملی است؟!»

«نه رفیق، صحبت مصدق نیست، او که حالش معلوم است!»

گفتم: «پس چه؟ با رفقای مسئول سرشاخ شدی؟»

گفت: «نه... خوب البته اشکالاتی هست، ولی سرشاخ نه...» و زیرچشمی زخم را نگاه کرد. زخم متوجه شد، و برخاست.

گفتم: «راضیه هم غریبه نیست — از همفکرهای خودمان است.»

زخم گفت: «خوب ممکن است چیزی باشد که لازم نباشد من بدانم. من هم توی آشپزخانه کار دارم.»

حسین چیزی نگفت و با سکوتش ظن زخم را تأیید کرد. هنگامی که او رفت گفتم: «خوب؟»

گفت: «والله چی بگم — نگفتش بهتر است — جز این که آدم را ناراحت کند کار دیگری نمی‌کند.»

گفتم: «خوب، با اینهمه...»

گفت: «آن مرد که یادت هست... آن مرد که دیوث شهرمان؟»

«آنجا مرد که زیاد بود — کدام یکی، ابوالفتح خان یا به قول بابا آقای سوسماری؟» این اولین بار بود که از بابا یاد می‌کردم.

«نه، آن مرد که پا انداز... کلایی رجب.»

«کلایی رجب! حالا چطور شد یاد کلایی رجب افتادی؟ شنیدم بساطش را تو تجریش پهن کرده، آن هم در سطح بسیار بالا.»

«نه... عوضی شنیدی... یا شاید هم عوض کرده — آره، بعید نیست، حتماً عوض کرده — این را به صرفه‌تر دیده. من حالا از پیش او میام.» و لبخندی عصبی بر لب آورد.

با تعجب گفتم: «نه... از دروازه قزوین! پس تو هم آره! — چشم ما روشن — هیچ فکر نمی‌کردم اهل این جور کارها هم باشی!» اینها را شوخی شوخی گفتم.

«کاش اینطور بود... مرد که حالا شده گریه‌عابد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم — آدم از تعجب شاخ درمی‌آورد!» و پس از این که موهای دوسوی پیشانی اش

کوششی در جهت شاخ شدن از تعجب به عمل آوردند که توفیقی به دنبال نداشت، تعریف کرد که نزدیک دخانیات قراری داشته و سرخیابان، جلو مغازه‌ای سقط

فروشی، منتظریکی از رفقا بوده؛ در اثنايي که منتظر بوده طبعاً در و دیوار و مغازه‌ها را دید می‌زده که یک وقت متوجه شده قیافه‌ای که می‌بیند انگار آشنا است. اما به

اصطلاح امروزیها به چشمش باور نکرده، خاصه که طرف ته‌ریشی هم گذاشته بوده و عرقچینی بر سر داشته و در زیر قاب «آنافتحنا» بی‌تسبیح می‌گردانده و لب می‌جنبانده.

خوب که نگاه کرده دیده که انگار درست می‌بیند؛ باز مردد بوده. سرانجام دل به دریا

زده و داخل مغازه شده و از شاگرد مغازه، همینطور، قضا قورتکی، نشانی خانه ای را پرسیده؛ شاگرد یکچند تأمل کرده و سرانجام از حاج آقا پرسیده و حاج آقا بی آنکه ذکر را تعطیل کند بی لفظ جواب نفی داده و او از شاگرد پرسیده مگر آنجا مغازه حاج رجب آقا نیست؟ شاگرد گفته چرا، همین آقا خودش حاج رجب آقا است، و با دست به او اشاره کرده، ولی همچو خانه ای در این کوچه نیست. حاج رجب آقا هم با همان صورت پت و پهن و ماسیده و دود تریاک خورده و پلکهای پف کرده و چشمان بی غیرت تأیید کرده؛ حسین طاقت نیاورده و اظهار آشنایی کرده و نشانیها را یک به یک برشمرده و حاج آقا عصبانی شده و لاجول گویبان با تعجب و خشم و گره پیشانی گفته: «بفرما آقا - بفرما - خدا - روزی تو جای دیگه ای حواله کنه!» و صدا زده «اوی پسر!» و حسین را، با آن قیافه معصوم و چشمان شرمو ورموک، از مغازه بیرون انداخته!

گفتم: «باز خوب است اقلأ بساطش را در کنار شهر نوپهن کرده است. معلوم می شود هنوز از دایره جاذبه سابق دور نشده است...»

«عجب مملکتی! عجب دیانتی! آن... بس نبود مگه هم رفت! معلوم نیست این مملکت کی درست می شود!... باور کن، گاهی وقتها - از شما چه پنهان - به کلی مأیوس می شوم... گاهی طوری آتش می گیرم که می خواهم یک تنه زمین و زمان را به هم بزنم و این خراب شده را چنان زیرورو کنم که سنگش روی سنگ نماند... گاهی اوقات یاد حرفهای آقا می افتم - یادت هست که؟»

«کدامش را... آنه حرفهای او یکی دوتا که نبود؟»

«که می گفت جوانها را نباید زیر ضربه گذاشت؛ از جوان باید زود استفاده کرد، چون جوان به همان زودی که گر می گیرد به همان زودی هم از جوش می افتد؛ باید از این جوش و خروش استفاده کرد. گاهی اوقات به خودم که نگاه می کنم می بینم که مثل این که درست می گوید - از طرفی می بینم رفقا در حرف، برداشتشان طوری است که گویی همین یکی دو هفته یا یکی دو ماه دیگر حکومت را به دست می گیریم؛ از طرف دیگر در عمل طوری است که انگار فقط باید میتینگ بدهیم و کشته بدهیم و زندان برویم. باور کن گاهی وقتها فکر می کنم که این مملکت نفرین شده است و هیچ وقت درست نمی شود. به جای این که وضع روزبه روز بهتر شود ساعت به ساعت بدتر می شود. آنجا را دیگر نپرس. با آن وقتی که شما بودی قابل مقایسه نیست. تنها یک چیز کم داشتیم آن هم از سایه سردستگاه تأمین شده. شما قطعاً خبر نداری؛ همین چند روز پیش فرمانده پادگان چندتا از رفقا را، همین دم در خانه ما - نزدیک

گور غریبان - شلاق زد - آن هم به چه جرم بزرگی! آنها را زندانی کرده بود، اعتراض کرده بودند و گویا در اعتراضشان صحبت از قانون اساسی کرده بودند. رئیس تلگرافخانه تلگرافشان را به جای این که مخابره کند برد پیش جناب سرهنگ - آن هم البته مطابق قانون اساسی! ... بالاخره هم مخابره نکرد. رفقا راه افتادند - رحیمی و بهرام نژاد بودند - راه افتادند که بروند از سقر تلگراف را مخابره کنند. جناب سرهنگ فرستاد آنها را از گردنه برگردانند و تحت الحفظ آوردند و جلو بازارها و مردمی که دعوت کرده بود شلاقشان زد. «اینجا منطقه نظامی است - هر کس هر غلطی خواست نمی تواند بکند ... من قانون پانون سرم نمی شود!» معلوم نیست این منطقه نظامی مال کدام دولت و ملتی است که مردم نمی توانند هیچ غلطی بکنند ... به هر حال، با مسافر شرح و تفصیل جریان را به روزنامه های خودمان هم نوشتیم و فرستادیم، ولی نمی دانم رفقا به چه علت به مصلحت ندیدند چیزی بنویسند، و ننوشتند. لابد باز هم مثل همیشه موضوعات مهمتری بوده که جا برای پرداختن به این گونه مسائل باقی نگذاشته بوده ... بله، رفیق، اینجا اینطور، آن هم اروپا. اگر آنجا هم حساب و کتابی بود دیگر من و شما نمی نشستیم شعار بنویسیم یا میتینگ بدهیم و بخواهیم که آدم سرشناسی مثل رفیق «ارلینگو برلینگو» را آزاد کنند. من نمی فهمم این سازمان ملل چکاره است و چه شکری می خورد. آقا مثل این که این یکی را بد نمی گفت. کجاش سازمان ملل است؟ کدام ملل؟ به قول او باید اسمش را می گذاشتند سازمان دول. چند دولت دور هم نشسته اند، خودشان می برند، خودشان می دوزند؛ هنوز کشوری مثل چین را با آن جمعیت به رسمیت نشناخته. جناب ال سالوادور وجود مردمی به این عظمت را ندیده می گیرد - می فرماید حکومتش زورکی است، بر مردم تحمیل شده است - خودش را تحمیل کرده است، به زور سرنیزه بر مردم مسلط شده! اما تا نوبت به کشورهای امثال ما می رسد حکومت با نقل و نبات با مردم روبه رومی شود، و اگر بگویی زور است، خفقان است، آن وقت بر طبق ماده فلان منشور فلان حق مداخله در امور داخلی کشورها را ندارد! آن وقت جریان می شود یک امر داخلی ... به قول آقا، چخ مبارک! ملل می شوند دول و دول می شوند نماینده ملل - و مداخله جایز نیست! مردم بیچاره باید بروند در آسمانها زندگی کنند. تازه آنجا هم مجاز نیستند، تا برسند سر و کله آقایان پیدا می شود، چون آسمانها هم مال دولتها است!»

«ولی دوست عزیز، فراموش نکنیم که این چیزها مؤید همان چیزهایی است که ما می گوئیم. اینها نمایانگر همان بی قاعدگیهایی است که ما انگشت رویشان می گذاریم و برای بسامان کردنشان مبارزه می کنیم. این چیزها نه تنها نباید ما را مأیوس

کنند بلکه باید محرکهای تازه ای باشند که در ما روح و نیرو بدمند. اگر این بی قاعدگیها نبود مبارزه دیگر چه مفهومی داشت؟»

حسین دیگر از این بابت چیزی نگفت؛ پیدا بود که راه عقل و احساسش یکی نیست. من هم اصراری نکردم. از مصطفی خان پرسیدم.

گفت: «همانطور که قطعاً می دانی، همچنان مشغول یاغیگری است.»

«یاغیگری!... اصلاً خبر ندارم، حالا از تو می شنوم.»

«یعنی جریان طلاخانم و سایر قضایا را هم خبر نداری؟!»

«نه — طلاخانم، چطور شده مگر؟»

حسین جریان را مفصلاً تعریف کرد: از آمدن طلاخانم به شهر و بست نشستنش در خانه قاضی و فعل و انفعالات پسرعموها و نوه عموها و سایر افراد قوم و طایفه و فرمانده پادگان و رئیس ژاندارمری، همه را تعریف کرد و شایعاتی را که در مورد مرگ طلاخانم بر زبانها جاری شده بود، و علت بروز شایعات و به حقیقت پیوستن شان را به تفصیل بیان کرد. جریان کشته شدن پسر قاضی و فرار مصطفی خان را هم گفت. اینها همه برایم تازگی داشت — به افسانه شبیه بود، مثل همه جریانات طرفهای ما، که به افسانه شبیه اند. ولی با اینهمه من این عمل را از مصطفی خان، دست کم با تظاهری که به آزادیخواهی می کرد، تا اندازه ای بعید می دانستم. از گفته های حسین اینطور استنباط کردم که دوستان و اقوام، مرا نیز در پیش آمدن واقعه مرگ طلا مقصر می دانند. می گفت از بابا هم شنیده که گفته رفتن من به ده عملی اشتباه بوده و اگر من نرفته بودم این جریان پیش نمی آمد یا اگر پیش می آمد به این صورت و به این زودی پیش نمی آمد، در حالی که خود بابا می دانست که من در این میانه گناهی نداشتم و اصرار از او و زن بابا بود. با اینهمه باز پای من هم به جریان کشیده شده بود! از مقدمه و مؤخره جریان اینطور برمی آمد که نامادری که پیش خودش جریان را مختومه تلقی می کرده قبلاً مسأله را عنوان کرده، و دقتی که من در احوال طلا کرده و کنجکاوایی که ندانسته و بی منظور بروز داده بودم حمل بر تمایل شدید از ناحیه من شده و با آن مقدمه موجبات نگرانی او و سیامند را فراهم کرده و — کار را جلو انداخته بود!

الله اکبر — عجب روزگاری — عجب محیطی — عجب مردمی! آن دار گل،

آن طلا — دختر معصوم، دختر بیچاره... عجب مملکتی! و حالا خان آزادیخواه شده بود عصای دست مالکین، و به خاطر آنها رعیت می کشت و خانه رعیت را آتش می زد! حسین در پایان گفته هایش حرفهای بابا را درباره سوء استفاده از آزادی، و تأثیر سوء آن

در زمینه و محیط، کلمه به کلمه بازگو کرد، انگار که همین دیروز شنیده باشد. چیزی به غروب نمانده بود که برخاست و خداحافظی کرد. حالا دیگر خیالش راحت بود، کارش کلی سبک شده بود. چند پاره چوب می‌خواست که از نجار محل بگیرد و پلاکاردها را روبه‌راه کند و برای آزادی رفیق «ارلینگو برلینگو» قدم مؤثری بردارد. برخاست و خداحافظی کرد و رفت. در تمام این مدت، جز گاه‌گداری که ضمن صحبت نامی از بابا برده می‌شد، سرائفی از بابا نگرفته و حالی از او نپرسیده بودم — نه حال او، حال هیچ کس را، جز پدر و مادر خودش. دلم هنوز پربود، و با این تعریفهایی که کرده بود دیگر جایی برای احوالپرسی باقی نمانده بود. هنوز در راهرو را نبسته بودم که شتابان باز آمد؛ فکر کردم چیزی را فراموش کرده است.

گفتم: «چیزی جا گذاشتی؟»

«نه... یادم رفت از حال آقا پرسم، گفتم برگردم خبری بگیرم — حالشان

چطور هست؟»

تعجب کردم. گفتم: «تو خودت می‌دانی که ما مدت‌ها است رابطه‌ای با هم نداریم؛ وانگهی تو تازه آمده‌ای... چطور شد به این صرافت افتادی... یعنی حالا جورتان اینقدر با هم جور است؟»

گفت: «خوب، بله... ولی...» و تردید کرد.

گفتم: «ولی چه؟» و یک‌هوا دست‌خوش نگرانی شدم. «نباشد اتفاقی

افتاده!»

حسین چون سراسیمگی مرا دید گفت: «نه، اتفاقی نیفتاده، ناراحت نباشید — من خیال می‌کردم خبر دارید.»

«من از هیچ چیز خبر ندارم...» و وحشتزده نگاهش کردم «... بگو — هر چه هست بگو — بالاخره باید بدانم!»

«نه، چیز مهمی نیست... پریروز آوردنش اینجا — ظاهراً برای عمل

جراحی...»

«بابا؟ عمل جراحی!»

زنم که در این ضمن از اتاق درآمده بود پشت سرم ایستاده بود، سراسیمه — مثل همه زن‌ها، در این گونه مواقع — فریاد زد: «کی؟ بابا؟ خدا مرگم بده!» در حالی که تاکنون بابا را ندیده بود.

گفتم: «آره... حالا شلوغ نکن، بگذار بینم چه شده. خوب، حالا بردنش

کدام بیمارستان؟»

«نمی‌دانم. من خبر را از میرزا صادق شنیدم...» میرزا صادق صندوقدار اداره اش بود، که اغلب در مسافرتها همراهش بود و به کارهایش می‌رسید. «دیروز تو ناصر خسرو دیدمش.»

«پس نپرسیدی؟»

«نه، نپرسیدم. حالش را پرسیدم. گفت بحمدالله حالش خوب است، ولی راستش را بخواهید بیمارستان را نپرسیدم.»

«نفهمیدی عمل جراحی برای چه؟... چون تا آنجا که من بدانم بیماری خاصی نداشت.»...

به هر حال، پس از مدتی تأمل بهترین راه موجود به نظر من رسید که به خانه دوستش، نماینده مجلس، بروم و سراغش را از او بگیرم. با زخم رفتیم. معلوم شد در بیمارستان مهر بستری است، که به خانه ما نزدیک بود. از همانجا به بیمارستان رفتیم. بنا بود فردا عملش کنند... کاشف که به عمل آمد معلوم شد که فتق شکم داشته و دیرگاه شب، که برق خاموش بوده، از پله های حیاط که پایین می‌رفته، لغزیده و افتاده و پارگی بیشتر شده و صورت خطرناکی به خود گرفته است. درد هم داشت. همان شب یکی دو تا از رفقای پزشکی را بالای سرش آوردم و تا آنها اطمینان ندادند و نگفتند که عمل متضمن هیچ گونه خطری نیست آرام نگرفتم — پناه بر خدا!

عمل، موفقیت آمیز بود. وقتی به هوش آمد زخم پیشش ماند و من به تلگرافخانه رفتم و سلامتی اش را به خانه و بچه ها اطلاع دادم. موقعی که آمدم کاملاً به هوش آمده بود. گفتم که به کجا رفته بودم، خوشحال شد، گفت: «برخلاف همیشه. کار بسیار به قاعده ای کرده ای.» و خندید «هیچ بفکر نبودم — نگران بودند، خوب کاری کردی. بد نشد، آشتی هم کردی!» این اولین بار بود که به گذشته اشاره می‌شد «... بچه ها، ما دیگر پیر شده ایم، بالاغیرتاً اینقدر سربه سرمان نگذارید... پشیمان می‌شوید!» چشمانش پر اشک شد، رو گرداند — خجالت کشیدم... خندید. «ما از حزب نامهربانتر نیستیم، ما را هم به چشم یک قوم و خویش دور حزبی نگاه کنید... ما را هم یکی از رفقا حساب کنید... آخر ما هم به خاطر شما کم کتاب حزبی نخوانده ایم» خندیدیم.

یک هفته ای در بیمارستان ماند. سپس او را به خانه آوردیم. یک هفته ای هم خانه ما ماند. در تمام این مدت، چه در بیمارستان چه در خانه، زخم مثل پروانه به دورش می‌گشت و بابا بابایی می‌گفت که دل بابا غنچ می‌رفت؛ می‌گفت اگر پنجاه دختر مثل او داشت هرگز پیر نمی‌شد — پسر هم شد حرف!

حالا حالش کاملاً خوب است؛ عرقش را هم باز شروع کرده است. پول عرق و مخلفاتش را خودش می‌داد، ما تواناییش را نداشتیم. به خنده می‌گفت ناراحت نیاشیم، پول تخت و اتاق را هم می‌دهد. از همان اول با زخم جورشان بسیار جور بود، و زخم در هرچه او می‌گفت جانب او را می‌گرفت و او در هر کار که زخم می‌کرد حق به او می‌داد. می‌گفت قبول ندارد، عروسی نکرده‌ایم، او که ندیده است — قبول ندارد؛ فعلاً «داداگل» دخترش باشد (بی اختیار یکه خوردم) تا بعد، که با هم عروسی کنیم، چون او که پلو عروسی را نخورده است. نه، قبول نیست؛ او آرزو داشته، همینطور که نمی‌شود — قبول نیست. داداگل را می‌بریم و بزَن بکوبی هم راه می‌اندازیم. برویم.

اتوموبیل در بستی گرفتیم و رفتیم. شب را بین راه خوابیدیم و صبح روز بعد باز راه افتادیم و بعد از ظهر دیرگاه رسیدیم. بزَن بکوبی هم راه انداختیم — به سلامتی آقا، و عروسی را تجدید کردیم! او و خاله هدایایی به عروس دادند، و عروس کلی خوشحال بود. از این مسافرت فوق العاده راضی بود. می‌گفت اگر می‌دانست همچو بابایی دارد خودش تنهایی راه می‌افتاد و گوش به حرف احدی نمی‌داد. آدم بابای اینطوری داشته باشد چه غصه‌ای دارد! بابا هم می‌گفت الحمدلله، خدا را شکر، بیخود نگفته‌اند که الخیر فی ما وقع... خدا را شکر، داداگل واقعاً داداگل است... و هرگاه این کلمه را بر زبان می‌راند من دلم سخت می‌فشرد و یاد داداگل دیگری می‌افتادم که در زیر خروارها گِل بود...

در این ضمن از اینجا و آنجا و همه جا صحبت به میان آمد: از سیاست، بنا به معمول؛ از عشق؛ از مردم — از همه چیز، و طبعاً از مصطفی خان. می‌دیدم که خاله از این صحبتها سخت ناراحت است، حق هم داشت. اما حرف خود به خود پیش می‌آمد، و گرنه تعمّدی در کار نبود؛ خیلی دنائت می‌خواست که به عمد بخوام او را ناراحت کنم، چون قضیه قضیه مرگ یک یا احتمالاً دو جوان بود و گذشته از هر چیز دیگر به دور از انسانیت بود که بخوام با شادی بر مرگ آنها او را آزار بدهم. وانگهی در واقع از مرگشان نه تنها شاد نبودم بلکه بسیار هم متأسف بودم. آنها را قربانیان جهل و ستم و تعصب جامعه و خانواده می‌دانستم، خانواده‌ای که خود را تافته جدا بافته می‌دانست. گذشته از اینها اصولاً در صدد آزارش نبودم. حالا دیگر به قول بابا «بزرگ» شده بودم و خوب و بد را می‌فهمیدم و می‌دانستم که او هم به سهم خود برایم زحمت کشیده و این خرده حسابها ناشی از تنگ‌چشمی است که محیط کوچک بر او تحمیل کرده است.

گفتم: «بابا، آن پسر چه‌طور؛ به نظر شما او را هم کشته‌اند؟»

«خیال نمی‌کنم؛ همانوقت فرار کرد رفت عراق... خیال می‌کنم همان

دوروبرها باشد... باید همان دوروبرها باشد.»

به یاد جریانی شبیه به این افتادم. بعد از شهر یور بیست بود؛ یکچند متواری شدیم، و با خانواده به اطراف سردشت رفتیم — پناهنده یکی از خویشاوندان شدیم. من شب و روز پیش گله اسبها بودم... سی تایی بودند، مال خودمان و پسرعموهایمان — و چه زندگی ساده و سالمی! شب هنگام چوپانها می آمدند و آتشی می افروختند، یکی دو گوسفندی می دوشیدند و ظرف شیر را کنار آتش می گذاشتند. شیرمان را که می خوردیم می نشستند و در نی هاشان می دمیدند. اسبها به روشنایی آتش می آمدند و دایره ای بر گرد ما می ساختند؛ با چشمان درشتشان در آتش خیره می شدند و با حالت وقیافه متفکر به صدای نی گوش فرا می دادند. گوسفندها آن سوتر می چریدند، اما اسبها تا آتش بر پا بود با ما در روشنایی آن سهیم بودند. مواقعی که زیاد نزدیک می شدند سنگریزه ای به سویشان پرتاب می کردیم. تا سنگریزه را پرتاب می کردیم حالت چشمان اسب «سری» گله به عالم هشیاری باز می آمد، خرّه ای از منخرین می کشید و با دو گوش و چشمانش سمت را نشان می داد، و همه در می رفتند. اما دیری نگذشته، یک یک و دودو، با احتیاط، نرم نرمک، باز می آمدند و کم کم دایره را تنگ می کردند و در حد سابق، شانه به شانه، می ایستادند. آتش که فرو می نشست آنها نیز متفرق می شدند، اما از جایگاه آتش زیاد فاصله نمی گرفتند.

صبح روزی تازه چشم از خواب گشوده بودم که مردی دهاتی رسید، با کرّه مادیانی که افسارش را به دست داشت. کرّه را آورده بود «بارور» کند. می دانست که من از بابت «عمل» چیزی از او نمی گیرم، به این جهت این همه راه را آمده بود. کرّه اسبی داشتیم خوشگل، که تازه زین بر پشتش گذاشته بودیم؛ به اصطلاح، تازه او را «گرفته» بودیم؛ و تا آنجا که من اطلاع داشتم این عمل به اصطلاح امروز نخستین تجربه جنسی او می بود. رفتم که کرّه را بیاورم. کرّه همینکه مرا دید گوش تیز کرد؛ افساری به دستم ندید، بنابراین با کنجکاوی آمیخته به محبت و انتظار نگاهم کرد. حبه ای نمک از جیبم در آوردم؛ چارنعل آمد، در حالی که به خوشی کاکل می جنباند. حبه نمک را جلو دهنش گرفتم؛ آن را خورد؛ نوازشش کردم؛ یالش را گرفتم و سواره به نزد مرد روستایی باز آمدم. کرّه تا کرّه مادیان را دید جوانانه گردن افراخت و از خوشحالی شیهه سر داد — شیهه ای شهوتناک — و رقصان رقصان پیش رفت، در حالی که گرده اش را جمع کرده بود. مرد دهاتی دنباله افسار کرّه مادیان را، مین باب احتیاط، به دور مچش پیچید. اما به خلاف انتظار او کرّه از جایش تکان نخورد؛ به ناز

گوشی خواباند، و چشمانش برق زد. جایی که ایستاده بود کمی شیب داشت. تا پیاده شدم و کره را رها کردم کره‌مادیان پاهایش را اندکی از هم گشود و استقرارش را کامل کرد. کره اسب دستپاچه بود. به خلاف اسبهای باتجربه که در این گونه اوقات چارنعل نرم و خوشگلی به دور یار می‌زنند و به زیبایی سر و گردن می‌گیرند، و حتی سر تکان می‌دهند، و پس آنگاه از پشت سر، از فاصله مناسب، خیز برمی‌دارند، سرپای وجودش دستخوش تشنج بود و مدام شیهه می‌کشید - نرم. کره‌مادیان نیز به انتظار می‌لرزید - لرزش کفلش کاملاً محسوس بود. کره بی اینکه خیز بردارد از همان نزدیک دو دستش را بر کفل کره‌مادیان گذاشت، و ضربه را وارد کرد - خیلی ضعیف، و همراه با شیهه‌های ریز و مقطع و تشنجی. کره‌مادیان لرزان لرزان کفلش را پیش می‌کشید... دقیقه‌ای بعد باریکه‌ای خون از کنار پروانه‌اش چکه‌چکه بر زمین می‌ریخت. ملاحسن گفته بود که خداوند عالمیان بکارت را مخصوص مسلمانان قرار داده است!

یک سالی از این جریان گذشته بود که کره اسب گم شد. همه جا را به دنبالش گشتیم، اثری از آثارش نبود. یادم هست آن وقت هم بابا کنار پنجره نشسته بود و مشروب می‌خورد. گفت: «این کره اولین بار کجا جفت شد؟» گفتم کجا. گفت: «پس رفته همانجا.» همانجا! تا آنجا دوسه روز راه است! حتماً قاچاقچیها دزدیدنش... محال است، اینهمه راه را رفته باشد - آن هم در این سرما! - اواسط پاییز بود. بابا گفت: «حتماً رفته همانجا!» کس فرستادیم - همانجا بود! آدمی که فرستاده بودیم می‌گفت تک و تنها در همان کوهستانی که نشانیش را داده بودیم می‌چریده... خدا رحم کرده بود که به چنگ گرگها نیفتاده بود...

«خیال می‌کنم همان دوروبرها باشد... باید همان دوروبرها باشد...»

از شما چه پنهان من هم می‌خواستم «همان دوروبرها» باشم، من هم می‌خواستم به زفافگاهم نزدیک باشم، می‌خواستم در جوار مزار جوانی تباه شده‌ام باشم: در جوار قهوه‌خانه‌ای که نیمی از جوانیم را در خواب آشفته و وحشتناک تاریخ محل دفن کرده بود. نیم دیگرش را هم سنت بیدار و بیدادگر محیط پوسانده بود. نیم؟ - نه، همه جوانیم در آنجا مدفون بود. آخر مگر نه این است که آن دو نیم وابسته به یکدیگرند، مثل زن یا شوهری که در ایام باستان با کوزه‌ای آب و گرده تانی چند با همسرش به گور می‌رفت؟ من هم می‌خواستم به گورم بروم، به نزد آن دیگرم، که در گور بود - بی آب و نان. نه... آب و نان برای این است که فرصتی باشد که طرف ضمن

آن دریابد که بی آن نیم دیگرش قادر به زندگی نیست، تا بفهمد که بی جفتِ موافق، زندگی مرگ تدریجی است، مرگی که هر دمش مرگ است — گوا این که بعضی «جفتها» زنده زنده همدیگر را می‌کشند و از زندگی مرگ می‌سازند — تا بفهمد که مرگ وقتی یکی از جفتها را می‌برد به دیگری هم اخطار کرده است، در حالی که من می‌دانستم که آن «جفت» نه تنها موافق، بلکه تجسم «جفت» کامل بود و با رفتن او «جفت» به یک ضربت نیست شده بود؛ می‌دانستم که با این که زن حالیه ام را با مشخصاتی نزدیک به اوصاف آن دختر معصوم انتخاب کرده ام نیم اصل کاریم از بین رفته است، و فهمیده ام که رفته و نرفته مرده ام... نه، به توشه درون گور نیاز ندارم. هر وقت یاد آن دختر معصوم می‌افتم — که با دیدن هر جوجه و گلی به یادش می‌افتم — هر وقت بابا زخم را دادا گل خطاب می‌کند آتش می‌گیرم، داغ می‌شوم. یاد هر خطی از خطوط چهره اش، حرکاتش، خنده هایش، گریه هایش، سادگی هایش... رنجی است که با هزاران مرگ برابر است... و من هر روز و هر ساعت مرگ را تجربه می‌کنم.

مثل همیشه، و مثل سایر مردم، انگیزه عملی را وسیله انجام عمل دیگر می‌سازم. می‌گویم: «بابا، اگر ایرادی نداشته باشید دلم می‌خواهد از زن عمودیدنی بکنم — شما به مصلحت می‌دانید؟»

بابا از این پیشنهاد حسن استقبال کرد: «بله، البته — کار بسیار بجایی

است... بیچاره تنها است، خوشحال می‌شود... بیچاره، او هم سرپیری بد آورد.»

خاله هم کلی خوشحال شد.

قهوه‌خانه همان بود، همان هم نبود: مخروطه بود مخروطه تر شده بود - مرغی بر آن قسمت از ایوان که جای دوتاییمان را در آن انداخته بود راه می‌رفت؛ مرغی دیگر گردن کشیده بود و با دیدن من قدقد راه انداخته بود؛ پالانی به دیوار تکیه کرده بود؛ زنی ژولیده و چروکیده در کنار جوی آلونک با ریگ درون دیگی را می‌سایید. خشتهای آلونک اخم کرده بودند؛ همه جا قیافه درم داشت و محل - انگار مقصر این شکستگی و آوار من باشم - با زبان هر چاک و شکافش با قیافه‌ای تلخ و پر از نفرت به من طعنه می‌زد، همچون بناهای باستانی که از سستی و لاقیدی قومشان، در اثر تهاجم بیگانه به روز بد می‌افتند، شکلک درمی‌آورد... هیچ چیز بوی آشنایی نمی‌داد، هیچ جا نشانی از الفت نبود. بر همه جا خاک مرده پاشیده بودند... همه جا مرده بود - حتی صخره ستیخ کوه که پاتختی ماه بود ابرو درهم کشیده بود - آخر ماه مرده بود. انگار دارگل روح محل بوده باشد و قهر کرده باشد و همه را گذاشته و رفته باشد، محل بی مادر شده بود. از همه جا نشان یتیمی به چشم می‌خورد: نه صدای خنده‌ای، نه صدای «دودو»یی، نه رقص پایبی - همچون دخمه‌ای متروک صدای پا را به گذرنده برمی‌گرداند. خالی بود، اما چون ذهن من؛ پذیرای صدا و ندا هم نبود، هر کار می‌کردی - راه می‌رفتی یا که چیزی می‌گفتی یا حتی اگر می‌خندیدی - سخنی که به او به جواب برمی‌گرداند یکی بیش نبود: «نیست».

قهوه‌چی پیرمردی بود، مریض احوال... کاش شوهر چلمنش بود که من اقلاً می‌توانستم تفصیلات مرگش را از او بشنوم؛ کاش اقلاً بچه‌اش بود که من دست کم تسلائی دیدن نمی‌از او را در او می‌داشتم!

لحظه‌ای چند درنگ کردم؛ پیرمرد چای آورد. چای را گرفتم، اما نخوردم. تا او برای انجام کاری به درون رفت چای را ریختم. این آلونکی که روزی درخشانترین جای دنیا بود به چه قیافه‌ای درآمده بود! یعنی این همان جای روشن و شادی بود که من دمی از آن دل نمی‌کندم و اکنون با هر نگاهش دلم فشرده می‌شد! نکبت از سر و

روی مرغ و جوجه و قیافه اش می بارید و صرف دیدن چایش مهتوع بود. در ضمن صحبت از پیرمرد پرسیدم که اگر دست بر قضا مرده ای داشته باشند کجا دفنش می کنند. می خواستم مزارش را بینم. پیرمرد با دست به بیسه کنار راه، آنجا که راه می پیچید و قهوه خانه از نظر ناپدید می شد اشاره کرد. چشم تنگ کرد و ابروان سفیدش را با پلکهای چروکیده شان به میان پیشانی راند و گفت: «آنجا، آقا... آن «شخص» — کنار راه... اگر کسی خدای نکرده امر خدا را بجا آورد همانجا به خاکش می سپاریم.»

خوشبختانه این بار سواری که همراهم بود یکی از جوانهای ده بود. گفتم اسبها را دستکش جلو ببرد تا من برسم، و خود در میان گورهای مخروبه نسلا خانواده قهوه چیی، در میان چند درخت کهنسال بلوط، که شخصیت این «شخص» از تطاول آدمیان ایمنشان داشته بود آواره شدم: همه مخروبه، همه کهنه... در آن میان گوری نظرم را جلب کرد، که به نسبت دیگران تازه می نمود... تازه! از این جریان چهار سال گذشته است!... اما خوب، درد تازه بود، گور درد هم باید تازه باشد. مثل همان مادر قاچاقچی که می گفتند تا گور پسرش را دید شناخت انگار چیزی هم به من گفت که این گور باید گور او باشد.

درختی بر کنار گور بود. پای درخت نشستم و در گور خیره شدم... دیگران به خاکش «سپرده» بودند و حالا من آمده بودم و امانتم را ادعا می کردم! کاش من سپرده بودم، وظیفه من بود، آخر مرگش «دستکار» خودم بود... تازه چه فرق می کرد؟ به حال کسی فرق نمی کند؟ الا این که اگر من سپرده بودم دست کم حالا این حق را داشتم که چون مادرها از خاک گله کنم یا از او متوقع باشم که با عزیزم به نرمی رفتار کند. اگر خود را صاحب او قلمداد کرده بودم دست کم این حق را داشتم...

به گورش نگاه می کنم... جای باور نیست — آن تن و بدن، آنهمه شور و شوق، آنهمه جوش و خروش، آنهمه جوانه شور، آنهمه گل جوان، آن دار گلی به آن زیبایی در زیر این خاک، در جوار این مورچه ها! نگاهش، با آن لیبی که به تنفر غنچه کرده است و چین خوشگلی که به بینی داده است بی توجه به این چند وجب حجاب خاکی که در میان آمده از دوردست ماوراء چون جوجه هایی که خودش برایشان موج کشیده باشد در می رسد، و جد و بر جد زن بابا را می جنباند — بی پروا: «ایش!» یک کائنات صفا و سادگی و تلخی و شیرینی و لوندی دخترانه، در همین یک کلمه هست — یک کلمه و اینهمه بار عاطفی!

اورا در پس هزاران کوه خاک هم می بینم، و احساس می کنم — تمام وجودش

را، با همان سفتی و تروتازگی، با همان چشمها و چشمخندهها و غنچه کردنهای دهان، با همان تاب زیبای گردن و نگاه — و سرتا پایش را، دار گلش را — همه را حس می‌کنم، همه را بغل می‌کنم — بغل بغل گل — در عین حال که دنبال بقیه می‌گردم، و دنبال بقیه دست به اطراف می‌سایم. اینقدر خوش و زیبا است که دلم می‌خواهد تا دنیا دنیا است تمام نشود، و جایی از آغوش روحم را همیشه برای گرفتن خوشیها و زیباییهای زیادی خالی می‌گذارم ... همه را بغل می‌کنم، کم کم، و یکجا؛ همه وجودش را به قلبم انتقال می‌دهم، که عجیب وسیع و جادار شده است و پرشدنی نیست، در حالی که او را در آغوش دارم، و همچنان هول می‌زنم ...

نگاهم از ماوراء گذشته است، و زیادهای وجودش را، روحش را، سادگیش را می‌جوید تا آن را در دخمه خاطره‌های تیره‌اش در کنار جسمم جای دهد. می‌پرسم: «چطور شد؟» کرکر می‌خندد، سپس ابرو درهم می‌کشد: «هنوز روز زمین سفت نشاشیده ...» نامادری را می‌گوید.

می‌گویم: «عیبه دختر! عیبه، تو دختری، این حرفها چیه!»

می‌گویند: «دختر باشم ... باشه! گور باباش ... من بابام خان بوده! گور بابات!» وای، چه شکلک زیبایی! «دنیا را آب ببرد آقا را خواب می‌برد!» چه غیبگوی کوچولویی! این نقل گفته نامادری است «چی بگم واللأ!» می‌گویم: «آنچه توهم زیادی شلوغ می‌کنی ... حالا چی میشه توهم یک کمی بیزر به پالانش بذار ...»

با همان تلخی شیرین می‌گوید: «اروای باباش! تا حالاش هم بیخود سست آمده‌ام که اینهمه سفت خوردم. یه روزی همچین بزرم تو اون پوزش که چراغ قوه‌اش بیفته تو چال مستراح دهنش!»

ناراحت می‌شوم. می‌گویم: «یه وقت خرنشی بیخود و بی جهت کار دستمون بدی! ...»

فریاد نامادری به آسمان بلند است: «ای گِل تمام عالم به سرت، بی باوان! باز هم اونقدر سماور و آب نریخت که آتشدانش سوخت ... ای گردشانت درآد، باوان ویران!»

ناگهان با دست ظریف و کوچکش، انگار شوخی شوخی، روی گونه‌اش می‌کوبد و گونه‌اش را نیشگون می‌گیرد: «حالا چه گلی به سرم کنم!» و لبش را خندان خندان گاز می‌گیرد. انگار با هیچ کار جدی آشنا نیست، انگار دنیا کمدی سرگرم کننده‌ای است و او در این کمدی هم تماشاچی است هم بازیگر ...

«اومدم، خانم ... بله — دارم میام!» وزیر لبکی می‌خندد: «هیس هیس» با

یکی دو غل ... دستش را روی دهنش گرفته و کمر را تا کرده، می ترسد خنده زور آور شود و سرزیر کند.

می ترسم بر خوردی پیش بیاید می گویم: «خاله، من گفته بودم دستمالم را بشورد — من فرستاده بودمش ...»

هوا تاب می خورد و موج بر می دارد، انگار از گرما به خود می پیچد، و من و دارگل در سایه پشت این دخمه ای که جوانیمان در زیر آن مدفون است نشسته ایم. کلاغی بال زنان می آید؛ آن سوتر بر درختی می نشیند؛ دارگل کره چشمان زیبایش را به سوی او می گرداند و به او خطاب می کند: «آقا کلاغه، شیلان خانوم چایشو خورده، گریه هم نکرده ... دست و روشم که بشورم گریه نمی کنه، ماشا الله خیلی خانومه — مثل بچه های تونیست! شیلان خانوم، بگو، بگونازی، بگونازی!» و شیلان از دور، همراه با دارگل، دست کوچکش را بر هوا می کشد و می گوید: «نازی، نازی!» و من از پنجره این سوی دخمه می بینم، و می بینم که من هم دستم را روبه کلاغ در هوا تکان می دهم! کلاغ با چشمان زرنکش او را نگاه می کند — و پر می کشد و می رود تا به بچه هایش خبر بدهد ...

در کنارم نشسته است، از تهران وحشت دارد — اما وحشتی آمیخته به شوق ... «واه! اینا را میخوان چکار!» ساختمانهای بزرگ را می گوید: «مثل ما چشمه هم دارند؟»

«همه چی دارند.»

حالت نگاهش تغییر می کند، می شود حالت قیافه بز نوشکم تازه زاء، هنگامی که نوزادش را دور از خود در بغل کدبانوی خانه تماشا می کند — نرم، شاد، و در عین حال غمناک؛ مادرانه و در عین حال دخترانه و مشتاق ...



زن عمو — اگر بتوان گفت — پلاسیده تر از همیشه بود. قیافه اش به مجسمه بومی بدرنگی شبیه بود که مجسمه ساز در کنار بخاری فراموشش کرده باشد. حالی پایین آمدن از پله ها را نداشت، من هم البته این توقع را از او نداشتم؛ تا مرا دید بغل گشود، و تقلایی کرد که از وجود خشکیده اش چند قطره اشکی بیرون بکشد، اما تقلایش بیهوده بود. در عوض، من ناخوانده سیل اشک را رها کردم: برای تنهایی و بیکسی دارگل گریه می کردم؛ برای تنهاییش به هنگام مرگ، و برای بیکسی اش به هنگام درد، برای خفت بیرون کردنش از خانه ... برای طلا هم گریه کردم — برای خفت باز آوردنش ... برای سیامند هم — برای خفت فرارش. آری، گریه می کردم

برای دارگل، تا بالای گورش بودم خودش بود و خنده اش مجال نمی داد، حالا که او نبود می توانستم تلخیها و مرارتهای دل را بیرون بریزم.

زن عمو از من رودربایستی نداشت، او تریاکش را می کشید و من جوهر وجودم را با پالانه چشمانم صاف می کردم — یکچند نشستیم، سپس به دیواخان رفتم — همان بود که بود، و در صورت امکان ژنده تر و کشیف تر. ناظر پیر همدم بود، با خس خس سینه و فس فس بینی؛ آبدارخانه ای در کار نبود؛ دختر خدمتکار چای را می آورد. مشروب هم تهیه دیده بودند... حالا دیگر مرد بودم، زن گرفته بودم، هرچند به زن عمو نگفتم. ناظر گفت شنیده که زن گرفته ام، ولی به خانم نگفته است، لزومی هم نداشته. این توصیه ای بود به من. درست هم می گفت — آخر اینها مشاور و رایزن خانه هم بودند — راست می گفت، چه لزومی داشت که دردش را تازه کنم، آن هم با آن گریه ای که دیده بود و طبعاً همه را به حساب دیگری برده بود.

گفتم: «چطور شده یک گیلان گذاشتی — تنهایی که نمی شود مشروب خورد!»

برخواست و گیلان دیگری آورد. به اصرار و با این استدلال که مشروب برای سینه اش مفید است — در حالی که سم قاتل بود — یکی دو گیلان به او خوراندم... منظور داشتم. صورتش گل انداخت و چشمانش سرختر شدند. کم کم به شایعه ای که در افواه بود اشاره کردم. ناظر سربه زیر انداخت و با قیافه ای کتمان آمیز گفت: «والله آقا، چه عرض کنم. دهان مردم را که نمی شود بست؛ مردم بیکار زیادند، خیلی چیزهایی گویند.» گفتم: «این درست، ولی به قول معروف هم تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.» در این ضمن گیلانها را باز پر کردم. ناظر با قیافه ای که نشان می داد بی میل نیست اصرار بکنم تا اگر تصادفاً خانم فهمید و مجبور شد قسمی بخورد مؤاخذ نباشد، به رسم محل دست چپ را بر سینه نهاد که به اصطلاح «عفو» بفرمایم، یعنی از خوردن معافش بدارم. اصرار کردم گفت: «الحکم لله، وقتی آقا اصرار می فرمایند دیگر به نوکر تکلیفی نیست.» و گیلان را سر کشید... و باز گیلانی، و گیلانی دیگر.

گفتم: «ناظر، همانطور که توبه این خانواده دل بستگی داری — و این البته نشان کمال حقیقت شناسی و خدمتگزاری است — من هم به دلایلی بیش از توبه این خانواده علاقه مندم، چون به هر حال پسر عمو هستم و آبروی این خانواده را آبروی خودم می دانم؛ من هم ندانم دیگران می دانند و این جریان را خواهی نخواهی به حساب همه ما منظور می کنند — از خدمتگزاری مثل تو گرفته تا پسر عمو یا نوه عمویی مثل من. به هر حال مایلیم از دهان تو بشنوم که هم به آقا و هم به من، به هر دو نزدیک هستی» (مدعی بود که ابتدا پیش بابا نوکری می کرده، وقتی من بچه بوده ام، و صدها بار

قلمدوشم کرده و به پشت و شانه اش شاشیده‌ام — و این البته حقوقی برای او و تکالیفی برای من ایجاد کرده بود) «می‌دانم، حق داری، خدمتگزار این خانواده هستی و اسرار خانواده را نباید اسرار خانواده خودت بدانی، و می‌دانی. ولی این را هم می‌دانی که روابط و مناسبات من و مصطفی خان صرفنظر از روابط و مناسبات عموزادگی طور دیگری بود؛ و باز می‌دانی که اگر خودش بود من دیگر این زحمت را به شما نمی‌دادم. مایل نیستم از زن عموی پیرم، درست نیست که دردش را تازه کنم. به هر حال مایلیم از دهان تو بشنوم، و گرنه مجبور می‌شوی آدم بفرستی و هر جا که هست پیدایش کنی...»
سرم گرم بود، و سخنانم رنگ تحکم پذیرفته بود.

گفت: «چشم، آقا، عرض می‌کنم — یک کم تأمل فرمایید، عرض می‌کنم.»
گفتم: «در ضمن خودت هم می‌دانی که من چند روز دیگر به تهران برمی‌گردم و به تو اطمینان می‌دهم که چیزهایی که خواهی گفت در همین اتاق و پیش خودت و خودم خواهد ماند. به قول خودمان مگر گور از من بشنود.»

گیلاس دیگری برایش ریختم، گیلاس را گرفت، و با اجازه آقا آن را سر کشید، و گفت: «چشم آقا، حالا که شما امر می‌فرمایید اطاعت می‌کنم.» قاشقی ماست خورد، قدری بر دوپاشنه جابه جا شد، نگاهی به سوی در افکند، اندکی فکر کرد، سپس گفت: «حالا که فرمودید اجازه فرمایید از اول شروع کنم — که از ابتدا چطور شد این جریان پیش آمد.»
گفتم «بله... حتماً.»

«بله — عرض به حضور...» گلویی صاف کرد «عرض به حضور، اواخر بهار — یا خلاف عرض نکرده باشم — اواسط ماه تابستان بود. جنابعالی هنوز تهران تشریف نبرده بودید... یا چرا، شاید هم تشریف برده بودید، برای این که یادم هست همانوقتها یک روز خدمت آقا رسیدم، صحبت پولی بود که بنا بود با مسافر بفرستند از «بانگ» سنندج حواله کنند... بله، عرض به حضور اواسط یا اواخر ماه تابستان بود. آن سال همانطور که ممکن است به عرض رسانده باشند گراز زیاد بود. کشتی نمانده بود که زیرورو نکرده باشند. آقا تقاضا کرد و از «امنیه» اجازه دو تفنگ سرپر گرفت... البته خودمان تفنگ داشتیم، ولی همانطور که استحضار دارید به مصلحت نبود که آنها را نشان بدهیم — اینهایی هم که اجازه گرفتیم باز مال خودمان بودند — اجازه را از آنها گرفتیم. بله، پاس^۱ برای دو تفنگ سرپر گرفتیم، و آقا دومه تا از

جوانهای ده را با چند سگ قچاق مأمور شکار گراز کرد. بعد از ظهر روزی، مثل حالا که خودشان تشریف ندارند، دم دمهای نماز عصر، یا شاید هم زودتر بود که صدای تق و پوق و پارس سگ بلند شد. خانم بزرگ استراحت کرده بودند؛ از سروصدا بیدار شدند و فرمودند: «ناظر، ببین این سروصدا چیست، سرم رفت!» عبدالکریم و سیامند نبودند. رفتیم سروصدا از همین قبرستان کنار راه بود... وقتی نزدیک شدم دیدم جوانها، و خلاصه تمام اهل ده، از زن و مرد و پیر و جوان جمع شده اند، و غلغله ای است. کاشف که به عمل آمد معلوم شد که شکارچیها خرسی را زخمی کرده و به کنار ده رانده اند. جنابعالی بهتر از بنده می دانید که تفنگ سرپُر از پس خرس بر نمی آید، حتی به زحمت پوستش را خراش می دهد. آن هم آن خرس، یک لندهور به تمام معنا. جسارت است، روی نشیمنش نشسته بود. عینهو یک نره گاو، خاکستری، پشمالو. باور بفرماید طول ایاف پشمش آها، به این بلندی!» (چشمانش را گشاد کرد و با نوک انگشت اشاره از سر انگشت تا چال مفصل ساعد را نشان داد) «بله، پوزه سیاه، و سر به این بزرگی!» دستها را از اطراف گشود، به قدر دو بغل. «جسارت است، سگ مگر جرأت داشت به اون نزدیک شود! از نگاهش رم می کردند؛ به هر طرف که برمی گشت، بی ادبی است؛ دمشان را لای پایشان می گرفتند و مثل کلفت کفگیر به سر خورده از گوشه و کنار در می رفتند. شکارچیها در فاصله هفت هشت ده قدمی، راست و چپش را گرفته بودند و سگها در اطراف و جمعیت در جلو... آقا، باور بفرماید تیاتروی که می کنند به این خنده داری نیست. تا شکارچیها شوخی شوخی لوله تفنگشان را بالا می آوردند و به طرفش نشانه می رفتند حیوان زبان بسته مثل یک آدم با شعور مادر مرده شروع می کرد به داد و فریاد کردن... خاک را برمی داشت و با هر دو دستش روی سرش می ریخت، و عزم می زد و التماس می کرد. چه التماسی آقا، مسلمان نبیند، کافر نشنود. بعد آقا، به جان آقا نباشد به جان سه فرزندم، که هر سه تایشان را فدای خاک کفش کهنه های آقا می کنم، مثل یک آدم با شعور خودش را می زد به مردن. چشمهایش را می بست و از حال می رفت. اگر می دیدید می فرمودید نه حالا که صد سال است مرده!»

ناظر با اجازه آقا گیلاسی برای خود ریخت و عرض کرد: «جنابعالی میل نمی فرمایید؟ — می بخشید اگر جسارت می کنم — خودتان این گستاخی را به بنده تحمیل فرمودید.»

گفتم: «چرا، برای من هم بریز.»

گیلاسش را با اجازه آقا سر کشید و با اجازه آقا تکه ای نان و گوشت مرغ بدرقه اش کرد و به داستان ادامه داد:

«بله... می فرمودید نه حالا که صد سال است مرده. جسارت است، طوری محو تماشای این معرکه شده بودم که فراموش کرده بودم خانم بزرگی هست و خانم بزرگ فرموده که بروم و ببینم چه خبر است و مایه را خدمتشان عرض کنم... بله، خودش را می زد به مردن. اقا همینکه لوله تفنگها پایین می آمد و سگها به تشویق شکارچیها به او حمله می بردند یکهو زنده می شد و روی نشیمنش تکیه می کرد، و گوش تیز می کرد، به راست و چپش نگاه می کرد، و چشم غره می رفت و می غرید - و سگها در می رفتند. سر مبارکتان را درد نیاورم، جوانهای ده مدتی سر به سرش گذاشتند: با بیلها و چوبدستهایی که با خودشان آورده بودند، انگار تفنگ، به او نشانه می رفتند و قال مقال راه می انداختند. ولی آقا، به سر خودتان نباشد به جان سه فرزندم، که فدای یک سرموی آقا باشند، انگار یک آدم بالغ با فهم و شعور، لوله تفنگ را از چوبدست و دسته بیل تشخیص می داد، مگر وقتی که جوانها وانمود می کردند که می خواهند دستجمعی روی سرش بریزند. آن وقت عین ماجرا تکرار می شد: التماس می کرد، خاک بر سرش می ریخت، و حیوان زبان بسته با همان بی زبانی خودش گریه می کرد، و از حال می رفت. در این ضمن تفنگچیها از فرصت استفاده کردند و تفنگهایشان را پر کردند. این را هم خلاف عرض نمی کنم، سمبه که می زدند حیوان با نگرانی بر می گشت و التماس می کرد، انگار احساس می کرد به چه منظوری این کار را می کنند. بله، آقا، آقای که شما باشید در این ضمن سر برگرداندم، دیدم ای دل غافل، خانم و طلا خانم هم پیشاپیش جمعیت ایستاده اند و دارند جریان را تماشا می کنند! تازه فهمیدم که به ناسلامتی مثلاً آمده بودم خبر ببرم! خلاصه... خدمتتان در دسرندهم، جوانی داشتیم به نام مصطفی، پسر درویش رسول، ماشا الله جوانی قچاق... تخت سینه اش - خلاف عرض نکرده باشم - اها، به این پهنی!» کف دو دستش را یک وجبی دور از دوسوی شانها رو به من نگه داشت و اندازه عرض سینه مصطفی را نشان داد. «قد، ماشا الله به اندازه یک چنار - اگر پیش آمد، و اجازه فرمودید، میگم بیاید خدمتتان خودتان ملاحظه بفرمایید... ماشا الله هیکلی است!... بله، عرض به حضور، آمد جلو و از خانم اجازه خواست که برود و با خرس کشتی بگیرد و او را بکشد...»

عجب فکر عیارانه ای! انگار در هزار سال پیش زندگی کنی، انگار زندگی از همانجایی که هزار سال پیش بوده تکان نخورده باشد! هنوز هم کم نیستند معمرانی که با تحسّر می گویند: «ای روزگارا! مردی و مردانگی هم رفت - هوم! - حالا پشت یک سنگ قایم می شوند و از دو بیست قلمی حیوان بیچاره را نشانه می گیرند و می کشند! حتی وقتی هم تیر را انداخته اند تا مدتی جرأت ندارند بروند و به لاشه حیوان نگاه کنند!

اسم این را می‌گذارند شکار - اسم این را می‌گذارند مردانگی! پوست حیوان بیچاره را می‌کنند و در به در می‌گردانند و دست مریزاد می‌گیرند! راست می‌گویی، مردی، برو جلو، مرد و مردانه، مثل یک مرد یقه اش را بچسب، تا آن وقت بفهمی شکار یعنی چه!» راستی هم دشوار است که آدم مرد و مردانه جلو برود و یقه خرس را - حالا خرس هر که و هر چه باشد - بچسبد، وگرنه از دور داد و بیداد و غوغا راه انداختن کار هر نامردی است.

«... خانم نگاهی به خرس کرد، نگاهی به مصطفی کرد - چون به هر حال، بچه‌های ده هم چه فرق می‌کنند بچه‌های خانم هستند... جنابعالی خودتان بحمدالله صاحب ملک هستید، منظور عرضم را توجه می‌فرمایید.»

چون ظاهراً منتظر تأیید بود گفت: «البته!»

«بله، نگاهی به خرس انداخت، نگاهی به مصطفی انداخت. مردد بود. فرمودند. «پسر، ناقصت می‌کند!» مصطفی عرض کرد: «خیر خانم، از کجا معلوم که من ناقصش نکنم!» اطرافیان خندیدند - این را هم عرض کنم که در این ضمن عده‌ای از جوانهای دیگر هم که مزرعه‌شان نزدیک بود آمده بودند... طلاخانم منتظر موافقت خانم نشد، گفت: «برو، برو ناقصش کن ببینم!...» بنده همانطور که خدمت جنابعالی نشسته‌ام همانطور هم آنجا ایستاده بودم، و ناظر گفتگو بودم - انگار همین دیروز، جریان را جلو چشم می‌بینم... بله، آقای که شما باشید بچه‌ها هم از اطراف تشویقش کردند. مصطفی کمرش را سفت کرد و آستینها را بالا زد و با دنباله سرآستین آنها را بست. جسارت است، خرس هم در این ضمن بر نشینش نشسته بود و انگار یک آدم فهمیده گوش تیز کرده بود، انگار کسی که منتظر اعلام نتیجه شور و مشورتی باشد. بله، مصطفی چند قدمی که رفت ایستاد؛ دستش را بالا برد و خطاب به خرس گفت: «پیروز^۱، راویسته واهاتم^۲!» آقا باور فرمایید اگر به چشم خودم ندیده بودم غیر از اشخاص مثل جنابعالی - اشخاص مثل جنابعالی را عرض نمی‌کنم - ولی هر کس دیگر هزار قسم و آیه هم می‌خورد قبول نمی‌کردم. خرس انگار بیست سال مشق پهلوانی کرده باشد دستش را بالا برد و نعره کشید. خلاصه آقا، سرتان را درد نمی‌آورم، مصطفی رفت جلو و خرس روی دویا بلند شد - و به هم پیچیدند - عینهودو پهلوان. اما تا مصطفی به خودش بجنبد خرس پشت پایبی به اوزد و او را انداخت، و

۱. پیروز = فیروزه. روستاییان در قصبه‌ها خرس را، اعم از نریا ماده به این نام می‌خوانند.

۲. باش که آدم!

روی سینه اش نشست. تا ما بجنییم زانویی را به سینه اش تکیه داد و با دو دست دست مصطفی را گرفت و چطور که پاره چوبی را به کمک زانومی شکستند دستش را به زانویش تکیه داد و آن را «قرچ» شکست، و بعد آن یکی دست را، به همان ترتیب، قرچ، قرچ، خواست با پاها هم همان کار را بکند، که بچه ها مجال ندادند و ریختند...

«الله اکبر! خرس همانطور که عرض کردم تا هجوم بچه ها را دید مثل سابق شروع کرد به خاک بر سر پاشیدن و فریاد و التماس کردن... چند قدمی هم عقب رفت، و باز خودش را به مردن زد. حالا دیگر اعتنایی به سگها نداشت، سگها هم کاری به کارش نداشتند.»

ناظر مکشی کرد؛ اجازه خواست سیگاری روشن کند - سیگاری تعارفش کردم. سیگار را گرفت و دستم را بوسید و کبریت کشید. یکی دو پک به سیگار زد. خواستم گیلاسش را پر کنم. گفت: «اگر اجازه بفرمایید، بماند برای بعد.»
«باشد، بعد می خوریم.»

«بله، عرض به حضور، نعش مصطفی را آوردند - با حال و الزاریاتی! خانم یکی از جوانها را صدا زد، می خواست بفرستد به تفنگچیها بگویند کار خرس را یکسره کنند و قال قضیه را بکنند. ولی جوانها مجال ندادند... خودتان که مسبوق هستید جوان جماعت آنجا که موقع خودنمایی است گوشش به این حرفها بدهکار نیست. این بار خسرو پسر عزه شوان^۱ پا پیش گذاشت. رفت جلو و از خانم اجازه خواست. خانم باز مردد بود - طبعاً ناراحت هم بود، چون رنگ به رخسارشان نمانده بود، رنگشان شده بود عین گچ دیوار - بخصوص آقا هم خانه نبودند. ولی طلا خانم این جور نبود، صورتش گل انداخته بود - دخترهای رسیده و دم بخت هم زیاد بودند... و هم مصطفی و هم این خسرو هر دو چشم به دنبال دخترهایی داشتند؛ در واقع این خودنمایی به قول معروف - خیلی معذرت می خواهم، خودتان امر فرمودید و گرنه بنده هرگز جرأت این جسارت رادر خود نمی دیدم.» با اشاره سر گفتم مانعی ندارد، ادامه بدهد «بله، این مبارزه به قول معروف مبارزه برای جلب یار بود. این خسروی که عرض کردم از آن جوانهای قحاق بود... چوپان و چوپان زاده بود؛ بچه کوه و کمر بود؛ کم از مصطفی نبود، البته به آن چابکی و چالاکی نبود اما خیلی با اسطفس تر از او بود. این بار هم طلا خانم مجال نداد و گفت: «برو، برو ببینم تو چکار می کنی!» خسرو هم رفت؛ به نزدیکی خرس که

۱. عزه = عزیز. شوان = شبان.

رسید دستش را بلند کرد و گفت: «پیروز راویسته واهاتم!» پیروز هم مثل بار اول دستش را بلند کرد و روی دوبا بلند شد. خدمتتان زیادی درد سر ندهم — به هم پیچیدند. این بار، کشمکش چندی طول کشید: بچه چوپان پاها را گشاد گشاد گذاشته بود و جا و مجالی برای پشت پا زدن باقی نگذاشته بود ولی پیدا بود که خرس می‌خواهد با چفت کردن دستهایش سینه اش را جلو بکشد و او را بشکند. بچه‌ها دورادور هشدار می‌دادند: «نگذار بکشد، خودت را بکش عقب... پشت پا بهش بزن!» خسرو هم البته خیلی تقلا کرد ولی موفق نشد، و حیوان او را بالاخره کشید جلو و تا بچه‌ها برسند باز مثل اول «قرچ، قرچ» هر دو بازویش را شکست... و باز مثل اول تا بچه‌ها ریختند با فریاد و التماس چند قدمی عقب تر رفت، و برنشیمنش نشست و چشمهایش را هم گذاشت و خودش را زد به مردن... به هر حال جوانها رفتند و نعش این یکی را هم آوردند. تا اینجا شد دوتا...

«خانم فوق العاده ناراحت بود؛ با اوقات تلخی به یکی از جوانها گفت برود به تفنگچیها بگوید منتظر چه هستند!... هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سیامند — همان سیامندی که معروف حضورتان هست — پاپیش گذاشت. البته بنده نمی‌دانم، این جسارت را هرگز نمی‌کنم و عرض نمی‌کنم که قبل از آن با طلاخانم سروسری داشتند یا نداشتند — بنده شناس خدا است، خدا خودش می‌داند — بنده چیزی ندیده بودم. ولی خوب، همانطور که استحضار دارید جوان برزه^۱ بالا و برومند و خوش قیافه‌ای بود؛ صدای گیرایی هم داشت، و همانطور که خودتان ملاحظه فرمودید خیلی هم مؤدب بود... به بچه رعیت شبیه نبود... شاید هم واقعاً رعیت زاده نبود، چون مال طرفهای خودمان نبود، مال طرفهای «آلان» بود... بله، سیامند جلو آمد و جلو خانم و طلاخانم تعظیم کرد و اجازه خواست — خانم خیلی ناراحت بود؛ رنگ طلاخانم هم پریده بود. اما خانم با اینکه بسیار ناراحت بود — حق هم داشت، چون اگر جریان به همین صورت پیش می‌رفت همه جوانهای ده را ناقص می‌کرد — بله، آقای که شما باشید، این بار خانم با این که ناراحت بود تا سیامند را دید خیلی راحت فرمود: «حالا تو می‌خواهی بری؟! خیلی خوب، برو ببینم تو چکار می‌کنی!»

ناظر با دنباله میزرش گردن و پس گردنش را خشک کرد، و پس از مقداری بالا و پایین رفتن شکم، در ادامه داستان گفت: «بله، سیامند لبخندی زد و تعظیم کرد و به طرف خرس راه افتاد... خرس گوش تیز کرد... معذرت می‌خواهم، حالا دیگر

جریان روشده است وگرنه بنده این جسارت را نمی‌کردم. بی اختیار برگشتم و نگاهی به قیافه طلاخانم انداختم. رنگش شده بود عین زردچوبه — شما بفرمایید یک ذره خون در آن صورت پیدا بود بنده بی ادبی می‌کنم و عرض می‌کنم خیر، حتی به اندازه یک سرسوزن هم. طوقه گردن‌بندش را در مشت گرفته بود، نفسش به شماره افتاده بود. خوب بله، از یک لحاظ هم حق داشت، برای این که به هر حال سیامند در واقع مثل بچه همین خانه بود. بله... سیامند جلورفت — خیلی سنگین، خیلی آرام — مثل همیشه. در چند قدمی حیوان ایستاد و دستش را بالا برد: «پیروز، جا اگر پایوی راویسته که وا من هاتم^۱!» پیروز این بار هم با بلند کردن دست اعلام آمادگی کرد، و روی دوپا ایستاد.

«بله... به هم پیچیدند. کاکه سیامند را خودتان ملاحظه فرموده بودید. جوان رشید و بی ادعایی بود؛ در عین حال فوق العاده هم چابک، چون در اینجا سر و کارش بیشتر با کره‌های چموش بود — او بود که آنها را می‌گرفت^۲. ... خسته شدید آقا؟ اگر سرتان را درد آورده‌ام اجازه بفرمایید مابقی داستان بماند برای یک وقت دیگر، حالا استراحت بفرمایید...»

«نه، نه — به هیچ وجه. خیلی هم جالب است؛ دلم می‌خواهد بشنوم.» و گیل‌سها را پر کردم، و نوشیدیم.

ناظر دستی به دهنش کشید، گلویی صاف کرد و در ادامه داستان گفت: «بله، به هم پیچیدند — چه پیچیدنی! هیچ کس دل توی دلش نبود... بنده خودم را عرض می‌کنم، با دیگران کار ندارم، دیگران را خدا می‌داند — ولی این را می‌دانستم که همه دوستش داشتند و بدش را نمی‌خواستند. طلاخانم هم همان‌طور که عرض کردم طوقه گردن‌بندش را تو مشتش گرفته بود و خیلی بی‌قرار، خیلی نگران، ناظر کشمکش بود. خلاصه، آقایی که شما باشید هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سیامند هویی کشید و خرس را از زمین کند و خرس با پشت، قایم به زمین آمد. بنده خیال می‌کنم در همان تکان کارش ساخته شد — برای این که بنده درست مراقب بودم، پشتش که به زمین خورد، بی ادبی است، لنگش و رفت. اما در همان حین که به زمین می‌آمد دیدیم که سیامند هم انگار کسی که ضربه خورده باشد یکهوشانه‌اش را پس کشید... بله، این را هم عرض کنم، این را بعدها از «حمه‌لاو» شنیدم — شکنارچی قابلی است... عرض می‌کرد برای گرفتن خرس بهترین راه این است که آدم خودش را به

۲. گرفتن: به زیر زمین کشیدن، رام کردن.

۱. حال اگر مردی، باش که من آمدم!

مردن بزند و وقتی خرس او را بومی کند که ببیند آیا زنده است یا مرده بی هوا در گوشش نعره بکشد. عرض می‌کرد شدت تکان به اندازه ای است که تا چند ثانیه از هوش می‌رود... البته باید دوسه جوان خوب در همان نزدیکی باشند که در آن احوال جوالی روی سرش بیندازند و طناب پیچش کنند. خیال می‌کنم سیامند این را شنیده بود، که بی هوا در گوش خرس نعره کشید... خیال می‌کنم این تکان بود که خرس را از زمین کند...»

عجیب است عیناً کودتا... باید خودت را به مردن بزنی و بعد ناگهان بیخ گوش حکومت نعره سر بدهی، و همین که از هوش رفت طناب پیچش کنی...

«بله... آقای که شما باشید خرس در همان پایین آمدن شانه اش را گاز گرفته بود - این را البته بعد فهمیدیم... بله، آقای که شما باشید، سیامند، روی سینه خرس نشست و زانویش را بر سینه اش تکیه داد و با دستی بیخ گلویش را چسبید و دست دیگرش را به پرتالش برد و دشنه اش را درآورد و تا بچه‌ها برسند سر خرس را گوش تا گوش برید، و سر را همان‌طور که خون از آن می‌چکید بر دست گرفت و مثل سرداری فاتح، در میان بچه‌ها، با همان لبخند همیشگی، و در حالی که رنگش کمی پریده بود، آمد و به خانم و طلاخانم تعظیم کرد و سر را جلو پایشان انداخت - و بازوی خانم را بوسید؛ خانم هم پیشانی‌اش را بوسید. طلاخانم دست برد و از لیره‌هایی که به حاشیه کلیجش دوخته بود یک مشت کند - حقیقتش نمی‌دانم چندتا بود - و به او داد، به رسم دست مریزاد...»

ناظر نفس عمیقی کشید، که البته با آن وضع سینه یکی دو سانتیمتری بیش از چال گردن پایین‌تر نرفت، و اندکی جابه‌جا شد. از بس ضمن نقل داستان سر و دست تکان داده و عضلات چهره را به کار گرفته بود سر و صورت و گردنش خیس عرق بود؛ چشمانش سرخ و خون گرفته و ورغ‌لنبیده بود؛ جای دانه‌های آبله روی صورتش به سیاهی می‌زد. با دنباله آستین پیره‌نش عرق سر و صورت و گردن را خشک کرد، سپس دست به قوطی سیگارش برد؛ از سیگارهای آماده خودم تعارفش کردم، و برای هردومان مشروب ریختم. گفتم: «حالا سیگارمان را بکشیم، مشروبمان را هم بخوریم - تو هم در این ضمن نفسی تازه کن.»

گفت: «متشکرم، خداوند دوام عمر و عزتتان را بدهد.»

سیگارمان را کشیدیم، مشروبمان را هم خوردیم، چون نگاه منتظرم را دید در ادامه داستان گفت: «بله، همان‌طور که عرض کردم به نظر بنده اصل جریان از اینجا شروع شد. البته ممکن است قبلاً چیزهایی بوده، ولی این جریان بیشتر کمک کرد -

به نظر جنابعالی هم اینطور نیست؟»

گفتم: «چرا... همینطور است، اگرچه چند سال پیش که آمدم چیزهایی احساس کردم: احساس کردم که روابطی در بین باشد... راستی، این جریانی که تعریف کردی پیش از آن بود یا بعد از آن؟»

«منظور فرمایشتان این است که پیش از تشریف آوردنتان به اینجا؟»

«بله، همان دفعه آخر که آمدم.»

«بله... بعد از آن بود. بله... بله، مثل این که بعد از آن بود...» چانه را در میان انگشت شست و اشاره دست راست گرفت، چشمها را تنگ کرد و گره برپیشانی انداخت، اما ظاهراً تمرکز حواس دشوار بود. افزود: «بله، مثل این که بعد از آن بود... خلاف عرض نکرده باشم حواسم نیست، درست یادم نیست...»

«خوب، این چیز مهمی نیست... بعد؟»

باز کمی برپاشنه ها جا به جا شد. گفتم «راحت بنشین!» پذیرفت، به همان جا به جا شدن اکتفا کرد. لحظه ای چند با قیافه ای التماس آمیز اما خندان نگاهم کرد. گفت: «حالا موافقت نمی فرمایید این قسمت را معاف بفرمایید؟ حقیقتش، بنده خودم به صحت بیشتر مطالبش اعتماد ندارم...»

گفتم: «باشد، من هم توقع ندارم که نشینده و ندیده را برایم بازگو کنی.»

گفت: «خداوند ایشاالله دوام عمر و عزتتان را بدهد... جریانی را که بعد از آن ماجرا پیش آمد می فرمایید؟»

«بله.»

«بله، بعد از آن جریان... یعنی چندی بعد از آنکه جنابعالی تشریف بردید، همانطور که اطلاع دارید طلاخانم و سیامند در خانه قاضی بست نشستند. بقیه را هم که حضرتعالی اطلاع دارید. آقا بالاخره طلاخانم را آوردند خانه. مدتی گذشت... البته اگر کسی به عرض رسانده باشد که در این مدت از گل نازکتر به او گفته مسلم بدانید که خلاف عرض کرده... حتی مریض هم که شد پی حکیم فرستادند، و همه جور محبت کردند...»

«می دانم... خوب؟»

«بعد، یک روز بنده را خواستند... آقا را عرض می کنم... فرمودند «طلا را می خواهم بفرستم» «سرشخص»^۱ به عراق، بلکه انشاالله سردردش خوب بشود. حاضر

شوبا او بروی.» حاضر شدم... آقا شما را به سر آقا قسم می‌دهم این چیزهایی که عرض می‌کنم خدمت خودتان بماند؛ چون خودتان استحضار دارید رسم نوکری این نیست که نوکر خانه زاد سر خانواده را پیش دیگران بروز بدهد.»

گفتم: «بدی کار تو این است که یک چیز را فراموش می‌کنی — فراموش می‌کنی که این خانواده خانواده من است. در واقع مثل این است که واقعه ای در غیاب من اتفاق افتاده و حالا که به خانه آمده‌ام تو داری برایم تعریف می‌کنی.»

گفت: «همینطور است که می‌فرمایید — خداوند سایه شما را از سر ما کم نکند. بله... حاضر شدم؛ اسبها را زین کردم: اسب آقا، و اسپی هم که برای طلاخانم. بنا بود آقا قسمتی از راه را با ما پایانند و برگردند و من هم اسب طلاخانم را جلوکش ببرم، حسب الممول، همانطور که استحضار دارید. بله، در خدمت آقا راه افتادیم؛ به حاشیه جنگل... سر خودتان، نمی‌شود بنده را از این قسمت معاف بفرمایید؟...»

«عجب حرف می‌زنی!... همه می‌دانند — این که رازی نیست. به هر حال، مردم اگر هم تفصیلهایش را ندانند نتیجه را که می‌دانند.»

«بله، همینطور است — جنابعالی درست می‌فرمایید. بله... به حاشیه جنگل (دارساوین) رسیده بودیم که آقا فرمودند: «طلا، پیاده شو... ناظر، اسب طلا را سوار میشی و میری پیش کریم بیگ — حالا که شما میرید من هم بی میل نیستم با شما بیام و دیدنی از عباس آقا بکنم... میری به کریم بیگ میگی او هم خوش خوشک راه بیفتد و در «رشه کانی» به ما برسد. پیغام را که رساندی به تاخت برمی‌گرددی... منتظرت هستم.» دیدم او — وه! این راهی که آقا می‌فرماید کاریک ساعت و دو ساعت نیست. برای این که مزه دهندش را بفهمم گفتم: «آقا، شما تا آن وقت پیاده تشریف میارید!» گفتند: «خوب بله، یواش یواش می‌آیم تا تو برمی‌گرددی... توبه تاخت میری برمی‌گرددی — زیاد معطل نکن!» و چشمکی به من زد، یعنی برو، بیخود بحث نکن. فهمیدم که نقشه ای در سر دارد ولی طفلک طلاخانم که سرپوش سرش بود متوجه چشمک نشد. من رکاب زدم و رفتم...»

مکت کرد و در گل قالی خیره شد. گفتم: «خوب؟»

«والله آقا... بعدش... بعدش سلامتی شما... بنده که آمدم خانم بزرگ از بس گریه کرده بود که چشمهایش هریک شده بود قد یک هلوی درشت. خلاصه، چه عرض کنم، در این میان بنده بده شدم. حالا هم که حالا است خانم چشم ندارند بنده را ببینند؛ در حالی که خدا به سر شاهد است — به سر مبارک قسم — روحم از آن

جریان خبر نداشت...» باز مکث کرد؛ مایل نبود این قسمت را تعریف کند. اصرار کردم.

گفت: «الحکم لله، حالا که اصرار می فرمایید چاره چیست؛ حالا که عرض کردم همه را عرض می کنم - ولی آقا، این چیزها را بنده شنیده ام، خودم ندیده ام. اگر مطلب خلاف واقعی در ضمنشان به عرض مبارک برسد بنده مقصر نیستم. یکوقت فرمایید دانسته خلاف عرض کرده ام.»

«می دانم.»

«بله... گفتند - شنیدم - از کلفت و نوکر - آن هم جسته گریخته - که... خلاصه، آقا سر طلائخانم را گذاشته اند توی یک سینی و برده اند پیش خانم بزرگ، و گفته اند... بنده شنیدم، راست و دروغش را خدا می داند... فرموده اند: «بفرما، این هم دخترت، که آبروی خانوادہ ای را برد!»

دستم بی اختیار به پیشانیم رفت، مهره های پشتم تیر کشید و قیافه ام درهم رفت - چشمانم را بستم. چه صحنه دردناکی! چه توحشی! کجا هستیم ما، به کجا می خواهیم برویم... به افسانه شبیه است!... قیافه طلا را در نظر آوردم، با آن چشمان کال و معصوم، و آن چهره زنده، و آن انگشتان ظریف و بی قراری که بر گل قالی می کشید...

«بنده می دانستم که ناراحت می شوید، برای همین بود که نمی خواستم عرض کنم، منتها خودتان اصرار فرمودید...»

«خوب... ناراحتی که دارد؛ ولی خوب، به هر حال واقعه ای است که پیش آمده است - بعد؟»

«بعد، دعای سر شما... نفهمیدم کجا خاکش کرده بودند، هیچکس چیزی نمی دانست تا...»

«تا چه؟»

«آقا، ماشا الله شما هم اصرار می فرمایید! هرچند این را دیگر حتماً باید عرض می کردم. آقا، ماشا الله به قدرت خدا! آقا، آدم از کار خدا سرش «سر» می ماند... آقا، آدم کافر مادرزاد هم باشد ایمان می آورد.»

«چطور؟»

ناظر با زهرخندی حاکی از اعتقاد و ایمان گفت: «بله... این را دیگر خیال نمی کنم جناب عالی بدانید. بله، مدتی گذشت. همانطور که استحضار دارید سیامند فرار کرد. مدتی گذشت» چشمها را به تأکید درازی مدت تنگ کرد، و سر را از پایین به

بالا تاب داد، یعنی که مدتی! «آقا هم در این مدت، آنطور که از قیافه و حالات و حرکاتش معلوم بود و بنده از زمان طفولیت ایشان با آنها خوب آشنا بودم، از فکرش غافل نبود؛ گوش خوابانده بود و پی فرصت می‌گشت. یک روز از مرده‌های ده شنیدم که او را این دوروبرها دیده‌اند. کدام دوروبرها؟ — همین کنار رودخانه، همین کنار ده. سبحان الله! با خودم گفتم: «عجب جوان بی‌فکری؛ اجلش رسیده، دنبال اجلش می‌گردد!»

«درست گفته بودند — آمده بود؛ حتی تا دم این پله‌ها آمده بود؛ سوت زده بود، آواز خوانده بود، با چوپانها حرف زده بود. باز به کله‌اش زده بود! آقا فرمودند هر جور شده، به هر قیمتی، دستگیرش کنید. چند شبی اول‌کریم و یکی دو تا از رعیت‌های خوب را هم آورده گذاشتند — اقا هر بار دست خالی برگشتند...

«شبی، نشسته بودیم، آقا هم تشریف داشتند، بعد از نماز عشا بود، مثل همین حالا چطور که خدمتتان نشسته ایم، که صدای تیر بلند شد. یکچند گوش دادیم — نه، دنباله نداشت: یک تک تیر بیشتر نبود؛ از صدایش معلوم بود که صدای تیر طپانچه است. فرمودند بروم ببینم چه شده است. رفتم. یکی دو نفری هم از مرده‌های ده از خانه‌هاشان درآمده بودند. صدا از قبرستان آمده بود. به قبرستان رفتیم. قبرستان را گشتیم — چیزی پیدا نبود، تاریک شب بود، چشم چشم را نمی‌دید. داشتیم برمی‌گشتیم که یکی از رعیت‌ها که جلو بود یک‌هوا ایستاد، و خودش را پس کشید. گفتم: «چی؟» گفت: «انگار مرده است!» گفتم: «کدام مرده؟» گفت: «مثل این که اینجا یکی افتاده، مرده! ...» خم شدیم، تصادفاً هیچکدام کبریت همراه نداشتیم. یکی را فرستادم لنتر آورد... بله، سیامند بود؛ گلوله را درست روی گیجگاهش خالی کرده بود — طپانچه در کنارش افتاده بود — از این هفت تیرهای «بلجیکی» بود... جیب‌هایش را گشتم — سه لیره و دو اشرفی در یکی از جیب‌هایش بود؛ آنها را در دستمال حاشیه دوزی شده‌ای بسته بود — به گمانم همان بود که عرض کردم... همانهایی که آن روز طلاخانم به او داده بود...

«رعیت‌ها را همانجا گذاشتم؛ سفارش کردم به جایی نروند؛ خودم برگشتم و جریان را به آقا عرض کردم. فرمودند «صدایش را در نیاورید. بیل و کلنگ ببرید و او را همانجایی که افتاده به خاک بسپارید، جای دیگری را آلوده نکنید.» خودشان تشریف نیاوردند. فرمودند «انگار کنید که اصلاً به من نگفته‌اید؛ انگار کنید که من خبر ندارم.»

«بله... بیل و کلنگ بردیم و با همان دو تا رعیتی که بالای سر جنازه

گذاشته بودم قبر را کندیم — درست در همانجایی که افتاده بود. ولی هنوز یکی دو وجب بیشتر نکنده بودیم که — پناه بر خدا — کله‌ای از زیر خاک درآمد! ... وای، آقا، دشمنتان هم نبیند، سر طلاخانم بود! ...»

لحظه‌ای چند سکوت در میان آمد، که طی آن دست من باز به پیشانی رفته بود.

«بله، او را همانجا با لباس به خاک سپردیم، در کنار همان سر... رعیتها اول نه و نومی کردند، که چه می‌دانم شرعی نیست، فلان است، بهمان است. گفتم من گناهتان را بگردن می‌گیرم. رو به قبله یک چند قدم رفتم و ایستادم و گفتم خدایا با تو عهد باشد که در روز قیامت جواب این عمل را من بدهم! ... تازه این هم لزومی نداشت، خدا خودش اینطور مقدر کرده بود و آنها را به این صورت به هم رسانده بود — خلاف عرض می‌کنم، آقا؟»

تصدیق کردم.

«بله، این هم از قدرت خدا! خلاصه، سر مبارک را بیش از این درد نیآورم... رعیتها را قسم دادم که حتی پیش حلالشان کمترین اشاره‌ای به این جریان نکنند... حالا شاید بفرمایید از کجا فهمیده که آمده درست در همانجا خودش را کشته؟ بنده درست نمی‌دانم، ولی حدس می‌زنم. پیشترها هم بوبرده بودم، که سر طلاخانم را کجا ممکن است دفن کرده باشند. خیال می‌کنم آقا به خانم فرموده بودند — بالاخره مادر است، نمی‌شود نگفت... بله، آقا محل را نشان داده بودند، و طبعاً تأکید هم کرده بودند — هر چند تأکید هم نمی‌کردند خانم باز چون پای آقا در میان بود چیزی را بروز نمی‌دادند. آقا می‌دیدم که با این که خیلی کم از خانه بیرون می‌رفتند — خودتان که به احوالشان واقفید — هفته‌ای اقل یکبار می‌فرمودند دلشان گرفته است، سجاده‌ای ببرند و زیر آن درخت بلوط پهن کنند و قلیانی ببرند و چای دم کنند، آنجا دل باز است، آنجا که می‌روند دلشان باز می‌شود. بله، تشریف می‌بردند و همانجا می‌نشستند، و اغلب پس از نیمساعتی زنها را به خانه می‌فرستادند و خودشان تنها می‌ماندند — حالا هم گاه‌گداری تشریف می‌برند، و می‌نشینند و در خودشان فرو می‌روند... شاید — یعنی بنده پیش خودم اینطور فکر می‌کنم — شاید بعد از این که زنها را روانه می‌کردند می‌نشستند و بالای سر طلاخانم خدا بیامرز گریه می‌کردند، و شاید در یکی از همان روزها سیامند که این دوروبرها بوده محل را کشف کرده... به هر حال، حالا خانم ندانسته بالای سر هر دو گریه می‌کنند! ... ضمناً این را هم عرض کنم؛ آقا، به قدرت خدا، بالا سرشان درخت سیب سرخی سبز شده، که رنگ سیبهایش عینهو خون دماغ!

هسته ای افتاده، و سبز شده به قدرت خدا! ...

«به هر حال، قضیه آنطور که خودمان هم انتظار داشتیم به بیرون درز کرد — چون آقا، رعیت جان به جانش بکنی رعیت است، و جای اعتبار و اعتماد نیست — هیچ وقت با آدم روراست نیستند، زیرزیرکی کار خودشان را می‌کنند؛ هرچند خدا خودش می‌داند. به هر حال، جریان به بیرون درز کرد. امنیه‌ها آمدند، خواستند نبش قبر کنند، ولی خوشبختانه ملای ده آنها را به حرف و حدیث گرفت، تا آقا دم استوار شرفی را دید. آدم بدی نبود — استوار شرفی را عرض می‌کنم — دست بگیر داشت، پول اگر می‌دادی هر کار هم که کرده بودی مهم نبود. بعد از آن واقعه‌ای که در جریان فرار آقا برایش اتفاق افتاد برش داشتند. شاید هم این جریان نبش قبر در حقیقت نقشه خود استوار شرفی بود؛ شاید هم یکدستی زده بود و جای قبر را نمی‌دانست — مسلماً نمی‌دانست اگر می‌دانست به این آسانی دست بردار نبود. به هر حال، بخیر گذشت، آقا سر این جریان خیلی متضرر شد — خیال می‌کنم دویست تومانی به پست امنیه داد، هرچند این را هم عرض کنم که با آن قضیه کتک زدن امنیه و سایر قضایایی که خودتان قطعاً استحضار دارید و اداره امنیه دنبال فرصت و بهانه می‌گشت که زهرش را بریزد، باز خدا پدر استوار شرفی را پیامرزد که زیاد سخت نگرفت.»

آخرین گیلان را هم نوشیدیم، ناگهان با دیدن پوست یوزی که در کنار پنجره انداخته بودند به یاد یوزبچه افتادم. گفتم: «رامتی، آن بچه یوز چطور شد؟ اسمش آگره بود — آره؟ هنوز هم هست؟»

«خیر آقا، گذاشت رفت.»

«چند وقت بعد؟»

«آقا، تقریباً دوسه ماهی ماند — خیلی هم عزیز بود، آقا. همه جا به دنبال طفلک طلاخانم بود: هر جا که او بود صدای زنگوله اش بلند بود. آقا ظرف آن دوسه ماه شده بود قد مادرش — مادرش خاطر مبارک هست؟»

«بله، خوب.»

«بله، آقا. تخت صورتش، اها — به این پهنی!» دو دستش را چون مواقع عقد نماز در اطراف صورتش نگه داشت. «آقا، حیوانی از خودش خوشگلتر نبود؛ آدم از نگاهش سیر نمی‌شد؛ باور بفرمایید آدم دلش می‌خواست ساعتها بنشیند و نگاهش کند. طلاخانم خدا بیامرز عجیب علاقه‌ای به او داشت. او هم همینطور، از کنارش جنب نمی‌خورد — مثل بچه‌ها مدام سرش را به تن و بدنش می‌مالید و ادا درمی‌آورد و بازی می‌کرد. باور بفرمایید او را که می‌دید، نگاهش که می‌کرد، محبت از چشمش می‌بارید.

صبح روزی که بیدار شدیم دیدیم که بله، جا تراست و بچه نیست... این ور بگرد آن ور بگرد، نیست که نیست، انگار زمین دهن وا کرده و او را بلعیده. در حیاط، در اتاق... همه جا... بسته بود. در اتاق طلاخانم می‌خواید. ظاهراً یوزنر آمده بوده و لای پنجره باز بوده و او هم بورا که شنیده از لای پنجره روی دیوار حیاط پریده بود... و برو که رفتی! پیچک کنده شده بود، معلوم بود. متأسفانه سگهای گله ده بودند، و یکی از آنها را دریده بودند... صبحی خبردار شدیم... همان آگره بود، از زنگوله گردنش معلوم بود. ظاهراً به علت مأنوس بودن، مقاومت یا پرخاش چندانی نکرده بود... خدا می‌داند... پوستش هم از بس پارگی پیدا کرده بود به درد چیزی نمی‌خورد... پاره پاره اش کرده بودند. طفلکی طلاخانم، خیلی گریه کرد... قضیه را به شگون و بدشگونی مربوط می‌کرد... بله، این هم از بچه یوزا!»

با پایان گرفتن داستان گفت و گو فروکش کرد؛ وسایل را جمع کرد و رختخوابها را انداخت: رختخواب خودش را پایین اتاق انداخت. دیری نگذشته صدای خروپفش بلند شد. خاموشی بر خانه فرو افتاد. جز صدای خروپف او و هر از گاه صدای پارس سگی یا صدای پای دوردستی، در زیرخان، یا شرشر مستمر آب رودخانه و جولان موشها و جیرجیر سیسرها صدای دیگری به گوش نمی‌آمد... یعنی صدای دیگری نبود تا به گوش بیاید. رشته خاطراتی که با نقل داستان در جنبش آمده بود به جریان خوابش می‌ریخت و سخنان درهمی از خلال نفسهای مقطعی که می‌کوشید به بیرون نشت می‌کرد: «طلاخانم... سیامند...» با هم مخلوط می‌شدند. «عرض می‌کنم» و بعد ناله، و باز «خرس... به قدرت خدا... آقا، درخت سیب سرخی...» و من و من... انگار چیزی را بجود...

خوابم نمی‌برد، به راهرو آمدم. می‌خواهم از حال بگریزم، اما حال ایستادگی می‌کند... حتی لجباجت. همه لحظاتم به حال بدل شده است، همه لحظاتم را در زندان احساس می‌کنم.

خیلی دلم می‌خواست همه چیز را فراموش می‌کردم... ولی نمی‌توانم. از طرفی چرا، سابقه داشت، توانسته بودم، حتماً می‌توانستم. اما فراموشی خودش باید بیاید، قبلاً هم آمده بود، دیده بودم... تجربه کرده بودم. اگر فراموشکار نبودیم، آن همه گشادبازی و دغلی را زیر سیلی در نمی‌کردیم؛ اگر فراموشکار نبودیم، اینجا نبودیم... همه را می‌گویم. از قدیم و ندیم: زدند و کشتند و سوختند و رفتند. ولی بعد؟... بعد، هیچی، فراموش شد. از اولاد همانها «خدا بنده» ساختیم، که گویا تصادفاً خدا را بنده بوده و

گویا آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسیده! الخ بیگ ساختمیم که ماشا الله ماشا الله شعر دوست و ادب‌پرور بود و گذشته از احوال زمین از احوال آسمان رستارگان هم غافل نبود - زیجی هم برای ما ساخت که در آن بنشینیم و چپق چاق کنیم و به سقف آسمان فوت کنیم...

این را هم فراموش می‌کنیم - از منار کله مرده که بدترینست - و لوده‌هنده و آزاردهنده را می‌بخشیم، و لوده‌هنده باز خواهد گشت، به قول شاعر، با عطر بنفشه‌ها و نرگسها، و با آزاردهنده در راه وصول به پیشرفت پیمان خواهد بست و بر شکنجه بشری مهر تأیید خواهد نهاد! باید هم فراموش کرد - می‌دانند که فراموش می‌کنی، می‌دانند که این نیز می‌گذرد. چه فایده که تو فراموش نکنی و دیگران فراموش کنند. آن وقت می‌شوی جزایری که حتی از دور هم به همدیگر نگاه نمی‌کنید، آخر تو هر قدر در گذشته زندگی کنی دیگران در حال زندگی می‌کنند. گذشته موقعی خوب است که به قول فرنگیها مثل یک جمله موسیقی در جریان حال جاری شود و مفهوم و مفاهیم تازه‌ای به حال ببخشد. ولی اگر مزاحم باشد «تصنیف» را خراب می‌کند...

بچه‌ها در راهرو خوابیده‌اند، شبیه به صحنه‌هایی که فیلمهای وسترن از اردوگاههای به آتش کشیده سرخپوستان ارائه می‌کنند - ردیفهای صد نفری دراز به دراز خوابیده، چون مستی نعل - نعلهای با هوش و حواس، که در اثر خبط یا تعمد «رهبری» به این روز افتاده‌اند! در هر گام به چندین لاشه برمی‌خوری - بی خطوط سیمای مشخص - مبهم، دور از محیط، چون سیمای مردگان؛ چروکیده، فارغ از احساس، و گاه اخم کرده، مثل قیافه به‌دار آویختگان، که رنج لحظات احتضار را در خود نگه داشته‌اند. اقا همین که راه می‌افتی لاشه، ناگهان، به پایت می‌پیچد - کجا؟ چرا نمی‌بینی، چرا نمی‌پایی؟ چرا نمی‌بینی که من لاشه‌ام، چرا نمی‌فهمی که من لاشه نبودم؟ تو اگر می‌خواستی، من اگر می‌خواستم، لاشه نبودیم، لاشه نبودم؛ تو اگر در چانه انداختنهای دیگرانی که در سکرات موت بودند دقت کرده بودی نمی‌خواستی بمیری، نمی‌مردی - به این شکل نمی‌مردی.

یک مشت گور، گور روباز آدمهای شجاع، مردمی که می‌توانستند شجاع باشند و نمیرند و... حالا مرده‌اند و مقهور ترس - مرده با حس و هوش - و بیهوش... وای که این وحشتناک است!

جوانی و پیری هر دو در چهره‌ها به هم آویخته‌اند - به طرزی ناخوشایند، نه چون برگی خشک در کنار برگی تروتازه - نه، هر دو درهم، نه با هم، معجونی از سردی و تلخی و چروکیدگی زمستان و سبزی و شیرینی بهار! بچه‌ها پیر شده‌اند، در

جوانی. صحبت دو سال و ده سال نیست؛ در اینجا ما رشد را بر حسب سال اندازه نمی‌گیریم، دقیقه به دقیقه بزرگ می‌شویم — دقیقه‌ها جای سالها را گرفته‌اند. وانگهی سن را هم همیشه نباید با سال اندازه گرفت. سال واحد طول زمان است، در حالی که عمر آدمی عرض و عمق و بُعد و خیلی چیزهای دینگر هم دارد — و تازه برای اندازه‌گیری چروکیدگی روح واحدی نیست، متری نیست. هریک ساعت از این عمری که ما داشته‌ایم و داریم چندین و چندین سال است... دنبالهٔ عمر گذشته نیست، که به عبث گذشته بود. در آن عمر، به ما زیستن را نیاموخته بودند که در راهش بمیریم... مثنی قیل و قال... و بعد تسلیم، و بعد شهادت گوسفندی — که نتیجه‌اش همین خفتها است...

ذهنمان گورستان است، گورستان یادها، واقعیتها، خفتها، تسلیمها... همه مرگ، همه تلخی... و حالا وعده می‌دهند که جنبش دارد پا می‌گیرد — بدا به حال جنبش، که تا پا می‌گیرد رفقا می‌آیند و انگار بر حسب وظیفه آن را از پا می‌اندازند... که جنبش دارد پا می‌گیرد، که باید شادی کرد، چون دبیر کل عوض شده است! باید تنگتر از پیش به دورش حلقه زد — و پروانه آسا سوخت... پروانه‌ها بسوزند که سوسک بوگندویی زنده بماند!

باز شبها بهتر است: شبها به هر ترتیب می‌خوابی، یک جوری می‌خوابی، یا ادای خواب را در می‌آوری، و به هر حال به نیروی عادت، رشد یا خیال رشد را متوقف می‌کنی. روزها وحشتناک است — آخر روزها، بنا بر عادت، مثلاً باید زندگی کنی — اما چطور؟ — با اینهمه خفت، با اینهمه سرافکنندگی، چطور؟!؟

با هر معیاری که می‌سنجیدی بهار آمده بود؛ فصلش بود؛ و زمستان باید می‌رفت — اما نرفت. پرستویی نیامد تا او برود. شهر ما پرستونداشت — پرستورا هم که نمی‌شود از خارجه وارد کرد — خواستند نشد — پرستو باید خودش بیاید، خودش بوی بهار را بشتود و مردم بخواهند که در سقف خانه‌شان لانه کنند... پرستو نیامد، با جغد هم که بهار نمی‌شود. جغدها آمدند و لانه پرستوها را اشغال کردند، و حضرات در خانه‌هاشان از آنها استقبال کردند و برایشان آب و دانه آوردند — و بهار قهر کرد، از نیمه راه برگشت، مثل مردی که به سفر رفته و کارش به درازا کشیده و چون باز می‌آید مرد غریبهٔ گردن کلفتی را صاحب خانه می‌بیند — این مرد شوهر همسر او است. طبعاً برمی‌گردد، افسرده، دژم، خشماگین اما درمانده. آنچه اکنون در وجود ما ماوی کرده خشم و خرد نیست که به قول معروف یار و متفق پیروزی اند؛ درماندگی و نومیدی است — دویار وفادار شکست...

«این چه جویری است، همینطور دست بسته تحویل سلاح خانه تان می دهند؟ شما چرا اینقدر خام شدید؟ همین بلد بودید بحث بکنید؟ پس فرق بین سگ گله و این سگهای سالتی چیست؟ ... شما هم شده اید مثل این سگهای سالتی که تا صاحبشان هست از بس وق می زنند مغز آدم را می برند، ولی وای به وقتی که صاحبشان نباشد! ... شما را برای سالتن تربیت کرده بودند...»

این حرف بابا است. راست می گفت. با یک خانواده ایرانی فرنگی مآب آشنا بودم. خانم سگی داشت، که مدام روی دامنش لمیده بود، و او آنچه را هم که خودش نمی خورد به «ژولی» تعارف می کرد. اما برای این که نشان دهد ژولی تا چه اندازه به او علاقه مند است به لحن نثر زنهایی که هنگام همخوابگی کرشمه می آیند در گوش سگ می گفت:

Jolie, ce monsieur m'en Ve-u-t!

«این آقا از من بدش میا—دا!» و ته جمله را با ناز و ادا و پشت چشم نازک کردن می کشید. ژولی همین که این لحن رنجیده را می شنید در جهت آقایی که گویا ارادتی به خانم نداشت می نگرست و چندین بار با قیافه عصبانی وق می زد: «وق، وق، وق، وق، وق!»

خودمان می دانستیم؛ همه می دانستند. همه می گفتند که زندانی شدنمان ناشی از اشتباه و اشتباه محاسبه است. بله «باید می دانستیم، و خطر را احساس می کردیم.» این حرفی است که خانواده ها می زنند. «باید خود را از خطر بر کنار نگه می داشتیم— مثل دیگران. ولی دیگر نمی دانستند که این یک اشتباه فردی نبود، کسی که در حزب است دیگر کس نیست؛ هر چند آن تجمعی هم که می گفتند یک جمع جبری نبود، یک جمع ساده بخصوص بود...»

شگفتیهای زندان کم کم آثارشان را بروز می دهند... همه چیز تغییر کرده است...

فضیحت بزرگ مدتها است آغاز شده است. حالا دیگر با ما طوری رفتار می کنند که انگار نه انسان که شیئی هستیم، شیئی کثیف، شیئی نجس و ناچیز. حالا دیگر با تحقیر ما را مسخ می کنند. اولها شکنجه بود— حالا تحقیر است، حالا روح است که مورد تهاجم قرار گرفته است، حال دیگر به قول آن متفکر فرانسوی ما را «نفی» می کنند. حالا دیگر برخلاف آن وقتی که به محکمه می رفتیم سینه را از هوا پر نمی کنیم و با گردنهای افراشته راه نمی رویم... آنوقتها هم شاید می خواستیم خود را

نیم سر و گردن از «من» حاضر در محکمه برتر کشیده باشیم — آخر آنجا هم ق می‌کردیم، تحقیر شده، خوار شده، زبون، بی‌امید، لورفته با مدارک. هرچند بود کسانی که قوز نکرده و با همان گردنهای افراخته مردند، از همت و غیرت خودشان حالا هنگامی که راه می‌رویم قوز می‌کنیم و حتی الامکان خودمان را کوچک می‌کنیم مبادا گردن شق و لجوج جلوه کنیم و خدای ناکرده «دستگاه» از جایی ببیند و «ابرو» درهم کشد و بپندارد که داریم ادای انسانهای آزاد را درمی‌آوریم و شانس رفتن اسممان در لیست تخفیف گیرندگان تخفیف یابد — خانواده‌ها و رفقا هم از بیرون توصیه می‌کنند، هرچه خفیفتر بهتر، شجاعت بازار ندارد، سر بلندی خریدار ندارد. حالا دیگر برای ختم کردن سرهای بلند و خم‌تر کردن سرهای خمیده، خودمان به جان هم افتاده‌ایم — دستگاه مثل همیشه جوانها را با جوانها می‌کشد و متولیان، مجلس ختم و ترحیم می‌گذارند با عکس و تفصیلات ...

قیافه‌های افسرده بچه‌ها را نگاه می‌کنم و یاد حرفهای بابا می‌افتم: «آدم حسابی، اینهمه افسرد در ارتش داشتید؛ خوب، می‌خواستید یا همانهایی که در کاخ داشتید — آخر داشتید، مگر نه؟»
می‌گویم: «چرا.»

«می‌خواستید با همانها یک اولتیماتوم روی میز شاه بگذارید و به او اخطار کنید که اگر خون از دماغ احدی بیاید می‌کشیمت — مسلم بدان که نمی‌کشت — آزاد می‌کرد، همانهایی را هم که گرفته بود — مردم جان خودشان را دوست دارند. شما این مملکت را نشناخته‌اید! رجالش به قول زنهاي ما از «قلیة»^۱ کوزه می‌ترسند. به هر که بگویی باور نمی‌کند، مسخره‌ات می‌کند — این همه افسر، این همه جوان — به افسانه شبیه است! خیر آقا، هنوز گرم هستید، عظمت واقعه را چنانکه باید احساس نمی‌کنید. وظیفه آقایان رهبران‌تان همین بود که این نیروها را به نحوی جمع کنند و این سیل خروشان را از مسیر منحرف کنند و به دستور ارباب به ریگزار بریزند و تلف کنند؟ اگر نه چرا اینطور شد؟ — من می‌دانم، تو نمی‌دانی، سی سال دیگر، چهل سال دیگر باز همین نیروها است و کویر...»

جوابی ندارم. او به تجربه می‌دانست که با اتحاد است که می‌توان پیروز شد، و حزب همه جا اختلاف می‌انداخت: کوبیدن سازمانها، کوبیدن مصدق، محکوم کردن نهضت نفت، کوبیدن اشخاص ... «کدام پیروزی؟ پیروزی به رهبری مصدق

۱. صدای گلوی کوزه به هنگام ریختن: غلپ.

— هرگز!» او می‌دانست که به بیراهه می‌رویم — می‌دانست که کمترین کارشان به دستور است. می‌گفت دستگاہی که سفارتش در قضایای ساده‌ای مثل اخراج فلان عضو یا انتصاب فلان عضو مداخله می‌کند نمی‌تواند در قضایای مهمی مانند کارشکنیهای آقایان در جریان نفت و سایر قضایا دست نداشته باشد و امر دست اول نباشد...

اما ما هم تقصیر نداشتیم. دوستانمان مردمی ارزنده بودند؛ به خاطر همین ارزشی که برایشان قایل بودیم — یعنی مجموع دوستان، که در مجموع حزب بودند اما حزب آنها نبود، چون بعدها فهمیدیم که حزب عملاً همان چند نفری بودند که فرامین را ابلاغ می‌کردند... باری، به خاطر همینها بود که از زن و بچه و خانواده بریده بودیم و چشم دوخته بودیم به ماوراء محیط و چیزی به نام «حزب»، که طرح مرثی آن را درست نمی‌دیدیم... و تا چشم باز کردیم از این محیط نامرثی امید واهی، رانده شده بودیم. دردناک است؛ یعنی دیگر چیزی نداری... سابقاً در نگاهها دوستی بود، حالا نفرت است، نفرت هم نباشد دوستی و گرمی نیست.

و حزب رفته است؛ به قول معمران انگار آتش بعد از کاروان. گاه از موج کوتاه صدای هاتف ناپیدای سرگردانی، انگار پس ناله‌ای از روی کویر، جرقه‌ای افسرده از این آتش مرده درمی‌کشد، جرقه را شعله سفره خود می‌کند و خاکسترش را به چشم من و حسین و حسینها می‌پاشد — و دیگر آه، پوف! خاکسترش بر چارگوشه مملکت پاشیده است: در هر زندانی نمایندگانی، در هر خرابه‌ای ساکنانی، در هر استانی بی‌سروسامانانی دارد — و البته در خیلی از سازمانهای نان و آب دار هم سامان یافتگانی — در کشورهای اروپایی هم «فعلانی» — و صد البته در بسیاری از گورستانها هم مقابری، بناواسطه و بی‌واسطه: دارگله‌ها، طلاها، و هزاران گل و طلای دیگر... و اینجا هم ما، در این گورستان غریبان...

انگار درست می‌گفتند: «شما مثل باریکه آبی هستید که از درز صخره‌ای بیرون بیاید؛ خودتان را سیل خروشان می‌دانید. چنان با فشار بیرون می‌زنید که انگار می‌خواهید پهنه دنیا را بروید و بروید — اما به زمین نرسیده خشک می‌شوید... البته گاه که مثل صحنه‌های سینما دوربین را روی خودتان می‌کنید برق و درخششی هم دارید. دیگر هیچ!» این حرف رفاقا نبود؛ رفاقا به خود و به هم تفهیم کرده بودند که سیل اند، که خروشانند، که رو بنده‌اند. این حرف بدخواهان بود...

«نوری را دیده‌اید اما اینقدر شعور ندارید که دوری و نزدیکی اش را تشخیص

دهید.»

این حرف بابا است. راست می‌گفت، هرچند او به شوخی می‌خواست بگوید:

«بوی کباب شنیده اید نمی‌دانید که خرداغ می‌کنند.» اما در معنا درست می‌گفت. در آن محیط تاریک ناگهان سوسوی نوری را از خلال تاریکی دیده بودیم که به گرمی ما را به سوی خود می‌خواند. فضا آنقدر تاریک بود، یا ذهن ما آنقدر صاف و نیالوده بود که خیال می‌کردیم دوسه قدمی پیش با ما فاصله ندارد، و همین چند لحظه دیگر می‌رسیم.

اما هم فضا تاریک بود، هم ذهن ما پاک و نیالوده، هم روشنائی فروزنده — راهنما هم این پندار را تقویت می‌کرد و نور را نزدیک فرا می‌نمود و اگر نه به فعل به قول اطمینان می‌داد که همین کافی است تکان دیگری بخوریم، و برسیم — یک تکان کافی است — ها، جانمی! و این تکان یک میتینگ بود، یک خبرچینی بود... و نرسیدیم. جوانی و تجربه سفر نداشتن و آشنا نبودن با کیفیت نور و نبود راهنمای صدیق، کار را خراب کرد... نرسیدیم... اما نور همچنان بود... حقیقت همچنان بود، و هیچ پیوندی هم با حضرات نداشت؛ او نور بود، و همچنان هست، آنها خودشان بودند، و همچنان خودشان نیستند و وابسته به دیگرانند... و ما همچنان در فضای تاریک شناوریم... و زندگی جاری است، و سرانجام ما را به جریان اصلی و زنده پیوند می‌دهد، هر اندازه هم که دوستان در دیارهای دور مجسمه شهدا را به قالب بزنند و عکس چاپ کنند، و گاه حتی شعر هم بگویند...

آری، سفینه امید منفجر شده و متلاشی شده و هر تکه اش به جایی رفته است و هر کس با هر تکه اش به عالمی رفته است که عالم دیگری است. دیگر این نیست که تا گرفتاری پیش آید چندین و چندین تن از دور و نزدیک عرض خدمت کنند، نان روزانه شان را با توقست کنند، تو را در راحت خانه شان سهیم کنند، و دوستانه به رویت لبخند زنند. لبخندها با امید رفته است. امیدی اگر برای آینده هست مبهم است، چندان که چیزی در چشم رس نیست. اگر توهماتی هست فردی است. وجه مشترکی با توهمات و مسیر آینده مبهم و دور از چشم رس تو ندارند... بیگانگیها به نفرت بدل شده، نفرتها کم کم به کینه میل کرده اند — در پاره ای جاها از این هم گذشته است... اما خود حزب، به مفهومی که هست، و در جایی که هست، هنوز هم معتقد است که شکستی در کار نبوده — درست هم می‌گوید — و همه چیز رو به راه است — تا راه چه باشد! نه، دیگر نه اشتباهی، نه شکستی... او همه چیز را قبلاً پیش بینی کرده بود. بارها گفته بود — بله، خط درست بوده... به یک معنا درست هم می‌گفت؛ گفته بود، زیرا مثل پرنده ای که در ضمن پرواز فضله می‌اندازد او نیز اینجا و آنجا، گله گله، برای استناد جستهای آتی فضله هایی انداخته و جا پاهایی گذاشته بود... عرض نکردم!

امروز نامه ای از حسین آمد، با کلی تعارف از «عمومشهدی» - نوشته بود آقا جان اصرار دارد حتماً بنویسم «عمومشهدی». عمومشهدی از من تقاضا می‌کند اجازه دهم حسین را به سلامتی داماد کند - عروس، روناک، دخترخاله خاتون است. خوشحال شدم - واقعاً خوشحال شدم... بسیار بسیار مبارک است! وصفش را از حسین شنیده بودم - چارده پانزده سالی باید داشته باشد - «تف به اون روت! من تازه خسته و کوفته از کوه آمده‌ام، و تویی حیا اینطور تو رختخواب جیش می‌کنی!» چشمانش را گرد می‌کند - می‌بینم - و در حالی که خنده در آنها موج می‌زند انگشتی را به تهدید به چشم «زلیخا» نزدیک می‌کند و می‌گوید: «کورشه اون چشمای بی حیات! شیطون میگه با این انگشتام درشون بیارم... وای، بذار ببینم، پیشونیت عرق کرده!» هول و وحشت ساختگی را هم در قیافه اش می‌بینم «خاک عالم، چرا رنگت پریده!...» لبها را غنچه می‌کند، همچون مادری مهربان «نه، دختر خوشگل خودمه... گریه نکن دختر مادرا!...»

شیرزنی است خاله خاتون - تومی‌گویی دستی که اینهمه مشتاق کار است سرانجام بر بدیها چیره می‌شود؟ خیلی دلم می‌خواست قیافه او و خاله گل بهار را در عروسی می‌دیدم - حتماً آن روز لباس زنانه می‌پوشد... حتماً آن روز پیکر خاله گل بهار هم راست می‌شود... آن پیکر مچاله شده آن روز ملاقات را هرگز فراموش نمی‌کنم: به یک مشت کهنه و استخوان شبیه بود؛ با آنهمه داستانها و حوادثی که از سر گذرانده بود وجه مشترکی با شخصیت‌های پر جلوه و جلای داستانی نداشت، با آن بزرگیها و بزرگواریها و تبخترها... گرچه همه دردهای عالم را یک تنه تحمل کرده بود و رسوب تمام محنت‌های عالم را یکجا در خود جمع داشت. نه چون قدیسین هاله ای بر گرد سر، نه چون شهبانوان نیمتاجی بر سر، نه چون بانوان والا جاه یساول و نگهبانی بر در، نه پیکری رعنا، نه گردنی افراخته - هیچ، شیرزنی شکسته، مفلوک که به مردش که حالی بهتر از خود او نداشت تکیه کرده بود.

در راهرو می‌گردم، در سینمای ذهنم نشسته‌ام، سیگار دود می‌کنم و فیلم خاطراتم را می‌بینم... فیلم یادداشته‌هایم را. ها، این خاله خورشید است - تند تند لیف می‌زند، دست فاحشه را می‌گیرد، دست بی هیچ مقاومتی تمکین می‌کند، و بی هیچ مقاومتی بر پهلو می‌افتد، انگار دختر بچه ای خسته و به خواب رفته، که در خواب لباس از تنش درمی‌آورند... آه، مرحبا! آن هم آن جوان برومند - عجب یلی، ماشا الله، هزار ماشا الله! لرز امیر لشکر را حسابی برید - طرف حسابی زرد کرد!

این هم عمومشهدی... با پدرش! که به حکم قوانین مشروطه به زندان رفت، و

در زندان مرد... چه سرودی می‌خواند — چه پایی می‌کوبید!... نه دیگر، او از زندگی لذت می‌برد. خوش به حال اینها — این بچه‌ها، ما که ندیدیم — ای روزگارا! عمو مشهدی با همان قد کوتاهش در پشت میله‌ها ایستاده است؛ به خاطر دل حسین لبخند می‌زند، اما لبخندی که اثرش به چشمها سرایت نمی‌کند، انگار لبخند کسی که در پشت سر کس دیگری است... از روزگار جز دو دست پینه‌بسته و چهره‌ای شکسته که رنج روزگار، همه، حتی قسمتهای موربخته سر را شیار زده است، بهره‌ای نبرده است — مزرعه وجودش خوب شیار خورده است، چه کند مزرعه تاریخ شوره زار بود... در شوره زار تاریخ دانه سالم می‌پوسد...

دیگر از محمد علی و عالیه به لفظ نام نمی‌برد، نامی اگر ببرد می‌گوید «رحمتیها»، مثل هر چیز دوست داشتنی که چون می‌شکند نمی‌خواهیم نگاهش کنیم یا چون گم می‌شود نمی‌خواهیم به جایگاه معمولش نظر بیندازیم...

به به، این هم دار گل خودم! انگار «آدم» داستانی بوده باشم و به هواخوری رفته باشم و تا برگشته باشم خدا حوا را خلق کرده باشد... از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسم. این دختر به این خوشگلی را بابا از کجا آورده؟ — این آتشپاره کار کجا است؟... حیاط را جاروب می‌کند، چه زیبا! ناگهان، همینکه او را می‌بینم، صدای جاروب جگنی به موسیقی بدل می‌شود، با هر حرکتی، انگار پنجه بر تارهای وجودم می‌کشد و دلکش‌ترین نغمات را از آنها در می‌کشد... می‌خواهم او را بگیرم... با او ازدواج کنم — هنوز هم می‌خواهم — آخر می‌خواهم ناتمام نباشم. تمام کوشش بشر این است که کامل شود و گرنه این همه تراژدی برای چیست؟ این همه عشق شکست خورده و به خون آلوده برای چه؟ — برای این که مرد یا زن می‌خواهد نیم دوم خود را بیابد؛ به نیم دوم خود برسد و کامل شود. بعد؟ — بعد هیچ، به قول خودمان، دعای سرت... که زندگی کند، مسیر را پیماید و جای خود را به دیگری بدهد — همین!

قطار می‌گذرد، و من با حسرت نگاه می‌کنم، که برگشت ندارد، چون آن که برمی‌گردد این قطار نیست — قطار دیگری است؛ برای تو و آنکه پیاده کرده دیگر جایی ندارد، و آنکه بعد از این می‌گذرد باز قطار تو نیست — تو پیاده شده‌ای — در زندگی یک بار بیش حق خرید بلیط نداری... همین باید بایستی و عبور قطارها را بینی، در پشت تیر راهبند... آنچه از قطار در حال گذر دیده می‌شود قیافه‌های تاری است که در ابهام دوردست محو می‌شوند و آنچه از آن شنیده می‌شود صداهای مبهمی است که دیگر مفهومی ندارند — و همینها با دستمالهایی که تکان می‌دهند به تو می‌گویند که آن که گذشت گذشته، و گذشته گذشته است، و پس آنگاه هوهوی دوردستی و ابر غلیظی از

دود، که رقیق می‌شود، و دیگر دود نیست... این یکی هنوز نگذشته... آه، ایستاد،
کا که سیامند را پیاده کرد...!

کا که سیامند لبخند به لب پیش می‌آید... آرام، موقر. ناراحت می‌شوم،
نمی‌دانم چرا... چون شاهد خفتم بوده؟... نه، شاید نا به خود وفای او را با جفای خود
مقابله می‌کنم... گذشتش را، عشقش را...

دود را می‌تارانم که او را بهتر بینم... پاسبان بالای بام، کنار برج نگهبانی،
می‌خواند: «دارم... گل... از روی تو... ای ماه... آه... مانی...»

این موزیک متن فیلم است... طلا نشسته است، با گل قالی بازی می‌کند،
سر به زیر افکنده است. کاسه صبرم لبریز می‌شود، می‌گویم: «نه، دیگر... انصاف هم
خوب چیزی است؛ تو دیگر حق نداری بگویی من این گلها را از تو قبول ندارم!»
چشمانش برق می‌زند، رنگ به رنگ می‌شود، و با صدایی لطیف و حجب دخترانه
می‌گوید: «نه، من... هیچوقت نمی‌گویم... آن وقت هم می‌دانستم... گل از این
زیباتر و قیمتی تر؟!»

... اینها دیگر کی باشند!... آه، رفقای بالا... تازه از راه رسیده‌اند،
گردآلود، با دستهای گچی، و مجسمه‌ها و عکسهای قذی که از شهدا ساخته‌اند و
کشیده‌اند و آورده‌اند، با مقداری برچسب، از خرده بورژوازی گرفته تا لیبرال و
جاسوس میا، با صورتحسابها و طومارهای مربوط به رنجهای دوران مهاجرت و سالیان
زندانی که به حساب خود واریز کرده‌اند، که آن ماییم اینها... و اینها بودند که گفتند
زنده‌باد... و آنها مرده و ما زنده... می‌گویم: «آه... ما مرده شما زنده!»... جز این
حرفی ندارم، از شوق دیدار. رفقا خسته‌اند، اما شاد، درست سرخرمن رسیده‌اند.
جمعی از لاشه‌های دیگر هم به پیشواز آمده‌اند... گورستان غریبان موج می‌زند از
جمعیت مردم غریب در وطن... گل آورده‌اند، از گلهای زندان، انگار خارخسک بسته
مرده. شماری چشم به دست رفقا دارند، گویی در انتظار ره‌آورد. می‌گویند: «کو؟
آوردید؟» رفقا می‌گویند: «چه... چه را؟» لاشه‌ها می‌گویند: «ما به ازاء خفتهای ما
را، عصمت زنهای معصوم و ننگ دخترهای بی‌گناه ما را، که نرفته سودا کردید.» رفقا
می‌خندند: «... رقیق... حالا وقت این حرفها نیست، حالا انقلاب است، کارهای
اساسی تری در پیش داریم... اینها را بگذارید برای بعد...» و خندیدند، و
خندیدیم، و چاه مستراح آروغ زد، و راهرو پر از بوی گند شد... یکی باید می‌رفت و
کبریت می‌کشید، که گاز دهانه چاه می‌سوخت... از بوی گند مشمئز می‌شوم، لب و
بینی ورم می‌چینم، بچه‌ها در خواب از بوی گند لب ورم می‌چینند، و رفقا می‌خندند، انگار

به حسین، که در این هیروویرزن گرفته و کار شخصی را بر کار سازمانی ترجیح داده است و زندگی خود را آغاز کرده است! ... زندگی! ... زندگی من و حسین و حسین های دیگر... در این کشوری که به پنج هزار ساله معروف است و هر روز جشن هزاره کسی را می گیرند، این چیزها عادی است. خارجیه ها می گویند عدالت لنگان لنگان راه می رود اما سرانجام به مقصد می رسد. ما اینجا می گوئیم عدالت زود می رسد، اما تا می رسد دیگر عدالت نیست، همه چیز را فراموش می کند: در سیستم ستم دیگری نامها را عوض می کند: همانهایی را که آزار دیده اند شکنجه می کند. با اینهمه می گوئیم باشد، عدالت با انقلاب فرق دارد، بالاخره روزی انقلاب می شود و این زندانها به باغ و کودکستان و بیمارستان و دانشگاه بدل می شوند...

در همان راهرو نشستم و در میان لاشه های زنده دور از وطن جواب نامه حسین را نوشتم. به او و عمومشهدی و نحاله گل بهار و نحاله خاتون و روناک از صمیم دل تبریک گفتم، و طبق معمول برایشان آرزوی روزهای خوش تری کردم و قول دادم توری قشنگی برای عروس خانم بیافم و بفرستم، آخر حالا دیگر یاد گرفته بودیم که کار دست را جایگزین فعالیت مفر سازیم...

